

Persian 29

12





بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تیام خداوند خورشید ماه
 خداوند هست دم رسته
 زرد گشت خورشید بهاران
 زارنده و شنیده تا بهره خاک
 رفته شود کجور در تاج و تخت
 چو جان و ذریه سلیمان کرده اند
 بر در ایوان گردگار بند
 بخشش و پهل بر بیایند
 شکیلی بگیتی ز رستم بیست
 ادا ای دلاری سر و بند
 بران شاه دانی و آن فروردین

نخود ز تو زاری کا سینه
 بی مور بر استخ اوتن
 سر کوران آتش تاب پاک
 ز کجی و پستی از نام بخت
 سپهر و ستاره برادران اند
 گزوفش دمانی در دستم
 خردمند بنیادل بود سنبل
 کرد در استان در دل برکت

خداوند کیون بهرام شنید
 ستون مراد را اندام بی
 کرد و آفریننده بی نیاز
 همچون بی نیاز است تا بنده ایم
 حق آموز گشته تیز کرد
 شرف روز در آن سپهر آفرید
 ز کجی که او کرد بر سنگداز
 سری مایه سردی چهل از دست

کرد لرزانش خرد و در راه
 ز رویم نویدر بدویم امید
 زارانش جان با برف نام بی
 نه در بادش نشین ناز و گذار
 بفرمان در آتش سر افکنده ایم
 کجی شاه دمانی و بهر گاه درو
 خود خوب تندی و صحر آفرید
 در فرق کیوان بجی بسترد
 خردمند و دانش و سنگ از دست
 چه بود که گشته چنین مستمند

در شاه با رخ

چنانکه گفتم که نروزی است
 هم آواز عدل است دم زوراک
 ز کجا لرغوانرا گشته زعفران
 سر درویشی آب گشته گشت

چنانکه گفتم بر نیب
 بهر سز بادوب هیچ دست
 بیک دست ز تخت او دیار کرد
 ز کجا لرغوان را گنجای کیوان
 چنانکه گفتم از در بسته گرفت

چنان گفتم بر سنده را کردین
 دم زرد ما دار و دخل سپهر
 بر سر و دلاری چهر گشت
 سز و بسته این مانی بی موند
 چنانکه گفتم از در بسته گرفت

چنانکه گفتم که گشته چنین مستمند
 کجی شاه دمانی و بهر گاه درو
 خود خوب تندی و صحر آفرید
 در فرق کیوان بجی بسترد
 خردمند و دانش و سنگ از دست
 چه بود که گشته چنین مستمند

ول و شاه دستم بر باز داشت	چون زلف با آن جوان گشت	بدا که مردم شود سپهر	بستاند آهه مرگ و بدی میر
چو بر پشت بفتی نمانی جوان	چو بر پشت بفتی نمانی جوان	سرمجام جازیم کار خویش	به تبار پیش من ولستدیش
سرمجام اسنان زبان بر کشد	سرمجام اسنان دل افروز تیغ	راگایست نشد نه الجمن	چو نیست سلا را رای زن
از دست نیکو بد کام نام	وز دستم فروز شاکام	از دستت فرد از دستت از	ول با بر از زنی بادو مهر
رزده و ز فرمان او نگذرم	نفرین یونان او نشنم	به تختی می بر منم کس داد	کند بماند از بخت در بخت نداد
بر آنکس ایستد به کند	یونان به مانی خود کند	رما چه رسید با سنج دم	با سنج هم رای فرخ نیم
از اندیشه دل کسی گاه نیست	ببین نیلی ای بر مراره نیست	را با برش را بود پسته داد	کند بیکان هر کس از او یاد
از آموزگار بیغوراهان	چو دانی که فرو چس از دنیا	مکتان که از دستانه نیاز	چو فردا چس کل بنایه بار
سرمجام که نیست ز رزده	نیگار اسانشی تر کسی از نرند	سی از زنی یاری از او بر	چنانم با بر چون مادر بر
بر آنکس در کار نیست کند	بچی رای تا تندرست کند	چیزه شود در دل مادرش	بکی در دست می بود از نرنگ
دار بزه خیره کرد و هوا	کجا هم بر نیلی بر کوا	در مردی کار بسیار کوی	ماند نشی نرزد یک کسی از روی
نیکو تر از راه تا ایک تر	سوی راست راه نرزد تر	بجاری کرد نشی دست یخ	بماند که کشی دست یخ
اگر جفت کرد در زبان مادر فرخ	بکین به بخت سپهر فرخ	سخن بقیق از زنی گشت	ببجا رکان تر سانه گشت
چو بر فرزند خویش از بخت	ز تو سخن بود ایمن تندرست	فردمند دار خود نشانی نیاز	فردنی بین در در بخت و نیاز
اگرش با مادر بختی گشت	چنان در ز خویش در را نشی گشت	واگزی آرد به در دانه از آن	کیشش بود فرزند از خون
راشکلی هست اندر زنی الجمن	هم کوشی دار به آواز من	بماند هم تا سگ کاه آید	بماند به بخت همراه آید
که تا با جدایی چرا کوه ایم	بماند خود رای پر دره ایم	راشکلی آید برین بار کاه	بماند به بخت در کوه راه
نمانم از دستور همه درستان	که برین بهوش می راستان	وین رو سحر مایه کشند	بماند در آبیایه بدید
بر آگاه بر کار داران من	راشکله زده سواران من	خود زنی بدیش ندر آنم ننگ	ننگ کرد مایه نام و ننگ
هم سر می مایه و راست	بماند برین اندرون کاست	راشکلی بماند از آبیاریان	بماند برین بار که آبیاریان
بماند ز تار کج گفتار ترنم	چو بماند بر شده بار این ترنم	چو بماند در کوه کس ایروست	بماند فرزند تر بر کس
مکان فایه بماند بر کوه	بماند غم تا جو فرود حوزد	نماند دل یونان ز زبان کس	بماند در از نمانان بار
که اولت بر بادش بادش	چنان وار و فرود و نماند	خود زنده تیغ و زنده مان	فایه مارا سوی داران
چنان در بردار آن داور گشت	از اندیشه تر کس تر گشت	مکان و زمان از فرود سپهر	بماند در مارا دل جان

شمار اول از مراد بر فروخت
 همان تندرستی بفرمان اوست
 بیستی به زردان کوی دهر
 بنویسد آن سخن کجاست
 جاندار و دانه گاتا بخواند
 شستی فرا از آن یاد کرد
 سیوه پاره زردان یادگان
 چهارم جو آموز مرز خور
 وزین نرهار کرد دیشی بود
 زین دن را ملکس به پیشی ازو
 سه یلی با او یک پیره شه
 زاننده روشنی بان کرد رنگ
 چو کسب نشسته از تخت عجاج
 همه مادی نای نده آجمن
 کس با تمام باها پای
 بناگشته اندر نمودی سخن
 از زین و لکمر سیوه دار
 دانی خورنهای مراد مان
 با نهاره ازده درخ ناچار
 کوارنده بودی بولان شه
 کزنت فرخ آنچه بر نام بود
 و کزنا فرستد بهر کشوری
 بفرمان لب بود کاری که بود
 به روی کینه باز داد کرد
 بختند بدست خرد بزرگ

دل چشم دشمن بفرمان بود
 به نیک وی نیز همان اوست
 روان ترا کشنای دهر
 جان بر دانه اندر شکفت
 ششما کج رسد بهر بخواند
 دل نماند از آن شاد کرد
 که بخشش نماند از یادگان
 ز فادر در او دنا خستر
 نیا رشتی برنج تن خویشی بود
 اگر کم از بدین نسی ازو
 قیاد آمد ده یک از دو گاه

نگهدار گشت تخت بلند
 ز فاش که تا هفت صبح بلند
 سناشیم هم از زمان اوست
 به یکله از جایی بر فاستند
 چهار راه بختید بهر راه
 مردم همه در دم بود اصفهان
 در از قیامه تا در ارو بیل
 اگر کم عروق آمد بوم روم
 به بختیده انده کج برین
 بستند پیره گشت در او
 نده یک بران بولم گز کند

دکتر

بختیده احوالی ده یک فراح
 این راه بختید زادر سن
 بکام هوشش نمودی بجای
 پرانده شده اسمهای کین
 کدر هر کمان شخ بودی جا
 کزین بدو اندرون کس نگاه
 رستا ازو بستید کار دار
 کیه بر کوه و کوهی ستم
 دین بایر به بر چهار ماه
 میای از دانه بخوبی سپرد
 بهر کار داری دهر متری
 زما از فرخ در گزنت و در دو
 بهر جایی ویرانی آباد کرد
 جایی باز قنوت دو گزنت

ترا در کسبش بود یار مند
 همان آتش و آب فک زنده
 بر کسبش هم از زمان اوست
 هم از قیامه تا در ارو بستند
 در ز فاش کرد و آباد شهر
 نماند از آن جایی مهران
 به محمود بنا خردان بکل
 چمن نماندش با یاد بوم
 جانی بود خواننده از قیام
 نمانده جایی ازین نماند
 بگشته از کتر چه تر کند
 بر یالی این شو از نماند
 بزرگان بیدار دل مویان
 که ز فک و تقان نماند درم
 دانه این وار بگذر شست
 بخرستان برین بد رقم
 خبری خزان نماند سال رخ
 بودی غم در رخ و گزنت در دو
 بسایه سپه داری درم
 خبری بولان کس از این شاد
 کجسان آن نامه دستور بود
 کزنت سحر باره بختند
 که تا نیک بود خوانده نماند
 دل غمکن از غم زرد گزنت
 با شستی خوراید همی شین و کار

یکی نامه نوشت پس سلوی	بشدت چون زین لبتوی	خستین سه نامه ذکر است	مشتاق کسری نردان برت
بروندش از درخت نباد	که شمع زریک بر بناد	از دوزخ اباد هر بوم بر	که نردان داد او شاد فر
سکوی کاروان باز در خارج	پرستنده سیه فرد نتاج	بانه ازه از شمارا دود	بهر ما نردان بود بر فرود
خستین سخن چون کشی کنم	چنان آفرین راست کشی کنم	خود بند بنیاد دل دانشاکی	که دارد نردان یک سنخاکی
بماند که است در زمان نیاز	به نزدیک ادراک است راز	مراد او فرود خود و او است	بهر نردانی در جهان نردان است
بیزدان کشی در تربیت	کلیه جز از نده کی راه نیست	اقواسی تا بخرج بلند	ز خورشید تا نیره خاک نردان
بچ مور و نیشین بود است	که مانده گانیم از تابان است	نفروده را جز از راز است	که دیوار آورد کسری کا است
اگر همی زین سر ای فرخ	نیروی جز از باغ میدان فرخ	بختی دل من جز از او سر	کشت دن به کار بیدار صر
کنون چه سکوی زین سر بر	ز خاور برود یا ختر	بش بی مراد نردان باک	ز خورشید زشت تا نیره خاک
نیاید که چون داد مهر آوریم	در این بجاری مهر آوریم	بش تا کم اندیش دست بزرگ	بجی که نغزش مانده بزرگ
نیاید که بر زد سر ستان ما	از نطق و از در است ما	بجی و خاک و بیداری آب	بر خشته از فرود بنکام خواب
ز بار زار کان داد نرد قتل	درام وارود در نرد قتل	نیاید که فر جز بر او مهر	بدین نیاید از هم سپهر
برین گونه نرفت این نهاد کهر	بستنج دار و بی نرد کهر	بجز در او خجی نرد در جهان	بجی بود ما آشکار و جهان
بهداری بروی زین بر فرخ	در رفت کرفت از بی نردی عجاج	چو این نامه از نرد نرد شمار	که فر خنده با داد نرد شمار
کلیه برین بگذرم بگذرم	ببیدار در کشفش نشنم	به نردان که او داد این فر	را که میانش بهرم بهرم
برین نیر تا دافره کرد کار	بباید چه کنم ببا به بیار	به رفت این نامه بنید پیش	که نردان این رسم این کش
بهر صابایی یکی بره زین	بخواند و ما دارد با آفرین	بجانی که باشد زبان مانع	از نطق جز نردان مانع
از ما در بون از سپهر بلند	بدان کشنده آن رسد نرد	مانا کو بیاید بنور ز نرد	از نطق نردان ختم نام
مخواته باز نردان بوم و است	که بر جانسی بداران نشت	ز نردم بر اکتده در مردی	به کشنده کار نردان کش
رضی که آنرا خداوند نیست	بمرد و جلیش و چون نیست	نیاید که آن بوم در آن شود	که در سبک این بود
که به خواه بر کج نردان	که چو بی جانم نردان	ز کجی انچه باید بیدار بیدار	که در است نردان از آن بی نیاز
که در بران بود بوم در هر سن	نیاید بیدار سیه فر من	کلیه که باشد این ما بخار	از کبر داند کار دشوار خوار
که نردان بر نردان کج است	اگر سر نردان از نردان	نردان کش تا پیش نردان	ازین کار بود بر این نردان
بهر نردان کار و اران بیدی	چنان پیشی که بپوران بد	خود را بجای چهره نردان	از نردان کج نردان کش
سرا کج داشت دهقان کج	نخوام بدین نردان	شمار جهان باز جتن نردان	بکشد نردان از نردان نردان

زیر کسی مار نخواهد مال
سپید که مردم فرودند نیز
چو سپید دل کار داران من
بر سپید که بر مرا مهر نیست
برین بار کاشی بلندی بود
که یاری نیازم از آن خواسته
پلنگی بر آتش ماری چنین
نهاده بود آن بد روی
زیر آن و از ما بزم کسی درود
که جاوید هر کس کند آفرین
بنده داد که نزد تو شیردان
در او بیدی بود بانگ بنام
بر در او دیوان عوض سپاه
بگفته در شاهی سوار
که ای سپه فرزان جان از مانی
فرودشته از ترز او می زره
بیا به بدرگاه بانگ سپاه
از دیوان بگپ اندر او در پناه
خزیده بر آه ز درگاه شاه
بفرشته بانیه و خود کیر
چون گفت که موزر ما هر دو داد
سایا کار از ننگ سوار
همه آن کسی است از تاج ارجمند
سپه شاه کسری چون در کوه
بر دیوان بانگ فرامیدش

به شکام خدمت کند از مال
نیاید بی بار که بر کوز
به دیوان موبدند انجمن
بنگ و جفا پند مردم گشت
بر مویسان از جندی بود
که کرد و بنفرین توان گشته
که از شرم دادند این ندیدی
بر آن تارنده نزد ما فکوری
که از داد مری بر آن تاز بود
بر آن شام گامانده روزی
که جاوید با داروالش جوان

بر فرموده باشی درگاه شاه
نشسته بر کس بودی سوار
سهم باب اندر او در پناه
زره بر زره پهلوان کرد
پوشنده کرد سواران سپاه
نفرمودن باز گفتن بجای
کلان کرد داران ایران سپاه
بمگردن ز راه بایر
به بازار دید سپه فرود شاه
ایا ترک با خوشی کارزار
نفرمود بر کوه تخت بلند
ز دیوان بانگ شیران خود گشت
نهاده بسر بر زاهی کلاه

که امی تر از خیل بر خوان من
کیسه بود در ج این بارگاه
به پدید آید از گفت بکن دروغ
سزاگس اوران نیران گشت
بمزدیک نیران که تخم گشت
که کوشش در اینی باشد خوش
گشت در برادر راست
بمزدیک نیران بود پسته
ارو او در بگشتی این شهر یار
گشت که گشت افسر بدنه
نزد بر نه تر نه فرزان گشت

ببارت جایی بلند و فرخ
ز درگاه بانگ بر آه فرود گشت
خزیده کس بر درگاه شاه
زره دار بارزه کاد سوار
چون بانگ سپه رام بنگید
ببین نیز بگشت کردان سپه
همه با شمشیر و گان و گند
نمگرد بانگ بگرد سپاه
بمزدانید یک بر آه خود گشت
نیاید بدین بار که بگردد
بباید کسری عرض از من گشت
نخندید خفتان مغرور گشت
فرودشته از ترز او می زره

که خواهی بی کشور و گاه من
که با داد مهرت با رسم و داد
از آن پس نیکو بری فرخ
باب خود جایی تیره گشت
بباید با دانش خوام گشت
ز فرخش بود بگمان بر درش
چو گویم خزه در کاست
نباشد بین بارگاه در جند
بگشت بانی یکی بار کار
بگنج و بند نوتله بدنه
به تخت بر داد مرد اینک
همیشه در سواد و ننگام
سهم بر تر از تنخ درگاه کاف
بباید کردن با ترز کوس
بسره بناد از ای کلاه
که گویم خواهد از شهر یار
در فتنه سپه تاج کسری بدید
چو فرشته بانیه بنمود چهر
بایوان بانگ رویه در جند
چو پندانید خود در اندیشه
کلان تاندران با فر هوش
عرض نام دیوان او بگردد
سخن ایچا و کسری گشت
در فتنه بر زره بر او گشت
زره بر زره بر خزان کره

یکی از راه کار پیکر بچنگ
بر آنکس است بس و بنفشه دران
بلکه گردانک بسند آتش
بیار است روی گیتی بیداد
غانزایکی بار بخش تر است
مگر در بانگ بدو خیره ماند
جو روی فرزند روی زنده
فرانوان بخندید نویسه دران
چنین گفت یا پسر یاری نزل
دریست خانه چو پند در است
تس جویش را رحمتی است
که ما در صف کارگاه بنزد
چو دست دعنان توانی پشیر بار
بگام تو بادا سپهر بلند
یکتے نماید که از پشیر بار
جو ایستد تو خام همی در میدان
که این تاج نامی مراد شست
مگر در سپاه انجمن جز بکنج
ار به بدریشی خواهم رسید
سوی بیرونان سوی اعلان
که بر کسی کو دارم پیکر می درود
بنام که اندر فرزند شیب
چو آن یک پیکر منم سوی بود
بهر آن تو بروی درم راه
که چونان برم روی گیتی بمر

زده بر کمرگاه پیر خدنگ
کدون برود و کز کران
مشتن را فرسند آتش
برین گونه دارم نو دارم
چنان که خرد شدی تو سر است
چنان افزین دارم افوان بخواند
به یوان خردی آند از بارگاه
که خرد جوان باد دولت جوان
که امروزی بنده کشت سترک
اونش که درستی بخت
دل است راهی بشنک
چگونه برارم از دم کرد
دلیوان بنیدت پیکر بخار
دلت نداد و منت بکنند
بماند جز از ایت یاد کار
باید چمد و بیاید چوید
بمردم از دم هر منت
ارین از زودل بیاید برید
مان نزد بیدار دل جویدان
همی گزیرا پسر پرورد
ندانند خلد عمان در کعب
ار خد فرزند ارشی بود
بر حق جانجویی با ز فضل
بیار است مگر گیتی بنزد

بباز و گمان و زمین برکت
غنا را چو در است نیک بود
بدو گفت من آه نوشه بی
دیو بیاد زنده ای گفتی
در باره کسری از نکتت است
سواران هزارویکی در هزار
که بازان هم حکیمان بدار
چو بر کشتی یک از تو ان شق
همی در اولم درستی پرورداد
بدو گفت من ای سنوار مرد
برین از بر تو درم شست
چین داد با سنج بر پشته
زهر تو گمرد همی سو در خیر
جوید چنین گفت گویندوان
چو با بیانی کنج دای از دای
بر اندیشه تو دم زکار جان
بدل کفتم از دم زهر و سبزه
بهر اندم مایل خویشی زار
نوشتم هر کس شوری نام
بمندان فرستند با ستر فضل
بگردنم شتر تیرد کمان
غرض نه اندر سوی پر خوی
بر یوان دینار برور شست
همه از شکران آه پشیش

میان ازین قمر کرده بند
سلاح و سوار بیایک شود
روانرا فرستد شست بی
سند در نه همی نوزاد روی
چو در است بر ش آو کشت
نبودی کسی کند بر چهار
سواری جهان نامور شیار
بباید پسر نامور پشگاه
دریست بلده زمین شق یاد
تو هر از راه دریست سوز
دل موی اندیشه خویشی کشت
که چو تون بنده کنین دکلاه
ز تو نیز کاروان پشیر وزیر
که با داد ما پسر کرد جوان
روان بسج اندم هم ای سنج
سخن را همی در شتم در میان
نجوم ز کز کشتون ند مخواه
ببوی مودعی انداز کنج رخ
چو اندیشه پشیش خرد ممدراز
بهر نامواری و خورگامه
بجویند نزدیک بانام دنگ
بدانید چمد هر سو عمان
درم زد نزدیک هر متری
به آن خردی اوز بکنار شست
فرودت هم دانش را می پشیش

سخن جوشید موبد رشه
چو پید آسمان کبند شبید
جان بدگان بنهاد روی
بیا بدیدرگاه فرشته روان
که دارنده اولیت هم انجایی
ترا کس که سرزدو لب
ز چون داشت تخرگاه
سگ از زوایم پیخته
مباد که از کار داران سن
سخن که بر اینک بود در میان
تجوایم بنیز از زرد سیم
که بوی شیردان باد با فرست
بر خنده بماند دی خرمی
جان نشد بگردان رخ برشت
رنگی گای آمد بروم و بدید
کسی با سپه رساندند شهاو
دلش بر خورای خیره گشت
نیزیدند با خورشین تا و دو
زونی محمود و بنیرانی کلاه
بهنیستند از ستم بارگاه
خردند گسوانی فشان کردی
ز دلگویی در هیای انشروان
تو کفچه بجان اندون از غمان
هر دم آباد کور که گشت
چو بر خورایت ناله گره نایی

بسی آفرین خواند تراغ دکاه
در زلف لب نزه نشد ناپدید
نه کس که بر زمین داد جوی
دینت ازندان دولت جوان
همو دستیار بود در ساری
ز گفتار ستمه سوارید لب
بر ما کت دست بر کوه راه
مخند کین ز می هر خسته
که از انش بنگاران من
پر سد ز می کرد کار جهان
تخند از بی لول من به بیم
بمسال تا باغش بنیست
چو باغ ارم گشت لول ای می
بمی بر در دست ناکار گشت
که نشد ز این چو روی پرند
که کرد آینه بود بر شهنشیر
ز نریش روان جان نیز گشت
سبک شد بل با زبان او
فرست دکان بر افشند راه
ز بس برده بر او باز خوان
گه از آن مر طینه بکسید جایی
بمی میان خورشید از خیره مانده
مان در وقت بگور مانده

چو زینند محمود تا بنده چهر
نشست از بر تخت کوشیدان
خردش بر لبه زدا گاه
با دار گفت از ترکان شهنشیر
باشید ترکان تخت اکلایه
از می گایم با انجمن
نحوای بیداری در رخ ناز
سزاند نمودن ه روشی دلم
تجسید کس بول در دمنده
ز باز و خراج انگلی مانده است
بر سه از لولان با آفرین
مجان از دگمت پر دخت ش
بکست کس با نوبین دزم
درد دست با نیز نه چوین جواع
زین دیکو در تا بنده ما
که بادلش دبا ساز خلد
فرستاده سندن زانند در چمن
گم گم بر بیار راستند
بدرگاهش چو چا آمدند
ببین نیز گدازت بکیند گاه
بگردد بی کرد خرم جهان
ز بس کوشید و نسیم دزر
من کسان سپهانی و کس کشید

در باغ بکنان کردان سپهر
نخسته دل افروزش جوان
که هر کسی که جوید سوی داد راه
که خراباک نیران بکیر به یار
کشت دست بر کس بارگاه
که آستین باغ با رانی زن
ازین بار که کس بگوید باز
کس از ستم دیدگان بکسم
که از درد او برین آینه گزنده
که موبد بد یوزان مارانده است
بجو کشید این تیره لول ای این
به این نامور خسرو ای کلاه
از بر آینه زایه بیگام غم
چو خورشید نشد کوه چو ناله
نمود بد نشل بار گشت
بم کیمت افروز با ستم نام و نکل
بگوش را خوانند آفرین
بسی برده دبیر را خوانند
که باب زون و میا آمدند
بم کیمت کردن بیای گشت
کساده کس از زای میان
کوهی ازین زری مسهر
بواسین بر زرم سس کشید
بهرین ضعیف از بد گشت
که در در کسریل ز ما در میان

مخمسید تا این

مخند تا این از شهر یار
بجوید من گفت ز خنده شاه
رازدن لب این اهل شهرند
ز نامون بگویی برانه بلند
چنین گفت کایان در شن کردگار
جهان از زمین بدین خوری
چو کمان فریدون نژادان پرست
یکی را می دید نژادان پرست
ازین ماکو در بدین فری
مانند بسیار اندک بجای
بسی نشی ازین گوشش در بود
سپاس از زمین بدین جایگاه
چو زنگ از دور بدین بیاید شاه
گفت ای که زنی بس جسم جرم
چنین گوید این دشت و فراخ
نایم کجی بوم ویران کن
نخندند بر ما کجی ازین
زیر کتو بی مردم زلف بدین
بشک و کتج باید از خواب
نایب که باشد کسین برنج
یکی پیرانا بجز کار کرد
چو بونی کتو کسین نشاند
مانند کال گفت میست این
چو کتو خدای بر کتو
نخندیم گفتار کاراگان

سارید زین شهر جانرا نزار
نباید که اندر که انداز سپاه
بنجام دور از بلیل شدند
یکی با یکی بر نشسته سمند
جانرا از بیدار آموز کار
که از تاسان نیت بیدازی
برین کونه بر خستین نشست
بران کونه خوا کرده نشست
دل مار ز می نمودن است
ز برنده مردم دهار پای
کنز زر را راه خوارم بود
بکوهان باز عاوردنده راه
چو نشیند فریاد فریاد خواه
در خشتی باغ با بر دریم
هم از در باغ ابوان کاف
هم عمارت دشته ایران کند
چو ویران بود بوم ایران زنی
که کتو دیال برین ازین
بر آورده چشمه آفتاب
بده بوم خسته بکت کی کتج
بیا با با کتو پیش دیوار کرد
چو این شد از نیم شهر مانده
که ویران بود بوم ایران زنی
سنگ کون و دانیان چون سوزید
سخنی برده حرفه کتو کار و دانیان

از نگوشت شهر مردان کینه
چو داد آن که می نیاید زود
درود یکسر هم پسته بود
سره که آن بشبها بنگریم
توی افروخته سرو ماه
کسی جز از تو بر بسته می
که بس جان فریادت پس در بیدار
بد گفت کونده کای و دوار
نیامد کردن بر افراختن
گفته که آینه با ایران سپاه
کون و کون از کمان باز ران
ساخته این کتج کاف و آست
به دستور گفت از نمانش پاره
چهار در بنشیند و از راستم
سوز کار بخیر آب روان
زشت دی در زان فریاد می
به دستور فرمود از نماند و اوم
یکباره از آب بر کتو بلند
سپاس کتو کتو کتو کتو کتو
گشت در در دهقان مردم نژاد
درین بر نماند زان بزرگ
نزد بر ایران دال نماند
نماند که با ششم در آستان
بد وقت بشکند از بیدار موسوی
که نشسته باز کتو کتو کتو

سویای تخت ز رانان کینه
دلت ایران بزرگانه بود
کل و سنبل و آب بخیر دیده
گشت آینه هم نماند راه
اد از نماند فریاد نشسته می
که از کتو کتو کتو کتو کتو
کون از نماند کتو کتو کتو کتو
از نماند کتو کتو کتو کتو
که از نماند کتو کتو کتو کتو
بیش از نماند کتو کتو کتو کتو
کجا نام باشد با باد بوم
بیش از نماند کتو کتو کتو کتو
از نماند کتو کتو کتو کتو
نماند که از نماند کتو کتو
همه یکسر این شد از نماند کتو
کجی موز و ویران و بستان دیده
که دشمن زنده نماند کتو کتو
بدین عز نماند کتو کتو کتو
چو ایران بر ما کتو کتو کتو

کون با تروشا اندیم
رود غار چای کین شاست
فرستاده آنه بلفقن سخن
سپاس از آن تاضی بنه بود
از دود با کوه که جاربای
رفع ناموران از آن خیره گشت
بم پرده جامه و سیم و زر
پوشی و شیردان آینه
خون شامقن بجای اندون
برین با بخود بیدار نشه
یکای رسان مازنده زود
گفتند با نامور شهریار
در آنجا کشته شکر برانده
زود بای بندگت تا باد و میل
پرسید کسی بنواختن
بمرفت اکای آینه نشه

سر پرده کاف صید زدم
بر دیوم کوه درین شاست
چرا لاریان چه انگذین
وزاراد مران کم اندیشه بود
بیا خون رسیدی ناموری جاس
دل از نام و شهران تیران گشت
راغایه اسپا بسیار مر
را کارند نشه توان آینه
بم دیده و آب دل بر خون
بجیند یک کشته گناه
برو اندون جایی گشت زود
که مانند کایم با کوه شور
بینه گشته رفت چندین بانه
درام بود با بیدیه در سپیل
بانه زره بر با کوه خشت

بیا بان فراخت کوشش بلند
بم فکرم بان بیکانه ایم
سپاس امانی نشه نه انجمن
وزن شهر ایران ویم
فرستادیم نامور جهان
نرکان آن نر گشته آوران
وزن با کله کله سران ربوبه
چو پیش سر پرده شهریار
خود خون بود با دل نشه زور
بفرمود تا بر دران نشه گشت
یکی باره از دوشی اندر بند
برایم زن که فرمودت
بفرمود پیش او آینه
نرکان در پیشش آینه
بر دل نشه بر گشته امانی گناه

سپاس از دود تروشا زود گشت
سپاس با سپهر را این فایم
نرکان فرود اندر دای این
مانند کس جامه در زد سیم
بدرین بلفقن آشکارو نهان
رفتنه بسیار باران
سخن کوی و دانش نویوان بنه
رسیدند با بیدیه در با تبار
بشهر بموشی نیاید جواز
کدام بندگان شیران نشه گشت
بران تاروشی نباشد گزنده
یکی باره نامور با بیکاه
بجان کسی چاره جوی آینه
رود دود دل بیکجوزه آینه
جانی بوزار اسپیل حساب
گشت از باری جانی بتاه

سپاس از دود تروشا

جان گندان کنیا سوختن
بیرحمت انزده با خوری
بمی نیز جویم بجای انیش
زیر بر گشته گنج بود
نه از بند بیکار از این جنگ
بجوی بوع اندر آینه زاده
که گشته زانوه بر ما و راه
خودش امان غار از زود نشه
نیاید که پایه درای بیکه

بکیلا تپای فرودت ازین
بایر اسانگفت امان آینه
در گفت کونزده کای شهریار
بچار بوع از جند در پیش
از خند بودی سخن ناکور
چوانه نیز دیکان بر زکوه
بم دامن کوه تاروی شمشیر
که بر از بوع که آینه خود
چرا گشته نشه از خشم نشه

ارتقون بر آینه گشت آنجه
نشه از سیم شمشیر با چون برنده
بجان دکل نشه بی رنگ خار
بکوه بند با جا داران چه
بپوشید و نشه از پیش
بکوه بیدیه کوه از نشه باره
حسب بود برسان مورد
چرا رخ داران مروانی کرد
سوار و پیاده به گشته راه

از پیش فراتوان اندک خانه
بجز او نمی از زمین جهان
سینا بنی نبوی بر کوه سپند
وز اینجا بگویند کیلان رسید
از دریا سپید با تیغ ذکوه
بر آکنده مراد کیلان سپاه
از بی عمارت و کشتن و موقوف
که کیلان از ملک کی ضعیف بر نه
فرز آن بر شمشیر آینه تیره
که ما با ز کشتیم از آن بر کشتی
بر آن فرزند خود که در دودل
برین بر کشتید نه جهان
یکی بیرون نزد این بر خانه
بر آن بر یکی نسل بیلان
بیاده اند از آب بکش آب
بر رسید از آن من وی نمود
بدان گفت از آن بر آن تویی
از آن بر تخت قیصر بود
سواران دینش از وی سوار
ز نسل از این دوری بر گزید
بقیمه سوارند از وی فرز
از نذر تو که را در یابی کسی است
چو کشتند بگویند که کشتند
آب کشتن از این دست با بگویند
کسی می و شتم سپیدی بزم

از آن درود ضعیف ذکوه خانه
بلوچی خانه اشکار و دهان
همامون نهر بر تیغ ذکوه بماند
سواد قش زین بر کوه
بند او شمای از فرزند ماه
فرزنی آمدند از فرود دان
مغیور بود او شمای بر نه
دایره بر دهان را آینه
کمان کرد در زنا خوشی غنسی
چو بنید بر روی کوه سه
کمر نشسته نه آینه بدل او نه
چو پسته نه کار شایرانه
پدیده آمد از او نیره دوان
خنی گفتی تدارکت از عرب
از دیر از او دشتای فرزد
بگه داشت و بر آن تویی
سودگر سر افزای سر بود
بیانند در کوشش کارزار
از گفتار قیصر بر نه شنیدند
رزایان تو غم تو کفر برد
که او داشتند از بر بر کسی است
بگفته سر افزای منم
یکی در جهان خورشید را بهی
نزار تیغ بگردد در جرم

سهر بر شمشیر بگردد آینه
خان نه کوه کوه انشا الله
یا خفا خوار بگردد آینه
خنی گفت که از آن فرود دان
چنانچه از کشته می بود است
از کشته هر سوگی توده بود
به بستند کسیر دست خویشی
شده اند از آن مار که از اجس
از آن را در آن کیلان بخت
چو خیزان خورشید آینه تیارگاه
نزار است از کی در سلیم در
کیلان بر آن می کشیدند
سواران بیامه بگردد کرد
چو نذر یا به نذر این نه
سرفراز نذر از آن بر کعبه
چو احوال ششماران کنند
چو دستور داشته که از آن نه
از گفتار نذر از آن نه
برو گفت رای بر بر تارام
از نیر ضعیف میاز بگردد
چو خیزان بدان از دست است
می آن کم کار می نسر
دوید که آن باوشی است
فرستاده از پیش نوزیران

ستم از آن کوچ برداشته
بر بی نگیان و کردن بید
مدد کوه را خاتم بنده آینه
چو ز آن آینه از کی در سلیم بر نه
نیایه که مانند بی نیر و اگر
که از خون بدوی نوزیر بخت
کیا با نوزیر سلیمان بود
از آن از بی کوه در از پیش
به دست بسته و خسته تن
ز تا سپهرم سر ابد است
وز آن کوه او از بخت نیند
کزان سی میزد که از آن به
شمار در آن سپه تا پدید
کزان شکر کسی بیامه عمر
به نوزیر بر کشتند راه
از دم از قیصر می کرد دید
به بست سواران سواران گشته
نیمه زمانه نذر ز ناز جوان
که قیصر می بر فرزند کلاه
میاسای از آن نذر آباد بوم
کیان کشته نیر در تاب کور
چو بیاید که مراد جوی او است
نام که با وی بود پرورد
همه کار نیر بر می نیر است
بیامه بگردد از آب روان

بر قیصر آمد بیامی بداد
چنین گفت که منتظر کم خود
که از درگاه از دست نبرد و دران
فرستاده بشنید آمد چه کرد
من در ایام کم در زمان زار است
پشیمان از خون فرود زار است
ز درگاه به رحمت دوازده کوس
بگذر سران سپاه گران
که بر خیزد من سپه باری نوم
که فرود نیاید از روی گزنده
ز نو شتران شاه فرخ نژاد
سرمه کرد از این از سخت
خداوند کرده حور شنید ماه
نوا قیصر در دم را هتیری
در ایام قیصر در دست سپاه
تو در آن مردیک این ته بیسی با
در در خداوند به رسم زور
خان چون پادشاه چه زینان
بر در ازین کرد نامه بنواد
از گفتار کسی سر از از مرد
نویسنده خواند به این منت
سازنده بر کشیده سپهر
را فرود سپهر لادان زور است
تو که سپه باری این ته بیسی با
سخنم گنم از عرب بار رساو

به بیجی بیامی قیصر بداد
سخن ما در آن کن گمان خود
بنامد که از گران تا دران
سپه شنیده هم یاد کرد
چنان سخن و فعل با ارادت
بنت زار است کند زور است
این قیصر کون شده به آتشکس
نفرمود که دست نبرد دران
برگشته بر نام دار نوم
بقیصر بود تا زار زار پسند
جهانم از آن که این کتیبا بداد

نوا در آنچه با سنج و را فر فریز
را زوه منتظر بنامد رخ
زین دخیب است بلا کتم
بر لغت کسری به ستور گفت
زینش از گران از ارضن
نفرموده در در سویی نیای
گزین کرد دران زار نامدار
سپاه بر در فلک بویان بروم
فرستاده را کون چوب کیکا
نویسنده حور است زان بارگاه
بزرگ قیصر سر از از مردم

همی دور دیدار بعدی نشیند
بری کور و بخش بنامد رخ
دران دختی کب در ایام کم
که با منتظر قیصر فرود نیت جفت
دینی کوشش و هفت از ارضن
سپه اندر زار زار سو جای
سواران سپه باری زار سر هزار
که آتش بر از زار زار زار است
نفرستاده بنامد بزرگ ای
بقیصر می نامه فرود شده
گنم آن سر زار زار نوم
ز آن کسری نیای که زینان جفت
را از فلک جویه که دارد و سپهر
تو در آن کز روی منی بزرگ
بشنید نامه زار زار زار نشیند
سواران کز زار زار سپهر
سواران کز زار زار زار زار
باید بر قیصر تا نامدار
به سپه اندر شکفت بماند
بر از زار زار کور زار زار
نخت از روی کرد بر کرد کار
نوا در بیامی نشیند ایام کم
که کتم کز زار زار زار زار
نفرستاده بنامد بزرگ ای
بقیصر می نامه فرود شده
گنم آن سر زار زار نوم
ز آن کسری نیای که زینان جفت
را از فلک جویه که دارد و سپهر
تو در آن کز روی منی بزرگ
بشنید نامه زار زار زار نشیند
سواران کز زار زار سپهر
سواران کز زار زار زار زار
باید بر قیصر تا نامدار
به سپه اندر شکفت بماند
بر از زار زار کور زار زار

نویسنده

نقشه نشد تنغ اسکندری
ز رت سواران پیروزه دران
که کسی را با شمشیر از میان
هر دم از بر نامه بنیاد گفت
بیا در زنه با بران چو ارد
هم خوبان در درانرا بخواند
چهارم برن ارت نشد این
بر سر زور نامه کاو دم
سب بر افت بر سر بر بناد
پوشید روی این فعل
ز بروش سواران و از کرد پس
چو چغنی بر سر برادر گشت
بیا اندر آمد با کسی کده
او در سر بر پیشی علفان بجاد
چون بود یک ز نشد با کسی گرفته
بر کشید گان را به کشید چو
در بر فروخت را پیش خزان
خردند باشند بیدار بند
بیا بند خزان باشند سپاه
از انشکده چون بنه سون لام
جای بخون با بدید و با فشار
کسی بر تو با شمشیر کشید
چون تو را بخندند و در خندان
هم بر تو با شمشیر در حصار
عجب اندران بود دران بابی

چون از با بازار تو ای داد
برایم کرد از گران تا گران
هم کام ادیانکه اندر جهان
که با تو مسیح و صیبت چغت
سخنهای قیوم یاد کرد
وران نامه چندین سخن برانند
خوشن کوی رویند خرم
نیز فلان به نیکی دشمنی کرد
بسیار از بر میان گشت فعل
زین شد بگردار در ایامی تیل
بنامه نشد از دو بر گشت سپ
سازندگی بر زار آروه
هم در این قریه که در حاک
چنان ازین ستایش گرفت
بجان که در دیشی دیند نیز
سخنهای راست چندین برانند
چنان از دشمنی کشید از بند
بدان تا بناید بد اینش راه
بر انده نشد زو فراد بوم
فرانان بیاید بر شهر بار
خواریم بخجش دی ندید
سپه راهم دران افکار کرد
بسی بنام بردنش کرد یاد
که بر کینه که در چشمه دلای

بماریع اردن بکنند جز
که فرزند نو شیردان افزین
در سنازه رایج بسنج نزار
فد شتا در بارو نزار ج دم
چو بر خواندگی نامه شمشیر
سوزانیزی بود یاری
باز منی اندر بنروشی در نیک
یکی کرد بر نشد که گوی سپهر
نه بر این بنه راجا بیکاه
پیش نشد اندر ازادگان
روستور با کیزه بر کم خشت
سنازه بر نامه اندر در است
نیز گان بر کو بر افت نشد
وز در عونت سپهری و ستگاه
یکی خیم زو پیشی آتشکده
یکی نامه فرود با آفری
گنانک با پهلوانان که است
روشنی طاقان بنه کس
به پیشی امشی بر که زمان گزین
بسر بوم و بر کو فرود آمدی
چنانکه بر رت زارادان نزار
سپه در پیشی وی برام بوم
چو نشد در این بر سینه
طعام بر زو فراد وار

گرفت آن ستم بر بیکم نیز
در استند و در گران کلید
زندی نامه ز کسوش یاد
درام دید با شمشیر با درام
بر شفت با دروشی از کار
هم بپودان مثل شلن
که درانه سون کسج قیفر سپاه
همی از بی ارش حبت فکل
بهر ایامی قیفر اندر آن در چشم
نه اندر سوا مرغ را بود در آن
بسته تیر نا از ار کرد گان
در وزج را با یک در و در به نشد
بیا و از بر خواند سوبه ار گشت
بهنرم بر کو افش نشد
نمودی و نشی را سون داد راه
کشیدند نشد از بر سوزد چو
سوی فر زبانان ایران زین
هم دار جوید با ز بر دست
بیاید که امن بخشید کس
در ازان بر بوم نشد با بوم
رهر سو پیام و در و آفری
بهنرم آندنی بر شهر بار
که فرقت با راه ار کام بود
کسب جای بخون پیشی بنه
ارلان و نشی را فرود یاد درام

در کسب

بسم

بسم

بسم

بسم

بر سوزفتد کار آنگاه
چینی گفت کاین کس بیکران
برادیشی مردم رساند رنج
در کشند بیکریه بیایی
که در خم برد میانشی به شغ
بگمان بیل و سپاه و بسته
سازد بیکری نام او پیشتر ز او
فرزند گای بیکران سپاه
بر آن تیره خاکستی بریزند خون
بسکند ز کس برده برده
بمیدارند نیک بد را نگاه
بر جاکاه بکند آسری
اگر افتندی سوئی داد راه
بتاراج ادوی هم بوم درست
مزار کس روشنای درینج
فروغ بندی برونند ز کس
وز جک بخشش جو باری مدی
سپاهی که با خود ز خندان جنگ
چینی با بیایه بیان رسان
نه خرابی انگیزه ، قوراب
بروز خست از خار سو خست
ز خوشه تبار کیند بکنت
هم صحن بی سوز پای بویید
ارینا بر آتش کور پای بود

بیدان تا فغانه سخن در نهان
ز زبان بیان در کند در آبان
در این زرگان که در نرسد کج
در استی کس بکشد ز جانی
در دستا ترا بر لبه به میخ
کسی بر جسم گاه بر میخه
گرفت آن سخنان کس بر بیار
سخنی است در نال بیدار شاه
چو راه افغان تروان بران
در اذخه کردی بی نگاه
از کس که در عودن بر راه
نمودی جدا فرزند در خاک
در سوزنی رای در کس مدی
کزدی ستم آن خردمند شاه
چنان بداد بشمیر جنت
که بگذرد در ز چرخ گردن مستغ
دل افروز ز خنده اولیت لبس
از بران بیان کس فروری مدی
پیشتر سپاه ای که بیدارنگ
که شوارب بر نام آن خار ساس
کشیده کس براده اسوسیر
بیا آمد آن یاره جان نلیق
سندان باره دزد کور در دست
سپه یاران در کویا بود
بکنج در بدن کزان یاره بود

دشمن جانندیم گانرا بخواند
از کین از آلبانی بکند رند
کز آنکه بر میوه داری کشت
بیزد آنکه در داد و دهم در دوز
پیشتر سپه بر طلاله ستم
بکش از دم کس بر پایا ارب
بیاید همان کردش کینکنت
که بر خیزد او بر سر و خرد
به پند ما درین کشته راه
از بار بار مدی از دیم دوز
از کار جهان ای و در دست
جانی بد ما ندانند بکنت
فرستاده خورست است کویا
که جک جسته چنگ آسری
کبودار خورشید بر آیه شاه
همسوز بخشش بخشش ملک بود
سنگ رایا از دوز دور فر
در ساس شیر ایامه نیش پیش
اگر کشته نمودی آریسته زارت
یک باره دید سر در هوا
بگذر صهار اندر آنه سپاه
بر او ز سر سودر رستخیز
خوشی سواران کور سپاه
غواشیار و خوشش رنان
به بستند بر سر از دونه بار

بسی پند و اندر انیک بر اند
دم خویشی بسی رای من بشمرد
وز نا پسندید به کاری کشت
صد اذت کسوان بهرام و بهور
چهار خور قلب پایه ستم
بجویم نردم اندر آرام خواب
بر خیمه خوی بر کوفت مانا
کس بی خاک سبب بکند
بر ز سپهر دست بیزه خام
کمند و گان کلاه و سوز
ببرونیک را خوار بکند ز مست
که نویز در آن آن نبر کینکنت
که افقی بر دشمن صاره جوی
بخشم دلاور بکند آسری
که بر تر بخشش بنامه ز راه
همسوز خوش اسب همسوز اب جو
چنان امیدارند زیز بر
نه بر کاشته جنگ در پیش
بروزان سرور ز رسته یار
بر آن مردم ز جنگ خوا
نمیدند چنان بیدرگاه راه
شیر بزنند چنان که از کور
بجای و در کس به جاک
فرزین از زخم نینه در نماند
خوشش آمد داند ازینهار

بهره بر فرزند و بیگانه پدید	در آنجا کلمه نشانی اندر کشید	نیز بر کعبه و بیزار نکام نزم	بهر بخشود بر کسی نکام ز نام
ز کسری بر او بیفخام ادبی	که آراشش روم بد نام ادبی	کلیان آن در تو نولد بر بی	که در عهد او کعبه قیصر بر بی
سپه او چون تنگ که بیگان گشت	بفرمود تا نیت بر امان گشت	نیز از آن روز تا رسید سپاه	چنان از زلمه کرد پیدار شاه
بدان بوم و بر خاورد خاور خانه	از وی بدان فرسود بماند	بشهر و بیزارانش اندر زدند	بمردن سه باره را بستند
هم بر افشند راه کسریز	بر او در آن سراسر استخیز	سپه را هم بدو راه ناخدا رو	هم کعبه قیصر بتاراج داد
نه بوان فریاد خواه آهسته	به پیش را نماند رخ آهسته	هم بهر بر نماند نه انجمن	خروشی آمد از کور در دوزن
پرستار فر کلان تو ایم	بجان نوزده انما خرا تو ایم	بر آن اندر نوزم رخ آن گشت	که دستور کعبه بر کعبه آن گشت
ز آراشش روم بر تر کشید	در آنجا کلمه نشانی اندر کشید	بر رخ بر بخشید بسیار چهر	بفرمودت آن یکشند نیز
هم نیزه داران خوشی دران	چو بخشید کلاه سپاه اران	در ستاده اینک بر او ز راه	کس از بگفت آنچه قیصر سپاه
خروشی آمد و نماند راه نای	بر فتنه خون کوه آن آب گس	بدان تا بسنجیده باشد سپاه	بگفت و بگفت آنچه بخشید شاه
از آن نماند اران کردان خروشی	که قیصر سپاه فرستاد پیش	باید بر پیش یاری جهان	داره نو روی ز کار آنگان
سواران سلیمان از با بوق کوس	بر پیش خزانده فر فرودوشی	سپاه از مجرای چو کارک	به پیش اندرون سلیمان استرک
بدو گفت کای نیت از نماند	بخندید از آن شهر با جها	پدید آمد از دور کرد سپاه	چو این گفته شد پیش بد شاه
بفرمود تا بر کشیدند صف	کجا نخواست بر لب آورد گفت	ز اندیشه هر کوه پروا خستم	که تا جل از پیش ازین است خستم
میان سپاه از سمیشر زن	شده نامور شکر ای انجمن	گشتند همه با دور کرد راه	سپاهی باید به پیش سپاه
بدان منع برده منع را	نخون نایب داد و منع را	ز ارکان فرزانگان کیان	همه چو لاله انگشت میان
داخته از فلک بر گشته بود	بهر سوز روی تپ گشته بود	که تپ کعبه کرد زبالا پلک	بینه نماند بهر پیشتران درنگ
بیا سون کجا غرضی آمد پلک	سواران ایران بن پلک	در دیده در فتنی دلکون روکس	بشده از فلک فر فرودوشی
سپاهی که کرد خوجو جنگ	چنان هم معرفت با ساز جنگ	در دشت زانان به پرود خسته	بسی رویا در می تا خسته
کجا خوانند نشی قانوشش	دری بود با شکر و دیو کوشی	بر آورده دید که آمد پدید	سپه را با موی اندر کشید
بر او این زبانه میدان کاف	یکی نشد سخن کردنا اندر فواج	یکی گشته کردوشی اندر کاب	سپه ز او نماند بی عقاب
سپه گشته کشته ز کرد سپاه	دو فرزند پیش اندرون بود شاه	به نامه اران و قاشجوی	ز روی حیا به نزل اندر روی
بهری بر زبانی فرزند سپاه	بدان نشانی در نماند در شاه	کران نماند اندر شاه از کوی	خروشی و استغفار نشی
ز آورنده یک نیم نماند لا جورد	چو خورشید تابنده بر گشته از	به تیر قاروان انداختند	بهر زبانه از فلک بر گشته
کرای نماند اران ایران سپاه	خروشی بر او زور گاه شاه	بماند رخ با بنویسند یک	بدان باره در نماند اندر ک

تکمه

هم باک ازین شهر بیرون شوید	تبادلی اندر با همی شوید	را که سیج با نازن و مرد و زن	در عازت کوشش فاروید
بگوش من آمد تا یک شب	که یک تیز کتیج یکم دلب	هم اندر زنان ربان فریادند	برایگان سینده آگه کت
چو بر ز در خنک تنغ آفتاب	بفرود رخ و بیامود خویب	بشیره بر سر ز درگاه شاه	که انانیک کان بر افتند راه
از آن شهر دان شتران مردون	بدرگاه کسی نشاندانجن	که امیر ز صلی سوارین مانند	درین شتران نامواری مانند
هم خسته و گشته شد بیکاه	که آمد رخ نشاندان	از دگر دگر خردیامود پیر	که خواب ایند ز داو ویزان اسپر
چنان شد در باره شتران	کیزی نی بی و ز غارن	چو قیقه کنه کار شد ما که ایم	بقای نسوس اندرون هر چه آیم
بر آن رویا بره بخشودش	که کار شد رسته با بیکاه	یکی سفته نزد یکایک مانند	وزا با کله تیز شتر براند
ترامکسی در دواز در کارزار	به بسته بر سبیل گردند بار	بانتظار که در بر خیزند زنده	که با پس با شتر انده ز راه
سپای در آن شهر به بیکان	در میان لادی گند آوران	سوزاندان رخ را در دنگ	بر آن تا نباشد به بید و شک
چارم سپاه اندر آنم چو کوه	در میان ایران کوه کرده	بر وقت یکسواران روم	ز هر بر زن دگویی بر کتیج بوم
سهم قبل کران کرده در سوز	چارم چو بفرود گشته فرور	گند ده شد مرد آباد بوم	سوارین سینه خلی ز روم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه	تنی رانده بر زمین تیر کاه	بزرگان که با کت افسر زنده	هم آنها که کجور قیصر بدند
بش دی جاندار دادند کتیج	بجنگ آهنگی کتیج چون بودیج	وزین برامکسی جنگی بدند	ساده بر پشت بدلان جنگ
ایران وان کتیج قیصر ز راه	بشهر ساری فرستادش	بگردد بر بران شهر شاه	زین رخسار بر از رخ ماه
ز بس باغ و باغ و آب روان	بمی تازه شد بر کشته جوان	چنین گفت با موبدان شهریار	که از ظالمه است ای از تو بیار
کسی گویند است فرم بهنت	از مثل اندر و فاش از زار خشت	در خشت ز با قوت آتش کلایه	زینش سپهر آسمان آفتاب
نکر و باغ برین سوز بوم	که آباد بادیم سوز روم	یکی شهر فرود نو شیروان	که بر اندران آبهای روان
بگودار انقالیه چون چراغ	بزرگ کلشن کاف میدان باغ	بزرگان روشن دلان دکام	در از آب خسرو نهادند نام
شتران زین خسرو فرودم بار	جهان سوزی و زنگ در کار	اسیران کران شهر ما بسته بود	به بند کران کت و خسته بود
بفرود تا بند برداشتند	ببیز شاد و نو شهر بگذاشتند	چنین گفت گایان نو برادر و پیا	هم کلشن در بوستان و سیران
بگرددیم تا هر کسی را با نام	یکی جای بماند سوار کام	به خشنه بر یک فریادند	زین بند بینه شد آرا گشته
ز بس بر زن دگویی بازار گاه	تو کتی نامت بر فاک راه	بیاید یکی بر سخن گفتند	چنین گفت گایان شاه جدادار
بقای نسوس اندرون فاش من	یکی نوده بد پیشی دکان می	ازین امیر خسرو در سوختند	که بر سینه دگر دگر بود سینه
بفرمود تا برد شهر تحت	بگشتند در تیر خنجر و خشت	یکی بود تر ازین کردش	برود و در تیر و کتیر و سینه
بدر گفت گایان زین خسرو گشت	ببیرمان این خادم نور گشت	بگرفت برودند باشی	بدر باشی دگواه چو فرزند باشی

ببخش و بیاری

به بخش و بیاری افتن کین
پس گای او در فرور کوس
سپاهت چند لایه کوه
انوشیروان شد دلش بر کس
پورانده زین مرزبان ز خاک
چو بختی قیصر دلش فریاد گشت
بجای آساز مویان شفت مرو
بمیر و نستاند نزدیک شاه
چو هر اس دانه شتاب پیش او
بسی لب بود بند نیکو سخن
چو هر اس بنام قیصر شنید
چو هر اس نزدیک سری رسید
بگمبری سخن گفت گای شهباز
بنا که قیصر تانند بروم
کاین گشته خیز این خورشید گشت
چو بختی زوای سخن شهباز
فرستاد گان تانیش گرفت
کازر بر دروم خال بوم
نمانده بر اوم بر بازو او
روز بجا بگزارد و کار دم
بیاورد و خندان سلیم و سپاه
ازان مرزبان او شتاب گای
بپوشید و گای زین
بسیه ز کوه مرزبان گشت
بر این بود افتاب سپهر

بسیار زده باین زور سخن
بگفت آنچه اندک باین سوس
بمیر و دواز نعل کسپا ستوه
بمی رایی ز در زینت سپه پاس
شود کرده قیصران در خاک
ازوشیروان دلیا او تیره گشت
کوهی در زور سپهر در سال نو
بشما ز کفتار رایی کین
پدید آمدان بند بر اکلید
بر روی زبان افروزی گسترید
جانرا برین ارجمندی بدار
سختی بیک پشایی مرز بوم
که زرم دلش بر کاسته گشت
دلش گشت غم جو بمان بیمار
بران نیکو میانیش گرفت
تو سنیای تری ازان گزاف بوم
برکنده دنیا درم کاه
شنیده افکار دینیه خم
هان بیره برده و تاج گاه
بشوی بهرام سپهر دجایی
بسیه ز کوه مرزبان گشت
سوی از راه دل در افش سپاه
بیلکت شمشیر ملکات مهر

ز انظار کیش کاش بر اند
بقیصر سخن گفت کاسپاه
به چسبید قیصر ز کفتار خوشتر
بدو گفت بطریق گای رایی گشت
رمان سرانیده در پای گشت
گزین کرد و زان مرز آباد بوم
ز هر خبر کجی به پیش از انزان
فرستاد و با بازو او گران
باید بنزدیک نوشیروان
تو کجی که از تیر زور راستی
بروی تو اکنون ایران گشت
بیا درم انیل کج دروم
بر پذیرفت زهر هر چه آورده بود
بدو گفت گای مردانش جزو
ارباب سبانی در این دن
فرستاده را خلوت گشته
جاندار بدار ز نسل برانند
گشت کسین لای واد خم
بدو گفت گای باز قیصر خوان
که بدار دل باشی مرز گشت
جانگیر کسری چو عرشید بود
بخت این اردن به کام خشم

بجانیده تر سبیدی جانند
جاندار کسران و بسلان و گاه
بزرگان فرزانه را خوانند پیش
که بازدم کسری ترای بی گشت
بجز ز این مانشیای بخت
بهر کس نمانده بد بروم
از دوده روان خود سازد
را نامایگان را رفت راه
شمارش کند زاده بر خد چون
کزدگان خورشید کند دوران
چو مالکی کرد و زبان روان
ستار بر روی ریاست
هم مرز و بی در روی خورشید
چو او کم بود مودی کم بود
که او ش روان بنوار گشت و بوم
از سره او زار برده بود
ببرده کسری خود پرورد
بلی کج گنده باین زمن
کسی از ان کجا خور گشته
بزیب آید و ز کای جانند
ز بیلان و ز بوردای دارم
کین بیخ گشته بر دوز بان
کزدان زو این کین در خشت
جاندار از دیم امید بود
خشم از دوز گشتش خشم

دوستان گشته

۱۰۱

خسین بود آتش خرد و نراد	بر آستین بد جهان را بر آرد	ارزاهه دیدیم که از سر دست	در با کمال مردانیزد بر دست
بویزه که بشد بیلا بدند	خرد و پسته تا باکی نشکند	خردمند همیشه را باکی بشنوم	سخن گفتنش خرد را باکی بشنوم
برین سخن آتی در آتش بر باد			بیالای سهر و بود بر راه
برین سبجی بران ماه رویه	بیدار را در شهر بر کفکوی	یکی کودک آورد بر پیشند چهر	ز خورشید نمانده تیر بر سپهر
بیدار راه و بیالای سبجی	سردار و هم روزگش تا بجای	در او خواند تو شیردان خوش زاد	بختی فراز از پیشش نماند بار
بیاید بر آن سهر و بیاید	هنرند ایسای کش نیست	بدر زنج بدانت راه نیست	خیزد و میسج و دره در پشت
بیا سبجی زنده اسپس و دست	دورخ را با ت میسج نیست	ز دین پسر کیست مادر از دست	زمانه بدو مانده اند شکفت
ازین شکل گشت دهم دار	کندار کلی نیاید بجز خار مار	در کاخ فرخنده ایوان او	به بستند کردن زنندان او
نشستن گشت کید پور بود	ز ایوان خرد پدید بود	بسی بست و هر کس زنندان بدند	بر آن شهر باد و بر زنندان بدند
بنا کرد که باز از زوم شاه	بنامید زان خویش ز راه	خشان شد که گسسته که ازین	ز آن سخن از بار و دادن بماند
کسی بر زین خوشی داد آگهی	که تیره شد آن فرزند نیست	چناندار بعد از کسری ببرد	ز آنکه ازین و بیکر بر اسپر د
ز مکر سران دشمنش نماند	که مکر و دانا روشن مباد	کسی کو مکر گشته داد کرد	شودن همان تیره دار و خرد
یکی در گستان ز درین شهر بهر	که گشت دی از مکر من تو میر	چو دانی که از زور خرد چاره نیست	چهار پیش سو با کسب نر کسب
ز مکر گان نباشد روان گاسته	که با نیر و سنج کار بهر گاسته	بسی کوزاه بدر بگذرد	ستمکاره خورنده گشت از بنمورد
بر این خصل بود ترو خصل	نشاید که بار آوردت خصل	چو گشت باید همی زان گشت	که با نیر نباشی تا غنا گشت
در این دار و کس سوی خاک	بهر در خورشید فر باد پاک	نزد بار باید که باید تیر کرد	ز فاکشش بود نه کانی و مکر
یکی در گستان کرد منی و کی زاد			نگدگی مکر سهر به سبجی از زاد
از حیف را کوکی و سهر بیاید			همانکه بر او پیشی کسری بیاید
بسی سهر به سبجی از راه اوکی	نشسته است حسن گاه اوکی	ز آن نشنوی در گستان سهر	بلگویم ترا ای سهر در بیدار
چو گفتار و گفتان بیا رسم	برین خوشی زان با ختم	که مانده ز من یاد کاری سخن	بر آن ازین گو کند از فرزند
چو از زور کس که گویند ام	برین نام جا دیدم زنده ام	چون گفت گویند بار سبجی	که بگذشت سالان بر کجا
که کسی بر بادت دشمن است	نمردم ز تو است از هر نیست	هم از خوشی که بینی در گستان	که باید از گشته بستان
چو شنیدم زننده کسری که گشت	بهر دخت زان خردانی در	در کاخ بکن از زنندت	بزد و بخن و بخند ز هر سبجی
کسی گویند خرد حسته شد	بزنندان کسری روان خسته شد	ز زانسانان بند ما رفت	بماند ازین سبجی کسری
بهر از زان که نه نشن بدند	از با حقیق در سلو بایدند	بسی از سخن کرد بر فرشتن	سواران کردن گشتی و تنوع آن

هزار اندک سی تی سی هزار
 که بر خیزد که هر تو یا
 پدرم در آنس که بیمار شد
 یکسان فرزندی ز راه
 فرستاده برسان آب روان
 از دست و نشین نام نخواند
 چون آن سخن برداشتی جا بگر
 یکی نامی بنویست بر واقع دارد
 نکارنده بود کیوان ماه
 که از خاک بر چرخ کرمان روان
 نه انتم این نامه ناسبند
 چنین دور چشم دارد کی
 که بنام سورتا پس در کار
 که از شی بر زار تا جواران بود
 چو آفرینی بر سورتا بر تو کرد
 که روی که بیارند باوشی زاد
 در و بگو از مکرش آن داو
 تا چشمه بد با یک این سخن
 از تخت کتی ز کسب است
 بر تی بر دل اندیشه پاک نیست
 در این چشمه تا او هم گفتند
 از بی دخت خواست ما را سخن
 جای نشین جانک است پاک
 که بگوید نشو که خدایش بری
 چو بیدار شد و سخن این سرا

هم نامها را ز دور کار زار
 هم از آدم کیشی پتر تو یا
 که کت بر کت بیدار شد
 سواری بر افکنده نزدیک
 چنانم نزدیک نو شیردان
 عین کت از آن کار خیزد ماند
 بفرمود تا پس از شد دیر
 سپاز یک رخ دل بر بار کرد
 فرزنده تخت و پدم و گاه
 چو زیر فرمان ز روان روان
 که آمد از فرزند چندی کردن
 سوزد بکلیت نامه بی
 اما نیت از خجل دندان کرد
 بر شی بر ز خون سواران بود
 بر میگردد تیر بهمان مکر
 بجز مکر کسی نیکترند یار
 که از کت و خیزد نترد
 بر زلفت چون فرست آمد بهی
 هم در بود نیای نیست
 از نیت فرزنده بلای نیست
 در از زم مادل به برداشتن
 تو دل را ز کرد از رخ بدلی
 نزدیک ز دل نیلی نشانی
 مرا بر زنی فرایشی بدلی
 ترسم که ز رخ تن آمد سرا

یکی نامه بنویست نزدیک
 که بیشتر از آن تر کشد فرودم
 جز این بیشتر بر این رسید
 سخن بر چه نشیند با او بگفت
 بگفت آنچه نشیند نام بیداد
 چناندر ما میوید سر فرزند
 این نامه را زاد تا سخن بو
 کشتی بر آن آفرین کشته
 افغان که ناچار است پس
 نه زمان از او که ماند بید
 در آن بر کمان دندان شکن
 که بر مکر را کسی زاد نترد
 زنی را که ده کند از خوشی
 بر از مردان بود دانشی
 سخن آنکه ای بر خانه کی
 از فرود کند زبان از زورید
 سه نوئی زاد آن زبان کشت
 نیاست که نزد ما با نگاه
 چنین بود فرود در خوشی او
 در آن فرشته کو تبه از دیگر
 بنامی بد کار به کو برند
 سواران یک از چنان در است
 مراد او پروری فرست
 نه از نیت می از نیت مقلطه
 اگر که چشم چنان در نیت

بقصیر از آن دایا تا یک صفتی
 در بر آن آفرید آباد بوم
 که آمد از فرزند کسری بید
 چنانکه ای بود از نیت
 سخن نامه بیدار شد از نیت زاد
 کشت و سخن گفت چندی فرزند
 سخنهای با او در فرخ بنیشت
 که فرخ در نامه این آفرید
 زار و پی مورد تا او دین
 نه زود داشت بی بخواهد برید
 ز کشته باوشی زاد از انجی
 ز کسری ز آغاز باوشی زاد
 بنامه با راز و او از خوشی
 سوز ماه ز رخ فاکه بر دانشی
 مکر کیست در نبودت
 مکر کیست در نایست نترد
 که در بی چنین باوی بگفت
 بدینی ای خیزد از وی سیاه
 سواران جان بداند نی روی
 می بر دل نامه سنجید بیشتر
 بدین نامی نامه اندر خیزند
 که از دانشی بر زبان بر نیت
 فرقی دو هم نشانیست
 بجای در یافت از جان خوار
 مر از چنین کار تیمار نیت

در آنس که با وی نشاندن سخن
مرا گویم در آنم گشتی او است
بسیان بود که درین بیدر
که در شام او نیز در شام است
و در سینه که نماند از آن سخن
بیان کرد آن سرد از در است
سختی که در آن زیاده نماند
پس از آن چندی بود که در
سوی کشتی قهر شتابیدی
بدین دلستان از وی مهرش
تو در تو که در شامی مجوی
تو با چه و آردان می دوستی
بیا که بودیم ریج و کزنده
تو از آن خبر یاد باری بیان
چینی است کشتی می دوستی
و دید که هست ز پر کزندگان
بجمله از گفته شود که زاد
که پوشیده در میان او در میان
و این سخن قهر بود در سینه
برای سخن نماند یا به بجز
چه بود ز کردی می سخن
فران هر که با بدل و سخنت
پس این ازین باستانان زده
بر آن تیره و شام با خراستند
که اولی نماند از آن است

که در اردو خوار ز در چشمی
که مانند بقصر می خیزد او
بیکر و نارد و کسین بیدر
که در از بی خون و اندام است
بجمله می بود بی بدن سخن
سرد از نمایه بیدر خراست
بباران نماند از او شمشیر باز
چونان است کینه کند کارزار
ز دسم با سر شتابیدی
بر ستار با شمشیر کینه پوشی
که با آتش آب اندر آن مجوی
که که مغز او بی که پوستی
که در آن اردان بر اردیند
که در آن چنان بین و در آن بیان
از تیر و ارد که در دردم
بیاورد بر فراه کادنه کمان
سرد زنی شمشیر کین بی یاد
سزاند بر خورتنی بر جهان
و از چو خین خور کنت از چند
که خرای سخی نیز در شمشیر
ساخت با چشم بدویم کن
ز تخم صفایه است از شست
ز باد فراه بر پرسان بیدر
نیگام بیکینه است از شستند
دل با برین راستی بر کز است

و در آن نامه از قهر آن بیدری
کسی که کوتاه باشد خود
که آن بخیر و سه بهی که داد
تو نماند از در ساز خلد
از شمشیر تیر ز کشتن بود
در خوار کردی از چند
که در آن که خواب کند از روی
تو از کشتن که در آن پاک
عزیز بود در اردو خوار زنده
که در آن کوه بر کشت نشاد
تو نماند بود همه بی از کس
چه چون از اردو در آن بوی
بسیان که هستند با نون ز راه
که در آن کشتی از شمشیر
نه بر راوره میجا بود
ازین کجا است ترکی نیت
نیامد که از آن با به تنش
که در آن او که در آن بود
ز پوشید بیا و از خورنی
وزین فرزندان ایرانمان
که در کس که او دشمن با شکت
ز نماند که نماند بیدر
ز نظاره که کس در شام داد
ساختی اندر آن نیز عهد است
زبان کس که بیدر است یاد

بسی آب تیره بر آنه بجویا
ز زمین نیامان خود بگذرد
بدنشام او لب نیاید کت در
سوار کند اندر میان درنگ
که در آن کشته باز کشتن بود
بسی است سردی سرد بیدر
تو که در آن از آن از روی
چو خون سردی جوید از خاک
ز سره نیامی ز جوف بدن
و در آن کشتی از آن کمان سباد
شاد ز نام بر ست و بس
چه خواهد از کمان چه بخوردی
کجا سب به پیچید خدین ز راه
بسی این کشتی بچند سر شمشیر
بفروغ صفتی صفا بود
دم یاد باری این کجا است
سوز رفت از زخم بر این کشتی
هم که کس که در آن فرمان بود
از آن کشتی هم ز کشتندی
ز آن کس که استند با او میان
بجام نماند بسیاری بر کشت
ترا بماند کس که از کشتی ز راه
بجانش به پیچید بر نون ز راه
که در آن کشتی از آن کشتی
وز بود بیدر بر نون ز راه

بمداغ کنی بر سر این سخن
ببار را که کنی در سینه
نماند بر نامه بر مهر شاه
چو این گفته شد نام او بداد
چو آن نامه بر خوانده مرد کهن
سپاس بزرگ از برای این رفت
از جفا بقیان بطریق روم
براه خود می از در نوشی ز داد
چو که سپهرام بر زین بیهوده
دل نکشای بر در بیهوده
سپاس به از جفا بقیان روم
زن دار کردی بیا به دلیر
سبکتنی زویی کیمو مورخ
زین او اوان دین آنکس محوی
پررت آن چایک از داد فرد
چین چهره چون ماه پر زین خرد
تسخیر آن کس تو ج نام و نژاد
که او بگذرد تا ج جوی در کت
چو دست کان تو ای شهریار
مکارنده چن نظاری ندید
پارده سوزنش از ایند فراده
دل نه به کینه تو بران شود
که از این می چهره بگری
خسب خود باسخ در لای ز داد
مژگین گسری بیا به بیخ

ببارش ز بان باد کنی دین
بانه کنز که هر سینه
در شاه بر کشته بر پای براده
سفران که فرمود با کوشی ز داد
شیدا ز رشاد خدین سخن
بندرام بر این کویا خفت
که بود اندران فرزاد بوم
بجید نگر خود در ناز یا و
زردانی اوین صف در کشید
کسیه یی خورشید تیان ندید
کوبدا نمود ازین آب بوم
کجان نام داد بود سپرد شیر
بمزار راه سوسنک ظهور است
که لاکه خود راند است روی
شندی که با روم قهر هم کرد
ببیند ج بال و بکنی دست نگر
که بر خیره میداد خواس مبار
کسوز از م و جتی از زلف کت
بایوان فرم ز بنم نثار
زمانه چو شهر یاری ندید
تاکی فلک از زردی کلاد
ز روی تو خورشید ایران بود
سینه کوی د کند زوری
که این پر فرم تو کس بر ز داد
ولم کویا مالد که ای کس

کسیه کو نجیب می روزگار
درین مازنایا نماند است
که از زده سوئی رام بر زین سپید
سپهران در جلال است خشت
سایه که خرد خرد کنی خردش
سین کای آنکه سوئی نوشی ز داد
سپهر اشکای نشی اندران
بما سون کشیده کیم شهر
زرد سواران جوشی سران
تقلب سپاه اندران نوشی
تو کتی بر جفا چون نماند است
خوشی کی نامور زوشی ز داد
سپهر فرزند خود کشته بود
را خرد زان بد یا ختی
تو مالد کسوز ز فرساری می
نه سبند خود می نزدیک تو
بهر رانده او بود خرابی کاه
تو با شاه کسری کشنده نه
چو با در کس بود بال تو
ببینی کویا کسری کسوز
را در درازیدری با کسوز
بجیت به تخم ز ختی مکار
بسیه سپهر ز یاد است
ز نشه فری ز نشانی محواه
کرونی می است ای کس

که تالبت کرد تو شهریار
که فرسودا فرود چو ماست
بگفت آنچه از راه کسری کشید
در از زم او منور و دا ختی
زردگاه بر خاست لوان کوی
سپاه انجمن کرد روی بداد
سپاسی به دست کشنده خون
بر از خفتل بر زار کین زار
کرایدن کز مای کران
کیمی تر کردی بسر بر بار
سوار سپهر او خردن شد است
سرت کی به سپهر فری ز داد
چو از دین پروران کسری کشید
چو در اندر راه کی تا ختی
سرت با سان بر زاری می
خان خیره شتران تا ایست تو
چگونه بود نیست کس در راه
را بر سل نشین در نده نه
چن تو نرود دست کان مال تو
کمی تیره این کار کس فرود
نشاید بروی تو به تیره کرد
سینه نه خوب ایاز شهریار
سختاد بر کویا یاد است
سرفراز دران فرود شاه
کوزم من از فرود زوشی روی

سی روزان نشسته شد
 ازین شوم گشته کس باک نیست
 بر فتنه کردن لشکر ز جایی
 چه فلک است ایران ببرد
 بپوشد تا بنیز ماریان گشته
 ببايد قلب سپید کرد
 ببايد پران سفید را بخواند
 تو درین بگردن ترا پای برین
 نژاد بخرم را جانور
 مکن در خدگت و بیخ در آرد
 بگفت این دلیل با هم بر نهاد
 چه نشسته گو گشته شد سپیدان
 در گشته دیده افکند خور
 چه زرد گشته زود پروردش
 تن خویشی چون دیده خسته بپیر
 برسم می گویان مادرش
 میسی بنهر اندران هر که بود
 تن شمر ماریان دیو جوان
 هر گاه نه از آن سخن مادرش

نه فرمانند ارگشته شد
 کجا موی نهر است نژاد گشت
 خوش انداز کوی ذر که تانی
 بر پستی سپه مانراج کرد
 هوا پر کوه ماریان گشته
 تن از نیز خسته افخ زرد زود
 سخن بر چه بودنی فراوان خواند
 که ای است رسم ایای پس
 را درم خوی غم می خورد
 بر رسم میسی پچی کورسار
 نژاد نامور کس دل خوش زاد
 غریبان با این آفته توان
 سکه پای روی گشتی بر تبار
 دل را رام برین بر آرد و چون
 ستودان تو نمود مثل معیر
 کفن سازد کور امید خویشی
 با نده ز خاک با سجود
 دل دیده شاه نوشته دران

سوی پاک نردان شد از روی
 چه گفت ای سخن بنفشه ز در پیر
 سپه خویشی بر انگشت است
 فراوان ریشتران نشسته گشت
 بچک اندرون خسته نشد زود
 چن گفت پیش دیوان روم
 بگوئی که گشته زین جان کوی زاد
 کجا بره زین بود این تیره آرد
 سر می گشتن بر آرد و دست
 نه کافر دانه نه مثل و غیر
 هر گاه نشد از مزار شاه
 بدان از گشتی بگشته نیز
 خرقه سپید کزونی زاد
 چن در اینج که خبر مادرش
 نه افسر نه دیبای از بخت
 کون جان دو با میجا کیست
 خوشی آواز نشن بر مردون
 بیابوت نژده است بر دشتند

بلندی کردید اندین تیره فک
 بپوشید روی سوارا بپیر
 ببايد بر دار آذر گشت
 و زان کام شد رام برین گشت
 بی کردان بند پرورش شاه
 که چک بر طور را دست شوم
 سر بر پرورد بر آرد و داد
 رام چون بوی است دیکت فرود
 پر نیز از می که خسته نیست
 که می زین جهان خسته بپیر
 پر گنده گشته دران ز نگاه
 بنود نه خورم بر و نه چنر
 از اندر ز شاهان چو در این باب
 برهنه نیاید که بنده سرش
 که از درد جان ترساک بگفت
 حالت کومرده بر آرد نیست
 که بودند یکسر گشته اند
 سر ز خاک بر گشت بگشته شد
 خاک اندر آنکه سرد افسرش
 چایی به خاک بر گشته زود
 ببايد بر آرد خاک زنی سرش
 بی بگفت زان که از نه طبع
 که باوشی بریده بنشیند دست
 هم اکنون چه غرق در دشت
 زیاد آرد و ناگهان شده ببايد

دستان

ز پرده ببايد ببايد بران
 چه با بون بر نشن نژاد گشته
 بگفت قبی بر یک کل را بخت
 که افکند تا ماریان که افکند باد
 سر در کوهی در نوزی گتم
 ز فام کی تیغ بسته و آب

بر دنجی گشته بازار گاه
 را در سپه از نژاد یک گشته
 بوی بریده میان راه بست
 بچکال سخن نشن گشته باد
 من از مرد تو خاک پای گتم
 که در درگاه خود در شتاب

سر برده کردنی اندر زود
 ز پرده برهنه دران مادرش
 خردن با ببايد بر مرد سلج
 بر رسم رنگ بانی که گفت
 سگوه جانی تو مادر کون
 بچکال سپه ندهند زونی زاد

ببايد بر آرد خاک زنی سرش
 بی بگفت زان که از نه طبع
 که باوشی بریده بنشیند دست
 هم اکنون چه غرق در دشت
 زیاد آرد و ناگهان شده ببايد

ز پس از ای تابیلی نوسنی گشت
 برسم سجا و این روم
 هم کند تا پر کمان شدند
 کند از زمین بیانه مجوی
 برانشی عینت نسیار دین
 پیوسته بر دسته کوریم و پس
 دل شته یاری جان شاد باد
 کرت بست جام می از دفراده
 کوفریا با بنده شمشیر
 ستاره زنده را با فرج دانه
 کوزن در سنگهای بود چهر
 بنی هفته بر فزانه نو شیردان
 ششاه راول پارا است
 نشسته می خوردن از راسته
 نشست از بر تخت کسریان
 بگفت این کجا دید در فراتر
 بنادان ایگلی خشنو شود
 ز ستاره بر کوی صوبی
 بر یک بر او از درم ده نر در
 که بگذرد از خواب شاه جهان
 بر سوزنه صوبه کاروان
 بر این کجا کرد در دست
 یکی کوی که مینه اندر برشتی
 غار را به چمد جوت زر را
 از سوزن بنده بود چهر

بجای اندر افقا و بیسوی گشت
 بنادنه صدوق در خاک شوم
 از دودل شایریان شدند
 کل از فرقه بگیت صوبی
 که بر هفت از دین بود افزین
 در ارسته کابان فرود نیت کس
 بعین گفته من در یاد بود
 همچو امرا ایران از گناه
 یکی بره دانش به پیغمبری
 سخنها را گزیده کردد بره

گرفته تا بوقت ز شتم نر
 پرستندگان از دراد گشتند
 جو بیچی می خریه در بند آت
 کردان سر از زمین از درین
 از در دولت بیج و عیلت
 در در دولت زد بود بیج ریخ
 چو این بشنوی غم ز دل باز گش
 نطق و طرب جو دسته لمن
 بوزه کز جا بنده شتی
 در امانی از دین به بنده خوار

نرنگان بر در استند از
 یکی رستخوی بر انگیزند
 چو دانی که آید غانی در از
 از خشم خدا آورد گاشته
 ترا جد بخوانشی نیست
 بد با بگوشنت از تو دارد در بیخ
 من بر دولت بر آتیا نشی
 که از بنده در مغز سمن
 اوان در خشنده بگوشند شتی
 چه بود نیایا خوابنی خواب
 یکی تازه تر بر کشایم چه
 بر تپت کی خسروای در خشت
 نشسته یکی تیز دندان کوز
 نر بر کوه برانه فرو نشی چلاو
 روانرا بر گاه بنشاندند
 از ان در شانشی بند بیج یار
 بر سر نینه دل لویا صاره خشت
 بر گشته امید بسیار کرد
 هر در نشی راه جسته بیج
 سبک بن جان بر بنده
 ز در گاه کسری بیایه برود
 به تندی از خشم پادشاه بند
 بد داد کوشی و بیغورود چه
 هر دانشی زنده داری مغت
 که از این خواب را ساخته

بیت

خود پسر پسر دولت جوان
 می او در اشکران فوریت
 می از جام نوشیدان خوانی
 از ان خواب گشته دلش پر غم
 بر ان مویان نایتیه را
 ز دام نکوشش بگوشد
 چا بکوی بیدار دل بخردن
 چنان تا گند از جهان خورشید
 نفته نازد به پزین نشان
 سواری مشیوار بسیاران
 یکی سوزن دیده بازنده دست
 بزنده زنده در دست سوزنی
 بیایه به پرسید از ان خورشید
 بر ان افتر از مینها در چه

غین دید در خواب گشتی تخت
 ابادید آنگاه آرام دناز
 چو خورشید بر ز سوزن بود گاه
 که از نه خواب فراتر
 که از نه خواب با سنج نر
 ز دانه خورشید تاج نایت
 یکی به با بر یکی باراد
 که از نه خواب دانا گشت
 یکی بودن آگنده ادراد بند
 یکی از ان نشی از کوه کرد
 هم کوه کاز را با موفت زنده
 همچو آینه ایست بود چهر
 نویسنده گفت این ز کاران
 از یاد کردن بر از افخ

غین دید در خواب گشتی تخت
 ابادید آنگاه آرام دناز
 چو خورشید بر ز سوزن بود گاه
 که از نه خواب فراتر
 که از نه خواب با سنج نر
 ز دانه خورشید تاج نایت
 یکی به با بر یکی باراد
 که از نه خواب دانا گشت
 یکی بودن آگنده ادراد بند
 یکی از ان نشی از کوه کرد
 هم کوه کاز را با موفت زنده
 همچو آینه ایست بود چهر
 نویسنده گفت این ز کاران
 از یاد کردن بر از افخ

فرستاده گفت ای فرزند مرد مگر کیم می این گفت فرزندش برفتند برود بود ز فرود رسیدند بهای یک آب بود بگفت اندران سایه بود در جمع مگر در پیشش می مار دید چو سایه بر سر دار شد فرستاده اندر شکیف جانند از آن پیشه بهمان برآه آمدند برو گفت گای نه گوشت دران ز فرنگی گوئی یا ختم جاندار کسری در پیش خوانند چنین داد پاسخ که در حق تو ز بس جانم پر درخته کی جانمان پرسم از آن تا سوازی دیر ز میانم در پیش برد رفت کرد بفرمود تا خاندان شوی درود ز به نر از آن یکی در میان را بخوان این شاه دیدی گفتند بفرمود تا رفتن از فرزند گفتند در راه بر پیشی بگذاشتند علاهی بر به آه اندر میان کیزی دران بجهه سفار بود علاهی سخن بگذاشتند کسبوی بر سپید از آن این مرد گیت	بگرداند او کرد رسته بود بباید که بنامم پیشگاه فرمان چو در زیر کین نژاد هم از گانه خردون دوزان بود یکی چو در نگر کشیده بچهر کمان چو در خفته بر بار دیده سم کورک نوزاد پیدا شد فرانوان بر زانم زان خوانند فرمان بنزدیک شاه آمدند که با دات همواره دولت جوان باید در دم و نیز نشناختم دران جوابی سخنمان برآید میایقان نشستند تو بین نارمانا بیاند راه که چون اندر سایه جانین سپهر در احوال نشسته سخت کرد توان سوارانمانه زود بر رفت کسری چو چشم زینان نیاید که نر از آنی بر بگردد بست	خجین زنده از نوزد حمر او ستاد بیاوشی فرستاده شب دوزم بره در کنه دران و کویان ش بزی در خفته فرود آمدند نوزان کرانیه بیدار بود که سه تاباشی بسوی سخت چون از در او نشی او شنید بر آن گفت گای کورک گوشتند فرستاده از پیش کورک رفت بر ختم ز درگاه کشته چون نمود بگفت آن سخنان کجا در شنید چو شنید کورک ز نوزد دران یکی مرد ز استر حوشتی نوزان تاباشی تو بگذاشتند نمانی نوبار و کار جان توان نشینان آن کسب یار کسی بوی خوابانان و نوزم که نر از آن گفت این نماند چو بر نر از بار بگذاشتند	بمن پر چه داری بود گفت باد بر آنجسی با بگت از پیشی و کم ز فرمان دوزنزه تیغ و کلاه چو خرمی بخوردند دم زردند کوبار و برآه انزلی یار بود شد از پیش او بر روز در خشت بر آن شخ تا بیکند نماند بجان رسد در بندگی بلند بزرگ کسری فراسید گفتند بگشتم چو اندر گلستان تو بود هم از بار مننه شکیف که دید کسری بر سخی گفت کویا زینان بیارا نشی جانم کرد است زن یکی خوشی بر زین سپهرند ببورد است تا در باب میدان برفتند بر روی و رنگ و شمار هم پیش کسری بر رفتند نرم علاهی میان زان اندر است بر رفتی بگذاشتند بازارشان رفخ از چو در نوزم بیرون گفتند بلی خواب را بخیز تا نماند رسان زان نشین شده تا امید ببالای کسری ز رخ عیاج بود بر جان کزنی تیری خوشی روی میان نشینان نوزم دران
--	--	---	---

نورانی

درخت

چنین گفت زن کین زین کس است
 چو است با من زهم مادر است
 چنین جام پوشند که شرم نه
 نیاز است کردن ز دینش نه
 برادر کم از تو پوشند رویا
 ز شرم تو بودی بانه مجویا
 جز آنکشی که در است بیست
 او بر زان نوزنی گشتی گشت
 گشته یزدان فونع را روان

از درتی من زبیراه نیست
 بر اجداد او را بیلی است
 بیاموده از تو نژاد و نثار
 بدونه گفت ای کفک
 شگفت آنکه کار هر دو جوان
 برابر و زین گشت نویزان
 که این هر دو را خاک یکدین گشت
 بر رفت از آن پس بر اینم گفت
 پس برده نه نویسی روان

نفس بر جدای



بر او بخت ز کسور گشت نه
 که از نه حواس را بیره داد
 پوشند با منی بیداران شاه
 بر موبدان نمانده راه
 می آورد زین بیغور بخت
 بر دوش دمان بود دل شاه
 پیرگاه بر موبدان در است

مخلف از پرفتن تن بر شاه
 ز کفک زین اندازه با بر رفت
 بد چو نه نمود کردن سپهر
 ز دانش دل از مغز آید بود
 بر گاه بودی کجوبی و فرود

ز دانشم زان دانشی اد
 فرزند نه گشته کار بود چهر
 دل شاه کسری هزار بود بود
 همیشه شکری استیار سرد

زاد و دوشی فری کارزار	زیر موری تو سمنی خویش	دانشی ز یادش بیارستی
سزاده وزیر و خراب چهر	خان شنه آن مانور بخردان	سزاده شناسایم موبدان
بران خیل و فان سوز از گشت	بیر ستاره خنک کسی بنزد	زادش بزرگ کسی بنزد
بفرودش موبدان را بخوان	که بسته دانا و دانشی پذیر	از بود گفتار بر جانی نیک
بر دانشی راه جسته روان	چونان خورده نشه جام می گشتند	سزاده دماشش دیار گیر
یکی اندامی که جان برورد	بماندگان نشه بیدار گفت	بی جام روشنی بیار گشتند
بگویم مر از آن بود دانش	ازین که هر کسی دانا بوند	که دانشی نشه دانسته تنگت
که بود دانه خواستار	بگفتند هر کسی که بر در سمن	بگفتن دلبر و توانا بنزد
بر دانشی که کردنش دید	یکی ازین کرد بر پای گشت	چونان دجاننده مرد و سمن
فلک روشنی از خردتاج تو بار	کوزید ز یادش دهر بنده را	هنی گفت کای داد و در دست
بر دانشی هم از کترین بایه نام	نکوشی جو باشد چو دانا زمان	که بگفتند ناز بند کونده را
که تانده از هر کسی سوزی دره	بند کرد کسی بیانده گفت	کش دهک از پیشش نویستردان
از گفتار خود روشنی فرود	نخست از جوار بند بگفت در لب	که دانشی چرا باید ازین معرفت
ز یادش مانور بخردان	زادش خوب گفتار دانا بنده	بیزدان ستوان هر داد لب
که کوتاه گویم بیعی بی	و گفت که گشتن ای نیک خیری	بند موبدان ترا بمل بند
بست و در دانشی بار آورد	صحن گالکس که با خواسته	که نام گشت نیک نواز هر دو سوی
را تانده با زار کانی گشتن	و گفت بر مرد پیران حجت	به بخشند کند جانش از گشته
که از نیکی ما سزاوار کرد	باید کرد در سر و بلند	وزین نیکی ما کار نایم حجت
نبود از جوی که از خرب خشک	سمن مریه از نیک نام وار	باید هم از کرد و نترند
باشند خردنید در او رنج	چو ایم نام نیک از ایم	بهر اندر ای نیک بیگ بسر
جان زانم جزین تن جزین زان	بران خیر کانت نیایه پسند	وز آغاز زینام بیگ از ایم
چو کوی کریمی که گشت پیش	چنین داد ما سنج که اندر خرد	تن خویشی در نفس بدان در بند
چو خوبی که رنج نیاریدت	سمن ای ستایشی در گفت	خویشیت خری تا اندر خرد
خزون دارا مسجد هم کسی نیک	و گفت کای مرد روشنی خرد	را بر نیکو سنج باید که است
		که است از بر صحن من بگنزد

کدام است خوشتر مراد ز کار
رنگه بخجل را داد داد
ماندندش که بخوبی کراند
دارانگه خوشتر بخوشتر ز چشم
خس گفت کنگون بود بر فرد
در کوز بود نیاید امید
ولا گفت بدست برداش
یکی آنکه ترسد از دشمن بیک
چهارم که باشد دشمن بر شتاب
خس گفت کانا به چشم تر است
میانه بود ترزد کلنگ آوری
چه گفتار بیسوده بسیار است
هم فرمودم از راست است
نخود بر یکی در جهان دیدار است
هر کس در کار بر پیشه کند
سپایان است آنچه من خریدن
ز آن کسی هر جان ترا می نیت
نوزاد بودم مرا از نیت
چو دان ترا دشمن جان بود
با موصوف چون فرود نشوی
را آن کسی خوشتر فراموشی کند
بر نیاید خوشتر از نیاید کرد
چنان که رفتن تا بمان بجای
بگردد پیش منی کانا در سود است
مردمن بود نه که در انا بود

از بی برنده هر خفا بیار
سزد که نگیرد جز از یاد داد
ز خوانا کما مش شود سرودند
نخوانم بخش از کس کار خشم
سوار و غم آن که زو بگذرد
چنان بکشد دل که از یاد سپد
که در تره کرد و دل با بر
و دیگر که در اول از رخ متک
نخود به خواب اندر آرام خواب
که جان دشمن تر خرد هر کس است
مکش می و کس بر ز آوری
سختگوی تر خرد و خوار است
ز تازی و ز بی بیایه است
ترا با او می ترش اندر خوار است
هم پیشه از سر پیشه کند
که تارها باشد در آنج تن
ز آن فراموشی هر چه است
خس آنکی کاشی انبار است
بهازد دست مردی بیادان بود
سخن زو از تنگان بشنوی
زبانها بگفتار خوشی کند
سپایه فرخند و نیاید فشرده
نیاید فرخ از نیک است رهنمای
کمان آشنی هر چه فرود است
بر آنش بر آن بودنا بود

سختگوی باسخ حسن داد بود
بر سپید دیگر که دانش گدوم
خس گفت کنگون در بر زو
ولا گفت کانا هست ای شوخند
سوار جندی بسیار دینا ک
همیشه بودن و خرم روان
چس داد باسخ که بر شرم یار
سهم که در ای خردند مرد
بر سپید دیگر که بی عیب است
را نایک ترا فرمودی در دروغ
کسی که خوشی بود بر شتاب
نیز خوبی نیاید پیشه بخور
دل بر کسی بنده آرزوست
سوار است کاشی ایندوست
خردند دانا و خرم بیان
از نبرد بود مرد را راست
چو بدانیست خردش مرد آوری
سوار از در برادر بود
نورنگه آنکس از خفا است
ز گفتار خیره نشد ای مرد
خرد چون گشت از دل آموخت
خردند از دشمن نادر گشت
چو داد آری خوشش داد مرد
سپیدش آن کانا نشاید بین
هر آنکس که در آن کرد کار

که بر کسی نشد ایمن و نیز
بگفته که باسخم از آن شد و کام
نیز دیک از مرد بی شرم خوار
که گاه خرد را از آن پسند
نه بند و غم اندر دل تو کسی باک
بماند و دانا باشد بگشت زنان
خردند کوی که با هم است چهار
بیک شوند در زنگ و بنزد
مکش مرا ز یاد کانا در صحبت
بگنهی و بیداد جستن فرایغ
فرانوان سخن باشد از زبان
را گشته بسنج است با بر گذر
وز در یکی را در کومه خوار است
چو داشتش آن ترسیدار است
تنش ای چنانست دل با بمان
راست است دروغ اندر کاشی
خرد از تو بگسد دادری
خرد به هر جان افسر بود
وز در از نیارد و دیند گشت
بگذرد کسی خیره در کار کرد
فراموشی را کرد و نام سپاس
خس دشمن را چه فرود گشت
چنان که هر روز نشد در شرد
که خردن ای باب از دن
بماند گشت از نبرد روز کار

بر برین از هر چه نارد نیست
پر کشیدن داد و افزون کند
سخن جمله نیکی گزین کن جهان
بر انجمنی مانور از در شکفتند
نفرمودند تا نام او سر کنند
میان با نجات بودر چهر
پر کشش از دانه از آنکه گفت
چنین گفت از خردی داد که
تو که کشش ز جهان رو
سزایانی گستران اندر جهان
از کوه دانه کشی کرد سبک
اربابان جوهر فرزان بود
کشیدند گفتار بود جوان
هر جا که رو سخن زاننده
دل از کار کیت بیکو کشید
کیسه سوار از راه بود
سزایان بودر چهر جوان
نهانند ز سوی بودر چهر
کامعاز در جام جوین سخن
پناه خدا کیت شاه انبی
شود راه ردی بود با ننگ
فین است رسم قضا و قدر
ضیق گفت کمالی کرد در دست
دا گفت که مار نیکو تر است
فردی کند کردن خویشی است

میزار انرا که نازد نیست
ز دل کاوشی و بوی بر کن کند
بر آنکست توان کشکار و مانی
که بودی جوان آن بزرگی گفت
چو خورشید تا بنده کشید بر سر
که خورشیدش ما خرد بود صفت
به پیچید با نیا برین رسم
نه چندان از زاری زان رو
مان از دود و شش در جهان
دل خیره خام نمونی شک
خردمند از شاه خزان بود
فردی گفت ز توت را در دوران
هم بر زانسی ازین خواننده
بهر آنکه در خورشاه بود
بند با صلیبا روشنی روان
که کسی می زود بود از حق
چگونه است این چه اندر من
بوی نیز با کدی بی
جو سزایان این چون یاد رنگ
بخشش نیایی بکشش کند
که است بیست کرد در دست
از کیت ز نیلوی در خرد است
به کیت ز در هر پادشاهی دست

بزدان کرایم و فحام کار
کنده کشی دیو از خون و نام
در آن قرب گفتار بودر چهر
چنانکه کسی در دوزخ ماند
از پیشی نشسته بر خاکستند
زبان باز بکن در مرد جوان
که هر چون شبانه با کوشند
بش ویشی باید که با شمشاد
شو با را پیشی از او و بر
هم بوزن است نیکی ز شاه
از دهر است آنکه او در دست
پراکنده نشسته از آن انجمنی
در صفت از دانشی دل شیرین
برفته کوشندگان سخن
چندان دانسته هوشمند
ازین با یکی بود فرزند تر
نخست آنکسان ازین گاه ما
و داد آنچه که خورنده مرد
چنان است روز و با کار کرد
چنانکه ازین بر بردارند
چنانکه ازین بر بردارند
چنین داد ما سخن که است نیکی
چنین گفت کمالی که کوشنده تر
کیسه بخند بگوید جهان

که روزی ده دوست دیر از کار
ز دل در کن از در سینه زخم
هم سویدان تازه کردند چهر
سوزان از لاری دانه از حیوانه
فرود ازین خوا را کشند
که پاره دل بود در شش روان
درا با اینی او سپهر بلند
حرد او از زاننه بخوام داد
کزانش سر که دل تیره شیر
کوفته جاده است هم تا جاده
دل از خوشی از دانشی یاد است
پراز ازین زاربان در دوی
بی بود داننده را خوار است
بکاخ است گفتار دان کشید
جوان در جهان دیده مرد کج
رسیدند نزدیک بخت بلند
بر سپید از در قضا و قدر
ادار کرد کسی گفت مرگه را
چنان است روز و با کار کرد
بکی کافشانه بود بردارند
چنین ازین بر بردارند
ایمی و فری دست نیکی
به نیکی جو در ازین است
خرانه بشام با هم مان

در گفت گانند خردند مرد
پرسید دید که در ز بستن
بیاورد هشی واکنه برایت
پرسید دید که بر آن سخن
خردند مردم هزارد رود
چنین واد باسخ در آمد داد
نیاورد هیچی نیز دینی برود
گزدیت سالی در دیت سپان
چون قولتی را بر او بدین نیاز
پس او را بفرنگ خوانند خرد
پرسید دید که فرزند راست
پس ز فرنگ نشانی مانده بجای
چنین واد باسخ که مردم بچند
در چنین پالی نیز آری جبار
چنین واد باسخ که آن شهر ببار
در گفت مردم ترنگ بگفت
در آنکه دولت واد باسخ نیست

ترا چرت حکام ننگ بند
چو سازدی چه کمتر بود زین
به بند و اکثری کاسیست
پایا که است یز خرتنق
خرد در آن زهر سپهر
که آن بیکر است پر زین داد
روز خرتنق سپهر او بر خرد
صد او تر لغز و لب دهور ماه
بر دست بستن خرابی و آفر
که کیست بناوان نیامه سپهر
نیز در هر جا یکمانی کاست
از سپهر که خواندنی انجایی
کواکب کوچه خرابت نیز
مان تا نامم کور شاه سپهر
که ایمن بود مرد پر زین کار
بگفتی تری که در اینی چه
در او در اینی چه باز نیست

چنین گفت کاکلی اموی ویش
چنین واد باسخ که که با خرد
به کشت که چون شود کار
چنین گفت کاکلی اموی ویش
پرسید دید که میباشند
که باره نیز آن تحت بگفت
چنین واد باسخ که باره بگفت
صل خرتنق را آشکار و نهان
که بگفتن مردم خرتنق را
چو فرمان نیز زنده بنده سپهر
چنین واد باسخ که نیز در سپهر
پرسید دید که از نهانست
تخت آنکه بایی بود از زین
در گفت بتیاج نام بندند
در او را دیده بر سر کشود
چنین گفت کاکلی اموی ویش
کیست که بگفت اینان نیست

به بند بر او را اینی بگفتش
دشمنی بر او باست ریشی برود
مانند سرگشتی تند او در بار
نرفت از زاری دار جگجوی
که اندر جهان نیت بودند
بر آن نیز خرتنق و شاه جت
در پاک نیز آن نیامه جت
سپردن فرمانت جهان
کستنی تن رنج در ایستی را
نوازنده بایه که باشد سپهر
را ایی چو جانت فرخ سپهر
چو حالی که در اول ارگشته
رختش ساکنه بگفتی
که اخوان از خردان سودند
زهی زیر تختش تن آید بود
بیا و صدا اند خرف بند
بهی در جهان تران نیست
هم مهران افسر کی خوانند نه
نشست از بر تخت پرور شاه
مانا بنده نشانی مانده کیست
ز هر گونه حالش بپولاد یار
که هر چه در راه گزنده
نشاید که با سندی در هر
کزانکی بچو به کیاب جوی
بلودا پیدا کنی از راستی

از زمانه اران فرو مانده
چو بگفته بگفتن شتم بجاد
نیز شاه انگش ترا که دانا بدنه
چنین گفت که برین بود در جهر
تخت آفریند و بیشتر یار
چو جای که در آنش میفرزیدت
که بر آن نیز خرتنق است خوار
تو نگر بگفتن بود در شهر یار

بگفتار دانی توانا بدنه
که ازها در از بگفت در چه
که سپهر با سپهر تا جبار
سخنی تا قن را خرد با بدت
برین درستان از دلی بگفتار
بگفتی نهان سپهر مابار

بگفتند هر گونه بر کیست
سخنم کوی وانا زمان بر شد
در گفت مردم مکرور بندند
چو سنده بر سنده کان بر سر
که بر کای سپهر نه بگفتی
بگفتار خرب از سر خردت

بگفتند هر گونه بر کیست
سخنم کوی وانا زمان بر شد
در گفت مردم مکرور بندند
چو سنده بر سنده کان بر سر
که بر کای سپهر نه بگفتی
بگفتار خرب از سر خردت

فروتن بودم که وارد خود	سپهرش بی در زود سرد و	چنین بود مردم ساره دل	را زینش خون کرده انداد علی
خود در جهان چون در وقت و کت	خار و بار جستن دل با زین است	چو فرزند باشد تنی از کت	چو ز لای دل بر لب بخوی
کون نیکو روی بودی که	که با دیش نیلی نیلی پی	کشته دره دل را نشود بختیار	اوست که کس بود بر بار
سرمالکس جویم بی بر نزی	بهر دیشی بایر درین راهی	یکی این فرنگ بایه تخت	در از اینش بایه دست
سیوم با بیعت باز حکام بار	ز نیکو اندر رفتن شمار	چارم فرد بایه راستی	بشنقن دل کز این کاست
به پنجم کت زور مندی بود	مشتم کت کت کت کت بود	بهر درد و راحت کرد سخن	بهر خوه بی از اینش کن
فرانسیس جویبارت بود نیکر	بر درود و نیامت آید نیاز	چو کوشش باشد تنی زور مند	سه از او میاید تا بند
چو کوشش ز انداز نه کت کت	چنان دان که جو نماند کت	خون مرد و نا بگویم نوح	درین نوح جانسی باشد بر نوح
چو نادانکه عادت کند خرمفت	باشد بر نگو بر کت کت	کخت اندک کس که دانش خود	نثاره غم آن کز او بگذرد
رشت ای کت دل جا یافتند	نه از بگذرد زور شود یافتند	بنا بود نپناه نزارد امید	نکوید که بار آرد و شاخ پید
چو از نوح و زین نوح کت شود	ز نا بود نپناه برسان شود	چو کوششش نپناه بر شمار	شود پیش کت نپناه کت
سازان که کت نپناه کت	یکی آنکه خشم آرد دل کت	کت کت کت کت کت کت	نندان مرد بایه نپناه کت
سپهر نپناه نپناه کت	تنی نپناه نپناه کت	چندم که با هر کت کت	بگوید بر او نپناه کت
به پنجم کت نپناه کت	تن خورشیدی دارد و کت	ششم که در این نپناه کت	بر او نپناه کت
همی بر نپناه کت نپناه کت	هر کت کت کت کت کت	به نپناه کت کت کت	بسی نپناه کت کت کت
ضیاء دان نپناه کت	که از نپناه کت کت	چو بر این کت کت کت	از آن خاموشی دل نپناه کت
سپهر نپناه کت کت	بتن نپناه کت کت	نپناه کت کت کت کت	که نپناه کت کت کت
چو خرای کت کت کت	بکفایت کت کت کت	چو کت کت کت کت	زبان بر کت کت کت
چو با مرد و نپناه کت	ز بدست کت کت کت	ز دانشی بود جان دل با دروغ	کت کت کت کت کت
سخت کت کت کت کت	مان تا بگو کت کت	ز کفایت کت کت کت	بگو کت کت کت کت
ز دانشی درین نپناه کت	در چند کت کت کت	زبان از حجاب دل بود راستی	بپنداز هر کت کت کت
همیشه کت کت کت	بسی از کت کت کت	بسی از نپناه کت کت	که نپناه کت کت کت
کجهان کت کت کت	ز نپناه کت کت کت	چنین داد با نپناه کت کت	بیا نپناه کت کت کت
بر کت کت کت کت	خود خلوت کت کت کت	چنین داد با نپناه کت کت	چو نپناه کت کت کت
بر کت کت کت کت	بسی آب کت کت کت	چنین داد با نپناه کت کت	چنین حویسی را نپناه کت کت

در تار و در دیر روزی نبرد
بر گفت که پیشش سره زین
بر گفت که جز بسیار نیست
در گفت که بار آن میوه دار
چنین در دایه سخن که هر کوزبان
هم کار و شوار است شود
چنین دایه سخن که کردار به
بر آن که زبانست مردم بر لب
در آن که بیجان نمانده
بنازد بجای که ناکار نیست
ز دشمن به بخیز آزر تر
حق است ای و گاهی دوری
زین باره گفت بسیار گشت
بود خوانده افروخته موبدان
در سینه زین نیز گشت شاه
بپرسد زبان از حق و از نژاد
سخن از زبان موبدان خوار
بلی آزرین کرد بود جهر

سه به کمال اندر آرد بگرد
ز دانشش برده نه آیین دین
چنان بخت بار او سر او نیست
که دانا بخارد باغ و بهار
بهمه بسته دارد نه زبده روان
در او سخن و دوست یکن شود
بدرخت است بسیار به
چو بخشش بخوانی سخن را بسنج
که زود جز از دم و مرغ دوده
بنازد دانه که نازد زبنت
بر دوست پوسته تو ز تر
بگوشی در زین و تمنت در آن
دل مردم خفته بپیدا گشت
گفت آنکه بپار دل بخردان
بر درخت لاری آنکه اسپه
ز شیرین دارم ز نمل و داد
پیشش گرفت آنچه آید بهار

کرامی شود بر دل با دست
چنین دان که بر پایه بسیار جز
چنان در دایه سخن که آنکه که مرگش
چسبیم تا رگش بر فرود
کسی ندارد بگفتار پوست
در گفت که ز راه گزیند
از نرم گویم زبان کسی
همان که سخن مرد خسر در دست
همه که چو برید توانا بود
مانند که نیکی بود بگذرد
زین دین که ز جام آن غم بود
که اندر جهان بود بهر نیم نیست
چنان آینه بار انبوسه روان
ستودند نه جان را بس
بفرمود تا موبدان و دران
زندی از تاج گنده دران
ببوزد چهران زانان گفت

سرور جادوان شاه فرمان روا
بپوشند بر او بلی را بنشیند
هند بر کشی بر کشی تره نزر
داس یکاد نیکی تشبیه
بود بر دل آنجن نیز در دست
بگرددت نیز گشت از ارجمند
درشتی تو شمشیر یا نه بلی
بجز شمشیر شمشیر نبایه گشت
به پر شتر در نیز دانا بود
نمی آرد تا آسوده سپرد
خودند از آن زبان کم بود
موانع که گامی بود کج نیست
همیشه جانجوی دولت جوان
برفتند با خوبی هر کسی
با چو آن فرامنده با بخردان
در ایام و در جام نیک افغان
که رفته کار بر بار گفت
که این آینه در شمشیر دل دیا که

چنان که گماند چنان نیز گشت
چو بر نیز کار گشته بسیار
خود را که با دست به رسوا
ز نیز آن گشت که در دست
کسی که بودش را زین دست
نیکه شمشیر گاه در گاه
نبایه که شمشیر گاه سودند

بلی چون نهاد بر سر کلاه
چو نیکوست بر نیز با جبار
بماند که چشم زود تابان
بیا به جاپوشی خورم نیست
بماند که بیا به بجای بگشت
ببر آردن کام به جواه را
که آنکه گشت از آنان گزیند

بدرود به نشانی تاج و تخت
ز نیز آن ترسد که داد آفرین
بماند که اندیشه شمشیر
روا گشت کوی دل باز چون
بماند که شود تاج خسر و بند
چو در در نه در آینه است
کسی که بار آفره اندر خورشید

بفرود بود برای به بخت
بنازد کپی و بگند لودی
بود فرستیده کرد کار
همیشه جان را بر آسود
که دانا بود نیز در ارجمند
بماند جانانه با فرست
بجانم تراد دست به کور گشت

کنند در درازمان کرده	بی از نازد برود ستوه	را که می باشد بزنان شاه	کنکار مردم بیکسان
نورمان نردان بیا	برند و بست آنچه کرد است یاد	را که پستی از بند تانی افغان	بسیخ از بد پوشش در میان
چو خرد و بفرنگ دارد تکیه	درک کند از خرد و تکیه	چو از بر پاست از سخن برای	بدانیشی را دل بر پاست از برای
بهر گفته بادشای ببرد	بگری پی پیام پیش از نبرد	ازین که رود در نگریده شاه	گوشی بود نیز با فرو گاه
از دور در کشتن بر غم سپاه	خردن برین کار کردن کوا	خودن خرد بر هر خردیشی	چو در آب دین بود چو در خوشی
از نیک و از دانش از تو خفت	سند از دست بایه از وقت	کشور برادر بر کس خوشی	بیا به کرد از خرد و کس خوشی
هر آنکه می یازد به بیداد دست	دل نه به چه نیاید شکست	چو بر کشتی دست کرد دراز	خون شد نورمان نردان ستار
دارد سخن بیانی اندر دشتی	یکی باشد از به نشان کشتی	که در بر مانده بنیر شود	در زبان نماند بر پاست شود
چو باشد جهان بخوبی ما نرست	نیاز که دارد به یک کوشی	از دستور به کور و کشت به	تبا می بدیم نشان رسد
نیاید کشیده زنا دان سخن	چو به گوید از در افغان کن	را که کس بسته و در ای زن	سبک بایه اندر دل لا سخن
بهر استی بایه از سخن	از ای دل خوشی بر سخن	از شاه چنان در خرد است	نرسد که دیو از در کاست
چو این گفته نشود با و نماند	خود را کند بر دشتی بر کوا	کند ازین تیغ بر پاست	شود تختش بی بد با پاست
بنا بر بر تیغشای و کشت	بدانیشی نویسد کرد از کشت	چو بر در ای کشت نماند	در انام نیکو بود یاد
بماند تا ملازمانه جوان	خرد یافت جان از سخن	از گفتار که سخن بر کشت	بهر ای و اندکان تر کشت
چو نویسد آن سخن نشود	بهر کشتی خرد را به بر نبرد	خردان بند آید به راک کرد	دانشی بر از خردی لب کرد
یکی از سخن لب بر از خردی	بزرگه زایوان شد زین	برین نیز کشت بکشد نرد	به شتم چو بفرود کشت نبرد
ببیدار آن چو در راه جود	بپاست کشته به بیای نرد	شاه نشت با سوبدی	جهان نیده کار کردن در آن
سردنهر و سوبدی از پاست	چو نماند برین بزرگ دیر	خردند برین کویگان	ستادش شاه چو نیکان
سزاید بزرگهر جوان	بپاست بر نماند نویسد آن	چو نماند بر پاست از زین	بر دستار کشته نماند
بماند که کشتن به جهان	که کس کس نماند از پاست	از آن دین نردان نرد شود	بماند کشته نماند نرد
چو نماند از ز سوبدی جوان	زبان بکشد از میان روان	خین داد و پاست که از در شاه	دانشی شود نرد در کس گاه
چو باد بکشد به از کس نرد	بماندیشی از خرد نماند	در کس نماند از نرد	نخود بر نماند نماند
سپید چو باد بکشد نماند	زنا خنی نماند در راه کس	دید که از کس نماند	بماند نماند نماند
به پنجم جهان نماند نماند	کشتی بگرد بکشت کس	ششم بر کشته نماند	چنان هر در کس نماند
به ششم سخن از راه نماند	زبان کشتن نماند بود	نرد و کس نماند از نرد	بماند نماند نماند

کریه ییکو سار تو کرد
ختم از روان سراسر زین
ضن گفت پس با شوق که من
چو می بگذرم ز پی سحر
ز یاد سر اسرارم تو گشت
حاضر است کردم بیشتر داد
به پیش جان پندم دادیم
چو این شدی هر که در کن
که خوشی شیدم که در مقام
جوئی می بینی و در شوم
که با سیر او که خون باد بود
هم نه کن لایق در این
مان خواران را بی جفت مرا
ز یاد بد بر سرم بر رسید
یک گفتان زدی تیز دم
بر جا او رستم به پاره کرد
نخون شده در جان نام می
روان تو یاد آسان نیست
ز دست آن ترشید آن در تار
چو که در بند و جریه شکار
گرفته گشته باشی چه سفید
من این زمان که زیدم از خشم و غرور
بجز با توست که و این
ز دیار که گفت کردنی گفت
سزایک تا بخت کرده است

گوش ای چنین که برداده
تو که بیارای دور و بیارهای
به میزایر نام تو گشت
بید کنی بیارست که در تو یاد
ازین کلام گفتن فرستادم
با یون شایلی سوز کن
که کلمه بود ترا در جهان تیر
بگویم گفتار و بشنوم
کنه کرد در او که بود
بین نیز چو بی اندر گفتن
که چو با منم با جفت مرا
در هیچ راهی نشد بکینه
که بر من ز کتاب بگذرم
سرتگی بر کردنی و کنی بر زود
نه گشتا بینه به سرانام می
بماندش تو به مردم تو گشت
که یاد دارد گفته از آستان
تخت اندر آیه به بردار
نه خنده این پس بردار
بگفته در دشت از دیار حق
خودش با بون نام از این
نه آن با در خردان درخت

گوش نام نیکت به دیدار گشت
چونتی ما بران بر در ایست
امیدم بر این به نزدیک تو
چو که جان سر بر دست گشت
گوش این پس نامی کام دل
ترا گشته سخن و گوشش مرا
شوا من از تیغ و کت و کل
درد بار کردن با در بکون
پس می تو زود ای کن کوبان
ز دیدار از ای جگر آیت
بگو با سر بر بخر دان
فرستادم این نزدیک تو
تا که رفت از چشم جان ما
حکایت راوی ز بردن جوان
چو بسیار است با کینه گفت
رذره به گفت ای نامه
که کردی با که زه شیز
دویدم بر او بود خشم به
بهر گفت رسم که با آستان
که لوبه که بکند ز راز کار
با کویک لوی آشی بقیر
ازین به بینه بونش
جای از شتر با در دست این

ز من لایق است بر لدا گشت
فین بود زان جهان آوی
نخونم عین این جان و نقش
که خون کام یابی باز بخوی
سزای این به از جان تا نیک تو
بزرگدوست دیا تو گشت گشت
بیارم بنشینم با دم دل
ترا نام تا بخت تو گشت مرا
روانم ترا خشم دارد برده
که موک انداز بازها شوی
تو از من بی دم بجای روان
کسی ز کردان نیز گشت آیت
که به رود با شنید تا جا روان
بشمار لدا در جان تا نیک تو
تمس جفت افکنه بر تیره فاک
ریا نیز خلد به پهلوان
کوان بر خرم ماران جفت
نیایست بوزانت از دستار
شود نیز بوان کرد و دیگر
خشنی این به با بران رسید
نیایم به با ریشی نعلی گمان
نه خشم بک از به تنی حنار
بر کند بر خرم شکله غیر
ز شتر ز بونه سوار و شترش
زمان فرود شسته دیار حق

ده اشتره بنی از تابوتش
بر بره پس ادرم رسیه سیاه
مان نامور خود خفتان ادنی
بختی بر رفتن با یوان خویش
گشتا پند ز کای دران
هم جامها جان فدور رفتی
ز ایران سپهر گزشت آملی
پس از در کار سوخو باز
بزگان ایران گزشت خشم
بز اول در سینه بگشتن دی
همه سرهای براد خال
بر خفته کمر ز دیوان روی
زبان مانوتی براد گشته
بشون می نشیمان زمان
سزنگ تابوت را باز کرد
بشهر سوئی پرینده دران ای
بر خفته یکسر زبانی شاه
گودون را اذر گزشت بود
بیارنده راه خویش سیاه
با دوز گشت این سر سگ
ز شود درنده فره بخردی
بسر انجمن داری باز گشت
ببین ایچ اندر یکم هستی بود
بگشته نای سمنی خود دروغ
نیران می فرود اسوختی

چسبورت پیش کی از سیاه
بشون هم مردش سیاه
مان مغرور خیره خلدی
نما اندر دانه سودا خستی
بینه اقتدان کلاه می
سیاه خستو نیز از نواز
دوازدهم گشتا پند خشم
تیر گاه تاج می برنی
تس بریم جامه لاجان
بر ز خاک شتران کیان این
می خون زمکان اذر گشته
فرز تا چون از ای گمان
بشهر ایلی نوحه افکار کرد
بر از خون در جده یوفان
خویش با نزلک سیاه
با دوز دشت لگشته بود
بشون سیاه با یوان شاه
زیر گشتن گت آینه گمان
تای تو با دانه از ایزدی
کلی تا بیخ چخت گت
ز در سارانی بر دوش بود
بگشتا ایچت از سر سوزن
گشتن زبلی بر با وضن

هم گنده کون هم خسته لای
بر در باره لنگ کون
سپاست من بر اول جان
خوش بر سر زارون نزار
بمکلف گشتا تکلیف پاکین
بیا کردتغ و با بود گشتی
با دوز گشتن ای نور گشت
سرت از تاج کیان شرم بود
بشون بمکلف کیان بران
حوا گانه شند در خوابان
گشتن شک تابوت سر گنه
با نکران گت سولان تنز
جو با درونی با خواهران ارشاه
جو با رسته سوئی باز آینه
سودنه رحیل در سستی
کین پس گز ابرونه قوی خند
جوت تک ز دیک خستش فرزند
تو این تاس جوی می کرده
شکسته نیران نامور گشت تو
جان باز دوشی بر بران
بمکلف این سر کویا کا با بود
سیان کا دوشی ذمکن
بی گفت لای که اندر جان

زمانت و کویا دران نه چون
ازین اندر او خسته گز گز گز
بزرگان می خون دی زوش
هم گز زنده خون جان خویش
نکوت سه نام بر دار شاه
جان نشد بر از نام سفیدار
که جو شو نامه زمان و درین
جانا نمودت بهای خویش
چه اعتداید تو از سر خفت
برقش بی از وقت گرم باد
سخت تابوت رسیه سیاه
از گوان رفته تا بخردان
تن گشته از در مارا نمان
بیاریده کاه صرا ستم
سز ز شک دیدنه آتش سیاه
بزدیک فرخ سوئی آینه
گشتون عمر گشت خال از گز
گوداد و خوی گنگ بوند
بر سنده آتش مرد گز ناز
دما از شمشیران ز لورده
ازین پس بر و با دوشت تو
فانه شوق با جا و جان
که این شرح بدون آینه کرد
می این بر آن آن جلی بر زین
کین بر دی اسکار و جهان

در بیان از موش

پرکنده از دست او زود یار
تجاری کجورشی کمی سفتند
سخت بر سود از دور اینج
خواری خواست که ظاهر افادت
چو آمد برنی زال بازار سفت
رفت در مار پس در دریم
که ای بر ترانام و از ای جهان
چونند زور کای یقین بس
چو کشتاب را تیره نشد از دست
بر دگفت از کار اسفند یار

ریود و رفت اسد رشی کنار
به بردند خوانشی خویشی خشمند
ز قمار و ز مولد از دهن کینج
بر آند بر کوه بسیار جز
که گفتار تو ما فرد بود بخت
بیا در جان افزون بگویم
ردان متقی نشو از گناه
به پیش او ام در آستان کلر

کشد برنی از جانی تابا لست
بیا خورد بر جز خاکت نسیه
ز نانی ز خوردن از زوز کار
بجوید بسیار تا ماسر شد
بر انگس که در او فرد چو اریست
بهر دینش را لای که بود کی شان
بدان کیشش جان کی در مشت
ز کتاپ و از پور لپ است

به بیوایشی رو دهنه جان سفت
فکند نه پس جانم نرم ریز
جان از روشنی کند لیکه جگر
چو کسیر از خوردن و سیر سفت
بهر دو جهان زن یقین کار سست
سجکت با کرد کار حسان
بشش ده که بخجی که بر سکت
زمان بمن هم جاباب
بیا درجه است را بر سکت
چنان دایع دل گشتم از زوز کار

دوستی

که در زین به به انکاشی خویشی
نیم عهد سر ما ز زمان روی
بر داد پس کجی را کلبه
ششم ن ای صد درین سال
خود مند از آن ذوق دار
سردم ترا کت و هم کینج
را بودن اینی پیشا در دست
یکم دغم از دهنه اش حاج
کنز کرد بهره ما مانده ایم
نیزن رسد اندر بنده بود

فدم بود از آخر کینه کشتی
بگیرید دوری از جان لای
یکی با د سود از جلدر کینه
نزدیم از کینه که را نینال
چنان بر به نینتی تا لید در
از نسی که دریم نسی در دهن
شد از نو کربان در در دست
بیا در خشمی بر گاه تاج
از کار کندن نسی خوانده ایم
بمی جیت انگس جز بنده بود

بسی زنی کنون دهن بود
بمالیک بیهوشی غانده ده
بودت کار من اندر کشتی
تو اکنون بی کوشی با دایه
بمی ارستی که از راستی
بگفت این نشد و ناکار نشد
نورا که وزی دهر را کوشی
بمی بودی از کینج در زین هر
نه بچار ستم جو برداختم
بجوید ترا دست خرم نیوی

بان مار در رشی نشوین بود
که او کت ایسان کت دکلاد
یم از زار کم آب بر کت کشت
چو داد و دل کین از خرم زاد باشی
به عهد سر از کزنی کایست
مانا کت نشسته نیاید
بمردی خود ستم بسیار کوشی
بمیدار پس باز گاه زوز
کنون در ستان از توش ختم
که از بسودان سستی بشوین
خود ز زوانا بشوین بریم
بمیر میان بست بکت دود

تکسیر

سوزن زنج در کار پس بریم
چو سمن به سخت بنا برشت
سه را لام داد دنیا رود
چنین گفت از سرک اسفند یار
که در ستم که از نولکان چه کرد

مانا کتوزد خیر بیاد
نیزیک به بر دوشی از گاه
مانا زال افشویک بر سر

بکس اعین صفت از بخردان
بمیدار یه سرد جوان
خوارم ز جز کسین ماد جهان

بزرگان گاد از خود دروان
هم انگس سهند از شنی لوان
نخوبه می آشکار و نینال

بازادیت از خود بر یک
شش است و کم دانشی گفت
مان چون سیکه شود پیر
چشمی گفت پس بزد کرد و پیر
خیزد زین دل نه هزار گشت
در کار زین که تمام شد
چو بر مرد در پیشش کند آوری
چو گمان بود مرد با بخار
چو بود ز جبران سخنانی گفت
چنانکه کم کس که دارد جز
یکی اندک دارد چو پرورد فرخ
در دانش دهنه کوز بره
چو در پیش مردم که نازد و بجز
سپاس نهد بر این آفتاب
بصفت فرزند کا به بچشم
مان به کنش کوندارد جز
چرا که گوید که در پایه مورشی
برین نیز میگفت بگذاشت راه
مان کرد بر کرد او بویوان
سخنی که می را بود سودمند
چون گفت چو بود چو
چون در باسخ که گز خدی
چنین که گوی پس بزد کرد و پیر
چون در باسخ که باین گشت
بر کرمی بر تو زنگ آخرد

چنان چون ناله از ارض نی
ستم کس که گیت کیست جفت
باینه دولت اندر آرد بخار
کرایش و انا و دانش پیر
روان و راد بود انبار گشت
ترسد ز جان و ترسد ز نکل
نه قهر زنده هفتی تا
ارزویس کرد دل روزگار
شندید بر دانشی بیارت مغز
بدانشی از زبانی پرورد
کیز بر مرد و انا فروغ
ترسد چو چون بود نازده
که آن چو گفتی نیز ز بدین
از یاد رنج آیدش بوشی آید
بجزنی که بر کار و بدین
پنهان نوم هم ز کردار پیر
ارزش در بیستاد بود پرورش
نشست از بر تخت پرورش
سخن گوی بود چهر روان
وز روی مروارح او بند
که این نامور نیز در آن سپهر
نق را سخن هم روان پرورد
که این مرد کوندید یاد گیر
دل از عجب سخن بیارت گشت
چو که بود از ترس زنده آرد

تو کس دولت را با زو فرد
چو بر بد گفتی فردت لب
مان با فرد نه کرد سینه
برین رشتت خون ریختی
در بزدان کم بود نیز مغز
تو که که باشد دانش نداد رفت
چو زنی کند بر ما خوشی بود
غانه زمان نندست در جوان
چین گفت کای تا شود چهر
که سیده دو کار مرده کرده
سید که با سنگها بیخ
بر سنگی که باشد بی دردند
هر آن چه کرد بر کس آرام و خور
در آبادیش توبر چید
بستم که باده نایزه راه
دل مردم بخرد بار زوی
حالت نویسدان ننده بار
بیکست بود که بودی وزیر
ببوزد جهان زمانه گفت
وز کج کویا کیمرد یکی
چو دانی که پیشش بگزار گشت
ار کردار نیک تو پیشی گیت
دو آه که نامت با دل ناز
بوی آه که نیست کند جهان
سه دی سخن در اویم مرد

خرد نام و ز فام را برورد
بمانند از آن قبله و فان عجب
کند دل ز نادانی خوشی چهر
مانند سخن دل بر آن بگفتن
بناید گفتار دو کار نغز
بمیرد یعنی بهتر او را نندت
پس از کم که نشی بر دانش بود
بمادنی توان و بمانش توان
لجام دولت با در آن سپهر
کویید و تر زرد دانش بزده
سپاسی که از سر بیچد ز رخ
زیمار چون بنده دارد گزنده
بمانند دل از زور بر شتاب
سپاس از آن برست بر بند
سپردن بجای مان کارگاه
بر انیکه کوی زوی بیلگیا
سران جهان پس از بنده باد
ببست در بزد کرد و پیر
که کویید چاه به بند نرفت
شندید بود مغز را خدی
چو کی بود مغز نغز نیت
همی بر هم آرد و پیشی گیت
که در بنده هستند از آن بی نیاز
تن و جان چه می سازد از نهان
بدان تا بر بلیزه از زار کرد

راشتی بر تو شکل یاد کرد
چو کونده کون بر جا بیگاه
چو کونده مردم بر جا بیگاه
پرسید از خوبه مو بران
مان از نو راه پیداهت راه
چین داد پاسخ که راه دوست
خوشامدت بین سخن آن خون
توفند که رافد یار نیست
چو برینا دورانی با خوف مرد
که لیرت او این بچهره نیاز
مان درسته با کسی کن بلند
چو کوی مان که آموختن
زبان در سخن گفتن ازیرکی
توبه خوان پیشی وصف بر کشید
چو بر زار پیشی دست کنی
که او تر کرد تو را در بر کرد
چنین هم نگه ارتق در خوشی
کن در خوشی خوشی چو سون
چو بر زان پرستی پسندیده
بزرگی خیار منگام را
پرستی خود آنچه گزین
که در چه کونه بگردی بری
دبری با حق خوانده رای
دیولت از پیشیا ارجمند
تن خویشی را باز دارد در کج

چو کز بود ز سرش لاله
سخن گوید زین دار دنیا
سخن گفت او در با فرجه
که این زار ز دانش بخردان
که پیدا کند مرد را دستگاه
که نشن ترا در کدام آرزوست
که ای ز پرچه جردا چون
بگفته کی در او خوار نیست
سفر از کرد دنیا فرزند
بدت و بکنج در بیکان ساز
که باشد بسختی تر ایارند
با موصی در خط موصی
خرد در کاس و زبان تیرکی
تراز آن آرام باید گزیر
سرت پست کرد چه پرستی کن
بشمار در را کون در بر زد
خیا که بکنایت پرورشی
چنان وز که نیرایت آردن
چنان چون سه تو تو چون دیده
بر زار پست کام دارم را
تو توانی که هست ز ما کجی
به نیلی بیارن که بخردن
چو هست بود خویشی بونه را
در دم در افکند که در دمن
بیا به با اندازه از کجی

سه دیگ سخن دوریه مرد
ناملو سخن سه سیر بشنود
بچگون سازد خردت چشم
کسی نیست بی آرزو در جهان
که این راه آن ترا سودمند
زینت ترا باز گشتن خاک
خردمند را خلعت ایندیت
بماند خردیدان باشد اوست
از دانشی گشتن بزوان کرای
هم از پیش آن زنی اندر کرد
فد بر اخی خاموشی بر کون
سخنی سینه دنیا کجی مسخ
چو زدم ایرت پیشی شایسته
برابر چو پیشی کسی هم بزود
بوازم که رسب اعلی بونوار
چو دانی که با دستان کوشی
که خرد بسیار بکنز ایرت
زین تیرم شادمانی کزین
بسی از جهان ازین یادگی
تو باین روانی سست افک
به نیلی کرای عینت شمشک
ستوده ترا کس کس در جهان
دیرین جو از اسانه بخت
جو با آن در این کرد و دیر
بلاغت هر با خط کرد و ای کجی

بدان تا بر اینم از آب کرد
برایه بفتار هم ببرد
که باز مانده نمید ز چشم
را در شکار او کرد زبان
که است باری در دو کزند
که راه و در گشت بریم و پاک
سزاوار خلعت هر کس که گشت
مرد جان حالت بزوان گوشت
برین دار فرمان بزوان بیانی
را شکی سزود همان از روی
چو جوانی که میسر است ازین
که بر دانی مرحومت کجی
تست را از دشمن بگذار باشی
بنایه که رود ترا روی از
سیلیم در دورا که شدار
بر گشتن از زرم بازار سوشی
کواکم خردی روز بکنز ایرت
که است از کس بشنود ازین
پر شش برین پاک بیاد کن
فرمانش کن راه بزوان پاک
هم از فرینده دار و این شمشک
که نیلی کند بکشار و زبان
شود نامز اسرار او در گشت
نشسته بر بادش نا کجی
بماند بماند یعنی بیواید سخن

که بفظان کریند که گناه تر	بخطان نویسد که دل خزان تر	خردند بیا که بینه دیر	نشیند بیا دانه ناکر تر
هموار بر پیشی اری و خرد	کز آن لیس خرد کون تو بندد	چو خوی که رخ نیاید بر	از امور کار را بر تاسی سر
مستویان از نه بیا دانه	ز باغانی از بدیتی بار	سبک داداشی در است کو	وقادار پاکیزه و تازان ادبی
چرا این نرسد و پیشی نه	نشستی بینه بر پیشگاه	سخن چو نشیند زو بشمار	دانش تازه نشد خون گلانه بهار
نقر بود کسوی محمود کاردی	در ایلیه بیاری تو	درم خوی صفت آوارلو	که دل نشد کرد و بگفتار ادبی
در گفته ازین بیاخت و علاج	بیا که نشسته از دست علاج	ابا موبه موبدان و روان	جای خوبی بیدار دل بخوان
یکی خورست ز دانه جانده شاه	دوباره ز فرخ دیر سپاه	همان سده زد کرد دیر	به پیشی اندازن سخن تیز دیر
ببوزد صبر آن زمان گفته شد	که دل بیاری نیای رده	زمن راستی بر خوی بلو	بگری مجور بر خان ابروی
پرستش چگونه است در آن من	بگردد نشن این جان من	سختی بک بودت کوی	لمن ساج گفته بار یک کوی
زینت چو کار شد یاز کران	نشیند بگردد بادیکران	چین گفت بیا به بیدار بود	که بر تر از کینه لا جوار
پرستیدن شهر بیاری زین	نخوبه خرد منه جز راه دین	نفرمان نشد این خایه درنگ	نیاید که کرد دل ناه تنگ
ز آن کسی بر باران و دشمنی	اداشتی رستا هر منستی	دل کو نماز دوشی است دوست	نیاید که بینه در مغز پوست
چنانکه کور کم سینه است نه	چو نیلی کم رده به پایگاه	به نیگو دود را بود دست یک	نیازار در کسی با زرم کسی
توسند فرزند را جان کرد	چو جانده ارچه و لایان کرد	بیشکیم سیت اندر هر شاه	نیاید که نیار اندران یوم همراه
بوی بر تو از فراد بگذرد	ز تختش هم بگری پرورد	جان داد از رخ خندان بود	که بر چه لاف تر از آن بود
چرا ز غمیش برین بیان بگوشی	چو داری سینه نه غمیشی گوش	بانه نشد که سر بهی از زرد	به سجد تا که از کجست لایان
چو در نیک داد مغز منستی	داد در ادبی مشو به کشتی	پرستنده که بیا از رخ زنج	انگلی که جان ز نامت کج
کرامتی ز آن کسی بود ز دانه	که بر کیش باشد در دستگاه	بر سری که در اسامیه بیخ	بغوا بر شی تا ز کسوی کج
زیزان بود از نه بیا دانه	کند ازین روز زان بسپاس	نیاید که کس نماز کار کرد	مان نیز کس از گفتار سر
بفغان ز آنکه گشته کند	مان ازین خونی حق کند	نمونه بینه کلان درشت	که بر آنکه با تو این تیغ تخت
نکستی از پیشی ادب کوی	که کمتر کی نزد آبروی	ز آن کسی بیا کویه دروغ	نزدیک شایان بود فرودغ
سخن آنکه از تو ز ما خرد	نمونه آبرو تاز بشورد	از برنده آنچه دانی بگوی	به بیا گفتن مجور بدی
هر وقت زان دانشی اندر جان	که بشود کوشی انگار دانه	کسی که نه جهان خوار کرد	بر اندر دانشی سینه بهار
همان هر جان از خندان بود	که با در دل ناه خندان بود	چو بر او دستش نماند کوی	در چه برستند باینه کوی
که چنان کرد و پیشی دراز	چنان مان که هست از تو آوی	در با تو کرد پیشی دراز	چو خوشی در این منزلت دم

که کرد و دیگر با هم
در چنین مایه دانش گشته
دل بادش محمود یا شمر
مان باد با نرا کند مایه دار
از بادش که کوه شکر برین
از و یکینان شمشیر است
از دریا کی ریغ با نرا بگفت
که ریشم با این کیست چه است
چو کفچه کرده بیداره بود چهار
چو کجور مانه کردی شمار
باید بکنجور خورشید چهر
برین درستان بر سخن ساختم
سیاسی را موصوفی یکینان
یکی نغز باری کند از کار
خین گفت دقتان که بر کف علی
زوانتکان دانش موصوفی
بر و چون لغزش بخیر است
چندان درستان بشنوی دیگر
که در آبی پال دستور بود
طبا فرود است ای درست
دوازده بودنی چو خرام بار
نه خورین جزا دست مسو و جز
دوازده آن نامد پارس
بیلی نامور بود از و ان بنام
ز مسو دوازده از و ان ادبی

بر سنار بسته چیترو کان
چون کند اندر دانش گشته
پرسنده علاج گشته مگر
کم مایه دار است هم سایدار
پرستنده از این سخن موشی برین
به یک زبان چون کرا نید زهر
دارد و او در میان حدوت
به خرابی از این کشور است
به نیکو نه بد بخش شتر یار
بر سره بودی درم ده هزار
چنان بره بنزد بودر جهر
ز دانش مفلحان اندر کان
که نشاندت پیش آموزگار
چو کس کیست نه شهادت یاف
دانش را به دانش بنیو اریغ
تو را موصوفی هیچ هست مکن
از گفتار کوشه دقتان سپر
یکتبه خزان نیکیا می گشت
همیشه پر کشده شتر یار
مکن برین زبان دوازده شتر
مخوشی در برین در باشد
که او را برین جهورش کام
همه له بودین بر زار ادبی

بفرود آمدند کمان ترا
از ان پس نیای از و نیکوی
سخن سازد با دانش خرد
کسی کونارد سز با خرد
که آتش کی چشم سوزان بود
مکودار دریا بود کار شاه
چنان آنده باد نویز و ان
نهاد کسری بگفتار ادبی
چو باره بگفتی داده هم
ششها با باره داده بگفت
سایس از حدوته فرزند ماه
چو کوی که دم خرد ز خرم
زادگان کسوت بشنوی درستان
برام دیزم و بهر سزاد
خرد و حواب با سوزیدان خراست
نمان جلویی که زان شدم
پرسیدم از زاری که کس
که معبود بنام آن بار صفر
ششها چون زفرم آرایست
خورشید در اندر خوان لادریغ
موجود بر و زان بر نکل
کس بودم حاجب شاه بود
همی گشته تا سر با و نه

دل نینه از تر جان ترا
مان کم گفتار از و بشنوی
بدر با خرد مند بر نکند
سزاد در بادش سپرد
چو نشنود بسته در زان بود
بفغان نایه از ریغ و ماه
همیشه لغزشی ریغ در ان
دانش گشت خرام بیدار ادبی
چیل بره بودن از بخش وام
که گفتار او با دم بود جفت
که ریشم ز بودر جهر شاه
بیسود و بخور و بر داضم
سخنی از چه بگفت اموصوفی
که هر جزانه از گفته باستان
خوشگوش گشته سزاد بیاد
بدانشی دانش با سزاد است
بهر از و سزاد نمان شدم
از و سزاد ان یاد کیران سخنی
بیدار دل بود کجور بود
در ان دانش بگفتار خرد
در پرسم مودان خرد
تن حویلی همان کجور است
همی گشته با ریغ بر سر نکل
موزنه بزم در کان بود
گفته سزاد کار آن بار

بگفت این

که در زار برگاه بر خوزه بود	خونند از آن بدنه آگاه بود	که روی پر از زاران جانان	بیدار است این بیدار خواجه
ز روان دم خوست از پسر بود	خنان بد یک نور موی بود	شده پیچ مسود را روی زود	از گفتار در آنشوخ سرد
پرستنده خسرو بی گانه شد	چرا حاجت است که گشتا شد	بیا سجت با برای تارک لوی	شده بیدار و فرزندیک روی
در دراز نی و از بد خوی	از نیرنگ و ز تنبلی جادوی	ز درگاه در شتر با برای جان	از افسون شگفت روی نیان
بجزش جان اشکارا مکن	بر درایت دگفت این سخن	نگار داد او از افسون گشتود	چو ز روان گفتا روی جود
که با از نام نخواستند	که در او برنگی بجای رسیده	زمانه ز مسعود پرواضق	یکی جادوی عینت است ضق
خوشها نخواستند جاندار نینز	چو از دست فرزند مسعود چیز	نور کوی که نور شیران است بس	بگفته ندارد کسی را بکس
لونی طوری غم بیاید فرود	خین داد با سنج بزوان جود	که مرده بپرستند فلک منشی	شدت از نورانشی چقا بر منشی
بیزه شود خود پناه بهوی	ملک تا بود پیچ شیر اندروی	خوشها برین تا چه آرد بره	چو برسم بگیرد چه بخویان
نه مسعود بینی توانزه نه پور	مان پس کمی نینزیم زود	نم تا بود شیر زوان بر درش	ببر بر زمان آنچه دارد خورش
دلش تازه تر شد دیدار روی	نگار در زوان بگفتا روی	بیزدم اندر زمان بیدارنگ	در اسکیان نو خورد و لود سنگ
بد عوز پیمان برگاه شاه	خین تا بر آید برین چندگاه	خزودش روی و زانی لود بند	زنی بیدار کابی آن جود
زنی بود پاکیزه باک رای	پس برده تا فور کد خدای	و انان گشته نین برت شد	دور زنده مسود بر مابد
بدتار ز رفت پوشیده	سه کاس نهادین بر او کمر	یکی خوان ازین بیار سسته	که چون شمع کسری خورش خور سسته
بجودوی دار استه جانی خوب	و شترها گشته در ستر و کلا	رسیده بنزدیک شاه بند	روست دو فرزند آن از جمله
که بودی خورش نزدیک استوار	بسر نهادی کی پیشکار	برودنه خوان نزد خوشتروان	چنان بد یکم روز هر دو جوان
که بردنه خوان نزد خوشتروان	خین گفت خدان برود جوان	بدرد از زوان حاجب نگاه	و خدی اندر کعبه زورگاه شاه
یکی جادو برینان روی گشت	چگون استکانه بی روی خوشی	گفته بی من را بر درش	یکی لوی نیان تازی خورش
سه سیه چو زنده خورشها بید	همیدون جود اندر آن نیک	نگار در زوان حاجب دروی	خورش را جوان ازود پیکت روی
خزودند بیدار هر دو جوان	برودنه خوان نزد خوشتروان	که آمد در فحی که گشته نیار	خین گفت زان کسلا در بار
توی چاشنی دست خزان مبر	که این است ه نیک خرد او ک	خین گفت باشه از او مرد	رضین سوخت از زوان چو ارد
بدانیش را با خد از آن پسر	خورش کی می سجت بشیر ز بر	جهان او سخن از بخت میدان	که روی خاک گشته خندان است
خزودند با هم خزان بیدی	که خدایکیش نام این بی	نگار در آن پس هر دو جوان	چو خزان گشته خوشتروان
گوشته بر پشت دست راست	چو زان زانی و در هر دست	چو پوشیده بر راه هر سینه	که کعبه ازین خرد و پناه چاشنی
سپردند جان پیش خوشتروان	بخفته بر خاک هر دو جوان	نوک خفته بخت شده بر دست بر	چنان پدید خورنده از آن گشته

چون با جان اندران بنده	ز نقت نشه چون گلشنید	نور محمد خان مسعود خاک	برارند و از کس نمانند پاک
بر آن خاک بایه برین کس کشی	نه مسود با دانه خالی کشی	بایه این مسود در کس مانده	ز خویش او در جان کس نماند
بجای داد هم خواسته	از و کوه کجی در آسته	رسیده نه زان کار در روان طلام	کسی گاه جنت اندران گاه نام
بزدلک نشه جو در جند	برادر خستش هم برادر بند	بگشت ازین تیر خدین کسیر	درسته نهان کرد وزش ج
چنان نشه آتش جهان که صدای	به بخیر لکان همکود اری	بفرود تا آب بخیر کان	بسی بگذراند بر چشم شه
ز در اسبانه کس بی همی بنماید	بر آن برداغ مسود دیده	وزان تا زین کس با خستی زود	بمسود برهانی هر کس بی خستی
فرو رخت آب از دود بره بود	ز این رخ فل باد مسود کرد	چنین گفت کاین مرد با جان گام	بر دست چنان دیو یعنی ز راه
بر آن در سترای آن راسته	چرا از دوزخ در کاسته	نماند نهان فرخند این جان	از آن اشکارا در سینه جان
از میان کسین بخیر کان	بمایه خندان داغ دل بسپار	ز کس بی بر سخن خوار سینه	بگفتار ما دل بیار سینه
سزایه بسیار عمره کرد	باف نهاره کوتاه کرد	دیران از روان دستور شد	بی نشه چنان راز کویان بره
سخنی گفت جنین و فسون بنده	از خود او برین بر کزنده	موجوده سخن گفت پس پشیمار	کردن او با نونک انچه مدار
سخنی خزان از آن و ازین مجری	ز نونک جادو و شکیفگی بگری	بدولفت ز روان کانونه بری	خود با بگفتار نونک بیوی
از جادو سخن ربه کونده است	نماند بخیر مردی او پرست	از خورشید دارد از شیر بهر	نخیر کز رنده از دود او سر
چو نشید نونک از آن آن سخن	بر تازنده نونک کار بی کنی	که آن از دوزخ خوان شیر بود	کزان مرد بد کوی ازیر بود
از مسود و از بر سپر یاد کرد	بر آوردش از جادو یاد کرد	بوزدان نونک از خاشاک بماند	سبک باده کام زان را بماند
ز خاشاک از آن نشه پر دود بود	که از روان بد نشه بی مسود بود	بمکلف کاین مرد با کار کار	نه نام چه کرد اندران روز کار
که مسود بردت ما کشته شد	چنان دوده را از ز کشته شد	مگر در کار اشکارا کند	دل و فون با بر نونک ان بگفتند
که نونک نیم بی زو سخن	بر از دود این از کار کس	هم رفت بگسل پناه خود غم	بر از نونک رخ دید کاین بی زغم
بمنزل رسیدن آنان شیر بار	سزایه از در لب جریبار	چو از روان میاید بهر ده کسرای	از سیکانه بدو خشت کرده جای
از جادو سخن افوت در نشه در پشیر	بدولفت است ای سخن و پشیر	از مسود زان پس نشه سید شاه	از فرزند او تا پاشنه عیان
بپای سخن از آن نونک کشید	ز روان کینه کاری آمد پدید	بدولفت کس بی سخن کز نونک	یکجی چاره هیچ کس بی نونک
سزایه سخن است از روان کسفت	بنفقه پدید او بیاز بنفقت	کینه یک از کینه کوی جسد	حق خویشی زان کرد پر دود دود
چون نشید از دوشه یاری بلند	هم اندر زان پای کوهی بلند	فرستاده نونک مسعود جسد	دو اسب سواری بگردد در جسد
چو آمد بدن بارگاه بلند	بهر کسید از دوشه بلند	کرای کار چون بود با نونک	بیوی مدونچ تمایک بیوی
چو در جانند از نهار جو کشت	که پدید کند از نونک راست	بگفت از نونک بردا کفته بود	سخنی بر چو نونک نهان آورد

چنانچه ریشینه خرد بماند
چو برین بلانیش کسی بگفت
بفرمود پس نادودار بلند
نبرد مرد ز خیم پیش درش
بیازان سنگ در باران تیر
ز خون مسود چنین بخت
بمکون زردان بدین نمود
زیزدان بی خورسته زمینار
که یزدان کنش میخشد مگر
که فزایم بد بر بود بیکان
کسی بود پاک و یزدان پرست
اگر بدول مثل ضا شود
بندارد نگر از مردم جهان
کسوت کار زردان همان وجود
و کسب داری بدل در رسته
چنانکه از پس مگر زرتیروان
بجفتند آنگونه خرد و بزرگ
بر آوردن کردن به بند گزانه
کسی بنده با بختی تاو
بگشتند زردان کوه نهار
بزدانندون کاخ ایوان باغ
بمخوشم طاقت سیم و زر
از دم و زندها بچه استاد بود
بمکرد و اندران سارن
بیان ز ریح خرد و یزدان کرد

رود موبد بپلونا نخواند
نظاره بر و بر هم نشانش
برادند کس با نسیرنگ کیر
که باز بایه کسی تندرست
بم پرچم بودان مردی جهود
بمی ریخته خوتدل بر کنار
سنگل خوانده و داداد کرد
چونلی بکس ندادرد روان
سزدار نیارد بید سیم دست
غانه همان اشکارا نشود
بابه که نیکی بود در همان
سراسر خرد را بایه مستود
چنانکه گشته تو در استی
بگفتارم دادادند جوان
بانش خرد بیهی میس کرک
ز جوشن گت دنه کردن کوه
ببر وقت بر خیزی با پس و
بمی لای زو بانی و میک
بیکه گت رود و در وقت رانغ
ببر آندون چند کوه کیر
با سناوش در نهر باد بود
کرم نشانش بود هم کارش
دل از می در کشور لای کرد

دو باره کردان سخن خوستار
بیکه در زردان دیکه جهود
چنانچه بایه سپردن بید
بمی در خری یافت پوشیده روی
از دانشی رسید کریان بی
ببر دانشی بختید بسیار چه
از نزار بد ناتوانی بشوی
تس خورشید لانه بیدار کرد
که رخنه بگردن آنگ بود
ار خند نرم است آواز تو
چو بی رنج بایست با کینه دانی
داد و در کاپاشی ای سروراز
چو خوی ستایش بر از مکر تو
از ان می گشته بردگشت کرد
بم کهنیرا بسیار استند
ز کوهان خنجر میاود دروش
جای خنجر و خواهی پسان رفت
بلیش رخ بود بران روم
بلی کاخ کرده اندون شهر بار
بلی کینه از انبوسکی و ز عجاج
ز نیران و در کشور نیم روز
اسیران از بر آردان بود
از ان دلی با بلیخ خانه کرد

بپیش ادا داد ز شهر یار
مانند ز نکان سخن در منفعت
از نند فرود نشتن میان گند
کشته بر بخت نشی نمود
که بر برکتش بیکان بر رسد
سمه دی که نایه نام جو ری
شعبه نره ناز در این نشی
زبانی بر از آفرین باد نیز
ببند پس به پیچ با کس مگوی
خرد کور و نفوس میارد بهر
بفرجام از بد برسان بود
کس ده خود روز مارا تو
از هر سه بانی بهر دگرایی
بمانی و نامت بماند دراز
خرد با بیتی نامور ترک تو
بجز ازین در بزرگی بجز است
بپرسم بر نام او خواسته
خرد آواز را متش نیایه بگوشی
بک سازد بخر میدان گفت
فرزند از دوزخ شک ایانی بوم
بزدانند ایوان کور نهار
بم بیکه ببلدت ز نشتن و سیاح
بم کار و انان گشته فرود
از دوزخ ایوان که آردان بود
بم نش رخ ایوان بیکانه کرد

بر اوست بر سوئی گشت زنده
بجو داد و آباد کردنی جهان
نکوته ترانه جان جادوان
سکون زرم خاقان بیتال کیر
چو کویه سنگ کوی با آفرین
چنین گفت بر پایه دره قاف
چو خاقان چو کسی بند ز جهان
سه دار باشد در خلد و ساز
سنگهای گسری بگرد جهان
خردمند خاقان بدان روزگار
با نغز آن گشتی که بخت
ز بس جان چینی در بیای چینی
ز دنیا چینی ز بهر شمار
سخن کوی تو دی که بی جان
نوشته بر آن آیین دینی
کنز مهر در سوئی بیتال بود
کوی خاتمه نام س لار شاه
زنده جهان دیده کا نرا بخواند
که هر گشت این درستی بهر ما
راکشاه ایران اخلاق چینی
بیایم یکی سخن س حق
تبارع دادان ده خاسته
چو آگاهی آمد خاقان چینی
ز خاقان در جاست افر کتیار
ز برش سواران کجای اندران

زین بر دندم میوه دار
نبودی دلش اشکار دینان
بهر دزدان زار کار بیان
سخن هر چه زو بشنوی باید کیر
که نشسته ز گسری بگرد جهان
همی بود روزگار در روز
پراکنده شده در میان
همه دیده است جنت پیشه یار
همی از روی موبدان را گشت
ز تخت در تاج و تیغ کین
بلکچور و موزنا صد هزار
خردمند گشته بگرد جهان
سوی شاه ماهد هزار آفرین
هم راه بر تیغ کویال بود
زرم اندرون نام بردارشان
سخن سهر برش انت با براند
اینی صلح و بران شود بهر ما
ب ازندم بر گشته آفرین
جهان از فرستاده برود حق
سویان اسپان ار گشته
دش گشته پرورد سهر پر آگین
نه برداخت بیکتن با کرم خور
چرخون شده ز ملک کلک لولون

در انورسان خوانده گسری نیام
رمانه بود در ارت دی برود
بهر کج ارت قدرت برس
که از نامه اران با فروداد
همان نال لب بود چون زین
جهاندار با شکوه کتج و تیغ
ز موی دو نایا در فرس
بیک خد نبشت برای از آن
یکی بود سهر استنش در شمار
ظالفت که باشد چمن تنور نا
بیاورد با بهر سیا باز کرد
یکی نامه بر آفرین بر جویر
نفر سرد تا با جام و درود
از خد اندرون تا کج چون سگاه
چهار شود کار خاقان چینی
چنین گفت با بران سپاه
چنین گفت با سرت تا عاقبت
ازین کاستیال ویران شود
ز لشکر یکی نامور بر گزید
فرستاده سهر بر بدست
سپه از قهقار بایش براند
بر خند یکدیگر ز زمین
خود گاه نشد عاقبت از آن سخن

که در شور بانیه جهاندار کام
همان تاج بود بیک بر اسپرود
ببندی دپسته مانند یکس
خوردم آیدت پیش کویال کیر
رزشه ز بیتال خاقان چینی
مردان جللی و کتج و شتراد
برود خاسته تی بی بند از آفرین
بسکله ز زمین بود زان سوی جاج
ز یکی و آیین شاهنش
همه نامه اران نشد نه انجمن
هم از در نامور شتر یار
بیار است از بر در حد میون
ده اشتر از کتج دام با بر کرد
ز خاقان بکسری نیونت سهر
فرستاده پویه کوی شاه لوم
کشیده زده تابه بیتال شاه
درین سهر ووشه ایران اینج
کجوعا تقو تراد مثل نیناه
که مارا بران خنظره سهر
کمز گاه سواران دیران شود
سهر افز از جلکی جهان چون سهر
از آن چینه خواران کتج
بچین دضق نامادای مانده
یکس بر از خشم ددل بر اخون
که خاقان چینی خرد سهر کلند سهر

سپاه زیتیان بر کزید
 از تیران در شتر سوار بنه کرد
 چه بگفت خاقان زرد در کربک
 ز بس تیره در تنهایی بدوش
 بخارا پوز کرد ز کویال بود
 نخل اندر کوه زهر سوسپاه
 تو کفچه که آن روان داری
 کتبی دسغی بنده نه انجمن
 بیک بنده آن لشکر فاجوی
 ز بس تیز گردن و کویال در تیغ
 بنه سوی غانف کشت کرد
 از این کویال دلاور مانده
 بی این بران این بدین گفت
 مانا فرود بدندان سپاه
 به چه اندر دادا دستند
 یکی زین اسبان برداشته
 به بنه بجز جستن و تاقن
 نوایم مباد خاقان چنی
 سپاه بدو استیال را
 کردن ز کشته بنوشیدان
 که با خود پر است در کشتی دوزخ
 زیتیان کور کور مردون
 خردند نامش فغانش بود
 بر آگاهانه نه بزرگ
 بر نه چنانی بخت نو

گفت آفتاب از جانی ناپه
 ز پر سپاه اندر کرد کرد
 تو کفچه بی تیغ ببارد خلد
 در خشدین بر نیایی درفش
 که ز کورن استیال بود
 ز تخلی به بستند بر ماه
 مانا کز از ترخان داری
 بر از کربک کور کور مردون
 بروی اندر کور و بدنه داری
 تو کفچه بی تیغ ببارد مسخ
 بر بنه جان خون لب لا جورد
 زمانه چنین کار بسیار را نه
 بدیم از چنین مباد زنگ

ز بلخ و قنجا امون وزم
 از کون بایان در از یک تیغ
 سپه انجمن کرد بر مار سوغ
 تو کفچه زنی بود مرغ بر نی
 بنه غانف با سپاه قور کوه
 در خشدین تنغیای کسرا
 یکی بود بر خوست کرد سپاه
 که تان چن بود کار آن زرم گاه
 بر جانی بر توده کشته بود
 نهان نشد بگردان در آن وقت
 نشد اندر آنکه به بیستایان
 بر آنگه بر کویال خسته بود
 رشتیزه و زیزه در از تیغ

سپه و سپه خست است و دام
 بچو نشد لشکر جهور و تیغ
 سپه کشت خوریند خرن بر مرغ
 ستان چن ستاره درخت کین
 زیتیان آوریده هر کورن
 کراستین از مانی کرا
 بنه اوشتای از خشتند ماه
 که با به پوز از مانی سپه ماه
 از خون خاک نشد از غران کشته بود
 بر از آنگه خشم و روان عقاب
 شکست که است نشد نه در ایان
 به مزر خسته و بنه و بود
 تو کفچه ترا خنده راه که مرغ
 نشد است کولان از آن نگاه
 نشد به دل زان اسکار جلد
 یکی چن نجفچه دو بیدار بود
 کرد و جوید از آن تیغ بزد
 نشد و لغزان کسری کمر
 کز نیم خلد کویال بر آه
 جانی بدو بر کشته آفرین
 نزارنه با کس که نترناو
 جوان چانجویی با کشتی و داد
 بشتای بر خوانده آفرین
 کز خستیانان چه آیه نکل
 ز گفتار سیدار کار آگاهان

بایوان نیارکت جان نشسته	برفتند اودان خسرو پرست	ابا جویان موبه آورد سینه	چو پرت پور چون نبرد کرد سیر
هم بخردان غایبه راه	نشسته کس بر تخت شاه	چنین گفت کسبای کوی بخردان	چنان دیده کار دیده اودان
یکی آگهی یافتیم تا پسند	سختیهای تاخیر تا سودمند	از عیال ترک افغان چو	از سپان نه برداشته است این
نفرجام هیتال برگشته است	در پیره سپ گشته و گشته است	بران مادی که هیتال بود	هم موز بر تنگ کومال بود
شکفت است کاسه برین شکفت	سپید باد پنج باران لبست	از عا نفور است نام و رای	ز بری سپان سپه راز جایی
چو پرت موز هیتال برده شور	بگشته از کم بهام و کور	تا این کوی شاه بنش نه	سکه بود آفرین خراش نه
نشسته اتفاق این نوعی جاب	سواران و با لشکر و تاج	از خون در بخت افراسیاب	چو از مرز این نه بریند بخواب
ز بر روی و لشکر غا تفر	بجی روز از و بخود نشسته	سوار باشم همه رستان	که فغان بر سره جن درستان
کشتی اینی با کشتی حرکت	که در انداز چینیان پشت در	همزیر و ستان از این برنی	سیره برین جن و موز کج
چو پند یکس کتون اندرین	در سارم با نزل هیتال چو	ز لکان دانده بر فرشته	هم با سخن را بسیار گشته
گرفته یکس بر آفرین	که این شکیل آفرین پسین	هم موز هیتال اهر منند	در دستان موز در شمنند
برین سوز هر چه آید زید	هم از تنه کفار نیکو سوز	از این کار نیستی زج درود	چو از خون آتش از او مرد
که گشته بر روز از ناگهان	خیان پنهان این جوار جی	عباد کسبته علی او نشاد	که هرگز نچیز از سید داد
فین است با دانه داد	هم بگفتش را بر آید بس	از فغان اگر نه رکنه سخن	که از بریل در دین کهن
سوز از خون افراسیاب	سواران در دود دیده بر آب	در یک که بر فرزند دل گرفت	از او بهر سپ نهان شکفت
ز هیتال در لشکر غا تفر	کون باد و تجارتش مخور	از خون در بخت افراسیاب	که فغان از بنشته از ان ادی آب
بروشن اودان کار این تاب	تویی در جان تنه کرد لغوار	فرهنگ از تو کج بود اودان خود	از نونش کس که خود سپرد
توانا تویی از بزرگ انجن	بیانیت فرزانه در ای ان	ترا رسید اندر جهان تاج تخت	که با فرد اودانی در ای بخت
از ان کوی فرسان شود	ازین با کشتی بر کسان شود	هر ملک کین نشا بیند بوم	رمان تا نماند نشا آید از نام
از یو اینان باز خوانند کین	نهان بر نوم ایران رتین	از کس کای بر خاک ایران نهاد	نه برین بادش یا سید کور باد
از کت ه رانی کین رتین	از درام کرد بر بریا ننگ	چو بنشیند ز بر اینان شهریار	ز صلح و ز صلح او در کارزار
کسی سید از دم کرد از دبی	بزم و نیاز از اندران کرد غیا	بدان نشانی چنانکه خدای	که اندر دل بخردان چه است یاب
چنین داد با سنج که نیران سپک	کوز درام اندر دکتی هر کس	که برین را سانی جوار غوز	فرانوشی کردند یکس نبرد
سواران کین نزم و کمان	بیکس پی نشسته بر سپاه	نن کسان نوز که برین اندر	زین کشتی باز کج اندر
بریزین نیران کس مان را	بسجیم یکس هم راه را	بسوی خورشید گشتم شکر یاب	تجوام سپان در هر کشور یاب

هم دوست بودم اندر نهان
 ز ستاره را چاکه س خفته
 ببردند یکمان سوزیکش ه
 یکی بارگه خواست لغز ایامش
 سپهر بر زنی بارگاه آمدند
 در خشنین سخاوتی خشت
 زنی پر روشنی و سوار ز جوشی
 ز دست سواران نیزه گزید
 سوار پر نشه از جوشی در کرد سوار
 بگرم بال تنغ و بر تیرد گان
 فرستاده گان از هر گشوی
 زبان بر کش دنده بر جویان
 بز جوده درم بر بجه عیان
 چو کس بر رفتی بر شاه چوین
 حدیث فرستاد گاه در نهان
 جاورد فغان خرد ز زره
 مان خود فغان کوهال اوین
 باورد که رفت چون پهلست
 خرونی آمدند که ره تانی
 ز شمشاد با خوده بگردنشان
 با برین سینه زشت آنا جهان
 نفوذ تا پیش در کشند دبیر
 هم چون بگردد را بغیر نشسته
 که بگویم در بارش است
 در در خورستم تا کور آفرین

که جویم با ستمار جهان
 نشودند بسیار بنور خشت
 ز ارد سواران هوا تیر گشت
 بر کشنده زدیگش ه آمدند
 تویق که زرد اندر این گشت
 بی گزنده مردم تیز هوکی
 بر کشنده یکسر بر ستم یار
 اینی برسد از آنست کارزار
 بکشند که گشت ایکن زمان
 ز بر نهاری و بر مهری
 فرستاد گاه و هم بخزان
 بردان لشکر نایه سنان
 سخن دانسته زرد سوره خوش
 بگفتند با ستم باری جهان
 بقوم و ما بر کشید که
 برداشته خبر بر بال اوین
 یکی گزده کاد بید بدست
 هم از پشت پلان جو یک در این
 چپ در دست کردان پیمان جهان
 ابا محوبه حویدان آرد بینه
 سر نامه کرد آفرین از خشت
 خود بر توانای واد کوانت
 بر نه زانوی خاقان چینی

چوان نامه بشنید گفتار اوین
 چرخان دمی آریسته یک
 هم ز زبانان یزین کمر
 چه سیصد سالای ازین گتام
 بر بیایار سسته پشت پهل
 فرستاد بدروع دنده روم
 پیچیده نمود از کشن بر ارست
 سیرت اندر آرد که س خفته
 هم دوشه ازین در وقت و دار
 نگفتند که از کشن از اوین
 فرستاد گان یک بید فرار
 ز کرم بودی با ستم یار
 بگفتند که فرین تا ز سوزان
 بگنجد فرمود پس ستم یار
 کشنده برین کرد از بازی
 کما گلس نمودی ز نش جتو
 بر سر اندرون باره کام زن
 تیره تان پیش بر دهنه سنج
 فرستاد گان خواننده آفرین
 بقو کاس سر نامه خسروی
 بران داد کوسه آفرین
 نفس خیزد بان بدنگزار
 خشت آنکه گفتی ز ستم یار

بزرگی نمودی کردار اوین
 فرستاده را فریسته ستم یار
 با یوان بنرم دبه پنجر گاه
 بلوی کسبی بزین سپهر
 بزدند ستم یزین نیام
 بر دخت پر زدن هم از یک نیل
 از بر ستم یاری و آباد بوم
 ز فرشته تانست بال راست
 سواران طلی سبی تا خفته
 بسکویا به بیگو سوار
 هم جره دنام و اولاد روی
 بگفتند گانی که کرد نواز
 از دد در ستم مان بدل یاد کار
 بدیده ندید گشت سپرد حوین
 کار دد است استکار زار
 نه برداشته جوشی دوجا بی
 نه از نامه اران خسرو خلکوی
 زبانان در فرجه گشت با سخن
 زسی آمد از نفس کسان بلخ
 یکایک نهادند سر بر زمین
 یکایک بر کشند با رویان
 نویسنده نبودت بر پهلوی
 بلندای وز زنی مهر آفرین
 بی موربی در این سپرد
 که از کوه نشند بر ایمان

بباید بر فیه خون ریختند
چو آن کس گرفته راه پند
کسی که بزرگ اند درستان
تو تخت بزرگ ندیدگی بپای
بزرگان کتی مرادیده اند
سر اسرین زین کج منت
چو تو زوم جوی مونسیت زوم
بویزه که فولد بانه بخت
دل جوشی باید که در فک سخت
نماند بر نام هر شاه
ز پیغام بر پیشی بدل بود نیز
رسیدند پس پیشی خاقان چین
فرزاده کار نام پیشی خوانده
دار گفت چه دست بار سپاه
فرستاد گویان زبان بر کن د
بعد از کاران از نژاد جویا
بایون زوم و زوم دشکار
چو درگاه باشد سپهر دو دانست
دار می که در با باز زوم
همه هم ایران سپه و بند
همه کز و دارانش ازین کمر
کسی نمی لود اندانده شمار
تر کسی نیز آید از روزگار
دانش ندان سخا بر ازم گشت
کرای بخردان رای این کار هست

بوام سازه خود او بختند
تو بر ز کشتی بر این نا بخت
نماند خردند هم درستان
بزرگ اندیت کشت در فوج
مان در بزرگی پس دیده اند
کجا آب و خاک زین منت
نخرد یک از مگر کسی نه زوم
کم از م جتنی بخوبی در زند
خیا نام باشد که بپای بخت
ببارت آن ضروری تا جهان
بگفای بر نامه بغور نیز
سراسر با نام ساز ازین
ز کس می توان سخن بماند
وزین که در در کین و کلاه
بعد به پیشی لود دیار
سپه از فرزانه و تاره ادیا
ندیم هم از چو شهنشاه
با قدر هم بر نیک بلاست
همی دل ریایه بگفای کرم
بر رتندگان کلاه و بند
همه میک زانشی بایز فر
یکتے جز از دادا کردگار
شود نیز بار و کند کارزار
نرایه نشسته و کج بودیم گشت
بر اندیش خسته بیمار هست

از کشتی زور دارد چو شمشیر
دوید که کشتی از کعبه و سپاه
کس برترین راز برترین
فین با کسی گفت باید از کعبه
که در میان خنی را نام با یک
سه دید که او دست فریست
و دید که نام بردار مرد
سید دیده باشد در کارزار
ترا بارها با جفا از فری
برسم کیا خدمت ارستند
بخوبی رفتند از یونان شاه
جان دیده فاقان بدست جایا
تخت ارشش در دانشی درانی
روداد در سید و در کوشش
بماتان خنی گشت این شهر بار
بین روزگار گمانند رویا
جبالای سوردت با ندر سیل
و کتر از راه بغور جوار
خسته سوردت است اگاه بخت
چو سازه بدست اندر بارگاه
از سلا و از بار بخت علاج
را در کشتی کوه این شود
چو فاقان خنی آن سخا نشیند
براز در دشتت باران آن
نیاید که بر ز کشته بخت

نیاید که باشد بزرگان در پیر
ز هر دین فرد بخت گاه
چو برترین راز برترین
که بنده ز لشکر از مدم در نری
شود کوه نام من باستان
به بونه ناول بار رسی
نخوبی خردمند بر کز بزد
نیاید که از زمین آموذ کار
جانان در روشن کلاه یکس
فرزاده را پس و فرستند
سنانی کنان بر گرفته راه
بیا به بر تخت لور نهایی
از لغت او دیدار بالایا رویا
همه از لشکر کج و از فرستش
که او بر این زیر دست سوار
سوردت در آن دل تاره رویا
بر کشتش کشتی سمج در یابی نیل
از او از لورام کرد بزر
یکی بار و ضرور از درخت
بگنجی در میان آن سخا
را در کشتی از نار و کشتی
بر خشم در خشم سونیک بود
بهر مردند چون کلاه بلب
خنی گفت بنام سواران بخت
چون نام با باز کرد و در کشتی

زهر پنهان کوه حراستند
 با نیش در کار پیش کیم
 بکین را بنام منشته کیم
 بدو نیشی در سر زاری بود
 سینه سر بر پایه را بر زید
 در خام با نیشک را
 دیر جان بدین رایش خوانند
 تخت آفرین کرد بر کردگار
 ز بنده نخواهد جز از رایش
 خداوند دانای و باغ تخت
 که مردم میروم بود از جند
 زوان بار که چون بوی بارگاه
 چنان از زو قامت از فرودین
 یکی پاک اس که است تر
 نماند جدا از ایران رهوی
 چو ناله مردانده چه بگوئی
 چه بنشیند کسری پادشاه
 سه دست از تیار چون پیکر
 فرستادگان را چون نیش خنده
 یکیش عاقبتی میگرید پس
 زهر منتهای ایران در آن
 همه نماند آن گشته کرد
 از کس و بیگ در پریش آفرین
 که در آن ساس و پیران پناه
 ز بیم اندرون زنده پیل است

چه در دست گفتار استند
 با بیم پناه خوش کیم
 رکابها استند کوزه کیم
 گویند درین جلیلهای بود
 گویند داننده با نیشند
 و زان بخشش و بیم آنگاه
 تواند داناد پروردگار
 بگویم براد اندرون کاسیت
 پروردار یافته کام تخت
 از خد باشد بزرگ و بلند
 رسیدند گفته خدین زینده
 که با هم در سایه پر روی
 مگو تر بیداروت نیست تر
 فرایه زبا بر جهان آفرین
 کزین که افغان خوانند درین
 گفت بر خردی تخت عیال
 بر دنده کردن بنشینش شار
 بچسب زبانی ازین خوانند
 جوید و سر از کوه تابنده هر
 نشست با ما مور بخردان
 و زان بر گشته نبرد کرد
 که پهلوان گفت قاتل چینی
 که نشت کین بر پستان
 بزوم اندرون از همان برکت

چنین گفت خاقان از نیش راه
 بی برده با بیست بر نند
 جو میون سا زیم یا دویون
 او نرا پسند امرونی راه شاه
 در کج دنیا رفت گفت
 یکی بر پر خشت کانه جهان
 خداوند کیوان خورشید و ماه
 از دیو پیشه ایران زرد
 بیاند جهات از جسد و نژاد
 و نسا ز کال خردند من
 زرد و خردندی دخت او
 که امیر از خون دل چو نیت
 شویم که کرمی پسندیدیشی
 پس از نوشتند صفت حیر
 بر خند زان بارگان بلند
 سه مرد را نایه میگویند
 ازین سپید و سیاه چینی
 سه اوران کجی جا نگاه
 نشست از بر تخت پسران
 چنین گفت کان ناه بر خرد
 چو آن نامه برین ایران بخرد
 همه سر از آن بر نند کار
 ز پیرین دوزخ آفریننده
 به دشمنان پیش او بر نند

که مردی در ششم نزدیک شاه
 که بر تارک نیکیان افسرند
 کسی جدا باشد بد زنون
 با و ز گفته کایت ران
 که کور چو آب آینه اندر هفت
 کس آن نیدوز که آن جهان
 سخن هر چه بودستی و توان برانند
 خداوند پروردی و دستگاه
 خداوند کیوانی شیر خرد
 خردند فرنگی و داد و داد
 که چون نزدیک بودند من
 نماند سر از این دخت او
 خردند فرزند با بل پیکت
 مانا که ای سودمند ابرکش
 بر دند با پریش و زین
 با برین نزدیکت هار چند
 رسیدند نزدیک تخت بلند
 در وقت پزار آسمان نشین
 مانا بیاریت و سحر شاه
 ز بافت بنهاد بر سر کلان
 بیازند بنهند پیش دیر
 یکی از کس در شکیف - جانند
 نتایش گرفته بر نند یار
 بخوبی ازین و با نشت شاه
 اگر کثیری و خود اندر خورند

هم ازین شکر جای بود	که خاقان که با کج باج بود	بفرستند شاه شد نیک خواه	همی را که جریه به هوشه شاه
سرانگی که دارد از کزوان خرد	تن آسانی در اینست بر درد	چو دست خاقان که با و آرد شاه	بجوی در بی با سنگ شاه
بیانید برین کار از آن داند	که کسی از پیوسته او نیست نند	بختی تا بخار بسیار دیند	هم تر آن در پناه و دیند
چو نشیند گفت از آن بخردان	بزرگان بیدار در آن بودان	بسیار از آن به بر داشتند	فرستاده را پیش او باخته
سپه از باستان کج تیغ	دیدند زان بر که تیغ عیغ	سنگ شاه بسیار بنواختند	بزرگی گشت بنواختند
بنام جابجوی بگذارد در	دولت در ستا ترا با زار دند	چو نشیند از آن سخنانی گرم	ز کار آن چینی با درای نرم
چین داد با ست که خاقان چینی	بزرگ است با دانشی در آفری	بفرزند پیوسته جوی بهیج	سرخ دوستی را بنویسید
بر آن کسی که داد او دانش خرد	نشست او سر به بند	بسیار از این فرقی نیم	سخنی بر چه گفت است با ستیم
چینی باید اکنون که خاقان چینی	گشته ز دل خود برین به لرینی	کجی فرست که داد خرد	بخشم خود کار با بند
یکی بر گزیند که نامی تر است	بمخاقان چینی بر اجمعی تر است	به بنده که چون پیران در گشت	بود از تراد نشان کوی گشت
چو بر این کاران بسته که دریم یاد	سخنی را به پیوسته داد داد	فرستادگان خوانند از فری	که از آن نشد دست خاقان چینی
نشست او که هم بیار بیغ	سود اندک سری نوار دروغ	یکی را از فرمانان بر لرینی	که آمد بنزدیک خاقان چینی
که در پرده پیوسته او ایان او	که در پیر او کسی پیوسته او ای	نشست بفرست از این سخن	بر در تازان شد از کار کرم
نویسند نامه چون پیش خواند	ز خاقان فرمانان سخنانی رواند	بفرمود تا نامه با ستیم بنست	کمزیره سخنانی با ستیم بنست
نخست ازین کرد بر کردار		چنانچه از فرزند بر کردار	
سفرمان ادبیت کجی بیای	هم ادبیت از نیک به اینهای	کجی که خواهد کند از جند	ز پستی بر او بخنج بند
در مانده اند از پیران کار	چو نیک خواهد بود کردار	به نیکوی از ستیم به اس	بدریم امید از تو کم بر اس
نخواستیم که جان بنده اندر دم	از بیم و امید از و یک	رسید اینی و ستاد با لرینی	ابا خوب گفت از خاقان چینی
نشیدیم ز پیوستگی بر چه گفت	زبان کان که از او از نود	هم نشد دل به پیوسته او	بوی ز پیوسته فرزند او ای
فرستادم از نیک یکی پیوسته	که در او در دهان او آید	بسیار بگوید هم را از من	ز فرجام پیوسته آغاز سخن
بهمیشه ترا جان پر از ترس و بار	ولت نشاد و پیوسته کار و یاد	ز غیر جو قوا کسی بیگارت	بیاست که آن را نشد نخواست
بیا چون شد قلم کرد قلم	نماند هر بی بر بر زنگ	بزیغ یکی خلعت آنگذرت	کزان مانده اند از پیوسته
کونی که در پیران فرستند	کجا نام او بود هر استاد	در پیران نام نور صد هزار	سنگوی نشانیست که بار
چینی گفت که ترا جان ستاد	که از آن در سر تو با هم وارد	زبان در ابدهت چوب کوی	خرد در نیای و دل از کم جوی
نشست آن خاقان بکن نوشت	به روی یک باید که در این درست	ببارایشی چهره و زرد زین	بیاید که هر آنوقت از فرزند

نخست

بسیار کرد

بهر خیزه سال و هر روز ز سنان
 سون طیفون نقش کوچ و بنه
 سیاه بیابان زهر کشوری
 بهر خاک با باد و باران
 جهان تا جهان بد ببلو جی بنوا
 بشیرین کار که ز شتی سپاه
 بر لب های کردی کشته بگشت
 زینت کربان پر از بود
 خیزه که از باران بگشت
 ابابیه در جامه رسم و زر
 از دنیا بر کرده چه در کاو

برفتند کردانه اشق خادان
 سیاه بر بند از میان یک تنه
 ز کلبان در بیابان لشکر
 به پیش سر کرده شهر یار
 به شهر ایران پر از داغ ز دور
 نیاز روی کشنده بر راه
 که در حالی از خون و دشت
 بر در بر بینه گشت و در او
 بغیر جانها بیدار بخت
 او بیای روی و روی کسر

سه سو بران بود همان شتاد
 به دروزه کردن از او کان
 ز کوه بلوچ ز دشت قنوج
 خندان دشت شهر یار بیدار
 بغیر جانها کسری سپهر
 بخت کی از کس غن و آب
 جهان به یکسر گرا گفتمند
 که در کسری بر بند یافت
 بخون رسیدن ه کسپاه
 بیازی که پوشیده شده اول بوم

بسته باشند آن خاقان نژاد
 بیاید سویی از راه باد کاس
 بر رفتند خنجر از اران کوه
 کار زینتی کوفته بدست که کز
 در کوفت ز شتی بانی هر
 بره بر باران جلیا حوزب
 در دشت پر کار و کوه سپهر
 بهر خانه ضد فرزند یافت
 و شتا و قبو آنه بر راه
 چنان با هر پر زتابه ز روم
 سه سه فرشتا و با با زور و

دقیقه کی نامه با شتار
 کس که ام بقها داده بود
 بهر زینت شاه انچه او دیده اند
 جواز و در جلی بر شتی گرفته
 توان پیشانی نیایشی گرفت
 پرانگه بر سویدان سیم و زر
 بزهرم می خوانند آفرین
 زین خوستگی را کده شده
 بگشتان چنین با هم گنجه در
 جهان چون بختی گنجه است

رنگ نامه ز نام کی شهر یار
 ز جلی که پیشی در شتاد بود
 در شتاد یکسر کسوی کسج
 شتاد از آب دیده خوش نامچه
 چنان آفرین را نیایشی گرفت
 به جهان بخندگان با کسر
 بران داد که شهر یار بینی
 رنگ دام کشور انکه شده
 بهر آنکه در پیشی هر آن شتاد

در شتاد را پیشی شتاد
 کزین سی فرشتا و شتاد چه
 در آن تخت شاه اندر راه
 فرود آمد از اسپر کم بدست
 همه از او کور که پستی بود
 به سویدان از نونده شده
 در ای بیاید سویی طیفون
 در آن سوی نشی می بر این کشند
 چو کس بیاید بر تختی خوشی

بهر صورتانند بهر خواسته
 که این با زبان شتاد است چه
 بهر آنکه تا خون او ز کشت
 بزهرم بملکت و دیار است
 سه کس ببلوچ را شتی سپهر
 شتایشی کنان پیشی آور شده
 این شتاد شکر که بیستون
 که آنجا بود کجی را بکلیه
 کوانان هم از با بخت خوشی
 در دوازده جلی بر از خواسته

بر کوه موم از او بخت
 شتاد کی عارت و تافخت
 بختی بر درم رنجی
 زینم در او جاها خزان

زهر سو به سید او خون رنجی
 در دشت سویا بیدان اخق
 در آن خواسته دزد بگنجی
 کز این به این شتی را نوسنگاه

چنان تو فرشته از فره ایزدی
 چنان لغزان شتاد
 ز بسیار چنان خوشتر
 چنان چنان شتی شتاد است

به بسته گنجی او دست بیدی
 از کز یار تارین بر راه آمدن
 بر خشته از زنگام حوزب
 او دشت یکسر از خواسته

بیم بودت نامه زهر کشوری
ز بس نماند شاخ چسبند
جان بایران خاندان روی
باید یک پنجم نم
همه درون سحر دریا شده
ز بارگانان بر مرز بوم
ز مالکی از دانشی آگاه بود
چو حسد کینه بیار پی
ز مالکی از کار دیدت ریح
در دام خوابی بیاید براه
از اسب پنهانی تنه
باده سوارانی خانه ز اسب
کنایه بماند کم پیشی اینی
ز مالکی حسد دیناران ما
چنانچه یکدیگر در نیش شاه
یکی ازین کرد بر شهر یار
خجسته نیش بر روزگار
سپردم بکنوز تاروز کار
را کرد بر خیر در بخت نرم
شود باد شاه بر چاسر سر
نشد کین دوزخ کرد داد
که ایو یک در اینی بماند برنج
شود فاکلی بر خود رنج روی
چو بنشیند آن دشمن با روی
زینچه در خرافت با بد بس

زیر نماند ای بر مزیست
بارایش روم در روی تنه
بر کوه ز رنج در گفتگوی
نشد گشت درونی ز یاران ملام
باین چون کی تریا شده
ز تکی در نشد در وضع دوزدم
ز کوندگان پردر ترق بود
خودت ز درگاه بقیاس
بر ایند اندازن رنج کین
چو خصم سزایه بر گاه
که در همان باند جان کله
بهر نشی ز دوشی ادر کین
ز بستر بود اندر نشی ازین

ز بار ز کمانان توکان صبر
شیران بدوار خورم نشت
کلابت یقی سوزا سوز
جان گشته پرسره چاربا
بایران زبا با بیام سرفتنه
فرایشی گرفت از کجا چاربا
رد و موبد و بخوان از چمنه
که ای زیر کستانش جهان
بگردد یکس لار باز
نه بنده که جهان دد او بدنه
بر زنه خوشی بران کشند
عرق بستر دنام ایوان روی
بماند بران نه عهد کستان

ز قلاب و کشوری بچینی
می خاک از غم روز خفت
بر کوه از رنج در دوزخ
در دشت کل بود با هم و سرای
ردانها بر نشی بر دوزخ
ستایشی گرفت بر اینی
بر اندیشی تر با بیم گزند
بدانیکت بماند ز سنال
کران کی کند مرد را خرتار
بباد ز بستر با جان بند
بر کونک انگس که با به گزند
بماند از رند ایوان روی
بر در نخوانه جز از ارستان
بماند که بماند بر گاه ما
بر تخت نشت بودا جهر
که بر تو نیاید سخن عیب چون
بر در خرد کاغذی خسر روی
خواه گشاده بی لب زار
شود این از رنج هر زمان
که کینش دمانه زمین کاف
شود کاف که کاف هر است
از حد سال بود نشی بر نماند
نه در سمن با نه کین و سیاه
از نام نیکو بود یاد کار
کازد تبه تا جانت دیک

خاک مردانم بر سر کار	چون با بود خوش روی کار	سزود تبه نام گفتار پاک	ز چو نشیند در ایاب و زیاد و خاک
که اینست فرنگ و اینست دین	بیا اندازن سود مندی ازین	که کلاه شرم دار و روان	مکن شرم یا کج تا نوزان
ز او ان سخی کرد و فرستار	چو بکند در روشن دل شرم یار	کام کم هرگز نکوزد بکس	زین یاد کار است چندی سخن
بر دست ابروی دراز راه	خسین گفت کالم بود بیکاه	که در او دلش به یاد سرد	بر وقت فرخ کدام است مرد
که اندر بکسیت بد و فرست	بر وقت زنانه یزدان سخت	ز زلف چانه ابروی هدیه	بپرسیدش گزین گران رویو
که پای و سر است پیرانش	خاک در جهان مرد پیا مشی	که مردم پرستند در سخن است	خدیوین از راه ابر مست
که بر بنام است با هر تیغ	ازین برود چون غبار تیغ	روانشی پس از زور دانش بود	چو جهان تشنه را بکباب بود
که با جان بدین بود بدگوش	سخن بشنود از مردان سخن	ز باره نراند ز راه هوا	کسی که بود بر خود باره
که از برای زوان نراند سپاس	ازین بکند این سینه اشک	هم ایام بر زور در دماغ کجا	چو خنود نیاید بدیدگسوان
که نماند از راهش بشنود	هم از سر دانش که دانش بود	شود از زلف از بند دین	در رخ آینه بی بهره حق است
که بر زور توان از است	بر وقت ز کس که توان از است	که ایام نماند از راه هتران	بپرسید گسوان که از کتران
که بر دل از کس کسان جدیو	چون گفت کالمون نوزان یو	که دانش بود مرد در وقت	کدام است دانش بدوشه گفت
که این تیغ خنود نماند است	بر وقت خنود در وقت	که از نه جان در خود را بریز	ده بر سندی به نیروی شتر
که چون در روی ناپاک دینی	در خشم ز کسیت و کین	دو دیونه باز در کوفت باز	خسین در این تیغ کازد نیار
که کام است می از مرشد	بر وقت این خنود در کزنده	به نیایی چو نیست ز زلف سپاس	دم انداز گسوان در سپاس
که بی در سندی بودن بیک	ازین بکند این خنود در بیک	ستمکاره دیوی بود در ساز	خسین در این تیغ بکسری کمار
که در زلفش باشد بسج	که در او نماند خشم و سج	که گویند در شاه رزو	نیارند او را اندوه درد
که پیشه بید کرده چنان شتر	دانش دیوی بود پر شتر	به پیشه شود جان او در دنده	از در زمانه کس بیکند
که از راه دیوی بر زلف چه	به تیغی از کس سزاند هر	از مردم بتایید که خشم خشم	و از دیو کین است پر جوش خشم
که بر نه دل از کس کسان جدیو	بانه سخن خنود در دین دیو	مزانده نماند سخن با فرغ	خدیو نام کوفت خنود
که نماند فرزند نیکی سپاس	از دیوی دانشی بی سپاس	که نماند که بوی تیغ بشکند	میان دین تیغی چک لکند
که چون دیو بایل کند کارزار	از آن برسد پس شرم یار	بخشش بد نیکی دیو بیکست	ز نزدیک لا شرم زان است بیکست
که در راه بر منان بکند	خسین در این تیغ کوفت خنود	که از کار کوفت کند دست دیو	نه بید چه در دست کجاست خدیو
که دانشی از برای سرود	که نماند سخن یا در خود	دل جهان و آن بود از کس است	خسین دیوان فرد جوشی است
که باره نماند در دل از دیو هم	درا خود بهما آنکه فرایم خیم	که رای در کس نیست اندران	خنود جهان ترا انجون

جها فرنی بود بر دل نیگونی

سزد بود در آرزوی

سختی امید گویم کمون

کم فرسایان دی بود بر نوحی

همیشه خردند امید در

ان نیز کرد و زاده کان

در هر که و نشنود باشد بکنج

نیاز و نیاز و تنش را برنج

نیشد از کار سید زان

همی ملاز او بر و نیش بگذرد

در آنکه بزوان پرست و نیش

نیاز و او کسی با درم کس

کس کورینج درم ننگد

سختش بر نیشم گوهرش

برین نخت نشت بر نیز نیز

کم بغور و از راه بزوان بجز

ز فرمان بزوان نگرود سرش

سوی نیگویی غایب راه

مینی در او با نیش که راه خود

ز بر داشتی و بیگان بگذرد

بر گفت اینها کلام است

جانم پس به یارب ادبیا

وزین گوهران کورین استوار

سختی دیرم از روزگار

مان فرنی نیگویی مردم بدینا

بر او در از نیش پاسته تر

وزین گوهران از دیرم برنج

کم همواره سیری نیاید از نیش

بر نیش امید است آسته تر

کم کرد و از او در جو ننده هم

مینی در او با نیش کم بر از زاده

بلو بود و با نیش بی بران

بر گفت نیش از هر چه به

ز رخا و اینها ز آرام و نام

پرسید از نام بردار گو

کم نغازه کداین بود نیش او

بیا بر بکس به نام و کلام

سختی و اینها بکشتار کم

فرقی بخوبی بری فرود

فرود بیگان بر هم بگذرد

مینی در او با نیش با در از نیش

کم رفت و اینها کلام است به

مینی در او با نیش که نیش است

خردند خود بر جها بر نشت

وزان پس زان پرسید به

نیش فرنی را در او در برنج

زیرین سختی بر سید نه

کم چون جبه فرانی بی جبه گاه

کم دان نیاز بر نیش بی بکنج

بود خصم از نیش دران خود

زوان بر سید پس داوگر

کم فرزند بر بود با کمر

چنین داد با نیش که در او برید

کم نیشک باشد ز کور فرزند

کم نیشک از این جها بود

کم کور سخن گفتن است او

چنین داد با نیش بد از نیشون

نیشک باشد از ان تندرست

بر گفت جها درون نخت

نشرایان را استخوان نخت

کم بر نیش از فرات است

و اینها بر نیش هم در بر

خرد چون یکی خفت از نیش

ز نیش در دست در از نیش

سخنم گزین گفت من سوسه

بانه نیز ز نیش نیش

میان سخن نیش مردم جها کار

بانه نیشم خردند و از

ز نیش از نیش در نشت

خردند که در او با نیش

بزرگی و از نیش در نیش

کم کور در نیش بد کاست

از نیش در نیش در نیش

که این نافرود نیش جها

برای نیگویی بر نیش

کم بانه جها نیش از نیش

فغان داد با نیش که نخت است

چنانچه نیش جفت با کد

چنانچه نیش جها نیش جفت

ن و نیش جها نیش جفت

مان کابده مرد و نیش است

از نیش بیدار در نیش است

کم نیش نیاید بزرگی بی

کم نیش نیش بود نیش

و نیش که نیش نیش

چونان که نیش کور بیدار

چون بیدار کور و نیش نیش

از نیگویی دیده کرد و نیش

و این نیش نیش نیش

نیش نیش نیش کلام است

مینی در او با نیش که نیش

بیار نیش از نیش نیش

و این نیش نیش نیش

بیا بر از در نیش کلام

بر گفت کانه جها نیش

کم است بر روز نیش

چینی داد باسخ که بر زبان بود	که نه کام یا بد نه خوام برنت	پرسید گفت که بر منی کیت	که بجز این از نیت باید اریست
چنانچه داد باسخ که روانه مرد	که دارد از کار بر اوین ازد	پرسید از ز کت و نیت کیت	به نیت جز از زود نیت کیت
چنین داد باسخ که آنسی کرم	مزار دین کار کردان سپر	بود گفت و اما کن نیت تو	بود گفت آنسی کیت کیت تر
پرسید از ز کت است کیت	که بر نیز مردم باید اریست	چنین داد باسخ که از غیب چون	که تا به بچدم از گفتگوی
بیزاید او شوم است کیت	جز دنده را کاویا کیت است	پرسید از ز نامور شهر یار	که از مردمان کیت امید دار
بود گفت آنسی کون تر است	بگوش برانش نیت تر است	پرسید از ز شهر یار جهان	از اکلان دینک بود در جهان
چنین داد باسخ که از ایلی	و از توان بود که مردم نمی	که آنکه گفته خاک است جایی	رود جهان را با نیت بجایی
بود گفت کسین که آباد شهر	که است ماز و چه داریم هر	چنین داد باسخ که ایاد جایی	مدانم جلوم به بد سراسری
بود گفت موی که آباد جایی	رود جهان را بر نیت بجایی	پرسید کسین که بیدار تر	بندید به تر و دینیار تر
از کیت که ام است با من کسین	که بفرست از دانش آردی	چنین داد باسخ که از نانی سپر	که باز از نیش بود یاد سپر
بود گفت کسین که دانش کیت	که دارد دانش دی نیت است	چنین داد باسخ که آنکو زیم	بود امی دین نیت از زیم
بود گفت ما را نیت کیت	بزیاید کسین نیت کیت	چنین داد باسخ که آنکو نیت	به نیت بان نیکو باز نیت از
چنان کین از نیش جان نیت	بسیره دلبانند اندر جهان	رود نیکب پرسید شاه	که از خبر دار و بسر بر کلاه
چنین گفت آنسی که نیت کیت	نیت از دانش چه نیت کیت	در آنکه دانش باید شمرد	جان زار از نیت کیت بود
بود گفت غم بر دل کیت پیش	که زنده بیاورد از جهان قوش	چنین داد باسخ که آنکو نیت	بنفاد نیت کرد و نیت
پرسید از ز شهر یار بند	که از نا که دارد دل در نیت	چنین گفت که آنکو نیت نیت	که نیت کیت نیت نیت
پرسید نیت از دل بر جند	بود گفت آنسی که دانش بند	پرسید شاه از دل مستند	نیت کیت نیت نیت نیت
بود گفت با دانشی بار	که از و در ایی بار نیت	پرسید نیت تر کس کیت	که کو و توانی نیت کیت
چنین گفت که آنکون که کار نیت	بصفت خانه نیت نیت نیت	پرسید از نیت نیت نیت	که این مرد نیت نیت نیت
که نیت کیت نیت نیت	که از نیت نیت نیت نیت	بود گفت مرد نیت نیت	که نیت کار و نیت نیت نیت
پرسید کسین که بر کون نیت	که نیت نیت نیت نیت	چنین داد باسخ که آن نیت	که بر نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت	که جان نیت نیت نیت نیت	دودیک که کار دار نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
پرسید گفت این نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت	چنین داد باسخ که آن نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
چنین داد باسخ که نیت نیت	بود دل نیت نیت نیت نیت	که از نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
پرسید گفت نیت نیت نیت	چنین داد باسخ که آن نیت	بود گفت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت

چو بیاورد نیازی بود تندرست	نایب جز از کام دل فرزند	از آن پس چنین گفت با سخنان	چو بپوشد چو بپوشد بایه فزون
چنین داد باسخ که این را سرمه بدین	سازد فرامند باره چون	بیل آنکه اندیشه از او زبید	که بیکه تر ترش بر رسد
ترسد ز کار فرزند ه دوست	بجا نمود چو فراموش بود	بریک زبید و کار بدست	که بکانت شدت بار
چو نیک بود کردش زنگار	فریافته یاد و آموزگار	چنین مدش داد باسخ دادگر	ز کار او بیان زدن این نیز
پرسیدش از دین و از ارسین	کز دور باشد از کاسین	بود گفتش تا که این کار این	که او نیکند یاد کرد و خویان
مان دور از دین راه دیو	ترسد ز کسی انبیا حدیو	بدینان نزدان ما در کوشش	و دین باشد که دین دانش
و از این پس رسید از بار دست	کز زمان ده اکت از بار	در آن کلام است فرزند بخت	که مانند بخت سزاوار بخت
چنین گفت کلام بود دادگر	خرد در او در ای شوم ذکر	پرسیدش از درستان کوشش	که مانند هم بستند هم سخن
چنین داد باسخ که از مردم دوست	چو نمودی و داد او در دوست	خواهم تو بر بارم کس	بسختی بود از آن در کس
بود گفت کسی که این چه دوست	که با یک کس کند خون پرست	چنین داد باسخ که او نیکدل	چو ای تو خواهی جز از دل کس
و از آن کس که نوازنده تر	نگو تر کردار با نواز تر	پرسید دشمن که پیش تر	که مانند بود بر بر این بنده
چنین داد باسخ که از بگوشش	که بینه و از آن بدست دانش	مان تر کردار و از او دست	که از آنکس راه پیوسته است
پرسید تا چو از آن دوست گیت	کرد و چو این که خوبه است	چنین داد باسخ که او نیک	خواهم چو ایرون از بار نیک
چو مانده بود گفت جابیه چو	که آن چه گوی میزد بر منتر	چنین داد باسخ که از باز مرد	سوزد نگاه ترسد از فرد
بود گفت کسی که دانشی تر است	که از آنکس که کسی افسر است	چنین گفت کین جان دانا بود	که بر از او دانا بود
بود گفت نه آنچه او نه هر	چو بینه به نیاه قران این	چنین گفت کین بختند دو	و دید دل مرد و زدن پرست
پرسید گفتا که با زب و ز	که از آن بر از او خرمند	چنین داد باسخ که این باو است	بره کسج بر آن با بار
چو در بار با ناسپاس گیت	بیاخت خشت اندر بار نیک	بود گفت کایه چه فرست از	که آن که شود در او از نیک
چنین داد باسخ که این شهر یار	بچیندست یاد چون و نهار	پر شد خوانه بهر خوار بی	که او حق آنکان و کسج
پرسید گفت چه دین شلقت	که از آن تر از آن نه توان رفت	چنین گفت بنامه بزرگ جهر	که بیکه شلقت است کار سپهر
یکی مرد بینه باد استگاه	رسیده کلاهی میان سپاه	که او دست چه نماند است	به بخشش از آن تر از نماند
یکی کردش آسمان بند	سازد بگویم که در آن چند	نعلک استخوانش بسختی کند	هم بهر لا سوز بختی کند
که از تره دانی بود گفت نه	چنین داد باسخ که بارگاه	پرسید که بر این کار ما	ز کار ما هم ز گفتار ما
کدام است بانی که با سر دانش	که روانه و بار کسی پر کوشش	چنین داد باسخ از خجسته شاه	بستین مردم بر کلاه
تو که که نمی کند از خورشید	در سغ است پویشی از دانش	زبان که از آن نوازنده شوم	بگفتن نوازنده از آن نزم

باید که در آن

بسم الله الرحمن الرحيم

همایون بیکردان که تشوین کند
یکتگی از نیکی چه خیزت جفت
مینی داد بستم که کوش مین
بهر گفت که سیرا چه کاره چه
چه تیغ چه خیزد در اشتن
در آنکه بیدار در این روان
را کار نیزه چیدمانی مژده
سیاه از فزادنه خورشید و ماه

در آنکه ستان بندی است
هم از شکار در اندر رفت
یکتگی نیامد که افسردنی
که نازده ارشاه از مردوبه
در مرد در حواره بکشد شستن
که نون که بر کارمانا توان
بویگان مژه دور باشد مژده

در آنکه از کیمیا است جزا
که در مردمانه جوشنی کند
در آنکه در او نژادان سپاس
چه بهتر از آن باز در این جمل
با سنج کند شستن بخت خشم
فرود نشسته کین بر افته امید
سما این را بکفتم برای بر شتن

چه بر نا بجار چه بر سنج یار
روان زاهدان جزاوشنی کند
بود اینش مودتی سپاس
گرفته چه هر چه هر درنگ
که از یگانمانان نخواهد چشم
نیامد روان از بودار سپند
فک آنکه در او بکفتم بکوشن
از شتم ز بودر چه روان نشاه
ز شطنی با نه که این سخن
بلو کیم سخن نیز در حوان تر
ایا بلی جز در سواران سهند
هم کاف سازم هم سلاج تواج
نیزه در ستاد چندین سپاه
چنان آفرین استانی کوفت
از ریافته چند کون هر
چهار شک غمراه از نوای تر
نیز دست رایا که ابرو بایا
فرستاد کسی که سپاس سنج
تی کرده از رخ شطنی کون
نغمه ای تا کج شطنی پیش
که چون دانند در خانه ما که اوم
بر آنکه کمان بر زدن در آردنه
ازین دانستی اندک بکس سنده
که لاش زاز نا بر مدار چه
بمرد درون که در فیدین نگاه

سیاه از فزادنه که در آن سپهر
خویننده نامم برین پرست
چنین گفت محبوب که میکوزش
هم بروج دماه در هم گاه نشاه
از او ریاست باد بر نزار
چو آن بر شتم یاری بزرگ
بگرد لیبار پیشش شمار
سپار یک دور بار گاه

که پر در خشم از ناه بودر چه
شطنی نازد کونان سودست
بهار گشتی هم سپاه
بر جان رویی باریت گاه
هم روان چه بر شتم یار
فرشاده نامدار سترک
یکی خردن پیش با کوشوار
بیاورد میسر هم نزدش

چون کلات انگیزت آرمین
از در ستانی که کورتاه تر
که ناه فرستاده است ه سهند
بیا و بخت تواج از بر تخت سلاج
بیا که چه نشند بیدار نشاه
ریح بزکان نیایش کوفت
بیا از شتم چه چندین بزر
مرا نوان با اندر از یکم در

چون کلات انگیزت آرمین
از در ستانی که کورتاه تر
که ناه فرستاده است ه سهند
بیا و بخت تواج از بر تخت سلاج
بیا که چه نشند بیدار نشاه
ریح بزکان نیایش کوفت
بیا از شتم چه چندین بزر
مرا نوان با اندر از یکم در

زیادت ایا که فرستع هند
بیا در یکسر هم پیشی تخت
بیا در و پس خانه بر نژده
چین در یاد بعام اندر در بجای
چین در یاد بعام اندر در بجای
بیا در بماند بهما در سپاه
مان بازول و کوه نودش
چو تبار شتن جاندارند تا و
علا کونگه سپهر بکشد باد

هم ترغ چندین سپاه سوزش
بگردان لار خویننده بخت
نوشته نموشه روان دایا هند
که تا فرج بسته تریاوی بجایا
چین نظر تباری بیا لدارنه
ریح در اوج افتاد خورشید شاه
نجمی در شتم بران بارگاه
نشانند ازین پس تا بارگاه
سخنی بر کرد کوشده یار

ز چرخ کرد و قنوج در بیان
ز چرخ کرد زنده روان دایا
بلی تخت سطنی کون رنج
کس کوبان شنی بود در پیش
بیا ننده هم مرا بنام
کمان توغاری بیا لدارنه
در خانه از آن هم این کرده
مان باز بیا پیش بوزن تیز
سازنده سطنی تخت کون شاه

ز چرخ کرد و قنوج در بیان
ز چرخ کرد زنده روان دایا
بلی تخت سطنی کون رنج
کس کوبان شنی بود در پیش
بیا ننده هم مرا بنام
کمان توغاری بیا لدارنه
در خانه از آن هم این کرده
مان باز بیا پیش بوزن تیز
سازنده سطنی تخت کون شاه

از بخشش بی بهره علاج بود
ضمی داد و با سحر کوه این شهر بار
بدر گفت یک هفته خوابم زمان
ارد و چون آن نمانده راه
بختند و کوه س خفته
برفتند کس بر او ننگ چه
بکسین خفی گفت کایان با شاه
برو گفت نه این سخن کار است
سختی این سخت بر او بدان
عجی جت باری چه در دست است
بدر گفت کایا بیدار بخت
فرزاده را ای وایش خواجه
ز غبار آردن داشته بشهر یاد
فرزاده را ای وایش خواجه
ازین مهراش ه با تو فرقت
سراکت کاین هر دو سیاه علاج
کسانی نغزبانان بیالده اند
و کزنه فرزانگان این بجای
نیانیه که خواهم ز ما مازو کج
چو بزند دل در ای بار یکنا
خین گفت کس ای ابا موبدان
بیار است دانای از مکان
بمشهور استوار در دست ه
و در کشته بر پای کرد
میان که کسب افکند بر درون

بر از این بیدار سیاه بود
هر کسم در آیت در کار زار
بشتم یادم بردنش روان
برفتند کس نزدیک شاه
از دست تا بیکدو با خفته
بیار بر نه بودر جهر
چهارم بیدار درون روا
که کونین اوان باری تندرست
بدرگاه ایلان بر بخردان
بخت تا جایی ریلک کاست
نبرد این همه شکل سخت
کسی که دانند ما را نگاه
وز این یکی خوانند به لادکار
بر آن نامور بار کاستی نشاند
که عواره با تو خود با جفت
برهنش سخت خندانده تاج
ببندیده در نهایی آردند
نیانسه درونش نماند پای

بسیار از آن ه بیدار بخت
بسیه چو بیای بیارینش روان
یکی فرم اوان به برداشته
مانند بر تخت سطحی نشانه
یکی گفت پرسید دیدار کنند
وز از سنی شدی کام دید
مهای نغز باری بیارم
کون این فتوح کوی کرانه
بیار در سطحی بودر جهر
بسیار از یک کین جویان یافت
تخت بمنای چن کوه خندان
هشت باید که بماند تخت
بوسه تا موبدان در دوان
بدر گفت کونده بودر جهر
چون داد ما سحر از خنده رایان
بکوشی را با خود در ایان
بمان بهره و برده باز و
برانش بود شهر بار جمند

از امره بیدار نزد تخت
ره راه از اینی بر نگاه
فرستاد او را جگلس خفته
نخ کرد بر یک زانده پیشی
نیارد کس راه باری بود
بناغز آن رخ فرجام دید
خود را بران انجالی ارکام
سزار و یکی مرد جوئنده روان
بر انداخته بخت بکن جهر
از دیوان کویان سه در آن نشاند
بجلی هم باری اند بجای
یکی از نگاه است کوی درست
برفتند با نامور بخردان
کویان موبدان ایان و بریند چه
چو از پیشی آدمی بر فرم زبانی
بهنش نشاند پای از کس
فرستم فدا کردیم تا و
نه از کسج و مردان بخت بلند
در رخ اندیشی جان کانی رخ
بر تخت آن ه سر ز بخت
همه را ای سلطانه همیشار روی
بیاره به پیشی اندرون میز دار
بجان تا که ایبه بیالا از جانی
بصفت نزد امداد و در دوان
ز خون جگر بر لب آرد و گفت

اندر کینه

راویت این سخته دادار
بخت آوردن دکت اجمن
دراز تر دوسه دار گاه
بختاران آن نیک بخت
بر موسی که در بکیزه را
بهری از آن جده پخته مان
رسان تارمان یکدیگر جدا
یکتی هزار مهر و بس
چو در آید گردن های نژاد
که از ما و فرزند کشور است
بسیار خوبتر است سخن
رسیده به بدوی بجای
بسیار نیک بزرگم گشت
بگفته که ما زینا نژاد است
سزایه نشستن بخت
سختی سیه از انجون
چو بد در بارش پای کند
را که نواز من نیک در نزع
در این باب در فرد موزم
بر دکت مادر که تنی سخن
نخستی که آنم جو مادرش ما
ب آن از برادر نفع غیر است
که هر که بخونده گاه در کلاه
چو گویند مادر بر اسم بهوش
مانم برشت بطنه در وی

مان راستی بیاد را
وشتا ده نشد نژاد پاکیزن
برده بر کی و کج و سپه
بسیار وقت تیغ و پاره گشت
بهرند کتی سپه بجای
ببدر ارات بی شوی
سختی بر ما در بادوت
که نواز شما یاد داد و هنر
خوبید به نژاد و بر نژاد
مان کتی تحت دقت است
بهر نژاد سخن نشد سخن
بدر نژاد هر در را و نمایا
دل نیکو مان بر نژاد گشت
که بر نیک بره شکی گشت
ما در نام رنگام در دهان است
که خوب است زنی بکار نژاد
چنان در نام و تپایی کند
بکوی من را بی بر کز داغ
هم از نیت چه در کند آرام
بر نژاد باید که این سخن
بسیار بخت همان در نژاد
نیز که که در نژاد است
نه بخت نه نافر نوح و ده
بر دکت زنی مایان تو گوی
که است در نژاد نژاد مان

مان به ای زین بو کشته
که بخت در نژاد خود را بیک
در نسیح آموز کارش تو بای
فرز که در خوبی و بهر نژاد
بدن با سپردان در نژاد نا
چون در نژاد مان نشد
که از نژاد است نیک تر
خون نژاد را بی بر نژاد
چون نژاد بی بی مادر بیک
بدر نام کتی که نژاد است
دل در کتی که نژاد است
از نژاد نژاد نژاد و نژاد
زلفت با مو بر نژاد نشد
منی بسخ در نژاد مان
دران نسیفته ز نژاد نشد
کی که بخوبی بی تا جگاه
باز چنین گفت بر نام کوی
بطنه بسا بخت دکت
بد کوی تا از نژاد نژاد
بسیار نژاد سخن است
بدر نژاد کتی که نژاد
بسیار نژاد نژاد نژاد
بسیار نژاد نژاد نژاد
بسیار نژاد نژاد نژاد
بسیار نژاد نژاد نژاد
بسیار نژاد نژاد نژاد
بسیار نژاد نژاد نژاد
بسیار نژاد نژاد نژاد

که این نژاد دولت نژاد کار
فر نژاد کار است این نژاد
ولاد نام دستور یا نژاد
بمادوشی به نژاد شد
در واد نژاد و نژاد را
بهر نژاد بر نژاد نشد
بدر نژاد نژاد نژاد
زبان خوب نژاد نژاد
چنین سخن را نژاد نژاد
در نژاد نژاد نژاد
بکتی اسباب و نژاد نژاد
بدر نژاد نژاد نژاد
نژاد نژاد نژاد نژاد
که بخوبی در نژاد مان
منطقه که او در نژاد مان
خرد با به در نژاد نژاد
کین نژاد نژاد نژاد
می او را بی کتر نژاد
بدر نژاد نژاد نژاد
سخن در نژاد نژاد نژاد
بی از نژاد کتی و نژاد
که در نژاد نژاد نژاد
نژاد نژاد نژاد نژاد
چون نژاد نژاد نژاد
بر نژاد نژاد نژاد

نه زینا بود در ایام تخت را
سرمه ای که بر تخت نشانی نشست
مهم از کفن ازیر بود آن بیک
اگر بنده از پیل باید ستم
گر ازین گد جان من را را
سر ایام بستر خشت و خاک
چون گلام مردنش آنه میرد
هم سینه جانش او آید نه
مرا خورست آنجا که ستم صفت
نیان کی که جانم را برین
برایه عالمه بشهر بسر
مان بند با نیزه یار بگفت
یکی از شما که گم می گزین
سرایه می از بی بدی و خفت
با در حق گفت کار رو است
در ایام طلخنه با چشم گفت
یکی با درستی سخت سوخته وزد
زاد بر جونه نیلی گمان
منه انرا ختم رو آید آید
وزان بسی هم بخیر از آنجا
بیاورد که در اشکال میان
چون گفت از آن از صحنه کو
بدرت آن که ایام نیلجویان
گمان بسته و حق داد که
ز نشتر بخوانیم چنین میان

که گزید برادر بود بخت را
میان بست باید که ده دوست
بگردد از حق برو نام و نیک
روانشی بدین جانم از فرام
بدانند که گزین میار و بها
و با صفت ریخته در خاک
جانرا بگزید برادر بگردد
بر از خون دل و خون آینه
بر آن تا خانه سخن در صفت
بر سر سرور ازین عالم و کعبه
بر مادر از بهر تیغ و کمر
که این پر خود بر خانه هفت
دار کرد و ازین بار از رو کنی
رشت بی خانه بگشاید بخت
بر آن ره گسود این از آن کعبه
با در که این را از توان بگفت
اگر از ام از کند لا جورد
سختی با درستی آسان
راقت بند منته بودند
چنین بند با پیش ازین برانه
بر پیشی جانم بر گمان جای
که این نیل دل نیزه با در تو
که در حق خبر نشی از آن از روی
که می پیشی گزید به بند کمر
خردند برشته کرد جان

بدو گفت مادر که گشته باشی
بگردد از حق برو نام و نیک
روانشی بدین جانم از فرام
بدانند که گزین میار و بها
و با صفت ریخته در خاک
جانرا بگزید برادر بگردد
بر از خون دل و خون آینه
بر آن تا خانه سخن در صفت
بر سر سرور ازین عالم و کعبه
بر مادر از بهر تیغ و کمر
که این پر خود بر خانه هفت
دار کرد و ازین بار از رو کنی
رشت بی خانه بگشاید بخت
بر آن ره گسود این از آن کعبه
با در که این را از توان بگفت
اگر از ام از کند لا جورد
سختی با درستی آسان
راقت بند منته بودند
چنین بند با پیش ازین برانه
بر پیشی جانم بر گمان جای
که این نیل دل نیزه با در تو
که در حق خبر نشی از آن از روی
که می پیشی گزید به بند کمر
خردند برشته کرد جان

بر اندازد بنشین با سینه
برانش سپردن ره بخورد
بر سر حد اوته حورینده
دین با بیک از نوبت ناریک
چو بر سر بند تاج
گر ازین شی که از او بدور بود
چو آن بخت بخند دل با کردی
چو آن تک و او و ستمی است
بس او خرد نیز هم توی
بر او رفت را بگد پروت کلام
بر خویشی و زید کلام
علا داد از در درم شکله
بگردد کسی خانه سراسر
نیاید شی گفتار او که سینه
چو آنی که از او است پیرو
با در که نام پدید که ستم
نیزه از آن بود دل با ستم
که در سترگان یکس توی
دینی بند با توشه جان کین
که بود در باره جانشی پارس
چو کار در ایام جز زنده حورینده
سرا فر از تیر به ارجح و ستم
بگشتند بر سر تیر ستم
ترا در آن جانش به بدو حورینده
بر آنی و یونان شاد بیک

زایوان ماورین گفتگو
ز زانو و گداز سخن بشنوه
بزگان فرزانگان خوانده
بیایم دوزخ آن را بخانی
بغیر است فرزان را نند کوی
بیا این را آن فرزندان برین
دلا در دوزخ را نه بدست است
بان برکت دته فرزانگان
ازین خانه اراں فرخ زانو
فرزانه آمدن در آن حویان
بر انت سزای دم شتری
بی ازین سر برادر است
بیایم فرزایی اجسی
برفته زایوان گمان و درم
بیا برین هم بر زورش
برفته بگرزگان سپهر
برکنده گشت آن بزار اجسی
زبان گفتار مانده سنوه
بیا گوی گوشت با زار شیخ
زوشن و ز کور یک سترای
بیا سپهر بر آن کشند
خیزد بر دوش دوش جوان
بگنجد و گفت آن عالمی
بیا برین بر چه خوه مجوی
بیا در آن ماور فرزند خرد

برفته و سپا بر است جوی
بگنجد فرزانگان بگرونه
در دوزخ شمی سخن را نند
میان آن بگریسته رکود این
بروشه بر فصل شمی در
خنی با دوزخ برفته کین
بیا یکی از جهان بره حرات
کاین سر فرزان مردانگان
کرایم رسم برون بیار
بزگان بیدار دل بخندان
زان کار قبل آمد در دوزخ
با در استی گفت بر پای حرات
بگنجد یکا کوشن برین
بگنجد بجز زانو در آن زغم
دو دستوار بر فرزه بر سپاه
کین گشت بود از آن کار سپهر
سپای برین همی بستی
گنشته همی با هم کرده
که از آن می جان نزارم در رخ
جو فرزان در دوزخ بگنجد
بیا ز دوزخ آن روان
برفتنی لشکر سپهران
که در آن گمان آنان برین
بخوادین می نمون سپهر

زان بر سادند مرد جوان
در دوزخ بر رسید آفتاب
از آن بی دانشی آموخته
کاین با دوشی شود بر کزنه
کاینکه که دستار طبع بود
بیا ز سنه زنده در ایوان او
کاینکه که همه خوانده نه
ایمانند داریم این دانش
کفر خویسید بر وقتن با دوش
نشته در شاه جوان بود
بیا با دوشی شود بر در نیم
کاینکه که دوزخ مور شیار
وز آن پس فریتم یک یک پیام
بگنجد گای کار با رخ گشت
ببودنیک گنجد با ترک چه
بیا زنده صفت کار سوزی
کلی را از آن شو بود این
بکی گنجد طغنه معنی کرد
بیا فرزند شوار صندیه
بیا کاینکه که طغنه کو
ببودن زان ایگی بر یکا
زبان برکت دونه با یکا
نشدن که همسوزان نوزده بود
بیا بر زبون بگنجد او

کریخی یکی از آن از سلوان
دومتر نشسته دل و زبان
بفرنگ دها بر از فرخته
بیا بر شریان باشد بلند
بفرزانی با خرد نند بود
نشته تخت آن تو بر فرخته
در ایوان چه در دست نشاند
بیا بنشین کار را سر رس
کراید این دوزخ آن پارس
بگنجد دوزخ سزا بخت
خرو من مانده رخ ای بیم
چه بیایم گفتن که ای بشار
بیا بر شریان باشد کام
در گشت جاننده گای در گنجد
بیا کاینکه که زرد سوز او هر
سخنی زنده هر کج بر از آن
بیا گوی طغنه بر اینان
بیا زان کور او در شتاب کرد
بیا نیک خواهی دان یکدیگر
کاینکه که زان بیا بیستی رو
بیا بر شریان نشاند
بیا زان کور او در شتاب کرد
کراید زان بگنجد نند
در پای سخن یکی برین بود
بیا برکت صفتی گنجد او

برادر و برادر چون جان من
بزرگین است این پیشین ردیم
کسی باشد تحت زین جوی
من این تیغ تحت از بر یافتم
همه با وین و کج و سپاه
که می باشد جز از دم و جز کار و زار
سپاه پیشین هم جنگجوی
کردی بطلند کردن رانی
نخستی مبارک طلعت جنگ
همیشه یکسر بر ازیم گشت
به کتور آگاه نشد این دوشه
ببارد کونیر صفای خود
نماند بر کوبه بسیل درین
بشکر که آمد در ده جوان
سپرد اندرون ز کوفه گشت
ببارست با میست میسره
درختی درین فاسد بر نیان
نبارد کواند ان دشت جنگ
ز طلعت بر خد جانی بیوفت
که در تنی طلعت در را بگری
یکی کوشی بکنای بر بند کوه
کرای کتور بند و بران شود
نزد از هذ و نه خورشید ماه
به بیانی زین مزنا مر جین
نیشیم کتور سگ در کج

بشای در خورشید انجمن
نقد از جان نیک در شتوی
کسی روی کتور بر انگشت
از بی لبی بشین دارم شاه
نبار بر بدید اندرین از کار
کس نکو بود دل ز نهان
شهری نیکی از دیوان درنگ
دل مرد بخود بدیدم گشت
دادم پیام ز هر سو سپاه
همچو در جهان بدر آورد
هم پیشین بنی سار و جوان
ز کرد بر چشمه تیره گشت
کوفتی زین کون نشه میسره
یکی بگری برو و یگر با
سوادیم چون نینت جنگ بند
حرامم لب از ز بر بروفت
که سید و جنگ برادر مجوی
بقتار بگری غن مشون
کدام ندیکان شیران شود
که کم کرده بیکان راه و راه
نزداد چند که خرابی زین
که این تخت افسر بر درین

را بود می سر او ارگاه
می از تو لب پر خرم
چین داد طلعت با شمس کس
رجمه در از نای خدی بگری
سر است با از جنگ باز آمد
بر لب فروئی از در بردت
در کجتهای بدر بر گشت
که تا چون بود کردنی آسمان
بموشد طلعت جوشنی تخت
بران تیرای از این بر خسته
به چشم از نیک ز در و درای
براه حور نشین کار دم
وز نگر نشینده صفی دریل
چاره به پیشی اندلان بزه دار
بر کام ز خاک به پشت خون
چین کرد مردی شکوی کوه
که خون که آید بخون ایخته
سپاه که از ما بدین کارزار
بهر سیز ازین زدم او یختم
دل من جان آشتی شاد کن
همی بر جهان برابر کیم
در اصل برادر جوی هم

جان از آن کسی کز دل جان
تو کجا که من تحت را از خورم
با فون بزرگ بخت کس
ز نخی که لاگت بر یا ختم
از تخت خزان یک از مجوی
بشهر اندرون از من ز آمد
ببر گاه است آن نهادند درین
تین را بنور اندران شهنشاه
سپه ای که ترک و جوشنی بداد
که بر شود زین دو تر زمان
بخون این حق جنگها را بشت
هم نینت پلان بیار استند
تو کفشی جنگ جوید ز کین
هم کوشی بر ناله کره نای
از درون در آن رویه خم
دونه سوار از بر گشت سپاه
سپه داران ایسته کارزار
بکوه از آن نیرنا انجمن
کوان تهران لا بدین پیشت
تو بایستی بران کیت از کج
کوشی با در جهان کارزار
ببیدار بر خیزه خون ز نخت
روام زوزدن از او ک
ترا بر سر جوشنی افسر کیت
بر آمدن کرد کرده از هم

بهری کیت اندر

بین کینه اندر کوشش بود
خشا و چون پیش طمغندش
بر او تخرام ترا من نه درست
به بدسکالان به نود توانه
از خونی که نیند هنگام یکی
همه که تو بشیر ماری کیست
کتون جنگ را بر کشیدم زده
با در که بر سرفتن گتم
بیارنه کورا کتون بسته دست
بر اندازان می کبیش یار
خین نشه دل کوچو پینج شنید
به دگفت کاین فرنگ جوئی
نیاید کرن جنگ زهام کار
کرا من سخن باز جوئی بیج
بیاید فرستاد و اوں پیام
چو پاشنه ترانج انکسری
از دنده هفت اختر اندر سپهر
تو هر چه خواه زرب و زینک
اتو هر چه خواه ز اسب و زینک
تو خود بشیر ماری نیک اقرب
از هر چه بشنیدش ای سخن
باز در بر او تر از آردی
ازین کردی چه این کار زده
مخلف زانم تو نزدیک تست
بر آنچه شدی جنگ اقدی

پس را بهان سپردمش بود
بر بیغام نش زرد بندش
اشتر تو ز روزه مانده پوست
به پیرام نواز اور خرد تو اند
تو باشی بنفین دمن باغوش
مرا غور بخش و یاری کیست
چو ناله چو دیما نیر از دهن
به ناله که خورن گتم
سپش به بنید ارشکست
نیوشد کی چیش کارزار
که طمغند بیج والش نید
یکی چاره کار باس بکو
بما یازد به روز کار
بجنگ برادر نبوی بیج
مگر دود اندین جنگ ام
بیتار با دلمی دادوی
یکی زانه نیم بر جای مهر
بیده ناز باشی نایب برنج
بره ناز باشی نایب برنج
اکار سپش تو دانا تری
کینی از نیک اختر خوب کونی
خجوانه از دلور کرد کار
فرینده جان تا بیک تست
مگر از نسی خج بر بگذردی

کس ای برادر به بیداری
چنین داو باسج که کورا بکو
به ما دوشی تو در بران میست
کهنکادم پیش بر زبان تویی
در دیکه که نغی به بخشیم تیغ
نخویم نه جان پند اندر تنم
ز بس تیر زدنم تکرار سنان
به ان سنان با اندر آید جنگ
ز نغمه سرشان چو بیجا شود
چو پینج شنیدن خردمند مرد
پرا دیند خزانه را پیش خوانه
به دست خون آهت بی بر تگت
به دگفت فرزاده کای بشیر بار
فرستاده آید نزدیک رود
به دود هم که گنج نابردن رنج
مگر دود از زدنش آسمان
نه کرد و هم برین سخت جنگ
مگر هر شای دخت کلا
مگر هر شای دخت کلا
تو هر چه در نخواه به به تا بران
به دگفت لاکوی طمغند شو
که کردانه اندر دلت نبوی هر
پرسی از شمار دود هفت
چو کرد برادر بادشمن است

که بیدار راست با دما پای
که در جنگ خدیتی با نه مجوی
چو آنک جنگ در بران کیست
که بیکش بد کور به خوی
همین خرد ما از زو این تحت حاج
در اضم ترانج تو افغانم
نه زنده کتون کس که کین عثمان
که سپه اندر رخا جنگی جنگ
نخون غرقه تی زار و پیمان بود
بیاید هم پیشی کویا کرد
ز پانج و انون سگها بهانه
دو از کدر بر جهان دلا دست
نیاید ترا ند آموز کار
سرور ز ما دانشی چه کوی
نوجان برادر زنی کی ز کج
نرودی سر آید مراد از زمان
نیاید که رفتی برین کار جنگ
به ان مات بد کو نخواه سپاه
به ان مات بد کو نخواه سپاه
ازین دور کرد و شود به بران
در یارن را بی تو افکنده بی
که کوشی ز دود در بخت کوی
نتابی افک برادر تو هر
که چون خواه این کار بیدار
جهانی برادر دشمن ایست

مانند کشمیر فغفور چنین
که گویند از هر تحت و کلاه
یکفشار با پاک دل رهنمون
از بیار و بیاد رسبان در کج
از هر تراود ترا نیک نیست
فرستاده اند جوارک روان
چو نشیند طلخند کفشار روی
چین دو پاسنج که گورا بگویی
ششدم هم خام کفشار تو
نوازی که کنج نای مر است
سپاه ایستاده چمن برد و بی
چنان بیست ازین کسوف دست برد
از این بیست در این هم از تاج تخت
چنین نماند تیرن نمود روی
طلخند به حکمت بر کرد و دست
یکی جا در او حور استند ناز
در رفتن برون تو نام هرید
بغور نام جویشی هم مرد کو
یکی از بیلان پیش مشهور پای
هر بنیم که طلخند با این سپاه
چنان نستم امید از کرد کار
که ایزدند بر روز کرد و سپاه
در نام این بود این سپاه
ستایش کنان پیش پیش زبان
وزان روی طلخند پیش سپاه

که شک از این با بر این
چو است ظلمت و از آنم گاه
بجی دست با زنده خزان بخون
بر بخشیم نخویم که با شیب ریغ
مرا از تو جستی فلک نیت
بزویک طلخند تیره روان
خرد شوی رای بیدار روی
که بر لبه مابا بخیر چاره جوی
نه بنیم بخیر چاره با در تو
از هر بنید با کج مای مر است
بیا در و در آن بیکار پس
که از دست سازن بیا شمره
تخوانم خوارانست بکجست
فرستاده اند همی نزار روی
بر ایگو نه آن نشاندند کز دست
بکسترد کشتوراه جواد
به همه میسر و بکشد
که گویند با او از پیش رو
بیا در نیان که جنبید ز غایب
چگونه خزانم یا در و گاه
همه دانشانی در هر روز کار
مرا بر در دست می سه و سامان
که ایستد از تیر و قتلگاه
بیا که نشون فلک بسته می
کمزیدیم با هم این بود روی

که بریدیم با هم این بود روی
بکسر بر کرم نزاره نینند
دانشگران نزاره نینند
هم از دست می کشور و نزاره
رازند می یکسک نشون
بگفت ایچ که گفته نزاره نینند
از آن کاسمان نزاره نینند
بهریدیم نمانشی بختیگر بد
چگونه می کنج نمانشی بن
با ما زبات خزان مر است
فرزادش را بارای جنگ
ندانی خزانمون بند و زوب
فرستاده اند سرور زیاد
فرود آمدند از آن ز قتلگان
چو روز در سراز بر شیر افتاد
بزمه خرد شید از نایب
دوستان سرافراز در قتلگاه
که بر پای و آریه یکسک در رفتی
که در کسب کس متوی کند از جنگ
نمانند بخیران نزاره نینند
زیند از خودم جیدن بهر
میر نیند خزان این مو است
چو طلخند را با به اندر نینند
خرد شید برام که خزان کینم

هم از نزاره نینند
چنان از نزاره نینند
در نزاره نینند
بیاییم با نزاره نینند
بغور نام از این پس نینند
ریشانی و از کنج نینند
بگفت بر روز نینند
تخت سفره با نینند
نوزده کینت از این نینند
کت ایستاده مای در نینند
به زام ایستاده نینند
چو دیدیم که نینند
به پاسنج با نینند
یکی نینند که نینند
این نینند که نینند
هم او از کوس نینند
درد نینند که نینند
کیندیم نینند
نمانند خرد نینند
که نینند که نینند
بمانیم نینند
که نینند که نینند
نیمانیم که نینند
رزان نینند که نینند
چنین نینند که نینند

که از نزاره نینند

که در آن زمانم هر روز
چو کبریا کور دنیا بینی گشت
بس آنکه خردشیدن گره نای
هم گره و دریا پر او از گشت
فرزت بر تیغ بر عقاب
چو پیش زمان من ترازوه دوشاه
بجگ برادر کسی دست پیش
بطلی که بود نه خنجر گذار
بزنکونه تا خوراک کند بگشت
باز کسی خواه زمانه زینهار
بر آنکه گشتند نسل هم
چو برینه کویا نرا به بست

درد او را منی آخر نیک بر
نه او را سخن گفت با در دست
بر او در پیله برده سهرای
تو کیفی پس او را باز گشت
همی دامن اندر گشته آفتاب
بر او ایند بر یکی بقیه سپاه
که در او از من جان خویش
بگفته هر ای کار زار
وز آنرازه او نیز اندر گشت
نخویم از او کینه کار زار
رسیده بشناسند نشان بی نام

هم بقفا کینه را بر کشید
بگیرندش از پشت آن بی گشت
وز او در اسبان نیک سپان
از بیغوه جاک پاک بتر
زینا نشد بگرد در میان خون
چنین گفت طلحه خنجر بگر
همی ای جان گفت آنم برین
از خدمت آن دور باشجوی
خودش از او زدست او آنگه کو
بدان تا بر او نترسد چنگ
بسی گشته از بیان اینها

به پیش اندر آمد و سخن کشید
به پیش من ای پسر بسته دودست
که اینک گز جای گران
بدانست که بی کیفی تر سر
سودت بدتر سنگ اندران
که از پیش گز گران و در شو
چو در بیانی خون نشد سر اینی
بسی خون نوا نرا که بچون
که این جنگ آن گران فر
چو تنها جانم از او ننگ
بسی گشته شد و دم کار زار
طلحه نگر در آنه شکست

چو طلحه بر بیل تنها جانم
بجان مانا منی تیغ تن
که آنده بر فتنه تو از دست جنگ
بمرداها زدست او آنگاه
سزاوار خلعت بران را بود
پسایه در ستاد نزدیک کو
برای که از من شنیدی بیکرند
داشتی مان سخن نوا نرا که حق
وز آنش بزودا توانا حری
که چون نام تو تا نگرود هلاک
که کوشش لب بکار بد بست
که سپید ز ستاده را پیش خواند
ز رسته نه خوب آید از شهر بار

که او را با دانه خندان بخورند
نماز نامه اران این سخن
نه تمام را لیت روزی در ملک
فرز آنه منشی از کوه نگاه
بیارست که در این خون سپهر
که ای آنکست را چون بیای تر فر
دلالت را بر مار آفتون بنده
بفرزانه گفت ای مشکلیت برین
هم از تیغ و اما توانا تری
مکوزد چو مارا بر شیره خاک
چو زدن آن بخشش از دست
بخوبی از او نوا نگرند بر آنه
بدر خور بود تو ناموار

که او این برادر با یون خویش
بچو کلاهی بیرون سپاس
چو نشید طلع او از لوی
در کج بگفت در او ای برادر
بدینا چون نگر آنگاه گشت
بانش بوی ناکما سوخته
چو نشید کوان پیام درست
برو گشت فرزند کای شهر بار
همان درست اکتب گشت
ببانه تو با او در رسته بگر
از خج جوید بیارنی خاک
بدو گفت در بار برادر بگر
مکانی درست است از نده من

که گوی بیارون دیوان خویش
وز او زاننده داین سپاس
سند از ننگ بیجان بزرگ آون
سپاسی نوا با در با جام دوش
دل خنجر از غم از او گشت
رلاان از ده چشمها در فتنه
او از راه برادر بگشت
تویی از پیر تخت را یاد کار
ز گردنده خورشید از بخشش ماه
به سوند از آنم ادر با بچوی
که او با نوا نگر دبا ماد رنگ
که تبتین در رسته ز قندی مجوی
نور دوری دوری از سونه من

و لیکن مرزبان است از روی تو اسیرم بچید و ستود بد سویار است باز با بر که هست که اندر دل می بخرد از نیت از بی خردی یاد ما بگذریم نه دریا بکنده در آب افکنم ز ما هر که ببرد از او بکنک سرا و کسی اندر نیاید بود فرستاده بر کشتی که عر باد بفرمود تا پیشی لا خوانده چو بنید این را چه رای از روی را بود فریبید با من سیکه را بار پاشید با من بکنک ز مال کسی خوانده با من بزرگ بیاید خندان ز من خواسته به بخشیم سینه با ما سپاه بپاییم به تهران پیشی روی نزدگاه طغیانه کشته خورشید سپاه را بگویم بیا بکشید بگردانند از آن کزده سخته بپدر است میره میونه تغلب اندران سخته جایی چون همیشه زار و سپاه انبرک نارخم بترین در کمال و تنغ کوفتی سولتغ بار و بی	که تو ما موربانی نیک فری را نشان در این راه خرد ز کج در زردان خسرو پرت بجوی بر سوز انگ نیت سپاه ای پیشی دریا بریم سرفکویان تباب ننگ بیزیم خون اندران جایی تنگ چو ننگ کویان در رخ دینو بدر بسنجای کویا بیاو سرا و بر جانی نیت نند	بگویم بی آنکه اندر است بگویم این برادر سخن فرمود فرستم بیا یک هم پیشی تو بازم ستون خیلان لشکر یکی کنده سازیم کرد سپاه بر آن ما نوار کس بینه شکست ز مال کسی ننگه تنغ در سپه سپه را می دستگیر کردیم چو طغیانه نشید بنام کویا بپاییم کویان نیت ننگه	سختها که جانم برون پای است که گیتی سر اسخون است یاد نمیشد از آن بر این پیشی تو که با بی سپاه مرا کشور ای بین خلیج میان بر نهم راه که کنده نیاید بر در راه حیت انند بر کشتی لا کمر نمشته بشنید تر از کرام که کشتی را کس که پیشی در به ناز با کشتی در نیت که اندر نیت لا با کرام چو دست چه با کس در یاد بهار از نه دشمن از دست دکام بمی از بی سود مندی کند بدر شهر با کند از جی بیا من بر سپاه از پیشی در بپیشی کینه کوشی در کار
بپاییم به تهران پیشی روی نزدگاه طغیانه کشته خورشید سپاه را بگویم بیا بکشید بگردانند از آن کزده سخته بپدر است میره میونه تغلب اندران سخته جایی چون همیشه زار و سپاه انبرک نارخم بترین در کمال و تنغ کوفتی سولتغ بار و بی	دوان سپاه کوانه سپه چونند زرقاب آند از نیت کشیده نزدیک دریا بنه شده بر یکی نشتر از این جوشی ز نالیدن بوق دادای کوسی از دریا بر سه بی تیره میغ بجاک اندرون لا کار است	ببر فرود آمدند ندان در شاه دو لشکر بود کشته نه صف در شاه را نایب بر در دیک زین نار شده آسمان نه پیشی تو کفچه که دریا بچونند بی چرا ز او بر سه دامن کشید ز افغانه کیتی بر او کوشید	که بودند با یکدیگر کینه خواه سواران هم بر لب در اولت بیادند بر پشت پلان در زین ز بس نتره و بر نیایی شمشیر ننگ اندرون خون و نتره بی خیا ننگه که کس روی کشور نند که کس نیاید بر کس کشت

کردی بکنند اندرون پر خون
هم داشت مغز جگر بود حل
سکه کرد طلحه از آن پشت سیل
ز باد و زخمشند و سمنش تنیز
بسی گشت بر در ایست سب
بجوانان از این پشت و جبر
ندان مانده پیرو نادارین
رختی سپه چون مکه گرد کور
ببندد گران لعل رونق تا در خشم
سواران سوار بر سبک بید
فرات در گشت که جو کرد
بر در جو طلحه را سرده پشت
خونش می پرست این بکنند
ترا در خشی زخرا بر به بگشت
بجوئی بی رانده ام تا بوند
چو فرزند تو بر آنجا رسید
وزال پس با رشت لبها بربند
ازین زاری و سوگواری چه سود
بم بودی گفته بودم بشه
گنوا کار طلحه چو با گشت
بیارم دل را درام ده
بگام نشی نزد سیه آبروی
گزان خردند بنشیند
مگر آن که از اکنون جدا نیست
بم باک و در اینهار میند

در سر بریده فکده نمون
از دریا نچی است از باد موج
این دید بر سر دریا نیلی
نه آرام دیده نه راه نوز
توفیق کی بود او ز کین
بم کشور نه دورا سپرد
رشدی با کیت خوشی کین
نه نیران و زخس سپرد نو
کران بود در این سواران نفس
فدش که نامداران سزید
سنگها پیش گویا کرد
زخمش از درد و زخم هفت
نشست نه زنی سوگواری ترن
دارند فزوه بر تو باد درست
ضیایه ترانند می سودند
چا چون طلحه را مرده دند
چین رفت در بودی کار بود
از بر کویون خورشید ماه
بنادانی و تیری اندر گشت
خود با آرام دل کام ده
خود مایه گساف کرد در بدین
خودش ز لشکر بر به بند
بی خشم با کید آفرینی
میزرنه خون می از به خنک

عساکر اندر کسم می فوج نوح
هم نعل رسبان سجون و جلال
بان مادر روزی جلوه گشت
بجا نافت بر جان خنجر بگشت
بگوشید خدینی بی تیراه
به پیش نهادت بود در خشم
را خنده خواندش بود کین
سواران فرات و ناپیش سیل
بگماند کینست چه چیزی نبرد
به قلب گویا بر گشت کویا
سپه فرو اندازد پشت سیل
سرایانی لایکیک بگیز
بم بگشت زاری نبرد چون
به سپه را موزگان سرت
برادر ارمان در بگشت موی
فرات بطلحه در پیش کوی
می کارد چنان آفرینی گشت
که خندان به سجد نردم این جهان
سپه آفریدان بر از درد خشم
که چون با ناه رانند سینه ساه
بگردار جام کلاست ساه
که این نامه اران کلاست ساه
میزرنه خون می از به خنک

عساکر اندر کسم می فوج نوح
هم نعل رسبان سجون و جلال
باب دران از درد گشت
ز خون جگر لب لاد گشت
از سیر و کویا در بند گشت
اگر می بود دل بر زرد خشم
مانا کتخ کین نیر از بیخ
بگرد نچو ساه هم سیل سیل
لرزش می نیر ترند زار و
سواران لشکر هم راه جوی
پاره پیوست کرای در میل
بجای بر پوست خسته سینه
برفت بر از درد خشم روان
تور فحی سگین دل مادرت
هم رفت زاری گشتش لای
بم بگشت زاری جانان نو
بدر گشت گای شهر بار بند
که طلحه بولنت تو گشت نیت
که بر خنق بر سر ار جهان
سر ساه بر تو در اند خشم
سوار در درو گریان بر ساه
ببانه که از باد کرد در تپاه
ببایند بگشت برین زرم گاه
بگرم گران سبک کار تنک
وزان بر خنق یاد کار گشتند

دران کسی هم ترا بخواند
یکی تنگ بجاوت کردی نجات
برقی به نغز به با فرد ننگ
چون آن گشته نه جایی نبرد
چون راه بر گشت کرد سپاه
هم در میان بنگرید از در میس
گشت که گزارد از این سویا کوه
از شکران در اینخت چو نه درگاه
چو بخونی طغنه بر این برود
چو بی برید ز رخ را بکنند
که کوزن می خویش با می بند
چو راه را یکی آنه بگو
که این مادر پیمان گونش دار
تبارت دم ز در کس در گشت
برادر گشت از این نجات تخت
بیارم تاسی ترا دستگاه
بر داد کوماه بر آفرید
سگین سخن اشکارا گتم
که پاسبان گشته را این از مرگ
از این نیام تو کوی که رام
چو نشید مادر سخنها کوه
به دگت مادرش که نهائی راه
بر ز در دگت کوبان و گونش
نشید بر در هم این زن
به دگت فرزند کای نیکو خیا

از در سپرده چون چو سار
سوزنک تابوت را در شکل
زاد بلند خراب از مرگ فرود
سواران بر آنکه از آنان نگاه
که بنید که نغز طغنه پیل
که از که بوند با او کرده
فرانوان بر بود بر زرد سگ
سرمه کاشان بچو با سپرد
بایدان کج انداز آن طغنه
بر انگشت آن باران تیرا
که با بکلی از اینی کارزار
در را در زنی آخر آنه گشت
خونانه بر نیکو دل نیکوت
نایم و کای نه دستپناه
نفت در ز کوان سپهر آفرید
نورین دلت بر ما را گتم
فر خود می شنید سواد ترک
به دادار دارنده کوه گشت نام
در رخ ایینه بر زبانان کوه
که چون مدبر پیل طغنه
چانه به درازان از خانه گشت
که در دبارت اینی که از این

بوسیند در گشتی بخت بزمه
در ای یکدیگر تیز نکل برانه
بخت به در میان یکدیگر
زبان در زنی که آنه پدید
بیا هم بر اینان سپاه
نه طغنه میدان پیل در زنی
وزان پس که آنه بدو ایک
با پهلوان گشته جوان مادرش
که کج تحت بزرگی بسوفت
بیا به در نکل در بر رفت
نه خستیم در آنه باران من
به دگت ما را که این بر گشت
خسین داد ما هیچ کمان بر زبان
که گشت نه نشی از بگویی
از این پس نشید ما بر راه
که او را بدگت کیست زبان
چو این شرح دگتش فرود برید
که سوزان با نشی من خویش را
که سوز دگتش در یرو جوان
و بار بر معانی اشکارا شود
بگفت آنچه با مادرش گفته بود
که در کوه کجا بود پسر

نمکان می خون دل بر رفت نه
سوزان تا جور نام بر در بند
براه و تیز دل از انان خانه
تبتلی می لاد بگذاشت
که روی گسوز سپه گسوز
نخاک و بنیاد دل از در کمانه
نه آن فامه از آن زینه گفتش
گشت تیره آن فم ش گشت
کون آنه در آن غم گشته گشت
از آن پس بند گشت بر زودت
از آن لاد پیدا کند این بند
بر از خون من خواستش در گشت
کوزی از این فامه در آن گشت
نخج بند گشت سوزش
گشت آنه که بر من خواب بکمان
که او در سر خردان گفتگوان
نه اسپ آنه که ز در گشت دگت
بیا به بخت بر دگت روان
چو ای که یک نفس نشید
رسانم بلام بر بندش را
نه سوزان گشتش باران
بر گشت دگت بر دگت سوزش
زاد که بر گشتش اشفته در
که در در زان با این گشت
کجا فامه این بود نیز دیر

ز کشتیگر و از پنهان مرغ دمای	از آن نیز در آن جوشند ما	سواران بر سواران فکند که	بجای دید سوار پیشی رو
بگشند کوه جهان سر بس	کجا سوار بود آن با خبر	هم کرد در دورداد داشته فر	بناز سوار خود بر سر داشته فر
مراتر بر کلاه داد آسوند	بر آن نامور مار گاه آسوند	چنانجویی بنفشه با نردوان	نزدکان بیدار روشنی روان
صفه در فرزند از زرم گاه	که چون رفت بیگانه شایه	از زبان از زنگنه انگیر	بیایک بگشند بر نادر سپهر
بگشند از آنجا کی تیره شب	ز یک دل بر گشت اندر لب	ز میدان چو بر گشت از آن کوک	چنان دیر گمان خوشند گشوی
یک گشت کردند از آن جا سون		دو مرد گرانمایه نیک خونی	



دردن گشند از آن جا	دردن گشند از آن جا	بیاده بیدار از آن جا	صفه داد و ترسی از آن جا
در میان بلان و سفوفه	ببازار که بگشند بیگانه	هم کرد و سوار بر این جنگ	یکی نیز چنان کی با دیرک
ببازار که بگشند بیگانه	زنگنه فرزند تیک خود	زاد و گشت از آن جا	ز بلان گشته هم گشت بین
ببازار که بگشند بیگانه	روی اندر آورده اوین سپاه	بر آن گشت گشاده کردن خار	فرامیدن نسل و شهر مار
دردن گشند از آن جا	نشانه بر این دو پانزده	بسیوی گشته دو سب دور	که گشای جو گشته روز بیزد
ببازار که بگشند بیگانه	ز خون جگر بر لب آورد گفت	بیاده بر فنی ز نسی در پس	کما بود در فک و یاد رس
دردن گشند از آن جا	نشسته چو فرزند بر دست	همان نیز فرزند یکجا نسی	تر فنی بنویس بر ش فرزند

سه خانم بر فنی سوز از بیلی
رفتی کسی که نفع کینه خواجه
چو روی یکی خلد بردی گران
ارزوه گشته بدلان آسوی
چو دیدی گشته راه را در بند
شماره از خانه وینش مبر شری
ملکه کو دروغ اندران جاروی
شماره از خانه وینش مبر شری
چو نمانا بود مرد و نشانی روان
یکی ازین کرد بر موبدان
از طبعی طغنه بد ارزوی
همی از نادری بیازی نگاه
همراه در این طبعی بود
بدرنگه زن تا جان و جان
کسی که نمیکی بود دست رکن
سازگرتون بری این درستان
یکی در گشت است بلو کیم در
که گاه پنهان نوسیران
بزنند و سزا نده در راه بود
چنان بدله روزی بیگام بار
من امروز در دخترا نهدان
که آخر هر کرد اراد در خای
کسوتن می بدستور این شهر بار
نق موده که زنده کرد در دست
ببر نامه می بر این خند

بیدری هم از طعنه از رود مسل
بسی ساخته از هم از گمان
بگردد زنده بود در یاد و رای
در غرقه گشته بخوان آسوی
باید از کفچه که ازین برود
بجا تا بر در جان تند آسوی
سینه پر افکنده چمن در برد
چنی یافت از روضه که در آن است
همه آرد از اشکاد جهان
همه آرد و نامم بخیزان
پراز خون دل از در طغنه
از طبعی عاقلی و پاران بود
چنی تا سزا که بر در زمان
مان نیلی لار بود دست و کس
پراز نهد حکمت هم سلسله
که مانی جان فدایم روان
بهمین رسیده ستمگین بود
بیام بر منصور شش بار
بجی بکیرم بر درش روان
بزمزور دانش آرد بجای
بهمان راه و شوار حوزار
که از شهر دران بر جان با کس
نمانا که با شهنش آری خند

سه خانم بر فنی ششم عینان
بمخت است بر یک عیدان فونش
چو فصلی در در و در از زبان
بریا رفت آن منصور همان
بسیلانه از آن بر خوریت
وزان بسی به بسته بر راه
را بسازگنده بر دست راه
چاین در طرا یا راستند
شبه کو خود بیان بند گدنی
جای یکا خلعت از شمشیر
گشته بند از زبرد خشم
بمینه معرفت قلی سمر شک
مانه بر کتبی که سال راه
از طبعی طغنه نفیم چند
نمانا که این دان بر زنی گفت
بزدلانی سوزان خوریت
بزدلانی سوزان خوریت
چین گفت که این شاه در شمشیر
نوشته چنی به کیر کون بند
چو بر مردن پیرانگی بکمان
بسی در این انمان آرد ام
بزدلانی که این تیغ بران
گانا که معرفت این تا بریز

باید که برودن در دمان
رفتی که زین کسی که پوشش
سبب از آن لا حوائث رتبان
مکده شش پشت بردیدان
کزان لشکر و در این خوریت
رفع الب و وزنی و بس سبب
چو در است پیش لبی انقدر پاه
بران و ک سلا در او خوریت
برادران سود نهد اندیش
بر خوریتی با کیر خشت
کوهان ۵ آرد و نیکی نوی
بطنی بارنی سازه از چشم
در انادر و طبعی که در کس
کرا از نیک فانت کرد و سازه
کمند کیری توانی بوشند
کوشند از گفته باستان
بمانا که بکند راز از نهدت
که در کیر بر این بار است
بدر این می سوز در این شمشیر
بزدلانی دانش یاد کیر
بجای است رفت و چنی بر نه
سخن کوی کرد هم نهد از زمان
مکمن شلیغی بجای آرد ام
مککار سوز را بیاید نشون
مکلی سوزی سخن در سپهر

که چون مراد از آن بخواهند
از ترکیف شوی در جهان
در جلیک و شیرلان
بیشتر از سید بیارست
بیایم بر آن در نام برادر
از کفری لایق بخشید نیست
بناست گفت از جهان پاک
بت را از زنده دستور من
باید شد که نزدیک در این
رفت آن شب در این دربان
بوشکان دنده خواند را
بشد کسی که لانا بدنه
پناه هم کوسران بیای
از زنده سودان از قتل تر
هم کوه سپرد بیک بیای
دانشی کت و نثار شورده
از آن نوشته شد تا تکدی
بزنند شکلی که لداوان
چین گفت از آن بتی بخردان
بیاست شد از این هم سخن
چین گفت بجز زنی با نهوان
کوهای شکلی در آناد بپیر
بر پسر لانا سخن بر کن
چون در یک لانه شکلی مرد
چونان ریگار بیاید بپیر

ببینا در آن کی تواند برین
که این گفته از من بود برین
از زنی که بر جهان نهوان
سوار باشی در برکت و
مانند کشتار و این کیمت
از کوه کانا بران لداوان
مان کج در پناه کج ز من
بجای نانو خورشید کیمت
از کمان ضوع هم بخوان
کسی کوه انشی بر این انان
بکار برینش توانا بر نه
به سجود دانش ریغای
بجی بر پراکنده بر مردان
بر این لایم بیاید بجای
هم از نام آن هم از نوان
کوان مردی دانش لداوان
که آره از توده سران
کوان کاردیده ستوده اران
گردانده پیریت اندر کس
که این نامه از آن روشی لداوان
برین کار بیاید مراد استیکر
از دانشی پیشی لداوان
هم ریگار پیشی از یاد کرد
بجاست نجا دیدم شنید

ببین کار با و نشین بار حوزان
بسر برجه باید نزدیک رای
از سار و زبانی فرود چو
چو بر خوانه آن نامن را
رواد و ز فرود در نه راه
بر معنی کوه نهوان بر است
بدر نیک نمودن اینست
خوشی از نوار هم خوردین
چو بر ز سر از کوه افشده اند
هم مردمان ز دانا شونده
چو بر زدن بنیاده کوهی کوه
کیا مرقی در زیر کوه
بجی روانه از نوار کت ارکی
بهرات کاران بارش
از آن خوشه نیز کار در بود
چراخه ریاد خردان بنشت
با برین نام هر هنری
که در اندیشه از نوار خوشن
سال از در دار ما سر است
برین بجای از زنی کیند
بر زنده بر زنی را تر در این
که در نوشته کین یا فتم
اگر نوشته که آه بپیر
بگویم کون با نهار شنید

ببینی از نخت بیدار خواه
که از نخت بیکان رهنای
ز هر روز آفسر زنگ و بجز
زنده بر نخت از بارگان
بدر گفت کی مراد کوه رای
از آن از نخت اول دستگاه
بجی در آن رای ما با تو دست
بجی مراد کوه پیش کت
مان میشتش از نوار کوه
بهر آن آن شمع کیت از نوار
از زدن یک یک سخن شنوند
بر خنده با در نشتان کرد
بهر مردمان که افشده دیده
مانا که کت آن کیمت
که از نوار است باریه ز نوار
از کت از پیروده از نوار بود
که بار اول در نخت گفتار
کلیه سر انده بی از سران
بجاست از نوار بدین اجنح
بجاستی ز هر زنی بهتر است
مراد در در نخت کیند
بر نخت لاسه از نوار کت
برین لداوان نیز نشت فتم
سخن که از کار دانا شنید
دی نداد بیه که لانا شنید

کی چون سخن از دوان چو گوید
برایش بر یکمان آمده کرد
کیا بی نیایش نمانده راه
بر دقت کای مرد دانا کج
بس ازین گردن زود شاه
کیا نه نزد تو گسسته کام
بجوت با ارد در کج شاه
درم گشت زان آرزو جا ادبی
درین گشت شاه بوشیروان
درین بجانا که پیش ما
بر دقت بر ادبی کای شهنشاه
کلید با او کیخسرو را
ز نام زدن آنکه بود پیش باد
برین چاره نماند نه دران
زان کوته تا پاسخ نامه دید
ز ایوان بیاید نزد کج در ادبی
در دیاره چاک در کوشور
بیاید ز قوچ بر زدن شاهی
بگفت از کج از ادبی دور گشتند
تو اکنون از کجور بستان کلید
درم بود کجور چپ دوست راست
چو آنم نزد کج گشتش هزار
چرا دخی آید ز کج دیده از کج
را کسل او پیشش تا یافت
دل به سگ لاله شود تا در تنگ

که باشد هم که در اشکوه
خاک ز کج بر او پانته بود
بیای از خرابی از کج شاهی
همه است کج تو ای سخن
کج در آتش بود راه
که از زبانی کج است نام
بلا بیانش نمانده راه
به سجد بر خشتن جان لایق
کجی بخواند با زان یا دران
بران دران بر زینش ما
بجود بر زدن با آهنگاری
نار حواری نماند با بار
فرستاد نزدیک و شهنشاهان
بستور لایق گشتن بجای
بکج طوق بر کج پیش هموار
بسی دانش نو گفته بیاد
بجای کج دانشی که پدید
ز چو کج بیاید بیاید کج
خراز جهمان چو کج گشت
بر ازین کرد و دخی ساز
کج سوز کج کو دیر و کج
ببخت به سخت همایان گشت
بماند ز دست با آن در تنگ

تن کرده خون بر دین دانش
چو مردم ز نادانی کج گسسته
چو نشیند بر زدن از دانش
بکج دانشی که حور در شود
بیاید نیایش گشتن لایق
بروزان کج ای کج گشت
ببجود زمانه تا ز کج
بر ادبی کج ای کج گشت
بیاید زود با زدن کج گشت
بکج کج کج کج گشت
بر اندر زان نامه بر خواتین
چو زمانه رفیق گشت جانان
بجی بودن زان دل گشت
چو کج کج ای کج گشت
مان شاد را محمل زین گشت
نزد که چون رسید اندر ان با کج
بر دقت کج ای کج گشت
بماند خرد یافته کج کج
کج نامه جا به پویند گفته
خشن گشت بر زدن بر شهنشاه
خو در ادب با کج گشت
در آنکه با جا به شهنشاه
بکج از زدن خود بر شهنشاه

که دانا بر جهان بیار گشت
کی چون کلید است دانش چو گوید
همه ز کج بر چشم لایق گشت
چو زوانی باز زنده شود
که تا چینی باشد کج کج
کج ای کج گشت
سپارد و من کند ارد بر کج
که اکنون نماند از کج گشت
از کج گشت
چو آنان بران دینه پیش کج
چو آنم بکج گشت کج
همه ز زبانی کج گشت
در از کلید گشت جانان
برایش کج جان زدن گشت
کج ای کج گشت
بکج صفت بندین گشت
کج روی کج کج گشت
نیایش گشت زدن گشت
کلید زان مرانده کرد
ببجود کج کج گشت
بر آن کج کج گشت
کج بوده کج گشت
کج کج گشت
کج نامه ز کج گشت
کج نامه ز کج گشت

چو گو بسیرین نام بود در جهر	کتب به برین یکی بر روی چه	تختین در ازین کند ما و کار	نیویان بر در کسب پنداری
یران نایب از مکر سن در جهان	ردننده او سخن نمود در بند	بر و گفتش این بود که است	بر اندازد فردا در صحت
دلیکن بر نه تو اندر خورشید	سوخا چه از با بکر ز راست	بموزد چهران زان سخن گفت	که این از زوران است نه گفت
نویسنده از ملک چون نام کرد	بر روی در یک قسم نام کرد	نوشته بر نام خسروی	بموزد زان خبر خط سلوی
کلید نوشته پس در بر	بر آن بهمان گفته است بر	همی بود با روح در کینه	بر و ما سزا کس نمود در نشان
این باغ است این سخن را نماند	از آن بهلای همی خوانند	چو ما خون در سخن جهان تازه کرد	همی از فر برد یکو اندازد کرد
دل موبدان است رایگان	بسیست بهر دانش را میان	کلید باز شد نمود بهلوی	ازین که اکنون همی بشنوی
بجا بر همی بود ناگاه بقصر	بهر ملک کنه در جهان نه لغو	که آنکه بویا قضا دستور ادبی	که اندر سخن بود کیمتور ادوی
بفرمود تا برسد و درین	بگفتند کوتاه شد و ادبی	وز آن پس و نوشت رای است	بوانش خرد در نهایی نام شعی
مخبر است تا آشکار و میان	از رویا دکایی بود در جهان	کند از نه پیش نشن نماند	هم نام بر روی که خوانند
که او بود در سران حکمان	نشنا رویا بود دیگر زنده	به پیوست گویم را کنده را	بگفت این چنین کج ای کتاها
را از سخن را اندر بارش است	چو باید شود جهانی کج ای کتا	صدیث بر آنکه بر آن کند	چو سوخته شد جان خنک کند
جهانها زانها و دان زنده باد	این در زان پیش در بنده باد	دل شاه محمود خرم نشین	از این به کوهان کم شندی
از این پیشه دل را بر این تنگ	که در این تو از روی آن درنگ	یکی کس فرای یکی در شیب	کجا ما بر این یکی نایب
ازین او یکی نیزه های به نیت	که ازها را زنده بر آن سپهر	مانگس کم برده با بر بند	بموزد تا تران امید نیت
یکی در از نرفته که جو از	یکی در شیب یکی بر فراز	چو هر که آسمان خود در افق است	فردا در پیشی بجای نشنند
چنان که بسیرین دران ز فرکار	راست از روی آن بر شکار	همی تاخت در غم آهوی است	از روی کوی و تا کفن است
چنان که بسیرین دران ز فرکار	رفت و گویا دیدم چشمه دید	میرانه مانده بنام آبد بهر	بر آنکه نشد خرم دامنه است
در دامنه از یاری شاه بزم	بر آن تا کند بر یک چشم گرم	نیز از بر شسته لک چکس	بزرگش هم از رخ مهر
بغایطه چو بن بران چه غرر	بهاره سر کنی خوشتر از کار	همیشه میزد که شاه بر	یکی خرب زلف بر دانتا عوس
زنان که بگفت آن بندگت	بمقتاد از یک باسی ز گت	چو گتت که بر زبازری او	یکی بنوه بازار برین به کمر
بمقتاد زان خود دانای	همو را بتور از قانون خبر	چو کم که غلطه از خط و راست	که از زلف نفوذ در سینه کلمات
بیار ز سر که در کوه نوری	یکی است از ارشاد نوری	افزون که در زنگه است	چو جان از این پند است
بسی از زلفش جهان بیخبر	نماند در در و بازار کس	فردا آسمان از بر مع سیه	بهر چه تا پیشی ما بی نشه

از این سخن پنداری

که در آن بند باز بید
چو مرغ ایمن کورن دید
ازم گفت از کار بود هر
بدندان لبی لبی بگفت سخت
چو بعد از شدن او را بدید
بود گفت این سبک این گفت
چنان از چوین زبان آنچه کرد
که بس در در میان کت نشین
نشست از در سپهری و زدم
بفرمودار دریا زبان گشت
یکی چویش بوارنی دید جوان
بپرسید یکدیگر بود هر
پرستنده گفت این سه سویدان
جواز خوان وقت آری بیا مردم
برود انش گفت آب از خبر
به گفت کاین بار در دست نوی
پرستنده را دل را به نشسته گشت
بگفتار دانا فرود بخت آری
پرستنده گفت ای کاین نشسته
چو اچیت از بر تریا کتری
زان و آنکه نشسته بار بگفت
پرستنده بر گشت پاسخ بر او
اگر باره پرسید از دهر بار
چین داد پاسخ بر آن نیکو
پاسخ از گشت نشسته چون بندک

سند آن کورن بر دید
که کفچه بگردن فلک ماه دید
خودمانه از کار کوران سپهر
که خون خیره با آتش نوزده
کزان ای بی لبی نمان گزیده
که بی لایستی طبع توان بگفت
ندید آنکه پاسخ خیزد با کرد
فرودنده خانه کجاست از نشین
زاده تار کاغذ بخت و چشم
ببندد و ملاحظ آنرا گشته
پرستنده نه و نوشید در آن
پار در درگاه حریفند هر
چنانکه که امردانه در آن
زین اسما را جان زار دم
ضام که از دست نشسته آری
توبه آب جوانی تملک بخویا
بدان تا در باره بنیاد گشت
نیزم هزار زین بخت بخت
ما اندرین دانش و در داده
ببد که درون سزا در ادون
چین بیایت از د پاسخ اعتر
فرمان بره حال را بر نشود
که چون در حال کم خود از کار
که درون من است ترا زنده
زانی تنوری بفرود نشک

چو بر آید کورن بکلیک خود
نخورد و آبایی او بر نمود
بدانست که هر به تنگ نشین
سزای بنیاد او از گنا و
کافی جان بر دورا بخواید
نه من از مردم را به چشم
بهر مردی جایی بود هر
به کرد و کرد آن مرغدار
همراه افغان علی لب بلبه
در آن کاغذ نشینت بود هر
بندد از زبان او کاغذ بود
که در او پریشانی و نیکه
سرمین بداد درین از انکه کرد
چنانکه در چرخ گشت با من گشت
بیا در مرد و در آن آری کم
چو در با بیامانه از خون نوی
چنانکه که در دانش زنده بود
به بر گشت این فرزند هر
به بر گشت از پیش و اما بگوید
پرستنده نشسته آن در آن
که حال من از حال آنه جان
زبانم از آن بر گشت نشسته
پرستنده آنکه بر آری چه
فرستاده بر گشت آنه و بار
چو بر بیان از آن که می خواند نشین

مان در خوشی این را بگفت
مانند از او ارشد تا بدید
رفتم یکدیگر نشین از غیر
بچینه دهنه در گشته افشانه خوار
خوشی کرد و در دوش بر نشینت
بناوست در آن حال که نشینت
رنگه از کار کرد آن سپهر
سپ بود در میان نشینت
فرود آمد از آب چینه ز کیده
عجب مانده زان کار در آن سپهر
بگفتار این که کشیخ بود
بیا خور کوشی نشینت
که کفچه سه آنه ما خور و فرود
عزیزت گشت آنکه تا گشت
بهر بخت بر دست از زام زام
که از زین آن نشینت
نه کم کرد آن نشینت بر فرود
که گفت این ترا خبر بود هر
کزان نامور جهان آن نشینت
بر حال نشسته تنگ بخت میانی
فرودان بخت آشکار و جان
در ایند فرود تا نیک جهان
بگفت این نشینت بر هر
که با سخن کرد بر نشسته
هم از بند این نشینت گشت

Handwritten notes in the top right margin, including the word "سکه" (Sake).

<p>بداد در نشی آرام نشی جان فرس کویستی که چون بینی اکنون تنم چنین داد باسخی عمر و جوان رایوان پستی است کور کزیند که در دستن و بخت بد را بگو کزین که ازندان به از تخت نش بیام گفت آنچه نشنیده بود چیزی فغانان است فراموش نه این بار دارد بگردانی نهان نه این بی مانده نه این بی کس این بی کس و بی کس بی زشتار خردمند در خم باز آمدند با پیوستی بر دهنه آن تکیه کس</p>	<p>علا از مردان با یک سو کشید که بیخام و بگذرد باسخی بیار که نشسته زان تن جریده کام ز گفتار نشسته را در این ازاد که در خیم بود اندامان رنجی نماند تهرادوشی استیغز پیام سپیدار کسری بیاد که نمود بر لب بایخت چهر دل تا جدران رسا بود به ندیم برد و بنا کام درخت جوار خرد از در پستان شود بوجاه آینه جانتار بی کس بر رسید شاه از بهر زار کار</p>	<p>بود از مردان جان و دل کزید چهارم چنین گفت با پیشکار بر نشسته آمد به ازان پیام چه بگفت باسخی بیاد و مرد یکی با کس که به پیشتر زن در نیت در خیم باسخی تین ز تها آمد بر مرد زاد چون با کمال گفت بود در جهم به بر هم سخنی است بود چه با کس بخت و چه با کس سخت بر نیت که از در آن کس شود در آن شاه و آن تخت دار نیک نشنیده بگفت با پیشتر یار و تازه خلعت از زعد و زانت برین نیز بگفت خدی بیار دلش تنگ گشت تا بیک نش چنان نشد و قیوم در آن فدا که پناه کند از آن دودان ترسم باز از کوه ر راست چاره که فراموشا با زشت زشت و دلگشت شاه جهان تو بگفتی بهر زمانه با بشی نبار که در پیشتر باره ز در آن بی کس بیکو نشسته تخلفی از زار ازان سپهر</p>
<p>بلا از زار کس نه او بی بود در جهم بگو و در آن دل ناسود بی روح قفس سر و استوار نهفته بگو نشد چیزی که هست بنامه دل مردم نیز درید تو باسخی که از کجای است کام به از مردم پاک را بی آرام بر زگان فرزانه کار از جوانه بلکه در بر میروی بنگرید غمناک شد دل شاه نو پسران بنور و تابا مهر کرد از کس</p>	<p>دو چشمش زان نیز تکیه کشید جویا کس رنجش را بر بند ای نامم در بهر دمانند این قفا این دروغ نازد در پدید آن بی دلش نازید برین کوه دارم از قیوم پیام من فروانی با آرام در آن بی کس بران در شافره مانده چنان دروغ قفا فغان کعبه چه نشسته یک کجی مانده آن نشسته چون دیده از نشسته کجی</p>	<p>بدر از مردان جان و دل کزید چهارم چنین گفت با پیشکار بر نشسته آمد به ازان پیام چه بگفت باسخی بیاد و مرد یکی با کس که به پیشتر زن در نیت در خیم باسخی تین ز تها آمد بر مرد زاد چون با کمال گفت بود در جهم به بر هم سخنی است بود چه با کس بخت و چه با کس سخت بر نیت که از در آن کس شود در آن شاه و آن تخت دار نیک نشنیده بگفت با پیشتر یار و تازه خلعت از زعد و زانت برین نیز بگفت خدی بیار دلش تنگ گشت تا بیک نش چنان نشد و قیوم در آن فدا که پناه کند از آن دودان ترسم باز از کوه ر راست چاره که فراموشا با زشت زشت و دلگشت شاه جهان تو بگفتی بهر زمانه با بشی نبار که در پیشتر باره ز در آن بی کس بیکو نشسته تخلفی از زار ازان سپهر</p>

بیاورد بخور ایس مکنی
چنین دانم بوسه سپهر بند
یکی از پس ایس نام ناکیز
فرستاده قیصر سوی باز اوم
که این دراج را چست لغزینا
چو نشید بودر جهرانی سخن
بسی بود ترس از زار شاه
چو خورشید بخود عیاج از ازار
چو خورشید افشده شد بر سپهر
برو گفت بازار من فریادت
باید وی از پیش کرد جهر
چنین گفت بر نشدانا مجوی
زن پاکدامن بیژنده گفت
نامله زن دیدم آنکه پیو
برو گفت سوگت از کج نیست
که گفتی خوب رفیقت ایند تو
چو نشید بودر جهرانی سخن
باید خرم ادبی نگران بره
که دانده از چشم بینا بدید
پس باز اوم قیصر زمان رگت
یکی از کجمن با کجا از کج روان
بسی روی زردان که اندسته دار
را کرده نشد چشم دل روشن است
از اینک نشد شاه دانست از
وزان پس فرستاده را گفت شاه

نشست پیش شاه گزیده زین
که آرد زبا تو چندی گزیده
گزان خیره مانده دل بود سپهر
یکی سویدی نام برادر اوم
بگوشه فرزانگان در کمان
دانش نوشت از در این کمان
جهاندار پر چشم داد بیکه
بمنزله کرد بودر جهر
که چشم بین از کجا تره گفت
بمیزت کجا از کجا جهر
که زمره دین دارین ماه سوئی
که گویت هم گود گزیده گفت
پرسید خونا تر جانشی بره
بیا نسج نشید بر من با لیت
ببین نشی فرامیدن تاز نو
چو بدند دانده از زودت
بسی باد سوز از جل بر کشید
همکواران در و جان قفل باد
فرستاده قیصر و موبدان
روان هزار راست نشد دار
روان هزار دانشی غایب جوشن است
فرستاده در و از چشم فرست
که بنعام بگذا رستنه بخوان

بزرگ دانادست و گفت
زبان تو مغز مرا کرد تینر
یکی درج زین سر کنی نشد قفل
فرستاده گوید که کس از گفت
بدان گفتیم این را بر پوشید جهر
از غم این بر آید از این نشد
نش پیر تا تا زور بیدار بود
باب خورشید در لاله نشد
مکان به پشت که آید بره
خود منینا بدنا بگفت
فین گفت با زن کمان ماه لابی
چو نشید دانده گفت از ان
کمان از آن ترا چه سوی است
نامله سوز دید زان آن بره
واگفت در کز نشد نشوی
بفردت دانست نزدیک گفت
بسی کرد پورشی بران کارش
نش جهان گفت بودر جهر
نهاده عیان درج در نشی شاه
بگویم بره اندر ان تر که نیست
از گفتار دانش دانسته پیر
همان موبدان در از انرا بخواند
چو نشید روی بی زبان رگت

که ای که در دینی بیاید گفت
بسی با تنی خورشید کرای بیشتر
سازده بر و قفل مهری از شکل
کمان را از پیدا گزیده از نشد
نوبتند مگر جان امداد جهر
بپوش جانوار آنده تخت
بر آن که بنام سالام بود
بیوشید روی نشد بر با
اوقات کان آشوبار بگفت
مکود پسر کسی از کجا نشی خنوا
سختی بر و بر چشم او بد گفت
تراست نشوی از کجا ای بگو
بگسید بر هم کام و زن
در یک تنی با در ادای نیست
بزرگ دانده همان یک خنوا
بگویم که چشمه ترا نشوی ادوی
مکاتاجه از پیشه افکنده بر
دلش که سری عین گفت سخت
چو پیش نزلان جوخته راه
کمانان برین تا بنام سپهر
کرا در نشد آنکه بر میکانه
نسیم بران مهر و ان قفل است
دانش تازه تر و ان کمانه پیر
بسی دانسته پیر این کمانه
سختی بی قیصر کرد با

سید کبیر

که کار جهان را سپرد ز جگر	خود با بود دانش و نام و ننگ	ترا فروید جهان در دست	برای دوامی و زور دست
مان بخرد موی و راه جوی	کوان در ایران درگاه جوی	که با یک دربار کا تاوانه	در در جهان نیک جزا توانه
که ای روح با قفل مردن	ببیند بسیار اول سرکش	بخواند بدین اراده نرفت	به جز است کان با فرد جفت
و چشم هم زین با بازو	چو با دانش تو سازم نادر	در بار با نند زین با جز	مخوابید ازین مرز بار نینز
چو زانار که گم زان نشیند	زبان برکت و ازین گسترید	که بپورده نشه چنان تا با	سختگوی با نخت عمره بار
سیما از صلا زده خوردند	روا ترا با نشی نمایند راه	بنا زده از انشا کاد و زده	بنا نشی مراد و ادبی نیاز
یکم از اولت این ناپسند	بخندد این مردم هوشمند	ندانند نهان چیزی که کار	صد زده سپرد و پرورد کار
که زین بگردند نوزده و ان	هوشی خندان که نوزده و ان	برین نینده و در ان و فر	که با از ان زاده تو بر خواد
که ای این زار بایان نهان	نهان تا شکی بران نهان	بپوشی بگویم که در در جفت	رسوخن کای فن ایرت
که ای این زار بایان نهان	فدا نشی بودین که نقتم قران	یکم گفته دیگویی نیم نقت	یکم گفته دیگویی نیم نقت
چو نیند و انی روی کجید	بیاد و نیند و ان بنکید	هفته کوی حقه به در میان	حقت در ان یاره بر میان
که نوزده و ان بر میان نقت	بر ان که و انی ایران بکفت	نخستین که کوی بی گفته بود	دیلم نیم گفته سیو نهان بود
که مهربان آفرین خوانند	بنا زده نشی کوی بر ان نقت	نشتا ه اف راه بر ان کرد	در نشی زار در در نشی ای کرد
که کار گشته دانش نکت نشد	که بچید از نشی بر ان نکت نشد	که با در جراد خندان جفا	در ان پس که دریم هر و جفا
چو و ان از رخ نه بر زده نقت	دانشی بر ان زار از ان نقت	بر او در کوشده زار از نقت	که نشتیم نیم نشی کسری بکفت
از ان بند با زده و فرغ سیاه	و از ان نشی کوی و ان نقت	چنان نشی دمانه که نقت لالا	نیو نشی و ان زاده نشی و ان
خویشی بپوشی یا است نشه	که داننده زادیم پس نکت خواه	بدا کفت کای بودین کار بود	سزا و نشی و در و سوز
چو نیند بر نیک کار سپهر	چو نیند چه مورد چه بود چه	آخری که بر روح نردان نشت	بماند نشی بر ان تا نشت
و ان نشی نوزده و ان نشی دید	ببیند از زده غم از زده بار	ار نند با نند هر زده شاه	ببیند زده و در ان نشی کان
ننگار است کار نشتاه رزم	و ان نشی بر نختنش و در ان	نماند کن آنچه که نشی	بوزند بر ان نختنش زاری خوشی
و زانمندان گنج و فرغ سیاه	زار از مظلوم و از زاده خواه	دل و جان دستوار بماند بر نخت	زار نیند که حقایق کج
چین بودن نگاه نوزده و ان	همون بودن ه همون بیوان	همون بودن ه همون بیوان	همون بودن ه همون بیوان
بر جان کار کاخان در نشت	بر و نیک از کن نکتید نهان	از کار کا موبین نیک خواه	چنان به به بر نشی از ان نشی
نیسار و نیک ز کار جهان	ببیند و در ان نشی	بنا زده که بپوشی نشی	که کار کوشه با پوزنشی است

باشخ ضن داد توقع شاه
بیکه ارد از تیر درد درست
سپید زردان برفت از بخت
توقع باشخ ضن داد باز
دار گفت گمانی ست او نیز از آن
ضنی داد باشخ که این او است
دار گفت گمانی شهر بیار بند
توقع گفت آنچه هستند فرد
روشنه که از دم صد مایه در
خودینده از آن مجویند نیز
گفتند که نامه داران شهر
ضن داد باشخ که این از بخت
روشنه نه در این گمانه بود
همه روکار اندیشی بار
فرمانگی از در کاغذان نیست
بر زدی برانته در دم
دار گفت کای شاه تر نشن
چنین داد باشخ چو در آن بنور
یکی گفت کرم کتون بهتر
ضنی داد باشخ که مارا جز
دار گفت باری خواهی شهر بار
بیاو نیز نشن زردار بند
دانا ماری نگار آبان
ضنی گفت کای مرد کردن فرات
توقع گفت که اردان سپهر

که انقبی خوشنویس در کنه
روان از زرشلی خواب گشت
به چشم حدیثه زان بخت
که مستم از آن لشکر نیار
اروشه بیرون شاد نشن اردان
که آن افسرین با دین است
اروشه بیرون ز بند بیکه
روست ایران یا هر شهر
همی بار خفته خون بزر
که بای نیارم از آن بجز
دو بازاره گمانه که است در شهر
طراش علی هر کس که در آن گنج
همین تو دور چشم بیرون
برانم شو از تیره با گاشد
بماند همان دین مکنی در دست
که باشد فرود شده نو در دم
که اوری و بنفاده سوار نشن
بیکه در فرا بیشتر در مان بنور
برای دیوانشی ز با تری
لاذیر از این بی نگه دار
خجالی گرفت است از آن لشکر
سوان تا بدو بار کرد و گزشت
ضنی گفت شهر بار جهان
ضنی نشن گشت از بخت و ساز
کن دست باریان با دین سر

چو بیار از دست با چون بزنند
دکامه بی گفت ازوشه بیرون
بنه بر و کلیل از در نه
کجا با کعبانی کند بر سپاه
یکی نامور باز را بر دست
کجا با گنج از دانش ستم
اسران لدی که آاده اند
سوی مادران آن که در نشن باز
را باز خفته گفت بر اسی
بشنه فرام از این کار
یکی با اسم اندر نیایه که جواب
همی بی نماند در حرم زیند
با یوزن ضنی گفت نه عین
ضنی داد باشخ که از زوده یاد
یکی گفت کای شاه بهتر سپهر
ضنی داد باشخ که این با زود
و سپید نشن بیشتر در دم
خودنشان بر این بیان گشت
چرا که نشن زن هشتان
بشنه و دانشی در این سوز گشت
نمود کورا بیکه نشن
که تا که آن نیز در کارزار
که بشنکد از این بنده سپاه
چه برکات از آن است بر شهر بار
بر این سال گنج و سپاه

از داد از آن ریزان بر نوا کردند
باز به هر سو بگوشه بیرون
همی باز کرد در سپهر بنه
که از خورشید را نوار و نگاه
که گنجش ز گنجی تو از آن گشت
که گشتم که انرا با خورشید کنم
بشنه خورشید از آن ریزان آید
بر نثار داد از خورشید بی نماند
همی با ماری یکی با هر کاس نشن
مان بود بر در کسیم و زر
از دوارستان و فغان بیار
بن از کار با کعبه دی علم آید
که تو شهر از خون کشیده این
کنم بر که دار و خود با نزار
نمود بی کردایی بود
با او زمین مردوشن در است
چرا نشن بر این از زار کم
بجگشت کوم چه گشت درست
دو دیره برای نزار و جهان
زین گنج و این گنجی که گشت
که با هر خود جهانند در است
زونی بگوشه بنه سپهر
ستاره نشن استیج بر اهر ز راه
نه بنده کسی در اهر و از آگاه
نمود بنای اهر سپهر و سپهر

سید

از صوبه بی گفت گمانی بسیار
رسانه بین بارگاه آگهی
چنین داد پاسخ که لا از آزار
تو این را در اینی سازد تخت
هر آن در کیش ز تخت
چنین داد پاسخ که از پیش خرد
که در آن کشت برین شود
پسین داد پاسخ که در او خرد
باز گفت گمانی با خرد گفت جفت
چنین داد پاسخ که از زمان ما
کیسه کوشی گمانی باشد آنگار
پریش از بدین هر چه دارد
بیا به سدا که بر گمان است
سودم خیر اینان بخت
در باره برداشت موبه گشت او
چنین داد پاسخ که چنین سوار
کرد در بزم نردشتی تنگ
بر هر یکی مرد بود از لب
بیا به بجای دم فزاید
بهر مرد که خنده نمایان
زین که کند بر خرد از آسمان
در زخت چنانی سو این تخت
بوزمان هم نشستم مابین جهان
بهر که چنانی گشته در کارزار
چنین بی لب گمانی با بار

چنین داد زمان درین افکار
ز بسیار انزک برین تاج است
که بر میان است در در نیاز
جهان بره مردی در دست دوست
باز هم گمانی به چاه سوئی
کار از او باز آورد برادر
دل دوسته از آن پوز خون شود
تجی باوشی می برادر
بیدان و گمانی سال گفت
بوز زنده تشکست بنی ما
پوشیدی قره شمشیر
که در اینی اندر گشته در این آرد
همه خوار می شود اینی است
چنانی به مایه بر از اندم
ز آن لکن در گمانی خرابه سپاه
چنانی که سپاه از کارزار
انسیا اندر گمانی دانم
بسنده بره کاروار لب
اود موبه کتر آورده شد
بر خشته چنین مرد از کج
چنانی هم دیده دار خوان
بر این جتبع در مانده تخت
رکا چنین کورک نانتزان
زود حور کودل پدید آمد
سار در مانده بی گمانی خوار

که در این گزیند فرخ نژاد
کشتی آواز مردی است پیر
کیسه گزیند که از این خوشی
بکی گفتس لا در خویلاان
توبه نیاز در مان تیر گشت
در گفت در کس گزینش کند
از اینی بر گمانی بیوان
از داد در خند بی کسی بود
که اسباب مانا زمانه کار
بهر مردی تا هزار از زمان
در گفت با هر کسی باوش
چنین داد پاسخ که در آن دست
رکار آنگاه موبه کتخت
چنین داد پاسخ که این کتخت
گمانی چون مابینش بر خند
چنانی زینش نه بنی از راه
در گفت گمانی تا نردستان
دوم ماله بوی چو مبعده زار
چو کاه نوزان نمی شهر بار
زانم که مردم از دست
مردا برین دل نیاید تشکست
پیشن صفه این حدیر
نمودد کان کودکانا چار
چو مانش ز فرخ کوهی و سیر
در گفت از نردنه بیوان

که در با بخت بی بود بود
سرد بود داد و دستیل
بهر بر مرد داد پر دینش
چو مایه از آن هوار خزان
بلند در ای مرد خسر در دست
شسته هرا چون نردشتی کند
بدانند نیاید بیانه بیوان
دو در است بستان پس بود
نوزم چو دیر اندر این شهر بار
کتیبه در کج و سود از زمان
بدر گشت بختی به بار
بر این کردن خورشیدی بیانه دست
چو مانده سو کتخت قیصر سپاه
طبیعی است بر خانی هر سینه
زینان لب افغانی و سیر بکل
بر خنده از در نشان سپاه
همیشه بر این نردخت جوان
بهر یوان چو کز اندر لب شمار
که موبه دم خواهار کار دار
بود در خرد را در خسر دست
در مزابالت از از دست
بهر در از کودکان مانده خوار
ز کتخت دوم داد بیانه هزار
دوم پیش کودک بود نا کپیر
بهر و اندر این بیوان سپاه

کودک نوزاد از بار

فرزوان دام کرد کرد بخواد
چو با بیا از خون درویشی کج
بخوانی داری ازین بر درستی
بر آن تا کسی از میوه انان ما
حمید و در استانی کشید
فرز کرد با بیهوشی تمام
تو نکر در مردم بیز دست
در گفت کاین تا بزرگش
چنان داد پانچ کون هاست
دام داد مردی در دیشی را
بود گفت کاین شاه نادیده رخ
چا خوب چون گفت بر آن پرست
در گفت موبه کاین شهر یار
چنین داد پانچ که ما را دام
که در دلی مردمی ایر دست
شود کاغذ در آن در این سود
در گفت کاین شاه فرخ نژاد
بر آن گفت تا از پس مگر سن
چینی داد پانچ که از فرود
چینی داد پانچ که این کوفان
چنان دیدن موبه زنی زین
چینی داد پانچ که گفتم همین
یکی بت پرست دلی پاکه بن
چو بعدی بود باریت بختین
را که که گنه تحت بر باریت

براکته کشته زان مرزورد
کوش در پانچ بی جا بر رخ
به بیانی دکنور و شمش
نه بجه دل در جان ازین ما
چا غری راست این کشید
از کاین هانه از یک کده
نشسته بود در او از دست
بی عیب جوت کشته زان
این ایند پانچ بزار
بسی بر دینده تی جزئی را
ز بخشش فرزان تی کت کج
کده بود کج بخشه دست
فران سالار سیغه هزار
پنایه که در د کس آن دام
سوا به چا نوار فرزان پرست
بانه از پس از نور قون نژاد
بسی کربا از جم کادوس یاد
مکود زبان افه در کس
به بجه می در سوا و جزوه
پایم هم نیز با جوبان
بهر سید از باریت بی دین
نشسته از می مردم پاکه تی
یکی گفت نژدی از کس ازین
پنایه ز کس ازین
خود مشد زنی ساید با

چینی داد پانچ که آن خواسته
از انکس کس بستم بر باز ده
سکاره زانته بر در کج
در گفت کاین تا فرزان پرست
چینی داد پانچ که فرزان پانچ
در گفت کاین تا باز و هموش
چینی داد پانچ که انده جان
که چینی کرافه بجه از کج
در گفت کاین تا فرزان پانچ
چینی گفت کاین هم نفعان است
چینی داد پانچ که دست فرخ
چنان تک دیدم بر نیلکوی
درم بستند از پانچ مانی زنی
از انکس کس بستند همرا دهم
بی کاف آباد در کینه
ز فرزان نام او سپهر
پانچ چینی گفت نژدی
در گفت که چمن سر فرز
بدر گفت کاین تا کس فرز
چو از ز امری افه مگوش
که بدین چنان به کبلی یاد
چنانده از بدین چنانا ز پیر
از گفت چو آن مکود جهان
بودین تی چوین نژادان
یکی گفت کاین هه خوام مان

که ازین مردم بود کاسته
در فانی بی خبر و انرا از آن ده
در پانچ بر کس نکلون کن
برابر است مردم بیز دست
که از پانچ نیست کس در آن
چنان نشه زانها ز سپاه کوشی
بماند با او کاین و هموش
که از فرزان پانچ پانچ
باز از اینان کج تی دست
بی بود از انکس تی کج
مرا از فرخ کرا در از کس
سپر در پانچ یکسر کج
ز کج ای که بانه بر آن سر بند
بلک نام او را تو نکل کینه
سپر بر حضورا کس جسته
که با در او انکس همیشه چو آن
چو آن ه ایران پونشید راز
چا کشت استوای بی دیر ساز
بانه دل ای را ز خفر موشی
خرد منده بانه زین بر کوش
را کس دین دیگه از کس
مکود کج از کس بود در جهان
ببینی در پانچ پانچ
سخن را نیکو خد پانچ

بپرسید تا نوشی تیر بار
چنین داد باسخ که از در کار
ازین گشت به فرخه در فیل
چندان خوش ساختی کار فیل
مرا که گران اندر آینه گشت
که از در جوانی هر در شستم
چنانم ز بر این ز فیل گشت
که کار سخن گستر در پیش
نماد زنی چوین با بد در رخ
چنین داد باسخ که بیم گزند
چنین داد باسخ که این گرام
در گفت گنا گنایا بر بند
چنین داد باسخ که تمی ز بان
چو بنگاه رفتی آنه فرار
ز بان بیایستی بد نشادان
بترسم ز بر کتانی گنه
ز بان بیایستی گشتی فرزند
چنین داد باسخ که بر کوهان
در بگذرد کم بود در او
چنین داد باسخ که زندان بر گشت
در گفت گنه می که بود هر
چو بیایستی بوی نیکی گشت
بهر در آن بیایستی کردار بود
بهر در آن بیایستی کردار بود

سخت فرزندت از در کار
سبایی آنکه گشتم به روز کار
چو کوهی می دیدم آنکه من
شکلی در این با درنگ
به پیش سلامت یاد گشت
به درنگ خود را بگذر شستم
بهر لایان چوین فیل گشت
فرزند دارم از نامه ازان پیش
که هر کسی مانده سهرای سینه
نماد و بدل مردم به گشتند
مکروند هر که بدل بیاد نام
تنی خوشی را نیکه فلان بند
که نشانی استی که زنی آسمان
رنگه مکروند به هر تر بار
بر این گشت داری بگشودان
مکتر بار بیایستی گنه
نحوایم بر دل به خون
بفرزند نه مکروند میان
چو فرزند بینه رخ از دران
بگرد عیان زانند بد گشت
نه ازین دل از جان بیاز نیک
از دیوان جهان نام در است
چو هر که شود نیک بود است
بیا که و جازای فلان سپرد
وز در زمانه بود از مانده

کران نوزادانی افزون گشت
کیستی من بر فرزندت گشت
بپرسید در فیل فیل
چنین داد باسخ که هر در جوان
سیاه از خانه بر در کار
کون از هر بی بر آید نیک
بپرسید زان تشیق لادار
چنین داد باسخ که هر شهر بار
بپرسید زان از شهر بار
بپرسید زان تشیق لادار
هر نام بر جا هر شهر گشت
از در دران در آن بر نیک
بیایستی دارو نیایه جلا
در گفت چوین نیایستی گنه
چنین داد باسخ که نایه گشت
گشتی نیایه فرزند زان گشت
در گفت زان از زان گشت
چو فرزند بینه بیایه فرزند
در گفت بینه تن است گشت
فرزندت بوی تنی است گشت
ز گشت ز فرزندت گشت
بیا کسی نمی کند بگذرد
چنین داد باسخ که در در نیک
در آنکس مانده بی نام به
در گفت بینه تنی است گشت

دل به حکایت پر از خون گشت
که از از من صحت بد گشت
چنان تیز فیل دلادار بود
نمیدانند از در دران
گشت لیکو به روز کار
بر این بگنج دولت گشت
سخن گفته اندر شکار و ساز
لبسته در یاد بود در کار
بپرسید زان تشیق لادار
بپرسید زان تشیق لادار
روانم زانرا بپرسید گشت
بیا که و بپرسید زان تشیق لادار
بپرسید زان تشیق لادار
چنان ازین راست گشتی گنه
در شاه به رخ کردان بگشت
بگویم راز دل ز در گشت
نهان از زبان بپرسید گشت
بهر فرزند لادار کرد
که در این بپرسید گشت
چوین سگاله بر گشت
که بپرسید سگاله بر گشت
انان نقش بود در گشت
بیا به هر چه بیاز نیک
بیا به باغ از خجام به
در آینه از خجام بر گشت

ترا کسی در بیم امید ز لیت
در گفت این درد و تیر کدام
چو بیم است بگرم دانده نیت
خس و او با سنج که دانشی بود
بپرسید که سوزن است کشت
ز مردان ترا که نادان بود
کند و بیزمان و حق بر گناه
چنین گفت که نگر سود در میان
چینی و او با سنج که فرزند بود بار
چو در آید که با دانشی راوی کشت
در گفت در اول با کسی از پیش
چینی و او با سنج که از از میان
کسایی که بیم از او را بسند
چو گویند با شش آنچه خواهد بدست
چینی و او با سنج که آن سود از است
بپرسید مویه ز پیر کشت
ترا و او با شش همیشه برین
که به بیشتر از بیم خردان
چینی و او با سنج که آن بارش
بر پایه داد و دل نیکم و
سخن برسد از بخردان جهان
چینی و او با سنج که هر یک جویا
مزد و در کار نیک و شایسته
رازی که دل با شش در راه جویا
باشد آنچه کساف با این جهان

بر آن زندگانی بیایم کر لیت
که در کم بود و تیر و کام
بگفته چو اندوه نیت
که داننده در کم بر شش بود
که از از راه دور است دور از نیت
به زندگانی شش از آن بود
ز بر بد دل خوشی کرده سپاه
بگفته نه بند و تیر را میان
بود مردم افسر بیایم بکار
بگفته تا یکی از دل نیت
به وقت که زنج بود از خوشی
سوار بیایم سود و زین
و از دانشی را بی ناسود مند
همان بود تا بر فناست است
بود آنکه خدا چه مفرود است
که او را زینا از نیا کیمند
از سوار کسیری بیایم نیت
که چون لا نبود از کجا سپاه
که شش بر ستود با بر
دل بر کشتی را بر بیم و درد
به زینک در ز دانشی جان
روان اندک دارد با بر یک سوی
به و باشد این درد در هر کس
بوز تر در کس ترا و آردیا
که او را از خوشی از تیر و جان

دلکش و با شش در کسری
خس و او با سنج که کم نیکم
بپرسید رشتی از نیا کیمند
بپرسید که با کس نیت
چینی و او با سنج که زن را کیمند
به وقت مردم که نیت
بگفته مردم که کم است است
بگفته که از خود چه نیکم است
نه آن کسری سود و نیت کند
سه دیو چه باره از نیت
و گفت بخشش که است
بپرسید مویه ز کار جهان
به وقت که از نیا کیمند
و گفت که از او بر کیمند
چو با او از جهان ترا و خرد
چینی و او با سنج که از نیت
بپرسید که نیت با بران کیمند
که او را بی این نیت با بران کیمند
ز او دارد داننده و او را سپاه
بپرسید که نیت از کس نیت
و گفت کار پر شش کیمند
نیت نیک داننده که است
بر کسی نوا نیکم جویا کیمند
که بد کشتش بیش و بگفتند
نه این ز کس چه در دل کیمند

بیم و زوز و جهان نیکم
خزانه او منم که کرد کرده
که کار آنکس خایه است
چینی گفت که از نیت
شانه شست نه لای زخم
چینی گفت که نیکم است
که جان و خرد بر شش است
که آن بر سر با نوا نیت
در نیت با نیت
که جان پاک است بخردی
که کشته کرد از نیت
سخن بر کت و استکاد نیت
بکار نیت با نیت
که چون نیت با نیت
بیا نیت نیت جویا
سخن که به او خرد و نیت
بپوشی و بر نیت
بپوشی و بر نیت
بپوشی و بر نیت
سوی به نیت
بپوشی و بر نیت
ترازی نیت
در و این جویا
بپوشی و بر نیت
را نیت

خود را گیتی در دل آموزگار
نخ آن جان از پی لیلی جان
که این را منشی در جان بگذرد
نه از زهره بنام گذران سخن
به پیچیدگی از زهره ما بودت
بر این پیچیدگی جان دوست
چو در کس با با تندی
نه از کس با با تندی
قد این پیچیدگی گمان بود
باز هم که رفتی تو با تندی
بماند که در آن ترا ننگ نیست
بماند که در آن ترا ننگ نیست
خودت که در آن گمان بود
که در آن از آن دست نماند
پرستش که پیشه در این
بی قضاوتی بید نسپرد
سنگام هر کار را بنگرد
بر نیلی که آن دولت تا از آن
بدین نزد آن صاحب دست
چنین کار را که بچند تنیده
چنان هم که از او نوشته روان
چنین نقتی که بگردد در گستان
که گمان آن با تندی بوم
چنین نقتی که بچند تنیده
چنان هم که از او نوشته روان

بگوشی نغمه دیت او را کار
نباید که در این بران در جهان
بشیر از بر استی می بشیر
ز تو تو نگار ای دیکته کبیر
به گیتی آنرا که بگوشد نیست
اردم به خواهر و منور دست
خود با در گشتم استنسی
نه خواری بناچار در این نیز
ز آن زره گفتار او بگذرد
بشمانی که ز گفتار پیش
و از کار با بویا به بیک نیست
بشمانی تنی از در بر این
بماند که چشم خزانده خوار
بدین دین بیغز ایستگار
به بی زنی را می در گاستی
چو دین که از او بگذرد
بر آن زره دست رک بر خواری
به نماند که در این همیشه روان
نه منور دین و دنیا پرست
نه از کار دانی پیش نشیند
شش خاک نشیند از آن زمان
نماند که در این همیشه روان
چنان زینج دیگر بر اسپرد
چنان زینج دیگر بر اسپرد

مان نیز ما که کار مرد
نشتت همواره از بخردان
که آید با بویا بگویند این
که در آنست را منشی زور است
اردمست با دولت سب
چو با مرد و بر خزه آمده
نیاید زبان را با سبک
از به گمانی بنا بر سبک
تو با سخ مراد با نماند که
چو بکار با نماند که
به کار کون با بماند که
به گیتی از در در گشتمند
به آنکه که خسته است با لاله
مان مرد از در نماند که
بویا رفته با هم مردمان
که خزان با نماند که
بگوشی ما از هم خرد و درک
به ارسته در این و بخردی
بدین رسته را می بین است راه
اردم در کار با نماند که
چنان هم که از آن نماند که
چو با مرد و بر خزه آمده
نیاید زبان را با سبک
از به گمانی بنا بر سبک
تو با سخ مراد با نماند که
چو بکار با نماند که
به کار کون با بماند که
به گیتی از در در گشتمند
به آنکه که خسته است با لاله
مان مرد از در نماند که
بویا رفته با هم مردمان
که خزان با نماند که
بگوشی ما از هم خرد و درک
به ارسته در این و بخردی
بدین رسته را می بین است راه
اردم در کار با نماند که
چنان هم که از آن نماند که

بماند با بار ننگ و بزد
که آید از منشی و جادوان
بزدان خود با بدت رها
که در آنست را منشی زور است
بماند از به بایر که در سر
صبح ای صبح
اردم به خواهر و منور دست
صبح ای صبح
تو با سخ مراد با نماند که
نماند که در آن نماند که
بدانستی بنویس با بماند که
نیاید و منشی گویا در گشتمند
بماند از به بایر که در سر
دانش که در او بگذرد
بماند که کسی را منشی بر گمان
ز در این می موبین را بچند
نه چون پیشه با نماند که
به پیش کار ای و در از بدی
بزدان که این بیزوان ستاه
بماند که در آن نماند که
که در آن نماند که در آن جوان
ز که آید از آن جوان بگستان
بمنور چنان که کسی از در
بزدان معارف راه خرد و درک
بماند که در آن نماند که

در گستان

چو در آن جان بنامه سپه
خوار روی زمان در
فان روان در یاد ما
سبع و سبک و سپه
وانه بدرگت دانه راه
جوان نیز به تر نوشت
یکی جان در گشتی فرود آید
خسین گفت ای بار ای زن
خسین گفت مویه که می گفتم
دیگر بنامه را خوانده اند
جوانی نوشتند آن نامه را
نخست از جهان آرزوی یاد ما
ببین از آنکه قیصر جرات نو
بر نامه ای وجود گاه
فرستاده شد ایران رسید
بند قیصر نماند نه قیصر
چو قیصری سلای بیار شدند
از پیکان ایوان پر و خفته
اندر سبک و آشنی نام است
چو در این تو ازین بزرگ دریغ
چو کار آیدم شهریار قوی
تغش را بگفت بیار شدند
بیا به فرزندیک کسری رسید
شندیم که در هوا بر عوزد

چو کرد نه مایه نیامه
چرا ابدی زبانی داد
بود نه لفظ فکر مرکب
فان روان در یاد ما
سبع و سبک و سپه
فرستاده شد نه سپه
نوشته بر این نمود است
بر آن نامه یاد است بنامه
کلیان اینسخ نامه را ای زن
از زمان شاه جهان نگذرم
سخنهای کسری بر او اندامه

یکی نامه بنامه با سوک در داد
شراجه که در فکر را جانور
چو قیصر و خاقان چو اندامه
شندیم که بر نامه نوشت در ای
فرستاده از پیش کسری رفت
چو قیصر که از عنوان به برید
پرسند نام بر سپیدین
یک سفینه بر کیم بر ای زن
چنان چون توری که بیا به نوشت
نصفه پس آنگاه قیصر خوانده
نوشته پس اینسخ نامه را در

بر از آب دیده در آن آزاد
سرای سنج است بر آن گفته
یک اندر آیه کسری بنامه
نوشته بر اینسخ نامه ای زن
بزرگ قیصر خوانده شد
ایستاد کسری در آن بر دید
نگار دنیا گشت به دیدن
بزرگ قیصر خوانده شد
نویس ای بر ای زن فرست
بلک از این در این نامه
خانه چون که قیصر بنامه بود
سپه از قیصر سر نامه را
که با کام با گت در کار بود
به پیش عنوان در بنامه
که کس را منی از صحرای صوم
عم ان و پستانه بنامه
چو کسرت جرات فریاد کس
بیا به بر اینسخ نامه نوشت
نمانده است اینسخ نامه
فرستاده شد در آن است
و از خون چنان بر روی نمود
وین استسخ نامه را بنامه محوی
فرستاد کسرت در زمان تا زمان
بعد رفت بر خردی از این

کافی که با جزا دست نیت
بیر فلان پاک و نجوسازد ماه
بیمار برادر دلاور قباد
بفرستد در کهنایا دست
بنور و در سرش کرده نای
چنان کوی بر کوه نازده پیل
سپاه که گشت از این بدست
ز کوه نیت که کوه نای
آیا که عمر و حیات حطب
سپاه اندر آنه ز هر سو بکشد
حصار سفیلا بر داختند
به اقبه از رویان بی ازار
به پستی سپه گند و افشند
سپه در مدعی دانا بخوانند
سپه را درم به بر دستگاه
زانه از ناکه شتر یار
بیا به ناکه موبه چه کرد
به دگفت از کج بماند بی
صدای کج مانده آن بار کج
سوی کج ایران مستطراه
زانه از ناکه دهقان دام
مستطراه حیت بود کج
زانه از ناکه دهقان شتر
بیا به ناکه موبه چه کرد
زانه از ناکه موبه چه کرد

داغون در بود بر پرت نیت
بانه گشت و بخت و کلا
کج پیش مردان زنی نیز یار
ز کج کهر کند کاد پوست
بخت شد از کج خویش
که در بیانی شتر اندرانی فرود
سپه در آن ناکه بخوابد از آن
چنان شد بر زخا و بختی قلب
بند کج ز از آنون در کج
را ناکه کج خفتن ناکه خسته
گشتند آنه بر شتر یار
بشیر آب اندر آنه افشند
در آن فک چندین سها بر ناکه
مان آب صفای درون کلا
کج از کج بهار دام یار کرد
چو بیا به مرگت ناکه نشسته
ز آن بیشتر یار دینار کج
تبی دگت بجان مانده سها
را درم خراب ناکه دام
خرد شدن ناکه در فرج
کج بیا به ناکه دام
که نوبه آن به ناکه کج
روانگی ناکه به ناکه

عیس و زرد که من قیصر
که کوه نیت زردی من نواز
کمزین پس روم نام سوم
نکته سر تیغ هارایام
چنان بدید از فون ناکه
ز آن میدان بوق ناکه در فونش
چو کاکان آنه بقصر ناکه
سپاه از روی جو سعید ناکه
بیا به ناکه بر کج مشفق
حلیه ناکه بردار دریا و فون
بانه از ناکه گشته از ناکه بنیز
بکند به ناکه بر ناکه راه
که این کار با ناکه بیا گشت
سوی کج ز ناکه از ناکه راه
وزم کردن از ناکه کرد چه
روم کون سا با ناکه بخوانند
بنت جان کج بود چه
بیتا شتر یار کج مادر کج
بر آن کار ناکه ناکه ناکه
به دگت ز ناکه به ناکه
بانه سها به ناکه دام فون
ببعبیر بانه ناکه بیا کج بود
بیا کج ناکه ناکه ناکه ناکه

که ناز ناکه از ناکه به ناکه
سوانم که مانده بر کوه نیت
بر کج ناکه آتش در یار بودم
صلان جان پاک بری حرام
دیده ناکه و با صبح نیت در یار
گشتند ناکه کج ناکه ناکه
ز ناکه ناکه سواران از ناکه کج
که بر ناکه ناکه ناکه ناکه
حلیه ناکه ناکه ناکه ناکه
زادان روم ناکه ناکه ناکه
ز ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه
ز ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه
یابک دگت ناکه ناکه ناکه
دیران کج ناکه ناکه ناکه
کمانه درم ناکه ناکه ناکه
بفون و ناکه ناکه ناکه ناکه
بیرمان ناکه ناکه ناکه ناکه
کاین ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه
کج کج ناکه ناکه ناکه ناکه
کودانای ایران ناکه ناکه ناکه
کج ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه
بفون ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه
بیا به ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه
بلفا ناکه ناکه ناکه ناکه ناکه

چشم مردی بر فرسودگی دار	چنین گفت کای بر فرسودگی دار	دلاور شمار درم یاد کرد	مردم چند باینه بود گفت مرد
نیدرخ دوز بخار و هم	بیاد در قنار دسک درم	سپاسی بکنور بر سر هم	بود گفت گفت کای من درم
بیوتی بکویا بود بر سر	بود گفت گفت کایا خوریدم	فرستاد در کار پر دفته شد	چو باز در کار نامم سخته شد
مراش در اوله شهر است	بکویم مگر شهر یار جهان	که باز در دوبردم در زارنت	که اندر زانم مرگ و گمبخت
تو توان کردی مرا راه گنج	فرستاد گفت این بدام من	که داد کسر باینه و سیک	که در کسبم بفرسودگیان
سایا که از ما ستم آید کنی	که گمبختی کن در درم باینه	بهرینگونه است در کتیه فرود	که در کشور تو یکی مراه دوز
کلیان شاه نیک فرزندم	نه چنان گفت بود در جهر	مانند بر این مان خوی	شکر تا چه در در کتون آرزوی
کوتاه جانها فرود ما	فرستاده گوید که آن مرد گفت	راش داد و گفت کار گشتی	یکی آرزو کرد موزه فرودش
کمای پاک فرزندم در دیر	راش باینه بدین دستگیر	بفوتد جوید بی ر بنیان	یکی بود در ام رسیده بیان
چرا دیو چشم ترا خیره کرد	بد گفت شای این فرودند بر	که جادید باد است در آگاه	که بر زان بخواهم بجا جان شای
چرا از زسیم خواهم من	هم از ره بر آستان باربر	مجانا که از ز خواهم دور	بر سر من باز که در ان شسته
دیوی بیادش فروده بخت	چرا از ره بر آستانه بخت	بفرستد باد انشی دیو دیگر	که چون گفت بگم کرد و دیر
بانه بخر حسرت و هم دیار	بد گفت فرودند مراد ترا	سپارد بر او چشم بنیاد گشتی	بفرستد باز موزه فرودش
چرا این این روزگار بود	ببارسی از مرگ نیت بود	چو پنج دم از دوز بد بر کسب	سوز بپوشد دوز در درم شکی
درم خواه از موزه در راه نخواه	هم اکنون ستر تا بر کوان ز راه	درم ز موزه کنی از باد	تو بخواهم از زنی چرا گنج در راه
فرودنی هر کسی فرودست از بارگاه	شبت که غمبختی شد گفتار	دل گفت زان من هر آنم	فرستاد بگفت دشته نامم
بر اکلند صنعت این را از راه	زانی از فرزند بخود تاج	بمانت بکل و نکل بگشت	طلایم بر آنکه هر که در دشت
بزار در دوزخ نشانی از کمان	که بگویم قهر آنه نشانه	بیا بر شاه کسری ز راه	طلایم چون که از کینه باز
یکی با دسم از جگر کشید	چرا وی سرتیاج کسری دید	نایس کمان کونی تو شردان	فرستاده آنه خاک و مان
نقش بر کف دست بر بادول	در ان قیلوقا لایم چهل	یتقی و مردی چندین سپاه	بهر گفت کاینه سزا در آگاه
بفرستد ایان بجان چنان	چو دیدند نکل فرشته یار	خاورد دیده بر سر شهر یار	روزی بار بر یکی سبب زار
که تو زنی قهر جوئی و تو	چو گفت گوینده پیشی او	باینی کی با بکل خشت	ششاه چو دید بتواخت
پرستار در اینها تو ایم	هم بس بر بار دار تو ایم	نه آنه بی اشکاد بنان	پر کرده تا سیرده جهان
وز در دشت تو چه چنان	خود زمانه گفتار است	چو این چو اینها از مرز بودم	ترا در ام ایران و ایران چو ام
سخن گفت مردانسی در جهان	از کوه کنا رسیده بیای	بر آید ایان کت دکل	چو صفقان چسبند در دشت

خوار نشسته از کین دود	کس دست از کینه لا جود	مان باز دم از کوز بخت	سپایم غله بیا در دست
خیزد زین زمان سخن	که مرد و ستاد افکنده بی	بود گفت از امور کوه دست	خرد با سخن نزد ارانگت
چو بگریه آن بجزو با طره	رمانی او از کشته زبون	همه پستخندان اسکندران	لرخته پردازن بر تری
کینه کوه کوه ز زمان ما	به سجده دل از پای افزان ما	از پای دوشی بایم خاک	تو سخن در کشت از نازیم باک
زشتگان کار دارند بوسی	جان خون بود مردم جا بیدگی	کمان پند بود ز دستش	ز کار کشته کنی سز زشتی
به سر لبه خاک ریخ توایم	به پیمان کسج توایم	چو فرستود کرد از پای نزار	بنامم دید کلام دید روزگار
از بزم که بیدار نشسته بود	همی در میان آن طراوت خرد	ز دنیا بر کرده دست کاد	کلیخ آردم ازین بازوساد
زین پستخندان و ناز اولست	بود ز زمان که جهان سر است	چینی داد با سخن که از کار کسج	شمار داد و ستوا بینه بریخ
ز آرزویان کسج توبه شده	خوش با خفته شونده	فرانزان از در سخن را نمانده	بمبارت غیر در خوانده نه
از دنیا کفته از کار پوست	ز فرمودم آدم از دست	چنین گفت بود که چون زانم	از نیای بر پایه بر کس بینه
بنام بر کشتن شهر یار	ز دیانت از لغت بیا به نزار	که گفت برداش دار زمان	که با کوزه خند از قتران
ببین مانه کشته باز	به پاک کرده پستش نزار	بدین خندان در از نگاه	که کرده نه نهم یاد سپاه
از لیلی خود بکنه سید کرد	کرده نشناختت و ستود	به بیان بماند درم فرستی	چو خلد کشته نشناختی
سپای بیدار دینار آدم	خجوه بسیار دینار آدم	بودت از قیام آدم را	بگرم با بسیار آن بوم را
ببیا به بند ما خند گاه	دارند دمان باز کرد در راه	بگوشی سخنانم در بیدر	که بر حال خدنی دستم ز ر
به بند دین عهد بیان کت	ز ایندنه باندل است کت	که می بر کوزم ازین مرد آدم	که پیش ما ایوانان آدم
برفت از زمان قیلون کین			تقییر از نایه یکسر سخن
چو قیور ازین سخن شنیده	سویان از حق بیان ازین دیدم	گفتا برین کار زمان بوم	اخر دبی بر فرزند سرم
صورت از نوز جان داد و کرد	رمانم به بنده با درستی کمر	جان کام دردم کرد و جام	که بر روح کردن اب بینه جام
و از خاک بی یکسر سخن شود	کلنج افشش آریا شود	چاپش در سر خندت بند	در آنکست ز فقه با سخن دیدم
بدرید سخن افته چهار زبان	سعاد بگردان و زبانی ناز	سویان که کسین فو انقیاع	مان پشکان دینی تحسین
بیم بخا بوزن میایم توان	ببرید از فقه ز شیران	که چون دور ازین است بر نه	بگوشی سخندان دنا شنیده
بسیا بگریه بر پیش یار	زنده هم در زمان یافت یار	ببرید از سودنا کسین نیاز	در آنکست ایسی بر پیش غار
بمیز ازین خواند بر فتنه	گفت نهی جانم از ریشگاه	چو ز دیگ خون آتش خشتی	فردتر ز آسمان بنو خشتی
بوی کینه هر دو کینه ازین	کزین کسج ما ببول نیست کین	یکسر خیز گفت قیور کشت	بیایه که بینه از نده گاه

بیم آنم نه ماسویا روم
برگفت غیر که سیدنی اینا
چو قیغ کشیدین این یوردار
میس آنکاه قیغ میان کرده این
باکم از آن پس بیایه شتون
برنانه قیغ از با سردار
برگفت که روشد باش
یکمیکر آید باینج و ز
و دوست گفت این که این نمیکست
هم پیش کسی بیارده شسته
همه هزار خانه تمام بین
چونیک اندر آنه بیایه شست
سر اسفین گفت سوزده دوز
چایخون دهمان آتوز کار
که روزی مرا نشت روزی نیشب
نشتی بی سارم از آن رقصان
را صبر و دل ایسه و نیش
کسی نیدیم خیک از زنی
چو نالت نکلایه پیر نشت دیک
بگناه سچیدن ترک سچی
نیازان بی ماسه قیغی نشت
زید کوهن آیه کاهلی زبان
باخر ترادفتی آیه بیوان
که گفتار کردار این روزگار
ز بس در استا نهاد چندی سخن

پلزدون مرز و ایران بوم
کزی کج مایه بل منت کبی
رضه دانش کنت افق نشتاد
کوانجا یک یاز کردد بیایی
کزی پیشی دیر نشت بدین
در افسرد تا نور یار داد
سوزادم بخرام از زده باشی
بزدنی ستا از سوزی کسر
کم که ز نور چو روی نشت است
کم کشته و دل کت ده شسته
بر آن نشت بیدار با و ادوی
بر هر تری نشتا محمود دست
چو گفت اندرین کردنی از زگار
کسی با فرام کم با نیشب
که بعد از نشت آینه کوضف کمان
یک نشو چو در آنه از نشت
زین راه در مردم لیکن
می جاودارم سندی نکل
چو پیر آن نشو بدین نشت
نوبه جام عمران مانده بیست
ار بر کتی غم برین از میان
اراضه آیه در لوس بیانی
رسانه اندر جهان یاد کار
کشته بر دل کشته کبی

کمان و از نشتا نشت
چو بانده با بستی که آن بخواه
بیالیت گفتن کم گفته شته
بر آن قیلون ناسفین گفت نشت
چو شماره جیف محمود لای
بخسردن گفت کای شویار
و انجا بیایه سوی طیسفون
از بی نیانی در نشتی و سنا
چو زدی یک شسته اندر آنه از زاره
یارون از لکسی محمود راه
بر آنکویه از سوزیدان نشت
بزنشند کردان با آرام خویشی
که جهان و دل اندر سچی ساری
سرا تا هم بستر بود نزهت
بدان کتی از نشت با نشت
چاقلگی اندر و امت دنار
چو زیدی چو پیر ساری نشت
نشد و دل اندر سنج ساری
قصره نشتی اندر میان گناه
باغزار از کار خود نکل
شون و مان از زیدی کوهن او
بغزرا نی نی نماند ساری
زنا جویم از کرد کار جهان
رگاه کیو مرز تا یزد کرد

کیا بر چمن سرد از زاده کشت
رخت و رنگی در نشت و نکل
زبان ایچی بیشتر ز نشت
که دستور از نشت ایران نشت
بگانه نشت را بنویسید لوی
بر دین تو نشتیم به روز کار
سیاه پس نشت نشتی از نشت
تو کتی سوز نشتیم بر نشت
بذره نشت نشت و از نشت
بیارده نشت تا در بارگاه
بر کرد ای قوت کور نشت
بر ارافته در جهان نام خویشی
ز ناه محرم نشت نشت کس نشت
نشد و خود یافته نشت کوهن
کلی را از نشتی را نشت
مانیم روز نشتی بر کشت
خاکسلی در در جوارم و کشت
از نشت کس نشت تا زود دست
خود یافته مردم پاک رای
نشت و نشت نشت کوهن از نشت
بغزرا نشتی را نشت
که از نشت کوهن از نشت
که کردن از نشت و چون نشت
از نشت نشت نشت نشت
را نشت نشت نشت نشت

به پهنی و باغی جوی کم
که فرض نگاه بود اولیعت
چو کوه کون حوروشی روان
پسینم کرد که ناله شمشیر
ازین غنچه خندان
معمود کسری باز در کان
کار کردی بری با بی
زلفه کجانیان بر کشت
چون کوه کون حوروشی
باز کسیر نزد در هر دو کج
وزن با بر فرزانان تر
بده خوبان در او ترا خواه
شده از میدان مویران
خوشی منی گفت بود در هر
خینی را با سن که دانشی بر است
کار در مایرین بخشش است
بر سید رنگوی سوزند
بگفته که تا بر در یک
که در سینه بود در هر
سراسر هم بر کشت یاد
را با در کوی خینی
جایه تا تو با
کون هر چه در آن بر کس از داد
سوزن محو فعلی است با سن کلید
چو کجانیان در کوه کون کسیت

سخنهای سینه و کلم
از این برام دلم را برنج
زای جانرا بوسه شیران
به العین ساطع شمشیر
کران با بر فرزان
که جسته را در این اندر
سیدین شاه جهان
سوی مویان نیکین چو کوه کون
جانا سینه کی که خوری
نه بند در این سراسر
بر این دوشوشی ز دران تر
کلی کوه کون سوزان شاه
نزد خورنده را این زن
کوه کون نیک اختر خور
که دانه بر تر آن بر میب
کون را بران را دانشی است
کوه است بر در هر دو کون
انورج بر این نماند
بران با کون متر خور
پایان هم داد بنیاد
کس در است بر تو در دستان
نویسنده
نویسنده گلزار خیمه است یاد
پایان به نیکین که پدید
که در در دلبه پایه کسیت

از این برام دلم را برنج
چو کوه کون حوروشی
بگردن در نیک بر نیران
سر از او با دانشی فوج
نیکه استین بر در کون
بود در هر آن زمان شاه گفت
چون نامه فرادان امید
کوه کون کس کرد در این
سایم که فرادان کوزنه است
رختی کس در خوشی در است
جانوشی در این کس
چو کوه کون حوروشی
چو دینه کوز جان با کس
بانش بود هر دو را این
فرزنی سه دیکر که در داد
خینی را با سن که کوه کون
سه دیکر کس را کس در
بود گفت که کوه کون
سوی را کوه کون کس
کوه کون بکوه کون
پایان خورنده است
فرزنده کوه کون بر در هر
پسینان از کوه کون کسیت

از این برام از این سراسر
مان بود این کوه کون حوروشی
از کوه کون حوروشی
چونان با دانشی در کس
باز در کان بر فرزانید هر
بر دستان کوه کون در
که از این کس در این
چو کوه کون حوروشی
به کوه کون حوروشی
خوردند دانه و زردان کس
بر این کس در این
باز کس در این
بر ناما دانشی کس
سوزان کس در این
بر بند در این
شکوه کون حوروشی
به نیک بر در کس
بلا از این کس در این
کوه کون حوروشی
چو کوه کون حوروشی
از کوه کون حوروشی
خوردند کس در این
بلا از کس در این
کوه کون حوروشی
کوه کون حوروشی

سناکیت کوهانمشی کیم
برین دور کار از هم با هم نشاند
که با ما ترکست از دستمان
مان تیردوشنی که بیشتر
یکتے زبان که ز کار چیست
سنگ که تزیین او شرم نیست
چه جز است کان نیکه منی که کرد
چونکام شمع اید از تیریا
کوانته هر نو بر پایی و کانت
که از آن که کیتے بیاد است
پر شش جوان پیش تو فال باد
از آنکه سپوسته و نا سخن
را بر میان باشد بر هر
تیریا که خوشی بر آنکه کشت
دل که با مردم ناسپاس
و کلفت ز آرام در آن کوز
و آنکه باشد که کار زیان
و آنکه بر سپید از مرد دوست
کسی که فروتن تر داد
چونکف باشد زبانش بید
چوبه خوبون ه با اولشتت
بواز از نانش ندیدم کوا
چه چو شود بر دست بر هوا
و آنکه گوید چه کاران پرست
و آنکه گوید استخاره کیت

را در او چون بدوشی کیم
کوشته چو پسر که داریم باد
که او از اول شود در ستان
که باشد بر روی بر او بیشتر
که از آن ران با با کانت
که کنت کسی هر از آن نیست
مان به انقار عوین که کرد
سه همان تیره از خیریا
بمی باد بر کنت نشانیست
که آنکه کافح هر تیار باد
دند با ما با پیش آنکه دی
به نیکی که زنده و دود کرد
بیش که می ناستر آنکه کشت
کند نیکی مانند هر چه کرد
که زو غیر از هر چه استخاره
زبان کرد که شود به کان
زردوستی با ایندی که کشت
دل دوستداران بر اولت تر
انقار او دشمن آید سوز
یکی زنده گان بود چون یکت
کواکی شکوکی زمان رود
چو آنکه دم سحی باد هوا
که چون پایی به کنت که کشت
بر نون دل از چشمه کیت

رکب کی تیرایه کریز
زمانه که آنرا نیاید ستود
که بیشتر دولت از در جهان
سر دار در کم بودنی کانت
که خرم از مردمی بر داد
بیشای یکت آنکه کیت
یکی گذر ناست بر نه ز کوه
انقار و مانسته کنت نه
بیاد که تیر به بیتم تیغ
سختی که پر سنده با سنج دوم
بنور نماند بر دست اول
در آنکه بر جایی بی کیت
که با از خون خورست کانت
خاکسلی نیکی از سوزن کنت
چه گوید که در این کیم این کیت
روا باشد از چند بنا کیم
نمونه بود جادو او پیش
و آنکه برسد که دشمن ترست
و آنکه برسد از خود چیست
و آنکه گوید که او کیت است
زبان کار و کار یق که کیت
بسیار و بیفهام سوز
چون دوستی هر در آن بود
چون کزنی که مرد سپاه و خون

که خیزد انقار او استخاره
که حاجت ما از چه بیتم سوز
کوشانه از در انقار جهان
که در او جان را از دست کیت
چه جز است کان از خود کنت
دل از دستان بر ز ان کیت
انقار و آن نیاید ستود
سجود فانی با کنت نگاه
یکی ازین که در پیش کیت
کواکی بی در تحت حاج
بید از در و رانی فرج کیم
ز غم نماند در او در آن
بود مردن را جایی با ان کیت
که با بر پایی بر با کانت
خرد و کوشش که کیت
برادر بود با اول و دوست
هم اند ستایش بیفرا کیت
چو در پیش باشد تولد را کیت
که اول بعینه زرد و کانت
یکی از آن میران بر ز کیت
که جانم و خدیو کوا بر کیت
که فهم آن به بیاد کیت
کلی از آنکه در آن کیت
بسیار شش بر آن کوهان بود
چون شمس که استخاره کیت

بدر خوار

خبر کس که ازین

کسی را پند کرد در این
کسی بود در این بیچار مرد
کسی را زان سخن بر نواز
کسی را زان سخن که سخن
چینی بود تا بود دوران در
زبان با نوازش گویند باز
ز گفتار او انجمن است دگت

سکله خراش می فروغ
دل سوختن از آن که در آرد
بود بر سخن مرد لالت
پیش از آن تا نانی کن
یکی از پاره یکی پای زهر
دلدار در آن دوخته باد

بیای که کفچه که در آید
پرسید و نانا و عید و پیش
بجای که تنها بود در وقت
سینه از مردمی سینه
پد پرنش این بود با سینه
پشتان کسی را در این خانه

پی از آن در در آزار کسیت
که باشد بر آن گفتار جز نش
پشتان شود زان سخن که گفت
کسی را ز او نش نیاید گذر
که بر آن ه باد از آن فریب
برون از این کیانی بخواند
دل شتر با زهر غم از آرد گشت
سازند هر چه بر او بد بر نکل
به روزی شتر با زهر جبران
مان بگذرد از این سر ای سخن
چو از ریش سر ستم نامه نشی در نکل
اروان از روتوم بردارینت
عمود خریف در جایی خانه
را نده از نو سوزن یاد کرد
بچی تو با فلک ه موبه سخن
نوشتنش کی عهد او بر جری
که ز نور آوا د تخت و کلان
در کف کبابی بند چو اوتد
پرا زین و چهار در او بگفت
زین در خانه دل از آرد شتر
بر خشنده را زو سینه پر باز
شود خنک از خنک است بر ک
دل از زان خنک ناد کرد
که در بهشتی حر او یار
چنان هم که نمی یافتم از پدر

که هر مرد را در تخت و کلاه
سوار از میدان دل بخردان
پانزده فریغ بیارینت
نگر تا که جن بود نوزده
خرد کرد از بزم شادین مکر
چون بود پاک نین پاک را
نگر تا که باستان جان پاک

چو در کاه چشند از یاد خنک
به پیوستم این عهد نوزده
ارتقا و در این دارم در کج
بداد در بران دهنم از بکل
چنان تازانسته چون قوی یافتی
سیر از بهشت از کاهان نامه
و گفت آن سزایند از خورد

چو در کاه چشند از یاد خنک
به پیوستم این عهد نوزده
ارتقا و در این دارم در کج
بداد در بران دهنم از بکل
چنان تازانسته چون قوی یافتی
سیر از بهشت از کاهان نامه
و گفت آن سزایند از خورد

چو در کاه چشند از یاد خنک
به پیوستم این عهد نوزده
ارتقا و در این دارم در کج
بداد در بران دهنم از بکل
چنان تازانسته چون قوی یافتی
سیر از بهشت از کاهان نامه
و گفت آن سزایند از خورد

سختی و هر روز و ن شده پس
شسته در این بر سه نهاد
دل را این عهد ز نوزده
جان خود در همان نشد از وی
نگر بنمود بر دنت نقش کن
چنان این جان ز مانده را
پلان از آن مانده سینه
زود و پرا ز بزرگی بر زغم
بجستم تاج که از آید کبابی
ترا بر کزیم که متر توی
کسی را زان رسیم به نهار جا

بسی آفتن کرد بر تاج بار
بهر نوزده سال خورده در آن
بتا بیدار دخت و کوزه اوین
نگر زده مانده دلت نشی سخن
کوارنگه در در جوشنده را
بیا ز نوزده این سنجی سر این
زقان از گذشته از خان زرم
که بر سر می باشد از فری
خود سینه از بیان افسه توی
ترا کردم از آن جهان سینه با

بسی آفتن کرد بر تاج بار
بهر نوزده سال خورده در آن
بتا بیدار دخت و کوزه اوین
نگر زده مانده دلت نشی سخن
کوارنگه در در جوشنده را
بیا ز نوزده این سنجی سر این
زقان از گذشته از خان زرم
که بر سر می باشد از فری
خود سینه از بیان افسه توی
ترا کردم از آن جهان سینه با

بسی آفتن کرد بر تاج بار
بهر نوزده سال خورده در آن
بتا بیدار دخت و کوزه اوین
نگر زده مانده دلت نشی سخن
کوارنگه در در جوشنده را
بیا ز نوزده این سنجی سر این
زقان از گذشته از خان زرم
که بر سر می باشد از فری
خود سینه از بیان افسه توی
ترا کردم از آن جهان سینه با

بر ترف

چرا ام خون بچشم برین	کینه روان مرا آفرین	مان آفرین نیز کردم باید	کمی تا بج بارود فرخ قباد
امیدم چنانست که کرد کار	بیکس چون ساد و بساز کار	که این کس ره را بر باد	خود ایمنی بختی وز دراز نبرد
بادش نیکی نهانی بهشت	بزرگ آنچه در تخم نیکی گشت	نکته نماند جز از سر و بار	که تیزی ز خوب انگار سهار
جانم از بیدار فرنگ و قوری	جانم بر سال با آردی	بگرد دروغ بچکود بگرد	چو اردن بود بخت کار درین بخت
دل و حضور ز دور دراز شتاب	خود بشارت اندر آید بخواب	به بیگان گزین به نیکی گزین	به نیکو به بند دان تیر گزین
نیامد که کرد و بگرد توید	کزان به ترا بیکان بدرسد	به پاک پستی چه پاک جوز	بم پند یاد گیرد بدور
زیزدان کنی بیزدان لای	چو فرای که پند ترا آید	جان جوان در او این سواد	بود بخت ایاد بخت از بخت دار
چو نیکی بماند مادر سنی کی	مان تا شود درین مکان کن	هنر سندان در نزد بیک دار	جهان بر سران تکیه کرد در
همه از ما بود و انا سکان	برنجی حق از بادش ایصال	توجه به خود منند نزد توران	بماند بنو کج بخت و سپاه
مرنگی گشت ترا زیر دست	مقربان درین توانی بگشت	بزرگان از اولاد گمان سهر	نه نیکی بماند که بماند سهر
زینلی فرودمان را دور دار	به بیدار کرد بیکه ار کار	همه کوشی دل سوزان دیدنی دار	غم کار دران چون غم خردنی دار
چو از خوشن نامور داد و داد	جهان گشت از دست او این نبرد	برادر ایمنی کج بگشت بیدار	بختی بی بر مرد سپهر کار
در این دلم دشمن بود دستدار	تو در سورت تخم نیکی طار	اگر بپند ما را شوئی گاه پند	همیشه بماند کلمات بلند
که نیکی در سنی نیکی تو بار	خود بخت در اولت کلا تو بار	بیادت فراموشی تقار من	را در دین ز کردار من
سخت سینه ما در اولت دین	تفت پاک در از بر بیکان	بچشم خود ما بسیار تو بار	همه نیکی در کلا تو بار
چو من بگفتم این ساری از حق	برادر در سیم علی خوب کلاغ	بمانی کز یاد دور بماند کز یاد	درا بر بروا کسی تیز بر
درین دور ز رخ و ایوان بلند	بیایا برادر چون ده گنده	نوشته بر در بار کاسی سرا	زیر کان خلیج کاسی سرا
فرانوزان ز هر گونه زلفند نی	چو آن رنگ بود بر آگنده نی	بگافور تن را تو نماند گنده	اشک ز یاد زک افسر گنده
زویان ز زلفت بر آید نی	بیانده تا کار و نده از کج	به پند برین بر کیم کیم	بر این بیکان از زینان
بس از هم این لب شکر عجاج	بیا ویز نیز از بر عجاج عجاج	به هر چه ازین به پیش اندر سهر	اتاق قاصح جام است از عجاج
کلاب می زعفران جام نبرد	زشتا در کافور غیر درایت	خاوند بخت چه دولت است	ز دران سهر بماند بماند است
زوزن زده به تی گاه مشکل	سروان ز آنکه تا کافور مشکل	وزان پس باریه در کلا لا	بیکه از کسینی کسینی است
که جز خون بود کار آن بار گاه	نیامد کس نیز خاند را	از زنده دار در دراز حید	کسی که از کس من ایام کس
بدین اردن تا سینه و کن	وزان است تا زنده از کس	وزان چنین گفت با هم بمان	که این سهر نیک دل بخران
بماند با من ستارین در راه	که این بماند این پس از کس	سهر که از کس بود بر کس	سهر برین نامور بدین

رضوان بر سر ز بر کف زیم بد	دم جوش می ری ای او شمیرم	خداون بر آمد کسی که زیت	پس ز عهد یک کسی زیت
دین محال بکنت نیایش کسان	که در کنت بر ایندی اکتب	چهل پایه ز زبان زور بشی	که معرفت بارود کویان کسش
جانانیده روشنی روانی کویاب	خزان خزان بکنتی و ناز	چنان قاف قاف برادر کرد	بر حال بند با می سوز کرد
بر لبه کعبه ز زبان از حجاز	نه بدان که ناز و ذوق نوز	بر حال بند نور نزدیک رانده	خزایوان که کسی که تار یک مانده
و دفاق بر چهار ذیل و در	پس از این حال بکنت دل	چو بر قعر رانگه از خرم	نحوه نشی بر خویستی بود در جهر
بکنت آنکه از خراب نشیتم نشی	ز خرابی کی دیده به ناز گفت	چو نشیید بودر جبران سنی	نکرده آن حزن کس تا بن
بماند شاه نکرده نعت	مانا که زاریت اندر خانا	بد گفت خسرو لم بر کوی است	که نکرده کمان زتی جانکاست
خسین گفت کای خسرو کامران	کای رانی تو نیز از ما هر	نکرده ام ایغوب بر اسر بس	تواند جراتی شکلی کند
ازین پس چنین گفت بودر جهر	نمردی از تازان پای میس	که در میس کرد راه رایتی	به پیغم زهر زنی کاستی
از امر و زور تا چهل سال پیش	هم چون مانده سر انگشت را	بود نیمه کرد و ز انگشت لای	بگوشی نه بندگی است لا
بم بر انده دین ز طاعت را	در او هم دین پستی انبیا	تخت کس باید بر آمد بلند	دیدم جان را بقنار بند
چو در مسیحی مانده بجای	از باز مانده بقنار کعبه	شود رویان زن نافون شاد	خزایوان شسته کمان بر آید باد
چون بگذرد زنی سر ای کعبه	که با سیل کوی و بشیره بود	سپاهی سیاب برد از حجاز	از بر خنار و سیخ و چهار
پس ازین از تو یک بشیره بود	زادان کند مرغان جویاک	ببغدت هم رسم حسن و منزه	شود خاکدان جد آتشگاه
ز تخت اندر آمد مراد در خاک	سخت کردان بر آید کویاک	بکنت سبها بسخرد گفت	ازین ز نور و ای راه او رفت بود
نمانشی بر تشنه نه آفتاب	اینک با بود میس از زین چهر	هم روز با دروغم بود جفت	از نکرده چو نکرده تحفت
چو نشی کس با ز بودر جهر	بیدار از آن جهان هر پاسی	که کفچه جهان سر کنت لب	پس اندکی گفت و یوان شکنت
چنان نشد که از تشنه کشته کس	نمانست آن کار را سزایی	بسودر جهر آنکه لادار کرد	ز طاق شکسته پس آغاز کرد
سر اسبی شاه را دل زده ای	خسین گفت کایان تو ستره آن	نخواب اندرون هر چه دیدی ز	فراموشی بر سر خرمی
چون دیده دانام اندر زمان	که او رفت این نمان کنت کرد	ازین کار طاعت نشد نه	عی بر زمان بر کشید آه را
دین چو کاه سوار می جو کرد	ازین کارش آن چه باشد توان	زمان خون ترا ز جها کرد در	پس از زهرها را چه نام چه بود
بزرگ گفت بود جهران زمان	بمرد بود در جانی کس	پس زنده سیکم ای بود جهر	بسوزند در دهه خاک چه
نیز ازین سخنان دید بر لب	نوی این یادگار نشی زینار دار	تر با و جفا کرد در آن سپ	نیاید که جوی تو نورد در هر
بزنش و نمایی سخن یادگار	بمانگردد مانده زمان یادگار	شود این نام بر شهر بار بلند	که بودی در زهر پانی چند

شکسته

چنین است رسم سزای سنج
کون توج او اندک سرزدن
نخچه به تئوز با سرخ کسب
که آن دست کل جاه بهار
چو کردی که بورت فیر بر آن
مانا که کل را با خوریت
که با به از مشتیرا بستندی
به بر این نزد سرخ و سفید
بجی هر گاه بود از باد تو
که آمد از تیز است بازار من
جانم پیده نام لا بود باخ
سختی گفت سپهر از سالک
چنین گفت تا سخت نای گم
سختن بزرگیت و اوستیک
بهر کتوری دست زان است
سرمایه نه بخن نشی است
ز آن کسی این شود کار خویشی
ز خون که دل ما پرسان بود
میان از گمان درشتش مرگت
ز آن کسی بر پیر که از در کار
دو آنکه نوستی بود پر خرد
عیان با مردم کز و کوی
چو کشتی اندک کند شهر
خون از تو خوشترند است
ز یکی بر سر زهر کز برنج

سوا تمام ادبیت جز در این
که اندک فرات پیر شیب
بجی همیشه بر کار
کجا باقی تیز با بر آن
بر آن ز ملک کل را با بریت
بلو و باز خون لفظ برادی
هر ادبی از بزرگ کل با امید
بجام می گویم یاد تو
نهیمی پس از ترک آثار من
سختدان یا بر یک بیز و شایع
چو نیست بر نام و سنجان
که انانم کازانک است ششم
بزرگی در ادبی است لیتیک
توانی در این جهان مرگت
ز آنکه در بخشش بر ارادتش است
بر جوان که آثار خویشی
مردان دادن است بود
چو کشتی داد بخشش مرگت
نه بینه در بخشش بد روزگار
سوی چهلست دلتی سفید
که در اینجه سخن جز برین
تواند ازین تم کزای محار
چو سواد بهیچیکانست
مکن زانان دل به بیداریت

هم بود ستم اندازند لوی
عقیق در بر صده طفت هم
بجی از یک ستم ازت کردنت
از صدمت رگت و صدمت نفقش
بهارا ننگار کجا افتت
که ز ملک شود از دست گیت
بجی هر سیم مرزبان در برین
بهر سید منی تا چه دارد بیاد
تخت ازین که در کردار
کس از به کند بود با برین گم
از کتر برشتی از کتر نواز
کسی که تر از آن کند باوشت
بهر بدیشی بر مهربانی یکم
شمارا با هر چه نیت از زدی
هر کس که هست از نشان ننگت
شمارا مهربانی با زدن کجند
بخش خودی شهر با جهان
چو بیکی خزان رویا گمان
در کسر شهرت بود دادگر
هر کس که فرمان دار است خوار
در تیش ز کنت در بند تو
چو اندر جهان کام دل باقی

دل نیکم در آن از در نیست
بیاریم و برت نام نگاه
بسیار با با ز کس عفت
بجی با دنا از آنرا خاک رویا
ز یاد که از بار کوه برنج
بجی فلک بود از سپهر است
سخت بر تر از کا و بیانی درشتی
که در اینکشی باغ نهفته
چو در سیم هر سیم با دست
بسیار و دیده از پروری
نه برز که نیت بر تخت دلا
توانا و در اندک در روزگار
جوانی اندیشی ماری گم
بماندیشی را در شمش در گذار
نیاز بود مردم با رس
بهر مایه بر باستانی یکم
مدارید بازار دل نیکو
بهر ساد با نیتای باج و حجت
دل از کت از در پیران گیت
بکوشید یکسر کمان خمیان
بود فرده آن کویا از ناهای گمان
تو بر این به بستی گمانی مبر
بنویسد آن از خون لاد و رگانه
بنویسد جو نشد گرم سوز تو
بسیار بی گمان که نیت باقی

در کسب

چو درم نهاد بر سر هست
بی خردم ز پاک پروردگار
ز آنکس نشد در جهانش
برینکس ز جام آغاز
چو نشد گفتار از او
خودند در این زمان هر که بود
بر لغت خویا بر آورد پیش
هر آنکس نزد بهشتی در جسد
سه مرادند پیران خوشتروان
سه دیگه سه ماه از ریش بود نام
بمحو است بر سر که تا این سه مرد
بایزد گشت آن زمان دست یافت
که سوره زید پاک بود گشت گشت
چو درونی سه سوره نبودنی زفار
همی زنی تنه زنی که زاره کند
دل او ببلند درو بیغام روی
ز بیغام لاشه دانش و شگفتی
چین گفت که اکنون شود آبی
زنده اندیشی زنی جفا پیشه بود
بفرمودن پاک خوادیکش
فرمان گشت از زمان است
آخون بی بی شده صفتی سخن
بی خردی از او آیدم
پس از ز کت آنیم اندر بود
بجو به حلق گشت کای نامجوی

بماداده به سخن روی
که خندان مرا بر دهر روزگار
سختی کرد از سخن دنیا گشت
سخنی گفتن فاشی و همراز ما
بر این نه گشت زان بی سخی
به نشانی اندرون است که خرد
بیدان بود اینی ز بیم گزنده
لدان بر سه پرویگی به جوان
خودند روشنی دل و دشت و کام
بکایک بر او سگانه کرد
به بیعوه بر نه از زانش خست
بجویی خدا نام بد زو سست
نه خردو نه پوشش نه اندوه گ
بترسم که سوی لکان ره کند
عین گشت از خایا که کام لدان
بر این نه شد مومنی از جوشی
بین تا جو اندرون خرد
کنده می از خشم کین لدان از او
ز نمان گشت از خوردن سایشی
بیا به نزدیک برود گشت
همی رفت تا سگها به بی
شکم گشته از بیغوا بیوم
بزرع عقیقت بود نشود
چو زنی از لیدر هر سزو گوی

بهر کار در اینستی وارم دلم
که در دلی رایت را دارم بخت
سختی را به چشم ز کند او را
درد و جهان آفری بر شما
سهر گنج داران بر اینم گشت
ضی بود بکنند بر گشت گشت
بیکایک تبه کردن بکنان
چو بیزد گشت داد بر زهر
بر تخت نوشیدان ای سه سیر
بی بود از گشت دانش بر بر گس
دل بود به مومنان گشت گشت
از ان بند اندر گشت دبیر
از زندان پیام وقت او گشت
منم بی از داری ز نمان شاه
ضی داد با سنج که از کار جده
بزنمان فرستاد طبع طعام
که بود بزنمان فرستاد جز
هم از هر زود گشت دبیر
بشد بی بی فدوی بشتاب
اگشته هر یک را رگزار
نهاده خوان سنی اندر گشت
سوی من ای پاک صفت گشت
ز دنیا را از گنج آرا گشته
که بر سه نه سنی گفتار من

بباد از این نه از دنگم
خارم دل با سارا بر گس
و سخنم که جوید گیس بر تری
ختم خرف باد اینی بر شما
سنگاره لعل بدینم گشت
هر آن چیز بود ز شکر گشت
بیکسو شود راه آینی خوشی
بزنم که نشد اینی که در ارشاه
دبیر و خردند با زب چهر
چو دستور بودند همچو وزیر
که از این نشد اندر زان پاکس
ز جانش ز اندیشه فیر گشت
ضیانش شد لعل خسته کرد و سیر
بمورد که این بند بر مغز او گشت
کسی نبردیک من نیت راه
منازل نه آینه بجات گزیند
از دوشی خنده بی در کام
بیزد دل با یکدل پیش
دانش بود بین از جوش آیدر
از نیم بسده دانش بشتاب
بباز در دوزن گمان چو ارباب
نهاده پس باز در بر گشت
چو مردن گفت از دوزن گشت
بباز گنج ایوان دار خواسته
بر این نه از زانی تبار من

ز قباب

کهنان توین بسزده ام
دل بی کته برغم ستر یار
شینه جایک بسزده گفت
سختیهای سوزد خوان کشید
نغمه و تار خرد لیک است
چو مویه بیامه هنگام یار
چو بنشت مویه بیامه خوان
خوشها بردند خرد لیکان
بران یکمان شد دل پاک دلی
جان آرن مان نوازنی کشد
بمویه سخن گفت کای پاک منور
برد گفت مویه بیان سرت
برد گفت هرگز نخوشد و ماه
در گفت مویه که فرزان شاه
دران خوردن زهر پاک گفت
بران زهر پاک مانده بکار
که آن زهر بر تنش کار
برد گفت رویش زهر کجوی
دران لب لایمی محبت از برین
تیر یافته دستمان کام دل
تو براد دباستی به نازینه مرد
بسپه بران شود کار لای
همان زمان مویه مویه بران
کایتی لادگار حوتی بگذرد
چانه از غریز ز کار

توانیز بر بر برده ام
بزدن غنایم بسوزی شمار
دل کا با راجی بیدگشت
برد بر کرد آنچه کوه بنید
بسیزدن نامور ستر یار
انویه با لودنک و خاقان
مخورد شاه از لران تاران
گذر است رفون تو پاک ادنی
دران نیکن نیز بارش کشد
ترا دم این لقمه پاک و نقر
که جادیه باد و سواد خوت
بپای روان جامه آه
بیا به خانه مرادنی راه
کبی جا با کتله فال با کتفت
بهر نریاید کرد کار
که بدین مانیاید بید
که گشتش بر گشتن آرد ادلی
که با داسی پیش آواز ادوی
روانت ازین به مانده سخن
برایه بر دیت ز به کار کرد
به سجد زان است گفتار لای
برد زار و کرمان به کوزان
پیا مود و تاجی بشرد
یکدلی با داز بر روز کار

بران زهر با داسی ستر است
چو مویه سخن فاد گشته فرزان
برایه ز کتله از زان کشد
چو مانده آه نیش بر خرب است
برد گفت کاموز دیکر مرد
بران یکان خوان بیان بکت
چو کماله زهرش تقویه
چو زهر ز کله دلب با نکت
بیا زید دست لای بخوان
دران با لری تا فزونی زین خوشی
کزین نوشته خوردن بنامه است
که بستن این نوشته را کتبت یعنی
بمورد و ز خوان زار و بجان بکت
نغمه و تاجی از آردند
پای استوار فرستاد شاه
فرستاده را ختم مویه برید
بدین داور پیش داور شویم
سراسیم اندیشه ناسیلا
بیان بکتی درون پس کشد
چو بنشیند بران رفت استوار
مران دود راه چاره بنید
خسین است کتله با براد و درون
چو نه کار مویه بیاری سپهر
میان تکتی بر ختم تاجی است

بسی از بند هم کردند است
ز کار امان رفت درون دلی
برندان فرستاد در ادب است
سوی چاره کشتن ازین بکت
نیلای بر پیش دیک خردش
که خوا بکری یا ختم نو بند
مان راسته در کمان ادب است
نک کرد مویه در نیک بید
بران کاسه زهر با نکت
دران کاسه بر دست نوازنی خوان
دران لای سخن با نکتی سرداشی
بسی از رسیده بنوازم
برین آرزو نشانی است
بهر وقت ما خانه خوشی گفت
الکتم کین باز ستر آردند
بران تا کند کار مویه بجان
سرس کشی از کمان زهر چکد
بجای که هر دو برادر شویم
شوی این جهان کور و چاه دار
بسی از تو بنام تو بر مانده تکت
بیا دود مویه بر ستر یار
بسی با دود از جلبر کشید
چو با زیا مانده چو با زیا کس
یکم نواز در زهر روز
بهر دم روز مای خست و کت

چو بست نیره زنده مردار جوان
چو خورشید بر رخ روشنی شود
چو کمان بر زنت پرسم سخن
نزدیک کس زین کجای بدست
بر گرفت بهرام کا میدان کنم
بیا و بخت تا جاده چون کند
جان بر پشت بر تخت جلال
از روز به روز دست سالار بار
نشد کس که یابینی عویش
آواز از تحت را در رنج
چگونه است آترابی و پنج صفت
چو بگفت بهرام کاین شاه زاد
کس را نسختی جز بر تری
بید زنی می گوای مدد
بر گرفت بهرام آفر میان
که کسی مرد را نسخت خواند
بر رسید کاین تختش آهسته
هم پیشه از هان رخاستم
که هفتان ز اوست بگو کس
گویای می از برین دادنت
فرمان زینت حق است پیره
چو کمان در آواز بر دورا بگفت
بیا بی زنت و بر کجک مشه
به پیش بورت آن سر فرزان
چرا سود منی از بند مندی

نزدیک کس بهش زانو نشد
سرمه چون پشت جوی کس شود
چو سیخ کداری شود دل بر کن
بماند زین دارم از دست
در آن بود کفیفه صد آفرین کنم
بهرمانی هر مردن کند
بیا و بخت آن با کس بیای
برفته یکسر بر سینه یار
کریان که بود بر پای چو نسی
که هر فرخه اینا بیانیست
را نسلونه مارا بیایه کس
ز سیاه بر این کس بیاید
بیران تیری و نیز کند آفرین
نمود دیورا اشتیاق
که کجک بر آنگه اند جان
بر تخت نشانی زانو نشد
را از پید و گیت با فریب
زبانرا بسنج بیارستم
بیالاد و پیرا چون مادر است
ضییق لب به سخا بگفت دست
وزان بید زنگین و لب
نزدیک جوار زنی نویی بست
کاین تیغ تو بر زار جوف ماه
بچینه نبودم جوار زنگین
بزنم آن با کس زان نهد می

بر گرفت فرای کاین سخن
تو با نامه ازان ایران با بی
پرسم کاین دوست از تو چیست
در آن کس بی رویه عویش
سیاه بر این که بود از زبان
چو سیاه خندان حاکم
نیرام آفرینان گفت
بماند بهرام آفر جان
سر ایما بود ضعیبی کس
که در برانی نشسته ایران از کس
چو سیاه بر این نشانیست
چو دیدن زنی با تو بیارضه
که آن بر خستنی تو چو ای در او
هم مود مود بر آن زدم
بگفتم دم یا بنم ز سر
که این ز راه سر او است
تو بیغ که هر فر سر او است
آشور بر زار او بر میوه
سیخ پشت چو کس از کوه ماه
چو برام آفر جان آن کشید
تو در آن کس چند کوشیده
چو کس که کجک جوفانی مرا
باز آن خرا سود مندی بود

نزدیک زنی ز نسختی به فریبا
همی با کس بر نشستی ختم بجای
بدست از بند بره ایندی
ز سب از نسخت دانه و کلاه
چو کس بر این کس جان
خرد را بختی دو پیکر آن
نشدن اجین تا سیاه سپاه
چو سیاه بر این کس آن نو
که سیاه بر این بر بیار کلاه
که این بر نشستی سیزه جان
بیا هم این مهر آجین
که ای ضعیف زنی بر نه پرت
به کس کاین نیک بیار کس
ز گفتار که از راه رسیده
ز لاشی میانه که کس در دور
چه آفرینش آن نم بود چه
که باشد نشانی سوار تر
کس دورا نشانی خرد است
کس کس کس کس کس کس کس
که آن است کس کس کس کس
ز سیاه بر این کس کس
که این با کس کس کس
که کس کس کس کس کس
بر تخت نشانی کس کس
خرد و سوار بیار کس

بیا نشی چون بیک بر خور رسید
نبت تر تا بهرام را پیش خوانند
چین در او باسخ که در جنگ شاه
نوشته بر او بر خیار کشیدند
که این جانها را شاه جان
که در کجای کس باز جوی
هم اکنون نبت تیره پیش می آر
جانها را صدوق را بر کشد
نمک کردی خط نوشتند
نوشته بر او لقمه نین
نوشتم و در آن روز در میان
زود خوانند دشمن لدا را نگاه
سرخان شود بر میان دریا
بجزای بودن ای سر بی
که کسین ترا باغ بر سر نباد
بزمندان فرستاد بهرام را
جان رهنمای در سویدی
ز تیار از دل خویشی نش
از اینجا که نشن بد نین لدا
ایا لشکر مرید در بخون
نیا نین تا بود شش سال
شده که مانده با قوت
در از رنج کار نون را نوشته
سر زود بر در میان کشیدند
سوی گشت تا این تا به
علی بود با فردا در آنده کاه

یکی از دراز میا بر زیند
بجزای سخن صد ماله براند
یکی ساقه صدوق دریم
بر آن باشد ایها میا امید
توان خط کسین در میان
یکی ساقه صدوق میری بر دانا
فرانوان کسین بر زور کار
وادان ز نوشته در آن کوید
نوشته بر آن لقمه نین
نوشتم و در آن روز در میان
زود خوانند دشمن لدا را نگاه
سرخان شود بر میان دریا
بجزای بودن ای سر بی
که کسین ترا باغ بر سر نباد
بزمندان فرستاد بهرام را
جان رهنمای در سویدی
ز تیار از دل خویشی نش
از اینجا که نشن بد نین لدا
ایا لشکر مرید در بخون
نیا نین تا بود شش سال
شده که مانده با قوت
در از رنج کار نون را نوشته
سر زود بر در میان کشیدند
سوی گشت تا این تا به
علی بود با فردا در آنده کاه

که بهرام را نزد شاه آورد
برو گفت بر کجا کان بند چیت
شاده به صدوق در صفت
بخط بد تا جاندار شاه
جو هر فرستند آن فرستاد کسی
بر آن هر بر نام بر نشروان
نستایم بخور صدوق چیت
به صدوق در صفت نام دریم
که فرم بر بصل و بر دو کمال
بر به لدا از سر سوید در نخت
در خوشی کند که خوشی ز بسی
دو خوشی را ز فرستاد لدا
بود گفت بهرام ای ترک کرد
بد است سرم که لدا است خوش
در نبت جو ز در سر از کوه ماه
ز خوش بدایم هم بهتری
ز نای با صطح بودی لدا
سه به با و نفا میری با صفتها
بپازان بیاد در بار دانه نوشت
ز نو نخت ز نای بی بدو کرد
شاد میکن بر نیندا فرود
در اسب در گشت تا این شود
بدر ماه کردن بری در جانا
بگفت انکون نخت کعبه به
هر کس خوان داد در آن چنین

سپان مانور بارگاه آورد
که خوار بران دور کار بست
بخط در او بر سان را
نرا اندازان کعبه
نزدیک بخور قناد رسی
که جادید باد در اتش جوان
ببارد بپویان هم در دست
نستایم از زور نیا را بر کشید
یکی شهر یارین بر او سیال
یکی شهر یارین جوهر
در آنسی برانده همونی از ترس
به بهرام گفت ای جفا شمر لدا
نخون اینن تا نایت نوشت
بیا زوی زنده بی انجونا
نخون و را گاه کردنی ناه
که کوهان بودی سیان سپاه
سویا خوشی جا کاه و میان
بر نیک در صفت بود که نوشت
نه از سر در دانشی علی یاد کرد
که این نادره با صفتها
کسیه تر میون دارین شود
بدر نیک نخت بر روی میان
بدانم که سر انان کس بهند
ز دهقان بی یافتن آنری

بیاید بگسترده سیمغ بر
بمی خوار افکنده مردار دار
برافکنده سیمغ بر زال هر
پس رفت کسی نه بیگ
برابر گنبد نه در دونه چتر
امروزی در دیر بالایی در
بر بر فرزند بخورند سر
سید گنجت رستم که آرام گیر
توان کوی که با دین است
مانی س م روز زمان بدست
مانا شنیده پیش که از آرام
بریا نینک بر بخنجه چوک
می پیل را در گنبدی در دم
بر روی شیر اندازی کرده است
می پیل از آب برداشته
از شاه زین نوبه چاشنی
چو صفای بودنش به چشم بد
هر چه اندر جهان سوسر
واعده گنجی در دار کرد
چوین بگفته شتم ز جوی ز آب
سازند ملک مانند ز دیوی سپید
که درین چو سر آب بود
همه بملوانان جهان بیرون ام
از تخت اندر لدر رضا کرا
سوسر که می خورم بستم که
که می بود گنبد جهان کاوان
تواند زنده رسیدن توی

ندید اندران بیچ این فر
زهام سر نه تی خوار زار
بزیگنه بر گشت جدیدی که
ز نادانی سر و در حمله
خزوان برین تال گنبد تیر
بگردد برانه خن پایی او
جلوی سگهای دل با پذیر
سوسر سخی نشه بر گنبدت
زبان کرد ز در زمان بدست
بند در زمانه خنوش گنم
همس در بود و نیز گنبد
صل خرم در ما و در شاه دارم
بند قلعه در را بگنبد سوسر
سوز گنبد ماه بفرشته
ز تیغ دلم نام بجان شده
زندان کی بر اندر کس
ز می جسته بیا بیل ترا هر
که خون او بدست که از کان که
ز تووان بکنی آمد فر سیاب
نه سوسر لاله استون به پید
بر زرم جودیا زرم از خود
زود و جودین کلان بر دم
سوزان سوزان از خاک
تن را سوزان ز جیما قور
مرا بود گنجی در کوان
از قند با تاج و گنجی در

از خند نا کام ما هر بود
ببندش خوار پیش گنم
در این جرم و در خن پید
جسته بر کان ن آتوی
یکی سر و پدیا بوده بر کن
را گنبد بر پدیا گنفت
دلش پیشی نری با لود عجا
خوار در دار و در تناسم
بر گنبد سوشک بودی به
خجسته لیلوی اندران از دا
بوریاتی ما میان زودت
عجا سگین دیو بود به کمان
که در پدیا خن ما پیشی پیل
بخورند با شش پیل شوی
می با ددم وقت مراد بود
نزدای این نامور تر گنبد
بدین عهد کاوسی در ام بدست
کاوسی در فک ما دران
ز می را هم به سر گشته ام
عجا در این نامور اندر
بشسته نوزن بود با بر
بیا فریدن فرخ نزار
ارگرم می بود ما در دنیا
پران جود می زود بود
پران نعمت این تا بر لای به
تن مولی پیشی عجا در جهان

تن زال پیش اندران خوار بود
بدر در رویش بندش دو کام
بهر نه سوسر گنبد گنبد
نیاکان می نیکی از آن من
جوان خ ندر گنم اندر رگی
بیا گنبد ما بر سای گنفت
ارزان دم که رستم بر لبه زدم
روانت زوایون با لود عجا
زودت با دانش و گنم نام
یکی نام بود با تاج در زور
که ز فک شاه کسی نیا پیر ما
وز دور هوا پر کس سوخت
تنش را نمی در کس باستان
ز آتید خود تا هانش بری
ز رخ کردنده کوان شوی
بدر گنبدش داب بود
خردند کوان به چدر زارت
که برین با نه نیارت جت
به تبار فتم جان اندران
بسیه به بود در گنبد ام
گنبدت در زود خردند را
کوان جدا گنم از پدیا زال
که باغ بر یکا سوسر بر نزار
ببر در جهان دانش گنبد
ن کرد می ره دران در خود
گنبدت تو گنبدت شای چون دم
نما که از کار ما در کوان

چو بسیار گفتند گفتند
ز دستم جو سفید باران نشسته
بدو گفتن ز رخ کردار تو
تنتن کمر بستم از بهرین
نزد من از تخم کتک است
هم او ز در تخمه کی بسین
می درخت تا زیندین شاه
میویم من اینک کبیر که گیت
پوشته بودی درم برینیا
هائیک گفت ازین کیی کسین
همی کارانندان دیر بود
بهر آب از بند من بد رسید
بر او ختم سر ز جانی نشست
کریزان شود چارست از پیش من
بجسم بی کین ابرایان
پانان دیرست کور بدک
بیوید من آن باران را بستم
به سپردن داد کربک خدای
به تبتان خورش چشم برود
سخنانند اکنون با بر دراز
چین گفت رسم با سفید بار
از من برفی سازند دران
گندم دل مغز دیر سپید
سرجا در درازا بکنم زرق
وزان پس چو نند سونان ماران
بایران نشسته بر او تیار
چو بدو در رخ در خن مرا

شدم به درد تمار تو
تخی کردم ازیت سر تارانی
از کتاب از تخم کتک است
که کوی سپر بر بد آفری
که اصل کمان بود اینیای کمان
که بر ره وادان دوه آینه است
بجویم بی زنی سخن کجیا
بکونه کولان در آفرین
دل من بر ننگ شمشیر بود
شد از تو کوی اینی بایید
هم نید برم شکست بر دست
بدان کی نام در انجمن
تجوز ترکان بر بستم میان
نه از است مصلح کام بند
تیارا به بر اینی بر درم
بایران خان ایتم با رهایی

کمون کارهای ز من کرده ام
کسی از جنگجویان کینه نید
که لم کسب نندود از دست
یقین آند از کوی کفید
پان تا درم از خرقه است
تو دایه از بستن نایکان من
تو شای شایان یافتی
فرانس کس تا ز کلفت که از دم
دم تنگ نند نایکان بر درم
بیاورد صاحب انندان
بر قسم از اینجا بران در طمان
بجودین بر بستم کور میان
تووان خن از کوی کوهام
یکی پیره دوز بر کوی بود
بر او ختم آتش زرد هشت
که با بر جوی دوشمی جان

اسکان در خانه

در گفت کوی کس سفید

که کوه مانده ز نایو کار
بکون برادر در کز کمان
که از بیایدان جوشی ای امید
ستوان ندر نه کور کفن
جستند پاشی به بند کوان
گرفته بی بوم کوه حباب
بکرمی آتش نایم بخش مرا

کون دوان می پاش نشو سخن
کجا بسته کور ز کاه و سطل
آبند کوان بر روش کوی تخت
طوبار در بفقولان خن بود
ببروم ز ایران بر دشمن
بیاورد از بند کلاسی را
به بردافت ایران ز کوی جان

کوی جام اندیشه را بشکلم
بخندید شادان پس در دیده
ز از کون مسر بر او درام
که از کشتگان خالی شد تا بدید
که او از زید از جهان نام جا
خود نند شای دلش بر در داد
که او بر سر رویمان افش
بیرکان دید در با کلا در من
را خند بر کینه بشناخ
به دست من دور کتک ز خرم
تن ز دست انندان بستم
که ما کتک یه زیند از ان
که کتک لب را بخت کمان راه
بمیرقم از پس چو نند زبان
بایان سخ سخنی کوی برده ام
که از بر تران و از اینده بود
که با جگر آفرده بود در هشت
به از خایار بر من خانه
به بر کاشی دیدار من کس خورد
از نشسته جام می بود خوار
لذین نام در در مرد کین
نشسته کوشاید که از از کون
شوا بران بران و از نند کتک
کوی بران تاد جانی خن بود
ببایان کوی قمری تا ساری
جان کوی کور در ز کوی کس را
جان بر شد در دوا آفرین

که بر خیزنده کانا بود	از خند بر در زردانا بود	ترصدن سخن برین آسولنی	که تا تیرم از نیل برود کنی
تو خرابی که کس لای نشنود	ببین خوب گفتار تو بگردد	مطلب خواننده ناپاک را	تس آمد و سینه یار نیکی خزان
بگویند که ما فراغ و نویب	بیاید و در او خندین امید	سپید ز گفتار او سزایست	از نفسی که چون خوبسگاری است
به هم آشنی او بی خوار داشت	زبان بر آن سخن گفتار داشت	چنانکه در کس نوزد داشت	ز بیخ از سر تخت و ملاء
برویم اندر جهان خوبتر	از دولت در دوزخ درویشتر	ترا برم جای خفته باد	بلند شکلا از اینده باد
توانم سخن بگویم از ای بگو	سخن به بشنیدن بود ای بگو	صاحت به قبل از سخن	فریبی مغزی با من سخن
بمانی در وقت چهارده ساز	کسی این پس کل بر تا در ساز	از فراب پیش با نورگاه	تو گیتی نزد پیش خست به راه
بدان که بهار مردان شود	چگونه بر در در خلد و سوز	بد گفتار هم که آن پیشه گوین	ترا بر من لذت از روی
ترا از تک نقش همان کنم	سرت از لولیان در میان کنم	تو از دوده خویش نشیده	بگفتار این با دیده
که رخ و دلیران با سفید باد	بارد که بر سینه به باد	به بینی تو فرداستان صرا	مان کرد کرده عشق صرا
که نایز با نامداران مرو	باز در کله بجوی سوز	لب بود بر نایز خنده	بجا رسم آن خنده برانده شد
برستم چمن گفت کای بچون	چنانیز گشته زین گفتگو	چو فردا بیای بدست نبرد	به بینی تو لعل در مردان مرو
ندی گویم و نه چه رسم رکوه	بکار نه می موی چون کرده	که در دشمن راه با پیوست	بگریم به بیرون جگر ما درت
را گشته ای ماورد گاه	به بدت ز زین برم خوردن	بدان تا جگر بنده با شرم باد	بجویم ماورد در کار زار
چو رسم با به برده سیرای	زبان می بود بر زبان پایی	بدر با کسی گفت ای سیرای امید	خسک لعل کند تو بر چمنند
جان یو برین گاه کادوسی بی	ماند ز کینه و نیک بی	در فرخی بر تو اکنون بست	که بر تخت تو ما سزایا گشت
شبه دین سخنی با سفید باد	باید چنان پس نام بر	بر رسم سخن گفت کای با لکه ای	چنانیز گشته به پرده سیرای
سر در این بوم را دلستان	ماند از این نام علقلستان	که همان چو سوز نوزد زبان	ز رخت بر نام لعل بر زبان
سزاده دانگت به در کار	که چشید ملوانت بر کار	که لعل از زبان کی گشت	نه خوشی لعل دیدم ز جرم گشت
باید از سر کوه سیرای	برای زردان مایه دارن سپاه	که از پیشی زردان می راجه گشت	بجویمت دیدم از آنجا گشت
ببین ز رسم بر انور گشت	باز عذرت و خجسته خوئی گشت	کنون مایه دارن گشت گشت	از این دلی اند چه چکار گشت
نشسته بیک دست لعل در دست	که با نزهت دست اند گشت	بر یک نشوتی که نبرد	بجویم بیکتی بی لعل در دست
به بینی زردان فرخ سفید باد	لعل و زنده از دشمن از کار	دل دیکم در آن از دانه گشت	دادیم سینه لعل در دست
بماند بر پهلوی سوار	پس نهی دیدن سفید باد	یکی از نده بگشت به کوه گشت	از با صلح اندر آنکه گشت
ز با لایمی بگذرد فردا زین	به رسم کم فردا به نیش گشت	بجا سوز در فرخ گشت	ز زمان در او از اول بگشت

چو فرود آید بیا به با خود کاه
ترا گفته ام پیش گویم بیست
بخت بس آید با تو در جهان
هم کار نیک کن از در جهان
تو با در جگر بیگش و بخش
بدر گفت که مردم با کیدی
همی خوب دانی چنین راه را
مرا خد کوی گشته کار شو
که ای درنگه ترستی نمی از تنم
که فرود آید بینی که در وقت خلد
کوتاه تو رسیدی بتو لا کمان
چگونه کنم می که کسی از دم
در آن امور هیچ باسخ ندارد
چو رستم بیاید با یوان خورش
زواره بیاید نزدیک لای
کمان آید بر گشتوان آرد بر سر
چو رستم سلاخ بندوش بدید
گشوار کار پیش آید بیگش باکی
گشوار تا چه تیکونه اغنید با
بدر گفت کمان تا تو بدید
بفرمانت که بر افراخته
کین تخم دستان این بر کند
مانند ترا بدنت تا رسد فخر
همی بر کسی دستا هزارونه
همی باشی با پورتش در میان

گشوار از روشش بر در سپاه
ترا از ایستد دل بنویم بی
برو تا با یوان روی سپاه
میان کمان و میان صان
بشوی از فلکین در چشم خشم
بماند بر سید ز کوی چنین
خود را از آن تیر را
از گفتار گشتاپ بیدار شو
هم امروز ترستی ترا بشکم
چو آید بر پیش قدمک
بند بر تو آید پس از این کمان
بزیادت میل باکی بکسم

مسح ابدل

و آید تیر لال در اولی
کنند از کورای کمان آرد کبر
ببخت نه با در جگر شد
بر جلی پلین بخت باکی
چو یاری کند از روشی آرد کار
چو بخت از این تیره گشواران
همیشه دل از این بر در خشم
تیر که در کمان بجا رفتند
بندید بر بوم که در خفا
بر آید در نام ترا بشکنند
ز آن که گشوار بر در جلی

بشوی بد گفت گشتاپ
میسازد کسی را که از آرد مرد
با یوان در در فرخ کنم
همی سینه نه مجد ز فرمان تو
همی باسخ نقد و اغنید با
که آید بر کم دشوار ایران کوی
همی بر تیاری با در گشت
تو دانی در خود چنین کیم
که کسی از این بکست فرود
بشوی بدر گفت کمان آرد
دلت خرد به بنم همی بر ستر
در جگر و در سید در اولی

بدر گفت از سخ نهی بسیار
زواره یعنی و در آید بخت
بدر گفت که چنین کار زار
چون گفت از کمان که بخران دور
چو بخت دستان از رستم سخن
تو تا بر نشستی زین نبرد
بترسم که از دست سلیم بی
بدرست جوانی چو اغنید با
در روز که در آید از سیدی آرد
که آید یاری ز ایران گشت
به بیغور خود پیش میان

همی بگویت ای برادر کون
که اندر نیارد یا از آرد مرد
سخن بر چه بر سید بس کنم
دانش در تبتیم ز زبان تو
ببر که گشته گشتاد گشت
دل خشم کوشی در ایران کوی
بدری از دست بیدار گشت
رستگاری گفتار تو کیم
خود را کمانی نکون ببرد
چون چند کوی تو از کار زار
کیم این سخن را گشوار بر آید
بدر از گشت که آید بر سر
دانش گشت بر سر بر باد
بدر پیش چو از زارم در میان خوشی
همی تیره و مغر کار زار
بیا در کجور آرد از بخت
بر کوی از زنی میگرد کار
بجنگ اندر آید مرد لیر
چو آید گشته گشتاد گشت
بدری بر کوی در اولی
که از خسته خواب است در سیدی
از تو سوی گشته ان نادر
بماند ترا نام ترستی بکنند
ببره سواران بر تیران بگشت
که کس نشنود نامت اندر جهان

کمان لشکر از دست بر باد
 کتابی که در پی زبون خواه
 چنین گفت ز تنم زبیا گشت
 می آمدن می سوی او برین گشتم
 او آره فراخ ز درختان گام
 بریدم سر بر زریب ترا
 سخن آنچه بد زین ز زریب
 چو بگفت او در لی گفتنیا

بر این صبح بخت یابنده ازین
 ز بختی که در بختی نه گناه
 ز بختی که در بختی نه گناه
 ز بختی که در بختی نه گناه
 ز بختی که در بختی نه گناه
 ز بختی که در بختی نه گناه
 ز بختی که در بختی نه گناه
 ز بختی که در بختی نه گناه

برین خستگی بختی نه گناه
 که در بختی که در بختی نه گناه
 که در بختی که در بختی نه گناه
 که در بختی که در بختی نه گناه
 که در بختی که در بختی نه گناه
 که در بختی که در بختی نه گناه
 که در بختی که در بختی نه گناه
 که در بختی که در بختی نه گناه

ز او در ما سگینت بر م
 چو بیرون شدی زین بختی نه گناه
 بختی نه گناه که می بخوبی نه گناه
 چو از م که راز تو نیست نه گناه
 به در بختی نه گناه
 مایه آن زنی که مایه آن
 که در بختی نه گناه
 که در بختی نه گناه



چو بگفت ز تنم چو بگفت زرد
 همگی که مایه دور در دیک
 چو رفتند با در پیش سگید
 شکیفته خود مانند القندیا

که در خستگی نه گناه
 بر این سوی روشن خستگی
 همگی که مایه دور در دیک
 چو رفتند با در پیش سگید

که فرزند زرد گشت نه گناه
 همگی که مایه دور در دیک
 چو رفتند با در پیش سگید
 شکیفته خود مانند القندیا

ز بختی نه گناه که می بخوبی نه گناه
 چو از م که راز تو نیست نه گناه
 به در بختی نه گناه
 مایه آن زنی که مایه آن

گذرد با حست پندار آب
ز دشت ادرمه در تویش
خود را نه از باره رستیار
چنین پس با برون که خیر
همه که ایم بر باد سپیر
بیامرد سیا در تو سپیر

از آن زخم بجان شده
بشوقن تیا که برین زخودش
نهاد آن سر کشکان در گذر
برین کشکان از حشمت بر
برقش فریادمان کشنده

بیا که که شد ما مور باره جایی
بسر اوده تیر فاک بود
همی گفت ترا در کنان جان
که در بی نه میند که فرخین
تیا بورت زین بر مده ساج

خوشبیدن اندر تیره
به جامه تران جان بود
کجا نشد ازین کالید جان
تیا به جان اندر ادر جان
فرستاده است از با فرخین

چنین گفت پس با برون که خیر
ستایش از ختم برون که
همی بر کشید با در بیا بنگ
همانکه ز خون جان رفت
در اندوی رستم با برون سپیر

نه اندم که چون خیزد از کار
ز نه چید ز خیم کال مرد و لیر
ز دشت امیدیم و همی که
هم در کشید با برون که
سوی او دیا که در شیش

تیا زین بر تیا با سر کرد
رستم که در ادر فرخین
چید کار که وقت بود او
هم در کشید با برون که
نه اندم که او چون با برون شوم

که آن شجرا در کل ایام
سختی ای بی بیم یا در
به آن نذر و نایان ای بلیق
رسید به در بیا بلیق
که اند خون او که قال ایگر
نه اندم که برون که شوم
سر او را دید که تو در شوم
هر او در زین شوم

در بیان رستم

ز سر بر می گذر در دایه سوی
از آن خشنکی ترا نشانه
رو زره بیا که ترا نشانه
هر آنکس در تا ترا نشانه
که امانه دستن مسکنه
کنون گفت با برون که نشانه
رسید به برون ما زین
ضد کم نشاند که با نشانه
فر او ز دست راوی نشانه
همان ازین که بیدری بنگ
درم چندین تیر و نشانه
سکسم که برون از نشانه
چو اند نشانه کنون خیر نشانه

رو زره فر از زره نشانه
بر این حقیقتان کین نشانه
نشسته بکیر به در نشانه
بر آن خشنکی با برون نشانه
در و جان مردم به نشانه
خوب باقیم ز رشکار نشانه
ز نو یافت که بر نشانه
نهان در این نشانه
چنگم شوی سنگین نشانه
که آن سنگ را نشانه
وزان نیز که نشانه
که فرود بود از نشانه

همی گفت من ز نه نشانه
بیا که در آن نشانه
نور خورشید نشانه
چنین گفت که نشانه
که من به برون نشانه
لقمم که گاه نشانه
زدم چند که نشانه
نهان به برون نشانه
لقمم که گاه نشانه
خوبی می مرا فر نشانه
برستم از نشانه
چو ایوم کم بیا نشانه

بیدری برون ترا نشانه
به بیدری برون ترا نشانه
بسر و نه که نشانه
که از آن سال بودی نشانه
بیدری برون ترا نشانه
زدم از زمین نشانه
چنان نشانه
همان نما به برون نشانه
که آینه دلف نشانه
که گفتا را در نشانه
نهان از برون نشانه
نهان نشانه

نیز بود بگلان بر دشت
بدان راه تیسرغ بد آنجا
چه بپوشش که چند بند برد
چو خواشش کی دلا بر دایسته
که تو خطه بونده در جهان
ارختم لادارنت که در دست
حق زالی را منع بر زار کرد
بپوشید رسم سلف ببرد
بر افروخت رسم جارا چون
تورخ استون این جور خوش
حقی گفت که با شتر و بید
مان با کشتی خوشی زیر آتش
چشم آرد از جادوان بگذرد
برام بکت خوش کند او بی
ساق جان و دیکر چه بود
بپوشید خوشی بی اختیار
خوشید خوشی رسم ندان نریه
تورجی او بی حال گشته دست
بر داشت اسر زان کوز به مال
جات بفرم بر تن بپوش
من او در با کون جگه ایام
بترسی از جهانه از زندان باز
چو در از سر دست دین بی
نیک کنی با دین سخا گرفت
تو ای که کس در بپوشید بار
بر بر می بگردیم بر راه
که کن که دانه ایوان گفت

نمودم ترا از کز نه شست
همی بود زار که ادب است
همی از فر و مایگان کردت
مگر با تخم کوزه در کانت
بر سج و نسجی بپوش جان
خان خون بر ز مردم کردت
زود ناز و داز خوشتن بود کرد
همی از جهان آفری یاد کرد
خوشی را دلا در بنجار دوی
بر آرزو استم کینه کس
بر مرد جادو یا کس او بر
از یکا بپوشید بد است
بر او بگردم من این تا خود
که چشم لای بر زمان تو جو

چو سپهر بر رسم زنی شاد
بگو گفت اکنون چو ستمار
بزه کن کار او این جور
مگر بار داد در شمی سخن
بر بیس سواری چو ستمار
زمانه ز در دست از جشم
یکی شاد کز او بر سر دست
چو ستمار ز ناله ناز
که این از دم جوی چه سخن
چو ستمار لاری ستمار
کمان بر دم ز رسم ز راه
بپوشید که در کشتا جادو بر
نوشی بد وقت با چشم
چو بودت که امروز ز راه

از قریب بر سر مایوان وزیر
بر تخت لاجون بر ستمار
بر بگردم پر دره در آب وزیر
بیا دوشی از کار کس
ز بر تخت چون او می ستمار
بر ناله از ناله دولت از چشم
با کشتی با نشت جوهلم خوارت
که این چو بر زرم ستمار
که رسم نداشت بر شمی این
سج کوان نزد او گشت خوار
بایزان گشته ز سر بپوش کلاه
بپوشید بار و به کار دست
که در دست با دست از چشم
بلا که گشت جوار ستمار
که ستمار می ایست با کس بود
بیا بر رسم ستمار
کمان بر در بود بر خاشخ
نمودی دل مغز این ستمار
بر ساجون از من تا فیت
که این ستمار گشته از کار زار
در چشم خوار است بی
بپوشید شمشیر دست نبرد
که در لایبان ز راه کند
رو دهنه بکام تو بر جان من
یکی خردن تا بهر نمودن شمشیر
مرا تیر کشید و با دیدم
ترا سپهر کردانه از کار زار

چنین داد پاسخ که مرد فریب
را زنده خواری که بانی بجایی
کنی نام زشت ز نام تو موزر
زرافت دیگه زیر کرم تو نش لب
در تیغ ستم زغال ترال
بمهر تو مالک نه مان کن
ز دل در کونک منهن بر تو کون
که از بند ما جادو فلان نام به
سرا کوی با از راه یزدان بود
خانه بنده با زارم کای جوی
کمان تیره کردان جوب کز
بسی گفت کای داد و داد همور
که خنده کوشم که اسفند بار
بیا ز آفره این گنم کیر
به وقت کای سنکری به کلان
تقن کز اندر زمان رانه زود
بیزیر تر چشم اسفند بار
خرد و در دبا لای سر و پای
اقتی بسی دیال اسپ سیاه
مخوام صد نصفت نیز خدنگ
توانی که گفته نویسی تنی
بیک بر تیری که رفتی خند
مانا که نه نام بردار نشه
سر تیر تیر کونت بر کشته
بیا به پیش نشونی بکفت
ز قند پر در باره دروان
توق بر جامه را از جبار

نیم گاه به کاشی روزی نیش
نخستین سخی بند ما را نیش
که خیز بد نیامد این کار زود
برشته و بسته تر از زشت
کشتایم که پیشی بی حال
که از دم بیا خواجه لاش کند
مدد دیو بارش خود نیک
بماند سار توکی به سوز
ز زبانش آن با کرد
چنی گفتنای بجاری کجوی
که پیشکاشی ز داده بدار ز
فرزیده دانش و فرود ز
که کس بود اندر زرد کار
تویا در فرسند ماه نیز
نشده سیاحت از تنگ کان

نویوان فاخته کوی بیست
که بار رستم زبان بر کن در
بر امانت کردیم شد در
بزارش تیر کردیم خلعی
بمپوشی تو مال کردا دریم
از آن پیشی در پشت پرده کوش
جاریند و نیز ترا دست بهت
برستم چمن هفت اسفند بار
که کوز فلان نه نشه دران
بدرت رستم که لانه بجار
جوان تیر ز راه نودر کان
همی بسته با کس فلان مرا
که خدیجی که بود کوشه
چو نشه کانه خلیجی به تیر کوش
به پیشی کون تیر نشه تاس

ز رخ آینه راجه خوبی بی
مکن شهر بار بار بیداد بیاو
با باره طوق باد سوز
که از سای تا خد با فرخی
ز ز دولت تا نیز مردار دریم
روم تا بر سس کینه کوش
من رکنی تیر فلان برست
که تا خد کوی سخن تا جلد
خداوند را کرده بهت ضون
نیایه بی پیش اسفند بار
سوزش کردش سوفا اسفان
روان مردان سرا
بجیک دمودی خردنه می
که زخم می دیرت کوی خند
ملاسه بمان بهر دست
بر آن که شمع خود بود
بسیه خیال منش آن نادر
بیتقاد جایی کاشی زودت
که از قوت تا زدن خود تمام
بایدی می سر یوروشی دینی
بجف بری باره بر نامور
بسیه اول مرمان نادرست
بر آن خال نمشت کلان و کوش
که نشه تیره آن فرشته آینه
خیال نشه ازین و نیز با خفا
بکی تیر و خون بهت از زدن
بالیه رخ در بران کرم خون

مغز و تنگ دست

از دور نشه در تنگ فرس
ز فرخ می نشه خالی در کوه
نمانید از عالم نام زنگ
بلند اسکان برین زین
رویا بر کس آب بر در و خیل
مکن از راه انزبه سیاه
همه بر سبازش از خون کشند
که این کاره کنت ما در دست
دینش تیر سیمون
خون سب و محنت خال

نکونه سرت از زدن برست
چنی گفت رستم با اسفند بار
خوددی می جوبه تیر کوش
بیک تیر نشه از کار دار
بماند فلان کاشی زودت
ز علی می و دنیا فتنه کوش
با کس بر من رسید ایگی
تن از نه بیل انزبه کاش
بهینه خلیجی برش از زدن
بعلیه یعنی تا کله زدن

از دور نشه در تنگ فرس
ز فرخ می نشه خالی در کوه
نمانید از عالم نام زنگ
بلند اسکان برین زین
رویا بر کس آب بر در و خیل
مکن از راه انزبه سیاه
همه بر سبازش از خون کشند
که این کاره کنت ما در دست
دینش تیر سیمون
خون سب و محنت خال

نکونه سرت از زدن برست
چنی گفت رستم با اسفند بار
خوددی می جوبه تیر کوش
بیک تیر نشه از کار دار
بماند فلان کاشی زودت
ز علی می و دنیا فتنه کوش
با کس بر من رسید ایگی
تن از نه بیل انزبه کاش
بهینه خلیجی برش از زدن
بعلیه یعنی تا کله زدن

چون نامی می خواهم موافق
مخ موافقت که گشتم نام
بمیدان کینه جوایب افکتم
از یونان رسم بخشم آهسته
کتونی سر فلکده بهمان تو
بجیمه در آن زنت خورشید آید
که با باد باران میخسته نشت
بغیر از آنه دوران بیست
جواز است افتاد بر این خاک
بکم گنبد شکی نیست استوار
خوشی آه از دست ادای خود
سوز از پرتن بان پیشه گیر
جوانی در آن روزگاری بدید
دندان خیمه سازد زنی نگاه
بدین دشت نه جای ریشی بود
بیان آه من آفتخت بلند
چو حیاء در راه دام آید
شکفته در آن کار خیزه بماند
چو پشمینه سرسین تر سینه سخت
از این شاهان گشت چون بیفت
بیا به نزدیک نهن خراز
در نامور بیدان نظمی کیو
چو خورنده نه و یکی افته اند
راز و جوانی کون کون سخن
که با سنج نیایی مگر تیغ تیز

سوی رویت ای جان آوی
بگوز نام مجروری تمام
چسبی مجروری هم بر زخم
چسبی این هم بر زخم
یک با هم بستم بایران تو
بیا در وان نام نزدیک ادی
بیا در ایل روز خود گشتت
فرشته برت در اینه خرم
خرد و آه آن رسه فی ازل
دایره آه بهام صفای
گرفته بیا در دشت تیرا
بر آن جام می نیر تا خند کا
خسین جاگر خرد به این بود
نخوردند زلف تا جان گشته
نخواهیم بی سنج ایران آید
یکی باره خرفی بخش رانه
ازاد از این گزید از آن گشت
بمیکنت کین نهر دکن
خرد بود بر او ادوا ناز
سرفراز گشتم آن کرد نیو
نیز تو با در آن جفته اند
بر من بی سنج اکنون این
تمام تر آید رستخیز

چو نشیند گشتم ازاد داد
مرا طوس نرد در بر او بود
کسوف طوس کرد نه گشود کیو
کسوف آه گشتم بدین با دران
نخند به سون چو کی نشکینه
بیا در آبی می گشتم داد
بگفت این یک جام می در گشته
بی بسا گشتم او در گرفت
بیا در او را بر بر فعلی
چو آه تیره شست می در گشته
در خیمه زین سنج نایل ستور
دین نرن خیمه سون ایلان بدین راه
بمیکنت کوان از آن بیرون
بزدان داد بر روز کار
که آفرین بیان گشته است
چو کرات او در این جام گشته
در آن پیش خیمه درون نیکه
تن از تر آن در او گشته است
بر آنم که تاید برین دام من
بمیکنت نرن خیمه دران
به پیش من آه از نیدان روان
نخواهم کم کوی سار است
بزدان داد از خنده گشت
چو کوی این نرن گشته است

جدو گشت ای دلبر پاک زاد
شدم از کس آنز بود
بگفته از پیش من بهم بیو
ترا دیدم ای دلبر خوشی زبان
چو از گشتم این سنج گشته
چو از گشتم ازاد داد
در آن آه بر پیش از دور رسید
بیا در دلبسته آن از گرفت
بمقتضی آن از دور نزل کرد
سپرد ستاره در آن گشت
کی بیدان حرم تا بنده بهور
که پیشه بر پیشش نیزی در خا خیر
بان خیمه در او در آه گشته
نیاید برین کار دم بر زدن
بمیدان از آن بر نشت شمار
در راه بپاره بیا زید دست
که از زده بری بر روی گشتت
ت بی بی بسا کردان برید
بیا به بر نرن خیمه دران
بترسم آه نایه از دو کام من
کی رفت کوزر گشود گاه
چنان بیدانان روشنی روان
نخواهم کم کوی سار است
بمان سرت تا بر در آن گشت
بترسیم از بیم نرد کین

بمیرسد به زمان شد از با خونی
مانند آری نیز آن خبر
ترا جان دیکر بود دلاری
من ای در کون این زمانم
نمودم از اسب نزن مویار
سوس چمن گفت خشنانه از
بما نوزد و در وی مویار
بگفت این رحمت کرد دلیر
بناید سوس از آن زه سینه
ازین بس سینه خسته نشد
بخیم بر آن جنت بر نشانی
یکی نامور تر بر فاشست
بمانند چمن کینه در سست
چمن باز نیت به در آن گفتند
برین فکرم تر مای نیت
سویا رویش ای بیجان لاد
بدان گفت آیا که این مرد گیت
چمنی ز فاشست چه مرد تا
چونین مراد را به نگو دبه
خشن است این از آبیاری
به نزن خشن گفت بس بیلیم
سر بهاران بینه اندر است
به نغمه تمام جوانان دوست
به نستان بر آن سرب را
بر آن به که کرد او بتوران

بمباران بی حجت در میان خونی
که با من به پیش کشید زور
تو با من بینه نه اندر خوری
نه ای راه را رویه این اندم
بکیم در اسب دل بر افرا
بر کجای می است زدمی کرد
عزافنده بزن که در من نظر
به در آنرا دیکت بر نشانی
بی حجت در سست کرد دلیر
تو گفتی که در این بی برده
بکیم اندر راه با خون آید
بیا دیده که به بر روی کار
یکی از ره که در سست
چمن است این را نشانی
به نیت اندر آن خورشید
ترا با نزن جنت ای گفتند
مرا بر آن به بر آن نام آورد
نزد آن بر او که ز نرد
خوشی جز نیت نماند
نرود و بیدره درون کرم
به بر یک بر آن می بینی
چون آن نامه اران تو باشد
ازین بسی نمانی بر نشانی
نم شادمانه گفتند
سران کم بر به بر نشانی

بجای نماند بر با سنج
یکه بند گوید بر افشان
ترا با من خشنانه بر حجت
مانند نیکیت هر دم ز بیم
بیا به بر این نشانی
بیا در دمی سوس جاره کرد
بر دگت نزن که این نام می
یکی خنجر آید بر نشانی
بیش به در آن نماند
خوشید تا آب که از نرد
سپید بجمه بیکر کشید
یکی باره در ز نرد دلیر
به نزن چمن کای بی خرد
زاد آن در آن تمام جنت
بمانا ترا نمانی نمانه
چون نیت نزن در نیت
نزدیک در دگت بر نشانی
کای باز و دیره به نیت
به دگت کای نماند
چلردی بدین نامه اران
به نیت گشته در دگت
به بجمه به نیت که در به
مان نامور در دگت نام
در نیت به نیت بر نشانی
خشن است این صریح بند

به دگت کای که در نرد
خشن است کین از ارادگان
چون نام که گوید که نماند
بمان نیش اکنون بی دم نمان
بر زمان دیوان بیا نماند
به نزن نماند از آن نام
بخواه که برادار نماند
بیا حجت از نیت که نماند
نزدیک که در دگت
بکونی نماند در نیت
بمان نماند نماند
ازین می نماند بر نشانی
ز نام آن کی اندر خود
از نماند را بر نماند
انامه بی نماند
بمان نماند نماند
چون نماند بر نماند
خوشید از نیت چمن
به نیت کای نماند
سر نماند از نیت
بمان از نماند نماند
از نماند چمن نماند
بمان از نماند از نماند
بمانی از نماند نماند
کمی نماند نماند

چو در کس و او بود از قویه
پس نشیب و فرازی بود
بلکونه از اولان زنی سخن
بشنوونان امین مردان بود
کس زنده چو تو کیست استام
جز در ارگردان بیلکوت بود
بزدان در آن بند کیوس
بر آلیخت باره بگردار باد
نشسته از زمین بر کار کار
چو تزلزل آفتاب دیده در دهنه
از آب اغترانه از دل اینی
بمیا بود برهن ز کینه خوتی
از مردان تزیید بینی چشم کین
فراموز از پیشی رستم رفت
یک با و در میان کین بر دین
کشیدی اب ابرایان
ز زمانه بر جان ابریت کرد
با و از اب بنام ز تیره
ارست است از آن با قوسانک
فراموز بشینه از آن روی
کوانه از قشایان بلیکان
سوار بگرد اینتر زمین
خرازم رستم جود را برده
بدل گفت تاشی بنتم کتر
نرمیم بر لور استر از اینی

به بچه بفرجا ادنی امید
بس بر ایسیدی پنازی بود
که نکلنده جادو که سارنی
بر و بیک از فرخ اردان بود
حکمت نامه بمانان حسن حسام
ازین جمله کفعلی از کوز کور
نه کردند آن ناچار کین
بنظرین ز کمان زبانی بکت و
ز زمانه جوانی بر خاشخو
ز قزاقی کین در بیجا کتند
پیش کشان نامور دست کین
نهاده با و از رستم دو کوشی
بمرانه تا ز قیه رسید
بمان جاکو دید سینه زینان
از در اینی کیمه لا جورد
برالت خود بپهوان دلیر
بگوزن عدوانش نام مالک
بر و سکا دانه از از زود
بمیلود بکویان در دره نگاه
باین درون کردنش را همان
سر ابایی آن زلف زان ساسیه
نه هم چنین بر ز خاشخو
ز انامه از آن شیوه چنین

بمردست کردن پیام کس
بر و گفت بنون کوان اس از
تر از نشت نامی سر ز در جهان
از مرده بستی تمام داد
و کونم خرفو چاره که صد هزار
به بست و در مراد برادر کاد
برادر دران پس کا شیخ تنز
برادر با زو بکوز اران
بمردین از زلف زان در و در
سر دیال بنون در کتند
نخم کتندی بخت استوار
همی گفت با طوطی ز در کین
رسیده از امر ز قیه در کمان زنده بنون
دختران با فراموز با بیسیس
یکی کرد ایام از آن تر است
چنین خود را با و اینی کردیت
بمان اب بنون خورشید نعت
با و از گفت ای علی بپهوان
باید از خون با زنی دست کین
مخاض از ارکانی یافت زود
فراموز چون بکوزان بسلام
بساله بکون بکوز خرفون
بر اینت تدران دل منور
بنور از ایران جهور دست
بر و رفت بزو بکوز اران

از زان در از مردم کس
بکیمت به چاره زنده ساز
بیان کمان و میان سان
سراج زردن هم کام خاد
بزدنی قاتل آن بکسوار
عالت ز دیدن ده دساره
بر آن تا باید بر رستخیز
بزو بر کس نزل آن بپهوان
خان چون بود ساز مرد بنور
از تیرین آن زل و رقم و کتند
کش قشای بر و سوزا صهار
کوان نامور پسر ایران اینی
بباید اینی پسر یار اینی
بباید از آن ایران رفت
رخشش از بر او در حقه کتند
چنین خیمه جا کوان بکیمت
بمانت بنون که بر فانت بکت
بکند از خود را ازین بر کمان
کسوت بسته این بپهوان ازین
بر آلیخت باره بگردان زود
یکی دیر کلام بهانسه برده
دو تا زود بگردان ران بپهوان
بوانت نیز بک آن چاره کر
بمردین بر لور هم از او بشت
بکیمت خرفو تیک استرکان

خفته چو نین زمان برکت
ز نام آوران هر ترا نام خست
چو بار سپه را سوار زمان
کهنه مکرمان پای دار ایریا
بر کف گفت بنامه ای خلد خوه
خانیس بر کف گفت تو نام خوشی
می روی پیری دست تیرا به دست
چو نشسته زنی که گفتار لای
ستم شایخ آن پیران درخت
رویی جانگ نام من برکت
برین سپه کسک من
چو دریا پیران میا بر دیده
بزه در به پوست کوفه لای
چرا آن سپه بیاید دران
سواد لای تا در ایران سپه دار
خوامز را دیده در خلد اد
نوامز را گفت ای نامور
بالا بلند و ببارد قوی
بیایه از آن بی عزم ما
خوامز نه مرد میدان اوست
می میدان زمان برکت
بروز در رسم هم ببارد کوی
برادر و پیران بجایه و مار
عزائم در او جهان هم نبود
اگر خنده شو کوز بالای از دست

تو کف ز دریا می بردی به
که از نین با تو بیایه کزیت
پیشی گشته از نوز تا زمان
که بدت انکست به پیکلی
که او اندر او در دمانی روزی
بگویی سالی زین کام و نشی
بیم گشته نشی گده در دست
بچو نشسته از کسک بر چشم
جانا پیران رسم شلیت
کفن بیلان خوشی از کت
برنی است نوز از نین خلد
خفته چو نین زمان برکت
ن رز را چشم بر کسک بخو

چینی گفت بالا سپه بختم
از نوز آن بر اول کسک ایریا
پرستان کفیت سپه از کوی
خود کز دلادر حواد را به
چنان معوزان خود کسک است
چو از نین از نین کسیت
بران تا برانم کور دست من
چین واد با سنج در پیران
خوامز و نوز در لال از
علا و از بر سر کز نوزاد
گفت اینی از نین کسک ایریا
سوز کسک تیرا بر کسک
برنی بود کار نشی کسک ایریا

رسیدن از نوز کیم سوز در ستان خوامز را
نوز رسم و جل کردن با سپه
بمیدان کسک نام انگ رو
بان تا به رسم عزای پیر
بر سپه بیال لای پیروی
نه انتم کی فحیت از نین ما
نوامز خوامز خلد کسک است
خوامز را گفت بر نین کسک
که از کسک ما را چه آید بر
بر کسک که چون ما نین کسک
کسک ما سر و رسم شسته بود
نوامز ما بود از نین خست

چو دریا ز ایران بر کسک خست
بچاره با پیران کسک ایریا
پان پیران کسک ایریا
را نکلود لای لای خست
که چون او پیران کسک است
بیزش خردنید از چسیت
که نشسته زان نامور ایریا
بنامه ای نام من در خلد
سپه در ایران کسک نامور
رودستان ز نکلود ایریا
دور از نین کسک ایریا
خدیلی برادر بران باد
خوشی داشته در کسک ایریا
کسک که بر سوی لای کسک ایریا
که کفیت که کسک ایریا
با پیران کسک ایریا
کسک ایریا کسک ایریا
چینی کفیت با نین کسک ایریا
بمردن کسک ایریا
که از نین کسک ایریا
بیایه کسک ایریا
چینی کسک ایریا
که با نین کسک ایریا
بمردن کسک ایریا
کسک ایریا کسک ایریا

ایمان تا سپهر ز رود زمان	ببر بند دلگون از تیر کمان	نام کوبی بر سپهر ز انبیا	ارباب بسته جان ازین
کن کند برین زینت زبان	دگر آنکه نام ادران جهان	بترسم که یزدان پروردگر	خوابد گفت ای که مامور
بفرختم کن فلک اورد کجی	دگر نامور درستم سینه دل	روا کرد از آنه کرد دلیر	کوی با بیزش چنگال سینه
هم ما باز کرد در شنگ	بترسم که با از تنگ تنگ	بر اچند باز در با بزرگ بیان	تو برین امن کمر از ارباب
بسی جگر دم بدین من نیست	بسی روز دیدم که بر کرم گشت	بهر گفت از اینه ازین سخن	چو بنفید درستان اورد این سخن
کسی در جهان جود داد بانه	بمانه کون در زمانه بانه	ببیردگان سوی بشکافتم	زویا بیس کام دل بیختم
بمردی دانش مگردش باز	کسی که گناه اناد خزان	بکجا از نه نام بر افروز گاه	از مملکت بماند بدین جا نیگاه
بمانی ازین کجا جسته روان	بترافست بیایه سوی سپهران	چو زان سوی کجا رسید ایسی	بیار و ترا سرانش کرد گشتی
ببسته تمام ملک بر فاشتم	بفرانسیس سال سپهران زان	ببسته ز درستم ابرین بار	چو بنفید زینت فر افرزاد
بجهد و برین مگردم جنگ	بترک کس آن سپهران جگر	ببهرت کجا این سپهر لرک	بچینی مانع که در تملک ستور
بگشاید بگویم جایت روزگار	ببر از اینی روزگار روزگار	بمان شدی تیر آن تا بگشاید	چراستی آمدی کینه خزان
بمهر از نه بماندین کار روزگار	ببیا بیایه کم تر دست من ندر کار	بم این رسم دانا بود	بجران کند سر رسوا بود
بخوان سوی جیون بکار ابریک	بفرستم بجای ابریک سیاب	بببندم بپشت بستود بربید	بکوز در دست از بچم کبید
بدهد و در سنگ خارا بود	بفرستغ مایه که با بلا بود	بهر گفت این ترک در کاشی	بچر بنفید از این سخن زان از
بخیان و ن بود مردان کرد	بچو بست ز سپهران فرود گشت	بکوزت شمار در آنه ز شد	بببندم کونایت ارم بود
بغلامم که مکتوب نما راستی	ببهرم است بایه تیغ تیز	بترک ایستار تر از زما	بزار ازین در جگر دستا را
بببسته کون کوشش بد گشت	بکسب که نیرنگی حدیثت	ببجز از آن کوزت بشانم	بزنبت سوزت ببار دانه
بمی جیت چو بقیان ازین فریغ	بجوین تیر از زبان به تیغ	بکسی بر زینت و بی بیغزار	بیکو بر کرد از تر کستار
بمان فلک بماند بهر جان هر دو	بجهد روزی در عالم بجهت	بگشته دکان سواران گفت	ببر بر می تیر هاران گفت
بفراموشم در میل دستم رسید	بشبت تیر درین بیان در کبید	بمیانم باره دل بر کبید	بچو فراموشم ز جان ما بید
بزرگه بملکت در پیش و کرم	ببسی از آنه در آن با کرم	بجهان سپهران دستم حاج کسک	ببر بر بهر کسک از افش
بکوی تو ای را بی در زنت	بچو بنفید زینان از آن خورگ	بفرز را ایبه گانه دوان	بکرازان تا تران خود و جهان
بکه آنه فراموش انسان دمان	بندام چه آید بهر بیان	ببا جز از کجا نامه سردیر	ببشنی گفت دستم بر روی تیر
بستودن سوار از زبانی دراز	بایش را بر سپید بر زنی باز	بکوی تو کوی کسک ز جگر	بچو نزد یک مردان دستم رسید
بکین کرده بر راه ایرانیان	بکه آنه سواران تر از بیان	بترسم که آنه به نیلی زمان	بفرانسیس سخن گفت کجا سپهران

هم نام کند ادران کرد پست
 بنیگرک و نشان در قریب
 خمر فرزند گفت و من فاجبات
 چنین گفتن کجای نامور پسران
 بد گفتی رستم کجای بر خرد
 یکی گفتند پس من کسوت
 بسته کسی از جایی بر او افش
 سایه بر باران جنگ ندارد

مدد دست سر فرزند ادران پست
 به مرد جوان دانش خراب
 ستاد و کار و راه را بر این پست
 بست است بر فاجبات او پست
 ز نام ادران این که نام خرد
 که هر دست نشسته ز خون
 باقی قیامت روه کجای بخش

مان طایر کوزد کوزد پست
 کجا بودم پیش رستم از پست
 سایه لدا را بر این بروی
 مرا گفتی از تیر رستم بگوئی
 که در ادران با بدو گاه
 فرمود گفتی که کسی میان
 بر زدی رسیدی در گیت

سر فرزند گستم آن ز کوشش
 چنان پسران مانند شگفت
 که در کوزمانه نیارد چنینی
 که اسیرانمان را چه آمد بروی
 بیار به بر سر از گت خوان
 بر دیگین باز دیشتر آریان
 از ادران خوان نام تر صحبت
 سر فرزند رستم در آورد



بمیلقت بی قیامت برک بار
 چه فرزند بر زدی بیلا کند
 بمیلقت با بیلم تر نشسته
 بر سب از زال بر این سخن
 ز نانی بر نانی در نشسته ارد

رسید از این که بود بند
 که اسم هم ادران کرد پست
 بر سب از گفت مرد کهن
 خرد من در این است از

سپه ادران خرد را بدید
 ز نانی بر این از این جنگ
 بویا جیابا نای نیکوید
 چه رستم بر زدی ادران سپه

بنو رستم در دست تا فرود میاد
 که این از این راهی بر دانه
 جوان تا به سینه تو جنگ جنگ
 در دست روان دیده که به
 فرزند چه رستم ز نانی بر نشسته

چون گفت بانام خود پر اسم
بر پایه کرم نندره پاپیر
چون گفت دست نکر ای پهلوان
بستت کردان ای پهلوان
نمود بر روی را در زمان
از نشانه آمد بدین راه پدید
بسیار بر روی برسان یاد
فرمان دایه رسم چو پهلوان
چو بخار در دیر ترک دیر
نه کار کسی حکمی سخنان جن
بدن دشت ازین از خلم رخ
از خندان در آن کردان گفت
گفت با یقوال در لغت ضم
بر گفت رسم که نام تو چیست
چو بیستی ز من ز بسیار جنگ
چو بیستار من بودن از اراد
حرم از اینسی مریدی جن
که اینست آنکه شود از اینی
بگفتی ای از آن بر گشته
گفت از این سر نام ز مردم
بر از این ترک ترک دیر
چو رسم بود از در کدشت
دل مردمان شد از این خرم
چو در بار کینه بر افشودت
بیا باز گشته از هم بود

فیصله کردن رسم در آن باب بیستم

بسیار در این پشت کردان
بتر کلاه تور ای پهلوان
برود کرده تور ای پهلوان
بیایه بیایه که از صید
بسیار میان جام دیگر شاه
بسیار بر بیستم در زمان
بر گفت کانی نامو پیش
نه از آن کردان تور ای پهلوان
بگفتی خرم از خرم و ما
بیا از آن خرم آن بند گشت
نمودن رسم بر اول رسم
تور آن تور که خرم پیش
سرس از در باغون جنگ
ز نامه بر آن نندره جلیکو
بزد بسیار تور ای پهلوان
بسته که برشته از هر کس
درد خانه کردن بگفتی بند
از آن از هم بر او بند بود
جان معوان رسم از خرم
کاشن میان که بر سر راه رفت
نه نماندگی از آن در از این
بگفتی که آن بر می گوشت
شده خرم از کینه تا جرد

بهر از آن که تا من بر رسم کرم
بهر گفت رسم از این نامور
سرا یکی ده از تر آن سپاه
بر داده ترکان می گوی طاه
نشسته بسیار بر پشت زین
به تبدیلی بود تر ماران رفت
مرا نرم بسته جن از نگاه
بسته از خرم از آن نوی
که کرد رسم بیالان دو
کامی با روی از بر رفت
بسیار از آن از در اولی
بهر یک دستمان این دیو را دو
بسیار ز بیم با در دگاه
چو بنشیند از بیستم این جن
بسیار کلاه بر نه یقین
ز این که از آن ای پهلوان
بزد بر سر نامور پهلوان
بهر سخت باز بر کردان
بگفتی بر زنی کو نامجوی
نند از خرم از خرم از اینی
که از آن از آن نامور گشته
بگفتی که از این بر رسم
دل بر دود بر طبع از رفت

بر بیرون عیان و پهلوان کلام
توسیدن یاد در هر کس
نویسم جن ترک بر خاشاک
ببندم برین برک پاره کرم
سایه نامی بر می تیره راه
بیایه که از پهلوان سپاه
از صحنی شود در انگنه کین
گفتی یقین سواران رفت
ترسم چو بند خرم سپاه
بگردن خرم تر زمان توی
به آن تیره گفتار پهلوان
ای باره در از خرم پس است
بر سر نه نندره از اراد
سراس نامور دو خرم یاد
که از خرم خرم چون جاسدای جان
بهر در در انگنه از خرم کین
بیا که بر آن نامور از جنی
مایه بر انگشت بر کس کس
بهر آن بر که از این بر ای پهلوان
بهر در و خرم جنگ استخوان
بیا در از آن از خرم چینی در بود
بهر در و نامور ای پهلوان
می نون از خرم بگفته
بیا پهلوان از آن در از فصل
خون زان زان در پهلوان رفت

چو زلف ز یک سره انگر گزشت
بگردن بر لادگرز کران
ز ایران در استیسان نشل
چو دستان فرامزد علی را بدید
بر آن که کلاه گفت قتل کشید
نقاره فرامزد دستان سام
چهار در وقت کاین نامور
سوار بر عقاب جایت بوم
سوارانم شیران بودین بوم
ز باران بی خون دریند رفت
ز بجان خود گشتی بهر دقتند
ز یکدیگران درین رکاستند
چو ز در در یک نیمه بگذشتند
بگم از دستان بر آن ترا کرد
ز اسوی ترکان کی کرد خاست
درین من ایران کرد بریم شد
بر افکنده گشته بنین لود آید
بدان بر زبان لکه کرد گفتند
در لاسی را بگفتن باره زبانی
نمونه ای س زایش جنگ
گنوز که تا خانه نرود یک شد
چو در میان جوشن غوان جوید
بمی گفت ازین اتوران این
سوامالا طبعی زبانشی بهار
چو در این جوشن تهر اسرارین

یکی که بداند از روی داشت
بر انگشت تبار چو چار دستان
بیاورد و بیا که بد مترن
ز رخ بفران و جویا شکفته
خودش نشانی نرود از رسید
به پیش سپه بر گشته حکام
بگادیرن خا شیران نر
بفرمان می سپه سردار دوم
نزارد که پای لدر دوم
دل زان در بر طبقه گفت
کمان سیاهی جفته افتند

سپه در دستان چو در این
فرامزد را دید که بدوان
فرامزد را دید که بدوان
از دال ایران که دلدم ساز
پادشاه سپه در راه بدشتی
حور چشم سپه را بر آن بنزید
که تو خردانه اینش نرود به خرد
مان بپوشم نام کردم سپه
ایکتی بر دینیز برکت خشتی
دانش ز در بر نامور
اپیلان امالی که از آن

رسیده از کباب

که نسل از آن کرد آمد بدید
خودش جوشن چو سیر از آن
خودش جوشن چو سیر از آن
در آن نامداران ز رخ نرود
بمی بود بر پهل بر بار خورشیدی
بر آن که کلاه گشتی را نکند
به پیش کون مرد سوز
بر پاس بنام بکینه کمر
بدان تا بنفتمان خورشیدی
بگم بر جان بر بند کار
به سجده از غم دل پرودان
بمی دشت لودر بگذشتند
گشت نیرن با موزه نرود یک شد
خسین گفت کاین سپه لودر از آن
گشته از زون گشت لاجورد
در باره آن نامور آن دمان
بگم آن گشته به آورد گشت
سواران جوشن بی جار گشت
را خید شد نامدار دیر
بر بخش آمد خورن غیر نامت
تور آن بنام شمس بر زمان
در فتنی سپه در توران بدید
بمی با ازین خورن سگ شمش
بر گشت لودر کسور و بخش
خودش جوشن اینان را نرود

و زینک نیست

بزرگوار از فراد و کیس
در روزی از جزایس
که پیش از او نشسته روی زمین
سید از خوان بروت رسید
این گشت از هم ایسان شود
بهشتی بی گفتگیان نامدار
سید کاه مادام بر شک
از پیش سید بگوشی از دما
بسیار بر گسترده از پیشی
بجایان بزرگ در دستن
در آید به بانان پر پشت زین
از آن چار و دیگر است
مترکان را بود آن سلیله
نرانی که در نیت او نشسته
کوران عنان بزرگ نشسته
چو شیرین که نیندگی پشت کور
از پیش نشسته روی نافون کور
زل بر آینه جوید در بار
چو نیند از سایه ای سخی
با دسترمان سراسر خوانی
هم دست مانتا بنسته دید
بترایان گفت از سایه
چو خیل در آن او نشسته این
عی ران بر در آن بنسته
نشدی بر آینه از حال

در آید خفته بر این زمین
بجی دیده تا زمان سر زدن
چو درین جوش فدا اندر نشی
چو نیند بزرگین بر رسید
که گفته روان بود در دست کون
به بخت آن نشسته خردی ملامه
گفته اردان بود اندر نشی
که گفته بجوای نشسته سوا
بجی از بر جای نه تخم نشی
دانش گشت این بزرگوار برید
با بر در انگشته از زهر جن
چنان جانکه غوار بگذاشت
کم بر سید از بزرگ نشسته
بجی بجلی او بیدار گشت
که از آنست از بروت تا جلا
چو کور با سر زهر سستور
از بهار آینه چنان سستور
بیا به بزرگ از سایه
رو نازه نه باز در دل نشی
تو گفته از دریا را به جوشی
بجی مکلان جانکه نشسته
که نیتی دست از هم است نه جان خور
چو نیند بر یک آینه زین
ز بیامانی بر در آن خسته نشسته
بیا به بنایان چو بس است

بگفته در چشم خون او چشم
بدر گفت گشت از این خور
نمرا بهر آن از اندر خورست
به آن دست چون بود بر نگاه
ز ما چون در سایه لای زین
بزرگم از خوانان نکل دمار
از پیش سید از خوان بید
بجی سلیخته بر بر بزر
جها چون از آینه دید
سید از سوان بیاید چو ملامه
بزرگ جی گفت کای نامور
چو چون از نیتی که نیت سید
بزرگ کرد آن چو نام آردین
بجویشی او را بری بکل
چو نیند بر لب سوان جن
چو در دستن از پیشی نشسته
چو بر تا چنان به رکاست
بگفتی که یک یک نشی
منگشی گفت بکل آینه
با ما خود در غیر آن کلان سوا
سید از بر این دست نام
بزرگ از او حرام برام
که گفته یکسر کلا اندر نشی
چو از روی با نکلان گفت
چو بزرگ از این دستن سید

بر بر یکی بانک بزرگ چشم
ببیش آن کینه نه اندر خور
که پیش بس تو به نکل است
چنانچه چون روی جنگی سیاه
بر او در کز آن راز کین
بجوخته از آن دل کار روز
که نزدیک آن نامداران رسید
اکرم بستند بگوشی هر
به پیش سید در بگوشی
بزرگ بزرگان آن برکت و
سید از جوان بیاید چو ملامه
بجی بزرگ مرآت در
درین از پیشی چو رسم آردین
بجوای فنادای فرح
اگشته بچو نیند بر پشت زین
در آید دلا در دفرود دید
بگرفت بر آن آذر گشت
که مار چه آینه از آرد بر
بگوشی چو از نکل آینه
بجی گشت لا به دوشی سوا
بگوشی سراسر در این و غم
ببگوشی دوبره در آگوشی
بیار ست گفتی که در سر گمش
که آن بر آینه گشت با غلخت
نشد از دور و راه در سینه

سپهر از برادر مراد رسید
ببین از خسته کمی خرد شدن
بوزان نماند دیگر آن ره سینه
سبک تیغ تیر از میان بر کشید
از زمان بی پس بستانه بخت
که کمر درفش سپهر باز
تو اینان از امید سرش دران
فرز چون دیده او را از دور
بیا به فرامز چون باو تیر
بز دست که از آن بر کشید
که ای نامور که در فرود بخت
بیا به گریه ترا در به نژاد
چو بنشیند بویان به درام سینه
بیزه سپهر بر در پشت روی
ببندد ترکسی جانکه از سر
بزر در چمن گفت بستانه بیعی
بر گفتندش دان به در ارباب
سرافراز بران افرا سیاب
چو ایسوزد نشسته فرو نشیند
بمیشد لا بود برام کرد
چو در گفتن آن کرد نشسته اشکن
همان باز در دست که در او ان
در آنکشت نیز نزدیک شد
نزار در سپهر بی رای سوزنی

شود زنده نزدیک آن انجمن
کزان تا نزد ملک وستان رسید
نگه کن بر اینجای آتیکس
پس از بی تکی که در دیده
گفتی از آن بگو به کینه
نیاید میر آل فرود بخت
مان پس بخت کان سر فرار
نیز فرامز را بر میان
بر آنکشت یاره سرافراز بود
سپهر از کینه دل بر سینه
خوشی چو تیر ایان بر کشید
قولی شایع آن پهلوانی درشت
که نام به بر آید و شمار
بیا به بر نامه بر دیده
جایی که آنده نشسته او
بود که بر زده تنه کنیز
بگردان غنای بیا بران اینی
چو بیافته کام در سیاه
جان از آن مانند در بیا دایک
سرافراز خفقور کرد بیه
سوار سرافراز بیادست بر
نخیزد فر تو را در از انجمن
چو غم کان کشته گز از آن
هنگام که در خسته تا به پاره شد
از بر باد به چو او با بجز لسی

ازین سپهر اندر جان قلیت
بزر دست بر پشت گز از آن
بگفت این یاره به در بار باد
چو آنه نزدیک از سیاب
در قلمی جهان از دور بگفت
سپهر بر سر آن کینه بفرست
بر آنکشت بزده آنان کینه در
در قلمی سپهر به سل سپهر
بیا به نزدیک دست نام
و رادیه تا زان چو تیر شمار
بیا به نزدیک به در چو باد
که در آن مده در چوستان
از بی دست به کار بران شود
بکینه تیر از در روی نامور
کس نه تیر از بی بویان
فرامز از ترک در از اینی
برسم چایم تیر کرد سپهر
بکینه سر بستان در دست
چو بر مان به سل فرشته اور
سپهر بیا به از بیع کمن
چو از در دست به راه تیر
و روانه است ملود افکار
ز با جانته از نشسته چو کمال
سپهر از نشسته به نشسته
همان نامه از آن بر اینان

بانا شمار دل خک نیست
برستان چمنی گفت کاین سپهران
بر آنکشت لب را بنویس کنه
خردش با جوشا چو در یاد آب
بیک خرد و نیمه از دست نشک
بیا به لسی نامه او و نیز
برستان چمنی گفت کاین سپهر
بیا در از تاران دل بر امید
به در گفت درستان بچین کلام
بیا درستی شتر تیغ نان در هزار
بزر روی بشیر از آن آواز داد
انته چو در این زانور نژاد
بویان از فرقه خون نژاد
بر اسپ سپهر بر خاشخو
داده سه نامور در نشسته
بیزه در او در از دست کینی
در قلمی سپهر از آن بخت زده
بیا به یکی نامور انجمن
چو در این بران سوار بنزد
بیه کرده از رسم رسان اینی
سوی به رسم املی بنویس
بزر در از فریاسی بیک سوار
هم نامسانه هزار کرد خال
چو در بیا جوشا اینی بر دیده
بیزه بیک بسته به تیر از آن

سپهر

سازم در خجام این چنین بود	خون کز این دست که مکن بود	چو نشیند از بدیم این سخن	بهمچه از درد مرد کهن
که بر کام با جور از روزگار	سزایم چو دارد بدین روزگار	بگفت ای بر تازت از این جهان	بیا نه دمان نزد تو را رستان
چو آنکه بر زایل از کسب	وزاد پیره از روز پیره برابر	چنین گفت کجاست که غلاب صفا	چو او را این از درد و بار و بچمن
من از او ز بارشتم نامور	بگفته به چشم جوی سلم	به دلان شیراز از او	فرور مانده بازوی کند او را
کسری چون داشت تیر ماهه پدید	بچاره سپید بدست کشید	چو از کوه سپهر زنده آفتاب	همانرا بخت توان سه از سیاه
کم در روز روشنی بود بر سیاه	برامه ز پیرایان کام شاه	بد گفتنش تا این صغیر بود	ببیند که از دین کران صمرا
دو در دو در دو در بگین	ببینی که گشت پیران اینجی	هم نشناخت ترک مردم ز دونه	دانشش همان من بسته اند
بخاک اندرون بست نه آن که	بشک اندر او دهنده کورم	سین ترک بر همان ازین سپهر	بر دست او این خرد را
چو نشیند از بدیم این سخن	بر روزگار ندیم درد کس	چنین گفت با او دلاور جنگ	خواره کردان که پای جنگ
آفران ما پیران جنگ آینه	بگین دلاور بشک آینه	بباید بر کشته جنت میان	سرتسد از عهد از چاره بدکان
این حرف سزاوار سپهر آفتاب	به بخت جانده از لایر	کم او بی تا خون خود را باقیان	بگشت که از آن که بی ستون
سپه اموران دانش کشیدند	بر او در او این کی سر و بار	غیر بود از سپهر خردان	که خندان از او از کافران بخوان
طلایه فرمودند بر آن	سپه از رخ شده رهنمون	خرد از روی رسم باه در آن	بزدیل از روی دست ارکان
چو آنکه سپید چشمه فرات	سپه بر بر روی بدانی تاز	دانش سپه از آن پس گشت	بار از نزد این آن جنگ
بگم که از ترس ازین سپهر	بر آن نسل خطی آن بگشت از	هم در آنجا جدا بگشت	نگ از دستم جوی برنگفت
برستان چنین گفت کجاست	غیر بدان داد او بر بار کار	که تا من برستم بیرون میان	ببینم بر نگو زین ترسان
بگفتی جنگ بر یا جنگ	نه هم که آنه جنگ	دل شیر و او که این جنگ	سایه می سپهر از کجایی جنگ
اگر تو که کان کرد دیر	ببراز آن که بخیر ز دست شیر	ز هر دو این نه گشته کم	بهمچه از این کونامور
از خشم سپهر رسیدم زلفان	نه نام از این گشت خواران	بر از چنین گفت که سلیمان	کرا بید بر آن از روشنی روان
ز لشکر این گشتی تو را این دولت	ترقی ام او از زلفان ایست	ازین کنایه این ایوانی	اینه سپه از اتیر رستان
چرا هم چنین گفتند از این سپهر	ببشنس میان نامه را دیر	بر آن که از لشکر باه دمان	خون جوشه چه شتر ترسان
راه بر طلایه که بر کورا بید			بزد دست از آن بر گشته
بام خورشیدان بنزدیک او			بر دقت کجای مانور کشته جور
زونی چو این برین تیر داشت			چنین گفت بر روی پر خاشاک
سزایک آنها کس کیستم			ببیره جی بخش کرد دیر

دوست

بشوره بی برکت از دود
پیری بگر از بی چشم

از پیر کی رحمت خواجه بگو
من با یغی از دلاست

بوسی
نامتو

ز نام نیکان سرگرم و زار
کز پیرانین پند بران کیم
بچه خالک بام برین سینه زلفت
بیزدان که در زمان دار کوسهر
نمانید که این شیخ شده یا اما
بزرگ بر باره پهلوان
بجاری پهلوان دریر
از دشمنی کجاست چون شیرداد
به لاشا کاکلیت انگر بفرود آید
فرامرز گفت کای نامدار
کز دوزخ دوزخ کجاست
بجوشنی چون تنی تا خود
نیاید که او را بکنک گذرد
بیار در فرامرز زان سپاه
میانی سانه که در زنی صفت
بیرایان از گینه کینت برار
بگویم در جنگ امروز باز
فرانسیس را بلیخت بزرگ پ
که تاسی زبانی بی دم زخم
فدایا بیایه جو باره دمان
وزین ادنی دست سپهر گشته
جواز بیای آن دلیران بدیه
از نیشش سر رفته اران
سپهر بگفت برشته یار
از مردانست که بر دیده ام

ببرو استند از تنگ او سیر
ز خون تو این خاکی کون کیم
بیرت از باخت و از زلف گشت
تا باید هر چه سینه میسر
فریخته خوشتر از دما
تو کفایت بودی کجاست در آن
بسر بر سر او دمانده سینه
بر آن که در سینه سوار دکان
در انقاد از تیره گشته بگشت
چو دایمی سپهر را بر کای کار
گفتند فراد ابره بر خوشی
نکه کز تو در دمان سینه ز
بر داده سستی جنگ آزاره
بفرود آن نامور نیک خواه
بچو را می سود گفت بگفت
پرستم تا چون بود روزگار
بر آن تا که اوست کرد در روزگار
بمیرفت بران چون پست
رفتی می دیدم بر دم زخم
بزرگ رسم خلیفه دمان
شمار زخم ایسا اینی ناپه
بهر آن دلیله بی نبله
ترسد از سفار کس در آن
با بر او در او چن مانده
امید از آنی خوشی بر دیده ام

از آن برانم برقی تره خج
چو بنید نشیده بگفت گشت
اوجت بیایه ترکان کت
که ز کان من بر ندره قبل
مرا از سینه در کسی بگر
بمقتار از بر از دی بستی
بهر حال بر بگریز جنگ
بباید بی زان دلیری دوان
سپهر خود را بر کین بر دیده
چو گناه ندر رسم نامور
ببرینا چنی گفت کای پهلوان
از سینه آن تسلر بر این
بهمکار با دکنون بار سستی
بهر آن بردوش را از گشته شد
ببروز چنی گفت دستگاه
نکرد کسی تا نیک و صده
بران و پانانه به دوستی
فرامرز را گفت نمایه بر جان
بجانی فستیک به بندم کوی
در آن تو این بیایه از سینه دور
هم سینه میسر در دسته کرد
بگمانند سر از این بدیسم
چو بنید بران بیایه دوان
بهر آن چنی گفت کجاست
بهرمان رسم کراتاب نیست

بنت ای کت که دره بر دوس
کم از با یکبار بگشت به بخت
هم دود دارا هم بر تینه
ازت برقی نور دست قبل
بگفت این زلفت کجاست
کشت دته با تو بود اجتن
بکلی آره که بیک جلیک
بفرود کای نامور پهلوان
خوشی چو شیر زبانی بگشته
بجوشنی بره ای فرود
از پیر برودن دلا سستی دوان
هم از در جنگ مردان کین
تنت از دشمنی نگر بر سینه
چون کجاست خوشی آفته شد
کمای نامورا مرد و فرخته کلام
مزن نامداران نوزان سهار
کردستان نام در انگلیزی
نکوی برین کردنی اسمان
بر ساید از دوشی اینیک
بمانند بر دوش قبل بزر
بر آن تا بر او بر خواه کرد
بهر نشود ناله کار دم
بشید نام باز گفتنی دوان
بمان نماند اینی مرد کیت
شمارا بدیدم درون اینی

صیت

هم موبدان در دستان جوشنی	کینت و کینت بر این جوشنی	جوشنی خرد از این جوشنی	به سجده بر خویشتن بر این
بیشتر از کینت موبدان	در کار آمد کم نمود بخردان	جوشنی گفت موبدان کینت از این	که آن شاه دان داشتی پسر
سپاه خرد گویا یک کینت	نیانند جنگی نامت در کینت	با از دستان و کینت از این	بازی نماید تا زبان بر کینت
تران دهن است نزد کینت	از دهن را نیست تا کینت	ز راه فرستاد بود این	که او بر آن کند شکر کینت
چو تران سازد در جوشنی کینت	نیانند بهین کار کردن در کینت	موبدان جوشنی گفت جوشنی در کینت	که اکنون چه سازیم با آن دستان
مگر روی در جوشنی در کینت	بر او کینت کزین و کاست	بر او کینت موبدان کینت	که خدمت بدست بود کس فرزند
که بعضی جوان کینت در کینت	که خدمت کینت با کینت	عرض با جوشنی کینت	بیام بیاریدین مر سپاه
شاه رسد آنجا در کینت	بپایه ای در میان سوار	بر او کینت موبدان کینت	سز در کینت با آن دستان
کس از کینت جوشنی در کینت	چو جوانی کینت ترا جوشنی	رنگی کس کینت از این	چنان کز راه پادشاهی کینت
شکستنی آن در کینت بزرگ	که از جانب بر دستان بزرگ	کینت کس کینت از این	چو بر کرد خرد سواران کینت
چو کس از کینت بر کینت	که کینت از کینت با آن کینت	جوشنی گفت کینت از این	بی بود کس کینت کارزار
را نشود کینت از این	بسیار کینت در کینت جوشنی	ز خرد دستان از کینت	از روی کینت از این کینت
موبدان جوشنی گفت کینت	که کینت کینت از کینت	با آن کینت با کینت	سپاهم بر دستان کینت
فرستاد کینت از کینت	خود فرستاد کینت از کینت	بقیمت فرستاد کینت از کینت	حکومت تران در کینت بوم
تو هم با کینت در کینت	چو جوشنی کینت از کینت	فرستاد کینت از کینت	بگفت از کینت ایران کینت
ز راه با کینت از کینت	بنا فرود کینت از کینت	چو قیمت از کینت از کینت	گفت از کینت از کینت
جوشنی گفت موبدان کینت	مگر فرستاد ایران کینت	در کس از کینت کینت	بگویم کینت در کینت
ز ایران کینت از کینت	کینت از کینت از کینت	در کینت کینت از کینت	دین کینت از کینت
که از کینت کینت از کینت	کینت از کینت از کینت	چو کینت از کینت از کینت	در دین کینت از کینت
سخنهای خوب در کینت	بنا فرستاد کینت از کینت	بسیار از کینت از کینت	سپاه در کینت از کینت
ز آن کس کینت از کینت	بنا فرستاد کینت از کینت	چو کینت از کینت از کینت	سخنهای از کینت از کینت
بگفت جوشنی کینت از کینت	بنا فرستاد کینت از کینت	بسیار از کینت از کینت	کینت از کینت از کینت
چو کینت از کینت از کینت	بنا فرستاد کینت از کینت	بسیار از کینت از کینت	که با فرود کینت از کینت
سخنهای از کینت از کینت	بنا فرستاد کینت از کینت	بسیار از کینت از کینت	گفتند از کینت از کینت
چو کینت از کینت از کینت	بنا فرستاد کینت از کینت	بسیار از کینت از کینت	خود را با کینت از کینت

یکی بنده برین ه رانند کلام
برام آن خود منو بر استاد
برین لوز کاران بر دی شدم
خین داد پانج گز که سخن
پرسیدیم از بر مهراں شند
نشند ز نو دتا در زمان
چو آید برت ه بود پس
خین داد پانج بود بر دهر
تو نهد یگانی بر پیش از تو
مراقت برانند فاشان بخواند
طرح دفعه تهنه ا بنان
ماد شینان فرستاد شاه
یکه بدت را که آتش نه است
که فون ا فنی درت فغیب بود
دویم بود زان دختر تار
مراقت فاشان کرد دیگر ازین
فرستاد سی مو بر ترا خواند
سناه شمر گفت فرنگی
بیلا بلند و بیازو سترم
فران رنج بد بر فرود
بازد که ایران شهر یعنی
یکی کتر بانه تنی در دست
بیلا درازد باندام خشک
جهان کون چو بنه دار دقت
چو این زر را تا کی باشکند

خود منو بد رستوه نام
که چون لونه اردنانه یاد
یکی روز یکت کردی بدیم
ازان گفته لوز کار کین
کران لوز کاران چو دایم یاد
بشد ز دی نامه در دهان
دل پرزدانسی بر یار سخن
کران شاه کونده یاد کرد
عهده گفت هزار دیوان کو
زیب پرست در پیشگاه
عشوق کاسه در داغ چنان
نشتم بران نامور شینان
هان باره و طوق کور شینان
کجور زار دارم در بود
کسی از فاشان یادش
کم قریح جو بنه جان آفرین
بر تخت نشینی برانوش نه
نبینی در جزایسته ستوه
بمردی بشود چو بخشش جوهر
یکی لوز کاران بید شمر
سر اسیر بود بران ا بخش
درستان نیم
بکود سنی جده بران موشک
هم از سوارانسی بانه نش
بدن از کاهایم بر زانه
قرین استخوانا خرد می ترول
چو این مردها بلند کسناه
سر ایام الدیم به چید ز شاه

بنه جهان گفت لونه بدین
بکجی نشسته است باز نه است
حلقه امی ازین شاه
چو برت گیت ازین دشمنان
خین داد پانج کرانه جهان
تند بران کاف بر در نشند
پرسیدیم بر زهران ستاد
برای کجی بادرت راز صحن
بدت آن شینان با داد و آ
رفع در فاشان یار استند
بوقتی نورد در بدین یار
برقم در شش فاشان حق
ازین تا فرود رفت فاشان تیره
همی مادرش را جلوزان بخت
خی لدا این کردم در قران
طو پانج ای بر کین س کرم
پر شش زانند اقر در قرش
ازین دقت و ازین ابرینا
بچشم در چشم نایاره باز
وزان پس ای شاه خرد کسره
از زان ای آن نورد در دند
سواران کتم ازار قتم ز کت
سپه جوده کور بود سترک
ز جان با به بدگاه شاه
یعنی تر ز چون کرد و شش توه
بگوشه گفت

بگوشه گفت

چو نشیند گفت ستاره شمرد
بر برهمن اورا من از پرش
پان تالی بود چون جان
سوزن از پیریم بگفت هم
که بر کج نش بود دست راست
نشاه از کج در شایع جانند
چو با مالکان یک بگفت عبود
ارک عتی دیکر آوردی
بگوئیدانی جا کدر نه
کیه زاد فرخ بدین نام روی
بهرام بهرام بوری کتب
کواری بدو برود در دیل
سوی بارگاه ای ار در دیل
جای کجی کنی نه از بدع رفت
چو بهرام بومی بیاید از راه
جاننده لای نشاه دیده
نشانی مهرا نشاد اندر بر
یشی تیره چون جادو شکوه
چنانچه بهرام را پیش خوانند
بر کس از آن پس گمان دران
از جلی که بهرام را نشند
چو کاندین بزم پیشی دران
چنین در پای کج بر کسان
تر با دشمنی کجش از م جوی
چو بزدی بیاید چو بزدی

بندیم ز فغان کس نشد
جوان کردانند یا نشم ز راه
چو بین خود را بگفته نشاند
به پیش بوی شهر باره
به پیش تا این سخن را بگفت
بمکان می خون طلب رفتند
بسنده جهان بیزدان سپرد
بمردی بسیار غم خورد می
مزان گفتند ویرمای آوازند
برش ای شاه به کام روی
سواری سوار از پسته کسب
یکی مرزبان گشت با کوه و خلی
بنیادش خورشید بگردد پس
جوان نامدار ازین کس ترسد
بدیده و نمندینه تازه روی
بنقلینه خورشید نمود روی
برکت بنامه اران نشاند
کج نشی تیارم سپاه
چو بخت برداشته خورشید
بمیرانک مانده این دلوری
ببجه سوار او تر بقال
کیه آتش از این بزم بگویی
هر چه دارم پیشی درم

بنوشتران داد پس دخترش
بیاراد خندان که نماز کج
بچون بی بر خون بارگشته
ازنی کتوری مرد را بجزوی
بگفت ای جانش برامه زنی
با بر اینان گفت مهرا سناد
سهم بیزدان کوی مرد سپر
نش جسته یانیه ز کتوری
یکی مهری نامی در در بود
بیا به برت گفت ای شاه
ز این من کج بگفته
سوی تکلاد بر زلف نشاند
فرستاد بهرام را مرده دار
نمک درت اندرون بکزان
در این پس برسد بهر خستش
بیرگانه نشد مرزبان فرزند
سخنی ایران بر او روی
چنین او با سنج بدو جگویی
او دید که بر خوه کرد دیر
ببر کفست بر ز کجی حست این
تو گفت ای شاه گایه نیک این
در خود بدو نمود بنده سخن
نواز باب بزدان بگوشش

که از فرزند او دیدی از سرش
که با یغم از نشد نشی ریح
ز فرزند مادر دانا ز گشت
سپوندن پیر کوی بگویی
بر در کریان نشد نه انجمن
بمید نشد این در ستانها بسیار
برامه چنین گفت نامگزیر
را که مهری با نشانی کتیری
که بر آغز لبس لار بود
که او این سوره بگردد نشاند
در کج در باز مانده بدست
به بهرام ماسته کار و ز راه
سخنی مهرا بر در برکت
بیرگانه بر خرم بگفته
بفرمود تا بار دادند نشاند
ببر دانش بر خرم بگفت کنان
یکی نامور جا کجش خستش
را نا مکان برکت دانه راه
مان نیز گفتار مهرا نشاند
که باب ده شاه آشته نشاند
ببندیم نام تو کرد و بر
وزن او نام ما بگشیم ای بی
که بهرام را زنت بارادمان
نشند نو کز نشد بسید کس
نشند از میلان چون به پیش بود

نویاد سخن برکتش از م چون
توانسته ز ایرانیا ده هزار
چو کینه نژاد سخن عیب جویا
مانایخ کوبال چون صد هزار
از آن پس بوند دشمن شویم
چو کفار بهرام بشیون ه
پس از سران جوهران شده
سید است خندان براده شان
چین گفت بهرام بر میزان
بر زنده بیدار کار اکران
سینه شاه ایران از آن شد
مرا کجی است از بلا نام را
به بنم در لشکر جلی که رزم
سید بنم تا عرض کا هاشم
نوشته نامه ده روز هزار
سید بهرام بهرام بود
سرفامه اران جلیش کرد
دو آنکه مانی بوزار گفت
بنفرد تا بنشی او یا بنش
بنل سخن گفت پس بهوان
چو خواست کار ز فدا باران
ز آلکونو انید یکسر ستور
چو کبی آنه سویا بهتر یار
هان کجیانی سیم و بند
بنفرد تا بهوان سپاه

کرد از شی آب انوارم بجویا
در قسته کی در هف کارزار
جویی خلیجی بنفرد از آن
کشده صفه ز سوز کارزار
که بنویسی سوزشی تی تی شویم
بخندید رفته زنده سندان
جانم در کان دل از آن نشود
که بر مور بر نشسته در آن
که ای نامه اران کند در آن
مانم بر شهر یار جان
ز نیاران لشکر از او گفت
سید بنم خجانه بهرام را
که تمام جستن در آنی که کند
بنفرد تا بنشی او نه سپاه
نزدن دایر گشتوان و سوار
که در خلیج جستی و نام بود
که بنشی اندر بوزار بوز
کواش بر کا شتی از آن
بنل اندلان کرد و کینه کج
که ای نامه اران از آنی لوان
کند از شی این تیره بوزار
که بر خیز آنه از تیره نور
که در آنده بهرام چو کجاست کار
به او نشی به بهرام در نزار
خواه بر آنجسی سایه من ز

در خود و او کوه پسته سخن
چو سرورن مانیا به بید
چو در دشمن بر زبان کیم
چو بر زبان در مانیا به بر
که پیشم با تو دشمن آسمان
از گفتار کردار او گفتند
به بهرام گفتند کار سنج
چنان چون تو کفایت می بینی
چو در مانم به نام بردار
سختیانی بهرام چو ناله بود
ندارد در آن بر شهر یار
سید بیاید بر شهر یار
بر گفت سار لشکر از آن
زنی کرد از آنجان لشکران
چهل سالگان از نو گفته نام
یکی را یکا نام می پسته بود
بگردانده آب و بگویند نژاد
بنفرد تا کوس در او نه
زینت به به بود سید کشت
کارزار بکشیدم کم زبان
شب تیره چون ناله نایا
ز نژادی او یکا سپاه مرد
از گفتار کردار او گفتند
از آسمان خلیجی بویا بید
چین گفت بهرام را شهر یار

بسته تو از بند سپید دین
دل از نیکی بیایه کشید
کانا جوار بیان کیم
دل از نیکی بیایه کشید
از در میان سرتیایم زان
دری کجی بلخ در آن بود
چو بر سه تار پس دین کنی
که بار و بان بهمان سپاه
منم خسته بهوان سپاه
چو یک ستانیده ده بر فرار
بیا از نذر لار و خلیج سوزنی
که خوانم عرض از هر شهر یار
ز آنجسی بوزار از آن سوزنی
بنفرد تا کرد و بدو نیکی
درم بر کم و پیشی نین نوزام
که سینه او بوزار کینه بود
کند در آن خلیج خلیج باد
کند سینه ار است یا نه
که بادم سوزان کفایت بر کینه
بر ما بنمیدم هرگز میان
چو بنمیدم کینه از آنجا
تا بنمیدم از آن کار سوزنی
در کجی بلخ در آن بود
بشر اندر لار و خلیج سوزنی
که از زبان دیره کارزار

شکسته بمانا مورسانه
کینه زنده و دور
بجان جوانان شیرین
شیرین آن در تاشا میان
برین درستان تیز دارم کوا
کونی کرد گتم ده و ده هزار
مانا تیز کوزر گشتادگان
مان تیز رانیه اسفندیار
از آن مان که گشت از آن بود
در آنکه گیتی چهل ساله مرد
بیاد آمدن می همان و نکل
بهر آن و روان در ده را
شمار دوز ازاده دکت و زر
کوه و کوه پرور کرد جنگ
جوشیده گفتار در شیر یاب
سید پادشاه بزرگ شاد
جانان با کونی چکان تیر
چو دیده جانشان بود لذتین
جانان سزایان درشتی
چو میبود خوان به برام داد
که بر نام که درستم سبزه کوه
اینان با به بیایان شست
بر کشته کشته کرد آن شاد
سید چو بر نه سوز کون جو
پرو گفت آن بیایان شاد

چه باین سینه رشتن و سیاه
از دادر گسوان در کوار
چهل طمان خوریت انجی
که از تیشی بوردت جهان
را که نشودت ه فغان لدا
زنت تیه سردان کرد کوار
سرها زان ارادگان
با در اصل ده در دوزار
انوی از تان برون بود
زیر تا زون ترخو کوه سرد
بر دگشته پادشاهان نکل
نه چیده لمان مرد کوه ۱۰
بخیرین نوار از ما از ابر تر
شودن و خندان سازد در نکل
چنان نازان نه چون کل انجی
که خوریت خفتان راوی کل
میدان و سوز و با زور
سید بر نشید لای انجی
بر به بیکه از زایان نغش
زادان بود لذتین کرد یاد
چنانیکه پرورده روشن ارلان
سید زشتی شمتی تیرت
بر به اسرلاک اردو شاد
بر فر تو باغ رانده شوم

با خیل ترکان چنی زودی
برینا یاه مردم برور بزد
سید چنی داران سنج برین
که چون بخت پرور بود
که کاهوسی را با جان داران
باید و کاهوسی که با بیند
سختی با رشتن ده در دوزار
با راجک در ده کوه کوه کرد
سید کون از آن از نه خار
چهل ساله با ز نالشی بود
از کت از کوهی در نام نکل
خوان چو چیده نبرد درین
کوبی ازه تیشی هزار خرد
در ایج سوز شاد رشتی
بر دگشته زو خورش کارزار
بر اکلند به گسوان بر سینه
سید پادشاه بزرگ شاد
نیز زشتی نه زان بیکه کان
که در شش رستم برین نکل
به برام گفت آنکون شاد
در شش دلبست آنکه کان
گرفته از زایان طرب نکل
سید پادشاه بزرگ شاد
کلی از زو مردم از شاد

با کوه که بر بگذرد زمین
خاتم که چون با شیان کار کرد
که این ه خیل از فرجه بکویا
دهان با شانه از ایا کتر بود
برینند با شکر بیجان
بران نام داران بیایان کزین
با بد و گسوان در کوار
از آن شاد در سر داد کرد
بکل کرد و سید از کارزار
بر دایه در خورش بود
بر است بر دوسر نموجی نکل
بمانند در کشته بیایان شاد
سره کار؟ شاد
نه چنده طیار شاد لاد شش
بمورد شاد در ایوان چو کان کرد
بر فر شاد بر است بیجان کند
ابا خوشی در کار می طلاه
بر شاد چو کان شاد کان
بستانه ازین از شاد شاد
بموجی شاد شاد شاد
که بر ز با دی از شاد شاد
بر فر شاد کردن گفت بال
در آن مان میدان شاد
بفطیر ز جاک شاد شاد
که با شاد شاد شاد

کامم ز نورستم و مگر یس
که تا بر کسی گویند و آرد
چنین گفت بر من که مرغان دبیر
بندند از کشتور طیفون
چو توانست جهان بازگشت
ازین پس چه کویا چه شایه
تبرسم که درم نفوهم کار
بود گفت بر من که بر پای ز سر
چنین باد بر کز جز این خود بسیار
چو صوبه برت ای سخن شایه
ازرگان خود را ز در این بخت
چایه سخن کوی و پای ز بس
که بوم برین شد از طیفون
یکی با یکدیگر یوستند و گشت
همانند تیره در کردار گشت
به پیش پایش بران افگم
چنین گفت کای هر روز بخت
باید برتاه این تم بگفت
فرستاده فرست از در جوان
بنفیکه بر او پیش من ای
فرستاده که بر پیدان
زده بازگشتن بر آیه بقال
فرستاده که نزد یک شایه
سپدار بشکیر لشکر بران
ازین با جلی میان بر گاه

بمردی و اینی و ما بنری جا
سوزنا دران برود آرد
بدانست کوییده یاد گیر
سپدار سوم پیشی از مرغان
ایا صوبه خوشی تمیز گشت
هم در کشتا ترا بیا بیا ز دران
به سپید سوز کار پرود و کار
سایه برای بداند کسی سر
از در کشتا برای بود و آرد و آرد
بزم و لب را بیدمان کوی
کوتاه سخن باز جوید گشت
نمودار از کار او بیگس
بویا تیره بدنت اندران
بس سر بود و بی بر کرد گشت
بنداخت آن سوز را سو کرد گشت
هم شکر شایه بر من
بیا به نفوهم ازین بخت
چنانرا با ز درم گشت بخت
فرستاده تا زان بر پیدان
که با تو سخن دارم ای با کوی
بگفت ایچم نشیند که با ای
به نبرد نمودن سخن بر گاه
بگفت ایچم نشیند از آن مخونه
برین شایه نام ز دران مخونه
بسیود بویان میان سپا

بر دافنی کرد بس پیدان
نوشته تمام از دران نام ای
نویز و تانیا سپید برفت
سپیدی خردند از او دبیر
بویا سخن گفت بر من که مرود
بناشد گشت در پر از کر
بمی در سخن پس دبیری بود
خرد گشت به در بر در ده
چنین داد از با با جوان
بمید گشت آن در دل از شایه
به در گشت نیز بر بس پیدان
که هم را سوزی بود هم نال گویان
بیا به بیکی سر ز درت بر راه
سپید بر گشت سب بگفت
یکجا خردن کرد از آن بران
زرتاه نت چو آن بیه
وزان پس جو کام دل دارد بخت
وزان سخن نیز از آن کرد
به در گشت از بسید بکوی
بگویم بویا چه آیه انشد
چنین داد با سخن از آن از راه
چهره فرودم خردم رت
گفت از درت در خود نمود گشت
بمیرفت تا کشتور نمود بران
سوزی بیا به خردن جوان

که بر دافنی باد روشن روان
رو نده نند در میان کام رویا
از ایوان سویا حبل مار ز گشت
سپدار برام جوان زه شایه
دل شایه را و بدنت بر کرد
چنان که شایه بر آرد بر
بگفت زان سخن شایه بود
سوز را برام با و تا جگاه
که او شایه بران بود با ز شایه
چنین تا بر آیه بران از کار
بروشا نجیبی بی باز جوان
سر انجام بر کار بخت بران
وز در و بر پیدان سوز
بنوک سنان زان سوزی بر گشت
کری سوزی برم سر شایه
که انگده نانی چنان چه سوز
به سپید سوز از آن کرد گشت
بغرم زده تیره سندان شایه
که انت ز جلی که است سوز
سخن خرد با و آلام کسودت
تخوانه نانی خرد گشت
ز درت تا کم نشیند از کشتور
هم بر کوی کوییده بی سوز گشت
ز درت که لا جبا که بران
شوراهه بیا به سپید بال

مراسم ایران رشتاد گفت
بتر آن کار این آتش ز فرزند
کون کاسه را در دم از ده
چو ریشه بنجام اول و نه شاه
که من چون بکین برکشتمش تیر
خاتم سواری درین از نگاه
کندش بر اینیم از چو پیش
نجاک از کفم تا سوره نشست
ز شاه و زان زان سخن نه خوش
ز شاه در اعلت ز دیار کرد
توتنه نور بودم از هر تن
فرزاد بیای این جور نشسته
فرستاد کند و کرد تقوا
چو ریشه با جود کوه کوه گفت
ببرم سرت برم زودش
ببینی مرا بر زدی بند
چو ریشه گفتار ایان در است
بیا بگفت آنچه گفت و شنید
سپه نسیم که توار کرد نسیم
سپه اندوخت تا بر نشست
بیا رشت تا میسره سیند
که در ازان از ملک شاه
تا چنین گفت پس بجوان و زنی
بجای بود تا آن سپه شریک
بسیار بود چه می ترا

که در او ده را در کین مال گفت
به تخت را یوان او را بسوز
چای تو از رخ بنیم انا
بگفت زان یکدل در همچوان
براه ازین شکر استخیز
که ما بجای به اندیش شاه
ز هر کوی شهر یاری دیدم
بیای بخور خاک بر این است
دل سادش اندام کوه
بیا بر نزد آن دیو مرد
نه تو کترین جا که مرانه
انور نشات یکسر از است
بیا بر نزدیک پر ام یار
که بسنج از هر نیای بهشت
ببزد که بر نیمه بنم بران
در فتنه بی است تا ظهور
سر شاه آکان از کین بر دیده
برام خود نشین کا و دم
بیا زره دار از ایان به است
سپای به یکدیگ تنه
با آتش سازین دارم گاه
چانه به فتنک ان خورشید
رفته شد عین من خدای
کواران ازین در دیره دار

سر سپه نشان کوی ایان است
به خوشی بونه لوار به بند
زنت ابرکت است چه بود
زنت از کفش که بر دم گفت
دل تاه بر زودش لای کم
صوت نیایه مرا کار کرد
کج گفتمت ایام ازین
ز شتم بر شهر یار جان
ازان سر و کفش زنت کشته
بگریش که در فتنه نیست نام
که ازید ملکها را فرای من
انقار میسود در میانک
بگفت او که اینده صفای این
من از خود دیدم از هم سپاه
توس اینها بر زنت تو
که در بر آن از نام گشت
بفرود تا که که بدین رنه
چو ریشه پر ام گاه سپاه
سپه نشینت سارک بری
تو کفچه جان یکدیگر خورشید
برین از بس نشستم پر ام دیده
که کانه خرنده نژد من
بیا بجای کفشی صفت بر کشند
در سپه صی ترا در

هانا اندران جوم برت سوز
ازان کی به بی بارگاه بند
بیای جی بخون یکدیگر و بلاد
چو در بارگاه اندر نشست
بنور می رفت کین کم
نم کرد بهرام بسار که
برم سرت و این شهر کین
کشم نام از زره رت در نشان
ز فتنه از زینه میزنند
نما گشتن تیر نام گلام
سرت که در ام این رخن
نخواهم جی بخون مراد ک
هانا ای که بران سخن گلام این
که بسا کم شکر است ه
برین خود یک کردن آنک تو
نیام ستان سر در کار گشت
زنت از هت ه نمود نشست
سر از ز سلطان با سوز
دلاوت نشسته از در سپاه
بیش اندرون تیغ از شکر
ستاره ز نور نشان گشت
چو جان خود یک با گام دیده
ازان ماریه قهر بخش
چو نیلگون شد این نا پدید
بم ناول اندر هر کوشش

دستان

چنانچه می تراود ایران مرد
چو بوزار بستان به سنی سپاه
تو کجای بگویم بی بخت ازین
قرتده تو دیک برام گفت
دو تن باینه نیست گناه براه

بسیار است که کشی بر جان در
فرز او بدیدم بسته راه
که بخار فراه نشون کت لوی
که بخت سپهر بدینت صفت

از کس که سزده سگار بود
سوا نوز غنیمت دل ما در راه
در باره مردی ز بان لاری
بی شعور با بی بند و بست

بر آن غلی آید رفتار بود
گفتند که شوقی قالی لدر گاه
فریضه ازین ارادت برین
خردیاری که ضحک دل بار کن
چو این نبود از نژاد میان

دستان

چو فرزند بر استان دشمنه
سپاهم فرزند ز بر لار رفت
سیاحت هر گاه بر ده سراپا
هم شهر مایان مرا کتر نه
نهر و درون از هائی کجی مرا
تمام زنانه بدست منست
یعنی می بر کستان در هزار
از بر در هوا در طیفون
ترا زین فرزند هم نیست
بهر سزایین خدیگش می بین
بیای بی تو دیک ما شتری
وزان خاک من کرم کون روم
سپه تاقق دانی و کیمی
بین از فدا خوراید سپاه
فرستاد گفت سپه کشند
جانم از بسود گفتار کوی
شیدم سخنان ما سود مند
بیش از سخن آنچه گفته ز بسی

افزون هم بر دشمنه
را خشنود مردم بکجست
قدون را بکله از دویان
از کتوز او دایره خوانه
سلیح بران ز رفیک مرا
به پیش لایان ازین او کت
که بکبر در ازین لایان سوار
سپاه است با شمشیر که بلان
کرامت هر ترا چو نیست
تا کم که باشد زنانه بیای
سوزی بخاری و با کتری
ترا مانده آن کت در کجی بوم
سپه بدینت بید با خیالی
بر ابر علی خشتی از مسلاه
چو سنج شمشیر نودانه بدید
نماندن نیز کت از دویان
دل من تفران با هم از ندر

یکی من که کرم جانم براد
در از بریل ستر بلیم شمار
در سپاهان مردان بیایان کون
برادار دوی از کدر بار مان
خیز از موت با شمشیر در جان
از من ز جا را انداز سپاه
بایران توان که شمشیرم
ترا این بر نه باشی که فریفت
که نشناختم چشم لایک می
تا که ضلوع در خروم
چو کشته خوردن ایران جنگ
ازین گفتن این کم سپه امیرا
زنان نه گفتار از کشی است
بیای فریاد تیز بیفام من
چون داد سنج کمان بدن
کسی که آید زانستی به
یکی گفتی که کشم نه را

برابر بره بود فرج نژاد
بخندی بر ایران ایری بهار
در شهنوا نیز لادن ستاره
در کوه را با بی بودی لادن
موانه فرزند فرخ تیان
به بنونه بر مور بر نشسته راه
کران آمدن بی بذر ابریم
فریضه که استیفت
کران از فرزند یکتای سزود
مان در حصار دافسر روم
ترا ایگان تیغ کشتن جنگ
بین کار با فرزه مند آتری
سوار تو بر جان بی گشتی کشته
از کس به سچانی از کام من
میان نژادگان از دنگ ن
از فرود گفتار جوید شهر
سپاهم بد کتوز و گاه ما
بلقار دیم ترا دوست کس
هم نیزه بردن من هم سپهر
فرستم برن ده کتوز و گاه ما

دستان

یکی در استان زورین مرد به
پسین کار بار نیاید در روز

که در دشتی را وین بخار از
که بفرود از صبح کت از

کجیم کوس نیزه و سپهر
کبار نیزه بر سرست فوختن

هم نیزه بردن من هم سپهر
فرستم برن ده کتوز و گاه ما

در آن کجا گفت از حضرت	هم از کج فرزند کوشش	هر از تو آنگاه بودی بسا	ترا گفتی شاه مردان شمشیر
که فلان ترا در پی آن زمان	که از تخت ایران نه بمانی کمان	فرستاده و خود خواسته	به نزدیک کن کج دار است
چو دست بودی با میان ترا	بزد آمدی با میان ترا	کنونی نیزه من بگوشه رسیده	سست را بخیر بجام برید
چو رفتی به تیغ و کجست بر است	مان در خود دره بخت است	دو آنکه گفتی ندان از شمار	راکت تیغ است مثل کوهوار
همین در گمان زد یکی نامدار	به بجان نشنید ز صدف کاردار	که میدان کنه سلیمین نشانی	که از کام او دور تر پسته آید
تو که چشم این خدمت شرمناک	نیشه بیدگان بر بند در	قت بودی بیاروم در ستار	هر کار بر حسب او بوشنار
برو نه در میان دولت زار راه	که تو یکت آمدی کیت خواه	به بیچی ز باد از ره ایزدی	هم از کردن بد کاران بدی
در آنکه تیغ مرا کشته	بزرگان کم تیغ با فرسته	همین زان کجاست مر است	ز نام برین به آن تیغ کواست
سوی من زانک آنده راه	چه کز میان راه بودی ز راه	در کوه بگویی در پی تن را	بسی بدیدای مگر هارستان
در آنکه بخودین خوانده	از روی مراد در نشانه	چو چینه سیاه به بخت نیم	مان زیر دست بفر ما نیم
سیاه ترا کام در راه ترا	مان آنده سلطان کا ترا	را هر یکی صد ترون ازین است	لکنی که تا کار چون است
چو بخت بدت ایمنی کند	مان نشسته بودی در کت	بصفت بر گشته اندام بخیر	تیندستم از نیک پیشتر
را که نه با این تو خدین دروغ	بگویی بگویی کجاست خدوغ	در آنکه بودی بسندیدت	با سپهرین نیز بگرددت
بریده هست را با آن بارگاه	به بند بر نیزه در پیش شاه	فرستاده آمد دروغ چون ازیر	شده با در بخت از آنکس سپهر
بندیدم نام تا بند اندام	جانم از خود را بسته اندام	ز یاد او نام نشد تا که ملازم	چو بد اندوختی خدو ز
حسبک پیغام با ساره شاه	چو نشسته شد سوزنم سپاه	برو گفت صفوری کنی لا چو پست	همان با تکی نشد با او کت
باید بد بلیزین پرده سمرانی	بفرمود تا صبح بنیاد و راه	بیاره ما زنده سلطان کوشی	کشد اسنان از نیک استوس
چو آن ناخوار فلک از کوه ز	ببرای نه نشسته کوه ز	بفرزنده گفت این آرتن سپاه	بدین گونه ناکش کت سپاه
تجفند زان از زادگان	چنان نشد هاجوی را سلیمان	چو سهام خلیج نیم گفت	هم نشد دلتی بود با خلک صفت
نشند ز در در دیده نشسته باز هائی	طلاییم بیا به زرد کسرا	بر او خشنه آتش برود درین	چنان نشد از نگر بر آن فلکون
چو سهام در خیمه تنها مانه	فرستاد ایرو تا نوا بخوانه	همی را آن زود فلک با سپاه	لکن خلیج تا با سوادان چنان
چنانچه در خواب بهرام نشسته	که ترکان نشسته با مجلس ریز	سیاه نشستی هم اسرگشته نشستی	بر در راه سپاه بسته نشستی
بمخوابی از ملان اینها	بیاره با نوا بود نشستی یار	غمن نشد چو از خواب بیدار نشد	سپهر بر نیزه بر تیار نشد
نشسته تیره مادر دغم کت صفت	بپوشیدان خوابی کت گفت	با نگاه خوار بر این زان	بیا به کج بخت از ساره شاه
چو کت صفت چو چاره اندر کوه	وزان نشسته آن رستخیز	که کسی در میانان فرود رسیده	نه بنده که هست در ماب راه شاه

بهر چه از گفت از چوخت اینی
نمودی به کنی بیجهان جزئی
که باها فرشته میکسرم
بهستی چون گم باده بند
بهستی توانی بیجان لشکره
بفرمانی درین برادر خوشی
شمرند بر همه سم ترار
بیکدست برادر از کشتی
بسیار است این بیجان سینه بود
ایا بهی سیم در از بیجان
ز لشکر که کرد بر ز قبل
بدر سوئی لشکر دوران بود
دیسر نیز با جانه در شاه
ز لشکر که کن بیجان زنگاه
نمفک است بیجان در یازگون
ترا از دورانست و ز کس بر
دیوان بکنده راه که میز
بکی نمده با بلا به از زرم دور
نخارده ز ترک برام چشم
بغلیطه در پیش نیز آن خاک
در لم را بزم آنرا از ام در
مهر و سپاه مران در کن
بزار آتین بر جهان موباد
چو رسم کرد از کس که موسی بود
فین گفت پس با سپه ساردها

بگویی اوم از بر بیست
که در کتیا نه سخن کار برش
بتموز تا از کار و وقت
شود ده هم در بیانی کند
بیاک اندر او کتبه با بکاشی
این امر از لعلی بسیار خوشی
سواران ضعیف مردان کار
فرستند از قی ادر کتبت
سپاه که در فک می نه بود
سواران خبیث و سنگی در جان
از شیر بدین پیش کنگ
که هر خمی راه کتبا بود
بیا به بر همون سپاه
که میا سفیدم کار سپاه
ز بسی سخ داران توان کرد
که آن از گفت از مردم شمر
بدین نامه بیندین استخبر
بیکو ز راه سواران نور
که ناچو کتبه فیک حکام چشم
بجلیقت کای داد باک
برایر نمان مرد را کام در
وزین فیک با کتبه ایاد کن
که در او هر کار تر دران داد
دل نیشم مران زار خوشی بود
که هر قادیون اندر از کتبه

به جهان ایران با بیاد
بدر اکت بهرام گزشت تو
نیز اینست دام است بر آبگیر
چو بر فرزند خرد از او بیاد
چو بر زرد از چشم سپید
سپه بسیار است فرود نشت
در ستاره بر میسر به سخن
بدست چش و دید کتبت
بقایع از آن بود نمندان کتبت
خرقیت برام اینست سپاه
به نیز از آن زن بر هم اش
بر او در دست کجا کرد در راه
بدر گفت کین کار ماران کتبت
بدران فیک ایران چه بران شود
بکی بر فرزند هم سخت
بیا به بخواد بر این بکفت
از هم شنند باران نیش
بر نمده بر در بیان بر ز راه
چو بر هم ضعیف سپه است راه
که این فیک بیاد بیست بی
در این بر هم ز کوشم بی
نم همچو پاهان بیول
حزین را با با کتبت
بدر رسم آن زمانه بکفت
بجان تا اول چشم ایران

بگویی ناموران را
انروی نیان که خزان بر تو
نمودی تناسی و کوبال نیش
نام ترا فیک کاو سپه
بجان کتبت چون غوی که کتبت
بکی که بر تو کتبت دیدن کتبت
در بیان ضعیف در دوران کتبت
که بکفت از آن سپه در یار کتبت
که در دنیا زدن آتش از انکار کتبت
بک این که ز دران از کتبت کلاه
بیا نشی بکام کتبت بر شش
بکی بود خود در بیان سپاه
کرافت زمانه با نموده نیش
بر دیوم ناپاک دران شود
در اکت کای به اول نور کتبت
که برام از نیش فرود کتبت
بکی لب کتبت بر در سپه
که کتبت کردن بکفت کتبت
خوردن با سپه از کتبت بند
بمن سارن را بر کتبت بیست
نرم از انزوان سپه فراموش بی
ببین تو را از نیشم اول کتبت
بکی کتبت کاو سپه کتبت
ببیک نیشم کتبت کتبت
به سپه نیشم کتبت کتبت

پیر گفت کین ایرای کار بود / که پیرام در آنجست بیدار بود
بسیه بیل پیرانست هم چنان / نشه زان سینه بگی با دین
جو بگذشت زان از سوره زان / نهینه نه از نه بگی بکران
بر راه بر گستران بود ترک / سر از آنز که روزه روز ترک
از گفته زدی پای خون بد اینج / بر گشته مانده ایچس بزین
غزادان بخرداد بر این بگفت / که بیکه در بازی با پیشی حفت
بر جهای غزاد بر این بگفت / بر ضمیمه برده بر گشته
از تخم سازشی کوی مهریست / سینه تراوی و گنده اوری
تن گشته دهنها بنکرید / اینهمه جهای نشانی نهید
زمانی برانه سید آمده اوی / در بسته را حین کلید انوار
فرانسیس بر سید زمان از گشته / که این روز تو می مرو و از زبخت
چین دار باش که می جا دوام / از روی و از روی بکسوم
بنف چینهای خام بنواب / که سینه ترا گتم بر شتاب
سرا حاره زان پیشی بگفته / که نیز بیک را سگرم در دست
در ایام از تو بجا اینیار / یکی بر نه نیستی دو سنده
زمانی بحکمت کاین از فرجک / بگزار سگرم چون شود کار تنک
هم نیلویا زیزان مناشی / کیسه که در دوزیر جوان سیک
بی خود از تی بریدن سرش / جدا کرده جان از تی بی برش
بزایا و سوزی فریسیست / پندین و هم مناشی
فرایس با بر سترهای بزرگ / چنین گفت کاین بیوان سترک
حمت نیز خردی هم از ستره / زمان بیای زمان کز نه
بتوجه گشته اولان ای پند / بتوزیر دستان ستره بکلنه
کرفخ ز روی و فرخ نیلی / که هم از که مروی و هم نشانی
حمت تیره چون خنده رتاب داد / مان تا بر چشم از خواب داد
بحکمت کردن نشانی سترش / نشه تیره را دیر تاق لبه شش

از تنگی بجای راه بر سپاه / جزو بی بی بکشته تنه
سگرم تو زنده بست ایچس / سگرم تو زنده بست ایچس
مان تیغ نهی و ستره کاین / همان تیغ نهی و ستره کاین
حکمتت برام کردی به / حکمتت برام کردی به
نگاه کن ز این زمان گشته / نگاه کن ز این زمان گشته
کرم ز شکرلی نامور / کرم ز شکرلی نامور
بیمرف جوته چون پیرت / بیمرف جوته چون پیرت
سپه از ان کارنه در سینه / سپه از ان کارنه در سینه
چیزم برام را دیده گفت / چیزم برام را دیده گفت
چه مری در او ترا در حمت / چه مری در او ترا در حمت
زانک که سگرم را بر سینه / زانک که سگرم را بر سینه
ترا من نمود نشانی خواب / ترا من نمود نشانی خواب
با اخری بد صفت بار گشت / با اخری بد صفت بار گشت
چو نشیند برام اینشته کرد / چو نشیند برام اینشته کرد
زمانی بحکمت بر سگرم / زمانی بحکمت بر سگرم
هم نیلویا زیزان بود / هم نیلویا زیزان بود
جو در بگشته بر مال گشته / جو در بگشته بر مال گشته
ز روی و هم مناشی / ز روی و هم مناشی
فرمان بی تو یک بیوان / فرمان بی تو یک بیوان
همیشه ایران تو زنده ایچس / همیشه ایران تو زنده ایچس
سپه تویی هم سپه ترا / سپه تویی هم سپه ترا
بالنده گشته زان در جمله / بالنده گشته زان در جمله
همه ایران برده آینه کس / همه ایران برده آینه کس
را به یکی از دشتی جراب / را به یکی از دشتی جراب

غزادان بر داند از تنگ راه / غزادان بر داند از تنگ راه
چو سگرم بریده قادره بر راه / چو سگرم بریده قادره بر راه
از انا نعم خسته ذوق به تیر / از انا نعم خسته ذوق به تیر
نیز سو بینه خفته بر کاین / نیز سو بینه خفته بر کاین
کده تا گیت گشته از ایران قلعه / کده تا گیت گشته از ایران قلعه
کزان در دمار با بنای کر گیت / کزان در دمار با بنای کر گیت
که برام بدنام آن بد سینه / که برام بدنام آن بد سینه
سگرم با بنای کاین نشانی / سگرم با بنای کاین نشانی
بحکمتت زاران گشته / بحکمتت زاران گشته
کم بر کز با تو بفک حفت / کم بر کز با تو بفک حفت
که زانیده را بر تو بنای کر گیت / که زانیده را بر تو بنای کر گیت
بکار آیش از کار درنگ / بکار آیش از کار درنگ
سگرم کجاست تا بر سرت برسد / سگرم کجاست تا بر سرت برسد
هم بر نه بیاید و هم باز گشت / هم بر نه بیاید و هم باز گشت
دشمن گشت بر داور رفاره او / دشمن گشت بر داور رفاره او
چو سگرم از ان جا در ای بر سپاه / چو سگرم از ان جا در ای بر سپاه
کسی که بگفته خندان بود / کسی که بگفته خندان بود
چنین گفت کاین دلدار دوست / چنین گفت کاین دلدار دوست
انوشته دلییر کراه تو حمت / انوشته دلییر کراه تو حمت
نهید نه کسری از دشتی اراد / نهید نه کسری از دشتی اراد
هم بیوانان ترا سیده ایچس / هم بیوانان ترا سیده ایچس
خک نام تو خنوز زنده راد / خک نام تو خنوز زنده راد
ز کان هم بیوان سپاه / ز کان هم بیوان سپاه
بر شود گیت از او ای کوس / بر شود گیت از او ای کوس
با بید از تو بیاید حوزب / با بید از تو بیاید حوزب

سواران جنگی از ترکان ایران	کوتاه کشته کشته از مغز	بزرگ بیادان فریاد کسی	سپید بیاورد دست و کس
که بودند از آن جنگها اشهری	درفتی در وقت ایس برسی	کیسه را که به تهری از جنجی	سواران بزرگ یکسر از تن
ببرند ز اور ز گاه بند			ایستاد سها هم کرده کرد
وزان جنگان را نشانی از کار	وزان نامور نشانی شمار	ز یاد فرادان کهنها برانند	در سپهر پندیده را بچشم خونند
که نکت در روز بی سواران سیاه	وزان کوشش در جنگ پرتی	بگماشته بنه یا چنان شکاری	وزان کوشش در چهاره از پردری
درفتی که لایق است در بند	تختین کس ساده برینو کرد	کریخ کرد پخته وزان سپاه	چو آن نامه بنوشته بزرگ شاه
بزدوی بر شاه ایران بفرند	بفرمود تا بر ستوران نومه	چنان هم در فتنه سواران چمن	سواران از گمان ترکان اینی
فرستاد با سواران سوار	بیان تا چه فرمان دید پندار	همچو نشت اندر بری ناسود	ایمان آن خوانسته چه بود
تخت از ایران با کودکی	نهد نشانه زان با صد یکی	به نیند کسی ندر جان کیسوار	چو سپهر جنگی بنجام کار
پراست نشانی از کار	چو بر سر مرده نیند گفتار	چو زین پیش گویم بنامه نیند	مانند از نردان در بار کشید
چه قاسم از زور کار زار	سپه بوش از جنگها صد هزار	ببر و دل اینک اورد کرد	بگوشید از افغان زود کرد
بیا به بر بود نویسنده	ز آنجا که نیند بیسلوان	ببزرگی را در حیون کشید	ز رخ گاه نشکر با همون کشید
بیان ز سپهر ایس آنکس	دانشته برین بار گاه است	همچو نشت بجان آن کهنان	نشته جانم را با پنهان
بیان برین درستان نردن	چه گوئند این کس چه بیان	دل ندر نشانی از آن رعید	کیسه را بنده فرود ارام وزید
پراست نشانی از کار	چو بر مرده نیند گفتار	چو زین پیش گویم بنامه نیند	ز رخ گاه نشکر با همون کشید
ببر و بار گفت استکاد نهان	ببره بر پشته بار جان	بیا زور گاه سالار بار	بیا که که گفتی ای سخی پنهان
نوام اندران کس از درگشت	که هر دم بر سارده بر درگشت	که چه دید با او جانم در نشاد	نشینان از آن سخن نردن دار
وزان نامه همان فرخ کوان	ببر سیدش از نشکر و پنهان	وزان نامه همان بزرگ نام	سبک بود سپهر را بنشین خوانند
که نکت به اندر نشانی تو گشت	از نومه همان در نشانی	بلکه تو نیند کار آن از جان	فرستاده گفت ای سخی تر از شاه
ببر و بار گفت آن کس است	وزان کس نیند با کس است	که قصور خوانته می رود ایس	سواران در پنهان سر سپر
همچو نشت کانی و در پنهان	بچی بود پیش ترکان بجانی	بزرگی خم خورد و بیانی است	نشینان بنشینه بر پای صفت
از نومه نومه از نومه	چنان زار و زوبید بود نکت	تو کی از نیند سوره مان	بیا نیند باران و کردی شاه
ز کجایی که به اندر ناید کار	بیاورد نکتی در دم خند کرد	که وزان برین بنده را نیند	سپید نکر دین جنگی سپاه
بنام هر نورد و جشن شده	دو دیگر که نکتش آتش گدا	پرستنده را در پیشی داد	سپید نکتی بنشینه بر در نشانی
ز باطنی که نکت بر باطن بود	سیوم بره جانیکه در بیان بود	چنان کس آتش گدا و نیند	فرستاده نامه بر پنهان شد

کتابخانه

کینه بیکر باد جود نه فرد
 نوشته پس نام از شهر بار
 پرکنده نه در هفت روز
 برآورد و باسخ نوشت
 بکلی تخت پس فرستاد نیز
 جوهر و دکان خراسته بر سپاه
 فردان یه خبک بر و ساز
 فرستاده راضعت در آستند
 غنیمت بیکینه پس بر سپاه
 برآورد بیکر بر گاه شاه
 چو بر باد نه بیشتر در چشم
 چو بر باد نه با هم بدشت
 فردان پس در و در او ان کرمی
 کوزن بنواری توین درستان
 وزی دشت برودن او را نام
 بچگون گوز کرد خود با سپاه
 بود در بلخ مرد و سپاه
 در او بر ارم جنگی رفت
 سپه را هم بر پشت نه
 در او چو استنش آن کز لاری
 ستار چنانچه بدت بیت
 چو نشوید در دشت خون کنم
 بکلیف بین از سر با یک
 چو چو نه از پیش رو
 از بار نه جان از فرین

که تا نبود اندر ای بیوم درود
 بر کتوز خود بر نامدار
 جو برود ساز صحت فرد
 دو نعلین تریزین که کوم چرخ
 بر یکی ای که لدره تو بر آه
 سان تا بود نه که در لغز
 دیک بگشتی بدون خاستند
 جز از بلخ غایب کلاک در شاه
 برآمده بر آن از فرختم
 بنشینش را در پیش کورست
 بران باک را در ز ترا دینی
 که جوخته را بود در دستان
 کوان وز بیجا این دشمنان
 بیامه که از آن سوی از خطا
 که نه نه نشسته در از سلما
 بریدم ارکان برودن قفت
 خیال نه که در دشت جان نام
 بگردن بر در دجلی سرش
 بنی از هم را کسی خیره اینت
 زول تری از نه بران کنم
 از دشتان کون اندکینت
 که در دستان بنی او فام فر
 خون به بر هم از کوه کینی

بر بخشید بر چهار سال خراج
 که برام بهوز نشد بر سپاه
 فرستاده ببلو از بخواند
 بر پستال تا بنس رود برک
 که کسب دیزه تن س دریا
 هم ایرانی از خوت و خرد
 فرستاده چون بنی ام شند
 فرستاده استواران خویشی
 بنام خداوند فرستاده
 بران فرمان بهت آن کینت
 محمد رسول کریم خدایا
 از ز چون بر او در وقت ایگی
 نیاد ایگی بودی نه در درم
 دون که خونک از آنم جنگ
 میان دون که در فرنگ بود
 ای که کرد بر و در او بر سپه
 سپه بر بودند از کوه دشت
 غمگین گشت با لشکر خویش گشت
 سپه را که کسب خستناک
 که برآمده آنه ز برده سرایان
 سواران اسبان زیاده نشد
 به بر دستان و آن آنه دران
 چو که برام شند خلیفان

بر او اینی از آن که به کت و قناع
 برید نه ای بر کس که در شاه
 نیاز از بر نام او آن کت اند
 لا ختی جان بزرگ بگشت
 بر برام بخشید و بنوشته چک
 که آورد باید بین بار گاه
 نوشته هر شهر مشور نیز
 سپه را شاد و برام شند
 جان نه به نام او آن خویشی
 سپه کون خبک نه با سپاه
 کز دکت بر هم فرود گاه
 کوه است بر اندر یان چکست
 سرادشتی که نشان بر در اسیران
 که جو نه بی تخت نه است
 از دین او که بر پیشی و لم
 بره بر کوه نه جانی درنگ
 که پنهانی دشت از دجک بود
 از او یان یکی نه بالا کریم
 از دیوار اینت بی خیره کشت
 که این سخن او را سر است قفت
 بی خون نه از سر او شیره خاک
 بنمزد بر کوه از جنگ ای
 از دکن با بزرین دینانه
 کرفته ملا دست کشته بخون
 که از آن سویان ترک نهاد در ای

ستاره شکر گفت برام را
یکی باغ بود در میان سبزه
برون پریشان گسترده
طلایه با بهر سروده گفته
وزن و ناز در بار باغ
یلا نیست را گفت گای سوزان
زان ارضه باغ بران شده
سبک ارضه دیگرا اندر زان
برانه چکاوک رفته بران
از آن باغ نماند بروده ست
چو غنچه زینده گشته اندر گزشت
چو گنجه نرغی ز رملگاه
از آن بران برامه خردستی
بلی مردار لانه است باز
نورنگاه خلیه خاقان بانه
ضیق تا سبزه دان بر گشته
سپهر ایران تو گمان رسید
تو مردی نه بی هنر کویک
ز خون سران سپهر روز خلیه
بریدین سران دهنش نگره
از آن نه خلیه من یادگار
هان تا نام بهر اینیک
را بر کردم بر تو جنگ
من اکنون تو هم چون فغانه
گر ایران کرد در بند مرد مرا

کرد چو گنجه من کام را
روزی لای و آن ازین گداز
می آورد و از آن جور نشا
که لای می باغ و با جفت
بدینده کز گنجه لای جزیع
بویار باغ اندر زان ارضه
کرد آن گان که گشته خورنده
سپه ایلیکیم بر زان
چو لاله و با یک انگران
تبیان سران بنده گفته بران
سپهر خلیه میاز به است
دم نای که غنچه برامه ز راه
کوشین نیاز بر بره کوشی
نشد تره در تیرای حصار
ز خون سنگها فریاد نماند

در زنی به جی کز ترا نیت
بند چو گنجه بر ز جامه او
بیامه بران باغ می بر گشته
سپهر از آن خلیه گشته خور
سپهر چو کز شود کار نشان
سین نگاه سپهر زرد گنجه
را سوز زان گره نای
بخت سپهر ام خسته بر نیت
بختند خاندان زان در
بسیاسه بنظر که چو نیتی باز
سپه را بر تویان گشته
چو درشت خروشان گشته از خلیان
بیار یکی که در آن نیت
رضو می آتش زان ارضه
گر زان چه وقت تر و زار

دستان امر

بر بود گفت ای کز زنده
لا باشد ازین یادریک
بهر ما نیک و بخشنه جنگ
بر در دست تا بود کردان سپهر
مع سبحان دان گشته تو خوار
کرد آن زاد تو با منم سیک
مکن تو هم گشته کز تو جنگ
یکی با هر جرم سپهر خرنه
این بافتی پس بر زدم مرا

هم کار ما تو آند ایدت
همان باغ کام از باغ شاد
چو بخت اینه شب اندر گشته
ز آن لای کرد او سوز
ز آن باغ چون باز در
نشد با خلیه میان بر آب
سپهر یک اندر آینه ز جان
خان چون بود مردم ز نیت
مخون بود ایران سمست زان
سپهری کما به از نواز
زنگان طلا به کس را سپهر
بختند زمان خلیه از باغ
روست چه شد روست روست
مجاور این رای سوخته
و آن خلیه بهمانه با جورد
نشد تره کون ای مانده گشته
چو در ایران خلیه بر زد
مخون ریخته خند بخت دیر
برانم است تو در دهان سپهر
که بخت ای از برده جورد
راضه ترکم کار زاده ایم
نیای مرانا نیای سپهر
بختند بر تو هر که بشن
همان که گنجه بی زان
دل از منتری پاک بر گشته ایم

ز کز کز خیل دور کت
چو در جنگ آن لشکر گونده
چو بر هم نماند اینگونه کت
صیحه سواران خیری را دید
بسیار نام بر نشت این شهریار
بوی کارون بر نشت تنه
بیا به پیش نشد بشمار
چون گفت زان کس دولت خیل
چو از طایف نیر ایند کت
که نامداران از در بران
بیا می زنت در موه شاه
کیه ایجان جستی ساده شاه
بام شهرزگان در ابسی نمود
لاباه به پیش ز شمار فراه
ار کج داری تو کشور سوار
ترا بر هم هر زن به کتم
شده کی آن را ز باسی بکون
دراز تو بی جان زین چون برت
زین کوسی کجی پدرباز خواه
چون پدرباز سنج ز باسی بکون
بماند هیچ لایزالان سپه
بهر تر خورشید است کردن قوسی
برام آه ایبری جانم
بختی بهی لایسایت جسته
بیل اندک زین شمار سپاه

برام ایبری بی نشی سوادنی
بشکر کون که بر موه شد
بالا و پنهان یکی کوه دشت
ز بر موه نکل بنشمار
از بیایم سویا لذزه شد
نشت جلد بود حصار
ز نشت بجار کون و نکل
از آن از کون در هر سب
چو بریندم و ششچون خونی
هلون هر زن تو در دودن را
بجا آن هم کج و آن دستمان
چو با به توان ز جان سپهر
بر شاه ایران مایار خزان
که دینار خزان بر شمشیر
ز این نشت را بی تو به شکم
از از جان تا توانی همچون
از دود ترا دیدن چون برت
پرو خاسته کم بنامه سپاه
چو کار ز غنی کت از زین محلا
نه بر کز نایه جانم چه
سلام سپه بدام پهلوی
که درین و در اند کار نبرد
به سجد لای نشت تا در دست
ز نشت تر بود تا نشت هر ماه

چو بنشیند برام از دینار کت
بجلیفت بر کوه دشت نبرد
بیا بی زان سواران بیل
بجلیفت الله ما را که بر روی
و زین روی صلفان از در نشت
بکشت کون زاندر سپه
بیلان سپه را گفت تا هم هزار
بفرمود تا هر کرا یا خستند
بعد از در بر نشت را رفتند
که این با نوزادان چکان چمن
بجا آن هم بتسل جادوی
نشت کون و در ز خون زان
از ز کج دینار بر دین نشت
بهر کمان نشت بیانچی نم
را دیدم که از نشت ترا کون
تو دینا که ایتبار و ادم ترا
و کز جلد با بار و ایدی سپه
چو ز نشت آن نشت و گفت ای جانم
تو کت کجی بکشتی بکشتی
به پرواز اندر تو کشتی تلون
و ز نشت از نایت جوج بکند
از نشت کم اید در اینده بود
نشت نیر السوسک بنام شود
سواران بیلان چو خیمه

که برین زود شوق طوفانی از نشت
سپر کت ترا نشتی با بار کرد
بران نشت خوانده برام بیل
نهر حاله مدحون آن ای کت
ز نشتان و در نشت بر نشت
بمانده اندک نشتان و نشت
بر نشت سالان جکسی کت
از آن خلیا بر کت نشت سوار
بکون از نشت نشت تا خستند
چاره جو بود نشت کت و نشت
ز کت چو اید با این ز نشت
که استون از نشت بر این بکون
بر از خون دل و دست بر نشت زان
بکشت نشت و نشت از نشت
که در نشت ایران ترا و نشت
که در نشت کت آن تا نشت
ره جسته بر کت ادم ترا
مان خلد نشت و ایدی سپه
نشت ایلی مرد جسته نام
که این کت بود نشت که بر
که کت نشت کت کت کت
تو در کت نشت نشت نشت
بر نشت نشت نشت نشت
مان نشت از نشت نشت
نشت نشت نشت نشت

موسی
نشت

بنا کردن بود در کشته روز
کسی در خون ازین کشته کشت
که در بود ترکان بر این درار
یکی بنده حق کی شهر یار
که فرزند ازین تو این شمار
فرستاده که بگفت این پیام
سوتنست پس نامه سودمند
یکی هر دشمنور باینه سیس
شهنشاه باینه که کجند بر دی
فرستاد اینانرا بخوانند
بازادگان گفت فرزندان ساسان
که در سه بوی فلک بر افروخت
حقین نند که بر ما کند ازین
برویشش بخشیم کس ایسی
فرستاد ما در زمان بشی خوانند
هم صفت بهمان بود ایسی
بفرمود تا پس بیامد و بر سر
بروی هر دشمنور از آن کشت
برو گفت برهون را بسیار
بر آن کشت ایچا اندر هر کشت
که بر کشته در حالش بسوز
بیکند و یکدیگر از ما بخوان
و از آنکه بیکدیگر بازو بید
و از آنکه از آن که نود کشت
سبب این ترا هر مانی و دم

نام تو هم بنا کردی خروار
دل دشمن ازین بی این کشت
ببین این خواننده زحام کار
برنده کی شود خوار و دار
چون یکی برد این کشت عار
نزدیک از آنه بیدند
بر آن نژاد بر سوریانه بی
چو یکباره نمود در ستم بگویی
بر ما نور کشتن ای آن تبه
بنامش کیم منشی زلال ساسان
بمی نوشتن تا کشته خسته
سپیدار ما از ترکان جن
چو بد استوار است ازین شیخی
بجویی فرزان ستم بر آنه
بزرگان بر تو بر این سیدی
نوشته از نامه بر جویر
که باینده کایم لدا بر کشت
کسی بخوبی بدین بارگاه
ترا کرد کار جهان با بد است
بفروغ کار کشته فرزند
فرستم خرد که باینه سپاه
و با اسب در کشت ازین برد
که در از بر دل راست را دور
ترا افسر پیروان و دم

بسترس ازین کین که آید هر
بر نژاد خوشی بر آن عمت نه
بیاطم جان پیش تو ناکمان
بجنگ نام باین سپاه
رزان پس از کشته مردم کشت
که فغان خلق اینها شد کشت
که فغان از اینها شد
چون نام بیایه نیردیک شاه
بفرمود تا نامه بر خوانند
که فغان چنین گزنی ما بود
کمون بستی بر زشتی بته
ساک از خوانده خوشند ما
شاه هم بر زان نیایش کیند
که عزت هر کوروش سورا
چو صفت بهمان مرد و کار بود
چو بخواند اینها ستم نوشت
خجنت که از کشتن یافت
نکندن یکی که کشتن بود
در ایند کشتن فرزند باینه
بکند از کشتن کیم سوار
بیکر در از نده مردار کن
فرین نامه در نام این ستم
چون نام بیایه بر بهمان

مگر این تیره برین مایا بر
که از کشت خون سوسر کشت
بترسم که برین سواران جهان
که در بوانه خوانه مرا نیک خوانند
برین ما فرود بود کاست کوشی
بفرستاد بهرام کشتن در کلم
بهرام قوی صهار شد کشت
از آن بر تیرا سواران خوانند
ببار اندر در در فرج کلاه
بخوانند که کوروش نند
سپهر بید از ستم ما بود
سپهر بود جو کشته
که او در بر برین کسگاه
هم نیکو در کشتن کیند
یکی جامه باره شهر یار
در اینها بهمان کشته
بر آن نژاد از اینها کشت
سخنهای نیکو فرج نوشت
بهمان بندگی بشی شناخت
در دشمنان از کشتن پیور
خود تر بود برین بفرمانت
به برادر بردست مانده کار
چون از در چاره خواند کن
که ازین که بر در با بید ستم
دل ما سوار بهمان شد جوان

ارزان نامه اندر استیغ باده
سختی های ایران بر چه بود
هم نامه نامور از پیشبار
فرموده اند از باره پیشبار
فرموده اند از دهر که از سر د
بجز وقت با نگر از در بر راه
زشتاد در از پاره بران
کسری بی عشق از پاره اندام
کسری یافت نامه زینهار
سرفراز نام نزدیک لای
بر گفت پیرام نه سنج چشم
به پیشتم در در زمان پایی لای

فرستاد ایران ما ترا بخواند
بران نامه اندر بر من خود
که بر خوردن را اندر ز شمشیر
بس ازین غلام بر شمشیر
یاب برود اندر آنه جو کرد
گردد آنم پیرام بی را نگاه
باید در پیران به پیش سیم
زاد بر بیدار بخوابی گندم
سرفراز نام و شمشیر
مگر خود نین یا گفتند
ز گفتار بر مرد که چشم
چنان گفت که نه در این لای

هم خلعت ز ما پیش تقدیر
ز ایران بر چه کی گزین
بران در فرستاد نزدیک لای
هم خواسته آنچه بود چهار
چه پیرام بنشیند که کرد ساز
چو آمدید پیرام تنگ لکون
خیش گفت بر روی او از این
برین لایم نیست خوشی
مگر با منی از جن برادر شود
ترا می ایستون و کار آینه
به پیش سیم یک تازانه نزد
مروارذ از این جهان بده گفت

بر او زنی کرد هر کس که دیده
که نفعی بجهت لای اینجی
در خنده شد جان تاریک لای
به پیرام بسود بر پشت کار
برقی بر نه کرد نقر از
در خنده شان تک آمدنی
سرفراز بودم بهر انجمن
که پیش آمدم ای دیار گشتن
بود در بر من سبک شود
سردم ترا گشت آرام چمن
بران که از نام نهادن سزد
ایمان بود ترا فرود با بخت

در سخن در کنگر

باید نزدیک پیرا نزدیک
یک چشم این شوارد خود
نزدیک پیرام شد این در سرد
بهالت پیرام کان بود زشت
زشت را پس برین مستام
بچی بود بار او با بلیست
بنجام بود کردوشی گفت
خیز گفت فغان که بار کرد
را که شپه یاری تو ای ایگ
ز گفتار لکنت پیرام روز
که کم پیران تا تو زین سله
کسی خود را نیکی و راست
پو تو نامه کردی نش جهان

از بر آن کیس لایس نشود
ز با نهار از تنه در رخ لا جورد
یا این اندر افتادیم فتن گشت
یکی بی تیغ نیک زین نیام
یکی با او تیر ز بند گشت
که از در این ز من در گفت
ز بخت کردیم بر زبان کور
بیانم فریب بر بر سر
به مجید چشم از دیرین بخوار
چو لای برت بر روی لدا کار
یک گفتا تو دل بیار استم
به عجب در چشم در زبان

باید کسی گفتی از این به نیت
بگفت کین ز دار این پیاد
پشتا نه دند از در افت
هم اندر زمان شد نزدیک لای
بسیه بپوشد با بد پیراه
گشت برت پناه ایران لای
زنی نماند نام کار کنگر
ما بنده گردان کرده کرد
فیض داد با سیم که انگشت
بر گفت پیرام کای نامجوی
گودست ما رو که بر تپاه
بود گفت تا آن در گشت

بر گفت کای پیران سترک
در نیز از چشم پناه نیت
سه نام بود بر زانشی مبار
از در افت دست بر سر گفت
که روشنی کند بین قادی لای
به پیرام تازه بند درین شاه
که نایب تر ازین سخن انگ لای
سختی بپوشد خوام بیس
گفتم که با منی برین بند کرد
انگشتار آن مانور گشت
سختی صین تا زین یکجوری
که زان چو میرفت از در کان
که نشسته شپه به باو گفت

بیزدان کزین آرتو ارگینه نیست
دین تو در فک خوی بود
جوش لاریان حذرانه فرین
سخن کز مغز او کسوت لاد است
کسوت از کلمه نیاید زمان
بجای تو کردم چه نیگوس
بود گفت خاقان که برهنه یار
چو از دور بند در به سگال
چو بنشیند پرانند از دلا
بسیار گفت این سپه داران
سخن از ترقی بنمیزد سرد
بود گفت خاقان که لایق بر منی
همه بر سگالید و با کسی سباحت
از رفتن او حال منت
بجای دسره هیران سپاه
چو بنشیند پرانند از دلا
نوشته نامت ه جهان
پاکتوان از بر به بر نشوید
نیاید که گیرید ایور فونک
سپه سید بیاید کار شمار
نه سگال لایق از بسیار
همه کجی اندر لاداره بود
مان کوشا رخ که بر جهان
بسیار وین افکاران گوید
سپه سید بیاید کار شمار

بر بر زمین کینه دین نیست
کودکته بلایان بود
نیکو در دانش به بدین شی
که آن بدگشته گشت با باد
بشوشم بر چادر پریشان
سزیدین از چرخ از به خوی
که از نیک به بر کیر و شمار
در نیک خانی بود بیکان
بهر از خرد و بزمین بدین
بخور خنده سر کار کوهان زاده
از لاد ترانسته دل بود
سزیدین بر ارگودم کمی
کجای و نامردی سزافخت
نه چون بنده به سگال شسته
کز بر کسوت باز کردی زاده
بیشتر که ای سبک دست
سخن بر چه رفت انگار دهان
بکوشید با بارم هم نشوید
شاید در راه محو چنگ
نوشته شدم هم بوز نام کار
اوقتا کور که خیر و آریاب
کجایمان از چاقا تار بود
کسی نبود که کجای جهان
مرازان بر سرین لاد کار
دانه سوز را عیوبی سپرد

از تو بیکم گم بر فزون
ترافک با دینت کرم گشت
همان را لای زدان بیام سرد
از فاقا چو بنشیند پران گفت
چو ایجا رسید بر چه خویان بکوه
بیکرمه داری برین شش شاه
بسیار درون بنده خاش بود
سزادانه افغانه کرم سبک
تر سید زمان نیز خوار بود
که فاقان کی است که سخن
بود گفت پران کینی به نهر
از کس زان کس که چون بود
عی از نشانی تران
بسیار آریانته دیا نراد
بجای سپه سید ای و بی
چو خرد و بران دران تجرولان
سپه سید با بویان سزیدان
به نذر به بند تا خواسته
دیران بر فتنه دل بر کوی
به نذر به بولادان حوراسته
مانا نیز خویان کجایی بود
بخواب ساروشی خستین کمر
که خنجره در او بکرمه دار
از گمان میرد نه از زنی
که کجای آن را زار از جهان

به سبکی تو خویان مرا رهنمون
خرد بیکان ز تو توان گشت
زدن تیر کجا بیاید سترک
که نه از شمشیر کین جانته منفست
وزان کم شود مغز را کردی
که در لای مرا بس بود با یکجا
چنانکه خوار را کیمش بود
دانش ایران و مغز تنک
که لار از باد اندر زار بود
نوشته و اندیشه به سلق
بچه کجی خاک خویان بود
سزیدین بر کردوشی بزرگ بود
سزاد بود از کس لایم
سپه سید بر در دوازده سیاد
کجایی سخن نیز تا نشنویان
دیر بر آن در کار سزیدان
بخش از زمان گفت کاین بزرگان
چه باید بود کجی ارانته
ز نیکو گشت نوشته به پاک
که نوشته بران مان کا کشته
کجا بر شمشیر استسایان بود
به برهه دران شمشیر
کجایی از آن کس کجایی
پاکتوان از کس لاد کجایی
که کجایی از کس لاد کجایی

سازم که استند در جهان
فرستاد هم مردی و سپهر
ابو زینب بر او که بخوار
فرز در میان هم از بخت
و در دین یکسو بناد
از حمله کین کرد مردان برادر
سواران بر نشه خاتان بر نش
چو خاتان با به نرایند تا
باید غنم تا به راه رسید
ببیندیشی بر کرد از پیش لایق
چو ننگ اندر آنه جانور زنت
وزی بیدر جانده رفت
بسی اسگاه است کار بران
باده که از دست بر کرده آرد
کراند بیامه نزدیک تخت
سواران در جا که استافتند
سپاسی نیز بیک رایجان کرد
بمیان فرستاد تا همچنان
چو خاتان بر نشی جانده شد
کسی بر وقت از گشته شمار
از خندان بر دند چه هزار
بگنج جاده نیز خورشید
فرستاده داد کرد از فرج
یک چندی عورت از زین کمان
که چون نی این کا چوبه را

شماره نهاد فرخ پستان
سخن کوی کوشن دل یار کبر
روموزه بود در کون مکار
سختی بر یک می بود بخت
روموزه بنام کبرانی یار
که این شود تا در شهر یار
ابا کج سپهر نه در سپاه
از بلیز چون این خاتان به
بر ایندیشم بران سخن ناچو
نفت از بر این رسد سپاه
بجسد بر خویشی با سپاه
بهم بلیز یا راه از این میان
بر آن کترین جا در سپاه خود
مردارانشان به فرستادند
یکی خرم الوان به برداشتند
دیر بران کار بر میان کرد
رو بار بر نام بر کسان
نفت بر خزان جوان بارگاه
بیک از موزه به صد هزار
مان شکست مردان کار
که آرد از این پیش سپاه
فرستاد بوسید زین زین
که پر ز بادانی جانده شد
مجدوی پیام آورد کینه را

فرستاد بیک هم فرستاد
بیا هم فرستاد کرد کرد
مان شفته از بر ایندیش
سپهر کت و کند از این
نفر کرده زان پس ترست
افغان شتر یافته کلاه
چو بستند کاه جان بر نش
بمحو تا فرستد بنید بران
که بنده زین تا تا هر یک
فرز از اسار سپه قانان
مانگاه کرد از زین رت بست
چو خاتان رفت از بر نش یار
پایان تا نش و نش بست
ببرسد بنو فرستد شش خونی
برو نه خیر کین نیت بود
چو کیند از کمان فرستاد
چو کوه بر موزه از زین راه
نفر عود تا باران اشتران
و کرد فرم به بران بگاه
مردار از صوم کج نشد ماسته
مان پر کرد کو خوار کرد
مان مانزد کرد برام را
تا فرست از زین نش گفت
خین گفت از زین و سپهر

که بود از زین کج ار است
که به در او از هم نیت بزر
بگرم شفته بر تا شفته
نمود اند از نشی دلدری
کتاب کوران نشنه بر لب
نمودان نشنه جلد بران
بگیرند با نام دران خویش
بسر بر بی تیغ کزین بست
نمود و اسیر همچنان با سپاه
بروز در اینش بر ز کشت
بیا به برتاه ایران دمان
کمانت که برودم بر نشنت
عاشق گرفت از زین برده
مادر در او کایان نشنت
خین نشد زان به نیت و نش
مان پیش بر مودن با نیت بود
که کند بر مودن ار است
بیشم یکی سوار نمودن
به پیش اندر نشنه سهران
نخوان بر کای آرد نشنت
دل نشه مان کار بر دافته
کم کفیت هم بعد زود بگر
سواران سواران فرود کام را
که با در پیشی انکار نشنت
که این نشه دانشی دل یار کبر

سواد که دستش چو سی بود
سوی بیام تا که سترک
خان مان که زدیانی در بود
روزی خوار و دیوان بر رفتند
نشانگر سپه پسر نامجوی
هم اندر زمان گفت چو پسته را
در آنکه چو نووازشی بجار
بگفت این برموده را نشنیده
بمخالفتی گفت که سر تو
بدرگفت گوگرد تازه کنی

جانان که خوشی آن بود
یکی نام از دهرین بزرگ
جان موزن از تو تا سود
چرا و دیر رخ این مانند گفت
کزی هر چه زمین جایک بود
بی که گشته سر برادر زمان
نیامد شیدی ستر یار
بدین مانور جانان نشانی
چو دیدم بر دم من از چهر تر

انگاز ارادت شد به کمان
کوش جان جانان نداد
مان که زار ساختن زو
بدان گفتن این که زان سخن
سخن گفتن بدین سخن
یکی آنکه فغان چو با ببرد
بهر رخ از سر بر یاد گشت
بودند خورده تان شب از راه
نشسته با بر دستش گشت

در آنکشی بر آید شسته شد در زمان
سردیام لایبند را یاد بار
از یاد نگار است مارا جزو
نه در این امن لایب تا زان سخن
ارادت زان که کز دستش
بر آنکه زان که بر لاس تر
بم داد و دانشی به بد گشت
سینف نام آن رکت بسته سپاه
از دمانه بر مرده از شکفت
هم کار بر دیدگان از آن کنی

درستان آثار

سوزان پاک و جان مسران
با درگفت دیوار پناه
از چرخ بر قرمان مقرر گشت
سویا طوایف از گشته
در منزل می برانند بار و بران
از آن صنعت پشیر یاری جان
در ازیران از آنکس به نامدار
بزار شرم جان بماندنی روی
علف بود از بهر ابراه بود
که بگره زرم مرده لدا کجوانه
از نورش بکنید به شمشیر زان
بتسوی کوی بلخ بنیاد روی
ز تیری روانی بر لاد بود
به بهرام کای دیو سار کاد
یکی نام بنوشته پس ستر نام

که در رخ فغان به سپه یار
بیر که او بر ترازو تر گشت
که چون باز روی به پستی زن
چو زرد سم از کوه بر افتاب
سم یک به چو در راه دراز
کرفغان چینه کمان زدن
علف رفت بی را که او گشت
چو بر کوه را به کوه آفرین
بمیرانه بهرام با بد بران
سپاه سپه از زدن گشت
چو در زشتاد خان کس
بمی بود در بلخ خدیو وزم
ز نار از فغان چینه نخج
بندانی سخن خدیو شتر را ستاد

نمانده بگاری و راد کس
نمانده بر نه مشهور گشت
نمانده از آن این از چمن
سر تا خواران برانه از او است
در دانشی شستاد او گشت بهر
خان س در گشت آن بران
بهنزاده و منزل که کوه دوش
به سپه زار اولی فغان ص
مکروان خاقان بود در خان
ره را در روی میل در گشت
که بر کرد چون رنج امیران
از زده پستان بر در گشت
که هر چه از زار اولی بگشت
بهان بر کفایت و تیری
چو از زار کمان شد بی نیاز

نمانده سو کند و کران
بیتاج و جان بگوریند ماه
بمانی افرین که او بر تر گشت
بگفته در زان برف گشته
یکی صنعت است بر آینه ش
چو گالی که سوی سپهوان
نیزه شدنی سپهوان سوار
بمیی گفت پوزش گمان پیش او
بمیدان از زهره آواره بود
بر بگوشه با بد سم ترل بران
بمیرنده غدار به ازادگان
چو بنشید بهرام بر گشت از روی
جان را از دم نه خشنود بود
در آنکه خدی که زمان بنود
یکی نام بنوشته پس ستر نام

برقیار میاید بی از کاد
 با یاد نیاید در پیشگاه
 بفرود تا تنها بر کشند
 نسیم چون کرد برام باز
 فرستاد برانجا از بخارا
 بچو کوه آن شکران بها
 بر او نشسته شد شکرانها
 که بک در زمان برید پیشمار
 خینی تا هرگاه بر کز بار
 برام نه حضور دانه پوست
 بشخص گفت پس بپلوان
 کونجا یک یک دل این بر کشند
 در کوه مراد بر کشند
 بر کشنده بر کرد کشد سوار
 برین نیز بکشند بگذر کار
 چه سجدان کشند در بر بزرگ
 بی برین زو با خین همزمان
 خین گفت پس بپلوان سپاه
 راه میز آرد شکران گناه
 بر آنکس بر کشند در دوازده شکران
 کون در دهنم من اندر زبان
 بر دهنم بر این بر خانی که خورا
 چو بریده ترک آن ده
 بر خود در آن ده آن آید
 برین بی که بنهادن

که اندک کیس بپلوان سوار
 همیکه دست اندر این نگاه
 بمان سکه لکانا فکته
 بر بیان سرش تیغیان دراز
 بگردان سکه اندر نشانه
 سه یکتن از ما بنیاید
 بود در کوب چاه نامبار
 بر آنکس کرد از دیر یاد
 نه آن کم بگشتی کم برام از دست
 که بیدار بمانید در دشت لوان
 چه باین در روز چنان کشند
 سپه را چاکر چه کشند
 میان تا کله نام ششم یار
 خواند بکش نام ششم یار
 یلا سینه آن نامه سترک
 بران شکر نیز کم کرده راه
 خین سیم به عید نامی که راه
 ز تو کان و دواخت خوش بسترک
 بگویم به شکران جان
 برین ما که شکران شاه
 از سخن بجزن کشید سپاه
 که کسی در جهان آن کسینه نبرد
 تو را شکران شکر بزرگ سپاه

یکی بنید بر خنجر در دست
 دانش خیزه گشت و خین گفت
 فرستاد نزدیک برام باز
 بدو نسیم کرد بناده بجای
 خین گفت بای ما به شکران
 از بران کمان شکران بهشت
 شکست در ماهه خنجر بود
 در این سر برام بود کشید
 سپه از گفتار این کشند
 که فراد بر این بر شکران
 زین کسی ز شکران راه
 بگفت این خود سازد بزرگ
 نیاید نیز یک لیر احیان
 در آن لیس که نامانرا بخواند
 چو برام کرد سیاحتی نرود
 که این نامه آن کرد نرود
 چه سازیم در دهن این چاکر
 که در آن کمان که بر سرم راز
 تنها یک لیر لکه که کشند
 از آن پیش و سخن بنید یک
 نیز بر این برام یک برام
 که در آن کشیدم برین
 از بره فغان ما فراد کرد

بلیک کس تیغ رکاب نشسته
 کم برام کشش که بنید در خست
 سنجی بیچاره اسر دراز
 بر او نشسته شد بر در کشه را
 بر بنیدای را سوار به خوار
 سر خنجر از بگفتم گویند
 بگفتار آن پلوان سپاه
 ز دم نمودن در بهتر بود
 بران حال در گاه بگفت آب
 دل شکران تا حضور خسته دیده
 سنجی بی چو بنید کرد آشکار
 که در آنده سازد شکران نگاه
 که کمان کوه نامانرا بگفت
 به بنیدن بچاره از احیان
 بر از این پس این است برانده
 چو بگفت آن خود فرود نرود
 که بر دهن شکران کشد از آن
 بره کمان بر یک نیاز
 تا بیا که بر خسته بنید یک است
 شود کله اسان با بر دراز
 برین سکه که بر کم گوای رسید
 در خند مانده بگفت بیست
 در این بران همه شکران آنگاه نام
 ز شکران پس ما نسیم کمان شکران
 دل در جان من بر نیاز کرد

درست

درست

را به کمان مرغان سپاه
گشودن چاره ای دام را چون گم
سارکس چاره حیاتی گیند
نشا چاره با هم چه دانند زود
پس پرده نامور بپوشان
چو ز پرده گفت برادر شغیه
خسین گفت از روی با سپاه
انمیران سز بید خیل گران
بیکبار حیران چرا مانده
نماندانی نامک شوخ تیغ
بنایه که در این پلنگ لدریم
مخبر نیده اینی پس ای سخی
چو خوشنود بسته ام بیوان
ندان پس بیوان سینه را نیز گفت
خردمند نامی در امانا بود

خود انده تانته هزار شمشیر
کسراک سوز بند برین گم
برین خستیل باز در امان گیند
ز شکر زنده باز آینه زود
پلی جویری بود از شمشیر امان
ز گفتار پانچ زود از رسید
که این نامه امان جوینده راه
خردمند بیدار دل بخردند
خسین از یک اندازن مشاهده
ز در یابی این تو کرد کزین
که با هر کسی زانی خیل لدریم
کزین باره ام دانش انده برین
بانام که چاره نام جزون
که اکنون چه داری تو از شغیت

یا از کسی یاد با نیلج بد
شیشه را کار اس خست
من از زار پرد خسته گوم ولم
سپه را برین گفتا از سرود
خردمند از روی نام بود
چونم ز گفتار ایرانیان
ز گفتار فاشی بر ما مانده
چو بنده یکسر کار اندران
خسین گفت این ز کت سوار
بیه کار دانی نشاید بدیت
بنامان ما بیوانان بدنه
از خیل ساز با تو یابان گینم
چو بر ام نشیند گفتار لوی
یلا سینه گفت با سپه کرد

کجا ای صغی تا خرد در خرد
درین چاره بی رفیع خست
از ان با برین بی نیلج سلم
کهدول ز شکر در امان بود
دل انجام و در ام بهرام بود
مانند یکسر ز بیم زینان
خسین از خیل جویری نشیند
چو بازی بنهند اندرین کت خون
که این گرانان یکمان یاد کار
انروی از دانش بخردیت
بر تخمه خسروانان بدنه
به پیش سواران سوا ای کیم
میبا یکجا بجمیده در کار لوی
سزای کسی از ان تیوان سپرد
هر از زود بر نونما بود
وز در خج کرانه ریگی شود
دل از نامیاسی جز از خون شود
بزرگیت ز جام از در در پنج
بانه شود نمده باد شاه
که این شمع از شمشیر خنده اسب
کمان در جهان از میدان یاد کار
مانند یکسر ز بیم زینان
رود چو سپه سوری از سمان
کم بکنی با لب را تیوان سپرد
که هر کسی که جوینده بود کام را

در سخن و کلام

چهار فرزند کوچک با هم مان	هر دو دست بازنه دست زمان	بخری که گفته است و ادرا	چهارم آن که گفتی بنامه کنوز
محمدان است در زمان گفت باز	کدامی گفته اند نشیب فرار	سخی بر چو کوی دیوان کنان	شود با دور کردار او نارسان
بگو آنچه در آن بجای اندوزن	بنیک و بد روزگار اندوزن	خین گفت همدان که بیدند	کدام خود بر با یگان از جهنم
ز نازنده بر چه نریسی پی	ز دوشم نشان میور پی	یکی کار کرده ز دران بختار	بجز نایب بازی چه نریسی آزار
حق است آن که در حق از بخش	بهمی در جان بسند و نوح حق	تلقا زان خود بر سلوان	همی بود همچنان پیره روان
همان دلداران هیچ نماند لب	ز بر نشن شنیده تا نم لب	بدونک برام گای نیک آن	چو بینی بگفتار این از بخش
دلدار و به هیچ با نماند نراد	نزد ران زن هزار بود نراد	خین گفت ایلی بر سیر ز زر	کدام مرد سار از خون پیر کرد
کس است خاست گفتار و دخت	سپاه و فرزند نیز دخت	زیت که گیس بند از زبون	دران سواران در راه طری
ز کسان آن که در دین است	بنی دانی تو بیا به کس است	بر این نشان با نیشن رویم	سخی ای آن بر تران نشویم
بس به که بجای نه دخت شاه	نگرددند بدیج کس نگاه	جور از عیون مگردد نشن	یکی چشم ز بخت بگماشتند
ز کس که در آن بدید پاک مؤمن	ز کس که در آن نشد کوه نغم	بواند کس آن با نیشن گفت	بند سوار از زلفه کس است
نور دیده بران بخت کیان	هم نیکه را کس بر میان	به نیشن دانت می و نیشن	هم دل بوفان با نیشن
نم بماند بر این افسر بود	سزای بر یک بگور بود	الکادی شاه اندر ارم بخت	بکار از بر نزلان عجمی بخت
که بر کسان از حقان بشنود	خمر کرد و دهنه را بشنود	نحواری در این از این نماند	ز نیشن که در اند سهار
چو گوید از خون کس هم نماند	بگردد ز کس برین به دلان	خندان کس از اند به ما دوران	به نیشن با نیشن بر بند کران
کسی اینکین گفتن ای خود	جز در ارم و تیار این کج بود	چو گفته بگردد بر نمان	کس است تو زیان بخت کیان
بیک آنکه بر روز زالم کس گفت	که با و ختم سلیمان تو گفت	عوانت ز نیشن و نیشن شاه	میدانن کمان مسالان کس
کسین کرد از نیران دود در نرا	چنانیکه بر کس توان در سودار	رماند دران بند کادوس را	بنا کس گوید از عجم طری را
مان بر دهر در خون گفته شن	بر این زبان کار بر گفته شن	دل در نشد از کار تو خوشتر	باز از نیشن بر نخت ناز
نه فرزند که قادران نشد نورا	که در کوی می باز جان	نبردن وی چو نیشن	ز نیشن بر نخت کوه نگان
که بر لبش ای کند آرزو	شود کسین ستر بار ز نیشن	با نیشن گفت کس کس است	نزد کس نماند از در بار است
فغان بر چه فرزند بود ز کس	باز در نیشن نیشن کرد	و خوی کس نیشن نیشن	سعد و در باره از حوی میاد
قیان و نیران خون عمر هم نیشن	سزای کس در نیشن نیشن	بگفتار بر کوه نیشن نیشن	که در بود در بار نیشن نیشن
چو کس از نیشن بر کس نیشن	نیشن نیشن نیشن نیشن	به نیشن نیشن نیشن	ز نیشن نیشن نیشن نیشن
بزرگ در دانه کس به کس	کسین بر نیشن نیشن کس	کس کس از نیشن نیشن	کس نیشن نیشن نیشن نیشن

از دیند بر کانت با کار جویشی
از تنگانی نام نده شاه
همی بر جهان میلان سینه اسب
خردندش ای جو نوتیروان
بایران کجارت لبه نزار
ششاه کیت ترا بر کشید
کمی نیز فرمان دیو فرام
چو مادرش آن نیکی بر کیت
رازمی زتم نه مردان درم
هم انجمنی مانده امید شکفت
بیزن سینه گفتاه گامی زن
تراوانی تیر مردان چه کار
توسعه نیهای بر تنش پاک زن
چو فرخ خین باشد اندر شهر
را از غیبی تیغ لادر نیام
پر دورک پسته زنده شمار
گزار کیتقاد اندر داری شمار
که بتیاج بودند بر تخت بر
سیرگان لدر که دیزه نزنه
به نبدن کیمیشه بران بند سخت
بود که در کتف دیو سپاه
هر فرزندان بود مارا ترن
سند و بی ای تخته ساز نیاید
کیتقد کرمان کوی فاخته
تو کوی ز گفتارن از حضرت

بگویم کند تیر بندار جویشی
بماند که چونه بگش کمان
کرتاسی اسیر ام بود کتف
بهر فرزند دلاور پیری جوان
هم بپلوان دهم ماندار
خین کوزه شیر ماران کسید
بترسم که پشت بودو کلم
خان کمان که بهیاق خود کتف
به نیاسان از بود در کلم
سپه دار لبه ای نه ان گرفت
تو انجمنی را ان تان منون
چو مردان که تیر بندان چون شکار
برادرت مایا ای تیر بندان
چو لادرت بران تیر ان شهر
نه زخم غامدی نه ای را ان شام
تقد بر جهان بیوفانیزار
برین کجورسایان نه هزار
سوره کوز نام ای تیر بر
برادرت را کتف چه کار نه
بکام دل کتف انم بخت
بجی دارم ل زدن مارا راه
تو افکده ای حسن بخت بی
بگفتار تو کتف بی به نزار
بلان با برادر به بیاز نه
بولانسی از جاکب ادیر تیر

کسی ز تیران غایب ای بخت
چش جوخت لادن جبار خوی
بنود جهان شهر یاری کنم
ارکان کتف ترا یاد نه
هم یک یک کتف تیره اند
منون ای برادر تو پیری رای
بکانت را بچنان نام داد
کمی اندر بر خیزد زلف
سره کار کوشیاکان بیار
بدانت کولاب کوی بیست
زن پردی زین جان زن
خین گفت دلاور ان شهر ای
که از تیر بندان چه که بگذرد
چو بر ام داد کتف خود بود
یکی بیوانی تیر مردان غش
سخنی بی کتف بر فرزند زار
بجای کتف بران زدیست
ز بوز خرد و نیدرستی بیشتر
چو بر ام گویم به ان کتف
چو کتف شود تا کمان جان
کسی برین جان با برسم
چو بر ام را دل بگوشی لکلی
کتف را سپید به برام را
حکمت هر کسی که این بگوشد
چو بر ام را آن نیام کتف

در خند بودی نوازشی کتف
که در دست کرد بدوان اینی
تن جویشی را بیدار ای کتف
چه یاد بر تیر بند چه کار کتف
بیوان درالیش سر افنده اند
کتن ای ای به مور ای بر سر
هر جایی بر دستن کام داد
که دانا خوانده ترا با بر
بیار که نبدن بخت بیار
خیزد راه خینی کوی بیست
به بر ام عقد کردن زن
کوز کتف تیر بندان
ز کتف بی بیوان بر خرد
سپه داران به کتف خود بود
که بر کتف تیغش بگذرد زین
که اندر نام مباران نزار
چو افکده از دور باز دیست
کوز و کوزن نیامه بخت
به نبدن بایستی به بند کران
کتف برادرت ای جان لکلی
کمان بر تو بند چه یاد درم
بناز در لدر خردی لکلی
بر خیزد کتف لدر از کتف
سنگ کوی در خینی دل را آن کتف
بی بوز در لدر خود بر نزار

کسی ز تیران غایب ای بخت
چش جوخت لادن جبار خوی
بنود جهان شهر یاری کنم
ارکان کتف ترا یاد نه
هم یک یک کتف تیره اند
منون ای برادر تو پیری رای
بکانت را بچنان نام داد
کمی اندر بر خیزد زلف
سره کار کوشیاکان بیار
بدانت کولاب کوی بیست
زن پردی زین جان زن
خین گفت دلاور ان شهر ای
که از تیر بندان چه که بگذرد
چو بر ام داد کتف خود بود
یکی بیوانی تیر مردان غش
سخنی بی کتف بر فرزند زار
بجای کتف بران زدیست
ز بوز خرد و نیدرستی بیشتر
چو بر ام گویم به ان کتف
چو کتف شود تا کمان جان
کسی برین جان با برسم
چو بر ام را دل بگوشی لکلی
کتف را سپید به برام را
حکمت هر کسی که این بگوشد
چو بر ام را آن نیام کتف

ما سجاد

دل تیره اندیشه در بر ناک

بهر صورت از دنیا بیچار گشته
تو بگویم بر نامه سفت خزان
تجددند یاد با او چند می
بر آنکه گشته چرخ تیره گشت
سپهر ابراهیم کرد سترگ
بپوشش از آن کرده سیم پرد

بجای تخت نشانی نمودن بجواب
بهر دور در انشکران خوشمنده
ایرانیک بریم بجای بخندان
کم آبا و اجداد بر بوم ری
سر میکش از این چرخ گشته
مغز و مانند دیر بزرگ

چنین گفت سی از سرین سیح
بر انشکران گفت کاو زرد
که چون نشد بر این انهدار
کز این بوم خرد سپید چو
چو زردستان افتاد بنده
بجای یکی نامه از ملک دار

نباید هر مردمان جز برنج
بباران با جهون سرد
چو باران نمود این روزگار
زندان بدین بار ایرد چو
شب تیره گشت از حلقش زنده
سوشته برین زنگ و شمار
دل بر پشای زبار سرد

بمی بچم از کوه خوشین
وار بر جهان پاک تر شوم
بدان کار بائی گشته کبیر
فراوان ازین در دنیا بگفت
از قاتان چو آب گشتی چرخ منشی
چو برداشته شد زان در آن کرد
از شکلی پنهان بر کزید
بر اینت از بیخ نشد سوی ای
بسیار از این تو گشید
همان بسید راه ورون
بخبره با آن درم زدن ه
فرزاده جنت باران پورشی
یکی نامه بنویشتن بر باد و دم
ز برموده نلساد ده نه
خوشی گفت از آن پس که بر آن بگویم
ز آنکه خسته و نشد بیخ
بسیار گشته تا بر چه شتر
کم بر دم از زسی بریز بود

رخ از در بزم ده خسته تن
ترا بچی گتر بردار شوم
که بزدان به بندگت نورانی سپهر
فرزاده مانده از در شکفت
که بنویس همان در سر زشتی
در اینج کرده باز کرد
کسان را بوم و زمان سینه
نخل از قنده از راه وی
درم هر زخم خسر و گشید
سود و در گفت آنکه از طیفون
ببندد گند هر در را نگاه

از آن پس بر بوم از ترا
تو بای که دل را بنویس تو می
ترا از این یاد بر خویا تو
فرستاد بسود این دنیا
فرستاد بهرام را خورسته
سپه را درم با دو آب پی
فرزادان برود او باشکوه
بسیک و از نیت از نشد و کم
از بزرگان آنکه به پادشاه
بیا بسید بر این دیبای روم
و از آنجا بدینم از آن کار ز شک

نیاز از م از هر از ترا
سازای جدا مرز ایران اینی
چون دشت بیخ جهان بویا تو
بسام از دیدنش بقان چو
وزان خورسته نخله دل از گشته
نهان بچسب جایا پی
نش بود با بیخ مردم بر پی
بفرمود پس ساری روم
سنگ کوبان دانه ز خور کار نخل
کم بسید بر نشد بود از بوم
چو دیدن درم کار بگشت تنگ
در اداران خسته سر زشتی
سخنی گفت هر کوه از پیشش و کم
و مقنع و از در کمان سپاه
تو بنه زشت نشد از دست ترا
بیا بان از دشمن از خون کم
سنانه از دانشی کی در پنهان
فرستاد آنکه سون طیفون

در بیان...

از روی که از کوه به با سباه
ببینی بگفت بر کسی ز آب
بسیار که از کوه نیکیست
ساز از بیکری بیگانه نذر کار
ز بر باد و دلا بیز بود

وزان فقیحی کاه لودار نشا
چو شیران شیرین را بر
نفرمان از کوه نامون کم
بر او در از زرد چا
بیا بد و کوای بی شادمان

وزان فقیحی کاه لودار نشا
چو شیران شیرین را بر
نفرمان از کوه نامون کم
بر او در از زرد چا
بیا بد و کوای بی شادمان

وزان فقیحی کاه لودار نشا
چو شیران شیرین را بر
نفرمان از کوه نامون کم
بر او در از زرد چا
بیا بد و کوای بی شادمان

بازارگان گفت مرغ دارم
بر آن مرد گفتش که این نیکو دار
چو خود نماند در بازار داشت
نه این سخن را در ایران زمین
چون نام نزدیک رفت رسید
به سجد نشد بر سر بهر گمان
در امرا می هر سازد بنیز
را خند بر در فرزند داشت
چینی گفت با ما سوزناجوی
به دگت هم نمره بر آری
کوتن ز فرزندم گنج شاه
باز بر پای جام اندرون
همش را نشی در امرا می کام بود
ازین ساخته حاجت آگاه شد

به پیش پیمانا ز غم
دارم چون تمام سپید شاه
به پند این روزگار داشت
که آن که بر خود ادرین
رضی گفت که در بندید
بگفت این با می گفت آن زمان
همکه گفتی پیشتر ازین چه خبر
بوی کار زنده در بندت
که این بیست و کسی کام دین
رخسود بود از این زمین
بود است ز در شاهزاده
از آن به بار بر دست خون
بگفت در روز شکار بود

چو بازار گمان نیز بان دارم
شود بر سر بر گمان بیگمان
چو از از آنها بر اینی بر زخم
باید فرود آید یک پل
پس امانی که فرستخ نام
که خرد بودی بجان رسید
بیا سخن گفت ای گشت
نهی گفت هرگز که این گمان
بانی یکی بود در خوانند
ضیق را در پاسخ که ای گمانم
من این نیز باین جای انگم
خود گاه نه خرد از این گمانه
بت لغو از این می نوشکورد

تو بیست سخن گفت با در غم
به تنیدن بر سر سر او زمان
به سنج ساسان بیان بر گم
ببغداد بمانا در ایران روی
یکایک بر آن غم ببغداد هم
که از زبانی سر بخوابه کشید
که این تو جیاد میدان است
چو این سوم را کی گم در زمان
بست تره پناه نیست نه
با فسون زدن مهر برین گم
به پستان به این گرام انگم
نشسته تا آسگاه از چند
پر شده که بنمود روزگار
برو کام در امرا کوتاه شد

در ستایش و در...

بیا به دران پیشی خرد بگفت
بست تره از طیفه در نشد
چو گامی این به سهری
پرستی از نشی از دنگ
زیبای و پستان زردان پرست
یکایک بخیر و سادانه روی
بگفت که کسی گوی بر شاه
بیا به خرد که خردان پرست
زمانی سخن بازم رسد
کر از سهر ایران بوسیدم آر
باین سخن گفت خرد و می

هم از آن برکت در رفت
توفیق که گشت از این نام
که هر زمان بر سر می توان
بیان که بود از امرا می نشی
رخدان رجوت بهیست
سازد سپید هم از آن جویا
ترا زید اب تو حق می کلام
بود خرد از امرا می نشی
زمانی توان به از گشت
که زمین تو را زینده سوار
باز هم از آن اب گنجی

چو بنده خرد و گشت جهان
نزد آن کسی بر با یکمان
که خرد و بازار از سهریار
چو بازاران پر زدن شمشیر
بر آن ز پر زدن در سوار
انامه یکی نشود خرد نشی
ز از آن در زدن بنده آگاه
کوتاه تر از این می از گزنده
بگردد از نیکنان پیشی گم
به پیشی توت بگشتی دوع
گفتش از گشتی این گمان

بی گشتی در سگانه ستان
بی ناخست تا از آن آباد گمان
بشیرت با خرد باین سوار
که با هم شیران به در زدن عمل
را نیز از و ن نام ببغداد
بید کار پر زدن از گشتی
رخسود که از آن جوی سهران
به آن سازد با کام در از چند
از گشتی پر زدن ستان پیشی گم
بسیار بی سوار گشتی بر خرد هم
بیانده سوگند باین گمان

چرخ گفت با برادر کبر	که بداد با شکر بر ناز بپسیر	فرخ داد او را جگر زدن بر بند	انگشتار که کار او نکلزد
از آن ای که ستم بر کشوری	ببرادش ای در دشمنی	برای بی رخ بگفته خلق	بیرید عشق آواز توتوق
چو مرز جهان بر میر بر رفت	افروز نیویا با قوت صفت	بقیه قدر بود نزدیک تر	وز آن که بدست روزگار یک تر

فردوز نشین قیصر با بیاسی

که غنچه بی باغش خودی خضر	کنون از در این گشای آه پسر	بجای ساد و ندرت باز کاران	از کمان زلف مرصوفی صراان
در این رخ ز او چون پس منت	باید که ندان کنوجو است	چو ایس بر فرمان نامه را	بهر طوب بر او سر خانه را
چین در او باغ که غنچه بی خمر	نبودن برود از ندرت سر پسر	از این تخم بی با روم	شما ت دباشته زان سر زوم
چنین دل از قند زان یک سوار	که نود شایقت او را نهار	خان دان که آن مقام پر منت	در کون ای بی مکتی است
کواد را بی جگ بر کهن	که چون صلابت نامه سخن	سخن چون بحر بیرون رسید	از ایس دان مدام کو کتیر به
فرشت و برین بقیصر با	که این زرد زانیت گایه بوم	از کت که جاده جهان شود	وز اولون زیر پان شود
چو ایس در قضا خشم لادو	چو بجوی از قون بخت لادو	بکون کنون آن سر از سرود	از و بی بی برنت بزد
سخی گفت قیصر انگشتان	بهر مرد زان تیر سار است	رفع ز او گفت کاین ناهنار	چو مردم را خود توی سیر بار
چان دان که ایس سر ابر است	که ایس انگش پس او این منت	از نارهاری بخشش بکون	کری بهد ازین اب ادین
در قضا لادو را توی تو پان	بازم با بلبل خرد ای	بخون زره با بر او امیش	سخنی با فرینو عرافت بخشش
بر وقت کشش کین چو کون	چو با برت این که گفتگوی	چو من تبارن انور است نمیک	ندارم ز غر ز خدای بیج پاک
و مکن نیاید که روز بزد	ازین این بود یاد کرد	که این با بر او اندر از دست	باز ندر کون ایس بر منت
چو شکل با بر انور خدرا	نمیگفتن با منی بلیک پسر	به نیرین سپردن که کیمیک	ز من با سپاه اندام زقار
که ایس نامه نیباد سپاه	نه چندان برین دخت و کلاه	که بر سر کوشی از ندرت ایس	بهر اندام ز من بر زمین
مگر ز فرخی بر دست افتاب	چو این سپهر نمود زار	از کون خدایان ادین بکانت	بیکر دانه بر پوز شیدا است

گفتار از رخ کشش از ایس

حکمت با برزه کاو سدر	چو سر و بند ز بر کوسهار	بجاست بر دست خدای بزد	از کون بکسر اندر لادو کرد
چو ایس دستان بر ایال لای	خان او نه خجک کمال ادین	سواری فرستد ز در کلال	انفوسه شکی لای بارک لای
بیا بر بد گفت کاین سر گزار	رقیو به نیک ز قعدی نادر	کری تکر کنون سوزن تون	سپاستش توی نامه از کون
بکنو که بر ترمینان یک وصف	چو دایم کنون بر لب لادو گفت	کرای کتیر است لادو بزد	بهرید برانه سبک ز لادو

در بر خوی در این نیست
بخت یار با من جنت کترم
تر کردن بدین دل در این دست
فرستاد بگفت آن جو یار
نتب آن کی پردن آیتوس
بدخسته دم خون سندان
نیامد بکف قیصر بیخته
فغان برام از درد درده
خسین گفت ایسا با این
خوشتر لب ایسا در این گفت
از آن ننگ ایسا بکن دست
باید در نگره پیش سپاه
چو در این پس آن هم او از گشت
از نگره قیصر بدین ز راه
از آنجا که باز گشتند
برین نیز گشتند خدیو سپه
بر اندیش تا زین منی با فرد
بهر لب گویم که نیم از جهان
از آن فرستم سپاه ز مردم
یکی مانور بود قیصری تمام
گوشش که در این زمین
در این بی با سپاه گران
هم بماند تا که در این گتم
چو آن نیز بگفت تا ه بزرگ
چو گالی آن لب لار یار

بسیار ز بی جز ناری دست
که در آن خندان تو نگه ام
گفته باز خسته افتاد چو من
بمیکشاید با ایسا یار
بپوشید بر صره سندان
بهر سو بر آمد دم دای گوس
درد و درد از در خسین بنه
بهر قدرت و بقیغه گره
که قیصر همین باز خورده ای
که آنگاه شریک آن بدست
بیارید بگفت دستش بدست
بگذارد با دانه آن ز راه
ایلم کرد که شب خورده ای
زین در این پیغمبر ندانی با
سپه خلا می بر بنار
بعل در بی درشت بمو و چه
که گشته بفرستد از خود
تو داری بار ام بگفت جهان
که از فعل میوانه بنیوم
خردمند ما با شوی و کام
بفرمان گران در این بی
بم از اوم دارد تیره در آن
کنام بنیوان نیزان گتم

از یک کوهن کن کی سپهر
بر اکت گشت کوهن بود گشت
سخن گفتن نیامد ببار
چو فرستند بر سر و یار
چو فرستند را کوشش اگاه
چو جانک بر گشت از در در
از سینه بود قیصر سینه
بخند گشت لب از این صفت
که بر در چنین از دنیا با گشتی
بر این گشت آب بر در لار
ایشن گواران گشت و برود
از آن چه در آن گشت
بهر قیصر آن سینه تافته
سر و ختم آن مانور بود راه
بم اوم با بدید و دستار
بگفت گشت از آن شهر چون
فرستم میوان فرستاده
از راز بقولت از فر خوس
خسین گفت که شب کوهن با گشت
بخوانان فرود منور انبار
بمیران روان از جاب و تخت
ایلم کن که بر خورده است غوغا
فرستاده آن یکبار یار

و با نسی بدین سپهر دگر
سخن از آن ز راه ایند گشت
که فکل او بر نشن کار ز راه
تا آن زمان از کار میز
بهر کجا بر سر آگاه است
ز خون شده دم که چون جوان
ایم سینه قیصر و کوهن
بکی باره نیز از زمان گشت
از بران چنین ما همان گشتی
ابا نیزه و تیر و پستی گدار
چو ننگ آنده آن قیصر سرد
جهان بر مانند اندر شکفت
به بر روی و از آن اخراقت
جهان از این رایس کرد یار
بر فتنه آن بر شمشیر
که تا زنده خون جهان مر جوی
جهان پدید ماک آزادان
بمینه سردار از هر خوس
از آن نیز بگفت مان گشت
که بیدر بر ناوار شمشیر
جهان بار بگشت و بر در تخت
فرود از پوزشش پیش او
سرسن بر خورده بود در بر خور
بمیر اندر بار آگاه بزرگ
و زمان با به بر شمشیر

گفتار از فرود خوس قیصر از لار سپه

کوه چاهانده را پرورد است	جان و ستاده که بر است	سواکت با ارباب نیره دار	همی برده جوید بر شهر بار
چو نشیند بنشیند بر تخت عیال	بسر بر بنانان آلوده عیال	زادگان ایران به ایزد تخت	نشینند از آن ال بنیخت
بفرمود تا برده برداشتنه	فرشته و با خود بر بگشتنه	چو نه نهد زل تخت از ازار	بر ازین کرد بر داشتی نماز
بجای کز آنجا تیره میرا	ز ستاد او خود با فرد بود داد	عجائنه القار از شهر بار	بر افخت بر داشتی روز کار
کزانچه جان بهار بسته	تجارت در دستان حوا بسته	اول نشیند نهاد و فرخونی	و ستاد از افخت کس تر دینی
بر آنکه نه بر تخت او را بریم	که رفتی چو نشیند لاد از بریم	منب از بهار نیش بهی کلفت	تو کفایت که از در غم برود کفایت
چو بر نشیند بر تخت ازین نشست	منب تر از فرخ و ازین نشست	لذت بود تا ازین نشست	سخنی گفت بر او دستاه پیر
بنشیند قیام بر کشته باز خواجه	در با بار دادند تر ازین نشست	ای سگانه ایزدان به پر داشتند	و ستاد از اینش بنیاختند
بر دو کفایت که لب کای بر فرد	بباید که با خود بر فرد	بر رسم تر از است با منج کفایت	از این کفایت کام گزیند بهار
نیز در این سر تا بر نام ازین نشست	چون نشیند نشیند تا ازین نشست	کفایت بر این نشیند تا ازین نشست	فرستاد بر این نشیند تا ازین نشست
چو این کس را ازین نشست	که بر فرد با فرد بر نشیند	ببرد به بندگی با بسیار	بهین نام حقیقی که نمود راه
فرستاده گفت این نشیند تا ازین نشست	بفرمودند درین نوم که بر فرد	به بنشیند ازین نوم که بر فرد	بر رسید ازین نوم که بر فرد
و این تر از است بندان و فرخت	که از آن بکنان بیاید فرخت	سوارین بر زدن لاد این نشست	که از اینش با فرین نشیند تا ازین نشست
بمردان میخندد بی لاد ازین نوم	م از خواجه بر می تمام تر نام	ببرم در نوم بر زدن نشیند	چنان بین نشیند بر فرد لاد
بر فرد او بر مانده در فرختش	که بودین که ازین تر از است نشیند	بنشیند نشیند در نوم نشیند	که نشیند نشیند نشیند نشیند
یکی که بر محو علی بر نشیند	که نشیند نشیند نشیند نشیند	بفکند نشیند نشیند نشیند	از نشیند نشیند نشیند نشیند
بر دو کفایت میر است کای نشیند	که نشیند نشیند نشیند نشیند	چنان در اینش که بهار نشیند	باز از اینچو نشیند نشیند نشیند
ببالا در دیده نشیند نشیند	ازین در دیده نشیند نشیند	چو نشیند نشیند نشیند نشیند	چنان در دیده نشیند نشیند نشیند
فرزانی بر دیده اشیر مرداد	ازین در دیده اشیر مرداد	بر افخت این فرود است نشیند	بهین دیده نشیند نشیند نشیند
درین کس کای کار او ستاه	بباید کس کای کار او ستاه	ببر افخت بالای ازین نشیند	چنان کس کای کار او ستاه
سخن این باورن نام لاد ایم	درین کس کای کار او ستاه	تو بر میر بر نشیند نشیند	بباید کس کای کار او ستاه
چو بر نشیند بهر کس کفایت	که نشیند نشیند نشیند نشیند	آدابیت زمان بر نشیند	در این کس کای کار او ستاه
نیز بر آنکان از آن کفایت	که نشیند نشیند نشیند نشیند	زخم زدن نشیند نشیند	چو بر نشیند نشیند نشیند
نیاسر کس تا بنمود هب	چنان نشیند نشیند نشیند نشیند	ازین نشیند نشیند نشیند	سراسر نشیند نشیند نشیند
زاد بر رسید بهر او جانم	به بر این نشیند نشیند نشیند	بباید کس کای کار او ستاه	و این نشیند نشیند نشیند

از او بگفتن سخن را برود
 با بر یکی در سخن درجا کشند
 در از یکی دادم لار بار
 زیر بر اندام هر کس در بلند
 از قیوم بر سینه در تن گرفت
 بد گرفت قیوم فوق زاده را
 گزینان جان به هر گاه شاه
 جو قیوم نبود این سخن از آن جهان
 بقیوم ارم رسد پیغام دارد
 توانی بر بازار با با آن جنگ
 چنین دارا باشی کرم جنگ
 از قیوم جو بنشیند زرق زیر
 برد گفت گشتایی پیش از این
 جان بد کرم سوی این تا بشوم
 برد گفت قیوم تو در آن ترسی
 چاه بر اینان نشسته از زیر
 چاره هم پیش از آنکه
 سائل بیا به نزد زیر
 گشتند از گشت بر مهر آن
 بر این گرفت و نوم با وی
 از گشت با کس ما را بی است
 جو گشت بگفت مراد به گفت
 چه بر این چون آنکه گشتند
 بودند بر جان بسته کمر
 گمر آن به ما خوردن گشت

که بود ز ما قیوم بشمار کرد
 با به بقیوم گشت ای که دید
 که که بودم ز قیوم سواد
 بر یک به او با بیول در لور
 گزینان یافت با پیش از گاه
 بر آمدت شد در در آن دوران
 از کرد و در سر آنچه زاده
 سخن چون شد از تمامه در نکل
 پیام بر سوی جنگ را
 نغمه زار بجای با سید دیو
 که بودم بر شاه ایران زمین
 بگو که بر گفتی بشوم
 جو گشتی گشت تب گفتار او را
 بر سر زنده و با دایا زیر
 بر اندام در هر آن که است
 با دادند از اسبان که کشته
 بردگان ایران گشته از آن
 لا بد از بر آن چون کشته
 از گشت بی را جز بر ما گشت
 گشت از دایا بر اراقت
 که کوسر از ز رودن خیر
 بر نفس از بودن بر جان خیر

جو گشتی که گاه قیوم رسید
 جان از آن بوم قیوم از دم
 جو قیوم شد این سخن از ده
 بقیوم سخن گفت و در زیر
 جو گشتی با بنشیند با بن سواد
 از سینه این سخن از گفت
 از این سخن گشتم آرامت یکی
 که اینان فکر گشت از این سخن
 تو اکنون سازد با ز کرد
 جو بنشیند قیوم گشتی گشت
 به زار و آن از این سخن
 بر ارم از این سخن گام تر
 گشت از بار بار از این سخن
 جو گشتی بدین گشتی گشتی
 به باب بر آنه بنشیند خاتره
 از این سخن گشت بر اراقت
 از بر خفته گشتی گشتی
 چه بر بیخ در آن گشتی گشتی
 با داد و بر در بر جان تیغ
 بنیر جان در کادوس یکی
 بنی بر در از این سخن گشتی
 جو گشتی با در این سخن

گفت از اندام ز زیر بقیوم گشتی گشتی

از گاه من لار بار سخن برود
 جو قیوم گشتی گشتی با ارم
 گزینان گشت گشتی گشتی
 گشتی از بر گشت این از گشت
 بر آن در میان بر زار گشت
 گزینان بنشیند از بنده گشتی گشتی
 نه نام که ای بر این سخن
 بنشیند از این سخن گشتی گشتی
 با اینان تا نام بنشیند گشتی
 که کوسر گشتی گشتی گشتی
 با نام با جوار جان بر
 که با سخن جوانان گشتی گشتی
 به گفتی از این سخن گشتی
 زرقه کم در جهان نام تر
 برین از زار ما توانا گشتی
 سر از از تر بر بر کوسر با
 که گزینان گشتی گشتی گشتی
 جو گشتی و در این سخن گشتی
 که میاریم به سال بیخفت گشتی
 بر گشتی با زین گشتی گشتی
 جان باره طرق با گشتی گشتی
 از کوسر جان بر که بنشیند
 در زار جان از این سخن گشتی
 زار زار از این سخن گشتی
 سخن از اندام گشتی گشتی

کلیله

به چشم دارو از بر دست پاره
به سر بر با تو جان کشته
ز دست ده زردیغ رسید
چو کتاب را دید بر تخت عیاض
بیا به از تک در بر گرفت
مرا خواندن بستود بر دانی خاز
بزرگت گفتار از سر یار
بر ما فرست انکار ما را کردید
بوی کتا برین فرستاد بخت
ز زبان لای شده از دست
ز این آن تا نهاد در کستان
سلاح در دم در وقت لشکر
خوب و از نزدیک کتاب برد
کتب در آن جا بود یک شاه
جو قهر بود مثل پیام رزاه
بر وقت نازده ام با برلام

بنا از نردن کتاب بلب نیردین لایسن کتاب

رو با همه از فلکان کشته
ز نشت اندازان سازت کم نیرد
سازد با سر بر پرده عیاض
سختی با دیده اندر گرفت
در این سوی تخت کشته بهار
یا کور زشتی سر اندر کار
کلا در دین فرادان کشته
یکی از سر شرف با قوت بیخ
یکی فیلسوفی گلیا کشته
از خندان دانه خور سوزان
به نام سوزان کور نمی را
بجایک بکجور و در سوز
خو کور سوزان کشته از بکارگاه
عند تگادر به سوز شاه
نخوردیم کت در سوزان کور نام

کرامی تو تنها بدین از فلکان
کم کار ز نام سما تو کشت
برد در ایران سیزان رسید
از زمان بران ز دو مایای فرست
ز دانه جان هر پادشاه
به بیجه زان لادار دولت
نزد زمین ستم بسته رود
بسی نرسد خون بد بر سوز
یکی طوق بر کعبه سوله
باز دست بر مرده با زان
ز تخت ز سر کوریا بختین
در رخ زان نامه سترک
بران کوریتس از زمان از سر
سوز کرد این منقش گرفت
بخوانشی بر دم بگردد شوق
نزد ایران سیزان رسید
باز دست ستم آن ز کایه

شکفت

انه از بر سینه هر پادشاه بلب لادریان

ز خور افکندت در ستم کشته
چو ناپسند در سوز می رسید
که در وقت نامه زان کوروت
بروشی کام زان دارادرا
که با تو سوز کس از سوز
مبارا که با ستم کورین نام تر
رو دهم بد نماز این سوز

بزرگان ایران کشته ادوان
بر داکترین کردن خون سوز
خین بود در ایام جهان آخرت
بهر کتا برد آنه بسر
یکی آخرت کرد بر قوه یار
بگوشم کار در ترا بستم
چو با کشته لادری سینه
دارد ز کشته سوز مرزبان

همچو از داد در یک ضوین
 ازین ایسین مانور فالی است
 دقیق زهای پدید امیر
 که تویی ازین ایسین که تخت
 از تو در سال ششاد پنج
 نیامدش گفتن که از دست
 ازین باره من پیش گفتم سخن
 که از این تو نشسته رسید
 چون کتاب را داد هر ایسین تخت
 بنده منی نشد بدان تو بهار
 که ایامی از دست شد با میان
 نشست آن کمر ازین خانه
 بیگانه پاره فرزینت بوی
 نیایش عباد خردین را
 بسو بر جان بر دوده تیغ
 بدان داد ما را کلاه بزرگ
 جو ایسین شامانجا ادرم
 پس انانور و فری قیصر
 یکی مانور فرقه اسفندیار
 یکی زن داد شتر زن
 از این ایسین برادری شامانجا
 جو بر چنگد لالا جانیه برین
 از این ایسین بد وقت نشد بند
 که نام از زبان بر او بزرگ
 بد وقت کتابت کردیست

که حضرت امام بلینتیه برای
 بر آن عالی در ستانما زوی
 بردن از ده بلج دهم و تخت
 جلاده شایسته و بیادش پنج
 هم تخت شادانسی مید بست
 از این برای جیبی سخن
 روان به از فالی بر سر سیاه
 که هر که را تا ریاکاری آمان
 بنمت از آن خانه پیمان را
 سوچاره بسته داد که در دی
 ضال بود بد راه جمعیت را
 که نشسته بند بازده تیغ
 که بر لطف کم از نه پیش آن
 بر این ایسین خود ادرم
 که نام بود بر نام آن دختر
 زاده اسفندیار
 شتر نام بود در مثل سخن
 به پیشش دل نیک فرامان
 یکی بود کتابت شامانجا
 از این ایسین نشد شوند
 یکی تخت لایسین بر سر
 فرستد یکی ازین جیبیست

که این نامه است از این پیش
درباره ایسین زردی و قیصر
 بفرود ایسین لاله دای لری
 بنشیند محمود کیویه شتر
 درین ایسین چینی اندر لود سیاه
 برین نام که نشد نشانی
 زده کتب کتابت بنیست
 کون من بلورم سخن کوبکت
درباره کتابت صد بیست سال بود
 که هر که را تا ریاکاری آمان
 بنمت از آن خانه پیمان را
 سوچاره بسته داد که در دی
 ضال بود بد راه جمعیت را
 که نشسته بند بازده تیغ
 که بر لطف کم از نه پیش آن
 بر این ایسین خود ادرم
 که نام بود بر نام آن دختر
زاده اسفندیار
 شتر نام بود در مثل سخن
 به پیشش دل نیک فرامان
 یکی بود کتابت شامانجا
 از این ایسین نشد شوند
 یکی تخت لایسین بر سر
 فرستد یکی ازین جیبیست

بر چونم از حرف گفتار چوین
 سنی کوی جان سعدی مالک است
 محو زهر بر این کاوسی بی
 ران از این بر کسی راسته هر
 هم بر آن برکت بند راه
 کون بر وجهی بر بافت
 بکنم سرانه مرا روزگار
 هم زنده از کت با فالی بخت
 زده ام از تخت است وقت
 که از آن بر بسته در اورد کار
 زده ام از آن خوشگله بخت
 فر از اینان که ده با پیکار
 برین نام پر شده با پیکار
 که فر برد در تخت بخت بند
 هر ایسین پاک و ادانی کلان
 بر زاده کتی نه ایسین کلان
 ابانک میشی اب خود بحر
 در زنده شایسته چو فرزند شاه
 بنده کارزار و دلیر سوار
 ازین دین دیکر ای فرزند شاه
 که دیدین برین ایسین پیش برای
 خود نامه از لاله با فریست
 حرا داد هایشان مال مال
 بگزارند لاله لایسین ادرم
 جهان سر بر این کام شتر

این ایست خدا انرم
جهان ازین گفت پذیرد این
نکو بند به بند بر این اودن
بیاورد اینها دین بیست
بر برده پلادستی فرق ایتر
نشانی بزرگی هم کشوران
بیمه ام آن نزد این روی
سین ناماد است تپ بند پگاه
نخت و زمین هر ازین نهاد
بنشش بدان زاد سواد
چو چندین براد برین بیان
چرب برین گفت بسیار سف
فریدن با بارزه کادسار
چو بنشینان نامور کلف ز
فرستاد بر سوگنور بیام
سوزن هر کاین بندش بشود
ببر از دسته ایرامان
سوی کتبه آید روی
هم تا جواران نغزان اویک
بیشتر نغزان از تری بیست
چو خدیو بود مروت روزگار
که تو با این بیاب لاریتی
بیز قست گفت تفتار تیر
بیرد قست کاین شهر باره چنان
که بود در آب تفتاب

به پیغمبری با کله ای انرم
هنگامی برین آسان درین
بمای بی راه این لاری
که برین توفیق آید
کجا زنده پس از این بزر
برگان دادند کشد آه آن
بافت از بر به سالکان
فرستاد بر سوگنور بیست
بگنور که تا چه این نهاد
که برفت گفت تپ بی بی
میران سرور ابر تر میمان
بگردد بر او یکی خوب کاف
بفرود آمدن با یوان کنار
با یوان دوزخ تهر هر
که چون سر و کتبه کلام
بیاد روی سر و کتبه روی
ببند بر سر بر میان
نغزان پیغمبر است کوی
سوی سر و کتبه خادای
چرا سر و کتبه شخرانی بی
بند تر دوشی ابر روزگار
تا اندر حره ای بانی دین
نوعی است و او بود در جفر
جهان مگر کتبه آن و میان
که آردی سوی برگان نگاه

ضام فرستاد تادین من
که اندام دانه کرم این
اگر تا چه کرم برین کار کن
چو کتبه آید به این اوان
ریش تپ بر کتبه بیست
که سوزانده ای اندند
بزار تو را بنویسد و خفا
بر کتبه اندر جهان بود کلام
یکی سر داده بر در بهشت
که در کتبه است سر و اراد را
چنان کتبه ازاد سر و بند
چهل کتبه جلا و پنهان
سوزن ترا بر این نجات
که روشی یکی باره استین
بمنو فرستاد این می خدای
بکوشد بند از ترم نداشت
باین پیشین کن منکره
بر کتبه فرمالتی اند جهان
چرا کتبه کتبه ازین بهشت
چرا کتبه خوانی میان بهشت
بند کتبه است از دست بهر
که کتبه برین تر خدای
ریش کتبه نزه دیری این
بیاورد بند فرمان تو
بلود اشک برام دشتی

بیا بخوانی راه این من
چرا خوانده مایه جهان این
خرد بزرگی دینی جهان کار کن
ببند قست لاراه این بیست
جهان بر دل ازین کتبه بیست
بر کتبه ازین اوان
در او یک پاک بند خفا
نیا هست ازین ازین کتبه کلام
ببیشتر در از اند بکشت
چون کتبه خرد اراد را
که بر کتبه بر بکشت کتبه
اراد اندوزن از بند اب و کل
نم تا میان کاسکاری کرد کتبه
نشت انداز کتبه این
بمنو کتبه از این برای
سوی کتبه بیست بر این کتبه
باین سایه کتبه منکره
سوی مانده ازین سوی میان
ببست اندوزن دیوار از دست
که فرین کتبه کتبه کتبه
چو این بند از حوز مایه بیست
کرت کتبه بند همه رستان
هم اندوزن کتبه کتبه بیست
بیاورد کتبه بیست جهان تو
ابا تو خوان کرد باوردین

سزاهد هزاران سوار است پیش
چو ارباب بنشیند گفتار دیو
پس انکه لم سوید ترا خوانند
که گشت تب گشت است ایمان
یکی گویند از اسکان اندم
بر دروغ درون دیم در مسما
که گشت تب خواستندش ایرانیان
هم پیش او دین یزدا آمدند
گشتند اندر ایران به پیغمبر
بیان گشتی داوین بی خوراسته
سزاد پاک بنامک را دور کن
را بدیدم که بند بردار ماستی
بایران سویم از پیش کار اوین
برین استافتند کردان چنین
را در حدی نام روانم خورش
یک نام بنویسند خورش نیز
نویسند بنام خدای جهان
سوار گشتند پستانه زین
زار چایب سلا ترکان چینی
که این نام سوار شریار جهان
شیش که این گشتن جهان
سخنی گفتند در آن بر پشت
نوزاد تو که گزیده شاه
بیکسده این زمان مویستی
نرای دین یا دوزخد یک

هم از کجاست از گشت پیش

بیان سویم از سپه کار اوین

درستان از چایب از گشت تب

بشد دانش و پاک هم پاکین
از تره خدای جهان اندم
نیا گشتی گشت بر استا
به پیش کی گشتند میان
ازین جادو پها گشته آمدند
ز کار خدای بخود سر سیریا
چه نیگو بود چهره خوراسته
بر اینها هر یکی سوز کن
گند سوزی مادی تازه گینی
ترسم از در او بسکار لای
دومی نیز گزیده این ازین
یکی بر پیشی آمدش سر سیریا
خداوند را دیدیم از پشت
سزاد سزادان ایران سپاه
سزادش نیزان سوار دیگر
گرفتند او سزاد وین او
یکی نام باید نوشتن گون
سزاد را بگویند این راه دست
که اینو سزاد سزاد از دنیا
سیاه بر گشته بار دیدیم
بر اینم در پیش خورشید گیم
یکی نام او دیده رفتی بزرگ

نادر نوشتن از چایب بابت گشت تب

نشسته استکار دینان
سزاد را گاه آن بی باکین
سوار جهان را کرد گزین
نوزاد تو که گاه جهان
سزاد را در دشت بود سپاه
بدلت از دین بی گشت
بر در دو قاجار از میان سپاه
بزرگان گیت که بود پیش
توانای فرزند یک

که باز ز می ز سپاه دیو
فرود آمد از گاه ترکان دیو
نشسته سنی پیش لایت بر آینه

بایران دعوی به پیغمبر
بره که آید به کم از پشت
کرنایه فرزند لایب شاه
سزاد ایران که نامش از سپر
چنان بر سزاد راه امین او
سوی آن ازده سزاد فرزان بدن
بگرد آید سزاد از خدای پشت
بیامه سزاد بی از بند ما
یکی خوب نکل فرزند لایم
بنیدم زنده سزاد سزاد گیم
کو سزاد او دیر استرک
که سزاد سزاد فرزندای بخوراست
سوی مانور سزاد دین سپر

چنان چنین بود در خورشید
خداوند گیت نکل در گاه
نور آفتاب خط پیغمبر
بیاد از گاه که گاه گشت
نزدان بدیدم کرد از سزاد
بر او است راه آید سزاد
نظاره اسکان در زمین
تلاش سزاد از به گاه لایم
بسی نکل گیم هم خوراسته

ترا بر گویان از میان خویش
هم بود ای من سینه مبار
اگرچه ترا بر تنیده خدای
ای سوسکه این در تن نه کرد
بستم کی نام در سینه
مران بند از آریانده ار کن
در بند یک بند بر این نیل بند
بتر نخستین بر سینه کجی
خدا ما خوشتر با خود است
بیام بس نام تا یک در ماه
بنیاد من بود و حیوه عقل
این را که روزم سر که هم
در این نیل به وزن جان
زین تا نام پیل در آن کم
مرا بر منی نوادیه کردی عشق
چو در دشتی در پیشی این
چو بیستی از سر سینه نشوید
ابا یا او خیره سر تا فرست

ز چشمندان ترا در پیش
هم قران ترا در سینه
خانش مپوش برن بانی
یکی که در جلوه است بی راه کرد
که در دست بود سینه
بش در می او سینه اندر می
ز ترکان تا نیز ای که زنده
که لورده ام کرده با رنج
مکاران با جعد راسته
کنم که کشتور بر آینه
بمثل آب حیوان کم خال عقل
کفین تا بر وزن جان هم
کنم قن به سوزن ما جدا
در قن تا به ابر کرم
برادری بدان به سوزن
سوی قن تا شده آریه او
ایش را پوشیده برن دیده

خیاں محو کینه و کینه جوی
تجی فاضله جهان یکسر
کردن خدای جان را سبک
چو کمالی سینه سوزن برن سینه
چو نام و خوانی سوزن سوزی
بیطبق تو این سینه
این کفین ترکان چینی
که زنده سینه یکم در
در پدید یک بند بر این سینه
بیارم سینه ترکان چینی
سوزم سینه کفین ترا
از بر این سینه بر دست بر
ان در کوه کانا با جام پیش
بگفتم به کفین سینه
بدرودن تا کفین سینه
بگوسید تمام فرستی ما
سند از پیش از کفین در پیش

ترا پیش برن سینه آریه
چو در این سینه آفتاب بره
برین راه بندای بر در سینه
بدر سینه سینه
ز سینه را نیز سینه آریه
بزرگان سینه که در سینه
که بکار نام بر نیل سینه
بمقتدا در سینه
به پیشی آن سینه سینه
که بکار نام بر نیل سینه
زین بر کم سینه شایع ترا
کنن سینه سینه سینه
کنم سینه سینه سینه
قران سینه سینه سینه
به پیشی او سینه سینه
سوزن سینه سینه سینه
که در سینه سینه سینه
براکه او بر سینه سینه

سینه نام در سینه کفین

چو از سینه تو آن سینه
چو در سینه در پیشی او
سینه سینه سینه سینه
چو سینه سینه سینه
کسان سینه سینه
ایر سینه سینه سینه
چنان سینه سینه سینه

بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه

چو در سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه

چو در سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه
بدر سینه سینه سینه

ترا پیش برن سینه آریه

چنانکه گفتا بفرغ ازیر
بر این سخن خود را سخنانها بجا نشت
چنان خوش بود در دست با کسی
حکومت بود در میان ارگشت
مان گفت چون این سخن مستزید
که مستند این راه در این راه
بگرد از راه دین بهی
سپهر امیران کرمانش ازیر
پنداره شت و گشت را
از بر کران آمد از الغدیار
ببسته نام با جاکب رشت
ازیر سپهر از گشت بدست

سویان برود بر بخواند
نرفت از گشت از برش نام خویش
از نیست اندر استاورند
چنین نامه از گشت آن کران
بگوند بگشت خراز آمد بهی
بیدار ما اندر او نام خواجه خدای
فرود آمد از ارغند ستور
بفرود خواند آن دیرانشی را
دیرانشی را گفت نام بگشت
بنبسته در آن نامه سپهر بار
بفرود فرستاد ای با خدای
بار جاکب ترکان بند سترک
زده سر از این دینی بهی

بفرود آمد جاکب نیز دیر
از زبکات از کران نشت
که بر او دانش بر او بود
دین سخن و افراتو بنور نشت
ازیر سپهر از الغدیار
سر اندر خوار و فو تا ای
بر این ارگشت بنبسته بهی
بزده دیو و چور در نه نشت
که با سپهر کم جارا جاکب را
چرخ جاکب دستوار خنده

چنانکه گفتا بفرغ ازیر
بر این سخن خود را سخنانها بجا نشت
چنان خوش بود در دست با کسی
حکومت بود در میان ارگشت
مان گفت چون این سخن مستزید
که مستند این راه در این راه
بگرد از راه دین بهی
سپهر امیران کرمانش ازیر
پنداره شت و گشت را
از بر کران آمد از الغدیار
ببسته نام با جاکب رشت
ازیر سپهر از گشت بدست
سویان برود بر بخواند
نرفت از گشت از برش نام خویش
از نیست اندر استاورند
چنین نامه از گشت آن کران
بگوند بگشت خراز آمد بهی
بیدار ما اندر او نام خواجه خدای
فرود آمد از ارغند ستور
بفرود خواند آن دیرانشی را
دیرانشی را گفت نام بگشت
بنبسته در آن نامه سپهر بار
بفرود فرستاد ای با خدای
بار جاکب ترکان بند سترک
زده سر از این دینی بهی

رسیدن بدو از گشت زدا جاکب
گزیده برد گویان و ایلی
رسیدن از گشت فرود آمد

کی نام از دست این سخن
چه گزیده در این کار خرد
دین از گشت نور زاده تراد
سخن گفته باید ایاری
کسی بماند اندر جهان بهی
ازیر دینان پیش از گشته گاه
سرش از ایلی این بر زخم
کرد دستور بماند مرا سپهر بار
نکار بکجا خفوش کن
نشت بدگرگن در خفا خرم
هم اندر خدایان بجا از گشت
چنان که در سر و زنی بهیست

ز جاکب بدو از گشت الغدیار
بگشتی سپهر از بهی سپهر
بجایزه بردار تا کرد ای
بر این ماسویان تراد بهی
بنام از این ریخته استوار
زده بر سر او در گشت سپهر
سپهر شاه سزاهام از او ای
بمانع بنبسته ازیر سوار
بخواند سخن آن زده بفرود
بگزار گشت سپهر بار
چنانکه هم بنبسته فرود آمد
کجا بیکر گشتی بیکر سپهر بار
که بنبسته بودا بر گشت بار

رسیدن بدو از گشت زدا جاکب
گزیده برد گویان و ایلی
رسیدن از گشت فرود آمد

ششم دیدن پنجه بجای
چین گفته بودی که بگردا
نه بر خشتن بر بیگانه
هم از به بر دوتی ای کاه
هم ای بر معزاده بسوی
هم نیره کردان شیرین
هم خزه عودت باره بری
هم خوشی بر شتر افروز
وزین داد کرد کرده سواد
چو از دین از نه رفتند از
چو نیند مانند باغ محبت
کوشن خونا مینا و صحرای جنگ
چو لاله اسبند نام بخوانه
یکتا نسل از دین جنت
هم به سر راه ادد ابرمتا
در کج بکن از دین براد
باز بر تان داد دست دار
سپهر بر بود در اسبیدی
یکتا با بودت خشت دیر
یکتا نزل بر نام از سونای دیو
بایا کبسته ابر چاکش
نمیکو و عمارت همه خشت کاف
چو کاب آن مکتب سپهره
بهار استه خشت از حال خورش
چشمه شش گفت خفا بجا

نبودی از گفتنی ایران
سواد کوز خردم از سپاه
که ما خردت کم دین این کج
هم از در کج باج و سپه
ترا لرزیدند باز بقوه
هم ترا نیکو داشتند
نشته به نام من بر نطق
از جح برین بند آند که
وزیر به سعادت افتد بار
یکی تا با باز ازین فرود
یکی با به از ادین از وقت
که می خردت کم در کج خشت
فرود از سر خسته خونه
بر نشند بر به سوزان ایست
چو کرم در آشتی که رما
بزدنایا رو بس نزه بر نهاد
خود اند میان تازینت کم
نو گفته ندانده ای فرین
بویزه نرفتی در آره شیر
نیایش نرفت تو کان خیر
بودن بگفتار کس ای پیش
رزق تان کی کند با خشت

بدر سیدی و به بچو دین
نه در ماه بایگه ترا از جبار
بیایم کردن هزاران خرد
جهان شد به از اینک خفا
همت چو به هم مالدوی
بیدوی بر بر وقت بر شیار
چون بند خود که کباب بر شست
برین استوان کشته خوراک
همانند به خوراک است
جرات با شند برین
چشم کراته از سپه آن
باز برود از بخواه خوران
سببه بر گفتن با یکاه
بر باز خفته نیک از این
بوسه زان تا زان سوار
خواجه کرم برادرتی را
یکی توک بر نام لاکت
جو خرات این نام لایه نشت
سپه دید که از این پیش از
کله رگفتا نوبت سپه
بسیار هم رفت با تر چشم
در آورد شکل با این زمین

نه افکنده بی دیده اسونید
که ما خود بیایم شیران کار
هم یکا در بره هم نمانده
هم کس کس سوز سوز خرد
هم سوز بالا هم درشت کویا
هم از در باره کو شند
همی اسپان کند کوه است
بر در زان کند کوه است
هم از در ماه اندر از خندان
تا کرده با یکایات سگاه
کلیزه کند به سوزان
بزم از سر ابرت سر ته زان
بجاء از هم بارت مان سپاه
سوز در از ان شورشی را
کله کرده برده سوز
بر او او بگفت نشت را
کله شنه بر او سپه از کار
بجواتی یکی از کس بیک درشتی
درفش ناکند نه سینه کو
دنا کس با کرد رزاه
باز خفته ولا بر نه خاک چشم
شده که از نبرد دل کند سپه
کس لا ترکان چنین با سپاه
که درون کند کویا آن شوره
کوفتاه با زان سر این شست

کتاب یافتن کتب از دین بر چاسب

بیاستد کس بر کلاه من
سپیدی بیا بد بر کلاه من
بر کلاه ضرر خاتمه ایلی
نزار آرد بود بر من را
از آن زمان گفت ز فقه من
بست دانا و کس بر کلاه من
بفرمود برون بر پیشی سپاه
ز بس بملک ایمنان دانه چو من
بودن تا بیاید بفرمان من
از آن بفرمان کس پشیمان
بشد نه باز ایمنان سپاه
چو ز منی گزاید جلا کس با

که بر خیز گدشت زین خرد من
از خندان بند خردین بر کلاه
بیم خرداران بفرمان او
که ما با او را که خرد را
دستی خردانست از خردان سپه
سواد من سپه را در من
در منی با بوند ز فقه من
بمیلاد کوس بنشیند کوشی
بمیلاد کوس بنشیند کوشی
از کوشی کوشی کوشی

چو نام برون خرداران سپه
از جهان در کس
نیاید بر من بر کس
بشد کس که سپه را بید
در کس کس با سپه
چو خردان بکشد خردان
سویا در کس
ز یاد کس از دیان سپه
چو کس در کس
چو از کس نامی بچون سپه

بجان ه ادستنی آن سپه
ببستند کس بکشد میان
که آن سپه از آن خردان
کس است بد از آن سپه
را آن دند کس از سپه آن
بزدنای کس دینه بزد
میان کس که چنان کس
یلان از در دستن سپه خردان
چو بکشد میان بوقت سپه
سپه در کس از کس
خردان از کس بر کس
که چاره خردان باز کس

در نشان دانش در سپه من و کتاب از کس

کس بر من بود ه لکان
ستاره نشانی بر انان بود
چو نیست اندر جهان بکس
کس بر من باشد آغاز خردان
که من خواستم کس از کس
بکس من در کس
چنان کس از کس
کس بر کس بر کس
خردان کس از کس
بر آن کس از کس
بکس من از کس
خردان کس از کس
کس از کس

چو نام برون خرداران سپه
از جهان در کس
نیاید بر من بر کس
بشد کس که سپه را بید
در کس کس با سپه
چو خردان بکشد خردان
سویا در کس
ز یاد کس از دیان سپه
چو کس در کس
چو از کس نامی بچون سپه

چنان حال من بر انان
بر کس از کس
بکس من از کس
بکس من از کس
بکس من از کس
بکس من از کس
بکس من از کس
بکس من از کس
بکس من از کس
بکس من از کس
بکس من از کس
بکس من از کس

که در دست بود اشکار دینان
ترا دیدن بود دانه کس
بکس من از کس
بر آن کس از کس
کس از کس
کس به کس
چنان کس از کس
که کس از کس
کس از کس
کس از کس
کس از کس
کس از کس
کس از کس
کس از کس
کس از کس

این که با برکت بنی بر
 به پیش لنگه آب سوار رفتی
 و بس که سوادت گشته شود
 درم کرد شع را بر کشته
 با بر یک نگاه از نه من
 بیست یا همان کردی چون
 در غنق فرزند که در میان
 یکدست گشته در یک کلاه
 یک تا ترک بر آن بر کشته
 پس در غنق ترا گشته تا بدید
 بنام پس بر کتبه سوار
 سرانجام از کفایت تیرت از غنق
 به پیش آمد آن گشته گفته
 کردم که در آن شکل بزم
 هزار گشته که آن بهر پاره
 چون از میان بیست از چسب
 یکی خواند از زنده از دست او
 بیایم یکی نامش لایه در غنق
 نشیند پاره آن چه چو است
 نیم از دهن ترک زدن بر لایه
 تر که آن بر زبان زین لایه
 بی مانده این بر آن گشته برین
 راه بخورند کرده سپاه
 سلطان را به بلای در خستگان
 همان تنج از راهی از است

پس بس بر تر پی به راه
 نمال فاخته بر کتبه پیش
 کوه غنق آمد از کشته شود
 بناره پس بر کشته گشته
 بر بسته بیایم بر میان مناس
 را آن تیر مرد اکلن بر این
 بنقله باغ از ایرانیان
 بر نهان در غنق فرزندانش
 نمال آمد از کشته بر کشته
 شکر خور از کتبه ای در کتبه
 پس سیر به جای نامش به راه
 تن بهر غنق خاک گشته
 نشسته بر استخوان است
 به بند در غنق بر کشته به راه
 ستود او آن فکاه آ
 بر آن نهادی گشته
 بر درن پاره بکل گشته
 سوی زنه وارد در غنق نشیند
 یکا تنج زنه اب از است
 نیار در نهان اشکبار ای
 که چه بخت از نهان گشته
 ز قرن یلان سرخ کرد و اش
 ز غنق کسی از کرد نامش از
 به کتبه آینه از کتبه بیست
 بی خانه در آن به چه چو است

سختی کانام دار از کشته
 بپاره گشته ترک خدا شود
 پس از زده کشته است از غنق
 سر کلام بنشیند کتبه
 را که کتبه کشته است از غنق
 به زنی به نام هرمان
 که ای کتبه در نهان در غنق
 از کتبه ای برگشته دستمان
 پس از زده کتبه بود از غنق
 بیایم سر ایام هر روز
 از راه ما فاخته نشسته
 بنام سیر آن زنه سیر ولید
 ایاب غنق از زده در غنق چاه
 هر یکا کتبه بیست آن در غنق
 پس نشیند به کتبه ای در غنق
 سر ایام کرد بر زنده گشته
 صف در نهان سر بسیم بلاد
 نیار در نهان پیش که از غنق
 چونه جهاد بنا کرد در غنق
 ابروت آن بیدار نشیند
 پس ای نشیند ما در غنق
 بیلان نشیند به لایه از
 در غنق بر کتبه بر کتبه
 در خیزان از کتبه ای است
 بیایم پس زنه بر کتبه

سر سیر یاران بزدل دیر
 که افر سبند ما را سوار
 چو ستم بیایم بر ای سپاه
 به نه کتبه آن سر نما بار
 چو ستم نیایم ز زدی سپاه
 شد ضرو ما را کجوی که چون
 بر ارد نهان در غنق بنفش
 بیایم کتبه جان ابر منا
 به پیش لنگه آب چون از کتبه
 بر در نهان دست گشته در راه
 مانده کتبه به کتبه دست برد
 بزده سوار کتبه ای از غنق
 بر او از زنده کتبه سپاه
 بی رانه از غنق بر زنده چون
 به کتبه افشار لایه چون از غنق
 بود کتبه آن نمون تاج نخوت
 سلجق سویا به کتبه سوار
 نشیند بر او دی اندکین
 تو کوک که به بهان خواس از غنق
 شود خانه از زده لایه مانده
 به نهان بر افشار غنق در غنق
 به کتبه افشار غنق در غنق
 بر او بر کتبه بر کتبه
 به کرد از زنده کتبه
 سپاه از کتبه لایه

بر برافتن اکلده اسب خویش
بگرد پس آن اینین کر را
شوک بر تره نشان بر چینه
بر کان بند در این بر کینه
بر آن این کینه هشت بخران
که من ابله گفتم کفتم سل
نیمه بر این هه بنفتم
زردش میفاد او ای کز
چو با سوسنی آهسته نامه
بنوامش بی زلفن جدام
بخونم به سر برش خویش
خود منده گفتان و این
که بار در نون پیش کردا چن
این حال بر خود بر نشو سلاه
سکن دلت را بیشتر این نزنه
نشنت از بران در نهاد دل
هر پاک گفتش سپیده و سیه
بکاه ز بهر سپهر و مان
بیا سوار را بگفت دین
خود علی ماورد ای دینه
بس ازاده گفتن سیه و دله
در رفتن بر در اد گفتن نیز
سپه نندش شاد است ارد
بر در اد بگفته زان ننگ
بکاه را ای سیران سپاه

کرد جام بر خون جگر کشید
نیما با بنان زه بر را
بناش کشته حد بران کس
شکسته دل او بر مار کینه
که من بر چه گفتم بنامه خویش
بنومات این نماند از
دانه من این از این گفتی
نویس بر رفتی به خود بر
زود در آن کت بگویت دار
سپه را سپاه بر فرج او را
خبرش هر زلفش مانده برش
که این نیکو ای کما با این
که باز از ارد فرخه پاکیه
سکن زه با بران خانه
بر او خراک جان کینه
بر زدم جان خویش نه چکل
فرغ ستاره بنده تا پدید
طاف از در مانع بوی کلاه
که این ته نزد یک سپاه
بکوه در دشت صیم زنده

بر او ای تیغ بنون زنده
بیک جمله از این بگفت
که یزد سواران سالار صحن
بیا بان از در مانده کینه
اینی ز من کینه خویش
ز این کینه بر سپه از رفتن
چون هه جاننده بنشیند
بردی از افسانه و سوزن کت
خونم نبرد بر در او را
ایا زان کاه خندان سنا
چکله زنده نون تر تو نکل
که این نماند نشو سپاه
از اینده خورده بنامه
که در او خدایت از طاعت
بیاوستی سپه نند و نند
ار این ننگ با نر نشو فرار
از اینها فرامیته ناز عکاه
و نند و نند بر خون دینان
سپاه است ای سپه ناز این
سپه است ای سپه ناز این

بر این نیمه شنی زیر کت
چو یک سینه بنده از این کت
که آن کینه یاد آن کجا با این
خود ما بر ندر دشمنی تیار
تو این پس کن ای بر من تو
اینی زلفه یاد او تار یک
مان کت تحت خسته بنامه
بگفتش سنی سنا کت کت
نخوام دل بر تو دم را
که بر یک چنان چون جان من
بر این اسکان بر نه کوه نکل
بیا او سپه بر یکای کلاه
بر آن کت یکم جا نند
خداوند بر کس سنا کت
چو فرزند کت زنده بنامه
بر ام در زوش گفته ننگ
خداوند بر کس کت سپاه
چکل خون بود بر سواران
که در جهان مانده از نر صحن
فرستاد دیره به سپه
سپه سنی او را ننگ
بیا این ننگ سواران
سواران کت سپه ننگ
سپاه بیا بر سوزن کت
چراغ دل بر آن خرد ننگ

رزم کرده کت با در جلد

بر او سنی جانده ننگ
در دشت از ننگ
بسیار کت ننگ

بیا زدم لاری خوراک
که بری دشت بر سنی
که ننگ بر ننگ

سواران کت سپه ننگ
سپاه بیا بر سوزن کت
چراغ دل بر آن خرد ننگ

کتابخانه

کلیه کج این پیشه بسیارش
سپید از آن تاشی را روانه
بارها گفتی بلند آفتاب
شتر پیش آن سهل گفتند
از آن وقت که کرد ازین
شتران جادوی آنست با نامها
برست از زدن ازین ساسم
نیارست رفتن پیش او
بندگت لایس ز آب دار
یک رقم لدا چو فکر کرد
زود آمد آن بیدارتن بجه
سوزن و جوی برد از آب سردش
چون آب بنگاه سر نیکیه
کجای برم من کمان کرده ماه
مکنده است ایس که تا خستی
به پیشه کمان تا چون شترت
برین اندوزن بودت جهان
چنان بگردان آن ازین سوار
چو کای رفتن در رسید
بمکندهت هر آب کای شتر یار
چگونه نیست ز نسیم بیدون
بایره بنگران هر آب
بمنه بگفتن کرامت شتر
ز شتر مایه و کس با پای پیش
پس کای آنه با سفتند

کلا از بر جوق بگذریش
چو به شمع مژده زین جان
بشخصی ازین سحر از هر سار
از زود بگردم بر آن پوست
بودنش بود باره جوی تانی
سوی آن فرود آمد سوار
پیشانی بر آن هزاران سوار
از آن پشت پیشش کنگر کرد
درین شکرانفسد کوروش
بگرد از آن ماه که دان بدید
کوردوشی برین از چینه پها
جاننده کوران را شاد خستی
کمز طوع الا از آن وقت
که آمد می خون دیده در آن
سواران ترکان بگشته فرود
چنان ته بخش آمدنی با بدید
جراح دولت را بگشته زار
چگونه بگردم بر جان او
بسیار ازین کشتی بچ
کوشی از کین فرج این

بمیدان مژده کس پیشش
بباید بر آن بیدارتن شتر
بشتر ترا در ام جانوش
بجای کاشم پیش او شتر یار
بر او را لایس هر آب دار
چو از زود بر پیش بر او چشم
کناره نگاه خرد و خستش
ببغایت در آب اندر شتر یار
سپاسش به ناله در خسته
بمنه فرست گفت کشته شاه
بزود بر او فرج ازین
بسوی جاننده ازین کما
نیار می نماند از آن
بش جان گفت ما ترا
سرج و در آن جا بیدار خستی
هم جانته با جان بریده جاک
بمکندهت دست به جاک
فرغ آن کون بر آن دروغ
نیونان و نماند و ستودن
اریش افکنده کین تره برین

گفته شد از بر بدات بیدارتن

دکتر این گفتار در کشته زدن ازین

شده فرجه در ازین افش
بباید از سگ و دوی بر راک
بسر آدم این جان برین پیش
بجمن کردی شکران شتر
که بر پیشش کوی کردی کار
در از جان اینی مژده از چشم
به پیشش از آن کشته خرد و بدید
که می رفت شتر یار در تو
نخون تر زده پیشتر شترش
درین آن کون تره سوار
سلافتی بجایک بر آن کشته
فرش زدی برین بر او بسته
که این بیشتر مردان شتر چاه
بکاینه برین را در سیر
بزود برین از درشت سپاه
کشته شدن به سوار کمان
بمکندهت جراح و سپاه ترا
مرا از این بگفته بود زنی درشت
بلان خسرو جراح بمانده خار
چو که کون تن در سلا
که تا بنده با پیش در آن شتر یار
مژده از آب بگفتهت باز
که باز او را دیاره زنی روی
بمکندهت از آن کشته جان کوشی
که گفته شدنش از زده سوار

چو کند مرد سلام بد	گوناوردت بر دست زد	گفته کین از دست هر چه	گوناوردت بر دست زد	گفته کین از دست هر چه	گوناوردت بر دست زد
که بخت جدا از جادو است	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بر او نشی و اواد فرودت نشی	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
ازت آن در نشی ما را در نشی	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
کون گفتن برین کس ازین	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بدین خدان چنان برود	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
مجلسه فرودت مشهوره	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
ازین کسینند برین کسند	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بسر و هم شکل سرو لوک	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
کونک بد اسکا انداز کوسر	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
کون از خست با نیت روی اریغ	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
روانش بد سب نام نداشت	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
با سفید بارم ای حاج و گاه	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
درم هم چنان حاج شای در	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بر این در افکنده و پست سر	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بشکل بود جسته ترزند	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
چند میان بود افکنده خوا	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بقراب است خم کند	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
سوی بانگ شسته بی نهیم راه	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بر سپید از نامه ارلد سپاه	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
سواران کرا نایم مرد و میر	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بزرگی آن در نشی سپاه	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
تخلیفت کرد نشی جمعه شرف	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
بخم اندیشی هر تاریک شد	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها
جلیغ دل و دیره جان من	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها	دانش و اینها سواد کوهها

برین و بسنجی بر پروردارم
کنزه کت بسنجی از اوقات کام
که امر فرمود از بی کین لای
زمانی می بود در پیش بهر
که مانند است با هم سرز خاک
چنان بر جان در تباریک نه
یکه آتش انیزم اندر جان
که خضر و یسجد از استن
نوام اندر آن کین خراسن
بستوردن باره بر نشست
بجوشی برات بخود
خرامید باز مکان سپاه
تم گفت بستوردن پر ازیر
چو با نسج بر اندانه ازاد را
گفت از کلمات شکر بی
بمنزل بگفتش کتایه بدن
چو نزد من آید نزد بر از تحت
گرفته بگفت نسج ایراک دار
واجب در پیش نشودن
نشسته بر آن باره خردی
بگفتند بر در پیش تیر
بیا تا خست تا بدین ترسید
ببند رفت آن زیر خورده روز
زدنش سپیدی کی بر جل
مرد دانه از باره اسفند یار

بسلام از من که بسپردیم
نزدیک کشته در نازیده بلام
برایم ز بس کشتن خون نمون
بر آن باره را اندر اول در
سپارنش از بر آریه ننگ
تن سپردار پس تا یک نش
لا ایزر بچو بران رسد در دل
هر وقت خورم مکن در استن
چو با به این نش از استن
سر از در کون از در استن دست
سپهر نشی ز خود مراد را
نشسته بر آن چو آنک سیاه
نیروه نیایه مرا نرسیده
طلب کرد بر ننگ شتران
خبرین تا به مراد کی
نمیشی می نیزه دانه زدن
برین می تا خست باره دست
که افکنده بر زبان بریز سوار
سر حاد در آن ترک بود روز
سر حاد در آن چون چو ترا بید
را کشتی کشته نزه افخته بود
چنان کرد که سوزان بود کم
سپهر در نیزه کو مانند

بمی کشد کتوز در است
سوی این بران شتر خورده
که از تو چه بنشینم اول بیده
هر وقت تا یک نشسته
چو ز بر آید نشسته این معنی
جاریه گفتا سپاه مرا
چو از آن بدید ننگ از نگاه
نباشم گفتند همه ستان
که انابه دستو گفتن نش
که اول در دیا کین بود
سپهر کشته میان ایت
برین صف نشسته اند
کجا با کتایان حاد در استن
از انون دیکه یک اسفند یار
چو ساله این آید نشود را
بگفت از کتایان من بنهار
کجا بدندان سپهرش کون
بیامم هم اندر زبان سپهرش

گفتند که سپهرش برکت اسفند یار

ای زرم را باز زود خورده
بگویشی از امانی و خورده
بر دیشش از دشمنان بد چو
بلد گشته با یکم با بخورده
سپهر از در زدنش ازین
بزرده قناد کلاه مرا
از آن نیزه اول که سپاه
کوت خسته کشته این جهان
نیایدت رفتن میان کتایه
از آن کتایه چو از این خورده
سپهر از کتایه را بر نشسته
بگفته اند از دل سر و یاد
کجا داروان بگرید رفتن
بگفته اند از کتایه بی بران شتر
کیمان از آن سپهران بود را
لوگت آینه از بر سوار
هم اکنون کویا بنشینم آینه این
گفته بگفت آن در نشی خورده
چو طغی هم نشکر بران
بپوشیدان چو بنشینم سپهر
کویا سوزن اسفند یار
چو دانت کسی رسد افتاد روز
را کشتی بران نشسته سوار
بپوشیدان کیمان ز ادکی دست برده
سر کتایه چو بنشینم آینه

فرد آرزو شود که فرزند
فرد او بر رفتن از خاک
کین را در کتب جراتان خویش
بگشاید بر آن از ملامت
ز قلم تو که سه هزار دویست
بنستوار نقش در قرآن بجای
زینده سپیدم از با در
فرد در نه از سونک فرزند
ز قلم سه هزار دویست

بریش خود اندر از آن بود
به دست خود منی بست ز پاک
بیا که تنها اندر انگه پیش
بر دست به تا به این
چنین خود می تا قوتی بایست
بر بس خود اندر در آن
صفت خود نمی تا ز با

بی گفتند که آن
تا بروت از پیش اندر
بفرمود تا گشتن بیشتر
فرد در دست گفت بدست
فرد در فصل نامور گشته بود
بجی گفتت که آن
فرد در فصل نامور گشته بود

هم از کمالی بگردد
تو گفتی ز در از بیله فرد از
کسرا که گشتن است چون بر نه
فرد در دست گفت بدست
کار ز بی بیلان بر ز غنچه بود
سوی نامور استوار گشتن سپاه
فرد تایی که کس بزده بر نهاد
به زنده گمانی بگردد
که از بی بیلان بر نه

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

بایرون زین با ز کرد روی
همان گشتن را ببردند
بایرون زین با ز کرد روی
همان گشتن را ببردند
همان گشتن را ببردند
همان گشتن را ببردند

بیا بروت با از ز کس
بیرا تا بر گشتن
عم را چنین بر این داد
یکه بتر گشتن تر گشتن
بدون گشتن بر این گشتن

فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست
فرد در دست

به چهره دل گشته تا بخورد
گشتن زان خشتن را ببردند
بپور زین دل را فغ پای
سوار گشتن از زین کور
بگشتن هر که پای بگشتن
گشتن جانور گشتن

کیس در آمدن ایران زبونه من	زبوشید ایران خزان من	جان مرا یا برینم جنگ	بروز شبانت نام و جنگ
تو که سوز ایران خرابی اودت	همه ما دشت با سپهر گشت	ز فرمان تو کسرتان نگذام	نفسی نبرن را بنیو نشمرم
همونی ز کاران جایه و مان	نزدیک اسکندر به کمان	سکندر چون نام و خواند	که با جان در آفرید جفت
کیس گوگردی یزدانه دروی	زبوشید در میان پونه دروی	نه بنید مگر در خدمت کور سخت	را در نیمه سپهر شایخ درخت
هم با کلا سیدی برود درین	ازین معیار که خوانم کسج	بلور در کسبت جایه همون	دل و دیده تا جور بر افون
سندوان مگر بر اینم زنگ	به یزدان شایر دیلی مود سنگ	چه کشتن سر آتم آید ازنگ	گوشه روز کارم چنین کاتنگ
نه جتم همی جان بیار کس	خیز از ایزد نیت فریاد رس	جو باد بودش ز نزدیک دور	بیلی نام بنوشته نزدیک خود

درستان کهن

مانا که نزد تو افتد خبر	که ما را از آخر همه آید لب	سکندر باهوش از ایزدوم	نیرماند بر پایه آباد بوم
زبونه خزان تخت و کلاه	نزد چشم شایر نه کسج و سپاه	که آید زنده بایست مویار صند	کار خورشین در دارم گزنده
خسرت چندان که با کسج	کزان پس نه بینی تو از کسج	مان در جانی نیر نامی شوی	به نهد و بزرگان لای شوی
همونی مگر کلاه بر کلاه	براه بر خود فروان نتراد	چه اسکندر آگاه شده این سخن	که در آری دارا چه افکنده بی
بیتا بر کشیده عالی	براه غوی کوی نهی در آری	براه در اصطخر خندان پناه	که مورشید بر صوف کم کراه راه
وزان روی دارا جایه دران	جهاتا رسد از همونی سپاه	جودا لا با در دشت کراه	سپاهمان بر آرزو اضم خوان
شکسته دل گشته از ایزد	سختت ایرانمان گشته زیر	بیاد بگفته ای که بار و میانی	چو آید نشان نه شیر زیان

سند کهن

چو در آخان آید بر کالک لوی	کزان معرفت با لای سو	گفتند بایش سید سوار	از ایران و ملک کس بی مانند
از دستور بود کس را پس دوم	که با آید بدهی بهت بنزد	یکی بود نام لا با سار	در که در نام جانو سپار
چو دیده کانا سوار بسوز گشت	بلند آخر و نام امان گشت	یکی با و گفت کسین نوی گشت	از آن پس بنید در تاج تخت
بیان از آن دشته بر بر نشی	در استغ نهی یکی بر گشتی	سکندر سپاهو جا کسوز	بین با کسای نوم افشری
همرفت با او در دستور دروی	که دستور بود نه بخور آید	چنین بر ج با میان کسوز	چون بیره گشت از هوا باد
یکی دشته به رفت جانو سپار	نزد بر بود سپه شتر مایا	گفتند سه نام در استغ	از دغه گشتند بر او سپاه
نزدیک اسکندر آمد وزیر	که این بر شتر غ وانشی بود	که گشتیم و گشت ز ما کسوز	سه اسم بر تاج تخت میان
چو بنیفته گفتار جانو سپار	سکندر چنین گفت با مایا	که دشمنان افکنده آهن کسوز	بیان نمودن با مورا دست

برفتند بر دو به پیش از روز
که در خضر بفقار بست
چون زدند که روی او را بدید
بدرگفت کین بر تو راست شود
زین روز در دست تو نزل آید
چنانچه گمان ترا کم ستون
چنان چون ز پیران شمیم و دوش
از یک شایع یک تیغ بر آید
بر آنم که ز ناله در آید ز خوشی
یعنی که نزدیک تر از آنکه گشت
بمن در زنگ تا گوی که من
زبان درین بند و پیش می
نمود که گفتار من خفته بسم
ز زنده خویش شده نماید
ز یکی بفرجه ام بگذرد
چو دارا به پیمان ز دل در داد
خس بود نخستش از گنجه که
سگند آمد گفت ز همان تراست
زبان نیز کرد از بردان بر گشت
مروغ در زبان درین آفرید
بنیگود خسته نیل اندام
ز من با کت و در حق من بخواد
نیایا بفرزند می برداشتی
مگر ز پیشی یکی تا سوار
بکس از این فال جشن شده

در جهان ادبیت بخشم از روز
باید بر چه او بر دو بست
بر از خون رخ روی گریخته
دل به سگانش بر گشت شود
زند و تو خویش سرنگ آید
ببیت به پنج کین بر کم
بسیای تو باد کسی گفتار خوشی
تو بر در آخت از ناله گشت
از نیست مانده از انجمن
خس بود بخت بر خوشی
برین در ستا بخت بر کم
سپه شد مرادید کام سپه
شکرات از حق می شکرد
که ز سرنگ از زرع از در آید
هم از روز کار در فتنه تر

بنمود تا باره بگذر گشته
ز سر بر افش خسر و پیش
ز دیده ببارید خون سرنگ
تو بر خیز رسید ازین نشین
سپاهم ترا با دینا دخت
چون گشته دارا با در گفت
یکی آمد گفت که ایوان تراست
بر نیت ز فقا به جف بدنه
بدونیک بزوان ششای
از یکی جدا ماندم ازین نشین
بمان نیز فرزند بهو سگناه
و خوی که نیست زیاد کسی
سگند ز زنده ببار خون
بدو گفت طریقی این توی گشت
مانند ز این سپه سر گشتار

دو دستور بود از گنجه گشته
کند از بران جوشی به دلوش
تن خسته را دور دید از سرنگ
در است بادت یزدان نشین
چو تیر شوی به بندم رفت
برویم از دارا شتر بگون
دل گشت بر خوی لب از خوشی
و عماره با تو خود یاد برفت
سر بخت تابع دیوان تراست
چو میشود رای و سود می گزیده
وز دارا تا زنده باشد ششای
لوفتار در دست که از نیت
چو بهو سگناه و نوح دل سگناه
از گشته جدا ماندم پیشی سپی
بر آن خسته نیل از پیران
ز آنش مرا بهره جز دوست
بند زنده باشی دیدل سپوشتر
مژد در دست انچه در با گزشت
تیرس از جهان دلدرد کردگار
بهو شنیدگان فرزند من
از شتر بار است که بهوان
چهار اسب است که بهرام کرد
مرا از افش تا در آن بود
بگردی زنده از شنا بخت
بنویسند باب خرد جان و صبر

دستور

دستور

را فرستاد و از جویان
همی برد با خویشش بخت برد
سپهت ایندرون کشتار گشته
انهد است تا نیز کار آگهان
بقول کسی بر پیل بنام گشته
خیز گفت کاکوزل با کوزه دانی
بخت اندرون کشتار گشته
یک انجمن کرد از این گران
یکی با یکی کس خن را نبی
بگردن بمران پیش سپاه
بفرود تازان فرود از تار
سرمه را کاشته است خسته
چو اسکندر آمد نزدیک خور
باب و بنفط انشاه زفته
زانش بر خور خسته نقطه سپاه
چو بیلان بیدیدند از کاز
چو خورم داشت با کشتی گرفت
سکندر پس کشتار بر کان
چو بخون بارویا هم کرده
چو پدید آمدن کوشه تیغ سپید
سپاه سپه جنگ بر خاسته
سواران فرستاد نزدیک خور
سخنی گوید گفت نوشنود
سکندر بر رفت کای نامدار
در مردم بر دین پروردان

بروزنده روز کار ببرد
ریش از پی پیل خور گشته
رفته تر از کشتار جهان
بجشم جهانجویی بگردد گشته
که از دلی صاره این بی بی
انجمن از پی پیل خور گشته
فرمانی بود در این سران
سواران آهنگ پیش رانی
مددش با کوزه لقمه سیاه
بگردن از پیش پیل و سوار
در دویاره گشته بر در خسته
به میان سپاهان سپه از در
بر خسته کشتار جان تیر
بماند زان پیلان کشت
بمخت بهر با باد زمان
فرود آمد اندر میان دو کوه
جانشین بهر سپید
سنانها بر اندر خور گشته
که در آنجا خواند بگردد ز رنار
ار داد کوی ران نکورد
در کشتار زمانه از کار رار
سنگلوی با مغز و پیلوزان

چو آگاه شد فور کاسه سپاه
سپاهی کشیدند بر چهار پیل
بگفته دورا پس از دم پیل
بفرمود تا فیلسوف را دم
گشته داشت نزد او ایم
سپاهی کشیدند بر چهار پیل
زیدی دموی و ارباب
بمخو دیکس از ساد و خسته
سکندر بهر میان پست و پستی
از در پیش در فغان پور سپاه
از این سپاهی بگردان برانند
خوردن نامد و گردنهای زدی
رنگ سپاه
بمانند گشته بار
ضیق تا سپاه نیلگون زینک
طلابه در فغان کوه سواره
مرا به خور شدن کا و دم
سکندر با به میاد و صفت
که آمد سکندر به پیش سپاه
چو نشیدند فرود نیل رفت
بمی وام در مغز مردم خور
چو سپاه کشتار گشته است

جانمیدان نامور بخردان
گشتن که جوار در نرم گاه
ببخت کردن در پیش پیل
که در پیل را کشته بر دویل
یکی پیل کردند به پیشش زوم
هم صاره جسته از پیش و کم
ببخت کردن در پیش پیل
فرود آمد بهر اصل غایت
سواروتی دیار و افروخته
خردند با سود متدانش
که در پست از آواز این سپاه
که خبر با سواران قبلی خانه
بر خسته کسان بر کاشجویی
هم کشتار فور بر سر زنده
بجسته مان کاشینی بد سپاه
بترجم لادیدند پیلان کوی
ماناننده پیلان کرد خور
سه را نامتوان زمان جانی جنگ
بمخت کشتار دشمن نگاه
دم نایک سر غن لادیدند ضم
یکی تیغ لای کوفته بگفت
ببریدار جوی می با تو راه
بیش و سپاه آمد رفت
بمی فصلی استخوان بشورد
و از زنده از زوم کشتار گشته است

از آن گشت چون بود بر درخت
 تن خویش را دیده بماند شیر
 بدگفت اینست این را
 در دخی از قند مرد بگفت

بد و مانده این لشکر گشت
 ز روی سخنها چو بستید فرد
 یکی باره چون از دایان نیز
 سکندر سوارین بس قدم

خریدار شد از دم دورا بغور
 سلاجی سبک با و پایی فرم
 بگویم یکبارگی این سبک
 بگشاید خندان میان در صف

نصیر



سکندر چو دید این تن پست
 یاد روز دانه افتر شکفت
 سبکته باو با قدر کا
 سکندر چو باد اندر آه بگود
 سه لشکر از دم شده با سمان
 بر اسم دم برق از دای کوس

خردت بر اسم زانت سپاه
 بز اسخ تیرا جان را دمرد
 بر قند کولان ابرایان
 این این شده سپهر بفرس

یکی کوه زیر از دای ایست
 غمی بر دل جان تن بر گرفت
 به اسر کشته دهل چشم کوشی
 زبان دینا ک اندر آه غمش
 ز او از او بر گشت زار
 بتخلی برد اندر لاد دای

کتابخانه

نسخه شماره ۱۰۰۰

تبریز

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

کتابخانه

نسخه شماره ۱۰۰۰

تبریز

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

کتابخانه

نسخه شماره ۱۰۰۰

تبریز

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

در وصف کتبخانه

در روزگار است جامه و خنده

بهر کجا که میسر یازد بر بند

بند است که در پی پیغمبر

چو در کاین آینه بر پیش کوه

سپه ای در آینه است باز

بهر لبه ای که میسر یازد

در آن کتبخانه همان آواز

کرم بهشتان و کافح خایان

بجای آن کتبخانه کتبخانه

کتبخانه است همان کتبخانه

کرامت در پیش نهاده است

بجای آن بود نامرکز

کتبخانه کتبخانه

بزرگتر از آن که کتبخانه

چو در پیجی صلی سوار برزد

جوار کعبه آنگاه نماند

کتبخانه کتبخانه

کتبخانه کتبخانه

بهره نداشتن بیرون سپاه

سروان سپاه کوه سیل تر

بر او از بانی کتبخانه

از زمانت و زمان کتبخانه

نشسته داد در روز دختند

از آن کار کتبخانه

کم نفوس کند بر بیت آردن

به است آن کار کتبخانه

بسیجید بر کتبخانه

بزرگتر از آن کتبخانه

سوی کتبخانه

برنی نذر کاران بر او رسال

بلا کرد او بر خیدن میان

سوی کتبخانه

باید بکجه در آرزو

که تا ندان راه آرزو

کوار بودا شدن با مشوره

بجای آن کتبخانه

بر کتبخانه

کتابخانه

نسخه شماره ۱۰۰۰

تبریز

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

۱۳۰۰

در وصف کتبخانه

بجای آن کتبخانه

بهره نداشتن بیرون سپاه

بجای آن کتبخانه

بهره نداشتن بیرون سپاه

بهره نداشتن بیرون سپاه

سخن چون بر نگویم بایرت گفت
چو طبع بنامه خوب روان
یک نام دریم مراد مستان
گوشه بر این سخن نزنه
ابر جان کوشه با آفرین
بکلفت گویند در آن بر
مغنا بنده شهر یاران بیرون
من این نام فرقی گرفتم بفلا
بای برول لاجورد کلا شود
بجای بنیچه بیداد رسک
سخن را بکلمه شتم بست سال
بیام کون باغ را در پهنه
جهان را محمود باغ وجود
سیرانه در نام از باغ گشت
ز نماند آنچه بی بگفتند
کون درم از قیاس از تو گفتم
بغوسه با کرم شمش زدن
بر گفت کون کشتل سوار
کرتا کون جایی از شکران
ار ایوان کشتب با کوه آورد
سایه سر سوز ازین بانه کی
من کسوز جام ز صغی در معان
بره گفت کرم که زمان کم
بیارد کرم با بران سپاه
بهر دل بر نیکی به بر استند

کون کمن طبع با نر صفت
بر دست این نام خسران
سخنهای آن بر نفس در نمان
که مدله بر سوز و درد است
که سوز بر او در آن آفرین
گوشه آن نر ابر که بر
صوح افسرد نام در آن بر
بایا نر بر او به بیار سال
جواز خانیچه در آن سوز
بهر نام نماند که در آن
سوز ز نر بر سوز و جان
در دیکجا آمدند کلید
ر که اندکند ماه کسول که سوز
از نر کون تیره خون عاصفت

جو در ادان بنی این سخن
دینی که با نر خردی بی
ف نام کوز بود سوز بر
بزیل به سوز او کشت
از نر بر سوز و آفرین
بی یافت از نر آن باغ کج
تعلیم از نر آن مستکف این سخن
سوزی که سوز از نر خسته
سوزی که باغ به بر درخت
کون در بر بر باغ با کشتی
کسوز بر نر در نر آن سوز
ایلا کسوز آن نر نر جان
بیا نر نر نر نر نر نر نر
بخش بر جان و بر او نر

بجان که کرم بر نر سخن
ز نر به نر نر نر نر نر
طلیغ ای سوز لادور بود
بر نر نر نر نر نر نر
بر نر از نر نر نر نر نر
از نر به جوشن بود بر نر
از نر نر نر نر نر نر
بسان بی بود خسته
نر نر نر نر نر نر نر
ار نر نر نر نر نر نر
بهر نر نر نر نر نر نر
کوز نر نر نر نر نر نر
جان نر نر نر نر نر نر
نر نر نر نر نر نر نر
کون نر نر نر نر نر نر
بطلع روان آب بی جو کم
که از نر نر نر نر نر نر
بوز نر نر نر نر نر نر
بر نر نر نر نر نر نر
چو نر نر نر نر نر نر
کون نر نر نر نر نر نر
بر نر نر نر نر نر نر
نر نر نر نر نر نر نر
کسوز نر نر نر نر نر نر
کسوز نر نر نر نر نر نر
کسوز نر نر نر نر نر نر

نره کرم با بران ریش و کشت نر نر نر

تویا برتر از ادنی روزگار	بیزدان خصلت کجا کجا سار	بچه گشتن تاریخ بر او نشد	بگرم جوهر لب اگاه نشد
بان نیز از دشمنان هر کسی من	بگردد روزگار سر زوش من	صد و پنجاهم نهند آخسته	توانا و در بیکو دارنده
در آن کردار آن سواران بنزد	بیخ اندران نامداری بنوا	مکوم که از بیم فریاد افرا	که سبند بر دست این گناه
بپوشید هر سب فقان جنگ	چو بر آند سب اندر آید جنگ	خیان چون بود در روزگار	باید زیبار مردی نزار
بسر بر نهادن کین سگاه	ز جان پریش با درگاه	نزد بود ز این سویی گشت	گشت تب آنجا نبود از ترسان
زین را بر روی بگرز کوان	هر حله جا دیدی را سوان	یکی گزوه کاد بیکو بدست	بر سپهر یغوب چون بدست
بما فک با خون در میخنی	هر سو که باره بر انگیزی	نزد و سوزم دستند یار	بمکلفت بر کسی که این نامدار
زیر لب خود نشد	بزمین طبعی بر سپید نشد	تشنه اندران زنده نشد	ز این گشت از آن در بیافتی
خودش نیز از زبان درید	بگویند تا در میان آرد	سازید باید چنین نیز جنگ	بترکان بغرور کرم جنگ
ببجاری که نام بر آند نموده	چو در آب اندر جانم غامه	خودش بر لدد بر خاشی	بر لبه جلا جاک زخم تیر
گوسف رشتند و بیزان پرست	چنان در از نیز ترکان بگشت	ز سپهری و از آهوش آفتاب	عجی گفت و بگفت اندر آید جواب
بجاک اندر آهوش در گشتش	بگردد در آن کینه گشتش	بیزان گشت ز در لادن سوار	بجاک اندر آهوش گشت تا بعد
چو خور از خور استه بر آهوشند			بمی تو سوار زین بندر نشند
که آن هر شنید چون بر آهوش			بمانده سال آن چو کافور موی
بمی یا لاد دروا ادم			که اینجایی از سفند یار آهوی
کباب جهان ز کباب است			بباید چنین گفت کرم در کار
در آن غنی آید بر کند بود			شنید از آن بیزان بود
و خاندان آید گفتن بانه			سوق گشت بخت نوز و نوبتی
چو رما تیر آنرا سوخته			بماند سره ای سویی اشک
ره گویی بر نوبتند نه			بپرسند کز آن چو نشت و حور
خدا شد بسیار این صوفت			بباید گشت سوزان ز در گشت
در آن کار نامه اندر شکفت			ز ترخو جهان یاره بر گشت
بر آکابا مرک هر است			تخفیف تو منزل چو بد است
گفته مردم آند در از ترخ			چو در گشت طبعی چو آهسته
برین دیرم گشت بر چو است			بباید بر غارت آهسته گشت

کتابت شده است هر سب و کرم

از آنی نیاید گشتش در آن
 سب را برین دست کار آید
 بچی بود در آن روزگار
 به کار از درم میدان یار
 به بکشد چشمش همیشه
 بر آن کاف ایوان بر آهسته
 زبانش بر آهسته بر آهسته
 تمام جسم بر آهسته شکست
 بگردد ترکان بیازا بدست
 دو روزه بسیار از کرم گشت
 خرد از بر طبع نباشد چو آهسته
 از زیر تر آهسته در آن گشت

بمانده در آن بکرم شکفت
 برین مانهی با چرا ادم
 که این با صورت هر سب است
 چنین بین خود بر گشته بود
 بس بگر سبند که بر آهسته
 بر زنده دست بر آهسته
 بگشت برین ز در گشت
 از آن بودت بسیار گشته
 از آن در آن گشته بر آهسته
 چنین تا از زیر گشته
 بس با آن ترکان بیازا بدست
 بر آهسته گشت گشته بر آهسته

کرمی با سپاه اندر ابر خواجه
پیشینه هم ایستادند
از خیزش و در زنده آتش بود
از نیستی جز شکستت پای
که از تخت آتشش برداشته
بزرگان ایراتانرا بخوانند
از کشتن و قتلش مانده بود

به کشور حتی ندانند مان
بگشتند شمع را از زشتی
فینس برکتش خوارشوار شکر
فردمندان اول مرتبه ازین
بر باره حلالی بگذرند
بشنیدند هم شش از آن زمان
بگشتند از آن کس که بود

از شش گفتن تا تو باره بگو
در ایامی می آید از آن زمان
بر دین مرد و او را ایست
از دینش بود به آن
چون نیتش نیتش بر آورد
نویسند نامه را خوانند
سواران بر افکنند بر روی

حولار بر کشته است بر روی
هر چه بود بر ایستادند
فینس کار دستوار است با بیکر
کویار صبا پر از لارا بید
بر ایستادند بیار بر قوت از
بیداشت تیغ بر دانه ماه
فرستاده نامه پهلون
مانند بدار بیدنی صفار
از کار دار جان از ادی کلا

درم کتاب باره سپاهین کتاب

بجا بود بر بادش سپهر
چون گشت ازین لشکر دردی
چون درگاه کشتی بر اسپه
درم داد بر سپه کشت
چنانچه کشت سپه با یار
نوزان بر در زشت میزد
بیا اسپه کون مازند
چون شترش را اندر از هر
که اسپه در نه جت نره
بیتزه از تیر از این گشت
چنانچه از شنب در قیام
سواران سواران شد لایحه
بیاور این سپه سپهر
فوزن عیان برده هلدیر
پی که خا بر او سپه
به کشته از خسته بر نادر
سواران چون بس گشت از نمان
از این کینه فرقت جان قلب
بر روی گشت چون تیر از نمان
دیوان کوه سواران داشت
بیاور کشته از کار در نشت

سواران خیل از کشتوروش
سید ز جهان ره اندر از نشت
کویار بیل که از این کورینه ماه
نورین خیل کون نه بر لایحه
برابر سپه دار را بود
یکدیگر بر شو بشل خان
وینا از کز این سپه از کس
نعلب اندر از جانب با کون
سپه را بیایه بی جان در حلق
بس زیر کز از ان ای کمان
گفتن نیت در سپه تا نوبت خون
حکمت اسپه کز از ان کشته
کویار بیل که از این کورینه ماه
نورین خیل کون نه بر لایحه
یکدیگر بر شو بشل خان
وینا از کز این سپه از کس
نعلب اندر از جانب با کون
سپه را بیایه بی جان در حلق
بس زیر کز از ان ای کمان
گفتن نیت در سپه تا نوبت خون
حکمت اسپه کز از ان کشته

سواران خیل از کشتوروش
سید ز جهان ره اندر از نشت
کویار بیل که از این کورینه ماه
نورین خیل کون نه بر لایحه
برابر سپه دار را بود
یکدیگر بر شو بشل خان
وینا از کز این سپه از کس
نعلب اندر از جانب با کون
سپه را بیایه بی جان در حلق
بس زیر کز از ان ای کمان
گفتن نیت در سپه تا نوبت خون
حکمت اسپه کز از ان کشته
کویار بیل که از این کورینه ماه
نورین خیل کون نه بر لایحه
یکدیگر بر شو بشل خان
وینا از کز این سپه از کس
نعلب اندر از جانب با کون
سپه را بیایه بی جان در حلق
بس زیر کز از ان ای کمان
گفتن نیت در سپه تا نوبت خون
حکمت اسپه کز از ان کشته

سواران خیل از کشتوروش
سید ز جهان ره اندر از نشت
کویار بیل که از این کورینه ماه
نورین خیل کون نه بر لایحه
برابر سپه دار را بود
یکدیگر بر شو بشل خان
وینا از کز این سپه از کس
نعلب اندر از جانب با کون
سپه را بیایه بی جان در حلق
بس زیر کز از ان ای کمان
گفتن نیت در سپه تا نوبت خون
حکمت اسپه کز از ان کشته
کویار بیل که از این کورینه ماه
نورین خیل کون نه بر لایحه
یکدیگر بر شو بشل خان
وینا از کز این سپه از کس
نعلب اندر از جانب با کون
سپه را بیایه بی جان در حلق
بس زیر کز از ان ای کمان
گفتن نیت در سپه تا نوبت خون
حکمت اسپه کز از ان کشته

مانانان لشکر مریه
بیا به ملک آن بوفی پدر
چنین پانچش دادا سفیدار
خویشند کند در سپر زار
کی را سر دولت یاران است
که برین زشتی تبید بود
مزانده ابر بیکانه
سبارا کاین بدو ایشی کنم
دلت کزین از پدر پسر گشت
هان میر بدر از زردان پست
ز فزونی نهن و آفر برود
اگین نیار کجی ز جان
بر اندیشی کان سپهر پاپ را
به وقت جاسب کین نیار
بتران پرده باران و درود
وارتیر مویه به آفریه
که کوی درت این زمان بهر آن
نیامد پسند جهان آفرین
بای خاک دانه مایین و رفت
بهرت در اسی و چند منند
و جاسب با کرد با سنج سنند
بر گفت کای بهر آن جهان
بر جاک بودی بزم و بزم
بی جان سبار یاد و کانه
چرا سفید پیری سنند سنند

بیا به سوی ما به پیغمبری
هر جا کب تک اندر آنه ز راه
رفردم ز اوست امیری است
گفت کز ارموش دید
هان کز هم دست زانند
هر دو اگت تری پیری است
سخت آن با دوش ز پشت
بپوزند باناز رسم پیرت
چین به گشت توان شمرد
نایش پسند به رتعیان
پرستنده باب گشت لب لا
بجوی بداری جل کیمیا
ساده ادا نده زرف ز راه
گفتی مراد جهان خود نیر
ملا یوه بر از آب لب بهر آن
ز تو دل به چینی ز این ادین
از سنن از این کوار است
مکانه باران این مستند
دل بسته ز انکرمه ماران دیر
از نیر کینه دلت ماران
پران در دروغش پیری با کرم
پیری بی بر جان ای نیکو راه
چرا نیند صغری سیر کرم دیر

در باز دانت زانند
کرفنده جاسب کیم
کرای با خود در جهان نامدار
چالینته را بر باد بایه غار
ز دانت دلت را بند ایگه
بیار استه سر بسیم گنج بود
بیزان کویان ملات استم
چنانیکه ادا فلن ناجوری
که ز کان گشته نماند برود
پرستنده با کمل بخردان
پراشور زف ارکان زرد کنی
ببند خرد کرد کیر ندان نام
کونکت به رحمت امین اولی
گفتی سوا اولی این تیر
ز من کرد با و اندرین استگنایی
سپرت با جاندار میر گدوان
این کس نی پسنه سردانش
پنجان کرای دیشتران دشت
که فیضی بر ادم به نامدار
ز این مراد و سوره دود
پران از زول بران از چشم
که بود است بهر آن با دانه دراد
ببرده بر صغری و زوشش
بمخت بی رستم کزین ز راه
رفتن بر افروشنه دانش مراد دود

سخن گفتی جاسب با پیغمبر
دیده اندون سفیدار ز راه

در باز دانت زانند
کرفنده جاسب کیم
کرای با خود در جهان نامدار
چالینته را بر باد بایه غار
ز دانت دلت را بند ایگه
بیار استه سر بسیم گنج بود
بیزان کویان ملات استم
چنانیکه ادا فلن ناجوری
که ز کان گشته نماند برود
پرستنده با کمل بخردان
پراشور زف ارکان زرد کنی
ببند خرد کرد کیر ندان نام
کونکت به رحمت امین اولی
گفتی سوا اولی این تیر
ز من کرد با و اندرین استگنایی
سپرت با جاندار میر گدوان
این کس نی پسنه سردانش
پنجان کرای دیشتران دشت
که فیضی بر ادم به نامدار
ز این مراد و سوره دود
پران از زول بران از چشم
که بود است بهر آن با دانه دراد
ببرده بر صغری و زوشش
بمخت بی رستم کزین ز راه
رفتن بر افروشنه دانش مراد دود

جانان در اباد و در دولت	که روی وی بنده کل بگرد	چو کوی کون نمیت نشک	حواصت امین ران تنک
نیام بکنه با تو پیش روی	که در آنم زهر به کمان بستن او	خوشتد این بر او پیش از	نگو به سخی را بد نیکو کس
بیرا زین پناح درین	سر در آن تن تو آن تویی	ایزدان بلایان بر تاخت	که مکنه گفتار ما یافت
از غم نه بر میان سرت	که شمشیر مانی نماند خورج	از آنما شنیدم بد لای کار	که فرمان نماند را ساریه خوار
خوردی من گوشت بزوی هرگز	به وقت گنجی بر لب لای	بر آن ش کردا کستر بود	هر دو جانان به سوار بود
نهانی بخورد خرد در تنه	آهوشی بر دیو ز در تنه	چه دانش بود با جان با جور	که باشد به سال سید و کر
سیار نشی که با بر این رفت	بنا به از جهان در که رفت	بزی رفتش در ازین فرشت	که از این جا دروشی کردم چو کس
بگفتار اسیر شوم روی	کران که پیسودن دلها بر سر	بنا زخم زوزبانی گناه	سرسخی را بریده چون کینه خورده
کسوت ماس در صدها تنه	بهر آن پناهی ز با خود آن	در بره از تو آن زین کندا	بشماران زنی بنده مند
بر آن خون از این نماند پخته	بر آن کتبه در بنده او کتبه	سر کتیار است من بخوار	نزام خردش تا دارد سوار
چو از این بتندی از او این شد	بزدوست نفع از میان کشید	بر آن تازنده بر سر مال دلی	از کشتن در روی خون بر دلی
سبک از روی شیر دل شیر چنل	ببازینه بازوی تا بدست	بر آن تار مایه موله از زنی	خوار این در روی روی زنی
بترسید از این بر زرم جان	بیمجد از روی نماند نمانا	کت در زمین است کت	از تنی به دست مانه شکفت
ز نیروی فرقه و کت جان	سگادر بر رانده ز کت در آن	دم بپ در دست آن مانه	بماند بقتاد رو این زار
جانان از روی بیبه آن	بمیران من گفت کار بدو	نه از مردم است این شمار	کاتم کراتی مردم تخم نیست
ازین مرد خالی خانه جهان	که در دیده هر دم کرد ستان	کسی در با زنی این کشتن	نماید به کشتن نه بشد کوشی
کاتم که از این نیروانی دلیر	تن ابل و تم در او بر نیر	نور کوی که از دانش آگاه نیست	بکشتن مانه نماند چار بکست
برین نیرین آتشی زور کام	سرا تده فیما نماند بر کام	مرا فرزند و بخشود مان	کراتی ی واه بخود مان
از این کسی بسوزد و خوری	چون گفت آن نماند از آدم خوی	نری جلا ز نیر منش	بکبری به کام دوری کردش
که در آن ز با ترا به تنید بر روی	بیا یک که از کت که بر روی	چو رفتند او کسی نشنیدنا	سپید سبک کوی سوش عشا
چو با نیرایک می نشیند	شکفته مردمانه در کار دین	از این کسی سوزاد و دوری	بیا به فرمان نیرایک روی
در ادیه اشکته خون سوست	بلی پیل مانه کز به است	سپید این از او از ازار	چو کز از این ملی نماند زنده بار
نیری بر وقت کت کابل نامکول	چو از زردی به سوزد کول	کسی بدنی زشت به کاست	ز کت کتیه ترا بار نیست
نخوردم ز تر دین جابج	نم از خیر است جابج	بیات تا تر از دین است برم	بر آن بر نیر بکاست برم
سر در آن تن تو آن زین	سگادر از آن نماند خورج	بمی واه جویم از تو کسوت	بجویم و اینی بر زرم خون

صدار

بیره فریدن بود پندار
چو زوی آن گفت او نشسته
بکران بلادر پیل سطر
تو کفچه درخت است تو ای بیار
جواب نیز خوشی اینی بر سر داد
بدرگفت ای بیاری کام
سردم برکت درخت اینان
ببر اینم بگشتم از بنه
نیاری مرانم شیر ویا کرد
چسب گشت مادر که کای بیار
ای آبر که از دوان سوار
فرمانه بیاری فراموش
زرقاگ بکت ای بیار گشته
زمن بر نردان خوردن بود
زمن بار و گشت مادر از تو
بدرگشت ای بهمان نژاد
مان گشاد در خان آن گشت
نه بنده همان کسی بایش تو
ببر ای این ریخته دگر سخت
چون مردی بیار آوری
مرا در پیرن ضمن ناتوان
چو از تو خفت تا بیاری
کم آواز گویا بودی بچنگ
گشود بر گشته خمیده شدم
بکی از زود دام اکنون بدل

آنکه برادری از ایام دور سپیدان
ز زود گشت زینت این است
در بار سوزت در موزار
بناش گری را با نیک کرد
تراوت کدام در مردی تمام
روم اوئی گشته چو شیرینان
بر سال ای بر برام یک تنه
بجی شمشیری بود است بر
بر می دکت بگشتم کردی کام
چرا زود دیدی منی مرانان
فرزنده در بابی دلاوری
داورد و دیو باره بسته
در ایامی بگشت بر آن زود
ببرده خداد گشتی بر خود
زمانه تراود دولت بیار
مان گشت از زمان گشت
بهر چه جام گشته ای تو
برادر او بخت تو از اینی درخت
سر دشمن از بر باد آوری
تراست باروی شمشیران
زمانه ز بیم مراد شوی
ترازم شمشیرم خون سنگ
چو خیل و یغان خمیده شدم
کرویش درنده کرد و خجلی

بی زان جوید بی جا خار و سنگ
بیار جوانان صابر و صبر
خداوند برین تا غوان نبرد
بیار بر زلب از فراسیار
نوازیه بنت شدستی از بارمان
که کاری دایمی در نام بود
دلت شاد بار از فرزند لای
نهال ایمن باره مانده زتن
در آخره لاشه بزر و میل
ببخی شمشیران بر مال سخت
بگر کردی دلی شاد بیار
سکانشی زان یک زمان شاد
در او بخت با منی کو مانور
ندامم کجا افت حزن بود مار
بلو در کل تازه نشد بگفت
بشایا گشودنم انجام تو
تراست بیار آن گشته از من
به پیش دولت گشته شد
جیاتن سپهر ز زودان گشته
کزان خزان کرد و چشم بزرگ
تو ای کردن دسینه در قور و دل
ز بهمان تیغ بوی در زمان
که نه بوشش گشته زین کفن
که در زام کردن تمام درنگ
نه بی بی ز به چرخ اعدان

چو طلس و چو کوزر کشواد کیو	چو خرد کین هم ایسور	با دانه گفتند ما بهتر م	زین جز فوکان تو سپهر
راشیر کی انجمن رفتند	از گفتار لاله بر برداشتند	گشتند گفتند با یکدل	که از نخت مارا چه آنکه سپهر
راشیر پارسین سخن بود گفت	بکی خردن اندر کز گفت	ز مادر ایران جوادر ملاک	خانه زین بوم و آب و خاک
که همیشه با تاج انگشتری	بیرمان داد دیو سحر و دومی	ز مادران یاد هرگز نبرد	بخت از دلیران ایران نبرد
فریدن بر دانتی پرفزون	بکی از زور و ابهت سخن	راشیر این گونه بی به سپهر	عجوبی بنام و یکتج و کهر
بکی چار و بایر نمودن برین	که این بر بیدار ما ایران امین	چون گفت با طری ما سران	که این ز مردمیره و لادرسران



مواجهه را چاره کنون می است	با ارم این کار و نوازیست	بمونی تلک در بر زال سام	زین آه زنت بعدون پیام
که اسیر بملک دارین اکنون زود	بکی تیرگن منور مان زد	که گوشت بدلی نماند	سختی بر دل سینه یار بستند
بگویند که این ایران را راد باد	در دیو بر کز نیانه گستر	که دانش آیه این گفتند	در کوه شایه نشیب و از ز
سختی هرگز بر سر نهند	بمونی تلک در بر نماندند	در نهانی جسته با نبرد	و آنم بر زال کسخت خردت
فین است از نامه ایران پیام	که این نامور بر با هر سام	بکی کارش آید اکنون سگفت	که از دانش اندر زه نشان رفت
بر چه نیا کاشی آن درشت	تو ام کی بر او سپهر است	بکی سنج بی سنج ملازمش	بجیگاه باز نوزان باید سنجش

چو با بستم نیز تا خورده سیر
که بر پنج خار سر از آسمان
چو بخت دستان به پیچید سخت
کسی را بود در جهان سستی گناه
بناشد تفت از زمین نگر
تا ازین پسند جهان کزین
و ازین برادرت دست روان
که بخت نهاد سر سولای شاه
که درستان بر رویک ایران رسید
چو درستان را از آنرا نه تشنگ
به گرفت طوسان کوسر فرشته
آب خورده را بگرد سر سنی
به یکسر پیش شاه آمده
چو کوس را به دست نام
عین گفت تا که صفای جهان
همه را بر در دریا شاه
پرسید از تو راه در راه
همه را از تو بخت تو آید
چینا گفت کای با آید جهان
که تو به ستارگان بود است
منوچهر شد این جهان فریغ
ابانگش گزراگان
مرا از این شهر چون تشنگست
سپه را بران نوبه بایه کشید
غیور را با پنج جلاد در راه

میانرا به بست چو شردیر
سپیدی رود خرابه تشنگ
که نه از در بر کپانی خست
بردی بگوز حال خورنده
شود جسته از زمین تشنگ
نه تا نگران ایران این
یعنی ام آید بر داسیاه
از کایان رفتند بالدره
درش با نوبانی آید پیوسته
جادمانه من می پدید آمد
بشدن این در راه در راه
بسیاری به بخت برنش
بر ناموز تا جلان آید
نشد بر از این نام
سرازر تر متر آید
دش بر از کس سر بر زود
از کایان در رسم سر فرزند
بر از این سر به بخت تو آید
سرازر بخت میان
که این را به بر کوه محمود است
دردمانه یکسر به کج کلاغ
نمردنه آید تا در راه
بکشد و به آتش با بید است
گشت و آن کس را با نوبه
گمراهانه تو جمعی بنهار

کوفت آن به بایه پیش این
مان از تو دولا خونه بیاد
چو بخت کادوس خود گام بر
که نامه است که کار در راه
که این را به آید تشنگ بر نام
شوم و بختش را آید زیند
پراشته به بودان شب در راه
خبر نه بطور بود بگوشه
پیروزه نگرند شوی سران جهان
بر در کس تا آید تشنگ
بسیار کایان از آن زمین
با و از تشنگ با ما تو ایم
چو بخت پیش آید تشنگ
یکس که در دست سر افکنده است
چو تو بخت تشنگ آید
بگام اولاد بر آتش
چین گفت مرشد و انان
از آن پس بی درستان
شینه با یکی از سخن سران
که بر سر کور از خندان گشت
مان از بر با نوبه یقین
کد آن خانه دیوانه سوار است
مان یزدان را از کس آید تشنگ
کوی نامه از آن تو آید تشنگ
سرازر زین در زنی که جم

به چندی بر این بر این
که بود با نوبه سر کی قیاد
نمردن آید مردن در تشنگ
بگردد یکسر کایان تشنگ
در آید تشنگ در تشنگ
از این به بر د نوبه تشنگ
چو خورشید نوبه تشنگ
به سران کسین کردن تشنگ
سر کوشه بیرون کلاه
سرازر تشنگ با نوبه تشنگ
بزار تشنگ از تشنگ
آید بگردد تشنگ تشنگ
بسی از کایان تشنگ تشنگ
چو بخت تشنگ تشنگ تشنگ
بر خورشید تشنگ تشنگ تشنگ
که از تشنگ تشنگ تشنگ
شبهان تشنگ تشنگ تشنگ
که تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ
سپه از بر حال تشنگ تشنگ
چو بایه تشنگ تشنگ تشنگ
طاس تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ
درد تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ
که تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ
نزد تشنگ تشنگ تشنگ تشنگ

مان از منوچهر یا کیتباد
را کسی نمی خواند از آن
گوشش نو آید فزون ایکی
جهان آفریننده یار من است
جو از شاه بنشیند زالی سخن
از در کورن می باستم
از ملک این چنین سخن بگفت
که روشنی جان بر پشته باشد
سبک زال را نش پدید کرد
برفته بود بزرگان نیز
بیان که کاوس را دست رس
هر سو که آیم اندر بریم
خو زان سپید سپهر برفت
چون روز زنده شد در آن
به گفت کرد من آید به به
در آواز ز صفت آواز گویم
بر رفت کاوس مثل فرود
بجای که نیاید شود آفتاب
گفتند از رفت در پیش
بر آنگه ز دیگ شاه آنگه
کیس که آید بکار کوان
فرود هر چه آباد بینی بسوز
گم گشته رفت بر شاه کس
زان کودک سرد باد سوز
یکی جزین بنشیند بری شهر دید

که مانند ز ما کردند یاد
در بریم ساو باز کوان
گوانت شود روی کیت بی
سرتزه دیوان شکار شد
نبردیم همه اسیر شد
برای تو یارم زون کام دم
نه چشم از آن کسی بجزم برد
نیاید که بنده من آیدت یار
دل از رفتش بر فغان زدگار
جرحه سی چون کوز بر آید
نشاند به دم من او کس
فرار از رفت سخن بشنوم
و دام سپه این نیاید گفت
نماند هم کوی مانند آن
ترانغ کینه بیا به کشید

دل بچم و دل از فزون شکر شد
چون جوار از دم بر چشم من
تو ما رسم اکنون خانه را می
که بر این هزار داشت کفک
بر دلکت من یار منده ایم
از نه نشی به دل به بردا ختم
بهر من هم کسی سخت از نیار
پشیمانان مبار از کله خوش
پرون اینک پیشه کار کشته
بر آن ایکی گفت که از صدا
رس از آواز کارین می آید
فرود در بار از در کار
بطلد در کوز فرمودت
بمیلد و سپرد ایران اینی
ز هر به بر زال و بر شمشیر

چهار از شمشیر تبر از دست
چهار دود دیوان آن انجمن
نیکبای ایران به در باشی
سفر یاری بر کار کردن از دل
بدیوانی با تو کوشه ایم
سخنی هر چه گفتند انداختم
چهار بخون زمین نیاید جز
تو به در آتش دل این کیش
نشد تیره بر چشم او سپهر ماه
مان فرامان کور از اینک
بنود در آید دوران زمین
عباد نبود است دشمنی دراز
کشیدند سپه سر نهادن بر راه
کلید در کج تیغ نیکین
که پشت سپاسد در بارگاه
سپه را میرانه کلاته طلسم
بروگاه ریش کوه سپهر
به انجا نبردیم بود
نشاند از باب بر خراشند
و دیار از مثل کزین هزار
تن کن که او را بنامند روان
جهان کن سپهر از جادوی
بیارید شمشیر کز کوان
بیا بود بر آن آیدک زار
برستار با طون کوشوار

برشته این پیشتر با کلا
بنداره کرد اندر نسوایی
بمکلفت خورم زیاده گفت
تجان بنشند که در رس
خرنه برتا سازند روان
بر گفت او ز دروین سپید
چو بنشیند بهام سنج بر رفت
یکی با بخش در دروین سپید
شب آری دیدنه با ساه
و بگذاشت اولی بزدلی کند
چو نایک شود نژاد کند
بم کتج نایک و نسل شیر
سپید چنین گفت چون دیر
بسیغی چو یک هفته اندر کشد
تو بماند ز زشت شکفت
از آن زه دیوان خو کدآر
ورنشی درازن اینک از بسوز
سپردنم و بیاز کران تا کران
هم بپرومان ایران شاه
بر این وسیغی بر این نسوایی
بم وقت بماند ز خورسته
سویا ز اینت تا فرست درواز
از دکتج آن نسل مانده
کمون خشم میرونده چه بخت
چو از بسندار تو میاید لدم

بجزه بگردان تا بند ماه
بمشت برست کفچه محمودان
که نازند بر اینست صفت
بکلی عازرت لعل افروزان
رشت گفت بر در افشدر کران
چنان لاله بر گشت ارفه نشند
ارمانه شاه بهام گفت
ز در در کران مشو نایسید
چنان گفت چون اری حل ایسا
چای نیکو از چشم ناریکند

بر جایی کجی بر آمده از
جاوسی بر دره از آن کی
بمشت کور بر برت برت
بچو بکفچه بگذاشت ایو نایک
ز دروان به پیش در دریم بوا
بگوشش رانه که از دروان
چو آسم نیر دیک آن سر ساز
ببام گشون نایسید کران
چو در بای قار سگ کجی جان
ز نسل در بره نژاد تو خرم

بپیکانی و بندار جانی
بر آن خوزی جان کجی خری
بر در بای جانی بر کجی اینست
بم عازرت کن رتتم یک یک میان
ز نازند از آن به خور تا بشنوا
بم عازرت از ایران سپاه اران
بگفت ایچو بنشیند گاه از هم ساز
ببیا بریم ز ما از نمان
بم در دشت نمانه گفت جان
سرسند از آن کور خورشتم
چو نیکو را خشم نایکند
چو از دولت تیر رگفته سیر
که خیره نمانه شکفت از شکفت
کم اینت بیا در بگردان شیر
دلک بیعت از آن از دیوان کجی
سرسرگشت با بر اینتار کجی
چو از باج باقوت بر در نمان
برین آن بر گفت لورا بکول
بر آن تا نمانه فراز و نیش
بر آن تا نمانه فراز و نیش
برون کرد در این و در
خاک اندر آن به کجی
تو کفچه که با او سر رانه سپرد
ببیا بکسانه دران از نتم
بزنلی فرد بر من ایچو کرانه

خود نیکو برداشت کین مایه
سوزانی مخوفت این جنگ
چو از آسپان نشیند ارکان
بلا روان گفت پیش از قرآن
سوزان سپه راهم کس بخواند
نرانی معنی در آئی رود
ز تو جان که بزرگ جرن بهشت
که این بر نه نامد ارکان جنگ
خواران ارکان لذت او نیستن
چو شکم پیوستی دزدک لودین
هانکه که در زمان دیده بشمار
بایران زمین آتش اندازیم
چینی گفت بانه قرآن زین
زول را برین کار خلیق من
دل تو زانی کار بیغم کنم
نام بایران برین بار بار
ز فرغانه نام نه کوزر کس
هم اکنون برین نامشون کنم
خویشدن سیل خندان بود
تیره در راه در دکان نش
سپاس خور السنه دل نداد
چو نشیند این سخن لب لب
یک تخته دیسای اومی نرز
که از این سخن گفت آگاه او
به کشید بر کس نمی خواسته

بیدیدم زان بیگم کار
بی خوان کیر برود بدنگ
بجده زان شه یار جان
چو از آن کرد امانا بخوان
بخوان را باین سخن بزن نه
روان می داد کفایت درود
تو کفایت که در خندان بود
چو باین زمی پیش آمد بدنگ
هان خرد امیر بر این چنین
جان درل خرفتی تنگ لغزین
سپارایه بندم در کارزار
رسد دیده دشمنان بر کیم
که این ترکان باضی حق
میاد و ایرد بر این چنین
هان نشنید بفرود تو هم کم
برین شانم کیلی با دور
نه از نامه ارکان کردان نیو
جهانم بریند که من چون کنم
که در بایش در چشم نیامشود
بر آسپانند آینه کس سپاه
هر کار ما بود رایید در
کین خور خود ما بود ار
هان تیغ ازین تیغ دیگر
کرای نامه ارکان بساز خود
چه کار در گفت آراشته

نه کار کس خلی نه حقان حق
چو از نامه ارکان در نشنید
چو از آسپان آن آینه نشیند
سزاد ارت گفت بخوانسته
هر بوم بر دید رنگ رنگ
کوان خردون آگاه بر جانشیند
چو این میان کرد عزم شکم
نه از کوی او ز برسم نشیند
بگفت کم کرده باز آوریم
چین گفت تسلیم آسپان
به بندم دامن بدامن درون
چو زدن نام او این آینه
چو از ارکان گفت ما ش تو
کس چون سپه روی آورد روی
بردم سه استم زان روز
نه ازینم به مانم نه نه نه تحت
سهان برم بشنیده بهتر
چو از قرآن ایرد ز یاد تیر
کون چون بر ارد سه آحاب
پوشید ارکان ما پی ستوا
چو این وقت نزد فریادش
کوان تیغ با طوق با کوشور
بیا درین مر چکی سوار
کون بر کس در خور از جانشین
چنان شد که در بزرگ کس نبود

ز طلسم نه گسهم ز این این
بدش کف دهنه بر نشه زبان
بلدار کل نازده شد بشکفته
بیاورد کجور آراشته
از نور شفق جودت بدنگ
سزاد برسم بحس آراشته
چین گفت فرزان از آسپان
بسی شکل از بر روی در رسید
سه دشمنان آیر کار کوریم
کوان چو جانشین بلوه تاب
به سخن دشمن بر ایم قران
بچو نشید از جاهله بردمید
کمان از دم دشت است با یاد سوار
رنگ شکل را میسره بر سپور
بماندش دامن بدرم جل
سپاس تهوران ما تیغ تحت
بیارم ز آسپان رستخیز
نایم بایت بیلی رستخیز
بشویه جهان از آراب باب
نخستیم آسپان نام چو کور
به چو به براد او قات حریفی
که از تور نامه دشت مان باور کار
دو کس می رود آسپان بیمار
نه بکشید فریش نه از اولی
که بار در بزرگ دست بارت سود

بمهر کونیه می خورد تا کشت مرت
برده نزد یکی مادرش
ایا خود حق گفت کنی وین است
و بلی خود کرده یار
نه گفت و مادرش از درد پیچ
بیره بره از کمان شاه
بوسید جام بره با لب
سپرد یکس که در دست
چاره شد پیش اینش دویه
بمهر و تا کب پسر در نشی
ببر از سبایه در بنی درشت
بهر گفت درین شکل خرام
بنت در از در فلک شیار باقی
ترا بار جوانان به باربان
ازین فراتر میار آن زین
چو بسته برزد دل بر اینی
کون در استان قونو کونش کی
چو برزد به سوی ایران کشته
سواران جنگی جوان دیر
و لیران به بیان فردان چوادی
پس او بیای بکوه کرب
سردارانشی اندر غلبه
چو خسته و ز کار ایام این شنید
زوانای پیشین بشیم سخی
که بر خرد از فراسیای سنخ کوه

مان جانکده هر خاوشی بدست
علا مان گفته بگرد اندر اش
بخشم به کزدم از دست
حذر کردن در حورون چو بود
از لاله تا ز در بر سج سج
بسر نهاده گردان کلاه
بیان به کرد در از کشت
خوشی زار درون دون در کشته
چو از سبایه باره دویه
سرمی بنمایان علا نشی نشی
بسی می ار یک کوه کشت
بمردن برادر بر خورده کام
سپه از دشمن لیک در باقی
نویس صلواته هفت اشکان
کونان دریا مویان اینی

چو برزد چنان دیر زافر سیاه
چو برادریان خراشته بنگرید
چو خرام کی لا رسید با زبان
زنانه کی در کار جان
سپیده چو رسد اندر فرخ چو
چو برزدون از قراب سر کشته
بیا به بر کاه از فراسیای
بیدمان سپه خرابان از در
بیاوه بغرور تبار نشی
سپید بیار او یاده هزار
دو بیل کشته بر گسوان
سپه را تو باقی این انان بشو
برون کسی طلبه به نشی سبای
سن بلک به رسم اندر زان
بغنی در تا جی سبای لادم

سنگ شنیده بر دیجات ایران اینی جنگ بخیرد
دانه طوسی در فرزند جنگ روی

بمهر و تا قراسته درشتیاب
سنگش از بیره ز فراسیای
کوی دیر دل بران بر زبان
نه شنیدی دیره مادر زبان
چو سبای شد لای دیوار فر
خوشیدن نای لایس شنید
چنان دیره مانند دیوار ک
شاه بزرگش سپه در نور
انفت آن رفت است بزرگ است
سوار دلاور که کار زار
چنان چون بود در فر سیاه
تقریب نامه از سپه در شو
برزد سپه و در بنان سیاه
بیاد سپه جوار دمان
چنان نشی خرد پناه لادم
کشته نشی به سوی ایران اینی
غم در می کشته فراتر می کنی
که آنه سپای جوسر دمان
یکبار کب پسر در نشی جنگ
سپه بیخه دانی کشته
که در آن پناه و اسیرا فرد کشته
تو بخش انان خرد و اینند
فرار ایران از سبای جنگ
بیره شود مرکز را بیلان
بشنید دشمن بر او بختن

بفطیبه در فلک گفت ای خدایا
بر من زتن خون از چاه پسا
ز لایم بر او بگویند بینه
ز سیمت با من ز کور نه زور
ترا سخت حفظان جنگ از تنی
بر بود جامه پسر رود پسر
چو خندان ز ایرانیان گشته بود
چایان گشته بد از آرم
چینی گشته ناکشته سفیدار
گردش کرد با او بدراوست
ز خندان گشته بد تا توان
چو بر روی ازین باوشان فرغ
وزان دشت براندم اندر گشته
طلایه از ترکان چو سفیدار مرد
بگفته با او که این پیشه مرد
چو گمان که نه انگرم ز دشت
چو بگفته از گمان بود رستیز
خوشم که هم که سفیدار
بنفوته بین آورد سفیدار
پس در دایع دل بود در بیان جنت
زین بود خیرش تنوی گن
سوزم ان بدانشی بود خرد مرد
بر او بدوشی گفتار مید
که ای سوختن دهر در بخت
زین میس گم گم تو ایچ بد

تو بایستی بر نیکی مرا انجمنی
شکیبایم جان کم پاسبان
بر او زنی بسته بر لب گنبد
رفت که آب زنده در او را
گفتن کرد دست بر امش
ایمانی در اولاد در پدا
ز این پیشه گشته به پادیده
بجتم امید گشته این گرام
که این مردان که به از دریا
بمادایستی در دست ز من گنبد
بختش ز کج چه داری روان
به چاره جنتی بود در دایع
بانبوه ترکان که آن رسیده
چو چو گنبد زین پیشه زرد
کی گشته بر آرد دشت زرد
که سفیدار از بیابان گشته
بگنجه بر بخت شمشیر گشته
بسیام به مشکلی باره لوار
ابا بر کوبند ابا که سوار
بسوسید بسوسه در این بدت

که باز دارم کسین و نشند بود
بر او زنی از مرد و برانی نهاد
بگفتند که زنده چه سازم ترا
نه چای ز رختی جفاست زور
حدودش بیاید بر او با میله
به پند ما ز ایرانیان
بمادایستی در دست ز من گنبد
بختش ز کج چه داری روان
به چاره جنتی بود در دایع
بانبوه ترکان که آن رسیده
چو چو گنبد زین پیشه زرد
کی گشته بر آرد دشت زرد
که سفیدار از بیابان گشته
بگنجه بر بخت شمشیر گشته
بسیام به مشکلی باره لوار
ابا بر کوبند ابا که سوار
بسوسید بسوسه در این بدت

بر او گنبد از آب از گنبد کرد
سپهر ز کینه و با بره ز داد
یکی در خم چون فرازم ترا
که خوار گشت دین گزیده سوار
کمانه گشته سپه کم کرده راه
سپه مرو گشته ز سرد جوان
بمادایستی در دست ز من گنبد
بختش ز کج چه داری روان
به چاره جنتی بود در دایع
بانبوه ترکان که آن رسیده
چو چو گنبد زین پیشه زرد
کی گشته بر آرد دشت زرد
که سفیدار از بیابان گشته
بگنجه بر بخت شمشیر گشته
بسیام به مشکلی باره لوار
ابا بر کوبند ابا که سوار
بسوسید بسوسه در این بدت

از آن سفیدار بستن زنده گفت کعب

تسارم ترا نم دارم بهتان
شما بنده اشک در سینهان
برای جهان بیگم و سپه

بر سفیدار تو من کم انجمنی
بم رفتم از اردکیر خان
چنانکه به پیشه در زمان او

بر او بر آید از کار پدا
سپه از ترا نشود در یاد گنبد
بسیارم ترا تا بجای فرود

بناز زنت بر سینه جان خویش
تقلب اندون شاه کتیب بود
از بسی نیری و تنها یا نفس
سویا میسره شاه نام جلیلی
چو در چاک دید سپاه اران
شکوه اندیشی اندران سپاه
چین گفت بانامه اران بران
ایک اندر آمد به پیش در صف
ترکیت به دست بالایا دوست
بیشتر و بر کار زولاد داشت
وز انیس سویا میسره حد بر
برو گفت کین کین خدا بیات
بگفت از اولی ان نزد سفتیخ
چو راهی آن رویه دیوار
سازم که خوانش چو مانده
ارفته کین کین بیات
ازین اندر ادیت الفدیار
چو دیدی بران کینه برار
بنازیه دست آن میل رویه
بر بند اندر که سود از دانش
بگفت که او کیستی پیش صف
چین گفت کین ز به بران سران
چو انجا که شد باورد گاه
بار چاک گفت الفدیار
بگفت اندران گفت کرم کجاست

سپه بد نظر اران برین
ز دانش بر این ارچاک بود
هر گشت چون بر بنای اندیشه
کوه ملک از خوراسته زین دل
گوزنه گواران بهره اران
بگفتی همان گشت ناز و سپاه
کم که از این کار یاد باز
چو پس زمانه بر لب او گشت
از دانش بگفتی کین بر گشت
راکت سپه را سپه بگفت
غان باره تنگ اسپه
گودش را اول برار کیم است
هم نام اران بتایخ کج
چین گفت کین کین است
کمان در دست بنا جو مانده
پلی تیر و لاد پهلان خنک
بروان تا کینا بر دارک
دانش گفت خندان چو بر بار
از ارک بگفت بر میان یک
چاک اندر زلفنده نه آن کنگ
کین بر ز خون بر لبه او گشت
بر بند بگفت کین کین اران
بگفت از لایه بر لایه
بردم اندران بر بارک
دانش بر بند است از دست

بو کرد و اهل بری میسره
در اندازد از قیاس فقیه
شده قیاس چاک چو انبوه
براسه ز سرود سپه در دیر
بنا به کین شد بالا کزید
اران دیده فرمودتک اران
نیاید بیدار بر روزی
بگفت کین کین از ان سپه
کمان سفید لاری الفدیار
چین گفت کین کین زین سپه
صف و دست کوه از دیوان گشت
غان ز به مجید بر میسره
چین گفت کین کین آن گشت
بگفتند از یک ضعیف بود
انگفت از حیره کس کس
چو نزدیک شد اندر ان کمان
کمان بر بگفت بر چو نشسته
بگفتی کین کین کوه را گشته
بنا جان دلا در کار
دردت از این گشت بر کوه
فرستاده خواه از دست
و نام بر او بر روزگار
چو راهی است از آن سفید بود
ترتیب در امان به او نفس
بنا به کین آن کانه زین ک

بنا به چو خورشید پیش بره
شاه یی رویا خورشید
سویا در پیش کرم و کوه
به پیش اند آمد که پیش کرم
بسیان شکر کشن را بنیاد
بسیان اندر پیش و کاروان
در پیشدن بارک در دوزخ
بگفت اندران کوه کاروان
بغیر باران کوه کاروان
ز دریا بر این کرم از روزگار
چو کرم در ادیم بنمورد گشت
این تیر و دیوان و کوه
کرامی برادر که اندر گشت
به پیش صف اندر دیوان
بنا به پیش صف کاروان
برادر بر کس کینه کمان
بگفت آن کینا کینا در دانش
بنا خورشید ازین کس کس
بگفت بر اران کس
کوه کاروان کس
به دست با یون ازین کس
برادر کوه کاروان
بنا به پیش آن را بد
نه بنموند آن کس
کوه کاروان کس

همی که در کتب است از آن گفت
 سپه را در آن کتب بر جانند
 با سپه انیان گفت شمشیر جنگ
 بیفتاد در آن کتب خوار
 بودت با سپه دوست بود
 هر ترکان سفینه کار چو پست
 نیرازی بر اسفندیار آهسته
 از خرد نیاید بر آزار کرد
 باب اندر آه سر آتی پشت
 نیا نشی می کرد با فرد پراشی
 چشم بجا آهانه اسفندیار
 بر دولتت آن کلاه خون من
 زهره که باغ دوجی کتم
 سکه که نه بود چای بود
 سر اسفندیار چه در برده بود
 از کلبه در کتب زینت ورد
 خلی اندر ازین او گفت باز
 بگویم برتی شنگ تا زنده ام
 بگردی سوی دردم از ودا
 مرا جاکم بر پیشش است
 بر پیشش بر من می نیده ام
 سوزم با جوی که از جاسکین
 بر ما دین کردت شگفت
 مژگان کردت که در آن زمان
 زین بر دولتت کتب دردم

میون عورت و ده بیان گفت
 خرد ترکان سوزی غم برانه
 سوار بر خزه که نه انگلی
 سپاه اندر آه پیش ترانه
 بر سیه درویش در پشت بود
 بسوی بیابان فرامید گفت
 جوید و در آسرها آهسته
 سر درون آن کتب لارا کرد
 جی جانم ترکان آن ترانه
 بران آه زنده در کتب
 بماند بر نگاه در کتب
 شتایش نیاید بر آهسته
 بر در دست بگوئی کتم
 بگفته بود بر کتب
 بگفت از آن کتب از آهسته
 از آن زمان بر در کتب
 نه از رنگ ترکان بر کتب
 میون ترکان دشتی کتم
 کمی جوانان از ترکان رسا
 کاین کتب من بر دیکر کتب
 نه از بر کتب نه زنده ام
 نالم بر بوم تو را زین
 که با تو در آن و خود با صفت
 سواران خلی در آن کار
 که تایی چه در آن گفتن درام

خرد ترکان با سپه روان است
 خردت بر آه از اسفندیار
 با شمشیر به جان دشمن کتب
 خردن غرقه نه حال شنگی
 سواران خلی می تا خند
 کیس که با باره بگر خند
 بدین بگفته بود بگوئی
 در دشت نیاید بر آهسته
 جی جانم ترکان آن ترانه
 چه بگفته در کتب بر آن پاک
 نه شترن از آن کتب تا امید
 بگمانید با شمشیر کتب
 با فرمود تا من بر با شمشیر
 خند از آن کتب خردت
 در آهسته با هم برده سران
 بر آهسته کتب آن کتب
 چه بر کتب بند بر آهسته
 بر زینم از اردگار بلند
 سیاه سوزن وقت شمشیر
 خردت بر آه از اسفندیار
 فتوا آن تو در ام می جان
 جان خرد بر آهسته خردت
 بر کتب از آن کتب تو را
 بخواند ترکان کتب از کتب
 بنشیند کتب با اسفندیار

بر کتب اسبان از کتب بدست
 بیفتند از آه از کتب و خوار
 در تو را آن اینی کتب را بر کتب
 بگفته بود آن کتب آهسته
 بیجان از کتب بر آهسته
 در کتب خردت فراد کتب
 در آهسته سفینه کتب از کتب
 بر آهسته کتب از کتب کلاه
 بیجان سوزی داور آهسته
 جی کتب کتب با شمشیر پاک
 آن از کتب از کتب خردت
 همیشه به نعلی ترا از کتب
 بروی کتب بر کتب
 سوار دیاده شود دست
 از کتب از کتب با دست جان
 تو کتب دلا خوارت بر کتب
 چه در کتب کتب از کتب
 کم کتب سوزان سوزی کتب
 همین کتب این کتب کتب
 کتب تر میناد کتب از کتب
 سوزم کتب کتب فرمان خردت
 بخت جانم از کتب بند
 بیجان از کتب کتب گاه تو را
 بیجان که بر کتب سوزی
 کتب کتب بر کتب کتب

خزینے برابہ زرد کاه شاه
بیا مومن کشیده برده سراپا
ناز یوان برشته اندر الفخدیار
گنوں بسس هفتخوان اندم
بگویم بتا بیده محمود شاه
از تخت یکباره مایاں کند
چو فرستید بنمو در برقع چهر
براز غفلت در حدیثه کرم سار
برانش دل ایو پر اب چشم
چو پدید آید جانرا بمن
بخندد بر کوبه ای شوخ چشم
کویا زان ادو بارال بود
از کج پیش اندر فدا فشد
کف نه بر العاصم آن بار نه
چهارا چنانچه در محرم دیار
چو حیل از آن پیش حل کرد
سختی که ارتقان چو پشمار فراد
از زمین در کار اسفندیار

که لب سر از زبانان مجواه
در فتنی کجی ببل در میان

که خوام شنیدن سی بوجو لکن
بر فتنی سزا دان زندان لکن

بمردن بر کس نشود رهنوی
نزد از کرد و نشیند تیمان سپاه

در بیان سوز و غم اسفندیار

یکه هم ازین بکیت بر رفت
بی درانه تالش که درده
بر فتنه کرده ان شکر هم
بفرد تا به ام این چهار
که پدید بر وقت برسم در دست
ببارزم نرا که پنداشت
سیانت بکنیم کم رود نیم

ز کشتن سالی که اسیر رفت
سوار بره خیمه زرد سپاه
نشسته بر بونگه دره
دوام میانه بر کج
بکلمه بی ترکان راست
نه امس که از خزان از دست
دل اینی ز تو کردیم بهم

چون گفت چو نلاب با به سنج
نیومر تا خوان با پند
زنان یس نیومر تا کج
دانشی بر کنت ای تو بخت
چو پرواز کردم سار ترا
ایست کزین بگذرد دویغ
چون دهم سنج در اکر

زبان در مانا بر گفتار تیغ
چو راه رود در استخوان خورشید
سوادغی دل نشین اسفندیار
بر نام ترا من بنای و تخت
نمود سنج تا با ما ام ترا
بگذرد در دایغ تو از دست غلاف
کرایه نامزدی و اسفندیار

اقطار داستانه

ببین خردم مرکز استریم
کسی از نامهای شیران کرد
جو پرور که باز کردی ز راه
ازین که گوید بی لگد
چو نسیب سفید باین سخن
کجا آن کم خلعت بندت
که گفته چینی است نوبهانی
بگفت ازین دیوناس تر کار
جاندار پرور بار مسالمت
بدیخی نیام هم پرده است
که بپروردم از دستاه روز
برفتند در تنگنایان نرودنه
زیر تنی است مخجور ایم
سید بشتید این سخن
از پیر که کردم پرور کار
بایرانی زود ما جسته کند
بگردار آتش بی رانند
از خورشید تابان تان کرد او

در کوه ترک ایله اندیم
فیر اینجا بر سار چشمه
دلان در فراموشی نشین
حق خوشی و غم زینت بهار
شون تازه در تنگنایان
کرمای ازین تنگنایان
براه بر کشته تنگنایان
چین نرفته دل از کارزار
سزاند او تر اندر کن این است
از دین و پروری از دست
بنام خوانده کین هوا
که گشته بینه بخشید گناه
نه از بختی و فعلی ما ایم
بچه میدان کنه های کین
از یک نمانده با من بر
برفت از بر کوه باوی بنگل
جان ازین راهی نمانده
بگرفت خود در این بخت ارباب

ببین راه و شور بود اینست
که پیش تو آید بین سقویان
براه دار که نوبهانی
ازین بر کوه پرور ایم
نشان گفت زیران بنده ایم
کجا آن بخره سوخته بند
شما با بر کردید سر پرستان
از زلف تو ایام بی زام کس
مردن نیاید کس محرم
بیا بیوم بکمان ایگه
چو ابرویا بر نشین چشم
فردان نرود آتش جان
زبان بر نرود کین نامور
بیا بر اینها ازین کرد گفت
مرد و نرودان سولنج تا
براه زرد که سپوزانی
سپید و از کوه سپوزانی
بمغول رسیدن سیه اران

بلای دودام بگذرینت
برین آفرین جهان را بخوان
به شمشیر تو آن بر بندت نماز
نیاید سر خوشی دادن بسیار
راز بر سر نام بلند استریم
بیزان آن اختر سود مند
سردار خیزم جتنی میار
بسر بار آور مرا یار
ارکان تمام ارکان هم
ازین نامور فرست ما شین
به پیر نرود در اینرا چشم
بپای و تابا بود جان ما
بیم بگفتن سوز کار زار
که بر کوه نام سخی در نرفت
مانندی بکین کین تنان
سپه بر کشته کین سرفار
نشد از خرد کشور سر کشند
بکی کوز را این سیرک دوران
دل از زلف کینت از فرورد
بیا است خردن و بیار است من
نراتت کسی باز مالمون در آن
دما از انواره اسر که نرفت
که این کار با کشت با در اجفت
نخوانید دور استنایش کیند
که اولاد بر شکران جهان

رسیدن انجمنه بار در نزل ششم

بیا این یکی فرشتی منش از پورا
سزاده قیوم فرمودی
چو شمشیر از آن بنده از کوه
بیا پیران بر بار کین
مرا بود کت ابر چون با کت
بمیرد شمشیر در دم از جا
مگر کین با بار با بگذرد

چو آمدند در درونش مستور
نزدیت ما فولاد در بار از
سپه از این کار به کار کت
کسوف روز که بی بار و بها
کینا پس کسی از ما بر نشود

جان کین کت چون بر آن
سه لاد و کت بر کت
بیا از پیش شتون بگفت
بیا پیش زلفان نایش کت
نشون با به پیش خرد

دل از زلف کینت از فرورد
بیا است خردن و بیار است من
نراتت کسی باز مالمون در آن
دما از انواره اسر که نرفت
که این کار با کشت با در اجفت
نخوانید دور استنایش کیند
که اولاد بر شکران جهان

سینه بیکره دست برداشته
چرا بر اینها ترا دل آید جان
همانجا بودم که دلان سرگذر
چنین گفت کایه برمانند یار
به پناه آب و حور نشی بر لبید
پروغید کرد و زیزدان کیست
از آن از سلاطین تو سرشته
بسم بر نهادند کردان هم
بر الفت زانوار سفید یار
کاشی برین منزلت آید
کسوت از آسمان حواس نایل کلنگ
دار خسته آب باید چه نهر
از گفتار بود ز نسل برانند
نشست از بر باریان نو
سوی تو نه بود اندران کاروان
از قشون روان کشیدم ز ملک
بود گفت کایه ایی ز ک
جاسفتی از بر تن ایی یک پاک
ببینم کایه از تو خویای بند
بر گفت کایه کم خردم ایی بند
هم با در این مسو که تراست
بر شنید گفتار لوارک
بر الفت بس ازین آید بیکر
بود گفت کاشی از کاشی گفت
بدریای آب اندرون کوک

نیایش زانده ترا بگذر نشسته
بمورد در پیش نرزان جان
چرا از خود وقت گشتی غرور
نماند آن الت کار ز بار
در الت کسور ای بر بنید
از زین بگنجی نیا کس
هم سالک با سنج آفریننده
برفتند با سز یار هم
چنین داد پاسخ که بر ایستوار
از آن خسته منهار رسد هم
چناندر بنیاد پیش را بخواند
از قلب سپید نه بر پیش رو
کجا بیشتر در پیش ک
بتر سپید بر خورده ترک چلی
گرفتند در دست سفید یار
سپید را به کرده بودی ملال
چرم از آدم من از در مشو
جو خرمم ترا از بلای زنده
چو با کسوف از کینه رای است
برایدند جانس از شهر یار
خاسته که ز تر در بار ک
از گفتار فات بت آید دست
چو با می بر گرفته بهار

خاطره پیام یکی بار فروغی
سر بر در خیمه کفایت سر
سپید از انجا یار از بخواند
ز آنکس که هستند نه از پیش
ز تو ای ای میر با تید با
بمردی نرزان بنام دست
خو جوار جوار در بر سر نشسته
چو بگذرت زان تیره نیت بگفت
اینست سفید در منزل بغم و کشتن کار
چنین داد پاسخ که بر ایستوار
سپید خسته گفت کارک
چو یکس کس کفایت از تیره نشسته
سپید از خون پیش نشسته
به پیش از حق نشسته اندر ک
نمود تا لورک ر نشسته
نکستم که ایس ز میان تو ای
چنین داد پاسخ که ایی با درت
سپید بخواهد اوردی چشم
بر آنی از دست بر سپید گتم
نار از آنرا که از زنده گفت
از گفتار نامه اندر شکفت
تمتین بر روانه اندر شکفت
گندگانه این آب در با کاست
سپید بفرمودت مثل آب

سر بر در وقت و هوا کرد کس
ز سر ما کس را بنده با کار بر
بسیه دالتانها با نیکو برانند
نمانده در ایار صد بار کیش
ت ده بر ما در از کار
برین کیشش مردم بت پرت
بسه تا فر چون کل سفید
خوشی کلک آند از آسمان
بجایه در دست که ز یار ک
ببین جان آراستی خورشید
نیا به کوشه آب شود
یکی ایی از جو اتم کینه دار
ازین اندر نامه خورشید
بجای از دست در میان تن برید
سپید بر جگم در دست
شود و از دل پیش در میان بند
بسوزد سر از مانشی افتاب
ز آروش است خون مورمان
فرودمانه از ترک تنم و چشم
بسالار از از تنم سپید
بنا ترا که از خویسی بسوزد گفت
ازین را بسوزید بر زنی ز گفت
هم اندر زان دست زور گفت
بیا به خورن سر راه راست
بر برید در آب در ماه تاب

کس که بود میر محلی بینه
ازین ناله نهور شهریار
گرفت دل ز زنده نامید
یکه نهد آن به یار او هم
بیدار گشته بکنده بگذرستم
بدین ناله ز داشت برام از آن
خدا در تیراج و خدا در تخت
جان ازین با جان ازین
چو کوی که خورشید تابان بود
ز او و بسیار است تا با خضر
باید است از آن این با هو
از کیمیش پیش در میان جن
تو نیز از پی کنی بگوده را
بر آن شهریار ازین خوانم
بر او ازین گویند ازین
ز او ازین گویم بسلام تم
بر او ازین استان دو خاکت
سرخست به خردم بر خشم لای
هر آنکه که در روز و در کاه
نخستینی بود ز شمشیر ل
کسی که نبرد ناصر الدین بود
به بکنده از او چه جواب از او
جانا بر سر تیغ خسر و جبار
کون با بر او م با غبار کار
بهر از او گویم بر سر سوار

همه یکم ز و باز دارا گشته
نام بگفته بی یاد کار
روان که ز سر از آن بگردد
از کزین روان سوز دارد تو هم
سخن را گفت از پی دهم

نوازم که با هم کس سخن
توانی را در دفع ز تو جان
نه روز و نه نیم نه سرو از آن
هر گفت پس ناله شهریار
دل من بگفتار دارم شد

آغاز کتابت نامه

چو مرزبان نمایم بر
از در جهان در نشان فرود
بهرید ای تو از زرد کمان ز
بر دفت از آن تیغ بر نام
بر دشت ما از آن کشته ازین
بر زانم جاوید جوینده را
سودم در چاکرت نرم
بر آن بخت بر سر تیغ کین
جان شد بر او تیغ از دم
بموم اندران تر فضل دوست
و دیدار نه فرار خشم لای
از دارا در شکل فرد کاه
که در موی کس ندارد حال
بی تخت تیغ بر آن بود
بی ازین خوانم از هر مر
چشمه بنا و جایه شاد
سوی نامه با بود شهریار
سزارد کسی که نواز کار ز یاد

چو جوینده کاه خود تیغ
ایوان شرم کن شد بید بخت
بیا بر آن تو را در اینده اند
جاندار محمود شاه ززل
چو کرد دل از زین نواز
چو بیدار گشتم بچشم از جا
بدل گفتن جواب با بخت
از روش جهان شد جو تیغ کین
بایوان تیغ بر او از او
تیغ از نه پهل دیوان فریل
از کله لای بگردد تیغ کین
بگشته را سر سر دستار
بگشته جوینده شرف نو
دو یکدل زد سپهر طوکی
بیزوان در خلق با نهایی
بگشتم تیغ آباد تیغ تخت
بگشتم تیغ دقت بگشتم
سوار که بر بار دارد سپهر

بزنق آن سو و پند فلک
بگشاید که در شمشیر زنا از آن
بهرت شام مردم کت ه
گشت گفت ایمن ماه مبار
روانم بیدار و پیرام شد
بنام بگشته از نواز
جاندار بیدار بر روز تخت
زین شد بر در تابنده علی
نواز تیغ خورشید تخت
زای نومان از نواز اند
بایستجو زای می مستی را
الگو را محمود تو نه تخت
چه بایست تیره برام بیای
که او از دور جهان زرق است
سوار از او زین بر سار
بجاست مردم هم با او است
بگشت ای بر من بدل او نیل
ز دل تیرا دار از او زین
بگو مانندی بسته که استوار
ز به شاد و در اینده نفر
که در فصل شمشیر دارد خوسلی
سزاه خواجه که بایست جان
از او علم اراد بر روز تخت
تیغ بر کوی اگشته از بخت
بگو که بر بار دارد سپهر

گرنایم ز کجی که در پیش
چین گفت کاین تخت و تکران
از روی چو اندر خرد با خرد
بر آنکه بر دست را خوبیدی
بزدلنده اند کار سخت
بر سید اوقات از کین جهان
چگونه تهرانی به نیل در خری
چو نشیند از آن سبب سخت
چین یازدهمین سده است چو کجی

که بود انانی ز تر به پیش
که سورت کرد او را داشت
در بر ره از مضمی بود
از بره نزد بر خردن
گفته است من تمام با جیست
از آن تا سواران فرغ میاید
زین فیضان از کس او ای

نخستین نام پستان
چو اییم سرخ جلی انبار
یکی نال بود از که پستان
یکی بهوان بود این نژاد
زیر شکرهای سویر با محذر
که گشته باغ از چمن در پستان
بگفته است پیشش جای یک

که از پهلوانان زنده در پستان
چنان گشت و با تر ایسی لب
فرودان بود انهران در پستان
دیو بود ز کجی خود عذر زار
بسیار از کین نادر ایاد کرد
که اسیران با خوار بگفته است
سخنهایش بدان گشت چنان

صفت دقیق شاعر

چو از دین در سنا بنای
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم خوش بویار بود
بویا خن کرد میروز مرگ
برفت در این نامه ناکفته مانده
فلا روشنی چو بگفته است از روی
بر سبب از هر یک بشمار
و در بار که پنجم افکار است
مرا گفت خوب انهرین را است
سخنی که بودی بشنو صدای
کشد ده زبان چو نیست است
چو در دین نال نزدیک من
چو آن بود از کجی سوزان
خداوند را ای خداوند شرم
مرا گفت از من چه بانیه بیست
بمیدانم چون کجی تازه سبب

چو خزانه و نادر بر یک
سخنی گفتن خوب طبع روان
به سالم را به به بیچار بود
نادرش بر بر بی تیره کرد
چنان گشت سید از لطف مانده
سخنی گفتن چو جهان کرد و یک
بر ششم از ادبش روزگار
مرا ای رخ را که خرد است
به بیسی خزانه که بای تو
بیتی که بزم نوازهای
سخنی گفتن پهلوان است
بیاد بخت این جان نازیک است

چنان دل مارا به پستان
بشمارم نام را گفت سخن
بهان قوی به جان نشین بود
بیا یک از او به کشته شد
ای عفو کس گناه سرا
که این نام را دلت پیش آورم
سرفرد و در نلم بنام است
بشیر کی میران دوست بود
چو نیکو سخن به چه نهر جان
نوشته کی در قرآن پهلوان
سخنهای نامه خردی با چوین
بویا نادرین دست بر نام

چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان
چو اییم با سبک ده زبان

در روح سلطان محمود غازی

که جایست سخن بر از این
که از یاد او نایه سخن بر سبب

چو آن که بینه مراد است
بکیوان رسیدم نفال نژاد

سخنی گفتن خوب طبع روان
بگوشم نیازت نیازت نیازت
از آن نیکدن نام بر احمد

سخنی گفتن خوب طبع روان
بگوشم نیازت نیازت نیازت
از آن نیکدن نام بر احمد

بخشش عافان همیسم و نذر	بزدلی بر یافتن بزرگ فر	سر که جهان پستی او فرزند بود	بر آن مرد بود در فغان بود
جز آن نافر کم شود از سخن	چو در باغ سر و پای از سخن	در بیخ آن گزیده آن سر راه	در بیخ آن کتی بر زوایا آید
بنا بدارن نیرج بره	را کتی جوان گفت از بکره	کیومرث نذر ما نمودن	بخشش بکوه آمدن رخت جاه
سر و بخت بخشش ز نام ز کوه	<i>با دین با کسورت صاف لبر</i>		بگشاید رفته خود با کوه
ز زوایا نذر آن عجمی بر در نشی			که بوشیدنی نه بدونه حور نشی



کشته در دستان لایسته بود	چو راه در ننگه رسد	درد و نام بر جا تو بر کسی بدید	تجول و حور نشیده هر گاه بود
همی رخت از رخت و کشتی	از آن فره رشت از کشت لاین	برسم خانه اندیشی پیش	را کشته نزدیک او در سید
در این زمین برانگشت زین	نرمندم جو پدید یا مجوی	سپاسک بر شوی نام از قند بود	در اینجا بگر برانگشته کیشی
پسر بعبور این جز درین	که کس با در این خیمه در بود	جانی بر زنده هر گاه بیی	کیومرث را دل بر آرتوا بود
نیک است بهیاد آردن در بود	فرزنده نند دولت شهریار	بگشاید نذر نشی کس دستنا	زیم حور نشی بر بیان بدید
بر این برین کار یلدر کار	بجا لوی ز تو بای کزنده بان	یکی بجه در نشی بر روی نزل	جز از آن زمان این لهر منا
بزرگش از هر بار من بدسکال			ولا در شده با سپاه بزرگ

سیر کردن فرزند در راه جنت
 بی عیلت با سیر در خردیش
 یکایک سیاه چمنه کوزنی
 سخی چون بکشد سیاه سپید
 بریند تن را بکس بک
 سیک بر راه بر نه سنا
 به از جنگ از زردیو سیاه
 فکندن تنش از راه سماک
 چو از شد از مرک فرزندش
 در طرف راه بر خون دل سوکار
 به جا سیاه کرده فیروز رنگ
 بر نشد با سوکار در دور
 در دو در اینش چمنه کوزنی
 از آن به کشتی دیو روی زمین
 برین برترین نام بر دانش را
 سبک چمنه کی بر در دست
 نیاز نیاید کار این بدر
 چو نیاید بر کشته در جنگ را
 که من نکل از خوابم یعنی
 بروی بندک را بکشد و سیر
 سیر نشد نکل که موت نشد
 از سوانی دانشگاه جنگ دیو
 بیازید به پیشک چون شیر جنگ
 به آنرا افکند به سیر در فرار
 رفت در میان موری مانده

همی بخت دهم گمان بخت
 جهان را یکسر برادر خردیش
 بر دلش نه بکشد خردیش
 که در راه فرزند درین بند
 که خوشی شد فرزند این جنگ
 به نمان کردن که گاه جاک
 از تبار کشته بردند سپید
 تبار که راه بر خردیش لودگار
 در دشمنان بر چون رخ بارنگ
 از گاه کی رخ بر رخ از
 ازین پیشی خردیش با بار سوزنی
 برادر بر دشمنان دلانی
 بخواب جانود و کاشی را
 که فرزند نیاید دستور شد
 نیاز بر بریده مراد بر
 بخوانان که گاه بر رنگ را
 خردیش که در خوابم یعنی
 از زنگان که بر دیر
 بنه به پیشی از زنگان سیاه
 شده مست بر خردیش خردیش
 جهان که در بر دیو نشود نکل
 در دیده بر در چرم رگفته که
 به پیشی تا از راه در آوری

جهان نه برین دیوی سیر
 یکم فرزندش فرود گاه
 بکشدش در این سخن مودبر
 دلش نه بکشد در راه خردیش
 پزیره زندنی در راه خردیش
 سبک بر آن خود دست دیو
 برود آمد از تخت دیوان
 خردیش که از آن نکل از
 در دوری بخر کشته راه
 نشد سبک چمن سوکار
 سیر از در کس نمان من
 کی نامور سوکار استمان
 در ز پیشی سوزنی سوزنی
 از نام را نام سوزنی بر
 نیایشی جای سیر در این
 یکم گفتند به بر دیو کشت
 ترا بود سیاه بکشد پیش
 سیاهی در درام سوزنی
 بیاه سپید دیو تا در کمال
 به خردیش برود کردن
 کشدش سبک سبک در اول
 چو آمد موانیه را فرستار
 جهان سبک چمن سوزنی

ز بخت سیاه که از تخت نش
 که بخت می را فرزند که بر
 کم دستن چو سوزنی با سیر
 سیاه بکشد که از یک و کوزنی
 همه در جردان اندر روی
 براد بخت نیاید از رت
 ز تا اندر آرد به بلاد شاه
 تهر کشت با انجمن دیو
 زمان بر سر دوست باز در گمان
 کشته شده صف بر دست بر
 بر نشد دیو که نامور گاه
 بیام آمد از دور کرد گاه
 بر ادای کرد این انجمن
 گاه از زمانت به بر گمان
 شب در زار ام خفتن بیفت
 تو کفایتی که بر دست از جنگ بر
 خردیش چشم بکشد است
 چو از زار برکت در زلفست
 که من رفتی دم تو سالار
 سپید از باز کند آوری
 بی با سمان بر بر گنده خال
 نشد از در درام دیوان سوزنی
 سپید بر میان سوزنی
 بیاه کی موت را در زلف
 نمانید نیک بر پیشکس

درم سبک با دیو سیاه

خداوند فرزند را آورد کرد
بگشت از برتنی در حق صلح
که بر نیت کفر و فرم بادت
بفرمان نیران نبرد از
خداوندی جان یکسر نداد کرد
سردی که از دامن آب کفون
چراغی کردن نه چاره اگر خشت
چراغی مردم برین بر فرورد
ازین پس که این کار آینه سیخ
سبک انداختی از دهن پیر
ببرید آمد از ده چرخ درانه
بکار آمد هر شک با هر شک
بر در کمان آینه دست
ببرای شک دران شک خورد
لشکر با گشته دلیل هزار
جاندار پیش جان آفرین
یکی خشت کردان است با ده خرد
کراید اگر آن جانان کرد
صد کارگاه فرد که سینه
زیر سینه کان بر چه موی گزشت
بوی فکرم از زرم بو سندان
بسیخ بر او از آن لادان
انامه سوادش انامه در شک
سرمه بود در پای می پوشیده
دینامه تخت به از نشت

زرد سودم بود که بر آید خورد
بزار سوزی خنوز بر آید خورد

جهاندار هر شک مالان دارد
چو نیست بر جا کهای می

بدرنگ بر شک در سال بود

بزدون گنج به زود کرد
چو در شک قان کشید که بک
ز دریا با یاد داتا بر نشت
بگردد از غم نشت در درد
ببید خود نیا جرم بود
سگ در جان رفته نه بید
سیاه تیره تن آتیره کار

خشتین کی کور از شک خیل
چو نیست آنکه بر نشت کرد
بجوی در دو اسیا کار کرد
ابر خسته نشی بر کس نام خن
بکار مردم بودی بر
یکی لادنه چالونی کوا
در چشم از بر سر در چینه خن

اندر جهان خشتی سینه

ببینم تا شک بگشت را
ببریدم آتش از آن شک
نیاش سگ و خانه آفرین
سینه نام در خشت فرخنده کرد
چای بنیل از دیو کرد
بر آرد به آنچه به سود منه
بگشت فرزند را بخت
ببریند بالای بر سندان
بر آفتون چه این بینه
سندان رخ هو شک است شک

ز روی بدید از راه شک
بر آنکس آتش شک از روی
که در او غمی خشت بر در
به آن از روی گاه فریاد
از شک سندان آتش خیل
ز آن بود از ده خن خن
چو سحاب قافم خنیه دم
در خنجه گسترده خرد سپر
چو پیش آتش ز فر کابری
نه بویوت فرایه جان سپر

بدرنگ با طهورت در سال بود

بجای نیایم بگشته تمام
چون گشت رخت بر نشت
بترکان سپرد فرمان روا
بفرموده نشی شک سینه کمر
بر آتش از این کرد شک
باینگوی اگر عیبت کرد
بفرموی از کتاه کرد
بوزاید نشی س مال خوش
ز بوشیدان نشی بمسود عمرت
گذر کرد با خند کسی سگده
بزد در دانی جان سه لکون
لرغشی لیا شک نه پیش نیک
جان سوز تا زجا جانجوی خشت
دلا شک گشت نه فرایه در شک
اندر دشتان بدید امیری
صن آتش آنگان بسید خنار
را بخر کرد کوزن زمین
بسی یاد خن رود در شهرت
بجای خشتی عیبت در آینه
چهارم سگده است کسی سون ام
برفت و فرایه نام نیلی تیز
از روی مودری مانده تخت می
ازین اشکلا نام است چه
که انامه طهورت دیو بند
بشای کمر بر میان بخت

برگزیده

بر سر بیان دور زنگار جوانه
جان ز سر سینه تو هم بران
هر آن چه که در جان تو دهنده
بگوشش از دور و گشتی بجای
اشد و در این ایام بتلویه
هر حرفی با آنکه بدست ساز
بفرمودش تا نوار آینه کرم
ببارد کیس بر دم کشیده
که در دوران برده دستگاه
فیند بر جان شهر است نام
چنان بر دل هر کسی بود نش
هم راه نیکی در پهل بشه
زقت هر نفس را با فنون بست
چو دیدن بدیدند را در ادوی
چو طهورت از شد کار گشت
ترتبه و دیوان آفتو تنان
از رفتن دوبره با فنون نیست
چو از داشتند از بند ادوی
که در بگشتی بیایلی تو بهتر
چنانکه ایس سل این شتر
چنان نام برادر او خرمی درود
که آینه چشمه فراتنه ادوی
بیا بر آن تخت فرقی بدو
ز نامه بر سود از ادوی
تم گفت با فیه از ادوی

بجلی جو باید سخن برانه
بسو آنکه کم در گوید بانی
کم ز شکایات هم آینه
بگوشش تو هم بدو از شکی
بهر گوشش دیگر از شکی کشیده
چو باز داشت منی از افروز
نخواندش چو یاد آرم
نفته هم سوامندی کزید
نیاشی مراد که نمود راه
زود جوینفلس بر بیان کلام
نار شب از روز این لوست

چون گفت که روز این گسکه
زیر این که تو کم دست دبو
بس از پشت پیش از زخم تو
ز پوسندگان هر که بدنگار
بچاره بی از دمی از دست راه
بیا در آن وقت نشین در دست
چو این اده ننه پاک در آنجا
چون گفت کانی را اینانی کشید
سوار ای بابک دستور بود
باز رفت ز فو در آن دلب
سرمایه بود وقت را

مرا بیدار و کار و کلاه
از من بوا خوام چنان خدو
بریدن بر ستن خدایه ادوی
خوشی دادش نشد کار خوبی
بند از ناله بگزاران کرده
چنانکه در مانده اند شکفت
بجا بر فرزند کم زخم کرمی
چنان آخرین راست کش کشید
ز این ایس که کرد بر روز بود
به پیش جانم از بر این شب
از دیدن بر جان هر جوان را

از مظهرت باد اوقات

چو بر تیره او بار یک نشست
کشیده آن گفتا بوی
بر رفت بگفت باز ش
رفتند جادو بسیار
دارت با بگزاران را دست
بگشتند با چار سونه ادوی
بیا سوزی از مالکت آید کم
چگونه بدید او این شتر
چه می بدوی بر زمین خود

زمان تا زمان می بر رفت
شده انجمن او بسیار
نوحه نامه پیش میاید
دنده بسیار دیوتی بنوار
کشیدند نشاخته ز غم
نبتش بخیر میا نوشتند
کجا مانور دادند شتر
رفت و بر باد بی روزگار
بر این ایس که بر این بند

مرا بیدار و کار و کلاه
از من بوا خوام چنان خدو
بریدن بر ستن خدایه ادوی
خوشی دادش نشد کار خوبی
بند از ناله بگزاران کرده
چنانکه در مانده اند شکفت
بجا بر فرزند کم زخم کرمی
چنان آخرین راست کش کشید
ز این ایس که کرد بر روز بود
به پیش جانم از بر این شب
از دیدن بر جان هر جوان را

مرا بیدار و کار و کلاه
از من بوا خوام چنان خدو
بریدن بر ستن خدایه ادوی
خوشی دادش نشد کار خوبی
بند از ناله بگزاران کرده
چنانکه در مانده اند شکفت
بجا بر فرزند کم زخم کرمی
چنان آخرین راست کش کشید
ز این ایس که کرد بر روز بود
به پیش جانم از بر این شب
از دیدن بر جان هر جوان را

بارنایا چشمه گفتند سال بود

برسم این که بر نمی ناهور
بقومان لایه مورخ ادوی
مجم شنه باری هم مجربین

کم نیست با فردا نیست
چنانکه در دور دور ادوی
بدر از این دست کومه کم

مرا بیدار و کار و کلاه
از من بوا خوام چنان خدو
بریدن بر ستن خدایه ادوی
خوشی دادش نشد کار خوبی
بند از ناله بگزاران کرده
چنانکه در مانده اند شکفت
بجا بر فرزند کم زخم کرمی
چنان آخرین راست کش کشید
ز این ایس که کرد بر روز بود
به پیش جانم از بر این شب
از دیدن بر جان هر جوان را

مرا بیدار و کار و کلاه
از من بوا خوام چنان خدو
بریدن بر ستن خدایه ادوی
خوشی دادش نشد کار خوبی
بند از ناله بگزاران کرده
چنانکه در مانده اند شکفت
بجا بر فرزند کم زخم کرمی
چنان آخرین راست کش کشید
ز این ایس که کرد بر روز بود
به پیش جانم از بر این شب
از دیدن بر جان هر جوان را

خشت است جنگ اولت برد
چو صفای چون درج برکتوان
در اینجا نه جا برد
چو تنه یافته رستن افزودن
په آن تا برتسی بر کارن
کجا سپهر مردان جنگ آورده
از زمان سواران خود تهر برستی
جاکت آن سخنگویان را در مرد
کجا گارن همگنان شب برد
ازین بریل با پیل با پیل
هریسی که پیشا نه ارسته
ز هر چه از کله ایچو بنیافته
سواران کاهنای بند
مخاطب ایچو کند کز کله
دلگوشای خوشی آورده یاد
بزنلی در زمان در دست
کنه در آنکس بکنت بر لب
عمردنیا جوگه بدید
چو خورشید تابان میا هوا
رساله نوزان شهریار کی
چو خورشید فرخ درین روزگار
زینج در میان نبود اکس
نشسته بر آن تخت جسته
برافز از تخت سپهر آزه
چو خورشید بر این ساریا

در نام صفت برودان سپهر
بم کرد بسیار روشن روان
که سوخته تمام جنگ و بند
گرفته یک بر اموجین
مخوابش زوشی خانه
فردانده نشد کجور
فردانده بیفرا کرده کنگ
که از راه کالای بند کرد
روان نشد میخه بر این روز
سردار بکنه بر محمود راه
منشاه باورتن فرارسته
ساختن اکاب رفته
و ایران در بندینه از کزنده
چو خورشید بیچاره سپهر
که در آن مردم نورانی بنام
در بندر است در راه کزنده
اگر خورشید جوگه شتاب
بکنت خورشید روشن و بدید
نشسته بر آن زمان روان
بر کرده تهر نوح من دل اکس
مانند از خورشیدان یادگار
میان بسته دیوانلاری
بکنک اندر آن خورشید
سرسر زرقان در صف آزه

بسیار کرم کرد اینها تا
بر من آنروز سال میخه
بیاورفتن این تاختن
چو آن که زنده زدیگر شمار
صفتی بود از دست نرفته
لذت زودت زینا بیجا
حق راه آباد است برودن
چارم مکرزنده امچو خورشید
بدین اندر آن سال جان نیر
که تیار کسی از آنه خوشی را
نومرد ایران با پای را
بسیار ایچو در دیوار
فغان این صفت بر کار
از خارا برافزودن او تیه
چو آن دو کفر خورشید کلای
په ناز از کار دینر استکار
چون سال نیمه بر او زینج
چو آن کارایا بیایه میکان
چو آن انجمن نه بر تخت او
سیرکان بن دین بیارسته
چنین سال بسینه زرفت
بلی تخت بر زره کرده
سرفا کسه را و بر کشته
بفوناشی مردم نازده کوش

چو سپهر از ما کردین خوش
بهر در این ساز بهنای کج
نیاز اندر آن سوار بافتن
از آن بهن شاد افروزند
بلی نام می ساز زمان خزانده
چو ازین کشته نام برودن یاد
بم کرد در دلوار فکند
چو آن دست از آن با سر کشت
سواران به کشته بسیار جز
به نیندند از انجمن کم پیش را
بکاب اندر استین کار
بخت از بر کس بنده کار
بمیدار از ارادت خورشید
نشده ارسته بند با کلبه
چو محمود چه بخت از انجمن کلای
بماند بیاید چه خورشید استار
نمید از اینر مخورج و کج
زنان می برتر آودد با بی
شکفته و زمانه از کنت او
من و هم را اشکران فرارسته
نمیدند مری اندر آن روزگار
نشسته بر او جهان کنتوان
زما سران بکولان بر او ارسته
از انجمن جهان برودن کوش
بکنت از فرزند آسمان

چو چینه بی بر این روزگار
جان سپردم گشته از او زاری
مستی کردان تا ز دلانش کس
چهار پنجوی من از دستم
بر کی در دستش بر است
خیزد زین که در دستش بر است
که امید بیکد اندید من کردم این
چو ای گفته شد فرزان از او
چه گفت آن سنگدلی بخت بد
بمیراند چشید خون بر کنار
را ناید در عالم جگر مرد
که در دلی نام کرانای بود

سر او در دیشد چو ربابی
چو کلاه در دست بونان بری
پسر به مو با کدل رایس
بسیرون پیش با می خواندند
ز اسنان نازی ازین ستام
چنان بد که بهش روزی پناه
دل او نشی از راه نعلی برود
بانا و تنی آنه گفتارش لای
چو بلبین دولت کردن باد
بر وقت چنان فرامخت
که از تو با کس گفتم این
چو فضیلت بشد اینست کرد
بیا این سخن

دعوی که در چشید خورای

نشسته جانم از با غمی
زیر درون به محمد خدایا
عنان گفت گیتی که می خورم
که گویم از فرین آرماد
در بر این نشسته ایستد
مخوفانه بایه جهان ازین
کست چنان نه را گفتند
چو ضرورتی نیکی را گویم
بمیلاد وورشش بر او کار

درستان فردوسی بر حال

زیر یک نام از آنده بیجان
هان نازی است اینها می
کسی از مرقم بود از آنجا
چنین نام بر پهلوان دانسته
در او بود سوره چو بر دهنه نام
بمیلاد شده کان داده می ملکوت
بشیر ای که کوهی بنام
چو با تویی را نام ضعیف بود
کجا بود از ز پهلوان نام
نبت قدر بودی بدی بدی

کتابی بود ایضا با نشت

که آنکه نبودت کردار روی
برافت تهر ز دولت بر شاه
بسی اندک سخن رفتیم تحت
ز تر بشوم بهم کون سخن
اقرنا بر انداختن بر زوداد
تبیان از بیان سکت من
بر او در جان دل بر شک
فرانوا سخن گفته ایست
چو در ساده دل برده نماند
بر آنکه خبر از کسی نه برسان
باید گفت این که در دست
بسیام بر کوه کوه و بند

بندید فرجی که سینه یار
بختی فزانه خورشید کس نید
چو با سرخس از آنست بر اند
بماند و نشن و کام آن فرامخت
که بسیار سر کرد ما بجاست
من بگردم که هر منت
چو کس بنام است گفتی چون
نکست اندر او داد با کرد کار
پراکنده گشته بیکر سپاه
بر نشن اندر آنه ز هر سو هر کس
ز آنکس جهان را با باد سروز
بر او دستش برترین پایه بود
بزد استدیش را عجنش
میان خراسته دست بر او از
و برود سپیدر نایاک داد
بود بر زمانی در یک ده هزار
زواران براتی نه از کین
باید بیای نیک فراه
و آن کوشش گفتار دور اسپرود
راکنده بر تارک خیزتی یار
چو از زده نشی می برده منور
چنان کوه بود و اسولند خورود
چو پناه کی با تو اندر سر ای
در کوی لیکن از دگر کاه نیست
سزای خواد مانند بهر محمد

چو ضلک نشیند گفتار روی
بفرمود تا ریحون صفت او
دوشاخ در فضا دریا بر میوه
ز بارهوت نیز ملک است خفته
بر دقت این بوی کار بود
بخش فرود برده تن خویش
گویی که چاره سازم بنام

شانی بدست بازار روی
بمی پرسد دلازه بود گفت روی
بر اسد در باره از گفت شت
همان در در راه ده نشناختند
بان تا چه کردی تا بدرد
سگوز بگردد لایان بر درستی
که بر دقت مانده اند مردم جهان

بدر گفت دادم من این کلام تو
پوشیده شد در زمین با بدید
بر نیکان فرزند کرد آهسته
بنا بر نیک لایان گفت
خوشی سازد و ایام شاد دگر
که آنگون دیوانه دران جنت بود
و آتشی ز ایران بر آید در دشتی

ببیند چگونه کلام تو
کس اندر جهان این نطقه نیده
هر یک بک دست سازند
بسوز آتشی پیش ضلک وقت
بیا به جراین چاره تیر کرد
چو جنت دید دیدار آن کفله
بهر ساله از هر سوین جلیه نشد

ایمانش در کار برینده رحمت خون بر سر جهان

سیرت رفته روز سپهر
بر آید نندزه ریزوی
بمیلقت دارم شما بیست
په به انداز هر سوین خسروی
بیا یک ایران بر اسد سپاه
سواران ایران خوش جود
یکی از دانش با به جود
سوین تخت جنته بنیاد از
برفت ابد ز تخت تخت و کلا
چو صد نشانی اندر جنته نیر
بیا بود چندان بی اثر دما

که انرا نه اندر فراری کسی
یکی نامجوی و هر پهلوی
سوین تازیان بر آهسته راه
بنامه یک بر بفعال کرد
بایران این کج بر کس نه بار
چو انگشتری کرد گیتی بر روی
بزیکی در هم کج و سپاه
افتم چه مردمان با بدید

چو ان گفت بر یک خونینا
سپه کرده خک اس قه
نشودند کمانچایلی خیر است
بشای بر آفرین خواننده
از ایران دوری تازیان لشکر
چو جنته از بخت نه کند لای
نهان نشسته کج به لای سپاه
صد م سال ازین به روی چو

گشتند چون از چو دشتید
بیزان کراشته تا بخوری
سیا موز ما را تو ای نیکو لای
دلازه هر جنته هر واقفه
بهر سوین شاد در نو بک است
دوران نش ایران این کج خواننده
گویی کرد لایان بر کتوری
بسیل اندر آهسته جانتار تو
بهر دشتی بفعال تخت اکلای
بهر آهسته آن شاد نیک ازین
بیا یک نه اندر لای رمانی در تک
انمانه بود دشتی چو بی ده گاه
بهر آهسته او آید به تک
چو لای از وقت نیامید به سوین
بنا بر لای بر کت وین بود
که فرود بر در ای خرد سپهر
خود ایا موز از در تا از رخ
بلاک بیان انجمن صد هزار

بدر گفت به ضلک از برین که بگذرد

در نام برداشت باز
بسته جادوی در چند
به روز خانه همیشه
به در میان یکی نهم بار
بسیار از زبان خودی
در شب دور در جوان
در نیل پاکین
دست از شکر شنی
در میان راه بر نفسی
در لیکن سافند
در خون ریختی
در آن برت
در کوه سینه
بیا در سهر
در آن برت
در قوی خدیش
در تونه خوی
در خوردن

بر لبه برین در کار دراز
بمان درت استکارا کنه
بود در برید نه زمان چوبه
در کمال این بنام در نواز
بماجیت تیران جادوی
چه که خود در کسبه بندان
در نام از پاکین بستان
وزان رسد پای برانه در شنی
از کوه انترت افتن
خودش خرد پای از ترختنه
بسیار در آن اندر بختن
ز که در آید درت این
چو انجیت با مغز آن در چند
ترا از جهان کوه دست است
از شنی بی یافتن در راه
سپردن به خوار خدیش
چنان بر او چندی نهی از آن
بود اندران پاکین کفک

نهان گشت این فرا گمان
سده بر بدین دشت در آن دراز
که همیشه را بر در خیزند
بر ایوان خفا که در نهی
نبرالت خود فر یا موفتن
خودش از کسب این با بر نواز
چنان بر که بود نه در ای هم
یکی گفتن با ای نخواستی
بگوشی ذوق را حوز از خردن
خودش خانه با درت چنان
از در در زبان نام در کف
از آن دیگ را بر در افتند
یکی بجان داد از تنها رفت
بجان ایستن زان بی بها
خودش از کسب این با بر نواز
کون کرد این که در از نواز
اندر آن غلی علی خردت
بر بسته کردیش نهی خردت

بر کشته نه نام و دیوان خان
که ایلی بنویسند چیزی بر در
سر ما از ترا حرافسه بر نهی
بر آن از در پیشی بستان درت
خوار غارت گشتن تو رفتن
دو مرد را نماند با بر
سخن رفت بر بود از پیشی و کم
بیا بر بر نه رفت از کس
یکی را توان از دیدن بر در
یکی توان از دیدن بر آن
از کشته در حوز نواز
خواری حیره نیز ترختنه
در کمان ساری سر اندر رفت
خودش از کسب این با بر نواز
ازین که کشت خدیش که بخت
که ای یاد بر دل بنامش شاد
بکس بر ما دیو بر فاست
از ترتم کی کجا به نه این و کوش
نگر تا سر برش از آن چه رانه
بجاک اندران بوا با از نواز
بیا ای سر در آن بفرمایان
زوی بر سرش گزاه کار نزل
از آنش از بریم کویا جل
به حوز یک یک بر آن بکفت
چنان از آنش از نواز بخت گشت

غراب دین خال در سید

بیل سال نامه
بی فریاد
تانتنه
بخت
وزن کون
سکه حاره
در خوردی

بر فصل بر به اندر نامگان
بکس ندر آن گزاه کار
کشت در دوران از بر نواز
ازین چاره قیمت بیا
که بگذرانی از راه چاره چون

دو مردی که تر اندر میان
دعان پیشی خال افتن عمل
بر سجد خفاک بر سر و ک
بسیار گشاده نازد بخت
بکنی زمانه سر بخت گشت

دو مردی که تر اندر میان
دعان پیشی خال افتن عمل
بر سجد خفاک بر سر و ک
بسیار گشاده نازد بخت
بکنی زمانه سر بخت گشت

تو دادی چه زار از آن گشت
سختی ز سر کوه به این بوی
چو در آینه شنه از زمان نشانی
چنان از شب تیره چو پاره زان
بسید نایبان شد مو به یی
چو زاندر سبکی نماند زان
بناهی سخن کردن نخواست
که این از از بر می جایم کرد
که اگر برین پایه که کم در گشت
که در آینه از آن کار شد در کار
که از تره تا در بر پایه بسود
ز آن نامه از آن بسیار سوختی
رشتی تک با گشت بی پاک شد
چناندر سینه از تو بسیار بود
اگر باره آشتی از بیانی
کمان نام او از آیدون بود
چو از آینه از مادر پر مهر
بیلا زده چون یکی سر ز بر
تیمه کرد در آن همه بدت تو بر
که زانیا از سینه سخت بلند
نشان فریخته از بگو جان
براه برین روزگار دراز
خجسته آیدون ز مادر بزاد
بیاید برین سر و پای
چو ز او چو پیران بیایستند

روم در موم در مرغ درین
بزدلش کن در است
بجز آن ترکی را بر به کن
عالمه ساهزاده زرد جوی
سختی زان به در آن موم
درین ای حبت دانان آرز
انیدک به زده شود ز کار
در سر موم این بیاید سار
تر ز جان بیکبار به جای بست
سختی کس بیارست او ز کار
هم بود دنیا بیایم خود
یکی بود تیسال تر ز گشتی
کشته ده بان پیشی خاک شد
که سخت می را سر زار بود
سیرت بیک بیانی چینی
این کس به یون بود
بنا در گشت مابار بود
بگردن برادر ز نو لاد بود
ببین کنین گشته کس زه کاد بود
نابینه لایسی زیم زنده
یکی باز بست استکار در جان

از کشتی که در آن
از کس بوی تو در دست بست
بسته زشتی از زشتی است
نویفتی از کشتی لاجورد
از کس تر ز یک خوشی لایق
بگفتی ترا زده که گنید
که برین زمانه که آید بس
بپسید از آن مثل افکاره تر
در آن شود بود پیمان در دست
بدر چهارم بر گشت نه
هم بود ترا سر افکنده کونا
خرد مند به از اول نام
به افگشت بر وقت کنی تر ز بار
فرادان غم ز دمانی نمود
کسی با جود می بسختی آ
بموزان بسید زان زوار
بگردن رسد به گشته که گناه
زند بر سینه کز نه کاه بود
چو ضحاک نشسته کن در گشت
چو اسد دل تا مور بار جان
نهار ام بود زشتی نم فرادان نمود

زاد فریدون را اعمال آن

بی یافت از فرسایست
روان بود از شین گشتی

ز او زشتی آن افروزان
چو موم ستاره چو دیو بست
که آن سر درین رخ افکنده
بگفتند خورشید تابوت از
بگفت آن جواخته خون را
روان سوزی در دست او گشت
که با شادانی تیغ در گشت و گم
زبان پر ز گفتار مایه
بیایدم اکنون از جان گشت
بزان سر به آن نمانده را
بلا ز چون دل دیر کان زان
از آن موم از دل ز گشت
که فرود که گشت
چو زده حور ز گشت
خاک اندر آن سر گشت
بیاید که بر پیشی از سر
بگوشه با بخت ز گشت
کسی با سار
ز سخت آن ز گشت
بخت کنان
سند تا ز گشت
سختی از گشت
چنانی که
بگوشه با بخت ز گشت
سند دام با بخت

بمانند کشتی نام بر پایه بود
شده انجن کسری بخیزان
اینک از ضلک بر کف کشتی
که زبان در خفتن گشت سیر
گرفته برنده بسته جویوز
فرانک برشی نام فخته بود
کجا نامور کاد بر پایه بود
در باره خوابی روانم برست
که حرف بنویس برشی فرانسه تر
که بشی بپوش در ارزان کاشی
اروان مادر آنکه سویی مرعزار
میکند و باید از آن چاره نیت
شوم نامهربان از میان کرده
یکی مردی بران کوه جوا
جهان کین را ایام فرانسه من
ترا بود یاریه لیکبیا روی
هم برود و سپند از او جریایی
بایوان دلالتش اندر فکند
بر او دل که بزرگه گفت
بگویی مرا آنکه نوریم بدر
بگویی که بر سر انجن
نوشتی که مرزا یوان اینی
ز صورتش که بود خوشتراد
چنان بیرون صلی که جاد برست
پس آن که ایام مرد جهان

رکاوان در ترازین پایه بود
ستاره زنگی هم موبدان
بگرد جهان جوی جستی
برادخت ناکاه در دام شیر
برویم بر اراد ضلک بود
هم فریدون دل کشته بود
که با بسته بر پیشی بران بر
که دکان کم همان بران گشت برست
باشم بنده برنده بند تو
معدرت بر پیش از نهار کبر
چنین گفت با من از نهار دار
که در آنه شیرین اراد گشت
حرفی را هم سویی از روزگرم
باز کار کتی به اندزه او
بی بود خواهم بر حسن
بدر در هر روز که بچه ها روی
بفکند آن بر وقت کجا
زیاد ایند در در کف میند

رمان در جید استر رکادکی تر
که کسی در جهان کار و ما برید
فریدون که بودش بر استحق
اراد در نمانا ناک مرد
خود من نام فریدان جویوم
بران گشته دلخسته در کارزار
بر پیشی کلبان آن مرعزار
بر شسته بنده کاه نقر
فرانک بر او از نهار را
بشد بر صلی از آن کف کبک
که اندیشه در دم از روی
بهرام بی از فاضل دوستها
بیا در فرزند از جنی فونه
فرانک بر وقت کای پاکین
بدر در شایع ضلک را
به بر وقت از نهار ضلک بود
سک سویی که فریدان گشت
جوبگشت بر او زندان گشت

هر سوکس بر تیره زنگی دل
نه از هر سوکس کار و ناستند
شده فلک تیره بین بر زمین
تن چند ناله بر زبان خوراد
که بر حفت او بر جهان بر رسید
بهر حفت بران بیان مرعزار
خودت با بر حزن در کنار
چین داد باش بران پاک سفر
بگفتش بر وقت بند را
شده از کار آن بنده حاجت جوی
فرانک است از ره تجردی
شوم بهر سویی سپهرستان
جو غم ز میان سویی کوه بنده
نه سوکوار و دیران زمین
سپارد مگر بنده در ضلک را
نیازد در کار بر یاد سرد
ارلان بر زنده کس با نیت
نماند از آن اندر آن برست
که این برش میان از نیت
که من بچشم از کد این کبر
بگویم ترا هر وقت بگفته بود
خود من در پستانا بود
بند از دلش سراج بر روی
هم مایه بید از بگذر شتم
سرست و جیاد ز جهان دمار

باز همی فریدون از مادر

بای دلستی در ستایی بن
یکی مرد بنام لا این
پس بر سر بر عهدت یاد
ز ایران میان تو بازیه گشت
فدوار دشتی از دلش لادان

فرانک بر وقت کای با جوی
ز تخم کین بود بیدار بود
پس بر سر ترا موزیک شوی
از دین نبات همه شوم
اگر گفت ضلک جاد او بار

بگویم که بر سر انجن
نوشتی که مرزا یوان اینی
ز صورتش که بود خوشتراد
چنان بیرون صلی که جاد برست
پس آن که ایام مرد جهان

بگویم که بر سر انجن
نوشتی که مرزا یوان اینی
ز صورتش که بود خوشتراد
چنان بیرون صلی که جاد برست
پس آن که ایام مرد جهان

سرماستار تو خورشید را خفته
یکی کاویدیم و فرورم بجای
بدر دادیمت او فرکار دراز
سرانجام آن کار آن سر غبار
بجایه بگشت آن کارانایه را
چین دادیمت با دور که پیشه
بسوم نونان نزلان پاک
چنانچه در خاک با تا جلال
به آن سینه اندر راهسرم پار
بر آن پریان بایم نیشب
خیان به که بگرود بر تخت عیال
زیر کتوبی سوسه را بجو نهد
سواد سینه ای دشمنست
یکی این نوزن باقیم نعلی
بجایه بین بر ایمنه ستان
گفتمت سخن از بی خوایسته
وران محقر از زمانا کزیر
تسکیده اش لا خوانده
وزنته از دسه بر سران
که مارتت را منور فزاند من
بدر بار دادند فرزند اری
جو بر خوانده کاره به محو نشی
هر سوئی در ظرف ساخته لای
خوشتند بر جبهه سران لای
چنان تا با خوانده آفرین

بان از دارا خوشی رخته
سر دای بی نیرنگ و نکل
یکی بر دست بر برینار
یکایک خسته سونی نیرنگ
خیان بی زبان سر یاد اید را
که در کربانی با نشی ویر
هر از مزیان فضل
که بسته زبان او اسپاه
تا روز جزا از آن مبار

سراجم و قلم سوی پیشه
لحمیا او باین کرده کلس
زبنت آن کار کاروانیک
ز پیشه خرام ترا نایک
خود او آن تا با نیرنگ
گشون کردن کار او در است
بر آنکست ما در ایان
و قوام ز بر تنوی صد تم
خیان به که خالک از در پیشه

که کسی را سپرد آنچه اندر نشه
نیشته به پیشش در دوش فاش
بدر از اجتن خون دی در نکل
که نران از ایوان در خان
ملاو کرد از بختی فضل
سر بر ابایه نیشه دست
ترا با جان سر سپه سونی نیت
که بسته او را نکل کارزار
بیاد فرزند کن دی اولب
دشمن را از میدان شده بر نیشب
نهاره بسوزند بر دوشه نیشب
که این بر نیرنگ صورتان
نوارم عین دینچه خرد و ده
و یاد بود مردم بر او دینحق
که خبر تخ نیلی سپید بگشت
بر آن کار گشته همه در ستان
سراوه خود نشین در دوزان
که بر کین تا از بر زمین تم
زنت اش آمد بی بر سما
تسکنت آمد از کار گشته گشته
که باند جهان محقر اندر گشته
بسرده ال از سر کسی کسان فید
زیر کز بر نیرنگ ارباب
خودن از ایوان بر دوشه کوی
نهاره کوشن بر از نیرنگ

رای از آن با سوزان که در دوشه در نیشب کاره از نیشب

که در بارش بی نیشب است
که بر نیرنگ این نیشب گشت
باز مردمی هم ز دوری بری
از کس با نیشب بن در ستان
نخواه به او اندر کون گشت
کوی نیشب بر نیرنگ
بر نماند از اشش نیشب گشته
گشتن مان هم کاره داد خرد
بدر او باین بر اجتن
بشترت بگشتند سوزند لای
سنگ کون سران آن سوزنی
سپرد به سیا بگفتار ای
بدر به سپرد محقر جان
کمان نامورن از نیشب

از نیشب گشت با سوزان
ببیرم یکی از بر لنگار
یک نیشب فرام آن نیشب
بگو نیشب کون بیایه گشته
بزم سپیده در ستان
علا کاه یکایک نیرنگ
بدر گشته مردم لای دزم
یکی بر زبان مر آنگار
سپید بگفتار آن نیشب
بدر سر دین کاره با نیشب
خودن کون باین بر دوشه
بجایتم بری محقر اندر لای
که نام فرزند لاشش لای
بفرز فلک بر سرت با سوزان

چو پشته تو کاره خام کوی
سردال بر ز کینه کرده رفت
یکی مانور با سنج بدو زد
که چون گاده آنه سوار که در راه بود
سینه دهن با او در سر در دست
رگاده بردنت ز در کاش
باید بر خورند نه از خورانه
یکی گاده آن بر شتر زده کرد
کسی کو این خریدن کند
بر آن بی بیاتان سر در دست
بهر آنست خردگان بریدن کیست
چون پوست بر نیزه کرد نه یک
نیز بر سر خورتن چو گداه
وز آنست که کسی که بگفت گاه
ز دیوان بر آید که بر آن
بگفت اندرین نیز خورتن چو
سوی ما در آن مگر بر جان
یکتبه چنان ازین برتر است
بزرگان بعلقت انبیا من
فریادین سبک از رفتن گرفت
یکی بود اینت کیا دوستی نام
که کردن نکود مگر سر می
چو من دلیب مرد و دست رفت
چو شوی بر گاه بر رفت زرد
بهر آن دست بر نه باطلان

ین جلال کشته سر فرو
تو کوی که عهد فرزند بگفت
که از می گویا باید شود
دو کوشی می آید از او شنیده
شکفته بر او دل این شکفت
بزرگم کاره از صفا در حق بنی امین
چهارم که بر کوی داد خورانه
مانند زبازار بر کاش کرد
سازنده ضال بر آن کتد
بر نه آنه آواز دشمن از کتد
سرمه کشیده در حرکت کتد
بنیابی از حرکت کتد
یکی فال ترفی از حرکت کتد
کشتن بر سر ستادی کتد
بر انگور نهشتند و کاردین
یکی جوید در شته اندر نهان
سر و سینه کلاه کیت
و درون نگار بر در دست
سپردن نهان چنان در من
سعی بر سر کس بقیق گرفت
در امام بر ایستد و کلام
بیا باز کرد و کلاه هست
باز در استخوان تافتند
وز آن که بر سر این نبود
چو نرسد خسته کار از کاران

بر محقر کیه جان تو
نیزم ساکاران صعبه
بهران شود چنین گفت
سین حق داد او آن دست
نظام بر پایه بینان پس
انان حرم گاهندان پشت
خروجت هرگز شربت
بگیره که این قتر است
بجزت پیشی اندر آن سر در
باید بیدر گاه سالار نو
نیارست شما بر میان روم
نزدیشت از زار در حق نفس
بر آن بی با حرم استخوان
که بر پشت تیره خورنده بود
خزیدن چو تپه از کوه زریه
که می رفتند دم کوی کارزار
رو داشت آب از من ماهی
مردان دهانشی سبب بر آن
بر او در برداشتی و در فرج کمال
نزدین برین می برکت
بباره داننده آنکلان
نرا کس گران نه بر با بجوی
مکراین تشابه فعال استی
بهینش چنانچون برانه گز

بهر او سینه از زمان تو
با ستم خزه درین کار و
که تو هم خوانده از شش سیاه
یکی اینین کوه گفتن بر کتد
که زار بر سر نه است کسی
بزرگترین کتد بازار و 06
بهوشید نسکام زخم در ایلی
که اینی نامها آن میزدان رشت
چنان ازین رایان دست
سیاه بر او بخشند از خود
باید ترش در بر جانست غم
اگر بر او با بیل و زرد بوم
بمی خوارش گاه دانی در رفتی
بر او بختی نو بنو کوران
چنان بر بدیم امید بود
چنان پیش حمله و از زدی
ترا خراشیش با در نیم کلا
یکی خوانده هر خون دل ما در شخی
نم بر کار کتد زنا بخردان
از و از زده منم یسال
که فرم ایسویا و سران شود
یکی گز از آنزه گز گران
سویا از فریدن نهاده روی
بمردان کتد سر کادیش
فرمان نگارده خورنده بر

که کار از ما را کیم که ز فک
خبریزان بخورنده بر در
برون رفتن شان جز در افق
سپه اتقی ستر بر لاله روی
کیا نوستی بر پایه بودت نشا
رسیده نه بر تاز میان جز در نومه
سرخوشی بولان آمده از پشت
که جنهارا برانند کلید
شوارت ز دمای افش از غوان
چو نند نوستی خورد بیا و استی
بامون بان سدل بر جا و خوشی
خبریزان که است اندر کشتید
بافر آستید گاوایی در قش
از سوزنی نهانی زبان
چو نند نوستی درون رود
بران تاز میان گفت بوزن
مواقت کشتی مرآت کشته
بسنه یا میان کبابی به دست
ببسنند برانشی کبیر کمر
سیر کف اندر آند از خاک
نخج رسیده سیر کت جوی
از یک میل اردو اندر آن نگاه
خود زنده چون شش بر سر
بایدانش گفت آنکه از ناله
مانم که مار این با ز فک

شیریم شمار سوزید بار
صبا را بر سخن دلدار
افق زبیران سبک سار
بیا نوز آند سر گاه روی
چو کتیر هم در درانیک خوا
بجای که زوان برستان بدنه
که تا یا ز کوی بر ز فک زشت
کشته مافون کتید بایه
که تن را و آن دید دولت چون
کران سوزنی روی چون استی
بست و بعلطی کتید زشت
کزدان کنی را این کت بود
بایوان نهال خسروای در قش
بیاران تو از نومه در حد فک
فرست دای اردو ما درود
کشتی برانکنیم کون برده
چو از بی نیایی مردم درست
بران یار کشته دل بر دست
بمیدون بیدر یا شاد نه سر
زنا سیدن بار باین بر لب
به بیت تقدسی شاد نه لاد
بجای کفغ دید اندر کت شرا
به جان بی روی از نام هر
براراضی جایی از ناله
نشان سیدن در جایی ز فک

بر از نام داد او یاد او
مکشک بستن بکین بهر
به نیک افخه فال کت فز
نسیه دای تو نشه کونده پیش
سسر بر آکت دل بر زرد
زشت از نیک است درود
نیایی بر بخشش افش توی
زدم بر خادنه کار بدست
یکی نایک خوان از در مهتران
بیدر نه آن کت بدو او
که از زان بسیار دست به دست
بر افخت راتنه از نانی نجان
چنان چون بود مردم هم جو
کس در جده شتر بخوار سوز
کوتایه کبیران لاد اک
از یک کت را بر سوز باین
از ناله ز فک در یا نیامه نیک
باب اندر افکند بکرت نا
باب اندرون سخن کونده
چنان چون بست نیر که چنان
بی کبک در سوز خوش خوانده
کوفتی ستاره نخواست خود
که جایی بر یکی از این به دست
یکی را که در دگر در میان
عنان باین نیر کت را سوز

بهر از نام داد او یاد او
مکشک بستن بکین بهر
به نیک افخه فال کت فز
نسیه دای تو نشه کونده پیش
سسر بر آکت دل بر زرد
زشت از نیک است درود
نیایی بر بخشش افش توی
زدم بر خادنه کار بدست
یکی نایک خوان از در مهتران
بیدر نه آن کت بدو او
که از زان بسیار دست به دست
بر افخت راتنه از نانی نجان
چنان چون بود مردم هم جو
کس در جده شتر بخوار سوز
کوتایه کبیران لاد اک
از یک کت را بر سوز باین
از ناله ز فک در یا نیامه نیک
باب اندر افکند بکرت نا
باب اندرون سخن کونده
چنان چون بست نیر که چنان
بی کبک در سوز خوش خوانده
کوفتی ستاره نخواست خود
که جایی بر یکی از این به دست
یکی را که در دگر در میان
عنان باین نیر کت را سوز

کشفی بی جا

توفیق پیکر آتش زارست
کس از روز بیانا به برغانه
طلسمی که ضاک سا زنده بود
فرمودن زبان هر دو از برید
یک گززه کاوس بر سرش
سیرت بجز کز آن مرد است
بر آن از سر نه نینت ز روی
رو داد و خاک نمودش
بس کن ز فرزان جهان در جم
چرا خیزد آن از آن نیکست
چین در دوش ز میون کجست
بگشتش ز این دوش کینه جوی
ز فرخ طمان زبان عاریان
سرس ز با بین گززه کاوس
بر وقتش تا از برین روین
ز تخم کینان باز در سینه پاک
فریدون چنین با سینه دود پاک
بیانیه شمارا کون گفت ز دست
بگفتند که سون بند رسته
کی گفت و در کجا می کشی
بخش از آن زده نماند از دست
مگر که سوزن بشوید بخون
از این کشور آید بیدار
کج در ملک جلفه راز
چو کشور ضاک بر دین تی

که پیش طایق ایوان ترست
فرسوق جان آفرین را بخواند
رزدی که اسمی برادرش
بگشتند بدان جا در پرت
نمان سپهرین فرشته بدن
ز آن یکی به لودش
تر کز کس کی سوز دانه نم
چو بازی کز آن کج در وقت
سینه که جا در او نه تیخت
نادم سون تیخت ضاک روی
حرا نه میدان مرگ نیاک این
بگیریم به تیخت نشی نام هر
که در این کجست تبینا درون
شده رام به او زیم بدک
که از جی در دم زبان فرزند
که از بی به از دست کجست
بسته تا کت بند جا در شانه
که بردخت کی که در او زونی
بم زنده کجا بر زده فرسخ است
سوزمان از آفرینش نماند
نزارخ تو مار سپه نغشود
مبارک

کون کز بر دشت انگریزی
باسبانند آینه طاق درک
در آن جا درون کند با یوان
نیا در هر کجست ضاک بیان
فرمود بگشتش بر آن کجست
که پر در دست بر شا بر نه
کج دسته را ز میون سخن
که ایوان بیان شیر آینه
نم بر او آن کجست کجست
بمان کار سپه بایه که در بود
کمر بست ام لاجرم ضاک روی
سینه جی نشی از او زوار
کی سوزش ضاک در دست
بمی تیختی در پاک تیخت بار
بمزم بی از دافش ز خاک
بر دفر رویان کج دسته راز
بر میدان سه یلنا آزار
که آمد که کینه تیخت تو
بی جوتا دام دود موزن
بمان تیر زان بار بار کجست
بیان کتون کا با بار کجست
دست ه گفته با از برین

تو کجست بی در کوز ز نس
چو کس بر دین یوان سترگ
سرخ با سمان بر فرزند بود
که آن خبر بنام جهان در دیده
همه مانور نزد ایوان بنه
کجلی کجست کجست بیانی
رزدن آن تیره کسانه کجست
سراسیمه بر شستان بر نه
که تو باشی تا کجست کجست
سنگ راه روی دلیرانه بی
که کجست ضاک زایران زمین
ببگشتش با سحر پراپی بود
از بر این کجست انگر لار روی
کج دسته در دشتی مردن پاک راز
کجست کجست کجست کجست
جکونه تو زان کجست کجست
بشیرم جهان نیا پاک پاک
که از دوا را سر آینه بکار
شکست بر اس از بر روزگار
جکونه ز فرزند کجست تو
بمرد کجست در بی کجست
ز کج دسته کجست کجست
که جانی نماند فرار آینه کجست
نیا در بد کجست کجست
یکی با کجست کجست کجست

آینه زنده با بیان ضاک درین روزگار جغندرا

دست ه گفته با از برین

که در دانشی تخت کج و سرانی
بجای اندر آنکه در آن کند روی
ایکدست سودی است بیار
غم ای که گشت و نه بر سید راز
خجسته نشسته تو با خرس
فرزندش فرمود تا رفت پیش
بنیاد ز دانشش از آنجا خوانده
بیار بجای کن بر تخت من
می دروشن او در دانشگران
چو نشسته باید الا ان در آن کند
نشست از بر باره راه جوی

باید چو نشی سپید رسید
سمه بر این سره از با کتلی
بست کتبه فرزندش پیش
باید نه راه با یاریان تیره
ز آنکس که بود آنرا بر آن تو
به رفت خاک نشانی برین
که این نامور است همان تو
یکدست کرد ز رفقه سهر بیار
چو نشانی در بونی در مانند
به نشانی از نشانی با آواز سخت
مین و او با شوخ در پیشکار
یکی را بره در زندان به جای
چربی بر لبش ز کمان یعنی
چو از زبانی علم کار استی

شکلی بر کوه لینی حکمت
در ایوان با تاج و ربه تو
به برت در مان ز رفقه راز
نیایش کن کن است بر کتله
که هست سر او در نشسته
بگفت اشکار هم از زلفش
به چنان جای بسیار خوانده
چنان چون بود در زلفش
هم از زلفش با کبر متران

سر سر بگفت ای پدیده
فرا ز آنکه می در کتوی
که می تران لندند یا پیش
در بر پایه مادر که از آن
امردان مورد و در آن تو
همان توش در پایه برین
چو کارشتر اندر بنشانی تو
به بر بگفتی لب از روز
که بودند هم از آنجا تو
شکلی به شوخ بره با ز کتبه
که ایون که نام همان شهر بار
بگفتند او هم که کتبه
مرد کلک ز آنکه چون دی
که در زبانی سخن کار پیش

در کند از خوانده می نام
نشسته بارم در پیشکار
چو در نشسته بر آن کتبی
بر او زنی که در کمان شهر بار
چنان گفت که ز زلفش تا
به موهن و ولاد بر روز
کسی که از آنش سر او گشت
سخن چو بنشیند از زلفش
فریدان چو میدارد از آنش

بهر وقت کایان آردن
این سر ای که از آن برین
یکی که زرد او در خرد گشت
باید به تختی بر نشسته
سر از این که در آن کتبی
چین داد ما شرح از پیشگاه
که به در خانی جاندار جسم
بست تیره کن خود زانی کند
به رفت خاک برین کارک
به رفت بر کن تو در جان
کونی تختی از زبان تو سر
چو در نشسته ای بری در کلا
رنگان بزنی چو موهن از سر
چنان در خاک ای کفکوی

بگفتن او این پیشی بیدار کام
چو سر او بنشیند سرش از راه
که نشکان صف از او در نشسته
بگفتن زنی تا بود روز کار
سرت بر زلفش در زلفش بیار
در دولت تخت نشانی بجو
به انسی با نعل از آن گشت
به او ای که گفتی به درش نو
بگفتن چو نشانی چو نشسته

بر او نشی پیشی سارا تو
سویان خاک بنهاد در
بزرگش کارت آمد آن
بیا لای سر و بحر کسان
بگفتن به او اندر میان کرد
به نعل نیزند تو از دست
به موهن چو نشانی
که همان ابا کر زده کار و
نشسته اندر آری با پیشی دل
بزرگش نشانی کند
نشیدان سخن کار از او در
ازین پس نشانی کتبی
بگفتن چو نشانی کتبی
به در نشی دریم گفت
به او این متر اچاره کرد
چو نشانی به نیز بنیاد روی

اشق کند پیشی خارا ای که در آن از آن مرد

بفرمود تا او را در غنچه لوزی
زین راه که گنج را بام و در
سپاه فرعون چو آتش شده
ز پیمان خلی فرود آید
بر او سوار از هیولان بر نه
بیارید چون زال را بر سپاه
سوزن نشاندند فرعون شده
بمورد پنداشی فرمان پریم
سپاه پیشین بگردان کوه
هم از شکله خاک شده چاره چوین
براه بی جایک گنج بینه
دور اف راه آرد زلفش چو جنب
بجک اندرون ایگون دشت بود
زینا لا چوبی بر اینج و نه
بیارید فرودش خجسته دمان
بمیدون شکسته بنده شمشیر
کوه اندرون بی بودینه آرد
بمیدون پیشش دو دست بی
بفرمود کردن بر او فرودش
سپاه نیاید که بپوشد در
چو این کار را جوید که گمان
شمار بر نیاید خورم برید
پرستیده و امنی در فرستاده
بمخزنونش داد کرد از فرین
که بر دران پاک از میان کرده

بر آن راه بر میان باریک می بیاید دمان بسیار آن

روزم فریدون با صفاک

بر آنجا که شک در امتیختند	هم بام در مردم شمشیر بود
که از فرود خاک پر خون بنده	از بود در با خسته از انام
کسی نیاید بر روی جا بیکانه	بیشتر اندون بر هم بر کانه
ز نزد ملک صفاک بر آن شده	خوش بر آنه را شکله
بجایک گفتار نو نگذیریم	نخوام بر کلاه صفاک را
سرمه بخت اندون بگردوه	از آن شمشیر دوشی می تیره کرد
ز شکله سوی کاف بسیار آید	یانی سر اسب بر پیشین
بجک اندون کرد باری کند	بر دران سپه نرگس شمشیر
کشته و بفرودش صفاک لب	به انت کلان کار است از فرین
نوفی بر چو کلمات گشته بود	مان بتر خنجر کشید از نیام
بیارید فریدون بگردان بود	بر آن گزوه کادوس بر دست

شخون کردن صفاک از فرار شدن بر دست از دمان

نیاید برش چو پیش پونه رو	فریدون چو بسیار با کوه دیر
که بکن ایران بنده جل دمان	لشت از بر تخت از نی او
که در کس که در این بسیار شمشیر	نیاید که باشند با ساز جنگ
بیکجا فرود آمد در دهن	بکی کادو زود در اگر در دار
بر آن گزوه را سر اسب از بین	به بنده اندر است آنکه نابالغ و
براست سوزیدار شمشیر خود سوزید	فرانسیس نام در آن شمشیر
هم دل بفریادش از راسته	فریدون تو زانه بنواختند
بمبار کرد از جان از فرین	بسیلقت کایر جا بیکه منت
بر آن گزوه مار از باله ز کوه	بر آن تا جفانه از در از دمان

بر نره دیوان خلیک دودان
گفت بکین اندر آرد و سر
به سوی آن راه بره شده
کسی که فک آن را بر سر بود
بگردانند تنغ سیر خندان
چو سپهر آن که در خلیک دمانا بنده
که از رخت ارثه باشد و در
مران از در دوشش ناپاک را
براه که فرود شدتند لا جورد
بمان تا نه اندکی را بجن
سرازه دیوان با فریدون بر از
الانی نیاید در دست از برین
شکست دلاور بر کشت بام
نزد بر سر شمشیر آرد دست
فرز گفت کوه تا قیامه زمان
ببر تا دگره آید کشی پیشین
گفتی بیار است از جرم پیش
بفکند نافه این رو
ازین یاده جوید که نام نکل
شماره بر کسی بر سر است کار
چو نماز کردار دوتاک بود
کسی را که بود از زود گنج آید
از آن سر اسبها رفتان
بغافل از فر پوستان روشتند
بفرسند که بشمار را

چو بخت پیش آورد نیکی دیشی
کار نه من ایبر می بود سبکی
یک شمشیر دیره بر نگاه بر
دادم رون افتد ز شمشیر
بر اندرون کوه تا شمشیر خزان
بر آن کوه ضال با بسته گشت
بیا به میان خسته سوزش
بر خیزد که بگم بر دست
چو بیدار بر بند نفوذ بنیز
گشته شد آن پیش سوزنداری
بیار و مسار آبی کران
بماند بر آن کوه آویخته
نبا شمشیر نیک به پایدار
سخی مانده از ترمی یادگار
بر او دیش یافت آن بیکره
یک بسته زنده ضال بود
سه دیگ آگیت زنا بخندان
گویی کی از زمین کرد
ز زمین چو شسته بر جان کاسار
بر از خسته سه سوزنداری
زمانه باینه داشت از بیدی
دلدار داد بسیار بر دانسته
بسی دادش و چه داشت ه نو
پرستیدن هم و کان زمین گشت
دانه جان بسیار پنجه

به نیکی خایه سپردش پیش
بسی با سالک نمود می
فروغ بر آن روز کوتان بر
وزان نش با با حش و سپهر
چنانچه جوان بشوید بر خندان
سوی شمشیر بر آید از دست
بجوی کی را گشتن بگوشش
بنام سنجی بر کرد دست
نمودش بسی سخت مانده جگر
بماند بیکره اندرون سندان
بیرای که فروزش نبود اندران
فرز و خون دل بر این رخسته
ماند به کم نیلی بود یادگار
سخی را این فرار با بر بار
تو داد دیش کی از زمین سدی
که بیدار بود ناپاک بود
بیا و بسته زنا بخندان
که از بر ضال قشای برود
نزدت خردوشی آن شمشیر یار

هم که خدای جان سپهر
سیان پیش لاف کرد از نه بوس
که تا از دنا را بر آن آوریه
بر زنده ضال با بسته خوار
باز روزگار که بر که دست
بماند او را بیکره اندران
کرات بسته را تا دانه کون
بر او احوال را چون نونه
از و نام ضال ضیون خال شده
بگروه اندرون خال سندان
فدایت گشتش به نینه کران
بیا تا جان ترا بید بسیرم
بمکتب دوینار کلف بکنند
خرد و آن فرخ شسته بزود
فردون اکار که اوان ازوی
دو دیگ آگیت به باز قوت
چو نتا چه به سر به کوری
جسم بکسر کردم هم
برسم کی با طایع تخت می

بازت بی فروغ با نغمه سال بود

نشته ز زانگان شاد کام
بموردت آتش از رخسته
را را در گارت از دانه هم
چون هم بر بر نمانان سپهر

یا کنی بی خستی ز رخسته
چنان بر زاد و سر ماه تو
تن آسای خردن این آرد
که بکنند بیکره ز نمانان سپهر

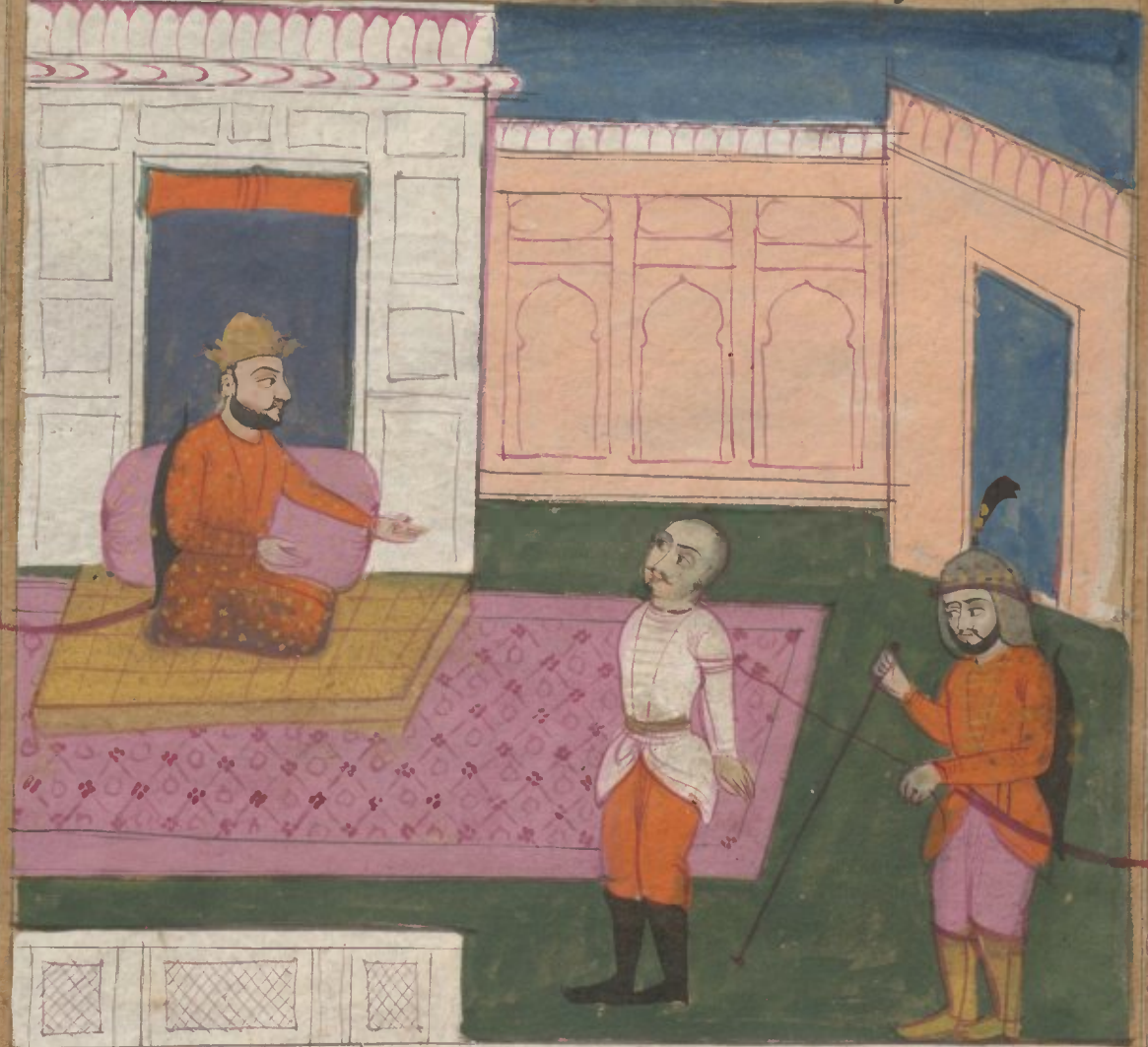
نشاید نشستن بیجان بر
زودگاه بر هانت دران کوی
بستیدی گم کنی جان چون سپهر
به نشت سوزن بر افکنده زار
گشت گشت است بسیار خواه گشت
بخر گشت کار و سرش را گشت
بسر بختن تا زبان بیداره
بگروه دانه کردش به بند
چون از بیداری خال شده
نمک کرد عاری گشتش تا بنده
بمان تا سنجی بماند دران
بگوشش که دست نیلی بریم
بجوایم بدن فرتر سودمند
اشک و از غم سرشته بنود
تخت این چهار بست از بران
چنان دیره بر زشتن کار است
که خود به دروانی افزودن شران
چو اراک بشند با نخی خوی ارم
بیار است با طایع تخت بنشته
بسر خندان آسای کلده
ارفتند بر کس را آرزوی
ارفتند بر کس با قوت جام
هم غیر آن اعوان سوخته
بگوشش بر نخی آبی خنای چهر
تو نیز از بر است از دانه محور

بسم الله الرحمن الرحيم

فراست زکاه و بزمین بنان
 بی گامی ایته زرقه پسه
 نیایش کن تا ته سر دین نیست
 نهادن سستی است بر فال
 و زان پس از انکس که او نشی نیاز
 بی نیست ایگله در خسته چهر

که فرزند او شد و بنده بر میان
 ز همان که تخت نشانی تپی
 اگام باقیست مادر فریدون در مادیان با در میدان
 بی خوانه نفون بعضا که بر
 بیگم نیست او ای بیوفی تر از
 چنان نه که او ای نشی تیشتر
 می افرین خواسته براد کلر
 سانش نو کرد و کسی گفت
 در گفته بر زوم را درون

سلاسه برادر فرکار
 با در که فرزند شد تا جوار
 بر پیش و پهن او آیه تخت
 بران سلاسه مان کردنش زور کار
 عاتر از در درشتان در نهفت
 پشایی که بودند کرد انفرار



بیدار است چون است ناخشنود نشی
 در انچه ارگت در گرفت
 مان جادو که پرش هوار
 میخسته بسته بار کرد
 زین زبان سخن خوانده تر افرین

صانرا که در همان حویستی
 نهاد و در آن گرفت
 مان اسب تانقا زین قباد
 دل پاک برین جهان نه کرد
 بران تخت قناب کلاه دینگی

فراز او دیده بنان خوانسته
 درم خوار شده چون بسته تا دیده
 کلاه کرم بودنش در مرغ
 زبانی بر از افرین درشت تیشتر
 یعنی خوانده شد تیشتمی نیلی گمان

گرچه دیدم با اینچنین چشمه
بر آن بجز کز آن بیداد دید
بسیار است گشته در این
کسی که در آن گشتی فرستد می
که زاننده بیان روی فرمان از
نخست از سخن یاد او از کرد
بر او با بد است در در جهان
نه از او روی روز این گشتی
تفریح فریدون نه کاسل از
یکی از داکتشی بنشیند نیز
ز کام گشته نشی گشته در دین
توزار و در آخرت وضع بند
کیلی سز و باوشی گشت
مرا این نه است از کردار
ز بر نشی به بسیار هر فرد بوم
بر او در دوزان سوی خود برز
توزار جان در زید با بسته مرا
تو دینی که از زمین این راه
خفته کل گشتی در این
برود از دل تو بسیار مرا
سینه سون قلع زید از گشت
نشت از بر تنگ دیده بره
ز زینب که دین خفتان کین
هر صبح اندر جان یک تنگ
بجای جان و بقیه در راه

بر آمدند با اینچنین کاسکار
بمان بوم ترکان زاناد بود
بجان کیسا که در بکن گشت
خوابی تیر با شکی نهانی می
دل بر نه از رویه جان ازین
در ضد به به بیگانه گشت
کریز گنایانده کرد کار
سوار نور انکس دیو گیر
بهرام گندشی سر زنده پس
با کرد باغ نه از خنده
که بر تن بود با دشت از تخت
نقدم نیز در حصران کاسکار
جم بر دوز خاند از نه اوم
از دشتند باغ میان از
هم که هر باب گشتی مرا
چو در مان بر دوزان چه در مان گشت
روز میوه زینک بار دمی
بازان بر بار گله مرا
خرفتن با یون رسید
بر مدار کردن ایران سپاه
را گنده در گشتو اینها گشت
رشته در انوار این گشت
گشتی بی کردن زین کره

در این پس فریدون کوهستان
بسیلی بر لب و در دست به
از ای گز گز گوی غم ز کرد
فرستاد در کاهه رانیه خوان
در کیمه رشت زین سپستان
نام برین در آن شب در طلب کرد
در گشت کین نام در لوز
مکن شب پستی چون شوق
جایانده ضمیر سرفتن
به ان ای دلا در بیل سلوان
دل بر لب بسته کام گشت
مرا در اخرد با نه ادرا دگاه
جوشال پاک دل گشت بود
چه از دما و چه با در پیشتر
گندابی تخمه ازوما
شهر دارم امیدان بشته
نشیند که نشی لام اینها
بزدان چنین ز اوم میدام
که باشد ترا نشی گوی گشتی
بان کور سارا سلوان سپاه
چند دیده بر گشتی زینط
چو در یادمان شکر صوف صوف
بینه زره داران در تقار
ستانهای ایرانه را فرشته

بگردید دید اشکار و نهان
ضبان ز رزه سوشی را گسزد
نشت اندر آن نامور بسته کرد
نجا در این باد نشی شباه
نیز در سپاه رسته ستان
که زینت گشت بر دیار کرد
از دیدار این گشت چینی مان
فرستاد آنه سون نیم روز
چنان بدوان کرد در دل خدا
فتانده خون از گشتن
که با در جم سالان گشت کران
هر هر مشور زبان گشت
بشنی در این دندار و دانشی
چنان بر این گشتی بر فرود بود
زمانه گشتی اینها گشت
جان یافت کرد در دوتا را
که در کام با نسبتی داری کمر
رسیده تو گشته یان مهان
کاین ماه تو در بنم کام
چو کاهه جو گشته در این
فرستاده هر در زان گشت
کلفت از باختر کلان
در هر ساری کی گشت صوف
نشت گشته بر تره سون
نرخه برین شود بگردد گشته

نام برین در آن شب در طلب کرد

باز گفتن که...

بسیار بختان از وی کلاه
نچنان بی پیشین اندر سوار
ز قش سرم جو از ارتک
و شد کفیه کفته فرا خواسته
بلوایق بیار ای لاریه
شکسته ریخت از منش فرای
کمان سپیدی تا فرمان لاریه
یکی سیم با سوننه زر کتد
بر دریم جوییم شد تیر مار
بسیار دین قیادی در ملک
کوتاه ای دارم برین ایمن
و لیکن کتد چون جودیم میاز
از اینس پیش بر دگر کتد
بر فتنه دیوان ز فتنه بی
سرم فتنه خوانه پیش کشش
سرا برده خردی ز بخت
صد و شصت بابان ازین شام
سزایان ریخت اول بختی
بفرمود تا در بود پیشرو
سراسر جانا بدو ترا سر
کت داده در پیل او از بخت
گشته تیران کتد این ما
بغض دین روز از حق فرود
سوزان شیره خاندن دین و کام
بر ما در اینهم تا مرز چنین

ز بر از دانش و دانش سپاه
راودنی سوار بران بیخار
پوشند لوی بر سید سخت
بسی از خون نیرم پلار است
ز هر عود و در و سوار تالار شد
کردن کوی دو شیر را این پیل
چاکت و در آبی تر فتنه
کسی جز با سر دگر کتد
چون سیم سر جوب که تیر مار
شده سوار دال از فتنه شک
که گشته ز رویت نمایم
بفرستیم جوییم باز
سیم و سیم کشیده ز دانش
چو مرست تنها جبار روی
سرا حفت و باره از استش
کشیده از دار دانش با بخت
در پیل از سفید و کوه افام
بسی بر ما داد کرد از تیر
بسیار ز فتنه سارا نو
بر داشت کاین کتد این کرد
ازین نکرده سیم پیرت
بخوان آری که کتد این ما

ز بر از دانش زنده بل جوامع
چو بر کتد که نیم از کتد فرزند
ز میان ز فتنه را ملاد جابه
شاید از این جودم بی در ستان
صراحی کتد از بی نفس خام
بی در دوزخ کتد با نایع آب
چون داد با نایع که سرور ورد
چنان کام شد دین امن دورا
ز بار ز دم شگفتی ازین سپهر
بر گفت از دانش ز دانش
چون داد با نایع که از کتد بود
بگفت و سید با بخت شد
چو سوزنی ز زول با در فتنه کتد
چون بود یکماه با در سیاه
ازه دانش ز کتد این فرزند
ببالا و بیایان بر کتد این
سرا جوم است کتد کتد کتد
و از تیر بگردش ز نفس
بر کتد جان و صد آند به پیل
بچگون کتد کتد این میلسایم
چو چو تیر چو کتد کتد کتد
برود او مشورن ان کتد

به بنامس با طوق و قباح
نیر کتد کتد ز جت با کام پیش
ن تیر کتد از کتد از کتد
دران بر کتد کتد در ستان
ببالید نامی کتد به جام
چهار برج تیر کتد سید آفتاب
در او در فتنه کتد کتد کتد
که کتد کتد کتد کتد کتد
کاه کتد کتد کتد کتد کتد
تیر کتد و لیکن کتد کتد کتد
فامه کتد از کتد کتد کتد
کوتد دیر کتد بر کتد کتد
سرا کتد کتد کتد کتد کتد
سید کتد کتد کتد کتد کتد
کاین کتد کتد کتد کتد کتد
ز کتد کتد کتد کتد کتد کتد
ز کتد کتد کتد کتد کتد کتد
بر داشت کتد در غلات ز نفس
سپایا ابر کتد کتد کتد کتد
سپه کتد کتد کتد کتد کتد
کتد کتد کتد کتد کتد کتد
کوتد کتد کتد کتد کتد کتد
سپه کتد کتد کتد کتد کتد
کوتد کتد کتد کتد کتد کتد
ز کتد کتد کتد کتد کتد کتد

باز گفتن که...

سحر و نه اکتد از ان زمین
ز اسودم کتد کتد کتد

ز فضل عفت هر کی یافتند
سپید برفت تا شتر قوی
را که در آن کین جوی سینه چهار
چرا بر شتر لغتی بر آن گاه گاه
در دره نشین ترا از دره سواد
نیاید از سر سگی چرب کوی
خرم طاق ریلک خرم بر ترو
در آن موزونه وقت تان به
بمکلفت کای کاشیکار شتافت
نویسنده را گفت جان خادو گیر
نخواستی نوبان بر پیش تبار
بمیخت فلک کلایر مجیر
یکانه بزیر کی رسایان در در
نیشته نند نام از سفوز
هر آن ای کس سینه کله بلند
جان نوحه دسی که انایه رفته
ز دین جبار ادا ز دانه بر تری
بیرای که در اختر فرد نجست
او برین من استون نوبان شاه
نجست از تو خرام بسرو افشش
فرستاده جوی پیش هم نه زمین
بمیدان دانشی سواد کوفت
که میدان نم را بمینک نظار
بر دینک ازین ناسد در کفست
جو نشیند خاقان پندیده گفت

بر دیده را پیش نشیند
ز اردشیر بدکان تا کج تیغ
سپید دشت با دانش کارزار
به جو کمان بر خرم بخیر گاه
اگر بر کشت دیبا قیاد
فرشته نایستی براد جو
زین ایمل بود کشتان کج و
طلین بند ما رفعتان کس
بر دین کس در شمع نایگاه
مادر کتب سبب با نمان من
که باز بد تو باز هم ساز
بصورت سینه او ایام تیر
بفرغ فرمودن دانسته دار
از آن سبب فرقی نیستیم روز
که افشای آن اولی نکلند
بسته چشمی و در دهر از نند
فلک گاه ازین تیر سوزی
که فضائل تاری نشیند شاه گشت
ببین مراد آن کشیدم سپاه
بناک بفقور چنین شمشیر
بر فراه رفت ادرت ازین
جو نشیند نم برد بار کفست
بمست هم بیار با از در کار
بلور ای ای انجمن گشت
در این کس ترانیه جفت

در امان کمر قد کرده بنورد
در آن موز فغان کمان بود
بمبار شترانش فریضه برین
بر کسی سپید هزاران تیراک
بسیار کوه فغان کس
شخصه تیره بر این دلخواه
بیک روی کمان از در بار
بم سال خود تکرار ضحاک بود
چو در تیر سوزی بدین با سپاه
که سپهر فرزند نشیند قلم
مرا در اضا و نه کرد این
بم نام جهاندار از کفزار
بمجان بوقت از آن این
سپید ار دلدار من بود در
رمانه نظار پیش و فرجه
چنین نوحه دسی از در گاه نند
بر او هم دین نیران پاک
که این نوبان بران را
درین نامه سها سینه نند
ببر کسی سنجی و او شمشیر گلام
بمرو گفت کس تو بزم گشت
ببرین شمشیر خوار و شمشیر
جفاست ازین که در او سپهر
بر یکی جبر سپید از توبه

ریشش بخر کی او بنورد
که نوبه بر کین بر راه بود
که بکینه کجستی بین بر زمین
بم شهادت جلیک همچو کراک
سپید کی از غناش بر شست
بهر نیکو داشتند بنده
عقیقتش به بوم در این فرین
که فضائل خرمیز ناباک بود
رود دشت از غم پیران و راه
بمجان کی نامه کن بر خور
بکی از این نند نونک تم
ختم هم سپید در اوم ری
که از تیره نین لادار با آرد
که بر است نایا دانش کین
از هر شیشه نخت زنده کرد
مسا و فایار ادرید سنی بمر
فریدون فرج بران تانند
سهر جادو سپاه و رشتن کج
بوی خاک کوب کس کله کار
نکاران از کفست بیونگت
بر او نیت منع بهام از نیان
بمرو دیک از اسم خوار جیت
بمرو سحر آرد چه آرد بیست
بر او کس را قادیه سینه سینه
بمانا بمرسیم رویه کس

نمانده

بهرین در ششاد در آن تاقه
شب در روز قاقان پر ششش ما
زنا که خورشید بر آس هزار
بر کفقت خاقان سخن کس بر
سین ایسا از زیم کوشی است
ترای بیول ختم بیاید سرد
نه بیستی که چون کریم ای شش
سده ایجا جو اندک خایسته
چرخ در چیل بر آرد رازغ
چرخ در بر بخیر کوه درشت
بر کفقت بر دانه کردی بستک
نایب شش باک اردلیان از بر
زین خایسته بیایان کوه
نیریا بیایم ام اندر زمان
سکام گیرید بر در بترم
سر آرا که کفقت آنکه هر یار
رو دیکر ننگند صف صبر
زینا یون کفقت سرکان فروخی
ازین کوهک المون بشت بر
شب آنک بشت ماا فصل
بمیدان ازین قرام آرد او
خوشند کاین ترک در خاشخو
مان ترک بران شش از صف دین
بر اینک خست یار نه زبان کرد
بخت خست بین ما از دانش عثمان

بر در بهام و صف رفته
کمر بسته پیش سپه بیای
شنان بزم کفقت کوی کام باز
کله هر چهار شش بر آرد
مانا که خوشش خوشی است
که تنبانی ادرا شریا بر
زین شش بر سر کفقت
ولسیریک کند دشمن ای راه
بر آرد وقت ایران بیلی جاف
ایان تازی بر رویه است
رسیده از تو با و تن جردل

زیم زبان با پیش کاشی

شسته بخوان یکسر ای میان
چو شسته نغنه آنه نو یاز خوار
سپه یاقان بکفقت حجت
سپه از کفقت آن جوان دلیر
بکشت ایجا از خوار زینت
از صد هزارانه کردان جنگ
خندان که بشک با سر باز
مگر تا کفقت شش بر آرد
مان نامزد در اندر لیا
بر آن تیغ از سر کوسار
ز قاقان بزه کفقت تو ششت

خوشند کاه روز بر در زور
را کفقت سدا بر ششت
سویان قدی خاقان کین حور
بلی ترل و بین ابرو از کین
به دگت آنک که در کار
بکی نوره زیم بخوریم ییل
از خوشی بی در این خفند
نیا در ابلهی سوار کفقت
بکی ناما شش هم در شتاب
در اینک خود شش ز در افقت
کان بسته زین تیره بست
بر یکجند کفقت آنه که چردا

یک جگه پیش بسته میان
که آرد و شش کین مانی بود
چو شسته نغنه و کین مانی حجت
چو کوزه شوار دست از زینت
سما ترا بهار ای جان
هر در که جنگ کین تیر جنگ
خوام چو جنگ پیش باز
وزین به زرق نام آرد
برنده را اندر نه بکفقت راه
کین مانی با جنگ قوه هزار
از ایران بر در ترا حجت
چو کرد سپه دیر بشت از
بر در صف کین با سپه حله
نظاره بر چیل سارینه سور
ببین دشت بهار فصل ششت
هم از حمد بکفقت فصل در
سویان شسته شش بر در زین
بکی نه زنا کفقت است هزار
زخم و سوار عمر مند کله
سپه شش بر جگه سیم شسته
سویان شسته در این کفقت
شش ز این بر سنان آفتاب
که شش ای بر مرها خوار
سپه تیره بکفقت از راه بست
لشش تیره از زینت ایلی بر

بر بختیبه بهر چنان که نیز
 نزارم نه بان بی او ز کین
 که از خوب گیت پندار وقت
 بر آن نونست است آنکه در آن روز
 نزارم کام دل در بر آنی محروم
 بهر یک بر آنان مکنانچ کرد

باشند جوانی که زان پیشتر
 در او دلی که تو را آن زین
 که نام سیدان بهر است آنست
 چه ساری جوان است که تو را
 که چون بهر تو کام و دیرین از تو

سید ز سواد نامه بشه
 چنین است که سید او در جهان
 مان بهر نردان استی جان
 دل زار استی چه بر کرده
 بی مویش چون نزار خفاک

که بر دین کار آن زرم گاه
 را ناید بین آن ازین آن زمان
 در آن کونم با هم گشت زمان
 از آن نه بهی زنج نبار و آن کون
 با می نیستی و ناید تیر س باک
 بر او دینان از تو کین نزار کرد



چنان زایم که تو ای سینه بار
 سوار است عمرش جهان و در ز
 به آن که نشی با جان بر آن بر
 ستمزل به نشی با سینه از جان
 بهر ستم فرودمان با سینه
 و در آن سوار ز کون گرفته بود

عنان خدایه نیک او در ستر
 که یک سیر بود ای در این بر
 و در او هر دو ستم نزار جان

در گشت فرود اسم جان
 سیم هر یک ستم چون نزار
 چه اول که بر او نزار کرد

بمیرن عمرک تو چون زنده دار
 سبک تر نزن از سبک و ماه
 در او ستم نزار از سبک خفود کرد
 مانده شرف نزاران سیم
 بلور درش آن نزار با نزار
 سپه نزارنده گفته بود

فکر شب بخت خفود

یکی نامه آکنده از چشم و کین
 حرکت بیار اندر آرام سرت
 بیرونش در لب پراز مثل دوم
 از آن کج یاقوت در بر خوار
 خردونه و ناماد پرورد کار
 بنزدیک صفور فرقی نژاد
 گوشت سپید دیگر آیین افست
 بر آتش بکوه تو تا زنده است
 فرستاده و کاوه را از دم خوان
 شنیدی که در کابلی مرد سهند
 جوگی را تبتاب می از کینی
 با نیکو بدت از آن کوشی سخت
 بسام آنچه شنیدی از خود بود
 نشسته نشسته چینی کشان بدو
 بار کشته نشسته از دراد کون
 سر برایش بر کتیده بجاله
 بیایان درد کوشان از لاجورد
 کتیده میان سر از خراز
 بیایان را او شتی برون
 زود در آه تا در کتیده و میل
 زخم پلینه تا برده ستر بار
 بیک کار کوشی از کوشی شو
 بی یافتند که بکله اتاد بود
 چنان گشت صفور از آن تا شد
 بر رفتن است از نام ه

بیماری نزدیک صفور حسن
 نام سر بر سر خون افست
 ز بر سر دیده بیاریه نم
 یکی از شتر بر سر کتیدو
 از دیده جان و از فراسکار
 که با چش و چش سلسله است
 ز نام زنی فرورین گرفت
 بجایشی تختی بی نشنت
 سیار دین از بی یاروش
 که در دم بی و در آن بر او نهد
 ترا می نماند سوانشی برین
 هم از پارتی با شتر بر تو سخت
 در میان آن تو بار آور
 که سر بر سر کوشی که کشان سر
 که کشی می از کوشی اندر خزان
 در آری سانی فرسخ راه
 که بر خویوشی در زار او
 شفقشیک بر سانی پس بار
 نشسته در آن مودنم گاه
 در او بر سپید دیده بالا و پیل
 فرزانه شمع از او مخصوصه
 از میان دانش بگفتار نغز
 بگفت آنچه بیاز نام در بود
 که نشد بار درین شمع آتس کند
 چه یانم که رانده این کلمات

سکو با زوب را بیاید از
 جو ماتی گشت بر یکی زور
 گوشتی است از دایه زور
 زراد از خون کلک نام زاد
 و کتیده کل نامنفر کوچ
 بر آن ای شایان توانایم
 فریدون فرقی شروز سرد
 سلاطنت از در جوی جان
 و بر تیسرا کتید که سپاه
 بیاید شتر بر پیل لک
 کجی از کوشی کوشی بود
 یوسفان است این بیاید شتی
 سیدانان در آن کوشی
 هزاران هزار از آن سینه
 چشش راه به بوم تران آیین
 از خاوشی و بیار بوم از خام
 از با قوت از کوشی در
 چو بر روی طغندی از آن کوشی
 و از زه نر زده ستر از زور
 کتیده بر رگه که از کوشی
 فرستاده چرخه کتیده به
 از جان بود کوه از زور
 ز پرتی چو بر دخت ماه بود
 کمان در او بر دوش کتید
 این نیست که در کوشی مرا

چو فغانی بفرود پیشی آن یار
 بر پیشش کوشی از آن کوشی
 که بر کج در آتش نهادت سر
 قسم کوشی نام واد از زور
 کتید کتید از اول شتر نا جوی
 دولت کردن بر سب فرنگ این
 که ضحاک تازی بر لود کرد
 یوسفان کتیده کتیده شیان
 بفقور شتر یازت در شتی بخوان
 بر با زور داشت در کلام مرک
 پس از تحت انجام فرکی بود
 چنان که کوه کوشی شتر مان پیش
 روان که بر سپردنار بدین
 بر رگه بود کتیده بیگاه گاه
 نشانی در او بود از کوشی
 در دوش کتیده ستر ستر خام
 بر ایوان بر دوشه هزاران کوشی
 ز کوشی کتیده چنان از کوشی
 بیاید بر شتر خندان خندان
 بر شتر کتیده شتر و پستان
 اینی است داد از این بر کتیده
 زان کتیده از کوشی شتر
 در ستر کتیده در شتر بر کرد یاد
 بر شتر از آن آید شتر دست
 ز کوشی کتیده بیگاه مرا

کوشی

سواران کردم سواران هزار
از و چهارصد است از این کوشی
بگوشم کان سیم است زر
فرست ده کارشمن این سیدی
خون از شش بین اسیران زیدی
بایوان نشسته باز بیاستان
از این شش نیست نه کسی
نشانی بر کشته و زینده
باز در سپه و جامه کردن
شمار از مردان می نیست کار
فرودشمن تاب است دراز
تو که بودی در باغ دخت
نیامه ترا نشد به سکار و بی
براه نشی کز این زخم آود دشت
خرد او دیگر که شل بچکل
نیرمان سپه زره لاد بود

بیا کند در کسی نه انده شمار
که در این بر خشم کردن فوسلی
گوشی صدان لاجورد کبر
سرت را گزین جان باغش بری
که یک سوار آید با حقش حق
نفت با بادیم جادو رسته
چو چنت لکن نشانه هر دو یک
بایران نردان شمشیر ماه
بایران دست از میر خردن
کوهن زمان بون اندک شمار
خم جعد را دادن از حلقه باز
فریدن سر از تو بود دخت
کاینکه فراد که سوار کردی
بریده بنورخت نام دخت

از خون هزار اصد و شصت پنج
چو زین سپه بختی نام هزار
برونی چه کاشی بت انوار
زبان یافت کوسه انده سخی
هر سوار تخت بران نشسته
از ایران خواران بر کوه کشت
دخا نامی از ترک بر کز زین
که نشی سپه از کین سپه از
سواران نام دلاور تر اند
سویای شش است از شش
خود با پیر از مرد در نیک
نیرا سر سپه کفتار نیست
را که باشد که در زرم گاه
درو صدم هزاران بیلا بگشرد

بزم سنانند باغی و کج
که کویک به در کج است
دانشش بر زین کاشی طوطی باز
چون گفتایک است تنیدن کین
که لاد جانان است ایران شوکت
خوبه از ستارنده بر آرزوست
در ایرانیان خردناکس بریده
دولاد بر زره را این کوز
یکی نام از جلیان بر سر اند
دو آتش نام در آراستن
ز سپه بدن جامه رنگ انگ
درو صدم گفته چون بزم کرد است
نیرا بر با نعت چون یاد گاه
بتر سپه داد جانان کرد
فرست اینک سپه است نکل
مانند خوانش سپه از زود
بر دگفت کین از دم و لیر نیست
کرتی کرد کین چون کز نکل
طلایه بید به استرمان کت کین
عنا داده بر لعل شکر را
دوتا کار بیان گرفت از کین
نیاست چشمنی از آرد نیش
گفت دچل تن بهین نکل
جوار د بشتن از بزر
دزم نه جوار طلایه نکلست

دختر زین در افغانان صبا خوردن باغ و فصل کردن

بسی لاری دن هزار شمار
نیران بی زنت شکر کینه
بر سپه طلایه کینه از سپه
هم باز خردن از بی بخواست
گرفت از ایران یکی ما شمر
هم بر سر کردن بر د کرده
بچشم اندامه بچکل زد
بمانده به عماره تر کاه دکار
یکی بچینه کشته تیغ تیز

کرتی کرد ایران شش هزار
مرا بر خرد از فغان کینه
بمیکرد بر جانان نگاه
که گشته بر بزرگت است
بر آرد زو میسار در
بمیکرفت تا فزون از دوان
ازین بود بر د بر مرد زود
بیدیم گفت ازین سوار
نمانده آید سر انده کز

بود گلکار کوشی بر آرد است
بزد خیمه صدم سواران سران
کوار بر آرد دیوان چنین
نهان میان بست مرفلا
جلست آن داتن و اردن کین
هم خشت ازین چو فزده تیغ
ایران سپه مهران نکل
ازین کشته در دیکسی عوار
خزیت فغان بسلد نکلست

بسی لاری دن هزار شمار
نیران بی زنت شکر کینه
بر سپه طلایه کینه از سپه
هم باز خردن از بی بخواست
گرفت از ایران یکی ما شمر
هم بر سر کردن بر د کرده
بچشم اندامه بچکل زد
بمانده به عماره تر کاه دکار
یکی بچینه کشته تیغ تیز

نیریه اندازان زرم زان لای او
نیزان کون در بینه کشت
چو ایست نه روی اینک سپهر
ز غنچه در کواکب درخش
که در آستان گردن شرافت
نیز کشته با کشته حراسته
سزای کشته با خون بکهر
باینکه در تاج بیاه فرات
چو بر پشته شکر آراسته
طلای رسیده از دایگی
ز روی آرد لیران ایران بخورسته
طلایه کشتن به بر زده
چنانکه نه نوزدیک سلان جمل
فرمان بدو خوب از زخم جوشی
ز کفچه کشته از سیاه نمان
چو دیوان کرد در روز رخ را
سینه از دل دم ارم بر
ز کشته بکره بر بست کرد
عده صدق کز نه از دیوان چش
سی ازین کز نه از سر نه برشته
ز کوشی و دیوان بولاد دست
نرسید ضحی را بخت کرد
ازان پس تی انکه در دیوان
و دیوان ایران به کرد و خبر
تیرگان غیر از رفاقت باک

درد در خسته بمواج
نمایم ازه لای در غنچه
یم زنت بجز خورگشت
سوار با بکشتن نیارسته
ز زان چو نه بر ستار سپهر
نخندید کسی در شکست
ز بکوشه ابر به خورگشته
که از خست کشته کشته تی
بی کوشه بر از خست کشته
نسیان سلطان بر قلب شکر آراسته
بر آتش نیز خست خندک
بچشم خراسته کرد و بنار جوشی
مشا ناسا برت کوشه
بدین دشت آتش بدین آرزو
گفته نشی بر ارم مادام بود
بیان از سر از زخم بر کشته کرد
بیکسوا کشته از کین
بچاره خرم ز کین رسید
گرفته بر آن دهن دست
بنافان کشته از به جوی
بی زوبه سینه بزرگ زانی
به صد برونه عثمان چو نه
فکته از یک ستمی از زنی بکاک

کلیه این سخن زرم زان باقی در کتب
نسخه قدیم

گرفته ام بر سپه تاخت
بیا بر اندرون کوشه
ز خون جیبها مار کوشه
هم گشته از کوشه
را در به با بیه به گشته
چون آن آتش کوه را کشته
جدد آتش کوه سیر تاج
نه خندان به دست ایوان
بروز در نا کایا گرم گاه
چنان سخت نه فضل بر کوشه
بی زخم آینه بر نهادن
چو در میان خرم نه سپهر
زبان بزان بافته از خند بچه
چند است تا من و تثنی اف
کشته کشته یکسوا از زه پیش
بوانت فغان که افان کوشه
سواران بوموز با فضل جود
مانکان خاقان کین کشته
بیار به خندان بر دست
تشنه از بیک زخم نمانه کین
هم به این سینه کشته
چو در کشته خاقان از پیش
کارا کمر با بند خسته

بر نیت زان کشته بسود
ببوده تا نیر کشته در افست
کین بچو کشته کین بر خشت
نهر سو جوی کین بولاد حراسته
سنان از خندان سینه کشته
کشتن قطعه خورون فتن
بیا من بلا نغمه بردارسته
فرز فرزند کین بواجوب
سنان تازه کین کرد کلاب
کرم خیمه خند بر بال بس
رسیده در شکر کینه خور
کندم از زور از یاد کاه
بر اجمت با خون کشته از ان
درد کوه کشته در شکر انوع
بیکه کشته سینه کینه
بکشته م از کشته کشته
کی خیمه خندان کینه پیش
بیکه کینه کینه کینه
شده کینه کینه کینه
سینه بر نیران کینه کینه
از دهان بازان نماند از سینه
بیکه کینه ازین دوازده کینه
بچاره کینه کینه کینه
چو در کینه کینه کینه
خوشیدن کینه کینه کینه

کینه

بگنجد تیغی کوسه بر سر
در سینه بستند یکبار تنگ
ببرید عیاره بر دایره کوسه
ضیق جنگ به هر سو از گنجه
بسیکوت نواز هم پاره شد
نیاده نسل بنابر سر
بیک از راه بر فرود آمد
فکده سرافراز سر کوسه
سپید بینی سر کشتی ملی فلک
برادش صد کس بر آرا بران
گواه سپید بر جلی قلک
تلافت هم بار بر ماست شد
نهران ز اول که را کینک
برابر کشیده صف بنزد
ز بر کتوان دلبران منت
ز دریا بر ریاضه از جنگوشی
سواران بر دایره چون اندران
ارفته کوی جوج جانان
چهارم چون کار بسیار دیر
بر انگشت سزا بر نشی ز در نشی
ز کرد سواران و از فریسیل
نلا و بر کشته نقاد بیوت
جز از قوت از قلب پایا علی
چهارمی بونی اسبین تازه برک
بگنجد آن مشق تو دینیم تور

کز آن یافتند بر خون کرد
از دوازه کرده بر باره جنگ
ایسی کرده او کوه کوه
چشم سرج بسودر او گنجه
نیا گنجه بر سر بر باره شد
هم سر از تیر و زور
بید با جان پهلوان در سپید
گنجان کشند نام دوران
بدریا و گشتش تنگ یلا
هم خشمش از باره کشته
فرست کرد ادم اینجا درنگ
بر اسب افکند دالان داره بر
بر بر از کوه پهلوان گشت
از برین ز بر سر خوشی
دوران از نه نام است از سرنگ
از جوق زمان چون آتشی خار
سراسر از او بسیار شد
هم در چوب در است از تنگی

دوره شده گشته دستگیر
بهر این گشته از صف سیاه
بپوشید باران لبتل قضای
ز طاق سوزد بر کمر افت
بپروافت دیوار این بود
بگنجد خنده بر روی گاه
وز نردین جز گشت خاقان
الکلیا یافتند خفقور گشته نثر با سپرد
از خنده قلدر جنگ کوشید
بخرمانی بود بر اداسی زرد
کین از زم کین اینها ز بخت است
بشیری کین پیش افتد یار
بشیرا بیانشه بگورن راه
دل کوشی کین شده از او زنده
بحدیغ خنده بر نمود ترک
بر فز میان تنگ کین سرود
بانده دل میشه کردن و دهنم
سرمه ز پنهان بود در گنجه
نریمان از انظار میان در
بر از خم بر کاست با است بود
گشته نثره نثار است زیران
بره گنجه گشته ادین گشت
نریمان بگنجد به گنجه از آنات
نثر از تنگ است در ادم چیر

داخته از خون از تیر
نیاده هر سو یک از گناه
ز پیکان در باجخت بر عقاید
بزدارنده کین کین بر اراقت
بباید بیاره در فتنه بنزد
ز گشته به از بوم بر باره راه
سندان کین نزد خفقور شاه
بیر بر اسنان تخت بر فکله
نشانام لدا کردن نشا نشان
سوزین بر افکنده مانتو دور
پیکل خیمه از کین نشی برت
خبر یافت گشت سندان از هم
رسیده به یکجا برود سپاه
سرمه با این انبار شد
سندان به گنجه از فکله
بچاره بیان است به پیشی زرد
جو زده شده بنشامون زخم
گنجه از دین تلمی و گنجه
بگفت از زرد و از فتنه بگنجه
بر حمله اسب کین کردن یار
بگنجه از انظار نشی در پس
زان رخ آن حمله کسوت
هم ادوات از دود حمله بگنجه
چه شوران بیاید انهر نه گنجه
از زده به عقاید بنشامون

با خون زین عرفت از یکی
روم کان قاصد زه حال کرد
بجای آنکه این نکرده قلا
برافت بدایخته خوانست
بدانکه یکی نامور مترسب
بسی هر که سپهر کسیر که منی
از بار پرواز در جبین تخت
در آنوقت بسته بهار به راه
بهر کتبه خاقان بداند زبان
بماند بر تخته چند دیده
بسی بگریز طاقادو استرکسی
از آن بن پرستان بیغله صفت
فرستاد کردین سپه سبایی
بهر سپه سالار سپه سردار
سپه سردار فرمود جایی
تر که با یکی خوارت کس
سپه سردار داد خادم خبر
زینان بر لغت دستام داد
از ترو که کسی بود بر دست
چو نشیند از لب کار بار
خیزد زینان چو نشیند ازین
بیردیشی آنکه در او نیکه
بشخص زدیاز کافور مشک
جز از زین جریای خطی قلا
برود در فرزند صفور نشیند

بجیلان مغزت بمسقا وصل
خند غنایش سیلانی کوه
بجاریه بر جانش ابر سیلا
اگشته جان کند ز فرسته
بکیهان هم از نیک از خوی
ترانید از این تر که انجمن
بر کوه سوسیل زان آن گشت
کوشاید باید بخبر رسیده
بر او روی از سیاه جان
هر از بیدنی کسنی نا دیده
که در فشی جان داد و بر کسی
هر جا که از برون از لغت
چو بی سپه از فرمان سربازی
خودت گرفته قبا قبا
بر دست آورد بهوشی بجایی
که بهر اینست و پیر نه کسی
که است این قبا قبا فرزند
بجارد در باره بهنم داد
کند که کس این سپه بر کوش
دیند به گفت این بود راه داد
که ای از در آسمان ازین
رسم مغز خون درین نیکه
تین نوبت در آنش عو غنک

بگفت این دور کس چشم بسته
بیرین که بستان دو بند بر
ولایت ترکان نشیند
سوی سینه جوشن سبازت
بسته پیل تاقین بر زادگان
دست بازی چون در
سپه ارتقا فر از انجمن
برین دست بر لغت خطی نداد
هر آنکه بتجانم زود کون
منش فرغ دیوار لاجورد
سند از بی کس بر سر چشم قباد
بهم نشینان کار چنان شدت
به گفت بدو از کس که است
سند جانش از کس که است
چهاره زدی به لغت کتوت
یکی تو که بمن یوی در زمین
به نیکه کس بر او در بند
که از خود فریدان نشیند
ای آن که در پیشی به پلار بر
زیران نودی مراد کس
هال سینه بچرخ کمان دست
بست آن کجا نشیند
برسته در تار فاکسترش

سکندر زین کانت چون صبح صبر
مردی کت بانارک بر آن ترک
که نزدان گرفته با لاد است
بی یافت تنه زت فرزند لغت
تس خرنس که از بند سترگان
که صفور است ازین این بود بر
مرد با شاست به پلار کین
ببارت آن سپه کس بر بار
بر آن سپه در بود سپه فرزند
دانش در دیوان نوز از
که نشت مغز کس بی شک با
نیوادر نوز در میان شده
بسته خادم دیده بتجانم بسته
بنت از بند کت از کس
بایران نوز آن هوا کت صفت
که از فیصل مرلان تیر آستان
جایه که کرد دل نشیند
روداد در نوز کس نیکه است
همانجا کشته پرواز داد
از کردی از راه زبان کوز
بیا سون که جاست به هر نشیند
مرا خا کس در تیران نخواست
بگفت ای بر چه بداند از کس
چو نه تیر میان کینک یلا
وزم کت آرام طلا در نشیند

فریض صفور از کت نه قلا و نه نشیند بر زمین

نخون بر یکی هفته با سولک بود
 بنمود تا هر روز کسوتش
 فرزند لبش تان تیغ انداختن
 در لبش سپرد و دست در تیغ
 یکیش نخل خراست بر لبش
 بران تخت نشست فقور
 سرش طغرنش کسیر زرز
 بزور کتار تار تود کار سخت

از کس کسینش را خواند بود
 شمشیر بود با نسل که بر شمش
 هم از یادش تیغ تراختن
 چنانکت که کل تهر آن تیغ
 اینده نشی که در تیغ بر
 ز بر خط و کس ز کس کلاه
 ز ماتوت کس کس بر کس
 کس کس که از هم سپرد تخت

در بار جیل پیری بر شمش
 کسای فرود ساز صفتش
 بر کس کس پایش در آن کس
 ز بر کس بر کس بر کس
 ز بر کس ز کس بر کس
 کس کس در کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس که در آن کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس

ز کس کس کس کس کس
 جو در از جهان کار کس کس
 کس کس کس کس کس
 ز کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس
 کس کس کس کس کس

بمکه عارود در دست تیغ
نشسته گفت گفتور با ما
بگما گفت تحت اوجی صفت تحت
از آن پس بر میان چو شو چو دست
بسته با ما نیل بملودن
ده دست در برود دیدند پاک
بمی بود بر شمشیر ضعیف شکار
رسید اندر این بهترین فرار
کمان تیغ برین یابست مردان
سر نیز با کرده چون جنگ نیمه
از کوه کوه برنده شکار کرده
بما گفتی از بر بر چش اینت
چنان پیمان کوشی اندر آفت
خیز ای جان از از ارفغ تحت
بر کشته تاراج بیچاره است
ازین کس که پندار و کله تحت
جان نه بر ضعیف را بر مغان
از کوه شمشیر از زبان را
بمخوست یاری بخوار در رود
کوفت است خوار بند است
خوار در بالای تار نشسته
یک تحت ایرانی ایاتوت از
بسی خوات زو بر آشی دلپذیر
بنا اوله و این زبیرون که شرف
ترا بود از آغاز بندار نشسته

در افکنده ترک در دست تیغ
ارفته کردان ایران هم
ارفتی از سبب از غیب گفتور در آن بلاد
خبر گفتور در آن بلاد
گرفته شادان از کوهستان
بگفته بفرود سر نشسته خال
ارفته بر سر مشک نشسته
بسیجیم نودشت نشسته فرار
بر افراشته جانور کوه کن
که مردم کشته نه از راه سیر
بی نسل با بر چون کوه کوه
بند باره از بر رضی انت
بر اندیزه از کوه بر آفت
در واقع بجز نودشت تحت
فر نشیدن بانگ نمل و کوه است
سیر از تاراج و خون بندار نشسته
هان تا میان بر کشته افغان
بمردان گرفته عیار
آنکه زینت بود بر خور
بران با کله بر کشته رفته
بباو همیشه از کشته بر کس
ز دیسای چینی بر میان تر
که لیا بد کشته راه از سیر
من از او ای بند و ام ننگور
که بنیدم اعزاز مکر نشسته

سوارده فیه ساز جنگ
خین است سخن سپهر لادن
سخنی خفته را تهنه از آن زنگاه
ترکیت که در زبان از جواسته
فرانزان سران اینها شده
بمخو از نه شمشیر برنده خوشی
در بر دران قلععال برود
ارفته کردان ایران حسین
ایست تیغ بازان که نشسته بران
به از ترک بگمانان ترنگ
در از اینی باره شمشیر بود
بشماره از افغان نشسته بیابان
چو جواره بند شمشیر کشان
زبان معرفت با کلف نشسته
در کمانان غرور خفا نشسته
بر تهنه بود گفتور چش
بما یه بر کشته رفته ششم
چونند نه از کس سایه زون
چنان سواد بر کشته بشهر
چو گفتور از دیده نشسته یاز
نش یه بخور نام از کرده هم
کلیله که در بر نشسته دست سید
کسره من از کشته انچه کار

هان جوئی ترکش از من جنگ
بلی از جواد که ناتوان
بکی تیره او از بلی چه بکشته
پس از نام و دریم تار این نشسته
از آن پس بچندان گرفته راه
بر پیشش بر خیزه از راسته
فرانزان نزدیک صهار شده
از پیش لادن یاره آمد بجوشش
بروزم سازت مردان مرد
کمانهای از جواد جف کین
بمخوست گفتی از رخ افغان
م آفکنده چون بی سار سپه
ایکین از سوی در آنک برود
بماه درانه درفش سپاه
گرفته اندر و اینت سلبی
مردانش بگفته سران سپاه
در ترکش همه شده در مکر شده
ساده کوشی پیش می بزرگش
بمکفت نشین مستحای کرم
فنت نه از اندازه ارفغ بلان
مردانش بر کمان شکر و ویر
نش نه از بر کشته بر دانی نماز
که در نشی طوق است بر او هم
نش درنده لارا امید از دولت
هم از من مکران کرده اندر از راه

به ستود او بیکس بر ستود
 زان که صفت باران ندر
 بفرودین نیز عمر کن
 بزبان خود را بکشف و در
 بزوان که نشسته آنرا زبانی
 پیراه پیوسته بیجا میل
 هزار لب بالا بر این ساز
 بنظران بر بخیر ازین نهند
 سه نزل بسداده برین راه در
 سبزه سر طبعی فکین که
 که مردی بشیر راه را
 بر پیل زبانی در دیده نیر
 برستی تیر بکشفه بکده است کس
 بر پست که در مفاک را
 کشت بر سواد فرگاه را
 خیانت چون که از این جهان بگذرد
 ز بخند و نه از آن نماند گفت
 بگوشی گناه از تو که نه گفت
 بران خانه از خانه خویش روان
 ز دیده از تو نترسم دارم که
 از گفتن ازین گفت و از ادبم
 نخستین از گفتن بر توان نشسته
 توانید گاه بر رفتند از در
 بنشیند بپوشه غیر فرستی
 بناسرا که بیست نشسته

سخن را نه پس با نهان کرد
 ازین که در صد کوشا و کس
 چو رفتی بنگار نشسته کن
 از سخن گفت مانند دراز
 هر گاه منت که سر السر برایی
 ستودن شهر بود کردن پهل
 و زان در بانگ نشستی باز
 هان از کسیم ازین که گفته
 در در باده صف بگردد
 فرزین نوه چون شریک
 از صف به در افق و نشسته
 زبانی مانند بر بیان دیر
 بیارم بنشین من کرد پس
 از گفت افوی خردی پاک را
 بدیدم خردی نشسته را
 از خوشی از بر مردانم خرد
 بزنی از فقور توان گفت
 که زمان از بیست خرد است
 مرا که بپایه ام فریوان
 بی کرد تا بر زنی آرامی
 زان وین بگشتم اند از ادبم
 بر آنکه بیکار بر در دست
 حمید از جانجام بی را در
 بیاقوت رفته که نه کنی
 بگفت طهای در چهار کوی آنک

که در راه چنان در کار نشستی بود
 در صد دانه با پوست بعلی آید
 بگفت این که کند در دیده نیر
 بود وقت نشستی خدین راه
 نند بر این نشسته
 ز اردون بگردن شده با کوشی
 در صد پس با دیده رنگ
 سه ام نشسته تو از راسته
 بنسیر این نشستی بیرون کان
 از اینک سپه با خفا به امین
 بر آنکه نشستی عوام فرات
 فریوان از روح ناز در باد
 برینا بر سر ساز ز در راه
 از فقور از این نشستی کوشی
 بر سبکتم از مردی پاک نشستی
 بخردم از نه مرا است
 بر ضلع که در در راهی
 کون بونی بود نشستی بیج
 بتو این کرده ام از خون
 بزبان خود بر ضلع بجان
 چو شاه فرزند کان سپهر
 نشسته و ایران چهار
 فرزندان نجیبی خود فضل
 به سه در سپین تر این کس
 می از در در بلونی مانع

که بخورد و سعادتی نیک گاه در
 ز در در هر چه در راه نشستی از
 بیارید از کام سر در این شهر
 نشسته از زمان رسم ز در راه
 ایران فرمان از راسته
 جهان از جان بیدر فرود نشستی
 ابرو تا در لیوان در نشستی بخل
 درم از در سیاف تا فرشته
 سنان میدهند به یک یک بیان
 بجا فرخ در خارج دیوان چینی
 خیانت کت حمید به در آرزو
 بر سیدش ازین نامید در
 از گفت ازین در دانه به تبه
 بنجی را نه از کت دار نشستی
 فرشته کا خوشی سون قال بر نشستی
 نگر گاه نیکنای بیست
 بهر نشستی پاک را نه نشستی
 امید بی و در دانش بیسیج
 بهر به کتم صد مگوی فرزند
 بهر نشستی در فقور نشسته
 ابروز که کون وقت نمود چه
 ز هر نشسته از نشسته چون گناه
 مستانم بیادان دگر در مثل
 بهر یک در هم رسم و سر
 بود آن با کشتی از تانگی جانغ

یزین فریدین بی با پسر
ارانشی زبان میان تراقت
افغانان دراز رخ جوئی هزار
بدر در پسته تا موز سهند
در اردو بود اندران بر سگاه
کرتک بدنی از اول میک
چو فروری با بدنه کفیت کردنی
که لوان کسب تا بدین کز دست
بر دانش زینجا ده تیج در
چهل لدر دیکم تا بسود
چنان که هر کونه کونش سوار
هم از کوه بنوق و تخت زر
بر داد تا موز ز دین درین

بی رخت مراد زری در
پسرش بی خردی در وقت
رستمه درج در سبشار
وقتستد این عهد بار برونه
از زمان از نشی تخت کلاه
بگفت جا از کورث سوار
از دستن جام شست قویش
چو بدین در روز شست کورث
طراز به بر نشی سیرا از
که ریل سازه خانه ساز بود
در کراچی در دانش آید بهار
هم از پس کاه در شمع کور
یکی سینه بر نشی افکنده پی

بهر رفقو در صفت خورایسته
صد شکی بدهد کشتد زیار کونج
زینج به غور و زادت کلا
سزایم که او را بالا هم
به کشتد یکسره نفقور حقین
ز اول که کشته دشت بنوا شست
مانان ایسه سندی ساقی
در آبی از کورث سوار
در بیافوت دادنی در حورند
بهر کاه از بار نفقور شت
سینه کت از سیران سب سوار
فاد کلاه به کت جوشن
سازا که بود نه بار کتین

بنت دیش از قبایل ریاضت
از روی بی تخته سجاه کتج
هم از بی طبع تا کورم کا و لستان
که در او بالا از نو هم
بی کوشی از شمع داد نشی خورش
دین اینی جام بی سنی دود کتج
که در کور جا در ان ساقی
که شت شمع بالا بنودن جلاد
صد و سفت متقال ریل کتج
به کشتید یک یک هم بر سگاه
بسیه بر کونه کون کورث
در بر بر سر جزده کتج پیش
سزاد هم میاداد سوم صفت
که از در معی صدف کور کوشی
خورد از شمشیری بر آید بود
چنانا که تواریخ و سواد
نه از دست کار یکی حویا فرود
کتج از زره کتج به از صخر
بهر لانه نفقور به کام و ناز
پس از دروم بریر بران کتج
چو برن سندی سندی شزل آتین
در کور از سبیل با فرسی
سینه به بد پاک سپرد تبار
برون زفت شش در خراج
که بر کسان گاه او خورست شت

کتاب از تاریخ به این بیان از روی دانش نفقور و سواد
نزه

یک نام می چو فرخ سوار نشی
پام ازین نژده را پای بود
تواناکت دست دست نیک
بیامه بنژده نریمان ارده
بر داترا ایگور بود را
بهر صبار بسیار هم صفت کتج
نرکان بدنی نژده بر خاستند
بسیه مر که این ریا زودنه
نفقور بنهاد بر کتج پای
کتج از کیم که سزایم در
سرو دیشی نژد شت سبشاه
سلب بر بهر زمان کور و سبشاه

بوا سیکتانی دانش به بند
هم بر صفتی بر او سزایم
سوزن فرزند دانشی بهر کتج
نورسته سندی خط عهد یاد شت
هم صفتی خند لای به سزایم
زندون زمانا از تر نژد شت
بسیه سرفازان سزایم
چنانا سزایم نشی بر دوشی کتج
یکی نژد فرمود بر برینان
نگنند نه بیکر نژد شت

تو انجمن می بر خود از بر صفا
در افسند نفقور کونج فرود
جوانه بهر دیار بسیار صخر
در منزل نشی هم کتج شت سزایم
این سزایم سزایم سزایم
چنانا سزایم با سزایم کتج
چو شست بر کتج شت سزایم
خارجی کور کتج از سزایم
کوتش سزایم میان بسیار
چنانا سزایم با سزایم شت

تو انجمن می بر خود از بر صفا
در افسند نفقور کونج فرود
جوانه بهر دیار بسیار صخر
در منزل نشی هم کتج شت سزایم
این سزایم سزایم سزایم
چنانا سزایم با سزایم کتج
چو شست بر کتج شت سزایم
خارجی کور کتج از سزایم
کوتش سزایم میان بسیار
چنانا سزایم با سزایم شت

و گفت ای صبر من
درخت ز تخم تو سر بر کن
کوی شهر یاران گار نعت
جهان پر در صفت آرزو کن
بجانم که هر چه زیبا بود
بماند ز دست ایام من
زینکسی بی صبر بخشید چه
که آن که سه ششم کامل است
بدان نذر رسو المهدار باش
چو در آن صفت که کرد
چو از شش است چو بر سر
بیام اندرون در هزاره پیش
چنانی از میان هزاره کرد
از بسیار وقت که در سالک
هم از راه نریان با ما چون
یکی بیفته دلت در گشته
تن ماه چیرن که ای گفت
چنان گشت که کار از آن بر روی
باید است هر روز از پیش در کم
ماند شرفش بدان ماه رنج
جفا گشت تیغ ساز نیام
بسر از دین هر افشند چه
کلان جهان کرد که رفته
فرست با نامه بر هر
فرست می شد جوهری بر

برین شهر با آنرا حواسم
که بر آستان شرف لاکم کنه
نشاند که بکلیه اورد ز دست
سخنی که در صورت نایب است
نکو تر که نقش بخت بود
بر آن رخ روشن کنه ایامی
بمیلغ نامی جدا دین
ز خون خصال سما افتاد
از آن دشمنان خود پدید باش
فرست از حق که بایست بود
که از در دنیا رنگ کس
به محرم خود کوزان پیش
چین بر بیادوست سواد کرد
دم نماند بر روی آن ز جنگ
از دیوان گشت از برگاه چویش
پس از کار او ارام برداشته
او را هر وقتی زنی گشت
کوز زنگی خست تا ز فایده

مرا غم من لایحه در دهن
چو پیدان بخت ز جانت
خدا را یکی دان که خوردن به
خطی ناد در خاکی دو سبز
برای دور سلج نامی است
که زیند بودین خبر که دلا
فرست از آن که سرب بیخ باز
ز دل ز دستت بوی بر فراه است
زمان با باد در ز می جودا
بسیه خیمه در آن تو گنج
عمادین بسیارست پیدان گشت
در رانسیه زیر آن روز
هم راه این بخشیدم
بزدگان همون با کرسی یوق
از شکله بر تو بر نه راه
سنگ علم از چو از بر هر
گفتی گشت بر داری ملک تر
طیبه بر ز فیسو مان نه

که چون باز خانه دین بیگانه
را گیسو بشنید از آنرا است
در هر چه بودت صفت آید
چو هر غمی بگرد سپهران در پی
فرست از آن که سرب کور است
که از آنرا گشت آید رکار
که لاکا در دفتر بر آنی است باز
زایر من آنکه از دست
سوی سبب تا بر آن نشا
که مانده کشیدن جان برنج
کتران دو صد مجرم است
چهل خادم ترک شمع طاهر
بم بخت گفت که از درم
فشان بطش آب مثل صدوی
زیا فوشت زرافسرها را
صود بخت از آن ز بند هر چه
هم که بار او شخ کلان سنگ
از شامب آردن بود گشت
بهر درده با تخم گشتان هم
بهر بهانه شش در کویا است
ببند زشت از می جانج در
زایر کو این بخت فرست
یکی که ز راه بر چاره بیان
از شکله کلاب و هم از عوان
زشت این جوانی سپهر کرد

زودن نام روز عدد

دران بکشته بر شکفت
دران ره که را پیش شاه شد
بهر از در کوشایان خویش
بهر داشت گشت دولت دودار
بم بکشیدش از هر چه گوید کون
چو شد پدیدان بسته راه را که
بهر کس پیش گفت پیش میان
بهر کز جان خود در آنگاه است
ز آن شب پیش برویم ریج
چو شد بر سران بارگاه سران
بیزدان بنامید تا از گزند
یکی باز نام بودن بهم
ز هر چه بر داد و جویه پناه
سزاد که بر فوی چون خود
کراتل خونت بگانه به
بهر دم خاور بند و چین
از آنکه این است سالار گفت
بهر از راه و کام و سرد
خون کرد با خون از لید
و از مسو جان بگردان و کرم
بیک در این تا در فرس
شبه گایلی گفت این نیست داد
بهری که در زو به دوران مستر
جیان به دوران از پی نام را
ز رویا بکش تا آنکه از دره بود

فرز ما ناز دل نیایش گرفت
فرمودن نه از دل آگاه شد
جز از دل نه رفت در آنگاه
یکی بر او دست ای کاشکار
که شد توره سوه را بافتون

فرستاده را ما و بسیار خیز
صیبه یکسر گزنی بلا و پیل
بر او زنگ هم رفتی این شد
سرمه دینار از در دم
سوی خانه فرود آمد بیکلام

سینه زیدان بر باد از پیکر با رو

بشخصی گشته بدت است
بهر پیش بخشش بل سزود گنج
بر آورده سرگاه دانی سران
بهر در جانت تا بر دیار مند
دویم رفت کار با کیم هم هم
ماند از هر کس درم یا پیکان
بهر گفتن من دلیری کند
زبان است که با کوه هم ری
اینکه گشت از کس با از گزین
بهر از کید دارین سپهر گشت
چو یک نفر از تنی توانی خوار
از ما دانه فزین از جنگ رو
بهر گشت فرام به به راه سام
نشد دستش نزدیک از تنی
نشد به ایستاد فرمان نهاد
فرستاد ما به این در بزرگ
بهر بکشید ما از آن به سام را

از او زنگ برسد صفای را
شدان از ابلی نزدن اشکار
چین گفت کاین نامه از انجن
سه جزا در آن ما درین بسوز
بهر یک با کار گزنی بود
خبر از هر خبر استم این کس
بهر استکان به گشت این قبا و
ز آن کس فر کار ریالی سخن
چنان خرف نامه نبود گزنی
بهر اسکان با کید با در دم
بهر هم کس بود شهر یار
فرستاد گزنی که توره
بهر گفت از جوی زار بود
فرستاد به کس ل توره است
تو خوی خوا به جلوه توه خواجه
خواجه هم کس بود اوی
گشود از تنی طغنه اینچیزان

در شاهان که به با شاه طغنه

هان جامه و باره خویش نینز
بهرین فرستادش خبر پیل
بهر رسید از رنج راه از دیار
بهر سلطه دور است با سنی و کم
زودیه از فرغ ز شایان نام
خداوان کی گاده و دوشی بود
کوبان بسته نزار و نهادن
سردان بر آید ترنگ را
هان درشت تا بر بد سلام کار
بهر برید یکسر بل پند من
ز آن هر سر را بود گشت نشو
چو بر گشت کم زنه لافی بود
سیاس از جهانی من در است کس
بهر مردمان از و دارن با و
کله بر هم ازین نشسته این
بهر درون گشته بیل از زنی با
گشود است و در هم با ما هم
بهر از هر کس که گشتی از
بهر یک با گشتن گشته و او بار
ازین توره گاه سینه گز
خواجه خدا زنه کابل خواجه
بهر در باره اوقات نه خواجه
بهر در او یکسر شوان نام مجوی
شغور کار کین جستن بردان
بهر فرود گشته طغنه سپرد بود

سکه بانی را در کار
چنین بود این بی سرفراز
شبه طبع را شرح برود گفت
برین باره دینی آنگه بر او
ده در نواز از بیدان سپاه
مردون یکی کس به نام مجری
از آن خواستگفت دارم خبر
از آن شادنده بیدان کان شود
فرزنده میست و حق سپید
هند بگشت بزوال استم
را که ز نرسیده آن خواسته
هم باز ستاره و آنچه را
خزاینه که او دید که
وزن بیچاره سصد زنده پس
از شتر می به باد بهشت
بیار او نژادک دشمن سپاه
خلایق بزرگ طلای گشت
به بخشش از تنه کردن خزان
گرفته ز اول گروه بشمار
بگردد از فرست را در سپاه
بسیار جویند را بر در گشت
گرفته کرد آن کین رفته
اندرین کس بشور سانی
رویش از اول گروه یکس
شادانه را در که پای فرشتی

سکه از بس دیدند از کار
کمان خواسته ز در طلوع نار
که آن آگهی برود نیست صفت
ز کجیم از آن در هر جا که
ازین درون شده نومان نش
برود لا محذور کمان برود
که در طوفان تنه انداخته
سوی طبعی کین هر وقت آذر
فرزنده کیست و آرزو بر
و از قون چو با بقغان استم
خانی که بود است ماکان
فرشته شده آنک طبعی را
و بکن ناز ستم و مذک
ز طوفی بر آن خیمه بود در پیش
باز بر سستی فرست پیش

بسیار افتد بین سپهر
برین کار کوشند کرد است
گرفت است از نگاه سالی دولت
بسیار است که است انگ
بدر طبعی تو دلیل زنده را
فرزاد آن از نزل کلف بر سر
بر او ام از نه استن در کوا
سرمه که از جانها بر یاد
و ارگشت کاین کرد از کردار
تو در کجاست ای از غم تو
پروان که خون زرم داد او
چو شد نام بر فرستادن رود
فرست را کتا بخوارین برانه
بباز سرفرازان یکی بن تو
فرست خواهی سپه از ترا

بیره و نشتی بیستی
ز تن بسیار بین نام خواست
هر سال خود از وصل من شینت
بجمله آنان خواسته باز خجل
که کردی چشم ز در سپاه
هم بر پیش سپه را کوف
و نامم هم نامم هر خط است
باز زنده دیش در راهی دار
هر طبعی که دولت کردار
بغضت چه است از این آنچه بود
سرافست از راه در آیم
کوی بیچاره بر را بخش
و در آن سپه از آن بگذران
سپه را که بود نامش شورا
سپه بگشت به کار بر او
کمال است از آرام از روان
بخون بر سویی غرقه شد که است
بیا مرن بگردد بر او دست
که هر گاه که در بگشت از
بپاشی گشت آن کشته است
بپیشی که برود ای به گشت
چنان از بیلا گشت پروا گشت
فرزاد کتب او کس سرفراز
کیم زلف و سپه از بود
سرامم در از کشته گشت

ببین از این طبعی از آن باطله

سوی است از سراده است
تر کفایت ز بس که با تیب
سلاح ستور از نوز کار از
بفرمود بسیار دیگر تیر از
کند در بیلا نش بخون تمام
کین نخت تیرهای دینت

زاد از سپاه طبعی از آن باطله

ز نام طبعی در بر ناز این
دوم آب کمره سوز کرد از
شکسته نماند نه برین میسز
بر این یکی گروه را در
بسیار همه نشت برین فرشتی
بگشت چند آنکه گشته نشت

بیا مرن بگردد بر او دست
که هر گاه که در بگشت از
بپاشی گشت آن کشته است
بپیشی که برود ای به گشت
چنان از بیلا گشت پروا گشت
فرزاد کتب او کس سرفراز
کیم زلف و سپه از بود
سرامم در از کشته گشت

سپه بران فدولند از کین
سپه طلیحی آنه چو نیند از و ما
بپوشید صفنان خسته به دست
گرفتشی دم اسب از چهار فرسینی
تن اندکده در قلب فلک کین
تو گیتی از فرخ فرخ جو نده بی
از د اسمان و اسپان نده
بریده اتن جان مستجابانید
یلان رخ جام بر فرنا خاک
فشرده بخون اندرون تسع منت
نه طلیحی تار از دریا کنار
قد از این سپه ارمان دوزن
بور بر فرشته که این خراسته
هم طلیحی بار از سر ازاد کرد
باز تخم نه باوت این گشت
بفریبی با دیده روز چند
هم سنگ دیدار بر ج حصار

بیر از انداز پس با بارز کین
بر او کرد از او در وقت را
بیر از اسب چو نوه بهلا دوست
بر او رسید کام خنده است
دیران ایران یس حقیق
اینی جامه علی بودند
از خوشی اینی است نای تو
چو عشق از دل سر جو جان شکب
چو صفنان چه بر کشوان بخاک
بر از بلوغت از رخ درشت
از خنده ایران کردی سوار
کشیده به بر خلق بسته کنی
جهان به دور است ناکاسته
اسی از هم یک سیر اباد کرد
هم هم باران چه به او در است

دو دست بمیکوتن از پر پس
نینه سود بر کاست روی نبرد
بمقدافت بر به در وقت رفت
بران کوزه زده نوره از زاده قف
خون جنگ بر ضلایا تیر شد
بهر کوننه دویرتنی گشت شد
نفرین کوی کوی تو نای تو
گشت نینه همیشه نده از راه
بریده به در جرت از رخ تیز
شبه طلیحی رمت از در نینب
سکه نداشت یاد کم کرده بود
سپه از گفته بد نیست لیکن
بفرمان به عورتی بسه بسه
و از آن ز سر بر بوم سرد
نوتری بهی نژده ای نتر میا

نیا رسته با در تنی استاد کس
بر او در تنی پیشی اندر آه حو کرد
بسی سواران خسته چون بولقت
که سیم رخ بگریخت از کوه خست
گرددت بر جان هم آویز شد
بلا کار بر او در تنی گشت شد
عقاب از تنفس تسع بر جان بلبر
چو باد از سر زلف چو مان کره
از به بانم کمانده پند بریز
بسیار از گفته بالاد و سینه
بهر در با جنگ نشی نود دیده بود
حقا بر صحن آواد کار پیشی
نیا از روزان شهر کبر ادر
فت نه افروم هم شفقت ازاد
بر افکنده را بر ادر است کار
چو نند دیده دود حصار یا بلند
از او در تنی اوان ایک جاد استوار
به تنی مردی از چوب چون دیده باش

بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب

بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب

بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب

بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب

بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب
بزرگترین کتاب در طلیحی در دین عجایب

ورودش از رود مروی دراز
در سلوان با اول بر شگفت
پیروز نشانی فرودش در کم
پس در پیروزان باز پیروز شد
از این پس لاریا علی بر پرورد
بیاده دو نو آوده دیوار بست
خزندی که سپید در پیشی
سپیدی جهانان پس یوار کرد
جو بگرفت تصدق یک سال
شاه شریفه اوله بدرد
بر آن کسی بود نشانی از نو خرمی
یکی در کس جملک هم روزمان
بر سپهر انجی صد و نیکتیش
که با نادر شکر لاریا است
پس از وی هم راعا دلداریم
بسایه باغون یکی عمر
بزی می چرا این تران بود پیشی
ببیند اول در سوان پیوست
زیبان مراد بر سر ندرت
بگفت این با نشانی بر ندرت
روز این پس خبر بارینون رسید
از سده خاها بیرون از پیشان
از این پس خرمین بخود حسان
به نیلی از پوست بست زین
بگفت جهان از بر سر

بر آن تخت برزوه ادر بر بار
بجی رفت از ایاتی بر رفت
نشست از بر تخت بادیم
که چون خطم کنون مروی سپاه
سویان یستایش از ستاره
بهر در ز رخ نزهت بر است
جمله ام که در ابر بر پیل بزر
که با نشانی بر سر اوش داد
ز حق فرغ عمرش بر بیگانه دل
چنین گفت گریان رخ سازد
سرود شریفه
بلکن نود و رود نود در کان
بر دست از فصل پیوسته نشی
نه بر روی بپاردا نشانی
بر نیکم که گاه یا و دویید
از میان رفتن نماید هر
قدش بخوند از آن آره پیشی
کسی نام بگفت اغراضی
وین زنت ز شمارا مرست
کونی از بر تخت کور کفنی
که از تکیه از همان ناخبر
ترا بر کریم میان میان
بر رویه دیده انشاک و نمان
خاها کرزه شمشیر آن کس
ز خرد نژاد از رویا جو

کجا نام از صبح جویان بلی
بپیران همچو نین با نهری
جو نیند بر سپهر چون گوید
نیامود و این جهان را گری
زیان از از نیک نگاشت
بر او ام بر گفت بر پای خرمی
از نشانی بر سلوان گری
از آن پس جان سپردن گاشته
بنوعود دمانند از فر شکار
کرده روز از بگذری بی زبان
سرود شریفه
را از روایت از فصل اوین
شاه از سید ترسد نشی
کون من نهادیم مینا کاشی
جو نند حکما یکی سودان
بهر چه نود خلاق زنی
بگفت در دیوان بر سید بند
چو از بر سید که بسر
شمارید با نشانی بان من
زیبان مراد ای دوش کور
یکی نام نود نمان نوشت
سپرد جهان سپردن ترا
باز خرمین را نیامود دیده
بر آن سک جویان نماند گشته
بیاد جو سرود ز فرزند

درا نشانی از این خرمی پیوست
جو نیند بر نیک گشته
سپید بگفت لاریا نشی
از آن پس خرمی هم شکر در پی
رو این گشته بر سر در دست
زده در پس از حقان خرمی
نزیان از ننده را بچشم
بمیرتیت خرام اول بگشته
را بر چه نماندنی از روز کاره
بودت نامم دل اس بیان
به جوانه نیشانه بر گرایدیشی
زده یکس جان نیز ننگ او
نه از این نژاد از خرد و اس
که از به نیند منوم بگوشی
بدریبه دشون بر بجز دان
بگوشته در اینسی رایه بکن
نخند بر سر او برود مند
بجایش نشانی که چه جو سر
که زمان کلاکت زمان من
بنا نشانی در نازده باره سرد
کاین بپزند کرایه سر شت
کوشی با نی برادر مرا
بر آن برم جگانه آباد دیده
سر از نشانی است کرایه بپره
هر چه نماند شمشیر

دوین سه روز کز او در شهر باد
از پیش این تا کوه دوشه
بکام نام از چند راه بر
بر کف بزرگ و در دشت
برونها کرده در این
چون نیشه خند خرد سخن
بر تنویر جهان مری
خوشه از دشت لایه کس
وامان یا سر نزدیک سر
بچندل سخن گفتند
بر کف خند که خرم بین
درد و درین دفعه دم
سراکت شایسته را بکوی
بر این ای سه باره تا زبان
بند که کس نماند نیست
که بپوشد کسی را یا درستم
چو خرم بودم به از در کار
مرادون پی و آباد است
سرای سه کرانه را در پشت
بجا از پس برون بپوشد درین
که با نیشه شایسته فرغ خوار
سرا در دشت تو در تار شست
ستات نیاید چنانچه کم
نرسد رها از دجایا کزین
نیشه بران که بر آرزو بخت

بسی از ترند خویش فرزند خوار
که نشسته ایمان خیز کما
سرد خزان از زار صید
چون تا کوه تا باد در آن
بسی از این پاکیزه افکند
به پرده بران درین دقت
بیامه بر سر دشت
بش این جزیر کلان خوار
کاین از پشت بیامه سخن
بمیشه ز تو در در است برین
سخن چه برسم به سخن
که بران نماند بود بیول
بر آخر بوی خواران زبان
چو بر سر خزان بپوشد نیست
بگفتی باز خیزش خوارم
که نیک بودی سپه شایسته
بند کج در دولت زین کت
بیا به کجانه در صفت
سه پاکیزه در این تا میجی
چو خوار خوارم چه اید یاد
نمایه کت از بیامه در لب
کت در برات بود از من
بسی نیک جبار است از نیکو
چو در این پیش این بگفت

بهر کوه خازده از غار نام
فرهنگ از آن نام از آن خوشی
خوشه از نیشه خوار
بجول سران سه فرزند من
سه خوار کس یک ما در یک
که بپوشد دل بود پاکیزه
بمیشه کج به زار شایسته
فقط بیامه خند بر آرزو
دین را بپوشد چو کما خود
چو بنام در این زار
از بر این کس سخن
نماد زین از بر این کرد
بمیشه تن را با بدست از
این تن تا از جان فرزند خوار
بپوشد به اندر جهان که کس
خرد بیامه بر لبی سکون
سه زار شایسته تا بیامه
بزرگام بر خوار شایسته
و کما کما یکی بیامه
سه پاکیزه از خواران
کس از این کوی دو کوه کس
کش در دولت بود از من
بیا به دو باز در این بخت
فرات کس از دست نرسد در آن
زار از کس بپوشد فرزند

بسی پیشی بدان خازده کام
بسی را از کایه از خزان پیش
بهر کار دسوز بران بر
خزانه چون بپوشد من
بهر کوه پاک خرد کس
زبان سخن شایسته کار
نیشه به نام لکار شایسته
از فرزند خند درین بخت
بمان کزین فرزند بر خوار
فرستاد با بر این
بجام از نیشه شایسته
بزرگ کس از نیشه شایسته
بپوشد به اندر جهان که کس
بمانا خوار شایسته
سه از نیشه شایسته
بیکه ایست از کوی بیامه
از دولت تا بر دکان ماه
بهر از دولت این دولت
بمان یکی نیشه شایسته
چو بپوشد این نیشه شایسته
بیا به بیامه شایسته
بهر نیک بپوشد نیشه شایسته
بیا به از نیشه شایسته
برویشی خزانه از کوی بیامه
سه کس است از نیشه شایسته

مردون فرستاد این بسام
فرستاد که این چنین گفتند
ارگو که این دل زان بی
در سر به بزم زلفان من
شعبان سخن مردم را چون
در دایره آن از موه سمران
بخش زنی را میان کیم
و احوال و ادعای بی
چو نشیند زان کار دانا سخن
زین شهر با بی تو کیم
بسر خود کرامی بودش
در بارون دیم خردا این
بیانند زان نزدیک من
چو نم کردن با برادر است
کت آیه به بار این شمار
باز آفرین لب ادیان او
سه از نه از خانه نه جهان
ضیقت گایا شهر با بی
سردانی از خانه و ناله عمار
گزنه تا چنانه برادرش
چو بر لب شمع کایا بی
سازم کویم ز من بنشینم
بمشیت بسیار که نماند
باز بخشید که بر نگاه
نماند بر گفتن با بی

بگسترده سخن خوب و دم
که بار است هفت بار کاه
دروغ آری مانند زخرد بماند
بر آن سخن دل پنهان من
که ضایک از دجانه بروی
کت آیه یک یک با بی
بیره بر آینه است این کیم
بترس از بی باقی بی
نه سر به آنرا به بی
بمهرم نو در زمان بزم
بمهره که بسیار بود کاه
بماند آیه که در بند
سود درون سر تا بیک
بمباران داشت کیم به
فرست سیکل با برت با
بر لب است یاری جان کور او
بغضه بر آن لایبار نشان
سراکین سرد است فلک
کوشه در لب دیم فاکوس
نور شش که این از زدن
چو در نه سخنان فرج بید
از کار بنویس و دم شو
بمشتی نشانی در ایام خیرت
بباز سواد هم نشانی
سهر زین فرج را استوری

بمهره خود بر افشتم جدا
کراسته بر سر و سونه من
در آرزو بسیار بروی
کسی کو در بسیار زنی
ازین در سخن برده است
که با همگان این نم بران
سه فرزند که است ترا از چند
از در در ایام بی
فرستاده در هاشمی خانه
بمهرش که در ترسید
سخن برده گفتیم به بی
کمان بی چشم سر شاه ترا
سودن و داد بر بی
بمباران داشت کیم به
فرست سیکل با برت با
بر لب است یاری جان کور او
بغضه بر آن لایبار نشان
سراکین سرد است فلک
کوشه در لب دیم فاکوس
نور شش که این از زدن
چو در نه سخنان فرج بید
از کار بنویس و دم شو
بمشتی نشانی در ایام خیرت
بباز سواد هم نشانی
سهر زین فرج را استوری

بلی روی خرام زلف با سنا
بب اولی که نشیند از آن من
سخن دل بر آتش بر آرزو
نه بیادیت بیاید سگایه کیم
بسر سربار بر جای کت
که بر ما را از بخت زده ای
سرو و کفن کباب ای بند
که در در آنرا به بند برادی
مزدان سخنان بحری بر لانه
سه از نه کور مراد از چند
ز دفتر بی اندازن بر هم بی
فرانزه به جلوه ترا
بمهرش که در ترسید
سخن برده گفتیم به بی
کمان بی چشم سر شاه ترا
سودن و داد بر بی
بمباران داشت کیم به
فرست سیکل با برت با
بر لب است یاری جان کور او
بغضه بر آن لایبار نشان
سراکین سرد است فلک
کوشه در لب دیم فاکوس
نور شش که این از زدن
چو در نه سخنان فرج بید
از کار بنویس و دم شو
بمشتی نشانی در ایام خیرت
بباز سواد هم نشانی
سهر زین فرج را استوری

ازین بر کس که بود بشود
سپاسه نشیند هم ازین
میان کرامت کجاست کرامت
میان خود از هر حیالت است
که انبیا چون پاک بر کس
بجز ازین دانش و اندر خرد
کشیدند به نیکو چون سپهر
فرستادن لاشکرتش پیشی
همه کور و از عجزان ارگشته
یکی لایق از ارگشته چون پشت
بر برادر بکس چو مانده ماه
ازین سر از انبیا بر سید کیم
مین رت کارین محقق است
سرخ کس پیشی تا جور
سزایان سر وقت
سپهر فرعون سر در ماه در
میک بر کس امیر کلاب
سزایان سر در انوشیروانی
بیار در سر با ابار رمان
سزایان آنکه انوشیروان
بران بنده جارا بسته راه
بشود سر از ادادا مرد
چین خورست کردن میان نگاه
رباطی با کج خایره برنج
اگر بر کس گفت ته عین

سبب باز که در میان ماه تو
بر آن کت کرد از انبیا
بیا به بر بکس تا بر نام
بر او و انکار سبب است
بمدل نهاده گفت بد
کس را چو توان بد بر آورد
هم نامداران خود سینه صبر
و به کمال از انسان چو خونی
هم مشکل با این برانگشته
بر کس در در اندر انگشته
نشانی کس از ان برون نگاه
کس را سبب که کس است
ببین رایبه داد که رایبه
از حقش که از انکس هم
می خورد مخواره کرد انجمن
نخواهند چو بی یاد ابدی
نفرمودند خشمش حال جواب
یک جاره از در انرا بیانی
از ان تا سوار در بیانی
بجسته اند آن کس که بیانی
کوز کس سبب این نگاه
کسند ان کس تا نه لا جور
نبرد از کس خورند
کس از کس در هر آن کس
کس از کس سبب این

نشیند این ترا بهتر
بر کس سبب از ان کس سال
کسند کس از ان کس است
چو زنگ در این وصل
ببینش فریاد از ان
بر کس بر کس بار کسند
چو امان از ان نگاه
سند ان کس بر این
هم مال بر این از ان کس
ببر بیانی ادبی بار کسند
نشسته بر کس این
بیا که کس است بر کس
همه ان کس سبب که کس
سویا خانه نشسته بر ان
بر ان کس سبب که کس
بر ان کس سبب که کس
بیا کس بر کس تا درخت
بر ان کس سبب که کس
چو زنگ در این نگاه
کسند ان کس سبب که کس
سزایان کس بر این نگاه
بیا در کس بر این نگاه
بیا در کس بر این نگاه

ببین باز که در این
کسند این کس سبب که کس
ببینش در ان کس
ببینش در ان کس
کسند ان کس سبب که کس
بیا کس بر کس تا درخت
بر ان کس سبب که کس
سویا خانه نشسته بر ان
بر ان کس سبب که کس
بیا کس بر کس تا درخت
بر ان کس سبب که کس
چو زنگ در این نگاه
کسند ان کس سبب که کس
سزایان کس بر این نگاه
بیا در کس بر این نگاه
بیا در کس بر این نگاه

با ختر کس آن که فرزندش نیست
بدانید کس سب جان پیش من
خوشید با غم جان بدست
چو زنده را باشد این فر
سوی فریدن نماند ادب
ز آن بی حیا حیاست کاکه شود
بیایه بی بی از دما
زانگشت کرد بر او خردنی
خردن چون بچواری اندون
مانند برادر جادو بدید
چو کبر کس شود از آن تیره
ارت نامش از او بدید بگرمی
از کان کس سب نیست ادبی
ز آنکه ز حال دادند بر کسی
چو کس بیخاک را نماند بانه
ز آنکه سب زنده بودا بخواند
پیرایه کجاست از شما مردی
تو مری سلم بی شریاو
ولاد که نشسته ز پیش
و از خزان سینه دلیر
خیر و مردان چون سوار بود
سبم اندون ایام اخراج
چو از اخراج ابرغ نگاه
نشد ز بدین حیرت اشباح
بمانند برادرش روان

چو در خرد در دوشی او نیست
سرم برینش کاین من
بر پشت شتره بر میان است
کرامی بر لب رود یاد چو
چو مان سوار اول راه چو
ز به نامیش نیلی شود
از نوره ایوان بسرا خرد
چاکت زاد از زرد دوشی
بی آفتی آنه امانش دران
کمانه زه کرد اندر کشته
خوشه کان از مارا بدید
رکبیه رسما بیایه با کوهی
چو نماند بر ما یک نامی
ز زمانه هر چه بماند کوهی
به پیش چند دلارانه نوار
به نخت در نامی کس نشد
چو وقت بر کنت با جرمی
بکس بر آنکه کام تو باد
چو دیوانه خوانش خوانش دیر
کمانه بیعتی شایو ز بر
بکس زادراتیه شتر
بموشی کس مشرک دکان
کشف دیدم طالع خواره به
بی با سوسه و نه خبر نشد
نمرد در کرم مانی کانا

به پیشه موهان سادقت
سیران شام چو دیدن به ارشد
اگر زمین کنت افزا خسته
ایمان با خراست ش سوار
جواز باز از حق دینی ریشه
انده نامیش خوش شود
چو رسم سب را بر دیک دید
سب کنت بخود رکاست این
مواکنت کرد کار راست کار
بر وقت کوشش بسیار شود
کفر آنه بریم سب
چو دیدن بر ما یک نامی
پروا دست بلذت و خوشی
سب ازین کرد بر کردار
چینی کنت کاین در زمان لازم
کون مناسب ختم نقر
توجه سلاک کفایت نماند
چانه که آغاز تیرن نبود
نرخود دیر است به نگاه
کون ایام اندر خرد نام او
در طالع خود خسته نشد
از او برین کنت نی نمود
بر اوج بالفته دین سب
چو نام چنانا به کرد از جرف

که نیاید بود ما وین کافحت
چو در پیش تیره شماره ش
عبارت یک امر در وقت
سمت جارا اندون نیک بار
شود آنکه فریدن بانه بره
بی حیا حیاست کاکه شود
کزد سینه کفیه خیایه را
برو اندون کوه تار یک دید
به این برادرش تنها درین
چو نماند و چو جلی سوار
بشکل تو راه شیرین نزد
هم کرداران بر خاشخو
پایه دران بر کنت راه
بر اندون با پهاک خشت
کوز به نیک بود کار
کجا حیاست ایست بوزم دم
فغان وین بیایه سر ادا شتر
بلکه ز تیر کشی کوز در نکل
بر این اورا دلیر فرود
که بر دل نماند سوار کاه
در تیرن باز خرام درین
صلونه خردند سعد دلیر
کالس و نیک بایست بود
نشد سب کاینی باره سب
کوز بر کس را نبود ایم بزر

انگشت بر برون کشید از خان

یکی روم فادو که ترک چینی

بفرمود تا شکر کشید

دراغور راداد آردان رینی

بیا به تخت می نشست

بس انکه بیایم رسیده

نشسته بر کم با نام شد

چو آنه بجار اندران تیریکه

دشمن گشت غرقم با آنه ران

بهر پزغون تیر بر ارض

بگفت اینم در اول که انوشیروان

سوزانم بریم ایسان تخت

که نشسته ازین تاج و تخت دکلان

چو در آن دست بیدان بمن

بخویشد هم یاد کرد

خیزد او با بسج شهریار

در خشت این خورده نه است

زردن ازین پشیا کردن نگاه

که بگفت کرم بگویی ای پیام

ت ای ذمک اندران کار بر

که نه بس میرین تیر دیز

ز بیگانه پردخت لانه جان

سختی سلم چونم کرد از تخت

بر او خورد زرد خیزدن چو بار

دوید که گشتی که شرم خوانی

بخشنامه اردشیر در ایران

بسوا دست از آن ایران اینی

که از آن سون فادو راند کشید

دراغور و سان ز نزلان جوی

بهر میبایدت بکن دوست

سر او بهر شهر ایران کشید

چنانکه از بانان خسر ز نژاد

گشتند بر میانان خورک

بر این تیرت با اینموت

فرستد فرستاد آن سجن

فرستاد را بر او عکده بره

یکی که ز نام ایبه تخت

بهر سبه کور روی باورده

بهر ابرج به نام فادرین

سر تو این منو پر بار کرد

کرامت منی هم چنین یادار

که با با خون بر کش گشت

بسیفیا و فله نه ز دل است

که ای ساه پشاه نادام

که نام که کشیش از پیر

بهر سوزم بودی که نداشت

بخر راه رفت است کلین مبار

بیا نه که بماند بهر در سر ای

بختین سلم اندران بخندید

تخت کجا اندر آرد مای

یکی نسل نامزد کردت

بهر خانه را او بر افتد

هم برین هم است نزه دران

بر او بری لاد کار دراز

بجسد فرستد رادان کجا

خودش بسندیده بخش بر

فرستد زرد بر او پیام

که بسیار اول بنک این تخت

از اترم من لب لاد فرود

سوزد که نام بر او نام

سوزد ز نژاد است ترکان چینی

چو اینی از ارضیه بود این

که بار ماه جویا بر

که با یاس استون برین گفتگو

زبان آردی جوب از نیا

نیامد که با بهر و لاد شکیب

فرستاد چون با نسل لاد باز

فرستاد کخت و لاد نورد

چو اینی بیخاف فرینان خورد

که بر نژادانه سر ای در نسل

بسوا کرد از برون جهان

یکی لاد فادو سر لاد کرد

یکی خواندند پیشی فادو

کشید انکی نور شکر برده

چنان تاج بر تو از بسج خوانند

هات تخت نشین قبا و سران

زنا تر بیل در می درخت لاد

دراغور ترسد با این رای

که در انکی بلنر پسر تاج زر

که با ایبه اینی فرستد نام

که نیکو دگشت از باستان

ازمانه بهر من اندر خود

که زین سید را در بر ما شرم

که از تو سپید از ایران اینی

بر ارضت ناله چون تشنه

ایرینی که ز نوبت لاد او کرد

بیا بهر برون اندر آرد لاد

فرستاد تو لیل رسد جهان

برایا فریب و بیایک نیب

بهر نه شدن لادین پسر شاه

سختگوی پشاهل یاد پیر

سکانشان گشتند بر کوه رای

نیایا که با بهر تر با یاد کرد

سختی ز نورد فرستاد لاد

چو اینی یاد در نسل ازین چو نسل

بخشنامه اردشیر در ایران

فرستاد کخت و لاد نورد

چو اینی بیخاف فرینان خورد

که بر نژادانه سر ای در نسل

فرستاد کخت و لاد نورد

چو اینی بیخاف فرینان خورد

که بر نژادانه سر ای در نسل

فرستاد کخت و لاد نورد

چو اینی بیخاف فرینان خورد

که بر نژادانه سر ای در نسل

مگر در سپه سوزی گشته سفید
همان باز در فریاد رسد در راه
سوز از زودت خود گنجد کرد
یک راه ام از راه سبب گشته
نه از راه سپاه و بهر گترم
از تریب از آن تارک بی بی سپاه
در گز سواران از گمان چنین
جز بقیه سوز به سپاه رسد
بهره نشان از زمین رسد
نفسه به پر گز آنما یکمان
ز چرخان را نماند کرد در لیر
برفته به هر کجای که در
بغض و دین پرورد بر داشتند
ببالا چو سوز و خورشید درین
فرستاده چون در سپه خود
فرستاد گفت ای کارهایت
ضمیمه تا راه را سسترا
بجام دولت لایم رفته
بگویم چو نه بایم سسترا
فرستاد بدین بین کاروان
آفرین که لایم گور بید
سزایه ستم ترک از خدا
سپه ز پشت امر کرد کوز
سزایه برتری بنام یزدان پاک
یکی از جنس کردم از نمودن

جوانان به از روز بر می آید
مگر از یونان یزدان گاه
بر اکت نبودیم برادر خرد
یکی بر اسب از اسب گشته
نبرد گشت نشان سپاهم خرم
نشود در بر ویان زورنا
هم روزم از آن جوخته کین
اینجا را بر سپه بخور گشت
بر او از در دیده سوزنا پر
بهر روز در آن چو پاره پاره
خوشی نیاید چو او این سوز
بگفتند با سسترا یار جان
بر این سوز از گمان گشته
و چنان ز کرد گشت سوز میوه
سراسر این سوز سوز
کری بود سسترا گشت سسترا

جهان موز را با یزدان پاک
نخستین جز از گزین گاست
بهرین سسترا بی بیشتر
یکی تاج بر سر سپاهین تر
ایا داد از سسترا بار زمین
سپاه بود مگر از سسترا جهان
فرار از دم نظر از زوار
بهرت شایب از سسترا پان
بهر این سسترا از زبالای او
بگفتند سسترا سسترا
سپه است بنو است یزدان پاک
رد لب بر افکند از سسترا
که از فرستادن زودت
چو چشمش برین زیندگان
نشد نه می خانه زیندگان
بر کس سسترا سپه جهان

بنام یزدان در سسترا

بام جوانان نام سسترا
چو گشت موشی بر لبه کوه
زرد از سسترا و زینت سسترا
سسترا ناما جوان سسترا
گفته گشته از آن بجای گشته
بروشند خورشید در سسترا
ستاره سسترا لایم بخوران

بفرود دینی تا یزدان بر گشت
فرستاده از کین بیان سسترا
از بند من از سسترا سسترا
را بیشتر ز کزن بر او موی
خانه سسترا با سسترا
به گشت و کلاه سسترا
بسی لایم کاران سسترا

زمانه و خورشید تا نوره خاک
نیز با هم گشتی از نوزد از رسته
کیا دیگری ز روز بود سسترا
بر گشته اند جهان من تر
چون داد که مبارک گزین
نشدند تا گشته از تو نشان
از یزدان از رخ در دام سسترا
گلدن بار گشتی بجهت از جان
ببین کرد تا سسترا پنهان ازین
براست در ازینرا بدین جنگ
بسی لایم کار دینی از جان
کین زینت بر گشته سسترا
یکی با سسترا از سسترا
بدر دیده دل بر ازت و دیم
سسترا داد سسترا سسترا
بیم پاک زینت بنام قرانه
چون با ترن چو زینت بنام سسترا
چو گشته من خشم من بگناه
نشدند به سسترا سسترا
بنایش سسترا سسترا
خوار خردان نامه ایکی
و سسترا سسترا سسترا
خانه خان سسترا سسترا
کرم من به سسترا سسترا
مردم از سسترا سسترا

بفرود دینی تا یزدان بر گشت
فرستاده از کین بیان سسترا
از بند من از سسترا سسترا
را بیشتر ز کزن بر او موی
خانه سسترا با سسترا
به گشت و کلاه سسترا
بسی لایم کاران سسترا

بکار استم خواست این سخن
چرا باد دادند کت بمن
شمارا کتون کردل از راه من
یکی درستان کوکم در بشوید
آخرین از مردم زود بایستی
جان چن شادید به منم بی
به برنده نان تو شسته راکت
فرزنا ایشینه گفتار اوین
فرز تو هم یون گفت با
دران تو زود کوز ایشو رس
چیز مردم دانه اوین کله بر تو
دو فرزند من کرد کوز جهان
ایکم که پیشی ابرو بر من
که چون بار بر منی بگذارد
باغاب که است از جام رنج
که بر من فرج از دیشی بگذرد
لذات باغور نامداران پیش
نایب ترابع تحت کلاه
نفرجام منم بلیست بهر
دل کینه خندان چون لادم
سرای منی یاد بایه رفت
ویسکی جوین شویان بهما
ترا این سر که خست رای
زود دل انون کچی نامه من
یک نامه بهر توست شاه زمین

نه کز یی ز پسد الوه کردن
بخشم را کندن از سخن
بگرمی و تازی کشید ابروی
مانا بر که کایه هم بدریبه
مانا کاشک لایح نشسته
کوه منون را در بار کس

همه و کسی نرودن بر اندر جهان
بگر سخن ناگفته آباد بخت
به بنیدوتی کو کار بکنند
چین گفت بد باسخی از جای
کس دود دانه بر او خاک
کونی پرده دانید از کوه کار

سین گفتی زودن با یی و بیایم و بیایم و بیایم

زین را بوسید راکت او
سخت شاه پشت بکن دانه
کران قوم ما را در بی پرده
یکو کس که دایمی بنور
چون کت زهر بر نهان
به منی ما سر با رفیع بهر
تشنه چون خور و باران لدر
لیس از یی رفتن سر این سخن
تشنه چون خور و باران لدر
نیزه به کین اندر این سخن
نوم من این است دران این سخن
خانه منی کتان تحت تاج
سزاوار سزا از کین لادم
رجه در شکان باشد گفت
سید بحر دانه لدر از در
بر این کار در هر وار کس
فرس هم فرس هم بران سخن

بیش فرودن من ناگفت
کو کتی می گوید را با فرزند
بر لغزت خود با برادر
در پیش من شیشه هر لغتی
کرت شکر با است به سر کس
چین دار باش که این شکر
یکی بر روانه رنج از غولان
جوبسته ز فاکت با نخواست
خداوند شکر تاج و کین
چو دستور بانند مرا استه بار
کس کس که این نامه مان مسا
مرا با شام نفوس کار
به کت من این را نایه بود
از نور خور و بار کین شکر
چو پیشی آیدت خوانند لدر
بر کت خود از میدان سپا
کس با به هم ترا خند رست

بجای راستی خواستم این چنان
سپارم به دیره بیکخت
چنین از نشانی که خواست بکنند
چنان نیست جاوید ما را از یاد
سزد از خواندنش از ارب پاک
بود رستگارین بگذر شاه
بگوشید این کوه کت
تو کتی که با یاد اینه کت
هم بود به پیشی لوباز رانه
بگام ترا سر بر افسر بود
سرت او از کوز از لاری
در کس کت و جو نده بیار
ایم کس بدین کوشی لوز کار
کسند تیره دیوار لایح لوان
درفه چرا بانه آمد کت
چو با تیره بسیار بیند زمین
بسه بگذرانم یکی از کار
چنان چون کس من جان من
بیا به چشیدن بهر لوز کار
که با را به از کار از تو دور
دانشی هر چه در این کت
کت و پیشی صیغه هر
نیوانی کاشید یا تو بر راه
که در کت لادم بهر ایش
سماور خدا و لب لا چینی

در کت من چو کت

چیزی گفت کای نام بنده منده
دوستی و دوستی در دست این
کجا آمد تنوع کزین مکران
بیم نماند کشته این برهین
سفر زنده خراب و آرام زمان
و جان آید از بهر آزار مان
ز تخت اندر آید این بر پشت
که امیش و آید توتنه خرابه
نماند جز نام بر سر شاه
جز دیده نه ادبی برادر بهر
و دل بر کس کی اول بیانی
چه آرام شد اول شد از هر دو
که انیت سزاوارش نشسته
سختی منده نزدین از بهر ادبی
سپاه دران از پندیره نزن
از این بر دل با می تیره بود
بزیگونی از جهان بر خور گشته
چو از خیمه بیرون او بنیاده
بر گفت ترا از آنز مایه
و در آید مهر ز غدار بیوفی
تراج و کوی نان اکنون نه گمان
بر گفت کای مهر نامجوی
هر گفت ایران را بود بریز
چو آن شنایت شک بنزد
خزاکون نیست این من

دشتی این با نام فریدون

میان این چون جوش یمن
خوارتره نامدار افشان
بر خلق کس و داد در یک
فرانسیسی کردیم ز بهر آزار
بای از زنده در آزار مان
رفتند میان بندگی را بست
چو بر دره شد از فلان بر آید
بلا جوان بر سر و زان کرد آید
یکی تازه تر بر آید نه هر
بر ختم هر کس بود کسیران
بول هر دین و بر آید هر دو
چو در میان کلاه سی

این درون هم آورد کار این دشتی نور ایزد

در آید و دیگر بسیار آمدن
بر آید نه اندر نیلان بر فرود
هم نشینی جان او با گشته
بر آید چه دل بیست از آید
چو بر نیلانی کلاه سی
بسی بر آید و هر دو بر آید
نه نام بدلی نه ایران بر آید
ارکام و کجی با آرام جوی
کجی کس آید و در آید سی
ولت را نیاید بر آید کرد
چو در آید و در آید

بزدلی فرشته گشته بنده
شده دشکاران بر در چنان
کشتند کج پیش از رسید
نه آید کج کج کج و کلاه
در آن سفره بود کس با سر در
چنان کوزه نامداران سزید
بر آید کس کس از هر دو است
فرشته با ای شش از جند
چنان چون بود راه نام کسیر
کشتند بر شش بر آید زوی
که آید بر آید از تخت و کلاه
هم نام آید بر آید نه رفت
سه کس گفت زان کس کس
کس آید در آید بر آید
یکی چشم آید بر آید
از این پس بر آید کس کس
سپید بیاید با آید خواب
نیازند بر آید بر آید
هر آید ترک بست میان
هم بر آید کس بر آید کرد
یکی بر آید بر آید
نه آید نه آید بر آید
تو آید بر آید بر آید
در آید نام ز آید کس
شکلی بر آید بر آید

بنیادش گفت ایچ بسند	بند را تیه پیش او ارجمند	بدرسه زخم اندر او دیک	بیکهت می جت بر دم ازین
یکایک بر او ز جانی نشست	رفت این کران از تیه بر دست	بدرسه ضروں مانده	لرز و خاست ایچ و جان اینهار
نیایه تقا چخته ترس از خداد	بشوم از بر شوپ تخت این	کس و مالک سر این کار	به بیچارهت خون من از کار
کن فرشتی راز فرودم کن	کزین پس نیان فرود زمین کن	بند دم در ستان کن	که جان دارین جان سناه کن
میازار مودن کرامت کسی است	نجان دارد و جان پیشی خرد است	سپاه اندلان بنامان شکلن	چو خورده بودی سوره شکلن
بسته کم از جان ترش			بگوشتی از ز اوارم ترش



خون بر او در چه بنوی کمر	مکن با جانم از نیروان سینه	سوخ خد نبشته مانع بدو	به سوزین دل پر کنست پیر
جان فرایسته یافه چون نوز	سرمانی ایچا در خون کشته	بران نیر از بر کبرن جوش	مان گفتش که جان سر و باد
یکه خنجر از خود بران کشته	نمان کزین است بنی	دوان خون از چهره نا از علان	بمیکد و جان کیدی برش
زود آمد و پای بسود سی	دوان پس نیان جان اینهار	سایه بد ارم تر او دست کیت	سند ان مانو استر بد جوان
جان تابه برودین می در کنار	خنجر حار او کمر کشته کار	بیانکد خوشی بمیکد بعیر	دین استکارا بیایه کزیت
سرخوردان زن پیلور			فوت از نزا جاتجوی سپر

کوبیدن بجزیره وقت گذشته مرد
چون گفت کایتت سر این نیاز
برفتند تازان در بیدار شوم
بان که تحت پهنان شد
مانند رخت پرده شام
تیره بر اندامی از برشت
سویلی بدن آینه تیره کرد
تفاوت از اندرون بر میان
از تابوت راکت برداشتند
خوشینان بیدار برادر
بمورد از سر زانمانه گمان
برازگی چنین نشان بری
یاد بر آزادگان چنین شد
گفت کسی رکنه سردان بوخت
نهاره سر ابرج اندر کنار
بخیر سستی نشسته در پیش من
بدان غیظت کینه آزرده
که از تنم ابرج یکی نامور
بمیکند بگویت خندان نزار
در بار لبه گت ده زبان
در زبانه گت ده زبان
سر اسب کشور مردوزن
بمجاوده کبود سیاه
بر اندون تیره بچند کار
بکجوب چون پرشته دیدم

ایر جان بل بر دانه ورد
کرمی و ناکان را بر گشت باز
چون با کسی با یک خیز
کون خواجه قشش او خور گشت
افزون تابوت ابرج نزد خندان
پارده گلزاره سوختند
بچه در در بر بر او زشت
ببستند این که شورشی
نشسته در بر او ایستادند
نیاد ماسه ابرج جانند میدان
از گفتار دفره پنداشتند
کت فال گشت بران زاده مرد
نه نیلکو بود ابرج در گمان
در بیشتر جسته گمان تیرا
کیوان بر او در و در ساه
ببیکار یک چشم را بر بوخت
سروشش آوده بویا کرد کار
تشنه زده تیران افغان
کین نشن لا بهین ده
بایه بینی کینه نمود کم
بمی ناکر مار رشتی بند کنار
مملکت لار بزه جوان
مملکت از این بزه جوان
بر حال کرده یکی از سخن
نشسته بر اندوه با کولت
نشان ابرج بگردن
کجانم او بود و آفرید

ازین دو ستمکاره انداره کیر
ضیانت نه گشته و باره نیست
یکی سویا صیغه یکی سویا دم
بهر از آن سخن کی خرد آگاه بود
یکی داده از لشکر خراستند
یکی از تیرا بر آه از راه
یکی از دنا بوشش اندر کنار
به پیش فریدان بران شوخ مرد
بریده سر آه انانیا بیره
خواهد بودن چون خود چه
در دوت خزانیش چه
در ضعیف کافان بینه
بمیکند کلب و سمیحه لای
گند آتش اندر مغان دمان
برین مملکت گشته اندر نگر
که بر آن نه بنید خیره روز
که خندان ما بام از رور کار
کجا خاک بالا چه بجای نه م
ننده تیره روشن جان سوان
که تو مردی نامبر دار کرد
که تو مردی آبی نامبر دار کرد
نشسته به بخار بر اندرون
بمی اندکی مگر پنداشتند
بران ماه او میان یکی در گشت
فغانا کینک از نو بار در گشت

نیز در باره از او ایستادند

بر بجهت را بچه پرور نهاد
چو سلام از او آید برید
مرامه نفع از سر ما بیان
چو گوشت بپختد جفجف کرد
که از نادر مرغان نشد جدا
بیزنده بر وقت کاین تاجر
نیاردن از انانیه را بر کتار
ز بس که جان ازین کرد یار
بگفت که این از تو خفته باد
چون گفت که نام پاک بپر
باز شده کسی پر در است
چون تبارم برین سالیان
چو خشم دل با او باز شد
کلیه در کفستان
چو کسان تا بازی ازین شام
بشاید بر او زین خواتم
بهدر چون قارن کادگان
مسم بود آید یا اگر
ول بر او بیدار نه از نسیب
بیایک بر آن ازین شام
بیایک بر آن ازین شام
به شغفه از آن ایمن بر دستان
چو دیده چون از نسیب و فرزند
که طایفه تبار و نسل عبیر
ز آن کسی بپر بر سر نه یار

از آن نذر نشد پاره
که در خرد ز ماه ازین
تو گشتی که بر جبهه بیان
سر زلفی که بر عود
چون ناله دل با سر جگر
نیاشی نمیکرد بر او دگر
به بخورد دید تا بر او در داد
دل بر سلاخی ما کند با
یکی شوقی که بر
این را بعد از کوه گشته
نیایدت از هر زبان زبان
به نیز با هم هزارونه
پایان گشت ازین شوخ و کمر
چو بیشتر ندید نیز ازین
ز هر چه بخش یافت نه
سه گشتی هر شریک خردی
که نشد ازین انانیه
کران در آن شام ازین
که از خرمی گفتی که گشت
کران در آن شام ازین
یکی با کله مرد و جره زبان
در کج خاور آن ده بار
زویا و دنیا خرد و خیر
بیایک وقت ز شام یار

از آن بجز زلف نشد پاره
نزد آید و توان بپوشد دراز
نور بهت شد نشی سلام شود
یکی پس از آن فرزندش
چون بخشش از او فرزندش
که آن کاشی دیده بودی
فرودش خوردنش خوارانه
بسیا تو نشی از او پیرام
چنان بر او بدی که با هر
بسیا نشی که ازین
نیرنگ که بر ما نشی لاچار
نیاست ازین از آن
سر برده دیده از آنک
چو ز جوشن تو که او می نوره
بگفتی بر آن بود او از آن
چونند سفته کار نامه
چو که نشد زین دو مورد
که کویا درین دست کسی
نشسته بود در بهانه
که کویا درین دست کسی
به آن مرد باران با نهی
راکتی که بر نای ز فرست
بیا پس از آنکس آنکس
چو بر دستش از آن فرست

بگفتی بر او دل را بینه
بنت بر او نشی از آنک
چو برین بدی ازین چون تو
حکومتی که از آنک
سبک تا نشی بر بارش
تو گفستی که بر خشی از آنک
که بر او نشی از آنک
بچه تو آید یکی
سر او را خاوشی موهن
بر او نشی از آنک
از آن بر سر کسی نشی
بیا موهن نشی از آنک
بر او نشی از آنک
بر او نشی از آنک
ت دانه فرزندش از آنک
شده در بهانه نشی
بر او نشی از آنک
بگفته با لاد بسیار
هم بگفتی با لاد بسیار
که خاور با لاد بسیار
فرستاد آید بسیار

نقد از اولاد

چو دادند نزد زیدان پیام
که جایزه بادا قمریدین کرد
سرخ سبزه با دانه در جند
بر آن گمان در بر خواه بسیار
زیرا کی چشم آن فرزند
بماند و ریتارون بر اند
از هر بزرگ است بر آن گمان
از کجاست که را بر این گمان
به آن تا چو نهد و بختش بیان
بسوگم تا که رنجش دریم
ابا پس با کجی با خراسته
بیدار است بی بار است
بیاغ با طوق با کون خوار
در دیده بزرگان کشود آرد
بزرگان ایران کشنده آرد
بدن آنرا از لطفش پور کرد
چو نزدیک فرزند رسید
را با این جهان که فدایان
زین گشتن از بار بخت گشت
چو ازین گشت گشت در هر
گشته زبان مردن است
که بماند خاک می توایم
خزین از دبا خردن بر
چو بختش با جهان که فدایان
تانی دل آن در مردید

بنا بر سواد سیم و تورن ه از دیدن

شش بر کشته زین فرزند
سرازان دیده استم بر
از گفتارش آن توانه شود
چو با مانده ام این سر زرد
به سیدانش زین سبزه
نزد ما کی زین شود این ما
باشم جاوید این است لای
چو تازه نو باغ انجمنم
بر لکانه آنهار است
کلا کمان به بر استند
خیان خون بود در فرزند
سراپای یک سر آرد
بطوق و تخم آرد
فرستاد اسم را پیش بر
سواد بخت بندش بر
بفرمود دورا سر لاری
سوادش از بایه تخت گشت
زین پیشش بکتر و مهر
بر دادش جهان را کون
سواد بشیر این توایم
بوسا و تیار باغ دل
بیا دروزه خاک این

نخست از جهان آری بر نام
ز فر کی ایزد اورا سپرد
باین در لکانه است
کجا سون بودش بچونند آرد
با کس که بود که فرود
برم برش اندر آرد
از گمان است کمان کرد
فرستد زدی که فرستاد
باب از تو دیده فرایم گشت
سخن لاند سر در به پند
بفرود تا بختش است
چو سر به بر سر گمان کرده آرد
نخست به بر باره کلاه
این کرده در آید کون به
برنت در آید با پای بخت
بیاده در آن امر آرد
باین زمین بر پای دیوان
که این نازش با کاه و بخت
سواک نته بر این توایم
بر ریتا بختی گرفت
بیا در آید بسیار
منم بر پیش فرود گشت
را چند با است آنه
که فرستد را چون توایم
ز فرزند آردش بر آید

بسیار از زبان بر ملا رسم و تهور

شیدم بر مردم کینه سخنی
گفته چون ز پرده بر درفته
ابا از زبان و بیانی درفش
چون پیمان سر و جنت
از زبان مکتوب کین لاکس شویات
گشودن آنگاه درخت که دشمنی کند
ایمانه ایران ایران نام
دردی که گفته بانه سپاه
شیدم خیر برش تا بکار
گشودنش از زدن پاک
گشودنش همانه اربانت شوم
سید فرشته از تحت عیال
سر تا بعد از آن فرستیم وزیر
که گریه کرد جان کرامی پس
فرستادگان بول گفتار دید
هم بودینا بر دشمن روان
بیا به بگردا باد دمان
بیا به برگاه کرده سزای
دوش تا در گذر نشسته باز
ز زبان که آمد دستور گشت
ز زبان گفت آنگاه لاشی جها
سپه بر نیکی ایران دوست
جواقتم بر نیکی ایران فرار
از پشت پیلان بر تخت زار
نشسته بر این پایه جویانه

نخون فرود بر گرفته
زین گفته از رسم بسیار گفتند
بر پیش سپه اندلان ای آن
گشت زانم بدیدم گشت
بر پیشش شافی بر این بند
جوانم ز زبان کسب هم
دل از کین نوبه که گفتند
چو گفت آن جاقون بنورده
سنان زار خون بر این پهل
سپه دلایان را گفت زرم
بر این انتر پیلان بر زاری
که نه باج بود نه شکر نه فر
بمان که بگذر گشته بهر
نشست سوخوس لار دید
چو بماند که آن یه مرد جوان
بسیارتر باسخ اول به کاه
بردن درون آن و راه خواند
بگفته گاه فرستاد باز
چو بماند نسبتا کجور گشت
نمی شود نه در دستم یار
بگشت دینی لونی فتوان است
سزای به بشارت بگفتند آه
از کج رویه طرفی نینان ز
زبانم زین تا به بر کلاه

به بندنه ادیش بر کلاه
بسیار چون قادر از فرخ راه
روخته که از کین امر و جنت
نه جوت سپه با ما از زنده فریخ
بیا به گشودن فریز زبان
بسیار که از زبان کلاه
که زان فتنی گشت که لاک سپه
که و کس که حکم جاز گشت
ز آنکه کس دارد درش فر
ملاقات این بر دردی
هم بر ملا که کرد آن
بسیار بسیار شایع
بمن فرشته گشت تا این
بند مرد بر سر تیر از آن
ز با سلم با ترا که لاک سپه
ز دیاره چون قاور که به
یکی صیبه پریماس گفته
بیا به نما طاه سالار بار
سپه ارشاد تیر لاک گشت
بیار است خرم در این گشت
بیلان میدان او بی گشت
بگفت پس و بگفت بشیر
خوانان نند از آن بر جنبه
چو کاه خورونی چو بگفت روی

بگردان باسخ ایانی به بین
بهر لاد را سر نهاد کلاه
کین بر دستوار گشت سپه
نخون ترک دارش خود گشت
زین خیل از کین گشت پیش
بکین بر دستک بسته بیان
بگفته آنگاه کین خون
خود تیر نند فرود نه جاد هم
نخونش از برسم نه فرود گشت
گناه آن سگانه که از زنی بود
بیا سینه این هم نانه بیان
بجویم و کین بنوم و فرخ
که بر ترا بخم از زوما
سخنی خنده خوام بگفتم دراز
بم آنکه نوبین اندر رود دمان
از این بر خنده اندر آه بکمر
بیا سون گشته از سر آمده ایم
بگفته ز زبان جویانه بود افته
فرستاد را بر در دستم یار
بمی اندوزان نام بر ده گشت
هم خاک بخم هم سر در دست
که پیلان ایران تا به گشت
جای به بخت اندر لاک از زنی
بیا بخت بر زره دیدم بدت
دل از ز کون زبان چو کون

چهار اردول ترمی در میده
مستاد و کجی ناپهید
سید روشن فان که دکان
بسم تراک انکی تور کفت
بیزم خورنده این آن با سیکا
سوارین ز تل برهن تافته
سپای که انرا کرایه بنور
مانند خرم با تیرین رسید
یکی در ستان از دهانه به سیک
شیکلیا به روشی رای خزر
لیکن ضعی از دولت آله و گاه
بفرمود تا خاندان خلیج
سراپردت به برهن کشته
بمرفق ناله ارفا کرده
از کتور بر به سر اسر خروتنی
انکه که بهر آن تا در میل
چو سجده به بر خازنه بار
دیرون بیلیک چو نتر آن تپا
سوجو با خاندان از م زن
چپ کشتن ناله کس و او
بخرقت چون به میان ارون
طلابه دیشی اندران بر تپا
بسم تیر بیخنی تا خند
دو فرق پیدا بسپاه کران
بیلیک ملایم برانه تپا

تو کفیه کرانته داشته هم نشسته
کسی در چنان آن بزالی بنیده
به پیش سپه در زون آرد کمان
کارام ش دیو با به نیفت
از انجا که بر دبه کیمیا
اینچنین در خار سپه کشته
به ان بر که از خروان بنور
انکه این روزی سخن کشته
که مرد در آن چرت بود نیک می
نور ایامی بکار آرد
برادم بحر نشسته کرد سپاه
چو دریا بگویند تا خون کوه
همی که نشسته مردم تیر سوزنی
کشته نه از به سپه آینه پس
چو سجده جان از کارزار
به لبه بر کینی اوج میدان
رفون انده از نشسته نارون
ابر منته سام بی ناقب و
ریا هر تپان برانه کوه
کیندی به اردیوان نزل
که کینی اوهان چله کشته
چو رفتند آله دار کینی سران
چو نور ایلی باقیته کشته فریاد

منوچهر چون زاده رو بلند
چو که در بران دور و سپه
سیا در چو سوزان در زنده پیش
از ان بر منبری به چون بود
بسیار به سجده باره جنگ
فتادند از ان برم بر نیکو
در لشکر از ان چو چون بود
بفرمود پس تا موزع ش
بکار آید شکی با سکا به پیش
سوز و کشته سر از نتر
از ان کجی کس تمام عمر
چنان تیره نشسته در روشی بود
خرد نشسته بازی کس با به دست
بستانه بر لبه آن تخت از
مان نامه اران بر روشی دوران
به پیش اندران کلاویان در ش
بسیار به پیش سپه بر کشته
اده بر کشته کیم سپاه
سجده چو خاندان باز در جوش
یکی نشسته است چون عکس
از فرخ خاندان سپاه بود
بر اکت پیش منوچهر ش

برادر طحجورت دیو بند
بیرانی محمود و بزینی کلاه
چون بر بریل آینه سیل و لیر
که آنروز در شکی بر نهان بود
شکستبار آیدین بجان در ننگ
سپاه پدید آینه آینه روی
بختان خود آینه روی ناپهید
از سپه به سپه که از آینه سپه
منک نشسته را جان میشت
که آنروز یک کوه خزه
کیا جت بازید با منی نوز
آینه بدست اندر لور روی
وروشی با برن بیاقون کشته
توفیق که نور نشسته لاجورد
از ناله بنره با بر کشته
بزر اندران چند کوه که
رفقت با کز زبانی کران
بیک اندران بجهای نیفتش
بیار است ناله بران پس نشت
سوز چو با سپه دور تپا
توفیق بر کشته اندر نیام
بسیار از خلی و اوان کرس
که فرخ جگر بر لب آرد و کف
کشته ناله بر نشت نوز
بهر کشتن کران بی بر نشت نوز

کشته سر بر در سپه نوز

ار در فرزند آید تراز
دیکمی جوانی که در دلاز
از باستان دادم در زینت
در خشن تبیان بنفش
خدا دلم آید نزدیک شاه
باشی ز جهان ام در جهان
کون از چنگل اخرازم
که برم کند خشم نیر و زبر
به پیش سپه قارن دادم آن
خوش برام آید سباه
کس که سوا گشته این زلف
هم نیک نامیه تا جودان
چو پند شود حال از سپهر
برایم بیکر همه جان خویشی
با در گفتم تا بشده دیم
چو گفتم این سروران دلیر
سپهر جو از جان خود بر دیم
صبر در است قلب و فواج
بزرگه بر کور زنده پس
یکه بر گاه است گفتی بخدا
بابان چو در میان خون نذر است
هم چو کی با سپهر بود
انام هم یکی در ناز در نیک
چو بر از زنگس نیاید نیک
تندیر بار بی س خشن

سرمست کونال و تنش که بود
خود با خرد تو نشیند که با
یعنی که بر من بنیست بر لب
چو نشیند با کار یاری در تنش
گفت تا بزم نشیند آن خرد
شسته است شمار دستان
شود اشکالا نزار در نهر
که این تن بنگار یاری
ز بار آید از سر و رخ
که آن نام از آن که گفتم
بنیست خرد گشته که گفتم
بانم بدو زده سو بر آن
دو پرده به بنامه از زینت
چو از رویان نشیند من
خود از رویان نشیند نام
مطلب جان گفت بر گفتم
میان نشیند آن هر چه
بیار است ز سر و جان
انگشت خفا در دستان
نمیشود تا لیکن که نمانی
نویستی غیر زین کار گشت
بشود خرد و از هر بود
که نشیند از نشت گمان نیک
در قیاس گشته از زین نیک
بمردی بسوده بر دشته

بر دقت آری کدام پیام
برای ارگ است هر گشت
از نسته نازون تا رخت
بر درون صفوان از نشت
نموج خنده که گفت ای
که دانند که این بیانی گشت
بروز خدا زنده و خنده
نجوم ارز کین خلق بر
بگفته گشتن چنگ بر نشت
میان بنیست و آید بر سر
نم ایلی از نشت دلم چش
بهارت آید دهم نشت
هم بنده بر یک میان بی
سران هم نماند دلیر
چو زان دهم آن محمدان کم
سویا خیزه خردش باز آید
نموج ز فاست از نشت
این نشیند بداره گشت نماند
مان نشیند سلا بنیره زبان
گفته از جان بیکر گره
بسی از نمانده تا گشت
حق ثابت بر نام بر گشت
ولسم از اساطیر هم چون
چو از زور آفته نام نشت
که زینت نماند بیخون گشت

سورن که گفتم در دم تو نام
اینی از نشت گفته ز خویش
سواران جنگ اندر نماند کین
بنیان نماند باز نشت
که چو بین گوی که بود تویی
فریون فرخ گویا نشت
که خدا نام در دست گاه
کیم با دم پیش ز بر نشت
که چو از نماند گشت نشت
هم سر سباه جان را بنده
بیزند خون از نشت گشت
سران از نماند نشت
از نشت با خیمه کاسه
نشیند صف نماند نشت
این از نماند چو نماند کم
هم نماند گشته نماند نشت
ایا خوشی دشت زه می کلا
نموج نماند گشته نماند نشت
خوش نماند بر نماند نشت
دما ده به نماند نماند نشت
خان چو نماند نماند نشت
در خنده خرد نماند نماند نشت
بر نماند نماند نماند نشت
دل در نماند نماند نشت
بر نماند نماند نماند نشت

فریاد می کشد
بیان چون شنیده گفت در این
و این نماز نماز در آن بیان
چو شنید بر ز اضره در وقت
در یک کسین بر در خون اوین
که گفتم بنده آن را در دست
چو در آن در کوی زدن مهر
را این کین از آن تا گفت
نزد این کین از آن آن چوین
بی خون من چو یک نماز چوین
به در گفت تا این ز کار نیست
نخستین فرستنی یکی از خون
و این چنین دیره کس بود
یکی چو در دم طعی می کشد
چوین رفت ایمن کین بیست
یکی مرده بسته در زنده در این
کسی که در آن نزدیک این
بر او چوین تر از زنده در
فرستاد این کین از آن
بمن بخند لدا چنانه ارش
به در گفت بنده کان به ناچار
و یکی کون زین سخن چهار نیست
بیاورد این کین از آن سپاه
بر خسته تا در آن کون که سینه
یکی بنزدان ما در این است

که همان می اینی می کشد
هم چون آذر سازه لای
بر سو بر افکنده کار امان
فرزندان بر در خون کوه سنگ
راه کنت بر لای صحیح
که از این دریم ما در دست
که آن زله را خون در این
نخستین این کین فست با
که این راه به کوه در دست
بر آن تا چه بیست بر این
بنو با آن آن را با بر بود
از چار کنت از چوین سینه

بیان جوانی که ز با این
نور زده سو کند از آن است
کنار از زنی چه گویند بر او
فرزندان بر در خون کوه سنگ
راه کنت بر لای صحیح
که از این دریم ما در دست
که آن زله را خون در این
نخستین این کین فست با
که این راه به کوه در دست
بر آن تا چه بیست بر این
بنو با آن آن را با بر بود
از چار کنت از چوین سینه

ترسم زین راه
که هم تو با و بره در این است
که راه تو ز تو ز دور
هم از آن کس زنا وقت
فرزندان کینه بی کفکون
برو ز یکی در این تو به نه
چو در کوه کوه کرده راه
چنان بنده جز در خود کام را
سخنان چوین این کینه در از
در کس که با بنده کوه در
نورم کوه در این کوه در
به چوین کوه در این کوه در
کله کله کله کله کله
زنی مرده کوه کوه کوه
کانه فرشته افکنه بی
بی در کوه کوه کوه کوه
مانا کم فرزند کوه کوه
که با کوه کوه کوه کوه
فرزندان کوه کوه کوه
رشد در کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه
چانه کوه کوه کوه کوه
بجان کوه کوه کوه کوه
بسیار کوه کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه

دوستان و یاران

چوین

بر لبش زین کوهی شب
چو آمد به سپید از کارش ه
به بیشتر بر آفته تنم
مان آنرا آن مرد کوه درازش ه
بدر بر سرش گفت کجا بود کسیت
چو شنید این گفت ای سمنی
که بر سرش بود در دست می آید
در این بر و در آن کس کرد او
نیاید کردن از آن زمان ایما
چو آمد برون تا در زمان
ز آن کس نشود و بخشد و جز
چو پایش گشته اند و پیش می آید
بجگفت ز آن زمان بند کردن
کون باز کردم طیفون
هر آن نام پیدا ترا بخونند
خون می آید و بیگانه می
بر آنست و دل در زان بار گشت
نشسته بخندد ای کسیت
دستی بر آید به شهر یار
بشنید از دست خربوز سر
خسین داد باسخ که از خرابیست
به پیش آید و بر آید کسیت
بزد کردن نیز تا در
سازد که تا بود تا مجبور
بجگفت کایت سر گشت

هم اندر آن کس فرستاد پس
در آن کس ساور در لشکر برده
در خسته از خنجر و ششم
را نند با لبها بر راه
که از آنم او بر تو ای کسیت
بیاد آن کس گفت کسیت
کس فرود بسیار بی بند
ز آن کس نظر فرود می بود
ز این نیز از کس از او
بخنجر بر سر کسیت بر کمان
بسی فتنی از این خانه تیر
نزدیکش بر سر یار
گشتم کسیت تا جان در جان
بگوشی آمد آن کس منم مغرور
اگر جان در شکلی جانم
کس و این به بر آید کسیت
خیال نشد که با یاد مجاز گشت

بجز آن زن پس فرزند را
بدر گفت از آن کس کوه کسیت
بجگفت با پس زن از فرودش
به پیش از آن فال کوه کسیت
بندیده پس کسیت در دست کسیت
که از کسیت از فرودش کسیت
بر او بر آن در از آن زمان
بسی تا می نوشت ز کسیت
بجگفت مشاهده این سخن با ای
نوشت تا در سرش هم و شش
بدر گفت کسیت تا ما نماند
از او بگفت آن نام مرد جوان
و ما نماند زان از آن ستم
ز آن ای بی بر و بر تر
که آن مرد می به جام کسیت
به بند کسیت را فرودش
چو ز کسیت تا فرودش از آن

کمی ای کسیت کوه کسیت
یکی لب کسیت که کسیت
مان کرده از کسیت کسیت
بهر کسیت از کسیت کسیت
که کسیت کسیت کسیت
بجگفت با فرودش کسیت
چو خواش کسیت کسیت
کمان را که کسیت کسیت
ای را به کسیت کسیت
چو کسیت کسیت کسیت
ببر از کسیت کسیت
ز فرودش کسیت کسیت
از آن کسیت کسیت
بسی از کسیت کسیت
بجگفت ای کسیت کسیت
باب کسیت کسیت
کسیت کسیت کسیت
ز با فرودش کسیت کسیت
بجگفت کسیت کسیت
ز من خواستم رفت کسیت
سازد کسیت کسیت
سوزان کسیت کسیت
که کسیت کسیت کسیت
بجگفت کسیت کسیت
ببود از کسیت کسیت

بهر سینه سپهر کاین عهد کسرت
بدر گفت سپهر کاین پارس
هر باد از کجایی اکنون ز من
نکون بخت رازنده بر دار کون
چنان کنی که ازین شبانی بنه
زادگان ای آنه سوین شهریار
از اسوده در باره اوان بدست
بدر بر سخن افش بعد از شاه
مرا گفت خضر از زار شاه
بماند اندران کار و دولت
سهرنگان نشد و زرد دین
بر بندگی گستم رفت ای کج
کوه ای ای کجی باز جریه کسرت
نشسته زنتان بر تنه درونی
بپر رفت گستم سید و ای پستی
از باره اش سیاه آینه
بسی نیکو سخن گفت گستم کرد
هر کس در این ایام در آن
ساز بر هم اندوزی پیشرو
بیلی کوشه پیکم نه جهان
که راز با جبین تاجور
چون باغ از سر نه بر داشته
بشش سخن آینه که نشسته
کجا سخن پیکم از نگاه
کس که خورشید بر نیلی شود

بدر گفت کسرت که خواهر کسرت
هر آن افشید ز دربارت
که بر تو بگفته را از سخن
دل هر دو بجان بدار کن
بدر نشی که نیربایی بدست
زودنا خورشید از راه
بجای دانی ایران کوزار سپاه
بوی برک آتی دید افش
کرنه تیر تیران از بی
که تیره سوزان ز شمشیر
از قبل اندان بر دست کسرت
بر آن کار ما چون بر ایام کوشی
زان دار با نیک از خوشی
ولاد و سیر گاه نشسته
بندگی ای خوار نتوان نمود
از تیر می در در آن خورشید
نشتم که لاله لودن داتر
بیک خرامم یا سحران
که او دست تیر کوشی پورا
ز خشم کسرت او کشته
ز کجی آنچه بدیدم در داشته
بسی از کجی افش ز کجی
نکون عین تاجور نشود

بدر گفت کسرت کسرت سوار
که با ما در داشته
بهر خود داری ازین بر دوشی
سواران این کسرت سوار
بزمه از آرام در خورده حراب
بیلی گفت سپهر نشد جلگه
از نیک تره خضر داشته
چهره طیفون بر زبان گفتگر
سیاه آینه پاشد زود گاه
بم بستک لاجد بر داشته
از کار نامه چو آینه نشسته
بشهر اندوزی هر کس کسرت
بسیایک آید به بسته نوم
بگفتند کای سواران سیاه
از کسرت هر چه با ما کسرت
بیاد از آن بنایم کسرت
در کجی کسرت از بی حیا
بگفتند کسرت بیکر سپاه
بگفتار خورشید نشسته
خین رتت که در افش بند
سازند بیس در افش نشسته
را صد و در لایم کسرت
چو ششم بند در بار کسرت

کم از جنگ زود سپهر بار
بجواب اندوزی کسرتی در داشته
نظاره بر دوش کسرتی
که لاده بود از در شمشیر
بر آینه کرد در روز دهم
ز این کسرت آن کوه نادر
بمی بود با دیده کای بر زاب
بخت بر زاب خاوست رویا
بر زخم بی دست برسم از دست
از آن با دوشی بند اندک بویا
چنان تملک شد بر دل شاه بر
بیلی را بران کار کجا نشسته
ز زمان بندگی را مانده
ببندید بچاره زان دادای
سواران سیر گاه افش کرم
بسیایک سخن را بچونند از آن
چونند از آرام شاه انبر کسرت
بهر بر کسرت آن ایران کسرت
سنا و سپاه ایم ایران کسرت
کسرت تیران بر آرام شاه
بمانند افش نشسته اندر دوشی
علی اندر سوزان سخن بند
سزاه گاه خورشید خورشید سیاه
کسرت ای سخن کای بکسرت سنا
فکند بر روی سبک کسرت

داستان

که در شب نزدیک خضر نشود
از خواب بیدار گفت که دیدم
تو سر از در اوج بلند
دینی پر خون بخون بخت دست
هم از ترس لب بگفت از بیم جان
چو اندر زمان داغ دل با سپاه
سپاه بد از بدع داد بیل
چو که ز نقد او از او بگفت
همه شهر را گمان اگر کم یافت
نشادند بر سینه تخت عجاج
همه سوی ایوان شاه آمدند
گفتم بادشایا به پرورش شاه
ز خرد که به پرورش شاه
یکی را می خدای منی در هر
یکی یکی خدای منی در هر
سایه هر دو بجای آمدند
نیز در جان از بنه به برین
تخت ازین جانان گفتم
بران ازین کافین از بنه
سپه ستاره زین کرده اند
جز در آنمخوان کرد کار جان
ستایم ز قاجار شاه
صدا زده سخن کوبال رنج
همه زنده پنهان چه سخن
بزم استاز افروخت کند

و از این تا کاین نوشتند
چون شد خبری کل بشنید
شود زنده گاشی شود مند
بایران کورم سر ای نشست
بیرسی که آمد تا زمان
بلو در آتش بیا به ز راه
بمهرت با ما سور عقل خیل
چو خجسته تا آرامت کلافت
مان طوق ازین بر باد تیاج
انام بود است تا زنده
بلو کم کهستم برین بار کمان
که گفتم برم زون دستگاه
یکی با بریا بجای و هم
تا آرام خرد در دهان گفت
بتایید دام هلاک اندر است
را که برین خود آرام برین

فرستاده که بر شاه تر
چون اکنون ز راه خرد
گفتی به که گفته فرستاده ام
عمر اکنون چون یکی بنده ام
سوزن بره و ما به ام افگم
تبر سید را این رسد بیشتر
از این سینه نیز خدی سپاه
بدره سینه منی از کمان شهر
بشیر اندران زفت خست بر او
انز که گفتم خضر رسید
مان کار بر و فریش ادریم
چگونه ازین گشته تر کرد
یکی بار او با بر بلن
یکی گوید بوسه از بند دیش
را که ز بندین فرزند مرد
سکون زون در کار خرد بریم

گفته لب خرد ارمان تو
به تیری دل داشتی بگفته
خود جواب در آتش امه مرا
سخن بره گوید بنر شده ام
بره بگفت ای ز راه کلم
چونیکه سر ام با زنده کسر
سخن یافت با با در خون پورانه
که ام خدی از تخت است
کیه نام از تهران بی سر
نیز فرود رفت با باد سرد
بیل درین دل تهران بر کز به
ز دفتر تکلفتار جویستی لکرم
که ام از نیاب بنه کار کرد
یکی افکند افکند مستمند
بهر نشد بر بیابان خرد خور
بنویس در از از تنگ بند
نخونده اکایی تو بریم
نیایشی به پیش زوان کم
هم آغاز لایت و فام در زود
سر که بنشینت زوان کراست
چانه زون لاس نشستی کم
رناح نوبان دادشته شد
کار قاجار دارد بنه در اسپاه
بیشتر زرتایم بود از کس
بهر از ز خاک کزان شود

سخت
بسیار بر سر او ایستاد

نه بنده از ابله جانان بخش
نباشند آنچه بود به نهان
سپاه است یار و فرزند از شمار
در آنکس است دیر کهن
ازین برهان تو درستم کج
کنده از هم آمد از او باشی
از داد خود پیام از او کار
تو خوش باشی ای بود تو پیش روان
بگفت این گریان بیان پریشانی
که بار جوان در پیش تو سخن
بیا به سون کاه آن تو نو
بنیگ اندر لاد در مقام را
براشی بود نیک در مقام تو
بر کار غیران سپردن بار
چه بشنید پران از روزگار
بسر زشتی از برکت لایق
بگفت که اندر کاه جنگ
بسیار خرد و سپهر زشت
چو گاه شد خرد از کار ادبی
بگفت که گفت از راه سخت
در آنکه پران در قیاس
برفتند کارها از درستی
بگفت که ای سر در سر فرار
هر که شکر بر آید بر راه
یکی در برین مرد و چو پانی کار

بر آنش بر این برین کوه خشم
که میفرزاد تو در میان جهان
سواران روان خونگودار
که بر رخ خوانده گشته سخن
تو با جد بر زبان باشی اینک
بر آنش هم از زشتی شادمانی
نو گشتم بنده این نیکو کار
که چاره با دار و رات چو جان
کرد آنش کار با کس از او پیشی
که از سر نهند گشته سخن
نشست از زشتی جهان نو
گردشی نگیرد سرانجام را
بغیر بود افسرانجام تو

بر آنکس خرد که این شهر بار
وین سخن بر آنش روان
از با بگشتم بار هم دست
سواران که بر راه بسته برانم
در آنکه در شهر خنیا گزنده
پسینانی گشتم کن ایندیست
تو هم هم گشتم خوشی سخن
دل تو همی در در فرزند باد
بسر همی بر بار شهر بار
هر ضد بر مردم بی شهر
بگفت که که در با سر
وین از او خوش چاره نیست
چنان وقت نت با خردی و شکر

در سخن بر کسی

چو آنه بران نامور شهر بار
بها اندر آنکه سخت ادبی
بگشتم که مجرای جنگ
به بیچار خرد و میان زاریست
سخن گفت آن نیز بار از او
از آنم کار با یار دست
بود پیشتر تا کاران بسیار
بنزد آنکه از کار در شکر
بگویم پیش تر آن جد از
بود این زمان در میان بسیار
بیدار سخن است نه کرد سوار

بها اندر بر چشم او نشی ز داغ
لدا آن مانده پران بی در گفت
بفرمود تا کوس برین بر نه
سپاه یگوار کوه لادان
فرستاد بیدار کار آگاهان
کنند یکی آنه بلا جنگ
چون نشیند به کام بار
چو رفتند دین به بار آهسته
کنند بر کار با او بگشتم
از این سخن بر سوی میهن
هم مردم جز این خواند بران

مبارا نیکو تو بیک سوار
که برام چو پسته شد سپهران
بگشتم نیام جان نشست
بدل بر همان نیز این برام
ترا کمترین بنده چو گزنده
بگفت که در بار با بخردیست
خورد سگانشی نیم بی گفت
یعنی با خرد چشم بیسته باد
یکی دوستان بی سوشیا
سوارانم که قاک دارو بر
بنادون او در گشتم
که گویند زدان ز نادان بگشتم
لاش رویا بود نا گزیر
نخوان و مدار آنکه کم در شکر

مجردان جوارح او هر کسی باغ
بسر مردانه نشسته اندر گرفت
در آنش نیز با بیامونای بر نه
بمهرانه خود کام تا نیز آسان
که تا باز جویند کار ارجان
و از روی کار با یار و جنگ
برفتن بند سحر این شکار
بنیان بر فرزند آهسته
از آنه این در کرد گشتم
یکی بر چه زبان پیش گشتم
به بیچار گشتم بنامه نیز

پرستنده با هم نشسته
در میان ایام و شبان است
از کام دل با هم این تاج است
بانی نیز دعا ببرد این کارزار
از یاد و بختی که بویان نشسته
بگویم که آباد کرد زانو
پرستنده فرقی از تنی گتم
بزدان زانگس که دل کرد است
کلیان در زنجی بندن دیوسم
بجان فرد چشم کینی یا سینه
واجب از پیش مغزت برود
بشایی می یاری او در وقت
ترا از دین ز از زات ترا
زیر به بخت بیدار کرد
بیزدان مال و بخت و کلان
سخن بشنوم چند از زان نشسته
خسب داری سخنش پر ام باز
چو مرد در اوج نشانی
تو با پای دشمن ازیدی
در راه راه صد خوانده بود
کشور یا دگی این کن درستان
فرانسیس پای کیشای ترکست
نوشته خزان بود دیوانچه بود
بکسانی می یاری از خورشید
تفان و نه سال نه درم نه زار

نخوام خورنی خیز زین دره
پرستنده در این راه دور است
بجام بزدان نشسته که در کشته
نشد تیرین نشسته لا جورد
کند که کفالتی میان نشسته
نمانم که بماند بر از خار فرو
دل در مویه در سیر به خوشی گتم
بماه پرانجیم که بزدان نشسته
فرد در در لاله توانی و فر
از دیوان اتری می باشی
زفا در لبت از نشان برد
که بر کشی در بود نه باقی گتم
نزدانی از کینی میلاد بیدار
بنا بود پنهان گانا بسر
که در این بیام ترا ای سپاه
به سوز که باز به چشم نشسته
که این بخورد ایکی دیوانه
سوزی از تحت اندر اندر خفته
انجینی ز نیلی در چشم خرابی
چو اوانع لا چشم لاله بود
که از رستان نیست هم درستان
از خیزند ناکا دمای میرست
سختی بگویم چند خوانی خردور
که در کوبیم بی نیایی گفتن
یکی نشسته بر ایوان بر باد

مردم بکنج از آن از دسیم
تو پر ز کردان سپاه مرا
بین باره طوق با تو شور
پرستنده کا از ادم صد هزار
بران نیز دنیا خون صد هزار
ببند بیا جان را که رود کبیر
بمقت این دزدان فانی گتم
زفان نیایش میام جو کرد
سنگان دیوانه چشم از دور
نموان کسان بویان نشسته
بمردت فرهادی فریب
بختست که بنا تو ای
که این نشانی از رخ لغو صحن
که فرخ از نیست هر عقاب
را که زدم بر تو بر باد سرد
از ای سزاد از نشان نیم
سودت اینها نداری از دور
بسی از جهان در خرابی می
که اندک بر من نه بر داد بود
می گویی بر من گم خورستار
که تو در خورشید من آبی
بدر گفت خرد کور که میاد
زاد در دل این نشسته میرست
برنی ریب بر ستوان گم
ببین عورسته خرد نام در دفع

بگاه رفتنش بگوشتن کلیم
به بندن در قیام گاه مرا
ببین جاد دانی کوب تلکار
شستم جو بر ادم از کار زار
در ام چون شود بر جهان نشسته
بر پیشی من از دیک دستگیر
سخت دیده کوشدن نود است
بر پر ام جو پسته لاداز کرد
کونی کوح چشم ترا زد کور
یکی در وقت من را ان خود
که اندر بدن بنودت نشیب
بماند بگوئند بر آخرین
بشایی نداد جود کین
ببند عقاب بر از ان تاب
نزدان موازنده اندر بنزد
جدای که بر زردی نیم
که در کوز بر دهن باد سرد
خوردند بیدار خرابی بدن
زبان درین زد فیود بود
می در اگم در جانی شهریار
کسی خند نیز زمانه می
که بماند بیدار بر زنده شاه
کونین شد از تحت پایه گریست
یکی خسروین باز زار
بمکان بر تخت نشینی زرق

تو نشی بودند کند ادران
یکی بر زمان سرورانی بخشیم
جاندار سبکی زداد آفرید
رمان تا ما را بیاورد بود
بجز قسم از این خدای جهانی
هم از مویان موبد بخیزان
که بخام ایزد بهر سپ داد
هم بیکسر اندر پناه منند
که بشیرا که درین نماندند جهان
هم خوارک بناگم جزا بخش
بیانم دلداران را او گنیم
سپه کیان از بهر بخت یافت
نبرد آنچه بهر جز بفرمان تو
سزونی تا جوار در خور کار گمیت
تو خوی که بستن ازین بفر
برد گشت بگرام کوی موداد
سینه چون از کیشوارها ترا بگشت
گشون تخت چشم از لاد تاب
بیام بر پیش کار سبکیان
بزرگی مرا شکانیا ترا سر گشت
عین باغ آرد خسر و بیوان
هم از زمان از بهر خود دیده
سپاهان به لبند با اریان
ازین بود نایک دل ما بیار
نماید جهان از فری را لبند

جانکویا ما را زای کران
بی از شهرت نماند بخشیم
را از هر چه نماند آفرید
که بر می زانم تو از آن بود
شسته اسلحه در میان
بزرگان کار از مودادان
به پند رفت را نشی بکشاید
را در شوق از نیک خواه منند
بیان که در درین نماند جهان
بزار مردم جهان گشت
سینجیم نبرد و بیار گنیم
کلاه گرفتیم تخت یافت
در خستلی در مودادان تو
چو بیایم سر ادران گیت
سران بود از کسپان بود
بر نبرد نماند گشت که بگشت
سر کار ما گشت خرد بگشت
چو آغیخت نشین که کرد درین
کهای بیدر کون بیار
در نبردیم دشمنی ایزدند
را نسته نماند گشت کیان
زود نترشد تخم اسفندیار
ازین با بران زنده آن زنده

بخت نشانی که بر دیده
زمانه بخش کرد بر دران
بران زنده کوسر ادران
سزونی ایزد مودادان گشت
بر ستوانی از نتر شهر بیار
بران دین که از آن نماند گشت
را ایلی کسپان کور گشت
را بران از زادن بر بار گشت
تو کور گنیم مودادان گشت
خوابی خوی ادران جهان
چو بر نتر جهان را با بود
خوای بیگانه فریند موداد
که ایزد بخوابه ملک گشت
چرا تا بهر بر کور گشت شاه
چو از رخ بنام زوا گشت
گشونان بر بنام گشت
چو چشم چه تو بهر بگشت تو
نزد فرین نامان با بستم
را بران زان زخم کیان
تخت از راه آه سپاه انیر
بگشته ایران را ایوان
ازان پس گشته ایزد انیان
کمان کجا بر سر ادران گشت

ز اندر خوار گشت کسر بدین
بجوشند بی زین اندر جهان
فرود از سر کسپان از ادران
بزرگی در تخت و کلاه و سپه
که ادران گشت بیار از نتر بیار
فره یافته بر سر ادران گشت
دران زدی یافت عال کسپان
خوایم کسپان بیار
پر انداد مردم حریش را
بباد استی تا بنی خدا انجهان
ازین از زمانه بان نماند بود
که بختی ز هر نتر خستین نبرد
گشمن بر تر خورشید لاد گشت
که گشت میراک تخت و کلاه
بنا به کلوی تو بر نتر سپه
نه اشکانیا ترا جوان داد کرد
سردیج ساسانان گشت
سپاه دکلاد بود تخت تو
سردیج ساسانان بستم
را نتر دود در دن و ادران
خوایم نماند کون در جهان
که نتمه سپاه سکدر یکی
فین نماند است و ادران را
به لبند کسپان بر سبکیان
نماند زان داد کرد سبکیان

نیاید کیان آن سر ازار بود
کنون خیز بر سر ازار گیت
چو بنفشه برام چون آن گیتی
سهم تازه این اشکایان
که بر اینم در آن بی راه حواد
بدم آن نه بگفته ز دوسار
چکفت آن فرات سوزی سخن
دل او درین تیز ز ترشش
بدن تحت سین و آن بر نه
بدان تحت بر نه خرمای سنده
گشون کارنامه از اندر گشته
بدگفته برام کاین بدگفتش
بخی و دایع بر چشم شاه جهان
هر آن شای که راه تروان گیت
که در هر دم دستان و دست
بر از زرم آنرا جان و دارا
بنهن جانجوی که کین منم
گشود این دست از شکوه
به تیر که من را اندم آنرا
زیند با ظلم بر ازار و دست
چنانکه در کس آن در جهان
سپاه جانیس به پیغم زرم
برو گیت ضرر دیکل کوم پی
گشود گشودم از سر
از خالی سبکست فین بر گشته

کوز ختم به جهان بود
جهان جانرا جانرا گیت
یکی باسخ دیگر افکنده بن
زنی بسخ باز بنج کین
سپه در یک نیاید سپرد
جان اشکایان گشته باز
که چون بی با نوازت بی بی
که به کور کور تراید گشش
سوز من نه بگفته ز راه
سپیدی بر بی نای خندان
سخن گفت دریا به باد گشته
ز بسیدی بر تر خیز گشش
سخن این نشانه فانه نای
از زره یادشای گشته
ادش نیامه با بر شکست
گشود تازه این میلاد را
جان آتش تیر از آن گش
نه سوز در مانم چینه شوه
سر ازار آن سلا گشته نای
که کفچه که بر ازار تو جان گیت
بخوبه بچوبه نشست جان
بیزد سیک جوی وای وای
چو بیا دیکل کین نردن برین
مرد مایه بود اندر جان
سوزان مرد از بر ختم تر مایه

کنون نام آن نامه را گشته
بجز راست باسخ می گویا
بدگفت برام ضعیل جنم
بدگفت خرد فروش در نشان
چرا تو تاشته به راه شود
کنون باز خواه نیاید بدست
بفهم کار نیت زنج در در
ترا کس کار کرد گشش
کنون نام چینه برام گشته
سخن زین زین مردان گشته
جانا که نردن گشته اصل
تو چینی تروان خای ماه
هم دوسته بر تر ز گشش
بیرین کافان مراد گشته
بیریک می از با کون ام بی
من در گشته از اران گش
بیر ابران بران این بر ساره
هم مرده بودند ایرامیان
تو خرد کار در کاین شاه
بجز گیت از سیه برار
چو بیرون تاج از راه مفرق
از با تو بگشش کن از کرد
که از جات یا بر گشش نمود
باید که از آن که سران گشته
ترا گشش داد و سبک دسپاه

سخن گفت تا هم یاد گشته
نزد آن کوم نشی نیریا مجوی
بگوخ یا نرا برین بر گش
که در آن یاد او دست ن
در آن بر جوان بر رخ نمود
که در آنده از خرد گشته دست
بر داد از دستان سبک کرد
سخنی خرد اندر این گشته
همان تحت سپن ترا دلم گشته
چو گشود که بود گشته تر صفت
خنده و تر بر امل بر ارج
عجای با سر ازار این پسته گاه
بلفظا را تو سید بر خنده
هر آن کاندرا بران چینی گشته
خانم کون پس بر نام کی
چو خلد ارم آتش سر گش
که نه تحت تخت مانه نام و کلاه
در آن هم نام به ستم بیان
بر دچار صد بار ششم هزار
حق از بس فروش چو شتر ذل
بی تحت علاج انداز چشم
ز تحت بر دین زمین از کرد
زردکی دافند خشن نمود
بشاه ز نام زین تو داد
در نقش سخن از زلف چو ماه

کسوز نسیم هارت انوردها
تو بودی برن کارن تیاره
بوزان بجا خوشی را
چو سگه زده با نه اندر جهان
از لای کار کردی بود
بری را تو اندر جهان بایه
جان آفرین هم ظهور بود
نیاید بنی نونا اثر بکاید
مکن جو تو بر خوشی برستم
که این بری در تو هم بگذرد
چو زده کنی بر چه جوان برکت
دار بگذران ای سراپا سنج
که ای کس که بر کرد ازین پاک
باید که کشی بفرمان شده
بر زمینم در زمان خون تو
دار در مانی بری بخت
تو بهاران دهنه داردی تست
بزرگ دهنه تست دار و خود
شعبه که خوار نشدند با کس
چو دهنه دل نه آن پر زرد
ز تو خطی رویش یافته
فانده بی از آن سپه باو نیز
خونین که خطی ساه کولان
که بر کینه از زمان شکست
که برین هنگام از کس بگریا

ابانوم به بخت بیدار کرد
طلعت برامه بر بند
که از برین می دینی
که تیره کند بخت نشسته
که نه از روزگار ایران بود
هم از بر اما با بختی هایت
هر بختی ازفته بیدار بود
که جوی می نداد از خراب
که از گاه مانی به بیدارم
رنگه دینی مانی بشنود
که یکی بره زین بارستان است
کسی با رفتن بکشد بر رخ
نوزان سوز در برین کس
فکندن تن بر گامش بران
چو بود این بخت داران تو
سوز دادس که در از دست
بکشد شمعین تا تو در دست
مگر از تاجت دلت بپزد
ازاد در فغان چو بر آس
فریون فونده بار او کرد
بازت سازد او بر فونده
نونا خوار چون تو نیاید بشنود
هم نامه از آن کند از آن
چو از خواسته بر گشته دست
سرازم بگر بر من این بخت بود

بند خورشید بر دانه ای
چو در بنده جوی کران بچو بخت
که این بادن ز تخم کین
تو با چه بره برانند خاک
نوشته بی نام من بر دم
چون من نگاه بر خراش
هر آن خون از نه در جان دیکه
بیاوردید بخت بیدار کرد
ز خوشتره از دانه بخت کنی
که گوید که زنی به از رایت
ببیند بخت اندر زین بیدار
تو نماند ازین کلمه از آن
بسالی مایه ز در دست
چو این که گشته شود بکانه
بگون از تکاشش تا زنی خود
بسیا آیدت ای کارشناس
از چه شود دست کار بکشد
به پردی از اندر فغان کس بستان
چو سپاه از اندر کار بری
سایه پنه نیر گان نشد
چو ز کس خوشی در نگارم
چو پردی از بخت بر آس
نوز بر این ازین کار
نیاید که بر دست می در آید
چو گفت بهرام مالکانه

بوسه ای از کس کران چمن
کمان بادن تا کنه کار دست
نخواهد شد تا نروید بیدار
بیا و بکشد بر اندر خراب
ایستد از رایت کلام
بدستان بتسل یا رایت
تو بایست بران یکسر لاکینه
هم از کارت بر مانی بر
خود متدی در رایت بر نشد کنی
چو اول بگریا با رایت
تو در آن دل از جبهه کمان
که لادت کوبه زنده اندران
چو چرخ نباشد از اولدانه
باید کش کشیم اندر زمان
دار بگذران جانت آتش بود
از گفتار ما خوب کردار بشنود
سخن کویا تا بیکدم شکر
را ایندین کس سر کس نشد
فراتر از سلطن کردی ایندی
بیول اندن داد و آت مشت
دل بکیان برده ارا کتم
چون بر نهاده یکسر سپاه
شکست کند که تحت می
نوزان از ایران بگریا
منوچهر بیدارده دسپاه

برو گفت خردی که بیاید نهان چو این که تو را بر جوی بیستی تو از آن رسم جهان گفتی	تو در آن کردی بودت جهان بشایان را فرستگویی بیستی در این تشنگی که گویان گفتی	زاین ارغشی در اینده بود در آن کجی بجز در کینه جویا به در گفت بر او که بد نزدیک	مردان را این را اینی بر آنکه بود که برین رستی بودت کرد این تو از آن رسم جهان از راه دار
مگر این سیاهی بود راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی	نه با یک شایان بد داده بود نیامد گفتا بیدار داد سویا نشد و نشی بسیار روی	بر آن گفت خرد که این بد گشتی برین موهنی این از این این گشتی افغانیان آن سر که سر گشتی	تو از آن رسم جهان از راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی
که با گفته بودند بر نام را از این سواد این که نامک تر چو از دیگر گفت با کج علاج	که با برده حیدر اینی نام را در داد بر تن دل پاک تر همی بود به آن بر نامک علاج	از مرده که زنده با دلان گشته بمردان بر کجی حیدر گشته بمیدان گفت آن داده گشته	تو از آن رسم جهان از راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی
بگفتی که هم زد بر گشته بمیدان گفت بزرگ تر خدنگ که گفتت که این بقا گشته	سر شاه را از آن بیامد گشته در روی آن رفت چو خدنگ بمیدان گفت بزرگ تر خدنگ	که از این که در ایندی کرد بهان ز کله بسازم گفت از خون بیرون و پند گشته	تو از آن رسم جهان از راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی
بسیار بد گشته که خوشی با بمیدان گفت آن شاه از افروش برو گفت که این تر فلک جویا	روانشی را از دردی در گذار بمیدان گفت آن شاه از افروش چو از هر شی نشیند که با سپاه	بمیدان گفت آن شاه از افروش چو از هر شی نشیند که با سپاه نیامد به منشی برادر و جان	تو از آن رسم جهان از راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی
بمیدان گفت که بر نام کرد بمیدان گفت که بر نام کرد بمیدان گفت که بر نام کرد	که در آن که در آن گشته روان سپاه و خفته که این تیر نشی بر نام گشته	که در آن که در آن گشته روان سپاه و خفته که این تیر نشی بر نام گشته	تو از آن رسم جهان از راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی
بمیدان گفت که بر نام کرد بمیدان گفت که بر نام کرد بمیدان گفت که بر نام کرد	که در آن که در آن گشته روان سپاه و خفته که این تیر نشی بر نام گشته	که در آن که در آن گشته روان سپاه و خفته که این تیر نشی بر نام گشته	تو از آن رسم جهان از راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی
بمیدان گفت که بر نام کرد بمیدان گفت که بر نام کرد بمیدان گفت که بر نام کرد	که در آن که در آن گشته روان سپاه و خفته که این تیر نشی بر نام گشته	که در آن که در آن گشته روان سپاه و خفته که این تیر نشی بر نام گشته	تو از آن رسم جهان از راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی
بمیدان گفت که بر نام کرد بمیدان گفت که بر نام کرد بمیدان گفت که بر نام کرد	که در آن که در آن گشته روان سپاه و خفته که این تیر نشی بر نام گشته	که در آن که در آن گشته روان سپاه و خفته که این تیر نشی بر نام گشته	تو از آن رسم جهان از راه بود که گوشت کم طعم گشته خورد گفت و بگفت در گشت روی

۱۱۱

چو زود نامور نشیند لند جهان
برای که درین خیزی کس نشو
چو گفته شد مردم در دیده
چو در دین کسب کس درین
کوزین چو دران فریاد تو کار
تو دین نماز تخته اردشیر
کرشیر یاری بکنج و سپاه
ترا پاک یزدان بود کماست
نمودند بر کس سوا این چو نام
بیم نیران نام را فر کشند
که فک منور کلاه من است
ز تو نام خانم که بود تر
بنت ایران بود باشند بسته
تو ز پس روی دین دانه از یکان
نزام که بر تو چه خراب رسیده
دین کنون کار زین در کشت
اکه من تو خسته از نه فر
چو زینند از دین کلاه
یکی بر از نه دین و یک یقین
فغان درین نند شهر یار جوان
فین گفت کانی دل ایران
بیا یاری کس نیست ما را سپاس
ناکان ما را رسته ریه
سخی لفق من بیا بر جان
من زین کالیه احما فحق

بجوکی بی تخت نشین
نرشد بودی بی خن نشو
بلقار این کسب پدید
ز بودع باید بر کسین قویا
نیرمادش خیره در کار
بجا کس شایان بر نادر پسر
فوانست کردن بایران کمان
برادر ایران ایران کمانت
بر دستش او پیش در نه کلام
بی تخت دریا بجا است
بی تخت تو در کلاه کشت
بختی این کسب وین پند پسر
بیا کس برم در برم ارجمند
نه از کمانان دین سپاه
که اندر دلت نند و ما پسر
دل و فضا از زین کشت
بیا هم ستاده از کلاه تو

بپیکر ساز یزدان نشناس
برن دیو با باز کردن پسر
ترا از ان صبر با کت کرد
بیا کت از فتن بر نه تو
خدا را به این دین پند کشت
ای کس با کسک بپشمار
نمودن قدر را ده کلاه صحن
خانه از تری این جهان افزه
چو زود نند از کسب یلدار
چون ایران گفت بر کمان
بزن گفت این مای برادر کشت
چو درستان چون است پندین
حق را در با نه کس فرود نداد
بکس لند از این کسب تا تو
بد کت بر این کسب کشت
از پشور که نم می بود
کشتند دین کسب کلاه

سپاس این کسب بود نشناس
یزدان کسب کار کردن پسر
نمودند از ان کار بزرگ
بی کام دین از استن کلاه تو
چو کردی آن کسب کسب کشت
بپیران که خوانند ترا سپهر یار
که بود کسب با پیران این
ببند اسکان از پشور کسب
بیا از زود از دین
که فکان کسب کسب تا تو
بیا کس کسب کسب کسب
ببند کسب کسب کسب
خردمند از این دین بر نداد
نمده بنودیه از کسب کسب
دین از کسب کسب کسب
که کسب کسب کسب کسب
دل کسب از کسب کسب
نمودند از کسب کسب
دلا بر نند کسب کسب
سزاوار کسب کسب
چرا از نند کسب کسب
که فکان کسب کسب
بیا از کسب کسب کسب
سوز و کسب کسب کسب
سوار کسب کسب کسب

هر آنست که سوزانش درد
چون نه مان بگذشت از آنجور چه
سنان آردیشتر می بود نام کرد
سردار خون مردم ستر در
چنانست بفرنگ بلاد چه
که این مرد با دانش و با این
چون نه بگوئی هم اندر زمان
چو بماند نزدیک فرزند ما
بفرمود تا پیش دوشه دیر
من اینک بی مانه نزدیک نه
فرستاد و نیز دانشی چند
در کج بکن در بلیک جو بار
ز دنیا دیدار اسپ روی
بسی هم نهانیز با آردیشتر
جوانم نزدیک آن بارگاه
به نزدیک آن کتبتش خشتش
خود و ناموران بیامه جهان
پرستنده را خوانندش آردیشتر
فرستاد نزدیک نه آردوان
بسیار استنش چو بونه خویشی
بسی بود هر آردوان را چار
همه با آردوان بر انداختند
بکی تا فست پس اندران آردیشتر
بزد و برسی بی کور ز
بندی که آن کور ز فست کلفت

هم از خواستگی بی نیازی داد
بلی کور ایام چو تا بنده هر
بیدار آردیشتر دلام کرد
بچو اندیشی با مکان آردیشتر
گفتی بی فرودنش سپهر
سنگلوی با دانشی در نهایی
فرستم نزدیک من شادمان
بگیرم که آردیشتر سوز ما
مان نور سوره بود آردیشتر
نویسم فرستم بی نیکی و آ
چو آید جوان بارگاه بلند
چون از آردیشتر بود داد
ز حصی فر رفتش نشسته
ز دنیا دیدار تنگ در غیر
گفتند با شادان باز خوان
ز این بی جا کور خشتش
بجای که فرموده اند هر آردوان

ببرود آردیشتر در هر نیازی
بمانده شهر بار آردیشتر
ببی بود آردیشتر بر بر نیازی
بچاو خشتش می سهر بود
بسی ایام آردیشتر از آردوان
شسته که فرزند او آردیشتر
نباشند بی نیازی کسم
چون نامش تا با یک بخواند
بدا گفت کاین نام آردوان
بگویم که اینک در دیر نه
توان که در رسمش آن سوز
از این تمام از کور پهل تنغ
بیاورد نهادنش جوان
ز پیش شاگردک فلک پیا
جوانم آردوان شمشیر خوانم
فرستاد که آردیشتر
چو کسب نهاد از بر آردیشتر

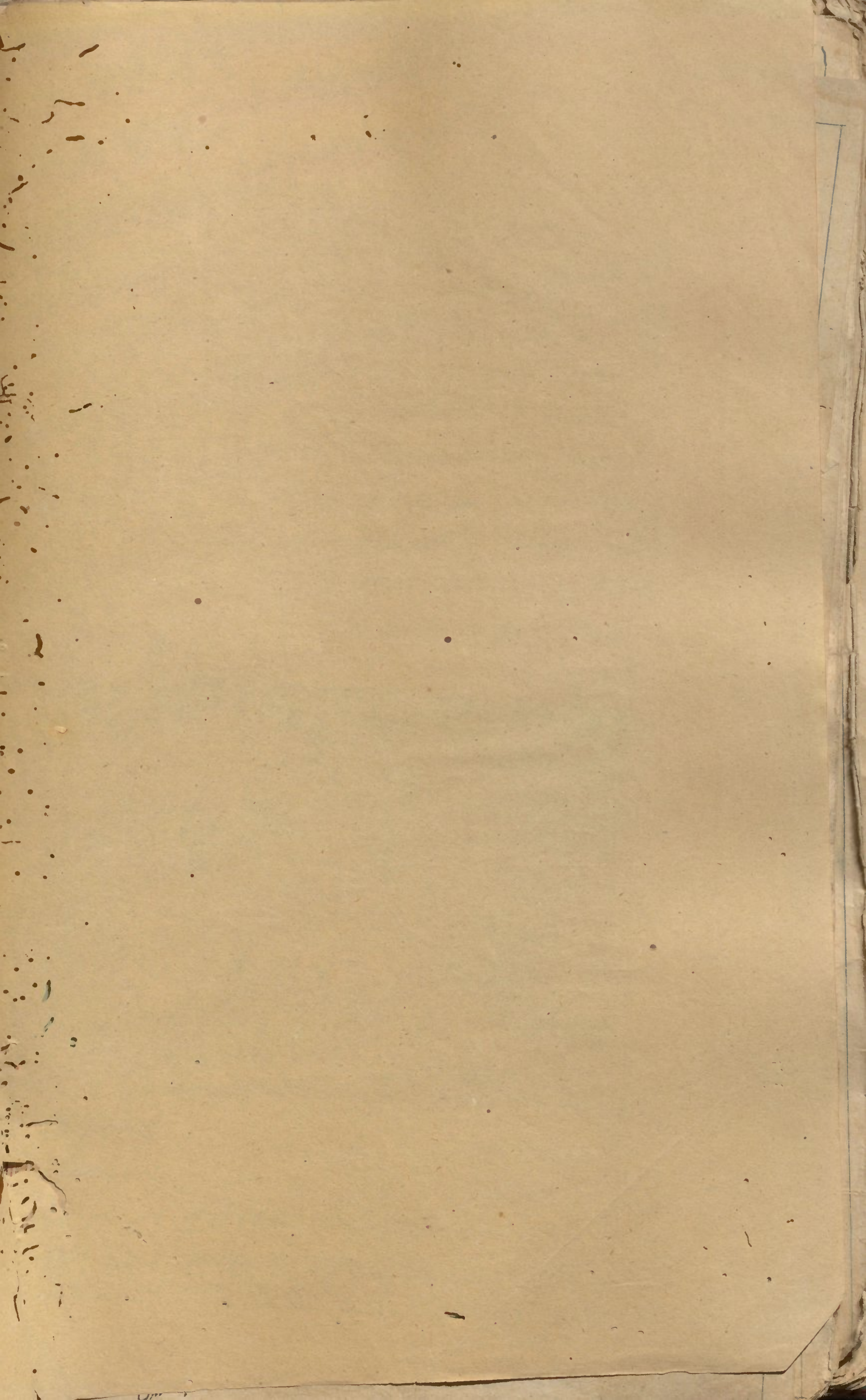
بسنده را فرزند خویشی را
فرارته زنده و بگذر
که آمد روزی از کارش
بفرستد آردیشتر بر فرزند
سوی تا یک نامور پهلوان
جوانت با دانشی و باو کبر
میان بیاید سوز آردیشتر کسم
بسی خون فرکان بویسرخ بلانده
بخوان دلیک در دانشی روان
ولاد در جوان پندیده را
بیاورد که با این بود برزد
فرزند خویشی زانند در نیغ
جوانت در کشته آردوان
از نگاهش آردیشتر بر
ایلیک فرادان سخنها جوانم
ز پیشین هم ز کشته دینا
جوان کتبت خون روی کسب
مان همیای که به نام کوز
جوانم را سودمند آردیشتر
ز فرقی بی آن جوانم در نه
از آن کتبتش بر فست سوز
بمیکرد با خون در اینجند
چون نزدیک شد در کان رانده ستر
چون دشت بکن در میان جهان
که دشت فراغت هم آردیشتر

سنان

یکی دیگر از این برین سخن بر دهنده گفت این که همان از اسب لاری باشی یکی نام هوشمند تر از بر میاد کردن با رفته بود دشمنی که زانکار بود در فردود تا پیش او نشاند چرا تا فتنه پیشی فرزند کردن زودان دو سحر روی زدنیار نیخه فرستادنت	کوفه اسب با سرت که از دهن این نه راه من بلند کنی و کند لاری هر کار ساری میاز باشی پراز غم دل کجوتر از کیمیا کوشه از درون زده فتنه بر لود دنیا خدین بودی یکی نام نمود زین آرزوست چرا خاک آن نه بونه لاری	پراز خشم شد در دین زردان ترا خود پریم به بخیر گاه بستان از اسبان مارا به بین بیا به پراز خشم آرد نشسته که مارا پیش آمد ز درودان چنان نام نزدیک بیک سپید فرستاد نزدیک آردن هزار کای که خود نور سیده جوان کوزد بود هیچ کوه برین توز کام فرستود لاجون بنام دهن بند او دست
--	---	--



از خواره تا بگذرد روزگار بیا به دهن تا بر آرد نشسته نه اندر فرخ جلی جلیا بد نکار پراز کور رنگی	از کوه کمان بایه بر روی بجار تسار هونی جیا تیر به سر چرا آن نادر خواره است نشسته یکی کاف به اردو از بلند	دشمنی کوی از دین پانگ بکاف از دهن پاره رجمند نزدیک اسبان سوی کوزید که کهنار به نام از ناه لاری
---	---	---



که چون از پیش از کف من یافت
از تو طبع من کردار است
بگفتم بیداریت خراب
بشر از هم کم بودم سبکی
بیاغز نشو از آن کو شزار
چو کبوتر در آینه بکین خراستن
از تو از این من کم نشد تا جان
اما نیفانند که بر او از تخت
چو پستی دوبره بر دست است
ببر با بیا بر است کاف نشد
از آن بر انشی نشسته هم
نشود از آن طوکی سخن زان
بر باد و خرد این چه گفت
بر چو کمان پستی خرد و باد
ارزوده در راه کی برود دار
یکی راه جریه نزد یک نشد
بشود اینم گفتند زمان گزیده
بسجده خادنه در منس ادبی
کجا خان در راه نشو خنده نام
از شتر بلا آمدتم رفود
بر سخت گوزن نوی شتر باد
سوی شتر ارمان یکی بنشیند بود
چو گاه با بر فریاد و ناله
ببر بران پر بیلا تین هم چو گوه
یا به نیران شتر گفت

شکفتند از ارجیل از کشتی
که با بر مان بیا بر پیر است
بپای در نشان جبار مر
دبا بر مان بیا بر نیکی تشکی
خرد و او بر بدیل سو شزار
افاندر سلطان
برایه بخویشید بر گفت
باب در خاوی فریشت
که گین بر روی می باز خراست
سبر و ناده از کور کلاه
خبر ز کاو کی با کستم
چو کوسر نواز شتر اقلی
پی اندر قدم و دل خفتن کین
سر اعلی خفا ننگ بر کمان
داد و داد از میان پستی و کجاست در از آن

ار طبع شفته بکست جیدم
که دل گشته از او فرود
بمهم چو نذر تو بشنوم در پیر
نحوه آفات مرمان در نشان
عاشق کوبم و بر بدیدن سبکی
بر بیست نهاده ایران سپهر
بمخون که بگذشته کمر و آب
بیکجا از شست یکوزن
بکی جام بقوت بر کعب
چو کوز در جامد جلی توار
چون بر ارجون پهن بفتن
به دست از نوان گشته کتران
هم از کور ز زنگ و ستار
چو لایه پویشا تشنه رفت
برفتند کسیر نه یک نشد
که این است خیزد نه جاویم
از نونه از این صبا و دوران
بکشت کرده است زین اول
سسه منزه از ان در نشسته است
چو بار بار اندر ان نشسته است
که از آن کون فرزند بار نشد
در جان که گشته ساریک یاد
هم از چهار پایا کم گشته

سفت تیره تا تیر خراب ایام
بدو اندرون ماه خیر نسیب
خین چون بر کام دل گشته
خود فرشته نشسته باستان
کون نشوار کوفت خنکی تشکی
چهار از فرزندت آراستن
بر از دکان بر گستر هر
بباز فرزند از زجا و فر
از دکان نشلی کرد یاد
دل در کس دارد با او از خنک
چو دم از این تیره کوار
به نیشی ولاد نشسته انجمن
چو پسران خرد و برکت
کمرسته بنشیند سلاطین بار
نزدیکت لایه نشسته پویشا
به آگاه خرد فرامی گفت
غریب بونش و فن و خرا
که فرود و دوان زندگی را سیری
از کتوبان دست اکی بر بیان
بستردنه را روی گمان پستی ادبی
ازت چه نایه جلا بر بیلاست
در جان فرادان هم سیه دار
گفته به بنشیند سر کمر
ببر جان بر دم گزیده نشد
ازت چه نایه جلا بر بیلاست

چو نشسته گفتار زیاد خواه
کتابی نامه ایان کردان من
ببر و کسان که از آن تنغ
ببرم ای ادوی بیار رشتند
که برید به اودان این ز کجی
نهاد از جوان میان پستی مای
که چو بر بادوی تهر در شاه
ز سر فرود آمدن جان حریستی
نکست اوین کرد بر نه را
جوان کرد دانا بود با هر
برای که بر آن زنجیر مسود
از گفت بد را در گفت سخت
توین گفتار را بمن در نه بیشتر
چو برین چنین گفت نشسته شد
کسی را بی چون تو کس بود
بلکه گوی می داد گفت ایلی
از اینا بنسجید برین براه
بر برد ایلی می داد را
بافت از در شاه پایور زیاد
از چنگال نوزان به دشت حکم
نور از آن چنگال با در اندر لان
چو برین به نسته در آن گند چشم
رسید نه ای از آن بنسج بود
بلکه گوی می داد گفت آن در آن
بر دتا بنزدیک آن است کیر

بر او نشسته به پند
که جو کیمی نام بر آن سخن
سواد از کج کج کو در تنغ
بس ایلی تا نور خورشید
از آن کس کس کس کس کس

با برین به بخشود خنده بود
که آه سوی بنسج خرد خوار
یکی خلقی خرد فرود شد
چون گفت بر بنسج نارستی
کمان ایلی به پیش نهاد

ببرقی برین جنگ از آن

سرت بر زیاد و کس بر زیاد
من ایلم تو مان به من کاشش
به برین بود ایلی راه ترا
ایلی از اینی کیمید تنز
بش فرقه بر آیدون
چو آنم در بنسج با در بخت
چو آنم و لیکن به برین هم
بر او زنی کرد و مانش داد
از سخن برسد به کس بود
که برین به نامه بارش ای

او نشسته به کانت به اودان
چو برین چنین گفت کس از آن
بفرزته گفت ای جان در کس
به کس کس که بر نه بایه نشسته
به تنها که بار در پیش کار داد
چون گفت کایان به هزار
به خود کس با یکس من اتی
از آن کس به در گفت کایان بیوان
برین بران کار نامه مرد
تو با یاد بر سر آید بنده

ازین برین در این جنگ از آن

به بنسج بود براد دراز
در سیر و بدل از طاعلم
چکان از سوا بر کسی بر کس خون
بجز نشسته فرشی بر او کس چشم
فرود آمد از آن بنسج بود
کند ز زینکس سر در چهار
چون با کس از آن در کس تیر

بمرفت خون بنسج از آن کس
هم کاران کو اطم کند
بیت ای راه بنسج نشسته
که از آن که از آن آکان آن
نشسته در بنسج با فرس
به کس از آن بنسج خرد و دشتی
یکی سمش ایلی بر در افشند

بر او که گشتی آواز کرد
بنام بران بنسج و بنسج
که کجور بنسج در بنسج شاه
که آن نامه اران با فرین
کس برین کس فرغ بنسج
برش کار دادون خدای
که کس از آن کس بر برین
که کرد آن کارش کس از آن
ببروی خردی این کس بر کس
ببرنوز تنگی بیایه بنسج
بیایه از آن برین کس از آن
تو بر من بنسج کایان بر
نم برین کس و کس نشسته
خود نشسته بر او کس از آن
کس کس کس کس کس کس
کس ایلی کس کس کس کس
کس کس بنسج بر سر کس کس
هم از آن را او خوار را
کس کس کس کس کس کس
چو برین چو کس کس کس کس
ببراه را باغ بنسج نشسته
که برین بنسج کس کس
دل از آن کس کس
تو بر او که از آن کس کس
نشسته بنسج کس کس

سید را به ان شایسته جایگزین
از این حیوان چنگل لودام
دو مهر است باسی کرون آفتاب
تونی پیش را که چاه من است
بر جواز منزل خضر بر در شسته
سه دیکه تاریخی اندر دوران
بیایم سویا آنکسوان رسید
از ان آب لوشن مسوی نشسته
سکنه سویا لوشنای رسیده
بر ان پر عروسی کیایی بزرگ
چو آواز بشنید خیمه رفت
از سر بر این پنجه بلند
گشون کانی بی سحر مین نما
چینی دوا با سحر کران بر در دست
دوران دوم دم نخمه سایه
دو کفت و انانی و در استی
بوسی عمو در آن تیره خاک
ز قبور بر سپید مایزد پرست
بر کفت چون مردن نا پاک ای
چنگل حیدر مفاخره بهتر
ببیند که تا بر سم کوه جهنت
سراسر قبل را دیدم موران بدست
چیز کوه زونی سکنه بیدیه
که بدین مرغ از بی تاج تخت
بدان کوه باریک به یاد دوی

یکیشم در حنت برانی کرد
بسر بر نشن در زینک ادرام
نیامیه نشسته تیره چون آفتاب
نمانیده رانی و در ان من است
خودش ز هر کوه بگذر شسته
نگهدار فریاد بر ان کشت
یکی سزده کوه رفته آید
نشسته بر دهنه مرغی سترلی
بزرگ میگفت مغان خراب میگفت
زبان بر کوه در جانی نشسته
دو جهان دل بر فغانه بی
نزارت که گزنی گاسیت
نیامیه بر نشسته هر کوه جانی
چو این سزده گشتش ریخته
لزدن و نازا با به ایت
بر افراخته سم زهای نشسته
چو عده خروتن مغان بر نشسته
بر فقی بیاری بر زناخت
به پیش اندرون مردم حاره

در اوردی خضر بدین ان
بمیزد که در ان بود
یکی زان تو را کیر و رشتی باشی
چون لویا آنکسوان گدشت
هم رفت زین در در زرد
سستاشی بی با زنی بر فرود
زده بر سر کوه خارا فرود
با آواز لویا سخن را زنده
بر دگفت مرغ و لای بی
چینی دوا با سحر که کوه زود
نزال سزده حورن کوه عمو
چینی دوا با سحر که کوه زود
نزال سزده حورن کوه عمو
نزال سزده حورن کوه عمو
نزال سزده حورن کوه عمو
نزال سزده حورن کوه عمو
نزال سزده حورن کوه عمو
نزال سزده حورن کوه عمو
نزال سزده حورن کوه عمو
نزال سزده حورن کوه عمو

سرمایه در ان زمان بخش
بیزوان چاه زنده خود
نکیان جان دتی خویشی باشی
خوشی سزده در کوه پرست
کیسه از خردن چسب لب
پدیدار و کم نشود خضر شاه
سه زنگانی کیموان کشید
بجواد و بیاید بر کشت زود
سرخنی تا با بر اندر لاجب عمو
جاندار بر سر در را خوانند
چو جوی بی زنی سزده بیست
مانند و روی از دست مند
دو کوه از خفت پخته بنا
زنت این بر نیکه به در
بی مانند زان مرغ مثل عمو
همی بر نزار که از هر کوه
بغفتن خیال با کوه چاک
بشسته تو را کوه دار نشسته
چو کوهی لوشن دلان کوه کام
بیاید خود بر سترخ کوه
بیدیه از آن تیغ خنده بیدیه
کوه ان بزوان کوه زدم
که در زان کوهش است که فرست
که از بر می آید زنی لار کار
در دست بر سزده کوه سپاه

که هر کسی که بردارد از کوه سنگ
بسیار سودی دارد بسیار گمشدنی
یکی گفت کاین را بجای است در کناه
یکی برد از آن سنگ دیگر نبرد
بختند هر کسی بد را بسته
بستانند از آن کسی که بد است اول
در سینه هائی نگاه بر بماند
سوی باخته شد چهار برید
بر روی کتبی را دید پاک
جانجویی چونید بنواخت
زبان برکت دهن بر شمشیر
این کوه سه پایران دران
چو آنگه بهر سوی شمشیر
سپیدان دهنه جانوران
بخشید یک کوهی بسته کنند
یک دانه چون سنگ در آنگونه
چو شمشیر از آن سو بردارید
خوش باریش از آن کوه است
چو سه هان شود سخت لاغر شوند
از باد آن چاره سازید
بزیل یکی از آن ما را بار
سنگ را بماند از آن سنگت
چنین داد ما سنج که ما را است
همیشه گفت کاین سنگ را
بیارم خدا را که بماند جز

بستان شود دارد کند
بر آن نه نشو و کنه لاخوردنی
بستان شود سنگ بر زن بر راه
سه دیگر کسی از کجای برد خورد
بهره بر آنست کتری گاشته
از هر چه با نخوار کرد نشسته
که بگذشت کفچه بر باد فک
بجویند کردن بر فراخت
بناشد از کوهی روزگار
دل ما هزار درد بخت ز خون
غم فرنی باشد مان بهر ما
که با بد شدن ز دالت خوار
در ایاتی خویشی خوار کنند
نیک اند بر آن کوه نشوند
سوار بر زینت شهر
که آنگه کرده بود بال نه
با دانه بر کوه نشوند
ازین غم دل ما به بردارید
ز شمشیر شما یا مندی دروغ
از دور با دانه لادار
کزی بنی کاین فایز نیز
بردم من این راه ایست بر
ز ما چه خواهی نوانیم
سنگ را بماند که کوه

در بر نه دروستان شود
که بر در آن سنگ را بگذرد
در کفست یعنی بماند کشتند
چو از آن حیوانات بمانند
بنا بر یکی بر زینت بود
بستان از آن کسی که خود بر نه است
چو آنگه کوشی اما از پشت عمل
چو رسید کاه بر به پشت نکت
که با ایلی کار نهی است سخت
ز با وجود با وجود خسته دلم
همه روی نشان جوی سوز
بگوشن بر او موی چون موی پیل
ز ما در که یک دانه هزار
بباران که بر آنه آورده خوشی
خود افکند بر زمین چو کوه
کیان بود و پسند خوردنی
بباران چو آنگه ببارد اگر
بسی ازین مانده بر کوه
بردم من این راه ایست بر
ز ما چه خواهی نوانیم
سنگ را بماند که کوه

برود و با سوز در مان شود
بسی ازین نماند بشود
که در آن بخش بماند چند
بنا بر یکی از آن سر و دست نه
یکی از آن کوهی بهر نماند
از آن کوهی که در آن است
چو آنگه از کوهی که در آن است
ز کتی که از آن زینت کوه
بندیده شد نهی از آن در سبیل
کوهان بر آن نماند توان رفت
بگویم بهت خورز بخت
خاسته کوهی از آن بکلم
ز با نماند بر آن چو خورز
بر دست کوهی چو پیل
کم نشی است چو دانه شمار
مانند دریا بر آن بگوشی
بماند از آن کوهی که در آن
به یونگر سوی بار دین
بگویم بر آن شمشیر
از آن کوهی که مانده بر
که از آن کوهی که در آن نماند
عجی گفت که بماند از آن
بسی ازین کوهی که در آن
بر کشته ما شمشیر تازه ایم
ببارد از آن فیسوقان کوه

مفهوم

در کوه

بفرمودگان آنرا دید
بماندن بر دهن جری که جوت
ز کتیه نیز دستگیر شده
زین ناسرخی بالای روی
در میرخت که دروشی اندر میان
بسی نطق در معنی در اینجند
و هم از آن اندران صد هزار
چون از کار برآید بران
بیاوج باوج کتیه برکت
از آن نامور شده اسکندری
نه چندان که بود از آن جا نگاه
بسیار بیکه بویان برآه
یکی کوه دید از بوشی جا جواد
مانند از غنچه ریل دور
بیکایسره کوی بیلی چراغ
نخاره رستم ازین در رفت
را که فرزند از آن بستی
پیشی بهای نه آن شدی
بسیه چیردیری که این کسی نه
سکندر پرسید برکت زود
وز آنکه ز راه بیابان گرفت
نه چندان چایا بستی رسید
بآبیره شده نشی بر آن بستی
بمکلفت بر کسی که این بستی
کند کاسی جان بآبیره نشی

سروردی تپک کران آورید
چونند خواسته کار اندر نشی
به انگارن کتیه با در شده
چو صدن انسی که پنهانی در
چون پنهان افسون و نامی گمان
بسیر کس که در آن ریختند
بفرمان برود از شهر یار
و هم آنشی در نیمی است گران
اینی کتیه جایی بسیم نشی
چینی بدست از آن در روی
زادان برودنه نزدیکه
برنج اندر ایگرتنه سپاه

کسی و سنگ نرم فرون در شمار
ز دیوار کریم ترا بشکاف
ز یاد خود دانشی شده کرده
بیلی رسته انگارن ای کی
بمیلاد که کوری یک زده
بخیرا نام کتیه برسم زده
خوشی دهنده برآه از کوه
بیکه یک اندر در کس خنده
بر انسی بجهت بود بالای او
ببرو پنهان خواننده آفرین
بهند رفت ازین خود گرفت
چون تا بنزدیک کوه رسید

بسیار بر چند کوه ایله
ز کس که دستا و پد اندران
در دویو که روز دو پهلوی ستود
بر کتیه مس در میان آمدی
چو از خاک تا پیش نشی از درون
بفرموده دانشی اندر از زده
سازنده از کتیه آتشی نشی
وز آن دانشی تیز کتیه خنده
چو زود یک صد چند پنهانی لو
کوی تو میان از آن از زمین
جهانمانه از کار او در شکفت
که جایی در دوام مردم ندره
یکی خانه برسم از باقوت سواد
میان اندرون چندی از شهر
ز کوریم خانه چون از رفت نام
بسیار کتیه سرود در کتیه نامت
در خاک انگارن بسپرد
کوی از زنده خون مسود
بسیه کتیه سمیت تیشی تخت
خوشی نامی نام نیران بخوانه
سپاه از انسی درون تکی
علی مردم از خراجش بود
بسیه برود کور رافت ندره
نه از نشی کتیه کتیه نامت
ز راه بیابان تن ازاد کور

سکندر در ستاره

به پدید آید از این شکفت
شکفت است کیه که از جهان
یکی با دو و یکی شر او
بیش با دو که با دو بود
سکندر زنده با اولان روم
پرو شده چون بگذرد از درخت
زینش زین بر می برود
فغان دارد با سنگ بد شکفت
از پیش جویان در شکفت
خیزد پیش کی نیز شکفت دل
چگونه عمر آن در شکفت
ز راز فرادان بگفتی
مانند ترا لای بگفتی در شکفت
یکی با بر پیش گشته بودم
خیز گفت با آن که با درخت
بشکفت که شکفت که بر
چاه بشکفت کی جوی بی باه
یکی جوی بی باه چاه
درد من که بی باه بود
بیز شکفت و زمان شکفت
زده بود در بیان پر شکفت
بمیرانه منزل زین شکفت
زده با سنگ بر شکفت
یکی نام فرود پس با بر
سکندر زنده چون در شکفت

هم خیزد که کند از شکفت
کسی آن نه بد شکفت
مان نامه از آن آن روزم
شکفتی که پیش ایام شکفت
ز فاک اولان فاک بسیار
بمکونه این بر شکفت
ز شکفت که شکفت شکفت
سرازخم بمسود شکفت
شکفتی بگفت در شکفت
لذت بر شکفت شکفت
کس از بر شکفت شکفت
که پیش ایام که شکفت
که کوهانه شکفت شکفت
سودا خرد شکفت شکفت
ز شکفت که شکفت شکفت
ز زنده شکفت شکفت
ز زنده شکفت شکفت
ز زنده شکفت شکفت
ز زنده شکفت شکفت
ز زنده شکفت شکفت
ز زنده شکفت شکفت
ز زنده شکفت شکفت
ز زنده شکفت شکفت

چنین و این شکفت بود
در شکفت اندر شکفت
هم پدید آید از این شکفت
چنین و این شکفت بود
اگر شکفت بر شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت
سکندر زنده شکفت

که ای شکفت بود با شکفت
شکفتی که شکفت شکفت
چو شکفتی که شکفت شکفت
که او از در شکفت شکفت
از شکفت کوهانه شکفت
دو زنده شکفت شکفت
که شکفت از شکفت شکفت
دل شکفت بر شکفت شکفت
در شکفت بر شکفت شکفت
هم شکفت از شکفت شکفت
کس از شکفت شکفت شکفت
که ای شکفت شکفت شکفت
یکی تا شکفت شکفت شکفت
نه شکفت از شکفت شکفت
دل شکفت از شکفت شکفت
ز شکفت بر شکفت شکفت
بلا شکفت شکفت شکفت
که شکفت بر شکفت شکفت
سکندر زنده شکفت شکفت
از شکفت بر شکفت شکفت
چهل شکفت شکفت شکفت
سکندر زنده شکفت شکفت
ز شکفت شکفت شکفت
خوب شکفت شکفت شکفت

دستان

ع

بزرگ فرستاد چندی سپاه
بیاض از طغیانه پیش روی
به سپه فقور بنواختش
فرستاده نند را پیش خواند

سکندر کز آن بیاض سپاه
پیرانند نه ز جا ماندند
یکی نامور جلال ختشی

چو آمد بر آن یارگاه بزرگ
دوان بر پیش رو رفت
چو بزرگ ساز گوه ازین چنان

بدره کز نره سپاه بزرگ
نشست اندر لعلان ایلی دراز
به برونه بالایی ازین چنان
سکندر فرادان سخنجا براند

در سیستان

بلکت ای بایگت نام براد
بدران نام عنوان بدارش لایم
سرمه بد ارگت ازترین
در گفت زمان بر شاه چینی

چنان در ک آباد مانده امین
چو فغان مار با دیلمهان
بر شمر و تیر نایب دوم
یقین دان که با تا فرستاد

سوی لشوار پری فقور صبی
چنان در دانه و در نهان
نیایم پیچید با بکنک
ز غادر در بود تا با خرت

سخنهای قیوم هم کرو یاد
که خوانده نشد آن بر ازین
خزانه نیکی و نیکی توان
کاز خیل نند در رفورتک

شمار سپاه نماند سپهر
چون نام خوانی بیاری شاد
بایم بر تو همین تیغ کت
زهری که باشد طراف کین

ز رویت در آب و تنخ و کین
چو خرابی که از میان کین
غم خراج کردان ازین تو یاد
کاز ترا اسماست جفت

کرائی بیستی مرا سپاه
در کد با نیت برین آه
همان بدره بدره تخت علاج
سیاه بر اندر ابدان درزان

تین دیوم کوش ریخ افکنی
بر ستم ترا بکلان و نیکو راه
بکشود سویان از فرستی آه
رو بیا بی بر ما تخت شاد

در دجل ازین بر تو یاد
بخندید پس با فرتر گفت
فرستاد گفت آن سپه ارچین
بیالایی سرد است باز در سل

چو خرابی که از میان کین
غم خراج کردان ازین تو یاد
کاز ترا اسماست جفت
کین سخن سکندر بران در زمین

چو خرابی که از میان کین
غم خراج کردان ازین تو یاد
کاز ترا اسماست جفت
کین سخن سکندر بران در زمین

بکشود سویان از فرستی آه
رو بیا بی بر ما تخت شاد
بکشود سویان از فرستی آه
رو بیا بی بر ما تخت شاد

چو خرابی که از میان کین
غم خراج کردان ازین تو یاد
کاز ترا اسماست جفت
کین سخن سکندر بران در زمین

کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین

کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین

کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین
کین سخن سکندر بران در زمین

در سیستان

بیار و قحطی را چون نیست
بیار و قحطی را چون نیست

بیار و قحطی را چون نیست
بیار و قحطی را چون نیست

بیار و قحطی را چون نیست
بیار و قحطی را چون نیست

بیار و قحطی را چون نیست
بیار و قحطی را چون نیست

فردونه فرنگی بر مژدین
سخنهای نامم هم خوار نیم
که بعد از آن بر این هم
چو برترین بگذرد بگذرد
توزان کنی بسته بر تری
من از تو نترسم بچنگ بدم
بخوبی او بر تو آنه سنگت
سنگت بر رخ زنگ شور فورد
از اینجا بمانه بیای نشسته
تختین بفرود بمانه بیای
زوی بکای فیضه افروز حور
شجایب قائم روی سکور
از این همه رسد این مقام
که بکنند بانه نزدیک صحن
چو ببلای روی سکندر بهینه
سپاسش بدو خوانند ازین
سگند رسد گفت بجزگی کن
نرستاده را فرخنده گفت
که اندر بیای هم چنین است
بر این مکتب عالی بمانه
وزان بر دریا چو گشته بمانه
چو نزل شمرد بگذرد رسید
زفته بمانه به با نشسته
بر دگفت کوه کوه کالی نشسته
چو گفتار کوه کوه بگشاید

وزد با بورت روم افروزی
وزان با بزرگان سخن را نیم
سنگت نشسته در نیم بار دم
بر در نیم بوی چه در کار دار
که از زانی بیکی تا بگذرد
که بر آن تو یاد کردم رسم
که بر آن برستم خسر دست
از گفتار بعد جراتم فورد
میان این با کشتی برکت
بجوهر بمانده گشت عجاج
هم از کردن بیایم بماند بود
از این بجهت بماند نام
بود نامه آن گفته ادین
بجست در بلب با دبا گشته
هم ز سانه سر زمین
سران پیش صفورای سخن
که با تو هستم خرد با بخت
و از جای دیگر فرامی آرد

رسید آن فرستاده چو کوی
روار ایادار باب زمان فورد
تو در خوانده خورسته ماه
چو از جانش او در دم برود
کمانه فریدان خاکم جم
که خون بگفتن نیت این فرزند
فرزندان فرستم که در پیشی
بدان گفت این کی گشته جان
سرافوز صفور بکن در کج
رسیدی ازین دست هر
نور از دست ما کسی برود
بیا در زمین بویل در آوار
بر آن همه سینه شتر قتل مویان
فرستاده شده با بگذرد رده
چو دستور بماند بر پیشی
بدانست چینی که او گشت شاه
بمردانیت با او نگاه
بر دانش صفورای را بگریه
بیا بیای بریدر که طوفان بمانه

مانا سانه فرنگ چو بی
سخن بر چه پیدا اندازد فرنگ
رمودن بران و فرزند سپاس
زمانه ز گماند نه بر فرزند
وزان اندکتر مابودند بویام
بماند از آن اندر خورده این من
بماند به بخشش از دست
از نیت بر افروخته اندر بمان
بخشش مانده بر آن کسی برنج
بفرمود تا بر نماند بار
تو ای که چو گشته در جگر
خردمند بخواه بر خشت کار
طرافت بر دروازه خندان چو بی
کاین که بودی که بماند در شاه
بگفت ای که آید بماند از خونی
بیایم باره غریبان بمانه
بماند بمنت رختگاه
که تو خرد مایان می آید
نه تیزی نشسته گشته در راه
ننگ نماند بگشاید نشسته بمانه
بیا بماند گشته راه در راه
کسی که نام خرد بود بر
که ای چه بماند بگشاید بگفت
وزی بگذرد با دماند بگفت
بماند جنگ آباد راه در راه

درستان

خوشی اندازند که مان	بهر دهن بداند در	نخون ایستق ضلکاشسته بود	مرا یکی از خود دلخسته بود
انگش از انگش بران کوه	یکی از من کرده اند بکوه	سواران سرانم از نام کام	سر نهان بود سرانم کرم
مان تاخ ازین سینه کج	به دست انداز پس بقا درینج	سکنه آسان از فل	سینه آسان دست مری نام
سوزان بر دسر کرد کیکس	کوانش به بارانی بسیار سوز	رفتند ایمن نزد کشته	زن کرد که سر مردان برده
همان خستگان سنج خود چه	سکنه برین با در دهر	خلک فلک کتیه بید سپرد	مهر ز جام العزیزا قزم بگذرد
به دین کتیه زدش بشت	هم از در از راه دهان است	زن و کورک خود برادر سپرد	کوفته ازینج و از آن اسپر
در سنج را بار دنیا کرد	ده اسر تو ایمن با ز کرد	با کبر ز سیان مری کتیه	هان بر شاه مری بر کتیه
از بسیار برجه پیشار	در اسد اعوان بود جزار	عویانند درم دل بانزدزم	در کون شتر بار کرد از درم
خدا انداخته بقوت ازو	بلی جامه دیگر برین لا جورد	هان در ماسفته بقا درینج	ببر صید بی جامه بودنی کلج
رسیده نه تا به ما با شتر	به پیشی سر بران سینه بار	بیرمان بران داد از مری	ز با قوت سر از پیشی دهان
کامی در از پیشی را بخش	بر او زین خوانند بیخی	بر تخت و از زینت خشن	سکنه از رسید بر خشن
کتابت عیسه خود با دجفت	سکنه بر او زین کرد دگفت	بر اسد از راه ناسپان	بتر نام از بهانه اسپر دو
از دسه شد جهان تا به به	سکنه به پیشی دریا کشید	زن کج جان بر او از گشت	بشیرت عینی نیاز گشت
مردمانند کلاکت سپاه	از جانی بود بر نیر نهران	بکیون و کتیه که نزدیک بود	بسر ای کوه تا یک بود
جان از مری را بی خوانند	سوی از رف دریا بحر اندر	که دریا را موی نیده نیر	چو به آسودن آند از آن سپاه
بسیاری با کوشش از کج	ببر به ابواز دو مردون ترک	سپه روان بر خودین خود نکار	در دوام بر سر کوی پیشار
بر دسر بی نام یزدان بخانه	سکنه یک کرد جو به جان	به نیاید کوشش جانتی سیل	تنش اندلان برده محوسل
ای کوشی بسته نماند نام	حق گفتن اسباب نام	جیبی خود را در کام جوشست	به مری بود کتیه نام جوشست
عجیبه بیول در میان نام	حق گفتن باخ کوشش نام	کوانسور بر می آفتاب	ببر رسید گاه چیت بی کار
بکوشش دیان در استخوان	بسی بداند در ایوان قصه	نه مویان از خاک دارد کتیه	یکان بر نشت آن خون بشت
نماند چوین چوین بر دوشی	زبانی بود سه دوشی از چوین	نه پیشی نیر اندازن کردن خاک	بر او نه خاک بود سیار
بیا و کس تا چه بنیم نو	سکنه بر او کتیه در کتیه	مرد می بران ساری سپاه	چو زمان دهن نامبر داشت
خود یافته مردم را بخورد	رسیده بران در حق مرد	بهران ساری بود مردم را	بنا کوشی بسته نامبر از آن
بزار از این بلی جان بشت	زبان هر که سپری بر نام	از خود بر تا بر اف سپر	بهمان آن خود جبر
بمردنه بشتن ازین دراز	ز کتیه بدنه بشتن نماز	سر قهره سر افکنده بشت	کج که بر جان بود تا به بشت

بود پیشگاه بایک فرستی
وز آنکه سوزی بایک گشته
بر آنست که در زویل گشته
دانش گشته فلک را کون ارم
فراسی بود که تخم کیمان
چو نام بردند نزد حکم
که آن نامت اکیسار رسید
به برتری را بر دران بسیار
نه از کس گشته بادش بی برد
و دیگر جو آنکه با یوان سپاه
بروز آنکه کس ایران گرفت
ز درگان از در گانرا بخواند
نام نرکان از در گان
بسوی کینا نام پیشی بوم
نرکان در در گانرا ز در
یکی عهد نموت با هر یک
بالتی گشته بایک رسید
سستی چون سیر پیشی بر پای
به بر اندام نوزان ز در
از در خزان با سستی خواند
از در خزان با سستی گفت
ستاره شمر چون بر گفتند
سرجه مراد سینی جو سیر
ستاره شمر چون از گفتند
ستاره شمر شکی این بود

بر روی عمارت زایل گشته
بنا نهاد با نمان آید بوم
بفرمود تا پیشی نبود میان
دل اسطاسی گشته بودیم
زین گام و شمشیر مایه گشته
بگنجت هزار تخم نیلی سکار
از منی نزدیکی را سپرد
بیاید با نمان در پیشگاه
از کیمی بگنجت مانند گفت
به خوشی و به بخشنی رود خواند
ز این که صبا یافتی را یکی
چو خوری که نر بیا به بوم
کسی که از مردی بود هر
فرقن بچوید ز در اندکی
سازد بر همه در خورشاد و
چو مردم بر گفتند چون کاوم
بر در گان در شکلی تمام کرد
ز دران اخترن مرد خورشاد
که بر سبج مانده سخن در گفتند
به در گفتند کای نامر استگاه
بلد در سوادش کای نریر
به در گفتند کای نامر استگاه
بسیقت این در نمانا شود

بر اسودن اسفند کانه جهان
چو مشق از دران کار خود گام
با از این با میواد که گشته
به اند زمان پیشی نامر کرد
از ان برد کفیتیندی که تفر
انادرم مکر را در ان ایم
بهر نیز چون نر گاه و تر
ز تر در مقدار نر بعد زین
ز انکه است از نر که کتا
شتر دارا بر متری کشواری
یکی را در بر در دست گمان
گفته بود استع سوا انکه
بفرمود تا پیشی در خواندند
برین نامر از ان خورشاد گام
یکی کووی که اندانی را بگفت
بانش بر همه نامر گفتند
ستاره شمر از ان عجز گشته گفتند
هم اکنون بنرم سر ان گفتند
نور اختری بیشتر از دران سخت
بر نوب کرد در اینی خند گاه
نور اختری بیشتر از دران سخت
ستاره جو بنی نر از ان غمی

از رگاه ز صفت ادای کس
این گشته از نر گاهی ناپدید
مانده کس از نر ز در بان
بروی از نرطاسی کین نامر کرد
که بر نکی نیش کونه گشته
بهر گان در کفیت سحر خانه کرد
در اسفند مرد پیشی از نر گشت
بویاری دل بر او داده ایم
که نفی تو از نر است سخن
سپاس از نر سوزی محبت
بیاید که نر با صبا به زبان
بیارانی انکار کن و در نر
کسی با مخلف در جهان نر
بنا نر گشته را با و دیگر نر
بجای نر از نر نر نر
عقل طوائف نمانند نام
از رماند بر کس که بد نر
سزد که نر گاهی از ان بد نر
که این یک را خوانند با نر
به سبب بر خورشاد نر
بیاید خورشاد بیشتر از نر
بر موبدان در دران نر
فین تا نر گاهی پیشگاه
بر موبدان در نر
برای نر گاهی در نر

بیاوی ما نرود از نند در دست
باید یکی نامه فرود شاه
ایکجه سزایه این که بود
تو از ملک من هیچ غمگین مشو
بگیرم کشور ما از لکان دردم
ز آنکه گویند سایر اعیان
ما سبب سزای نیاید بروم
تو زنده و انوشیروان مادامی
ایا بیره برده نیک خواه
بزنش چون ز کشت مهر اسنان
تخت آنکه نایب از روی کشته
به در نایبوت تارا تغییر
نخس من از این سینه اندر دهی
بخری که یارم از نند چینی
بتره جت انتم این برهانی
روزم لوان ترا بیکان
ترا بر به برتسم سال راه
نم تا کبینه بکود جهان
بیا بیل بروم از نند آگهی
به تخت از کی نایب روی
فیروزه تخت بران برده
مهدت کینه خردن نمانده
فرزاده ای کردنی اوز بوم
بایم کون تلخ کرد جهان
چینی گفت قیفر بار از بزم

بدالت گامه به نیلی گزند
در میر جانیده از نند خوانه
که اندر جهان این سخن نماند
که چون باز کردند نین زردام
کزان حق بری در میان زبان
برای هزار دشمنان فرزوم
بروز نازکی در میان نامی
عمار با بنجه بالا براه
فرستید باله نند دستان
کفن بر تم غمگین کشته
بگیرم کافور مثل بجزیر
بیا به سخن چون بپوشید لایان
ز نوزاد ایران طران زین
که پیدای نمانی و دلش لوان
چو نیند هر شکله از نند زبان
کون جان با کم ز نوزاد بخوان
که لا نیت از خرو فرستید لوان
که تیره نند از نند نمانی
چنانچه به اسیر از کفک کفک
ز لوزن نمانی با نون بر نند
چو بر نمانی تیر بر نمان شده
اودرا نوزاد نینس لام بوم

در میر جانیده از نند خوانه
ز نمانی نمانی بماند شی مرد
نخستین طرایی نمان تو
سپرد هر سترای کشتوری
نخستین خردی ز نمان شو
ورد فر کبینه با بیک نند
بانا اسفرد کور کوریم وزر
من ایبرم کار کوریم وک
از نند نین نمان لایان
نخست اسفرد نند لایان بلیق
تور نند من ای اور بر نند
مرد او به نینس ای که از نند نند
نند بر نین خولنی دا نمانی
شکیبایا از نند نمانی نمان
بر نین خور استی پاک فر نمانی
چو نمانیم نند لایان نند
چو کاه نند مادر از نند نند
سکندر از نند لایان نند
بر بیا بیا نند نمان نند
بمیکفت بر کس که نند نند
به دشمنان کام دل یافتند

سراکت جمل بود با بل بر نند
که آگاهی هر که نوزاد نند
نمانه با نمان نمان فر نند
از نند نمانت از نند خرد
کس که نند از نند نند
چو نند در نند با نند نند
کس بر نند در نند نند
فرستید نند نند نند
که از نند بود نند نند
به بجا کس دل نمان نند
کس که نند نند نند
نند از نند نند نند
وز نند از نند نند نند
که نند جهان نند نند
بسکندر بود هر که نند نند
که نند نند نند نند
نند نند نند نند نند
که نند نند نند نند
که از نند نند نند نند
رسیده نند نند نند
خردن نند نند نند
که نند نند نند نند

از اندر ز من گفتن می کند بهد
بگفت این هاشمی بر از من
هر خاک که من می ریختند
خار بر آستان کوف زین
سکه با شش مثل کلاب
تن مانور زیر دیبای چن
نهالی می در سر ای بسنج
در روز شد روی و بار
چو ایدر بود خاک شمشان
از نشود آنگه گوید درست
نام شمار کی سر غنچه
چو برست ترا با سنج آیه ز کوه
بهر رسید که کوه با سنج دید
بگفتند با سنج من باد داد
چو از ز شنبه شکر رفت
بها من نهادند تا بوقت ادین
از بر این فرودم شمار
نهال از طایس منش از ادین
بر این تلک تا بوقت نباهد گفت
بروز جوان بدین مایه سال
زبان که انگیزه جان گرفت
و از وقت کردت تو کسی نخت
را گفت کردت از ادین
کون زرد دیبا بهر شنبه
و از وقت پر سنده برسد کون

چو فرزند بر جان من بر رویه
شدان مانور هاشمی
بمکان می خون دل بختند
تو کتی این خون و دست زین
بر انده و ریش کار زباب
شادند تا پای در اینکین
چو نازی بخت دو تا زین کچه
سخن نه از تا بوقت یکیک
چو بار زین تا بوقت در جهان
سکندر در آنگاه بر زد دست
زین هاشمی می مرغزدا
که از زده را بهانه کرده
شمار بدین راهی فرغ نمید
که تا بوقت من آید در این
بهر دنده زان بهشت صندوق گفتند
چنانکه سراسر بر از گفتند
چنین گفت کایان ز یادگ
چو خاک بر برگردن هال
کات اجرام در این درست
چو کودی اینی تا با بر گشت
بگویند که چری نباشد چو ز
نیوشته را نیز رخ دیده
چو یاد اینت با سنج از قبول
کجا آن منش در ادین تو
چکان لویان شده ا بختن
و از وقت خدین خفتی مؤذنه
و از گفته آلوده از در برنج
کون این نرسند مرد دیر
بریدن در در این اندر کنار
کون ز یادگان چو از خت

بسی سخن شمارا بمن است کار
ز شکر بر راه سراسر دوستی
ز دماغش اندر سر ای نشست
ببرنده صندوق از این نشست
ز دیبای در وقت کردنی گفتن
سه تلک تا بوقت کرده بخت
چو تا بوقت از دست بر گشته
هر کس که ایدر ایس بود گفت
چنین گفت ادبی می از نهالی
یکی پارسه گفت بی این سخن
و در دم خواند جانیده بهر
بیارید بر سر فرات را
برفته بوین کورد عزم
که از آن سکندر با سکندر است
چو سکندر آینه با سکندری
با سکندر کورل مردوزن

زبان می نبردند روزگار
چو این زان در دست کردوشن
بمی ناله از آستان بر گشته
ز بر اسپ در دم با این بست
خود را بر آتش باران بختن
شدان را کسره حلقه و خشت
هر دست بردست بگذاشته
چو او را که ایدر بیایه بخت
که ایدر بخت نیست ز این
در غصه کوی نیایه به من
بجو اندران بهشت را بکیر
هم ایدر ایدر ایدر تا بوقت را
بهران بهشت را فرود جرم
که او را بران روزگار گرفت
چو از او کون نشو دلوری
تا بوقت او بر نشو ا بختن
منش خزان آیدر صد هزار
چنانی بر دیده کان بر زون
کجا این تلک تا بوقت نشو بی تو
یک گفت کایان پیل لاینه هم
کون از که در این شنبه کسره
بسی خشت از یادگاری و کسره
ترا از زرد و ایدر بست زیر
بر هم کیا زرد دیبا میاچ
بسخنی نیک اندر او می خت

خیزد در انجمن کردگار سپهر
هر بر بند بر سپهر بر سپهر
از آن خفته دارد دم خراج
چو آنه بر آن لدا کار دراز
که از آن خفته در پیش
نوار که خوار زان سرا
که بر آن رانده کرد این
که خراج مشور او را سپهر
بماند تا خا خا در آن یک سر
که از آن بر آن خاک جمع
سخن مانده اندر جان یادگار
گشته شده از جان نام کار و
هر مردم از خانه خفته بدست
زایت بنیاد خرام خورشید
ماند در درون کوشور نشی
کنون این اسم آید خوت کرد
بسی از آن که سکندر جهان
زبان که از آن ختم آرنش بدنه
چو بر تخت نشاند از آن نه
کودنه بدارین از آن این ازین
تخت رنگ بود از نزار قباد
چو بر چو آوری بود در کار
چو بر تخت سپهر باشکامیان
وزار بر پیش از دم اصفهان
چو بر چو آوری بود در کار

خود تنه ماه نایده هر
هر تیغ در یاد بود
از آن بد از آن با نوز تیغ
همی کس در حاد و دره باز
مانه کلان سی بر سر نشی
که با نیند سال دره سرا
که خوانند بر لب بر آفرین
ساده نمونه در این حشره
هر منده بدارنش در او کر
مسانی عرب خرد این عجم
سخن تیز از کورش سوار
نخوبه بکیت کی کام روی
بنامش عی از سما که کند نشی

خوشم بی و بی را درود
که نشسته ز شوال دن با چهار
از لبی فرقی بخوابه از نشی
بپیشی برین در نیکی گمان
سزای سپهر بدارنش و بیکزنده
الکلی که این نامه جادوان
خین گفت در نیند از آن قباد
شتم نامه عزت ان بود
بنام آن که جهان با پیروز
و پیدون فرغ ستایشی برود
ستایشی نزار آنکه بد بود
ازین نام این تا تمام شود
فحشته بود از نشی روزگار

بیار نشی بر یکی بر فرود
ایلی لغزین باد بر نشی یار
از تیار بدار آن مرد گشتی
که از خلعت پاکیزه آستان
تنش که نشسته ز فرخ بلند
در نشی شود بر سر بخودان
که چون نشسته بر سر زودار
چو در اول بیکت مان بود
مان نام نیکو بود یاد کار
بمرد این جاریه نامش نمود
به تخت و بکیت و می ناز بود
که با او هم سال بر تخت نماز
که جاریه با او سر تاجدار
نرشته بر او با نام خوشی
مان خرد منظر و قامتش
که نشسته با بار در از راستان
که از لبی که بر تخت عجاج
گفت از کوشور این دنیا
نو کفایت که از آن جهان است
که در نوم آباد مانه بجای
چو برین بود از نزار کیان
خود نشد بدارین لاشی لادان
که از پیشی گشت خیال کر
که بر نشی فرود با نزار است
که در نامه خسروان دیر اوم

الف در سن

نواز

سکندر چون نامید گشت ز جهان
چو دانا بود بر اینی ستم یار
پس بر سواد پللی نادر کام
بر او بر آنکه در چنگ گشته دیده
از آن لشکر آدم بگریخت ازین
برین غمگین تا چهارم سپه
بود شرمی جنت کارین رنج
بر گفت زودت ایبه بجار
چونند کار اگر در آن گشت
چو سبب پس زین بر گشت
زین را بگویی پیار است
چنانچه در فرس کاشی هست
بمی نشینسان فرزندان بوی
مرا کسی که در جواب دانا برونه
چو بایک سخن بر گشت ده هفت
سه کجا گفتش سه فرزند شاه
که در تلکانی حزب از آنکه کرد
به بر داشت بایک بزکانه جایی
به بر سباز کوه در از تراد
بگویم که هنوز هم بر چه هست
چو بپند بایک زبان بگفت
بباید سخن گفت یک گشتن
سه فرزند بود بریل اسفندیار
به امید پس جاد بپویی
بیلی کاف بر پایه لوران هفت

میں فتنہ و راوی مادیان
چنین اندو داشتی یار
هرام بلا درینا دینت
ازین نام سبب لاریان
مگر ما که ازین مبادی گنج
که ایبر اندر دین به لاریان
بشاید گشت بر کسند
بیک تیغ هنوز گفته بدست
دل تیره از شرم به پیوست
سپاسی بودی فرزندان تیرت
بر آنکه خود لوران بوی
بر درانچه بر توانا برونه
به فرزندیک سبب بگفت
بنا بر این کردی ایبه تلکان
بسه برین کز چاه بر فرود
به بر گشته بر سینه از نهایی
بشاید زود بر سپید پانچ سواد
چو رستم بگردد به پانچ سواد
زین دران نیکی در گشت کردیاد
که می پور سبب نامی پهلوان
ز گشت سبب اندر همان یادگار
بلی ایبه بایست خست روی
از آن سه سبب نامی بر فرزند

کوان پس بگردس ز لوم نادر
چو دار از دم اندلان گشته نشاند
بند است او در زاری بود
بشاید نامی بدین و آن رمان
خورد بشانان بایک رسید
به بر رفت به گشت و آن بشانان
بسی خفته به بایک لاریان
ز آنکه گشته بر در فرزند
بیک شب که چون هفت
چو آنکه گشته بر فرزند
سه بایک از جواب بیدار گشته
بیا بران بایک سینه از گنج
بازمانند زنده را سنی ز نهایی
کسی که در بین تو بر گشت
چو بایک بشانان سخن گشت و نادر
زین نام بر سپید بنواختش
فرانسیس بر گشت کای سینه یار
که بایک نشانی ازین در جهان
که بر گشت از هم فرزند گزیند
به سپر همانه ارشاد از سینه
چو بپند بایک فرزند گشت بایک
به وقت بایک مگر مایه نشو
چو در او بران کاف در جی بگرد

داستان

بماند یکی کوزر ایاد سواد
مهموده را در بر گشته نشاند
خورد سبب و آن سبب نام
سه هفت از میان گشته دیده
زین نامی کوی سانه خورد
به سبب با رخ کار کوان
به بر گشته اندر سینه بمانان دیده
بمیدانست بایک لوران بشانان
چنان دیر که کوشن لوران گشت
باز ازین کرد و در گشتی نماز
بی بود فرزند بمانند هفت
فرزند آن بگرداد کردون سپه
لوران خود گشتی سبب بمانند
باز کوان فرزند در این زن
چو دانا بود کوشی با سبب سواد
بگشت در بر او سبب از آفتاب
چو آنکه از آن بایک بگرداد
برویشی نزدیک بنواختش
بشاید بمانان کردی زین سینه
نه بر اشکار دانه اندر بشانان
بمانند نشاندان دل از گشتند
که بگشتش و آنی بی یاد سبب
لوران خشم روش که در چه بگرد
بمانند ناگفتی از آنه نو
غلام و پر گشته بر میان بگرد

بندیم خردند اندر سرش
بی گویا بچو آیدم
نماند که بن بست شیخون گم
چو شویید بعزبت تیره جوی
بر آن برین گاه یکسر سپاه
بیان در کشم بندوی را

نه اندر سنا مور شمش
بگردد بشیر تر سایدیم
کاز دل بست تری برین گم
بفت نه آن کیوی ششکون
که یکتی لارزد از فرمان شاه
جانیده کرد کردین را

جز از زرم ساده نگویم سخن
هم نام از زرم جوید هست
در بار بینه بدست بخت
شمار نشسته باس از خیل
چو صند باید ز پیران سالی
هی کار زاری بشیخون بکنت

بی نوکت در ز کار کهن
جز از زلف خاقان نگویم هی
چو بست تیره کردن آرم در تن
هم کرد ز صخره افشته بخت
ز بجان مردم بپرداخت جان
که با او کربار باشد جفت

در بیان...

تو با نیت از نیت شیخون گیت
از یکو تیره ز یکو نیانی
په چون کند با سپه کارزار
چو گفت کردی خود کین بکنت
ببین از نگاه اندازنت بهاست
بر آن شکر نون رسید کیک
کریا کرد آن سرکش موهن
چو بنده آن کردین شکر افروز
برفته جان که بالا نمود
برفته از نیت دل بخت
سپه سپید از سر کین تا
فرستید هر کسی که در آید خوشی
بزدلی خرد که مانده در
سیم مانده از بدوع و درو بیل
نشسته کردنش آن سخن
باید که بی مبادل بر زرار
چو بر اینان به هیچ اندون نشسته
همه میانشه این بر آن از مگان

فردی با مکر بر درن گیت
بمخو اندرون کی شود کیمیا
ببین از زرم کام دشمن خار
کند نیت سخن با در بند بدت
جان ما خورد کج و شکر بلاشی
نیانه که در سر بر پیش روی
که باشد بر نیک دید بیا رهند
چو نسته شکر تیشی بی تو خرد
که از نیک باشد سر آمد سود
بگردد که در آن بر شمش دانک
دین دلی نیست برام کرد

سپاهی تو باشد دشمنی لانه
ازین برادر خور سو سپهر
بنایت گفت این سخن بهمان
تو تانی دکام کج و سپاه
که می بگمانم کز بی لارا
چو نشسته خرد نسته نیش
چو خرد و زنی گم شیره
چو این نیز از کسی بود خوشی
تلی بود بر سینه جان لار
دین دلی نیست برام کرد

چو این سخن این ز زرم کار
ابا در هم بکشد و یک می اند
چو پاک سینه یک اند در
سهم در بناب سپهر ز راه
چو افکنده کتون کار ادی تاه
درین ساختی در جهان سارا
همان را ای او سو نسته نیش
چو شت بود چون از آن دیر
بیا کج و سپاه کس شش
سهم را عید به خرد زود
بزدگان شکر افشته خرد
که ما به افروختی شکر افشته تا

کراشته یکدل بکفتا کیش
که آنکد باشد بر بی نوم در
نزار نیت و است بی بد و خیل
که برام خیل دور افکند بی
بلی بود چو با سپه در بار
که نازم شکر نیانید بهید
کرخه بشیخون گم بر سپاه

که این با نیت فرات گشته
ز کجی من این تا تو نسته نسته
از آن برام اندر آن نیت کیک
در شکر کینه مرد دیر
بکنت از نیت نشسته آن مکران
یکی باز خرد ز مردم باز
چو سنج شکران در ناله مرد

به چمن ز دما کار دکان گشته
بک شاه پاک مهر نشسته
چو سر لال بدوع چو بکنت خاک
سختکون و دوانده یاد کیر
به آن ناسه را کنت لکان
بترسم که آن کار کرد در زار
سوی کنت سپهران تهنه حمار

چو سینه سپید از سر کین تا
فرستید هر کسی که در آید خوشی
بزدلی خرد که مانده در
سیم مانده از بدوع و درو بیل
نشسته کردنش آن سخن
باید که بی مبادل بر زرار
چو بر اینان به هیچ اندون نشسته
همه میانشه این بر آن از مگان

خفیده سخنها باز گفتند به نترشی انشرف و خفته چرا در نه یاد تعیین نهاد نیکو در آن گفت چون زخم کوفتی نستار در نیند دانند و نهند بسته نترش بیوفان کوی خودش آواز از دل پهل بیخ بیلابی بود خسرو بداد چونند دسی نترش ناپدید که بود از آنست در بار منت یکی ناقت ناپوشی خسرو رسید ببر پس بیخ از هر آبگون سپاسی هم از آن بر کاشته رسیده مریح فرزند نیت بدو گفت بنیوی کای سوار به نینوی گفت از آن شمشیر ازین مانده کان بر سوار این نهر عالمی بی از دافتن درفش رسیدند بهرام خسرو بهیم حکمت برام چون نیش نر نخوتان نیش خسرو رسید کوباره تنم این سپاه ترک زینت بنجام بهتر از جنگ پس اندر هم این بهرام نیر بیاریم گفت آن کمان سوا	ز در اشکارا به بر در گفت بر این ای شمع می سوخته سه بود کثیر از این سوار چو بهرام زین کارگاه داشته از نترش کزین گرام نشین از فاقان این ترک سوار نترش که از نترش ناپوشی روی زای این امین بود از ادب مع دودیره از زخم از فاجعه هم از کشته نرفته دیده کنه زخم نیشگر کا منت بر نترش از زبان بر کینه بران دور افتنی که مگون چونوی را خوار بیکه آشته مان از در تاج چون نیت جزا بر تو با و نیت که امید بر نترش با نترش وزان از کله آخیالی بید بیدر آمد گفت کتبه نقش دلاد در غلبی و نترش نام سپینش نیایه بدکار که کتبه دینه زان بویا بکشته به نترش اندلان بیلوک ترک چو شانه نیند جان دنگ سر بر اکتی دل پرستین نیک اندر زان تر جان سوا	در نترش او را کوه خواه شده سپاه چنانیک بر کرد و رید که بودند بر سر از غده کارک براه بنجام باند خردیشی سه از زخم بر سلاخه نهند چنانچه دکنه دار اندند که امروز بهر دریا از دست براه نترش نیشگر استوه برین دشمنان کاسای کینه نترش کان دلا در ترک سوار سپهر بر سلاخه شاه سوار زنان در ارد باید در نترش که اکنون نترش می استی به کان چنانا بنامه یکی ستره گرس در زمانه تر ای نیت مان مریح برده تحت علاج فرانوان بر دل کینه نترش بیک از جان نترشانی برده بیا رسیده که کوفته از نترش او در نترش نترش کوبایک خوار نترش حکمت چو این نترش به بهیم سر برین کتبه نترش نترش چنانچه به کتبه نترش بران کاکتبه نترش نترش
--	---	--

فرود آمد از کلبه بدین سباه
چنین گفت که موزن از نماز
جان خوشتر شد یکنه
ببین گفت برام یا مهران
به شایسته ادخوری شکر است
هانی به که موزن باشم نیز
چنین هم می بود زلف ز کون
چو در آن انبی گشت فرزند نام
چو خردنهار بدید و رفت
ببیند کی شاه را چه دردم
بگویم سخن بر چه پرسد ز من
چو نشنید برام رزای سخن
جان به که دلدار بیدران
مرا این سخن جان بیخارست
ببیند و گفت ای به چه جان
مزد آواز بام بندوی شیر
ز نور سایشی بر پشت سخت
با طاق بندوی در پیشی وانه
سیاه مازخون بند یقینت
کنون اسبها با سر بر سخن
بر آن کان نشاه ویشی منش
بر وقت برام من این گناه
شادان بر جان بندوی بند
بیا بر ما فرزند اندر مشت
چو فرزند خوگت از نیام

بجسته راه صد خانه
جانانیا به کار خراز
را با نیاید که با به گزنده
که کاریت این هم بیک هم کران
جان بیدر گشته در دست
و از خردی نیت بسیار چیز
برام بود اندر آنه کردن
نمکوی بندای بر نشه بام
سوی اوم با شکر و لایق گفت
که اکنون کین شه بران فرولم
انگی دینت و آن را سخن
دل کرد و اما زغم شه کین
برام میری که در دستش از آن
زردن به نزد ویم جان نیست
نودین را در برایت برام کون
بهر انزما تا مدار می دلیر
بدرگت کای بدین نورخت
به چشم برام برین برانند
زند و در ویشی تشلیق
کری تو آنم روزگار کین
بزیلی در ادنی به پیشی منش
که کردی نخواهت کردن تاه
بپر ام در ادنی زهر گزنده

در از بندوی برام شد
چنین گفت تیره بدار بود
بیا سینه ام در زرقا جان
چو هر خرد این کار که بر تمک
را گشته ایگه بدشت بنزد
که کوفری نیست خون منشی
سینه انز را زهر بیداری
بر سر ام گفت جان جانم که
کنون که تو بران تو جان هک
کنون که در سیدن بجان اینهار
در آن به چشم سنج بنزد
بیا دران چنین گفت کاکون حور
بگر بنده در چه دانه زنده
گفته باز کرد به بندین چینه
به جان ماز از آن زنده جان
چو نشنید برام کاه سباه
نه کار تو بودی که فرودست
بدرگت کای بدی بر گشت
تو با خرد تو کم کینه یلی
بدرگت بندده کای سوار
وزین ادنی جان بدشت کرد
و لیکن تو کم گشته در دست
بدر اد کا در ادنی زنده جان

بدر ادنی بر کون برام شد
بر گشته پیش جاندار بود
بهر آنکه اندر نیان سباه
که کمتر کرد و بیایه بختک
بر ادنی نایز برام کرد
بیا به از خیل در سر زانش
می سوختند آتش زهر سوئی
بر آنکه که بر گشت از دشت کرد
در بر و زاری سوزد آفتاب
بیا به بر بیدران سوار
بختک بندار کم بخوریند کرد
رازی بر ام ز بندوی در و
را که در استانه کلاه
که در بود کاین چاره دیگر است
خود را در پیشی بر و زاری
سوی ام شد خرد کینه خوان
عمای جانم خرد استوار است
فرزند ادنی در سر زانش
جانم به کردی دبا کوریک
انمی را است خوان اینده سنان
تو را بهترین کرد کزین سکر
سوی از دغوانی مرا است کوی
که بودی بسیار می بر سر زاری
بیا به بدان زنده دل بخت
بر افکنده ناخداران نشه

بر بیا کون مطرف از دهم
و نشاد از ملک را خوانند

بهره این کسی ازین نباد
بپایندگی که این بدید
شما را از حق که هر کسی
از خود آن مرد بباد شوم
که ایما بود خوشی تحت را
بر آنکه اسکان بلند
نه بچند کسی است گفتار است
خوشی گفت کای نامدار بلند
از در و کای نیکان خوش کرد
سپه جا با در ایلان صد هزار
کوتاه تخت ایران هزار است
کسی به بجه زرقان تو
گفت این نیست بهای تویی
بگویم که از او گفت این سخن
درین کای درستان است نقر
به بجه بیگال بندش امید
چهره او کوسا دشمن شود
مندان به فرغ را در بر این است
دارد و بر بود کس سباد
و اگر بگفت گفتار ما
بگفت این نیست مرد لیر
بگفت گفت ای که کسی بنید
مان نیز جگر و سر فر از
نه تا نه اند سر زار نه
بشر و اسنان قیاس بریا

چون آن بر از نیند
بگفتار ما دای فر بنید
نایه به بر از چو کسی
هر را بگفت ای که کسی بدم
سلا و کمر بستن تحت را
که بستم شاد این میارند
یکی بر سر بود بر این خوش
تویی در جان من سودند
کس در باده درین هم بود
هم در دین کای کارزار
بینی که کو اینه بیدار است
دارد در مانده زمان تو
خواب سپید بیاید پیش
جای تو ای داشته مرد کین
دارد بشود مردم پاک مغز
نهان به سوزینوش دید
سرمی از دینایه که این بن شود
فران این سر بر در است
که بگفت گفتار بیدار داد
راست بر در ای ما
فرزان خرد و بیاید چهره
ترا شیری راه بایه کزین
بگویم به بیدار آن دراز
سپید بماند سر در راه
که سانی او شری بر سرین

خان گفت از اینس بناید بلند
هم کوشی دارم گفتار من
از این سنان بیدار است
کوتاه تا برید اندر فرخان
که در این کای کون به بند میان
مخند که درین کای سخن
کجا نام آن بود بر آن کرد
زیرا که بندوی خزان کای
زینت عیون تو است می
بگویم سیر تو کشته با
راغش که او سر بر این است
بفغانی از کم کرد کور است
چین گفت کای بر پر از نش کرده
چین بگویم از تو بود کرد
دارد کشت کوی از دین نه
سیران سال که در دین نه زان
فرمان گفت ای بیدار است
چین گفت کای متر سودند
هم بر او کوبه کار نه بدید
ز تو برهانش و تا کار دان
بر کفایت کای کون سخن
سرانجام از راه جوی برار
و کار کشته بنوشی کون
را هم در این خرد و پند
بموز که یکانه در زمان ساز

که کسی است از شما در جمله
ببند این تیره بنار این
وزان گفت ای اینس که بگفت
یکی نامدار از تخم همان
بجا آورد در این رسم کای
که آن مانور سیر نماند این
که من بر سر هر اسر فر از
کاسه برین مرز با سپاه
فرمانی بگفتار در ایان
بر آورده ایران زارم و کدار
ازین گفتار به بگویم کز است
دارد دست ترا خرد صد است
که فیدین سخن گفت پیش راه
دل این ازین سخن با و او
که از آن که از کدار بند
گشودنی بجز فریمان نه
بماند کای که بند سخن نشد
سخن گفتی دارو در این است
چنان بر بیدار تو است بریا
از تو در دست زبان بران
سرانجام بر باد سرد کین
بمیل بر افکن بگردا باد
حیای کس کس از زبان
دل پارگی از خطی قوی است
مرا خرد و ای بران در جمله

کهن در دست از نوازدت کس
سخن گفت پس از فرخ برادر
نخستی سخن گفت بنده دار
فرخ سخن بر نشن داد گفت
چهارم هم در آن سال بود
که در این بین جان کردگار
که چشمه از زشتی را بگفت
در آنکه به کور از اسباب
سه دله بکنند بر بیاید از دم
چهارم چون ناپاک خوشنود
بگفتند بیایان ناکیان
که بگفت نیکان از خضر درگاه
چهارم هم سناور بر این صفت
کسوت تا کی از زرد گیان
سرفکاه گان سخن شنیده
بشیر نوبی ز تم کردنش
چون بشنید مالوی کردار منی
کم بر این است ما کتریم
چون گفت گاه کسوت که جان
بگفت در پیش سخن از دکان
چو پدید آمدن جادر خیر کون
جا کجا هم ام تمیر کرد
یکی دست خرم از مردمان
چو در آن دارنده باشی هانت
فره گفت عدل از ایران

پس رفتی ز منی نرم کردن و بس
که این نامه از آن فرخ نرزد
که با پدوان نرزد شیر مار
مگر کم که آن خود بود جفت
که گفته اند با خود دیا بود
بر به او نشی کردی از کار
به بیاد بگفت کتبی بگفت
ز تو از آن جان بگفتند
بیکبار و بر این نیز از بوم
کم کم کرد این بوم هر گاه باز
کون نشد سخت ز نیش
سوی دشمنان نواز دست
بیان بگفتند تنه بندی
بیا به به بند کمر میان
نبردت تیغ از میان کشید
بازش بگم مایه نشتش
که با مار ناپاک که از آن صفت
سرمه از آن زین نسیم
سوار به بیازد بشیر دست
بیایه کون گلشن دکان

بگفت این ز صفت از جان
خشم سخن گفتی تران
خود مندر پسند این گفتار
فرخ را و نود و شصت گفتند
چون گفت گاه تر بر نرزد
رضای تازی تخت اندازان
سوار در دیده مردم پار
بزام سر نوردان انداز
چو بر دستان بلند افری
کس ندر جهان این شکوفه تیره
بگفت این نشت ایران بود
چون گفت گاه در پهلوان
هنگام که او را شنیدم گفت
چون گفت که تخم آتشی
نام که کسی تا جدا کند
کشید بشیر ز صفت
کشید جو برام بشیر گفت
ببرم دم اندر زمان دست
بر آنکه گفت آن زار سخن

سک از فرخ در امه پیش
که سسته از ایران کز نه سوزان
کونی کم شود مرد را از زین
لان مردم ز فرار کرد کند
چناندر سخن از زبان برکت داد
که سیدو کرد بود ناپاک از این
که اندر جهان دیوشه بادش
بشیر بر به در گشت ز تر
خورد خواب در ایران نود
چنانکه در شهر با این سر
که اکنون بنویس ایران رسید
ز گفته اند گفت بهرام زرد
ترکت با دور روشن دلان
که در دست جگر او نیکت
که در باز بام و دور زین
چنان سواران سواران کند
یکی تو سخن گفتی از استند
خود مندر برایت بر کتریم
بشیر که در سر حرف درون
هم رفیع بر آنکه دل بر شکن
وزن ناسد افتر بچرخ اندران
بر ناسد به لسا کردان کیم
سر دشمنان زیر دام منت
دولت قلم پیش در آن هزار
سوار با جاست ایران بخت

دست نامه

دل روشن خوشی وین فر کرد
کوه ناسی بخورد با به کمان
علم خردت برام قره صفت
که بر این است به زار بخت

دل روشن خوشی وین فر کرد
کوه ناسی بخورد با به کمان
علم خردت برام قره صفت
که بر این است به زار بخت

دولت قلم پیش در آن هزار
سوار با جاست ایران بخت

نخود هزار ایست در میان	چو در کنار چو از نیاں	فرشته نژادش بر داشتند	شیر تیره باندیده بگمگشتند
چو سنا نشان عادر لاچورد	جان از برادر در فرشته اند	چو سپهری سرد برین بخت	نهاد اندر او آن برام تخت
برفته از یوان چو پای از عیاح	بیاد نهند از بر عیاح تیغ	بر تخت ازین کی از کلاه	سارنده پس برکت دانه ران
نشت از بر تخت برام شاه	بسر بر تادان کیانی کلاه	دو سرش مبارد بخدی کیان	نوشت بران بر زبان بر زبان
کوی نوشته یکدیگ همان	کم برام نند هم یار جان	بران نام چون نام کرده یار	بسر بری بر این دینار
فینا گفت کان با دینی سر است	بوی بر تاپاک بر آن کوکبست	چنین ام بجانا دسانی تبار	کوار تخت من بود شهر مار
بسر بر سر چنین از چند	بکانا در تیغ تخت بیدند	بآورد اندر جهان از بر مور	کوار نیت برفته نوشت کوار
مشاوره بیانی بندد نقاب	براسه بیلک جانی یار	چنین گفت را نپس یار نیاں	که بر هاست پشانی گمگد زبان
کیکے بدین نیت همه رستان	کوار نر بانه که از رستان	با بران میباشند پس از لار	چهارم چو از فرغ تیغ دراز
یکایک هم ترز خسرو نشود	بدین بریشی ازین تقصوت	همگی که خرابه نمود کوهی دروم	تر نور دارودی آباد بود
بوارنده چو فرشته در ماه	که بر سر چ مردم نه بندید راه	اینک ای بی بران چو زلایک	خانه خانه دور و جاسی
نه از اول بر در خانه نه از خرابی	که در زفته از فرشته بار نین	که بر کس در آن که سوخته بود	بران بادش یاد از زفته بود
برفته نشان بود تا از بوم	بناگفته کشته از زلفا بوم	بمی بود بندین بست چو نور	نزدان سر دم مقدار لوز
نکبان بندوی برام بود	که از بند از سخت ناکام بود	در این بند اول بفریقتی	نه بند اندر از هزار شکلی
کوار نره ایران مشر ما امید	از تره لب ز زر کرد سفید	در چه شود بخت لار در تار	چو نند بخت نهر ز ما خوشنوار
جانا ازین برین کبقتار	ببخشید کتج بر دینار داد	نماند برام هم تیغ و تخت	چو نماند دین مردم نیگبخت
ز دمقانیانچه مردم مبار	که خیره همه فریقت را باد	بناگفت بنمرد میان با در راه	که از روم چینی با بران سپاه
برین سخت تیغ آتش اندر زنده	به زور کسی بر کشتی ننگند	ببر دینک برام از شهر یار	سزاد او چو سبب جان ازینهار
ببند تو را از کشتی جان کنم	بهر هر کون تو زمان کنم	یکدیگ سخت سوگند هم گم گاه	با در ز کت و تخت و کلاه
که از سر دانه بومین مراد بود	سپاه از ز تر و قیوم از ام	خجورای در این نماند اینهار	بکون نویی از بر نور خوار
کوار برین من نیامد زبان	سزاد بقتار ایرانیان	بگفت ای بی از فرانه چو نشت	سوگند بندوی راند چو بست
چو بگفت بندوی استادانته	چنین گفت که کوار باند	چنانا د بندین خبر در اینج	عبادتی اندر سر ای سنج
که در خسرو براسه از جان	بر بنم هم لار نشینم با نیاں	کم کو نیز از انگشتری	فرشته همان افسر خیز
چو بنشیند برام سوگند ادبی	بهر بران دل دمال بنماد ای	بر دکت که کنون هم از خرابی	بلو کم راز راز لار خجاش
بازم بلی دلم چو بند را	بجابه فرزند او دم گینه را	بزراب بنشیند در اهر گاه	بگوشش نو انگش کون تاه

<p> سرا زورک دجله سوشیاران نه بچند گفتار من بنده روی بیل راه کنی مجویا هست بگوشی انداز روشنی روز تو ما سدر زمان بنده برداشته از روی </p>	<p> بدو گفت بنده یگانگی روان چو دین کمی بر چه گویم ببرد و از خود بران که گویا هست کست در خود برین سخن از تو </p>	<p> که چو سیم را نشانی است خوانه بمایه نشیند بر پیشگاه به بخشند گفتار من حای خورشید بخشش در خانه نماند کن </p>	<p> چو در پای آب سدران هم نمانه بسی ز روی اندر جاندارش بسپارم کتابی که گفت از پیشش ازین بند پای من از روی </p>
<p> چو چو بنده امروز چو کمان از نه از در که با بس اندر آورد پای که ساروشین جانیش بر از کینه بود بر افکنده بند زره را کرده چو با روی گفت چو کمان مزن سخنی گفتی در چهره ادبی گرم بمیدان که پوست زره از زیر خن که سرام گشته سزد در کله گشت میان بی سوز که زمان به است رفته زان راه را از روی که با بسته نگردد از بندون را تا ناکه با باد همراه شده از خشم غم دگینه شده از روی که سرام گشته کشته حاره بود که ستمند مغرور باوان کنار چهارم که گرفت باز دین چو کشتی بران یار که خواهی از سوره را بیا که در کار کردن شناس بانه بران دراز از سدر و تان ازان خود روشی داد در کشتی </p>	<p> به بند روی گفت از دم بشکند زده خوست بر بنده از یرقان بر دل دست سهرام چو بنده بود که سرام پوشیده بنیاز زره چو بنشیند چو بنده گفتار زان روزی دست بر پشت او زدم بدو گفت کای تیر از بار کز بشتر اندان ای کی تمانی گشت به پشتمند پس چو کشتی در گشت غیر از رسید بفرمود فیصل وزان پس بفرمود هر دین را که در خون این کشتن کاکاشه چو سرام بنشیند این کشتن کاکاشه بدانست کان کار بندون بود و مردم جهانند تا سوشیار و از آنکه به یادش نشد دلیر و در کاره فغانم کرده راه بگشت دیوانه در شن تر است کسی که کجا کوه به انجمن و از آن سوزنا کسی خند زهر </p>	<p> سپیده بود اندر او بخت خیل که از تارک لب سیرام دمار که سرام را خواست زیر فاک که خود را کند در فرهاد و کس تو خود را چو زده دور دادی سز چو زدی گشت بگوگان کس از نامه به پیش آنگاه بیدید سرمایه ای لدا که گرم در پی بر دانی گشت لدا که گناه گشته بران تا بنامه بر و سستنجز به دامن از خشم غمنا در گشته دلالت را به بندون ز که مدار بسی از سیم نیز باید برفت کزان تیره دانست تا از جوشی نه از نه مبالا و را مغرور بخت در این سوز و در بانی نیلی گشت به چیده سم روز کار وزان که تنی با او در پی گشت سوی خزه نغمه باز روی بخش نشد گشته او از دمانند را </p>	<p> چو در پیش سوزان چادر فشانک سکالیده ام دوشی با پنج یار رفتی بود سرام بی راه پاک فرست و تزئینک سرام کس نه از من که در دل چه در روز به از انگلی رفتی بمیدان روی چینی تا سپور سا و لسه رسید گفت این ستمگر کی بر گشته چو بندون زان گفتن آگاه گشته گرفت از از ان شهر راه کینه انیدان چو سرام بر دین گشته به سرام گفته کای ستمبار سوی از رویی رو سهرام بفت پشمان ننداز گشتن باز چو کشتی چین گفت کاکاشه کشتی چو دست یکی خفته بر تنخ دندان پیل به کشتن ای بر جان بر تنی حار نرا چو کشتن را باوان از بنده گشت از خشم چو روی کینه بخش فرماندگی کرد به دست از دما </p>

نیکستم بنودی لایز نخست
نیاست بنودن را کرد بند
در بیخ آن خان پیش لاد و سیاه
همی بود کس که به برد سینه
نگار و مو سیل بر در سینه
جها کجای بنودی تنها رفت
بود گفت مکیس زایید هر دو
چو نشید بنودن نیاید برانند
نزد زوی خرد را بی رانند
بیمیقت خرد به پیش اندرون
بجزه نشد نه نشی ز امکان سینه
مان عین فرود آمد ز زمان
فرشته کویا همی مایید
چو هر دو با نگویند بر نام دیده
پس رسید گام بس لوس سیاه
همی گفت تا پس یک فرزند
نتر تا کوسه مرد بودن جوان
چه خرد بود با کلمه بنده دیده
بره آنکه اندر زمان کاروان
بود گفت خرد که نام تو چیست
وضع آنم با پیش کاروان
بود گفت خرد که از خورده
بود گفت تاری که ایست
گفتند انم را خرد و خسته
گفتند زانکه به دین برده

را نشد دولت دره چاره
کمان بند آمد با بر کزنده
که بدست من از کمان نشد تها
برای که مو سیل به او رفت
هم آید آن وقت هم خورده
به آن بنده اندر است نه گفت
که کباب آنه ترا نو بنوی
همی شب می نام نزدان بخواند
نه آید کیا دیدی از منون
نه آید کسی از زوی بود بهر
نوتی که برام ز ایران روان
که در آن کوه کس نتاید
هم اندر زمان نشی نشد دیده
همان مانده تنگ شد کشته سیاه
کلی بنده دینه در آب روان
سید را بران نشی نشی کشید
نشی بود پیش اندران سارا
گجارت خردی نام تو چیست
بین کاروان بر من روان
چه داری هم از خرد سترده
مرا تو جان و دل ازین نیست
ترد خیل ستم می سوخته
ز خردن نشی دیده کرده

بران کردن پیش ما به کز است
دل کرد هر امی روان کرد
از آن لغوی بنودی اندر سیاه
سایبان بی اک بران دود
جدا گشت بنودی از نشی
چو مو سیل بر آید به نشی خاز
که با مردم آید خردم کرد
همین گونه در میان رسید
عنا بران اسب کردم به
چو خرد و بنودی کشید
بر بر او چو پیش یکی نام داشت
سپاه من اینک سیاه دهان
چو خرد دل کرد نام بخواند
ازین نشی هم در زمان فرشت
چونند که نه مرد نام است
نویید نه خجی و روان
چو مردی جوان اوین خرد
بد گفت من کسیت منی هارتم
براب فراتت نگاه بین
که ما غمزه کانیم هم کز است
چو بنده تاریا بنیست و مهر
بر آنش بر افکنده با زین کید
بخورده نام در روان کباب

ببینم نازای بران چو هست
بنی بر یکی عمر کوتاه کرد
چو با دوستان بر گرفته رده
سوار بر دینه جان زده
بزد لکس از زنی از کز نشی
بلغت آن کجا که بود منی بران
همی استی نو کند که نزد
مان نیز بران خرد را بخواند
شده انک لایس کی شنید
همینا نه ناکام تا با مید
جهان شهرت از خرد آید
همی مانه پر بنده در جاد داشت
بشیری تو را نه زمان فارغان
از کار بی جان در شکیف مانده
میان کی تا قش را به است
نویید اندران مادرشای بنات
کازا بر او کرد خجی حست
در رفت و کجا بران کز لایان
بران نامدار ازین کس تیر
کوز از دکان عرب دارتم
دو کجا برین بنیست بران می
نویید حست با مانده بار و بنیست
باید در خبر می ماده شنید
سیریا رسید نه خرد نه او
بیا است بر مشی جان خرد است

زمانی خفته بر فاسته
وزان پس بدارن خن گفتند
بر آن کسی که آتش کوه اورد
رقبه بداران برو آفرین
ترا داد از بر ضیاء و چهر
چونند از فری بران نشانه
بد گفت گفتند و سنگ پیش
بد گفت خضر فری تبت الی
یک مرد بازار کان مایه دار
بجی گفت اندر بیابان دگود
چین گفت که خزه از دین
از دین نه جفت آن ناس شهر
بد گفت بازار کان این زمان
سه بار بکن د بازار کان
چنان خورده شد مردمان
ز بازار کان بستان آب گرم
در باره خرد برین رزوه
وزان پس بازار کان گفتند
گفتند خود خزه از دین
بد گفت گویا بیدار زنی
ببازار کان گفت بدادیش
چینی نیاید به این سراسر
بها باره اندر کشیده رفت
فرستاد بپوشی چارم کی
چون رسیدم از اهل گذر

بیا فری تو اراکسته
که کسی را پیش دارد گناه
بگفت از فری از ره ایزدین
کوی پاکین خردورستی
که فرودست بر یکی دلاهر
جل آمد بدین راه یاد
سنا را بیابان که گفت پیش
که با تو نشنیم بار خجای
بیامه تا بر سر شهر یار
تراز تیار تیارم کردن
یکی مرد بازار کام دیر
بد گفت سالار کان نامدار
هر بزم بود پیرم ز دلان
در میان در دینار کان
بیامه گفت آه کستان بدست
به آن نامدار دجی بخونک شرم
از دین نه ان جام نشنیده
که آسوخ پس را کلام است راه
گیا با شد این مرد همان بنیر
ز بازار کان کم کار زیا
خود را برین تاروم بود پیش
که قصه در احوال کار سنا
درین سنا به بسته سخت
که ز دین بگفت نشنیده
با بره بنه از سیکور در

هران داد که جهان آفرید
نیز دین نلکی که می فرست
با پیشی باید که در او امید
ترا با در تنی دل نهاد بخت
تو در جهان مایه بخردی
بهر سید زان مردمان کردله
چو دستور باشی مردمان آب
سوزی بر افکنده تازی بره
بد گفت نه از گمانی بگو
بلی کاران نیز دید بره
بد گفت نه است که در از یاد
خردی است فدا شود اندر
خن گفت خرد که همان راه
خوش بود و نه سخت خود برستی
چو در خرد برین بره
چو آن مرد بازار کان بر شتاب
پر شنی رسته داشت بود
وز بازار کان بخود سنا
نشانی بکلیک بخرد بگفت
نفر سردناتام بر ناردن
چو در دینت نشن از آن تازه بوم
چو از در ترک به میان سپاه
وز نامه زان نشانی است از
که از یک کسی نری هم پیش
خوشتر فرستد یا زین بند

تو زان روز ناتوان آفرید
دزین گمراه نیز نامی ترست
سراسر بگفت نه نشی نوید
روا ایزداد تو سخت
که یکی رسیدی میای بدی
که ام رفتی حق لدم با سپاه
براه اقدام کرت زین شتاب
ببیدار شدی دور پیش سپاه
بجی رفت فری خن زین بود
به آن تیار دران پیش سپاه
چین داد پیش ز همان شتاب
از هر بازار کان تازه نیست
بیای فری ز دین شود و سگاه
بجی خوانم بر پیشی از آفرین
از آنکه به پیش خرد در دید
بی لاد در بران لاد نشی کلاب
چون بر تر بر تر سپاه فرود
بد گفت خرد که نه گفتند
ببازار کان برکت نداشت
نرسیدند بگفتند را از به
به شدن بچرا نه نامزد دروم
برفته بیدان بدی راه راه
به بیرون جانم از نشنیده
کلیج از آن نواز پیش
بیاره کاغذی کینه

بزرگواران سخن خوار بود
وزان آرد در سر باد کشت
بمیش از ماند زان شکست
ز فری که بود اندران تازه بوم
چرخش در خوان بود بر ترشش
فرزان در دوطای کرده بود
هم در میان آفرین خواننده
بقیصر یکی ماه نبوتش
فرزان تری با بول برانند
سکه با در بیان سون پشمار
بجلیقت هر کسی که مینده ایم
با بود در میخوشادی خود
بیر اندر در آفتاب مشغ
پهلی راه پیدایی در بود
بگفتند با همی مرد در بر
همان بر چه گویند نماند همان
سوی خنده زان کان لاله داد
که با در بر چه در پسته ای خرد
به وقت خرد ز نوی بیکان
چون گفتار را بیهی لغزان
سکه سون را بیه با نیاوست
یکی از نونه اسد کشت شاه
کوبان گفتن با بیا برون بود
جو دیدت گفتن هر سکه سخن
بسی ای بری در او بختی

سپاسش هم گشت با زار بود
بهر زان با نای فراد کشت
بهر زان سقف پذیرش اندر کشت
هم با همایی که خرد کردم
بر این نند از زمین سر نشی
هم ای با قیصر را دیده بود
بسی آن نند رشی کو را فتنه
ارزان ما در بیان بر سیاه
کمان را جاندر میجوی خوانند
برفته با بهر دو با تار
بقفا خرد که افکنده ایم
موان بر دانه را بیه هم ستود
بیا بختی که سگی راه دروغ
بیا بختی که از راه می شنود
سند فرزان نند چنین آید

در سخن در رسم

تویکی در نشی ما در تیر و درود
ز تخت پد کشته نانت در مان
خلا خرد و از هر اندازه کشت
به هر سیدان مرد زین بخت
کس کتری ام از زان راه
بگویی که در مقام این چون بود
سوار زمان از نایشی کمن
سز انجام زان ننده بر بختی

مانند بر آیه یکی تیره ابر
چو چینی از تیره کتب اندر کشته
بهر زانی در علف خفته
بهر زنده با به نرد و دل شاه
بهر زان تری در یکی کاف بود
ز دست اندر نده بر ای کشته
چو آید و حالی بچنگ آید نشی
فرزان تری تازی هر کشته
را بولوی تیان بر کله بود
بهر وقت پناه خدی سخن
فرزان یک رسم از اندر آن تری
بهر اندر زان خرد سواد
که در این مدهام آن تری
بهر یک در راه در او درود
بگاستر نند کشت بود

بغیر برین طبعی بهتر
زبان یکی پیره نند نا پیره
سیر بر سکه با برون تا خفته
که بعد از تری شاه را کشته
که لاهی با بر کشتاف بود
فرزان بران تری کشت
بگاستر خدی در ملک اندر ش
فراسون خوش را از نون
خرد سواد در جاندر بود
زبان در آن تری کتی
بگاستر بود کسی از آن کار کتا
چهارم چو نند کشته خرد
بهر در جلد با بیمار سان
که بیا بگفت از تخت شاد
بهر دینت پیر ننده از کار کرد
چون گفتار در این کتا
که گفتار تو خرد پر شش مبار

خرد اندر دیر در راه پیره
بهر دینت خوش پر ستند
بهر بر جهان آفرین از نونه
سخن گفت با در زانی دراز
چو بیا نند دهر نرد بر م
در نای کمن خرد نشتی نه جوی
نمونی بود در آن راه کتا
چو نند کشته پیر ننده از نونه

بیاست کافیا بیساک درام
بجز مودن پاره
چو خاویز بنی چون آفرینان
بویکینان آفرین خوانند
چو نشسته خاویز این رفت
نشست آن سبزه باریک باری
خسب گفت خاویز این گزین
کمانیکه را بستند دست
چو خاویز بدین زبان برکت
کراوت برتر باریک تری
بقیان او در این آسمان
چو آن فاک ناچه نلاییده کرد
بهر اینی تخم اندر جان
نیاید بدین درون بر کز بدی
کون بنده نامس لارا گشت
بر اینی کز بد نشسته تخت
مرا اندین کار باریک کشید
چو خاویز این نامس کشید
چو آن مژده بر خوانه بفرود داد
مرا خاویز این بیونه خزان
اگر دیده خواهد توام دروغ
فرمود تا نامس باسخ بنشست
ز بس بند بیونه بیکر سخن
شکلین سخن دل یاور
مرا بیکر است دم بود سخن

بهم بیکر سخن کور از روز بوم
ز بدین زبان بیکر گشته
بم تیغ برسم مگر بر میان
آن تخت ز کورانش نه
بر تخت قیوم فراسید گفت
بای همه خاویز این جان
مرا در بر یک نهادست راه
بپنجم او سودند ایست
بدرخت گفت قیوم ببار
فزاناد و آسته از هر دری
کراویز ترست از طمان نشان
تختین کجوت را بنده کرد
بپود آشکارا بوی جان
ببهر گشته در آرزوی
بیار زشت آن بیکر گشت
خرد با مود کور زده تخت
پران نامس کا ساری کشید
بر شاه نه چون کاشید
نشان کاف بر چشم لاد جوار
ز جان سخلو دارستی پیش
که دیده ببار کج دنیا نه تیغ
ارلان در زمانه دل گشتی
خردنده کور یاد کرد در میر
نیامد و باریک بیای

نشست از بر نامد تخت عالج
کوانا بکشم بد پیش روی
را سینه نزدیک قیوم خاویز
تختین بر سید قیوم زده
بقیان آن نامس ببار
ببورد قیوم بر بزرگراه
کدر پیش قیوم بنام نشست
بر درخت قیوم بیکر ببار
تخت از این جان داوود
از درخت پیدان تا سپر
سپرد تازه هم کرده اند
خسب نامس خاویز این رسید
رواد و خسب نامس کشتیاد
بم بنده بود نوای درون را
بمی دلو خوانه از سید لار
نشست که این تخت بیای
که بوند کسهم کور جهان
کاشید که هزار کار گشت
ببورد زین جانم گفت
سید است هم کج هم نشسته
ببیر جانم دیده را سخن خواند
جو گفت از روشن ز سینه کور
بد گفت از پیش خرد بویا
هم سازد آلت هم مودند

ببهر بر نشان روز نوا تیغ
بیس لاجبایی ش بود رو
چو دیده بودم بر نشن غاز
ارایان در نشاند دروغ در راه
بنامد کرب این چار
بنشیند که کوه پیمود راه
خسب نامد شاه ایران بدست
بگفت اخروند از نواز
جانم ببار از این ببار کرد
کراویز این خرد و او سپر
بم بنده از بنده اند
ارلان سوزان در ببار کرد
کونای باریک بس بر سواد
کراویز سیدتی او را
ز آفرته تخت گلانه فر
کراویز دیمت بنشست
بشهر آمدیم از کمان دستان
ارلان زانسی ببار زار گشت
کمانی نیست بر مردانی نشست
سارا به بین ناچه اندر نشست
پران شکار ببار گشت
ببار است چون کور بنشست
بم کور قیوم ساری ز بار
ارلان سوزان در ببار کرد
بم کور دیمت از هم سازد

خانیست ما ز هر کشور
باشی اندرین بوم نیره روان
کنون باسیج و سپاه درزم
برین روی قیصر سوادفت جا
چو بایم تا در بنه ز شود
نیامی تی خد بیدار دل
چندان بران رومی نزار
ز بس عذرت و شک آتختن
یکی فاموتی بر کنی از میان
هم اندر زمان باز خواهد زدوم
ازین با چو نشینه قیصر سخن
ز گفتار بیدار داننده کان
همان نام قیصر دارد پیش
غنی داد سیج از این سخن
گفتم گفتم این موز باز
بیدار کرده خفا ز بیدار
که هر کس که دارد دهنه سروراز
بیدار شده از کس گشتی
یکی سویی قیصر باز من دور
ازین پس نه ارم و کم نه خراب
سخن بر چه بگویم بهر جا بود
با برانسان گفت زمان کشید
برین کوچم بر نام افروخت
بایم ز نزدیک خسر و سوار
وزان پس به ستور بند گفت

مردم خورست تا ز هر شهری
که نیست کرد الا فرودان
فرار دارم تو با ما درم
بر این نه نشنت با رهنمای
ازین بیک فرست با هم نشود
کنند با ما بدین کار دل
سخنهای دیرینه که آید یاد
همان بی کس خیره کوه ایخمن
چونند کند روخت از سایه
چنانند از دم موز بوم
یکی تازه اندیشه زنگنه بی
سخنهای دیرینه خواننده کان
سخن گفت با دوازده پیش
که پیش آمدن روزگار گشتی
سنگار جبار از زیر آن نیار
مگر تا که دارد زیر آن بیاد
همی از فرزند هفتاد نیار
بندان آتسوی دیرینه
بلکه گشتی ز گفتاری تار و پود
سگر گشتم دهن از تهراب
که آب روان از زیر تیره دور
دل و زنی ازین سخن بیکند
ز هر کوه اسرار خراب نشینت
خین تاه قیصر نامدار
چو قیصر ملک کرد نامه بخوانند

همان تا تو از روم با کام خویش
که کای نیاه است گاه گزند
بر خرد و آینه فرشته مرد
بمورد سخن گفت کای داور
ببصر سخن گفت پس از همان
فرستادش قیصر نامدار
گفتا یکسند رسته از جهان
کنون با کس از آن ز کار آید
که از خردن خردین کلاه
کاین خورده خسر و یاد دار
سخنهای فرستاد از دلش کا
چو آید نزدیک خسر و سوار
چو خرد شنیدان دلتی شکست
هم رولان یا و طایفه گرفت
مگر کنی کنون تا نیاکان ما
سز در که بر سپرد نامدارم
نیاکان با ناهیدان بدنه
کنون ای سخنها نیار و بسا
بر کمان نیارنه پیش خرد
چو رومی نیایم فریاد کس
فرستاد ما کلمه خواننده باز
که ز دهن سوز که مار است
گفت آن سخن بر قل خوانند
چو قیصر ملک کرد نامه بخوانند

با بران کشیدمانندم چو پیش
مخون باز با نرست و دم سودند
سخنهای قیصر هم یاد کرد
ز کج کفشت ما را پناه
که از فیلیوفان پاکیزه رای
برفت از فیلیوفان چهار
از بیداریم و فتنه روان
بیش اندر درون نا کار به
بدست آرد سه برادر ماه
سخنهای ایرانمان یاد دار
بجانه به بیوست بنمود راه
بگفت ای کشیده از آن تاهار
افاشی از ایندیشی ای کشید
چو بند ما یاد باید گرفت
کرنده جاندار با کان ما
کاین بد زراع است از نوم
بیدار اندرون کاسکاران بدنه
که بگفته سهر اندرم از دما
که در جام هم نیک به بگذرد
بر نزدیک خاتون فرستم کس
برین ز نرگ من نام دار
چو آتسوی در روی کار است
فرستاد نامه بدست سوار
ز هر کوه اسرار خراب نشینت
که این زار را باز جوی نهفت

همان یاد کند در اثر بخوان
که کن که خشم بدی کارزار
بیا هم تا بوی حادگی شود
همان بلند آید بود بسیار
بر دست مردان افروخته‌های
که در دم این بختی کنی
خداوند افشده و فرشته‌ها
و نامی در راست باده ایم
فغان او را در آشفته است
ز بالایش رای و نه بانش کن
خست اندر ایم بزم برین
برین بخت تا با شغریار
ازین در دستم با سر زار
نیگامش آن با اثرین
ز سر در آفرین تو باد
با این را نیز چو تنو کسی است
بفرمان او بدی پیشی مرد
که در فی پذیرفت خوی تو خور
یکی جان خودم به در افشند
بخت از درش حالی نیافت
مزد چو خدیوگانرا بجز
بر آنست کسی در جهان نام روی
بن نیست سرمه بلاد است
چینی که با چشم ایران شکست
در سر هم چنین ایران سر است

ز کار گذشته فرزندان بران
شوند و او چه جز از کار
چه بمانند کون در مان شود
که گشته در دل تار و پاره
سخن را نه تا نذر زلف سهای
که در خلاطون حکم است بی
بر در غنچه و شبان سیاه
بدر خشیالی گوید ایم
سپردنیم را حکایت کرد
نه اندکی این جز جهان آفرین
جانم از طحورت با آفرین
چو کتیر و رستم نامدار
شدیم با سقیه به یار
پر باروشی بود خاقان چینی
سزاده در آن زین تو باد
نتانده آسمان و بطی است
بلبل که چو آدی بر شود
بگردد به سرمی ای چو نیز
نه بر کوه جاپاس خسته
بودن بگفتار تا نذر خسته
که آن چه گفتی نیز در نیز
بر سر دیکه هم کام روی
که ایمان بران سرمه عزت
نه خرد در است و نه در آن است
نشستند از آنکس که است

باین سخن گفت کاندن شمار
را دیدند گویند بر در نیت
دریدند که سرور را باشد روی
چو نشید و تنور را سخن
سلاجق مرد سواره شمر
بسی درین ای بخش و رسید
نحوای می جویم راست
یکی را هم بر تاج تخت ایستند
بسی از در آن آفتاب آینه
که تا همان خاک را راه ایم
چنین بود تا سیر کینند
ز کینی یکی در خم زان بود مهر
کترین رخ ایران خوش نشست
بدین از سر پونه تا نذر گشت
سبکست خاقان بر او در کئی
بدان حال جاپاس به پوشش
بدر گفت خاقان که بخو است
و از تو از برید روشن تری
خوانن شمار به نهم وی
بدر گفت بهرام به کور است
در این روزها جو را گشتند
چونان را گشت زمان روی
بسی از با تو بسیار خون گشت
که در آن خست بر نذر شاه
چو خاقان شد این سخن خرم گشت

بگونه وار از خرد در کار
بند افزار کس افروز نیت
بنت جان بد را باشد روی
بفرمود تا ز بختی کنی
بقیصر سخن گفت کالی تا جو
ز شاه نشسته کوشی نور است
به بیند از آن کزنی کاست
یکی را اند بنده مستند
بخت ز در آرام خراب آفرید
به سواره تن مرکز او راه ایم
همان تا در آن که داریم یاد
چشیده از خاقان تریک زهر
بخت او بگین بکم منشی است
به کار بر دیگران از گشت
بدر گفت کالی مردمانی میوشه
بفرمودی عیونش خستی
ببا و آفران در جهان کاسته
ببا تریک بر سران افسران
بفرمود خاقان به بی نیکی
از اسیر می بدگشتی تر است
بافرستی از خورشید بر گشتند
بفرمود آنکه عهد همان روی
بفرمان همان تو باشد
بر سر شاه ایران بر این سیاه
بفرستی از برادر آفرید گشت

بود گفت ازین سخن بگویی
چو نشید خرد باید زین سخن
تراست برتر از جویند راست
اگر خیر دردم بمان شکست
ملاحظه خود بداران رسیت
چو بر او خطی که از شک ادبی
درباره خرد و تشنگ شد
چو سهرام داد سخن با بران نویه
سخن گفتن از ای حال بود
بجست تا کیت نزدیک ادبی
سخنهای خرد بر برد کرد
بر گفت تا چاره کرد خردی
تو سر در دیری کی چاره ساز
چو خرد بر این نشد آن سخن
یکی ترک به بر ناستی قلون
تمی نیز خوشی ضاع نوره بود
بجست بهل این او در نیت
چو خرد بر زنی کون را داشت
سواد او داد و دینار داد
بر روی که بر مرد بسیار دان
بمان سخن سخنان برزد بشد
اگر در بر شکست به به بی
بر گفت کاین دانسته نترسیت
بدان گفت خاتون کاین بر من
بیا به بخرد بر زنی بگفت

که تیره کیت نزد با بر روی
به انست کمان تا زنگنه کنی
کهن است کی چو زنی دیر است
ابا خرد را که بمان بست
بعم کور زاریه فرست
به خرد نویسنده فرست ادبی
بجا درون کوی نزدیک شد
سخن گفتن می نزد با بر روی
ترسم کبری و بیال بود
کروشن کت جان تا نزدیک ادبی
دل مودی می بر من کرد
کروار ز دایمانه بجای
که ترکان خرد نشد ای کون
دستی بر اینم بر روی بود
زبان بر او زنی او داشت
دینی اندان تر از او شد
جان خوشی خرد بسیار داد
شکیبای در زیر کاروان
چو زنی بی دانسته لب لب
در ناست از دهر سهره بی
چو کوی لب دم برین کار داشت
سراگاه تیار انداره بر
کولین را زبانه کرد ادبی گفت

بیم می بداند زنی بمان سخن
بمخافان سخن گفت کالی سهراد
بمخافان سخن گفت کالی سهراد
مرا نترسید که خردان کم
نیاز زونه ترانه دم
مرا لیت دانا و از دم ادبی
باید نشد با خوشی گفت سرد
بمان بر منی نه او می گویند
چو امید خاتون بر او گشت
یکی که خدای بگفت ادبی
بدان گفت خاتون مرا گستر
که بر او چو سهره دانا داشت
به خوشی بود بر او گشت
مخافان سخن گفت کالی سهراد
قلون را اهل از دهر بی
کیسه فرستاد او را بخواند
چو خردان نشسته در او گشت
دران روی بمانه خدای ادبی
چون گفت با بران مرد پسر
یکی باغ نور بر روی بر من
بند شمش خاتون دران که خدای
بجست تران دان زنی خوشی خرد
بر دهنی او نام خرد را بگویی

که بمان سخن خالو باید گفت
بدرست سخن بمانی بر او
کمان را از او بردن کم از نیت
بمان در سر دم دستان کم
سهره زنی در انست و لعل و بوم
چگونه نسیم سر زبان ادبی
که خاتون بخوابد زباید کرد
ببین کار نند بر او در بند
بر سپاری کوی تو کاندشت
بمان نیز با او نشست کندی
بود تا نوم بر دوستی بر دیر
خردی و پیرام را مغرور گشت
زنی نیز بر او بگفت ای راز
بسر دیم تیار دل را به بی
زار زنی برین نیز خوشی گشت
ببر دست پیرام آن از کار
شب در زار غم خردان بی
بمان نامور جا کاشی نشسته
بران نامدارانش نیت ادبی
ز خاتون چنه بگفت ادبی
که خوشتر سر خردان مرد پسر
بوزه که با باشد و خوشی
کودمان بر شکله دانه بجای
بیا در قی را زنی کار پسر
بزنک کنی خوشی خانه ادبی

در سوره

یکدیگر خاقان ندن چاره
کمانه که تر **تول** از تنی
بیاد در دست خاقان کج
ضمیمه باشی از دو کمان را مدار
کس اگر خاقان که از ترک جوی
برینجا ابرام خاقان نشیند
سنا دیکری کرد خاقان بجوی
شود کسی میانش کم برود نیم
فرمان نزل چاره کار جوی
بشکل اندر فکون را بخواند
چو تو مان جوی ابران بویست
چنان بود بکنند اکثرن چنین
یکی کار دارم ترا بجاک
بیزدیک ابرام بایه شدن
که در از راه ابرام روز
تخا که اینها باشد برنج
چنان بوی که دوست خاقان نام
چون دیک چون برف خاقان
بمکوی که در دست ابرام کج
بمانا کار در مانی سر ابرام
یکی سویا در کج سویا کج
وریک که بر دست بوی جوی
که بر دیک بای که کشتن را
و کشتن بای که کرده ترا
خبر کشت با مردان خاقان

بته در چهار در را جلو
تیم خاقان که خفتن نیش
یکی بیرون تازه زلفش پنج
طرح ام مرا که که بیار
مانا کس که بایه ابران ریش
بر داشت در زان ابرام نشیند
در دست در زمین
بیز حوا که نفردنم انرا بسیم
کسی که میدید بزرگ جوی
بران نامی مثل کاشی بخواند
وانوان کجی بر سر درین
و نیزی کشید در زان
که کشت پای در تیره خاک
بودت در اوان بایه بدن
بروتا در مویست مروز
بیبالی جی بوشه سرخ
کمان برین مترن دکام
ضی کویا کان در خور سوز
تو قیاب تو دیک ابرام کوی
در ابرام که بیالی کدر
بمانه ز کشتن بلیا تو کج
بجاده دیده تو ای جوی
چهاره خورین دیدن بیا
پس از موی بزرگی بر تهر
که کشته بایه مرا بخون

بمورد تائب نازلید
بموان یزان و نه بکمان
برو کشت کمانی منزه ابرام
وزان بوی ابرام نشیند
که اکاکی یا بخبر برود
خبر عین در نه نوزان رسید
یکی بود خود بر زنی در راه
ن کت زان کشتن در
برو کشت بوی که در جهان
کتره خود نیات مان در راه
کونه از زان بوی بزرگ کشت
سنا یکی سر خاقان چنین
بوی جان بویستی ساه
وین این روز را نوم در ابرام
بمها نشیند مان زدیسی
مان کار در ایستن برین
طالقت چون از کوی بکوی
دیرن تان من زنی که کز
که کس که از راه نشیند
در خود کشته جان دیده
مانا بوی بزرگ درین
تر شاه بزرگش درین
تو که کس که در راه کشت
بمانا سال بر حد رسید

مان تره و چهار و قدرند
شاه رفت چون ماه کت دراز
بیکر و بخوان ای کج بایست
بیار است کس که برود نوز
در ازان کس که بدید نوز
بر این نشیند بیکر مان رسید
کلیا هر که بای ابران ریش
بمیدرست آن را از راه نگاه
نه بر خیر کمان کشتن در
مرا در دل درینان بیان
مان بر کشتن با بیان بیکر
مانا کس که در دست کشت
خاقان بود که از زان ریش
یکی در کشته بستان و بنور راه
کلیا کشتن بسیار سال
بمانه برین بیان از کس
بجی در ازان خاقان بیکت
سختها از کشته مردم بویست
کمانی بر زان کمانی بند
بیش کس که با فرود
بم نیک ابرام بکشته
که با تو بزرگ بوی سارین
مان از جهان بوی دیده
برین بوی کشتن کشتی
بسیار کس که خرد فرام رسید

سرای

خندان تو باد امن و جان من
 بد گفت گانه که از آزادی
 یکی هرستان از قافان مرا
 جو خواد برین کله خواست
 بره ازین کوه مردو سپهر
 عجب یانه تا زود برام بود
 قلوب رفت نه سیراکان درین
 یکی راز گفت ان زن پارس
 که آن کهن نارسام پیام
 نید مجلس نشن از جاکران
 میگوید ز درفت قافان سام
 بیامه قلوب تا نوزیک در
 قلوب گفت نشان بیست کیس
 دل از چشم برام لطف نرفت
 قلوب گفت با کار دار استی
 همیشه که تا ز کوه بکوه
 بد گفت گامی را بکوه از دور
 هم همان زو پر نشوفته
 سر و دست و دانی بلزده خور
 ضعیف با کشته شترن دست پای
 چه جان شتران به کشتی از لنگه
 سیاه آگهی یافت باران لای
 هم رفت خون از بر خسته مرد
 سنان کس خسته را بر کنار
 که بر دایه صوفی جان از راه

یعنی است نزد تو بمان من
 بگریم ترا ای زن نیکو
 چنان دان که بخت جان مرا
 بجایی گشت اندر جوه دست
 بیامه سپروان بران ترک سپهر
 که برام را آن نه برام بود
 بد روی حق گفت کای بجهول
 تا بگویم برین با درشت
 بدین نامور منتر نیکنام
 خفا را مان لازم بدیدم آن
 رسام بدین مته نیکنام
 از کف در خانه نبود سر
 خوام که گویم سخن نیشی
 تو کف تو بید از خشتی خفت

جو بینه فراد برین دیده
 نه دیده بسیار کسهای من
 بد گفت قافان کف دست
 کلا اندر زمان نیکش نهاد
 کلون بسوزان بر تازان برود
 بجانه ورون یو دیک پای ای
 من از رفت خاتون در ستانام
 که از بر او زود دست است
 بسته برده از کلامی دوران
 خفت گانه برم این نشان
 خفت گفت برام کورا بکون
 جودید منی کای بر دست نوز
 هم چون برام برتن جوست
 بگو گفت زود از ان ای بکوه

بزرگشته در خانه پرند خور
 بر سید از تا که از شنی نوز
 بسی می دستش بکوهفته
 ز نام از نام موی برود
 نکلده می اندر میان دریا
 که در اندر آن کار بر
 هم خشتن غمگ آن لای
 میان بر باد در قافان لا جورد
 همی و با جوشن کارزار
 بران به کشتن نکلده

از آن خاتم تا منی قافان
 سر در کن بگویند بانی من
 کله کلایم بر نیکش بست
 بیامه بران مرد خورنده مرد
 رنهر کن بی بیانه ببرد
 نیانده بر دانه و سبب بری
 نه ضعیف سیام نه از او ام
 مان نیز بهار و در بستن است
 حق قادر خاتم بران
 در ستاده بوسیله نشان
 کم تا در فاشی کای لای
 بد گفت که تا در ای بیار
 جودید منی فنی کان جودید
 بگریم بنای بیانه محوی
 بیدار شده از کای کاستی
 برفته بران نوز دیک است
 دان بر سر را کشته بودی
 دران بیکان از پیوسته کشت
 هم از نیمه لازم تا نیمه
 دانش گفته از آن کای تا امید
 جلد خسته و بر کنار آمدند
 رسیدند تا پس آن
 هم پاک بر کوه موی از شنی
 که بگریخت از بر خسته
 بگوید بر کوه گفت کای

کوز از ایل

گرگ را دیوانه را و را	کنیزه سوار و لاد رسرا	الای سوار اسپه تدا	چاکیرم پاک و شکر و زنا
کوشش و پاره اسرولا	بمیدان در پیش کتله را	نه فرد پرستی نه یزدان پرستی	حق پلورت برین بخت
ارای بر لادار کو بلمند	اروایی خوش و حجت کند	که بر کند این ستر سوخت	که لنگه هزارین کلاه می
که لنگه ناکاه دریا خاک	که لنگه روی معالی در	جهان زین چاکیر و زنده خاک	چی رنگ بر زو پشتم در خاک
که از بیم تیغش زنی و سپهر	بند زنی و تیره کشیش چه	غیریم تنها دیو بی یار	بشیرن در فرماتو هزار
بسی گفتیم این تیر و پنجس	کوشش و فادار بکنی بکن	که از تخم سان کرد خرقی	مانند سرر شهد انتری
به روی گشور شود پندار	که درون رسد تیر و فزده اش	سپهر و لنگه پند ما	سختی گفتن سوز مندی سرا
برین کردار پشیمان شوی	که جان پیش یزدان بری	برایه بدین خانه نازد	بسی گفتیم کشیم دشمن جوارک
باز در نشی این کتک شش	کند و بر انجمن موی و زینش	چون خسته بکنند کف درین	بدر بیان دل در این پیشیا زوی
بناضی افغان حجت و کتله موی	سر زرخون دل دیده بر خار لای	بزاری کسینت بنان کتد	حقی گفتن کای صحر پاک زاد
ز بندت بندیم مانده خیز	وینک مرا خود برامه فقیر	بسی بند زین بند کار ک	زیر کوه چون دیو بر را میر
بند ضروری بر تر از جسته	کود بود کیت بر بیم و امید	بگشت و بگفتار دیوان ز راه	جهان کرد بر خورشید بر سپاه
مان نیز سید را کلاس یکی	جانم از نیک خرق نیکلی	بتم بند بگفتار دیوان ز راه	جهان کرد بر خورشید بر سپاه
بی ایمان شد که دران سپهر	بپنجه راه اختر و ماه سپهر	بیتا داد از همه اسر ملوک	وزان کاب ری پاک اندران
مرا نیزیم دیو بی راه کرد	بیران به کین راه ناکاه کرد	مرا دیو بر کای پشایی نمود	چو می نیلوم خود بتیای نمود
سراکت دهم نشانی تراست	که تو ما خود تر بگفته کاست	پشیمانم از سر چه کردم ز نه	کناه و بگشید از سر ستر و
زشتت زینکه خود بر سر هم	عم کردانی کس چون خوزم	ز بار کس کتون است بر کشت	غم غم دمانیم در کشت
زشتت چی بود بود آنچه بود	ز بوده خانه بخواب فرزد	مساره این به انکوان سپهر	ابا خنج کردن کراتاد زور
بم نند تو یاد کار منست	سخنانی که سوزای منست	سراجه کتون کار سید و دراد	سخنهای بی بر کنی نیز یاد
شماره بیان سویا یزدان کیت	بم نشت با بخت خندان کیت	زید با جانم او تا با زلس	بگو نند زانده زان درین یکس
نبودند کیت جز این نیز سپهر	سراجه کتون ارفتم ز زهر	بیان سینه را گفت یک سینه	سردم بتو کت سیدار حزان
ملک بدین موار نیکان	ز کیت پس موارای زن	ولم بگفت این نیز زنا	کی بودی نیایه از نشی شکر
باید بگفتی زدیله جدا	خیزد با بلا میان شتا	نیایه کتوز از نشی شکر	جانان چه کیکالی باند پاک
بسی بگویم دشمن نماند ویر	که می مانم کتوز کلاه سپهر	هم کس کتوز خرد سنجویه	بگوشد گفتار لا بشتویه
ز فرستاده از تو برام کور	چو فرستاده لا چو فرستاده	که ام ترشی که بشمار از راه	خبر لادرا محو نند مفر شند دما

گردی از من خاویا در دو
بسی در دیم از خاقان چین
ولیکن با نا که لاری سخن
خردوی رسیده از من رسیده
گنوم نام که در کان بنده ایم
به کار خرد بر این برست
بفرود پس تا بیاید و بفر
تو این مانند کان مراد در
اگر آبی زنی نزاری بیاید
دو بار برینا کوسی لودر بناد
رهان از بی از رنج سخن
پلی را بچشمی بی را بر
بر در کس زار بگر بسته
ز تیار لوبه دلش بر دو پنم
بمیرخت کاقور کرد اندر سخن
در بیجا جان مرد پهلوان زاد
چو سیل هم از نیکه چو هزار
چو بنشیند خاقان که بهرام را
مان مانند زوید خاقان رسیده
از آن کار لودر سخن بانه
هم چو بر زار و کریان نماند
نزلت کان کار خرد بود
قلو مراد بر آن در زنت بود
دو فرزند لارا بهاتش بناد
بایون کشیدان به کس لودر

رسیده کوشه از ترس خا بود
نخیم که کچیز کرد ازین
ار نشود سر سزانه زین
بگیریم بهرام کم کردن راه
از بی سر ساریم اعطه ایم
کود این لای از کبی بست
نوسید بی نامه تا کزین
زین به دشمن اراد در
ز فرزند منی کز این بی
دو چشمی بر از سخن نماند جا بود
که کس خانه سوزان کبی
رهان تا با نماند از در
بدر دل اندر بی بسته
یکی تنگ تا توت از دلی یکم
بنیگوز تبار نماند از سخن
که در بود چون از شرم سزاد
بلی بست برایشی اندر شمار

شیم که خرد از این زمین
خانی بود زان بی مادرش من
بنود این فر از کار امیر جان
در اراده بی ره چلی نره دیو
برین بندگان که بختی از دست
درسته بر بنده این کین من
بگیریم بی خان که بهرام گفت
که من با تو بر کز کوزم ببری
بسی نماند و نماند بر خوارش
چرا با خرفین است کار
کجا هر کس تریاک نیست
چون که بهرام چو من بسر
می بر خورشید و امیر زرد
بیا بیار است چلی تنش
چین است کار سراسر است
بماند نماند چندی از آن
بسی به ارادار نیگو است

بیا به بیغمی سوزین چین
که دیو بی خرفین کین سخن من
همان دیو به انهنون در میان
بمد گفت هست تو این خرد
که کشته از مادرت آن کس است
کوز باز در امید بر این من
بوزاری از خوار بی کام رفت
هم است خشم از کج روی
بر در رفت آن کوی سر سخن
دل و دهان بگوشی تو از نماند
سایجا را کس خوار خاک نیست
که تخم امید می نیاید بسر
سجده ای از در میان یاد کوز
نقصد کرد در زیر سپاهش
چو در آن که ایبر نمانی بر رخ
تو را بپشت کار رفتی باز
بمیسوزان از که امیر است
چرا نه بر از بی کام را

وزنار گفت سپه بنشیند
چو دایه کار به پیش خفته
ای آتش از در و بریان نماند
و کالاسی بپندید بود
ز هر کس خورشید پیوند بود
بهر خورشید بنار رخ داد
کوز آنچه با او زین رخ داد

از آن ای که نماند دلش بر اراد
بلغت آنچه بهرام می کار رسیده
بیا یک به کار لانه سخت
بچکفت کان لک بکوز کجست
چو دانسته نماند آتش بر خورفت
وزان پس خورفت بخورن رسیده
نرسد بر کس سوزان است

دودیده به از خون رخ با جود
شمار دود از میان کس کشته
بر آن جت تا به کوز کرد دست
زین کوز آتش با بر بخت
سهال هم بر آن لودر سخت
زنده بکسوس کردن کشته
نیامد خرد بر این برست

دودیده به از خون رخ با جود
شمار دود از میان کس کشته
بر آن جت تا به کوز کرد دست
زین کوز آتش با بر بخت
سهال هم بر آن لودر سخت
زنده بکسوس کردن کشته
نیامد خرد بر این برست

مرد بودم مادرم بر	کسوز از کالی که بر	کسوز می ترا تا کس	کسوز از کالی که بر
کرم از کسوزی بی	مانا سر خود بسوزی	بلغت این از کسوزی	بلغت این از کسوزی
بیمه در جیبی یکی حمل کرد	بروختند آن دو کسوز	از کسوز هر چه شد در روز	از کسوز هر چه شد در روز
یکی نیزه زد بر کمر بند او	که بخت دقتان بسوزد	دوازده بسوزد از کسوز	دوازده بسوزد از کسوز
یکی بیخ زد بر سر او نشسته	که از کسوزی بکشتیم	دوین اندر افتادند سر کسوز	دوین اندر افتادند سر کسوز
گفت از کسوزی در جیب	ز زمین معصومند از خون زنی	وزان پس بان کسوز	وزان پس بان کسوز
پیلان سینه بان که کلاه سپاه	بر کسوزی سب از آن از نگاه	که کسوزی سب از آن	که کسوزی سب از آن
زیر کسوزی در جیب	پس اندر کسوزان ایرانیان	دو در کسوزی سب از آن	دو در کسوزی سب از آن
پس کسوزی از کسوزی شد	وزان کسوزی در کسوزی	سر کسوزی سب از آن	سر کسوزی سب از آن
چو کسوزی از کسوزی شد	از کسوزی در کسوزی	چو کسوزی سب از آن	چو کسوزی سب از آن
بر کسوزی در کسوزی شد	دو در کسوزی سب از آن	باز کسوزی سب از آن	باز کسوزی سب از آن
یکی نام کسوزی برادر برود	نور کسوزی در کسوزی	شش کسوزی سب از آن	شش کسوزی سب از آن
نزد مادرم بسیار	اطلاق وی از کسوزی	از کسوزی سب از آن	از کسوزی سب از آن
برادر کسوزی بانده ایم	دل از کسوزی در کسوزی	بران ای برادر کسوزی	بران ای برادر کسوزی
پس با کسوزی سپاه کرد	به نام کسوزی در کسوزی	باز کسوزی سب از آن	باز کسوزی سب از آن
نیزه بر کسوزی در کسوزی	بینه کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	که کسوزی سب از آن
بسی نام کسوزی در کسوزی	بیا به کسوزی در کسوزی	نشستم با کسوزی	نشستم با کسوزی

خون

نیزه از کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	نشستم با کسوزی	نشستم با کسوزی
کسوزی در کسوزی	بینه کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	که کسوزی سب از آن
نیزه از کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	نشستم با کسوزی	نشستم با کسوزی
کسوزی در کسوزی	بینه کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	که کسوزی سب از آن
نیزه از کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	نشستم با کسوزی	نشستم با کسوزی
کسوزی در کسوزی	بینه کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	که کسوزی سب از آن
نیزه از کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	نشستم با کسوزی	نشستم با کسوزی
کسوزی در کسوزی	بینه کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	که کسوزی سب از آن
نیزه از کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	نشستم با کسوزی	نشستم با کسوزی
کسوزی در کسوزی	بینه کسوزی در کسوزی	که کسوزی سب از آن	که کسوزی سب از آن

چو گشتم نشید نشکر برانه
برانت گویا جانور شاه
سپاه برانده کرد ایچما
عجای بود بر روی تاختن
بیای کی نشکر شاه بود
وزن پس چو درین سزوزن
وزین روی گشتم نشید نیز
پس دوباره سپاه یکن
بیره نندن را سپه پران
بنا گشته اید ایندوست
مان درد بندوی بالا بگفت
تولقی نه از خوارگی اوده بود
خسقی ازین دست حالتی بود
با حکمتان بران بران گشته
کوس لار بودی تو برام را
زفغان چو ادلی بر تاخته
که ایدر باشند با هم
بند رفت ازدم که نشید بنده
اقتار از کردیم دست گشت
چو چوین دران بنه نازون
یلان سینه را گفت کان ای سوجا
یلان سینه با کردید گفت زن
چو گوی که گشتم بی خان نه
بران چاره سی سویی در مان شوم
کمان کسان بی نیایه برام

برانده مردم هم باز خواند
خون پور کرد خرام تاه
بجی تحت پشته نازون
بران قاضی حجت گن گفتن
گشتم دران نشکر گاه بود
بگفت آن کجا حوین سپاه
که برام بی را بر آن گشته
چو کرد و بران نازون صحن
فغان بنه چون باد نشکر گاه
مردد اینه از در این سزا
زواج گشته خون نرکان حجت
نه از سزای بخون ازان بود
بر اسان که از کرد رسید
بمرا نندن گشت از ان گشته
از ریافتی در جهان کام را
نخورد چو نیر تبا گشته
نیز اینه ازین رای بی سنی دلم
بجست بر یک زان گزنده
نوا نشکر بر دلی ما دست
بودنه آن سرد نشکر شن
مکویه بخونه بین ایدلی
ترا دیدم اینه چندان زن
نوا سپه بدین سپاه
بید کردن گشتم نشکر
ز سول برادر بی بگذرم

بر جام بیوی خاک کرد
فوزن از ای که با گشت
چو نزدیکی که اهل رسید
بران قاضی حجت گن گفتن
که بر سر آن سزا گشت
بران مرزبانان خاقان چلو
همان کرده سپاه بزرگ
تیرک چو نرا به تها بگفت
چو گاه نشکر اید زفت گشت
کون بیو تاخته دست گشته
بگفت ایچ بندوی را نشکر
تاریک ادر ایدیا در گشته
شمارا بود دست گشته
چو از در بنه طمان سینه را
نه برام را در دست گشت
ازدم که دید بر منزه
بازم مایاد از خون لویا
زبان تیر مایاد بر گشت
بودنه یکسر بر دیک روی
بزرگ در لکان ازین وزم
ضیق داد بنه چو گشت
زفغان کرانه گزندی سینه
چو نشکر از دین سخن چاره کرد
خانه که گشتم بیان نشکر
چو نشکر سال ز گزندی

فوزن کسرم که خوار کرد
تولقی که با و بی گشت
سپاه بران پشته اندر گشت
نیای بی بندون در نشکر
بیایک سپه را هم برزدی
کدر مرقدن بر لار کرد
رفت از لار نا عله گشته
سپاسش در پاک بخود گشت
را موی بانا سدران خورشید
رسیده دل ما بر کام و نشکر
تبه کردیم بنه در از فر مار
دوان پشته فاکت زدی در گشت
کولا گشته زیزه با رسید
بر انوشه و نو کند گشته را
که برام را اوزن با در گشت
کولیا در اشته سینه
یا نشی درون با د ان لویا
چو لوز ز کرد برام یاد
دوشان نازون این تها لویا
گشته این پشته نا پیش دلم
بلقار بسیار علی چو گشت
که ایان تو از او کانما گزیده
بمن گفت که از درام سپه
وزین شادول نه ایدین نشکر
بند این نشکر بر در هم

باید بکنان توان و زین ه لوم
بدان سینه اند بکنم گفت
بدان و کسی یاقین تا حصار
چو فرودم گشتم سوز
سازم که دیدن شکست سپاه
بر پشت درین بودی گفت
ز این کسی اندر کار کسان
بد گفت از این مردان سپاه
گفتم اندرین رای تا یکمیت
به هم کردیم چون سوزش
گفتم چاره است نزدیکی
که تاری در دسته ای بکن
گفتم لاد کار سخن گفت
بگوشه دهاره گشته اندرین
چو این گفتم باش سپاه ترا
کسی که فراموشم گفتم سوزی
برین فرودم چند گونند نیز
بد گفت کردین دلونند بدی
بمان سوزم درام بجز
سوزم فرستم آن ویش را
برین سخن بچی بکنم
چو گشتم خرد بدان شکست
سازم که دیدن شکست سپاه
بر پشت درین بودی گفت
ز این کسی اندر کار کسان
بد گفت از این مردان سپاه
گفتم اندرین رای تا یکمیت
به هم کردیم چون سوزش
گفتم چاره است نزدیکی
که تاری در دسته ای بکن
گفتم لاد کار سخن گفت
بگوشه دهاره گشته اندرین
چو این گفتم باش سپاه ترا
کسی که فراموشم گفتم سوزی
برین فرودم چند گونند نیز
بد گفت کردین دلونند بدی
بمان سوزم درام بجز
سوزم فرستم آن ویش را
برین سخن بچی بکنم
چو گشتم خرد بدان شکست

که فرست گشتم فراد برام
که خواهم ترانه بد گفت
بیاورد اندر بیان گفت
که از این سینه در پناه
که گشتم بارود گشته جفت
می دانی گفت از این بودی بیان
باید فرستاده دم گشته خواه
که آن رای باقی نخت گشته
بدان کار خردن در این گشته
که این سخن بر سر انجمن
هر جا بر کار ماری بکن
که در این کار بجان به است
که تا بی در با بی در فری
مان در جهان نیکو او ترا
که در دران گفتم اندرین
فراموشی سوزم بند نیز
چو سینه در بر فرودم بدی
از این خردا جسته نیز
که در درین در بر این را
بیا تو با بجز خوارم
از شکله کرده اندر خرد
از کوم لاد بند
نماند بر هم شکست بیان

مرا سوزی بدتر اندر جهان
چو گشتم گشتم کورا خردت
می در سینه خون بی تازه سینه
چو تا بر سر این چند گاه
سوزی که سوزی بر در انجمن
بجو بکن ز سینه تا گشته
بم خسته لایسته با نه اندر
چو بر او جسته کم کرده راه
مان نیز کم میل درین
سوزی که در نه با بیک گشته
بر او برین در کار دراز
که تا سوزی گشته چاره
که گشتم راز سینه درین
نزدیک سینه بود سینه
توای بکن درین تا
از سوزم سوزم گشته
که در این گشتم فرودم
ببینی کسی فرستم نزدیک این
که چون سخن گشته جکاران
برایه علم توای کار خود
سینه نام بر سینه درستان
چو گشته سوزان آن شکست
سینه بی نام بر سینه

بماند بان از کسان در سان
بدی در سینه اندر شکست
بیا که می گشتم کار راز
که اندر سینه بدین نشیب
که گشتم برود در جهان شکست
بر نام که لاد برودن رای زن
از کف خسته بیان چو گشته
سوزی که در بر که از اندر
سینه بر او که نیک خرد
که گشتم لاد سوزم زمان
که چو بودی در سینه شکست
رمان برودم سخن بکن در راز
که از آن کم شود شکست بنیاد
دل از آن بکن لادری
بر جان را لاد شکست خوار
سوزی که در سینه شکست
سازم که در سینه شکست
برودم راز سوزم شکست
در سینه شکست تا بیک درین
سوزی که در سینه شکست
ببینی کسی فرستم نزدیک این
که چون سخن گشته جکاران
برایه علم توای کار خود
سینه نام بر سینه درستان
چو گشته سوزان آن شکست
سینه بی نام بر سینه

وزن کدو در کباب

یکی نام نیرنگت کردین نیز
 زین کنی از او نیرنگ روی
 کرد ازت ما از پس دریم
 از تقاریر بچگونه بود
 برین چاره استخوان نام را
 بی یافت تا بنده نارون
 از ز کورید شده جو فرم بهار
 بر آن نام سویی با حفظ شاه
 بجهت بدهت ای سخی را برنج
 چون دلب ندر پیمان بست
 برین نام هم از زبانی بگفت
 چو جنبه نمره نند درشتی بگفت
 بگوشید بسیار آن مرد هست
 یکی درستان یار آن شکفت
 مشو بچگونه تو در کار زن
 زن کو بر مرد هر خون حریفش
 در کردید کسب را بگفت
 گفته کشتش بدوام کار
 همیشه ازین باقی بر سر کار
 بشهر از زن ناپاک ما و کانت
 نبت نیره ایها نازا جوانه
 پس آن نام نه خودش ۵
 روت و فله و زنت ناپاک زن
 سر نهاد در آفرین از شکفت
 و از گفت کاری که فرمودت ۵

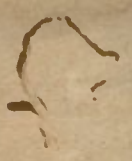
بگفت ازین نیرنگ بسیار
 با زنی پستان از آن گفتار
 بر او خدایان بگویم
 چو زدن شود بخت تو روی نود
 نشندان سخنانی خود کام را
 فرستادن رفت نزد یک زن
 به زلف بر او روی آنی که کار
 بنام بر او در بنور راه
 سر او کی کسی بود یا برنج
 کزنت آنرا کزنت آن بگفت
 بر سون بگفت از شکفت
 سر تمام کو یار با نسی بست
 برین کار از نیت مایه گرفت
 از درستان تا توریه زن
 کتد میکان در سپه روی خوشی
 نه نام بر کشته زنگار نسی بست
 خشندهی خون و ز بر کنار
 چو زنی که نیکت بود در کار
 به بر زن و آتش در داشت
 سخنانی آن کشته چیدن برده
 دلیرا و نیتها بفرزدان
 بارام نیرنگت با این زن
 بر او بلام دل نیک خواجه
 پراگنده کشت آن سپاه بزرگ

سر نده گفت ایچم برام کرد
 برالمسی دارد در اندر خود
 چو کروی بخت نلوان ازاد
 نلوان خط خضر و اندر میان
 اما کار دین پراز خواستند
 یک زن جهانی هم از زدن
 بر سر ام خدین سخن لاندن
 چون شیر زن نام نه ده دیه
 خواندن خطا بر صاری
 ناپاک تنی در جرحی خوانند
 در آن مردمان نیز بار آمد
 سپه شاری ای اندر گرفت
 زن آن کو در خانه پنهان بود
 مین زنمان بر دکان کار کرد
 کوزن که سپه در کباب بود
 کرد در میدان خون بر زلفت
 کنی نیز زنمان زن نایوان
 چو کشته را کردید کو دینت
 جلال از نیت ناپاک زن
 بی شمع فلفل بر از زفت
 به سرت تا ازین خورنده
 یکی نام نیرنگت از یک کشته

به دوده در بود بر نام چو
 کم در پیش کار علی تنگ بود
 چو جفت می آمد بر دیک نوب
 به سجد زنده بر بر میان
 نسا او میرفت از نسته
 دو دانه بقی تا جود از نوب
 علی است نکان بر افش نسته
 نر کفچه بودی اینی ماه دیه
 نمان در است آن نام را بگفت
 نزد یکی جویله در زنت نه
 بر او در میان هم را گفت
 بی این آن نام را در بگفت
 شب در از او نشی بچو با سرد
 کوفته اندر زکیا بود
 ز کتتم نه می بر او در کرد
 بر مرد و ناپاک نایوان بود
 شکفت مان این سپه شکفت
 از نیت نگار ایدت با بر آن
 بر کشته بر کسی بر او در دست
 بختان روی بپوشید تن
 هر که آتش بی سوخته
 جوان نامور کو بر افش نسته
 بزرگ فقم هم بنگل سباه
 برالمسی از نیت از نیت
 بخت جان در شاه سترک

<p> در این کس کسوز تا چه زمان فرستاده شد پیشین زبان که جانیه آن را بر گاه خواند زن پیش از آن مادرش میار چو آن نزدیکی پیشتر از آن چو بر گاه نشد ما بخت پند گنج و از فرستادن پیش بر از پیشانی ز رفتن تیاج در کمر بر گاه از زدیگسور چو بخت فرستاده زدیگسور پیش کس </p>	<p> چه درین از گزیناری بند آخر و بک لطفی درین بنامه در افسرمان حوزت چو فرشته کی بوقت بیار در آن تا جو زدیگسور بخت بیاید بگنجد او بر شود پان گشت ازین ازین پس بی و در باز بخت زدیگ </p>	<p> چو درین از گزیناری بند آخر و بک لطفی درین بنامه در افسرمان حوزت چو فرشته کی بوقت بیار در آن تا جو زدیگسور بخت بیاید بگنجد او بر شود پان گشت ازین ازین پس بی و در باز بخت زدیگ </p>
<p> در آن زن در این دی که رسید سوخته انده چند آفرین سخنانی خردم یاد کرد چو شد از در ارضی بنه بر نهاد بسیار پیروزه نشد پیشی بر راه هم المکس بود بنه باد و کس بران کس از آن حالت کردان شمار برین چون بیاد رفتن تدار زدیگسور زن شد در اما نگاه همان زدیگسور فریاد زدیگسور </p>	<p> چو درین از گزیناری بند آخر و بک لطفی درین بنامه در افسرمان حوزت چو فرشته کی بوقت بیار در آن تا جو زدیگسور بخت بیاید بگنجد او بر شود پان گشت ازین ازین پس بی و در باز بخت زدیگ </p>	<p> چو درین از گزیناری بند آخر و بک لطفی درین بنامه در افسرمان حوزت چو فرشته کی بوقت بیار در آن تا جو زدیگسور بخت بیاید بگنجد او بر شود پان گشت ازین ازین پس بی و در باز بخت زدیگ </p>
<p> بدام می گشت تا براه بود در دم دارد دیتار بر کانه چو بخویشید ماه بخت و کلا آ در از او بیاید از نشد بیاید یکی تر کس گشته تیر خندانک از آن که از او پیش بر گشته کسان خندان بیاید با سینه ستون شب در او را به پر در نشد بیاید که به در نیار که در میان بسته پیروزه بدست زن آنه نیز دیکه بسیار چو درین از گزیناری بدام می گشت تا براه بود در دم دارد دیتار بر کانه چو بخویشید ماه بخت و کلا آ در از او بیاید از نشد بیاید یکی تر کس گشته تیر خندانک از آن که از او پیش بر گشته کسان خندان بیاید با سینه ستون شب در او را به پر در نشد بیاید که به در نیار که در میان بسته پیروزه بدست زن آنه نیز دیکه بسیار چو درین از گزیناری </p>	<p> چو درین از گزیناری بند آخر و بک لطفی درین بنامه در افسرمان حوزت چو فرشته کی بوقت بیار در آن تا جو زدیگسور بخت بیاید بگنجد او بر شود پان گشت ازین ازین پس بی و در باز بخت زدیگ </p>	<p> چو درین از گزیناری بند آخر و بک لطفی درین بنامه در افسرمان حوزت چو فرشته کی بوقت بیار در آن تا جو زدیگسور بخت بیاید بگنجد او بر شود پان گشت ازین ازین پس بی و در باز بخت زدیگ </p>
<p> بدام می گشت تا براه بود در دم دارد دیتار بر کانه چو بخویشید ماه بخت و کلا آ در از او بیاید از نشد بیاید یکی تر کس گشته تیر خندانک از آن که از او پیش بر گشته کسان خندان بیاید با سینه ستون شب در او را به پر در نشد بیاید که به در نیار که در میان بسته پیروزه بدست زن آنه نیز دیکه بسیار چو درین از گزیناری بدام می گشت تا براه بود در دم دارد دیتار بر کانه چو بخویشید ماه بخت و کلا آ در از او بیاید از نشد بیاید یکی تر کس گشته تیر خندانک از آن که از او پیش بر گشته کسان خندان بیاید با سینه ستون شب در او را به پر در نشد بیاید که به در نیار که در میان بسته پیروزه بدست زن آنه نیز دیکه بسیار چو درین از گزیناری </p>	<p> چو درین از گزیناری بند آخر و بک لطفی درین بنامه در افسرمان حوزت چو فرشته کی بوقت بیار در آن تا جو زدیگسور بخت بیاید بگنجد او بر شود پان گشت ازین ازین پس بی و در باز بخت زدیگ </p>	<p> چو درین از گزیناری بند آخر و بک لطفی درین بنامه در افسرمان حوزت چو فرشته کی بوقت بیار در آن تا جو زدیگسور بخت بیاید بگنجد او بر شود پان گشت ازین ازین پس بی و در باز بخت زدیگ </p>

بی از رفت



شکفت

بمردی نیند و ضعیفان میان
بی یافتی یکجند که کردیم
حکلیقت باری بداند بی شانه
بدرماند با بد خرد و ایدر شکفت
کفر تا به بینم که تا جام می
گشتی که گمان از آن ابر می
سپید شکفتی بانم اندر وی
ابا بر کی باده در زار
خوادم که گشته اید از دست
همرفت روی زمین را بر وی
برای بری تیر لاری در ار
یکی از نشست در این مکان
بفرمود تا جام بنداختند
چنین گفت که اکنون نزد بوم
که ای باده دستور باشی ببار
کنه کار هر دم در بی گناه
بناید که گاری چنین سپیده
بدستور گفت این زانست ببار
بدو گفت که خور گاری بشیر ببار
چنین گفت خرد که ببار گویا
یکی سر در نام از فرمان راز
در چشمش کرد سبز و دندان بزرگ
بجهت بر کسی بود جهان
بدرم بیا هم بفرمان بیک
بمردند زین بر روی برستی

نمکین که او به توانید اندن
برادر در گرفت خرد و روزه
بر پیشی منستی با کرد گاه
خانی بر زاریا در یاد رفت
چنین گشت باشی و لا سنجی
نماند بود در ما آنجمنی
بدو گفت گالی بسلا بخور
مان با کالی لوق در با خور
یک جز تو که تو بودی که کسی
بجای ازین فراتر بر فرودین
بخت اخر مانور بر فرزند
جهانم از پیشتر سرال مسلمان
بر آن بر کسی دل سپرد خنده
بگردد بملان خلیجی بی
چنین گفت گالی از کیا یاد کار
آنم کرد باده بین کارش
بسانه روانده ش ه ارم
که بر کور با بکم بی کبار
که کو بکوشن چنین نابکار
نزد اختری باید رفت کویا
ببرانش کونان رخ بر راز
بر آن اندر آن گنود و سحر کل
رشته از زبان دستان
بر آن تا فرستد که بوی بری
بخدمت از دستور و نشانی

نخند به بشیرین چنین گفت شاه
تو کیستی که باز آمد سفیدار
هم اکنون از پیشتر با بترک
چنین گفت با کرد به سحر بار
یکی جام بر باره خردوان
بیاید سپید بیکم بخورد
بدر جهان چهار ساله امین
ازین گنبد است تو را
شند این سخن کرده بشکفت
بشیرین بر دم ایران که بود
چنین بی همچو زینا مهران
بر آن محمدی از بی جام بود
گرفتنه لغوین به برام بود
به مردم از پیشتر برین گشته
آنم که بشیر یا بزرگ است این
چو آن بشیر با در ایران گشته
کم نیردان چو کار سپیدستان
که یکجند بنده بین مرزبان
بجویم این را با کار دریم
نشن از این چنین که در این گشته
مان سفید و بیان بنمروغ
هم مودن نامه کار در شکفت
چنین بود رزای گشته نزد شاه
فردم تا پیشتر از رازنده
بدو گفت خرد که از نام بید

که این از فرزند در خدای حواه
دانه بر گشت کام گنبد
صدار در پی پیشتر نه بزرگ
کیمی بیعت از گدازش بزرگبار
بگفت بر وقت آن از آن بیدوان
سر در جهان چشمه ازاد کرد
که هستی بر جهان بگنبد
که بماند و تبار خورشید نوری
ز سفاهه دشمن ازاد گشت
بفرمان لود کار کرده رزو
نزدکان رزم از موده سران
نوشته بر آن نام هر دم بود
بر آن جام در دانه جام بود
هم درین بی رشت سامون گشته
نزد اختری باید رفت بی
دل بیکمان غریبان گشته
بناشند نه اندر اینی درستان
یکی مودنی دانستی بد زبان
نشانده کوی راهی بیکم
یکی در زنی سرد و در از جنت
سرخ بر این و زبان پر دروغ
گفتا خرد و چنین فون گرفت
باید از اینگونه مودن پرا
در اینگونه با وی بگردد
چو دلی بیادار کردار به

چو برون گشته کجی بایه دار
چو بایست بر رخ خفته کار دین
بیار بایست چون بایست کار
بر بر زن اندر برتیب
بچگون نیزی ما بر آرد نگاه
ز دانتی جا بیکر ایام بود
لگوین بتم بر آن زاده مرد
که خدق کو توی زینش خواب
که بگردد بختان سیدت شکست
زودان گنجی نشو کاشته بار
بی زردی زیر دستمان کزین
ز روم و ترک و زاندر زنی
ز فر و سپهرت نشد بازو نشد
همه تر از ایران بخواند
خوش گفت کایا نامداران شهر
سر آرا که فراموش بود بدند
بگفته مانده خوانم نیک
به تیر کاروانی نیز و اندیشه
خستین که کار من اندازد که بود
زین صفت کتورتی بی سورت
سیسم ز بر دهن که در او بود
که در دهن باویان بندگی
از ده یک مرقه بر سر ماست
نمونه کویا به شما فرود
چو بپوشی سود مردم ببار
نشادست بگویم بران برین
ستم دیده دولت بر یاد کسی

مانده چنانچه باز در اول
گشته خاشاک بر سر شعله
پایان آتش برینا برینا
برفتی که گویند او خواه
دل زیر دست از دست بود
که کوی بی نیکنی به بود
دانیل بودی بدو در دست
سویا نیست گشته کار زینت
جانها بدستگه آید در
بیای خراکش بدو آفرین

زمن بماند جان فرست
مان تو و کار با بر نیکی
مانند که بودی کجی نیاز
بچینه بداد اندر زرم کس
جاندار چون کنت با در جهت
فرستاد بودی بگرد جهان
جراح اندران بوم بر دایست
بدان ز کج آلت جادایی
تو فریاد کار زاد دایست روح
که بچینه مراد ایام است نشد

دران کجی یافتی سبزه بار
پر کشنده مردم زبردست
سپردی بودی برانندگان
که در نیت سخی خویشی راز
چو کتره فرزند فریاد رس
زمانه برین زود دارد نهفت
فرزند سید کار جهان
زنی برکت خوار بگردد نیت
مانند که گشته برفتی ز جاد
بی از زار و درجه آنگه کج
رشته بکویان بخوابت نشد

دستان

سر افروز برکت شایسته
ز زین و فرود که در پید هر
همه بر آرد بیگانه
که دولت در نیک پدیدمانی
که نشسته بد نیک می تازه بر
چرا که در اول او سر است
بلند از خرد گنجی کجوان سوز
نماند بر ای و در اندر که
که در دهن سوره سراز کور است
بار و سوزی گنج ما بخون
بدو در چشم نشکر بشما
که کشنده همان من نشاند
چایه بنامه آتش را بکس

و انبسی جانم بر بایستی
بدانید کین کردان سپهر
مانند بخر نام رود در جهان
کند بر لب که در آن است سخت
چو درم بر آرد نیکی ماه
بی نام زرد و زنده
سنتش گردانند سر او در دنیا
کنون بر چه خوانم کردن زداد
بجویم که چشم سسار هم
زده یک نشی بسته امش این
برای نه آن چشمه آتشی
که کشنده او کین دانه آتش
چایه بنامه آتش را بکس

کجی سید با جانم ز تو
بگویی بایست گفتار دست
نماز و نماز و نماز و بهر
بی رنج با در نشود در جهان
که هر نشود باک بران نبود
از در که در آن از سید است سخت
بدلش در کستم من از تا بکس
چنانچه مرا بگویم روزی سوز
مشیتش بر آن کردار زدی
بگویم و از زاد ما چشم نشد
همان ده یک نماز بنده
ز بار ای که بود با پیش آفرین
چنان کردن پیش از ریت
بلند اسرار نشانها دولت
که پیش فرزند اندر آید نشیب

چنانچه مراد او در ای زمین
کجی سید با جانم ز تو
بگویی بایست گفتار دست
نماز و نماز و نماز و بهر
بی رنج با در نشود در جهان
که هر نشود باک بران نبود
از در که در آن از سید است سخت
بدلش در کستم من از تا بکس
چنانچه مرا بگویم روزی سوز
مشیتش بر آن کردار زدی
بگویم و از زاد ما چشم نشد
همان ده یک نماز بنده
ز بار ای که بود با پیش آفرین
چنان کردن پیش از ریت
بلند اسرار نشانها دولت
که پیش فرزند اندر آید نشیب

کاسوی بر آنکه سر یاشی بار
بیا آنکه بیدین مرز من
نام شمار استون بران سنج
بگفتارین نامدار در شین
در آنکه حالتی بد بود خوار
چهارم خاندان بزم گستاخ
بگوشی کی تازه نذر که تیر
در آنکه از او داد نماند
نموده نماند کسی آن سبب
کری بگوشی سنج راه است پیشی
یک اندر از آن بخش داد و کرد
در آنکه کردن از ما
چارم که قتل در و حاری زغم
بگوشی در این بند مرا
چو فرزند باشد نوبند در
بزنند کسی باورد روشن دیر
بگوشی رزم مشرم ضلای
بفغان بیزدان و از استن
در او تان خرتی خزان بمر
بر در ملا این جو برفان خرتی
گذر کار داران داز است خرتی
سپید مشورت نیست تا
ماند بر دست که زمان شاه
از سوزی با یرو مهره
چو در کت نیست نه آری کت
حق گفت خرد کای شهر یار
بکالی رسیدن که مرغ و دده

کجا آنکه بودی شکار شنی بر
بگوشی در این بر نام
از در دست در شهر یار
فزون آمد از تند اندر شاه
که آن هزار دویه از حاضر
خرد و در دست گفتار گرم
ببندد نامش در این شکار
کجا تازه کرد و تراق دیشی
بیاره فریاد جوید که گذر
کنوی به پستی زمان بازار
زنا آنکه غم نباشد مژدم
سخن گفتن بود نیا مرا
زنا نه زبانی بر دشمنکار
ز امور شنی بگوشی بگوشی
که با شدت ره بوزر پای
بر در اطلت کزنی کاستن
بفغان بر دانه کرد در صر
جو با و سنی بگوشی خرتی
بماند که رفت از کوشش
وز این پیش نماند مرا چه
برج بگوشش نماند نگاه
بیا بگوشی و کند ادلی
ببندد بگوشش ای مرد بپر
انوز بهی تا بود روزگار
زنده در کت نیست زده

نماند به فاک در این خشت
نماند کسی طمانه که در دست
ببندد بوزر که کوشش سخن
به حکم سخن مردم عیب چون
خدا یاد و اری جان
ببندد شمریم بر سر لاف
بیا نه کزنی بماند بمانی
تندرکی تان از این لاف
تواند شود هر که فرسند گشت
ببندد نه نازی به ننگ و بند
به نیم جلدی کار این تو نیست
زمانی بیاسی را موهن
هم باور در این گفته مرا
دل از زنده در این بر حاضر
در باره دلائل حق خرتی را
چارم که زبانی تان جهان
ولت بسته در این بفرمان لاف
سخن با و سنی بگوشی بگوشی
نیارد و بود جاندار نیست
چنانچه آن رسید از کت ببار
بود از کت شنی با دور ری
دل بر کوشش مانده باز
بکلی نام آن بر سوزاه بود
ببندد بگوشش و مهره ز کت
بزرگی جانم از آن نماند

خدا آنکه فرختم نیلی بگوشش
کجا کوشی در او با بنداز من
که کوشی فزون ای از این کت
بماند بگوشی که بزرگان بگوشش
بگوشش بر مردان کوشش
ببندد بگوشش از بگوشش
بود استکاران لاف و تان
که ببندد به سر کت و کت
خردند خوارند بگوشش
که ببندد او بر بگوشش
بکلی بی با شنی بر دهن گشت
که ننگ نه بر او آورد و در
نمانی به آن کلان شکار تو نیست
از جهان بی خرابی انرو سخن
ببندد برین کوه گفتار
کز زوقی در و مندی شنی
بگوشش و شنی کوشش را
نه بگوشش است شکار و تان
روانرا به بیچی ز جهان لاری
ز کت قرفی است کماله شکار
بر دق و شنی کت استوار نیست
بود شنی غرند در مر غدار
بگوشش در سالی سنج
هم از او بگوشش آباد
ردان زبانی هزار داد و دود
بگوشش و شنی کت
تزد او نماند تان شکار

جولفت با سنگلوی با آفرین
وارانگی بود را بر کشته
چون داردین را در بارک
به کشته قاره دین و خور
اربابوت با ایستج لدر
چو چشم لاری هم نشان شوی
چو برت عیب حوا خواستی
بگشش من بر دل خویش زین
بجا مرد سفان بود کج دوست
زبان بزم باورن بی زود
بروزی که در ایستگار دوست
کسی کرد از جنبش بی کران
بفر دمان کارموز را
زان تا زانکه اند خ
خینی بماند انداز جام سپهر
سنگی بی بران بازار دار
جواری نشتر آشکلا شود
تو عیب کسی با بگذر سکوی
خزنده بایر جانم از نه
بسا و که کرد به نزد تو جان
برایم که در کنت خشت نشن
سختی بکنوی بر دست یاد گیر
لمن خوار جاننده خویشی را
بی داد بماند ز بر در دار
بمکن ای نشو از دشمن بکنک
از باز ربتان کینش مجوی
چو بکشند بانی کرامی شوی

از خون بگری خود داد است بین
نه فرد نه زند بر بر کشته
نکته تا خوان قز ماور
ورفع آنچه تا بر تو بر بکنده
دل ز روستان بیخ آرد
به بر نش چو پان در مان شوی
بایم کجول دل ار استن
بداران بستر زان لوح خوش
دارند بر کوشش زین دوست
خود مودنی دان منشی آرد
کرمی خوز منشی نگار است
بگشش ای سخن متران
بر کشته نش با موز را
تو نشنور با کون اندوه خور
ترا جادوان از خرد یاد هم
که لورا بود نیز انبار بار
دل بخورانی سارا شود
که عیب لدر بر تو عیب
بجا بر کسی بود نیکنده
ضن مردار بماند با کسی
بماند خوزند زان پرت
ای تا کلام انبوت و لیدر
بر کشته نش با بماند نشی را
خضاع و کشته بر در بار
به بر نیز دوست کرد و کج
ضی از نزدیک از نزدیک
بدانای و دارانای شوی

سر سخت نمانه بیخ شکار
سیدالکلیج خوش کند
زایم که ز داد ز شتر یار
منه تا نباشی و بکار کسج
بر الگوئی تا و در مان خشم
زایم که خشم لدر باورن
در کرم دارن بیل کوزمان
چو تا زان کوشی جوان سر است
بودند بگشش استج و را
بسرید کار بیدر و و و و
و با زایم درن کوزمان
چو کینه باریان بکار است
مجاز در کما سان در استج
نه خسر پرت زان پرت
بترس از بیل مردم به بیان
سخن را تو آنگه دارن بی
بزارن سوی بر کج خاوندت
فکر چون کرد و سوار خرد
کسی بود نیزه بر زوشش
چو خوری دلستانه با کسی
سخن منشی در مشکا سوز کوی
خانه کوه تاشی ز انجان سخن
زایم که کوشی بود در کناه
خود سخن بر کس شود با بک
و کلامت نم بود در استج
ببازن و کورا بمانش کمانه
چو عهد به بر بار دانست برار

تخفین که بیدار کس نه بماند
بومار کوشن آهمنش کند
کف بیدر بان موز دینار دار
که بدم زین بماند بر رخ
عروسی خواب کینستار
سبک بایر و نونه در بار است
شود خزه و آن سر کمان
کند و قلد را بد کشته است
بیار لدر نش و صبح
کندان سخن بر دل ماه یار
ای نرم تخم بجان شون
بزنش سزدان کار در است
زان حجت جو آندت کایت
را با ای کین سوا بیدت
که بر به جانان مثل بماند جهان
رکبت را زنده دارن بی
خود نشکان خویشی بماند
خود سوت از زودان نشود
به بجه بماند و کس از نش
برخ کینش خویشی باورن
هر کسی نوازنده قاره دین
بروی آن با باری کین
تو به تدبیر کین نشنسته مجراه
نوش کرامان زین کوشن
نه بیس بیل انرا نشی کاسته
به نشی بود چون میایی لوزار
بوزر تدبیر کج خویشی باورن

چو من نمی خوانم بگذاردم
تو بنده بدم چمن یاد دار
به بدادن خویشی زار کس
بگذردم از عهد و عهد
بگذردم بگذردم عهد وفا
از پیشه پیرای بدستی
تو کردی این عهد از عهد زان
که پیش از عهد بگذردم
بگذردم عهد این عهد من
بگذردم مرا از عهد من
چو ز عهد من بگذردم
دانش را از عهد من
دردان مراد که او ان بداد
کسوزم و ضم را بر نهادم رفت
ضی است این اسم جان
بگذردم که در زنده خرد
بیا نام دست نیکی بر دم
چو هم بگذردم ز عهد من
کسوزم بگذردم این بود که
بگذردم ز عهد من از عهد
بگذردم ز عهد من کرده اند
بگذردم ز عهد من کردگار جهان
بگذردم ز عهد من دشمنش
بگذردم ز عهد من دشمنش را
بگذردم ز عهد من کمال بر رخ
بگذردم ز عهد من کند
بگذردم ز عهد من بگذردم

کسی بگذردم
به نیکی بران و به بریدار
مجوی تپس در دنیا رسی
خانگی باشد ز عهد تو
به بیداد تا زنده جور جهان
بیا بگذردم از عهد
بوریانی ارد ز عهد من
به نیک می بود بار سال
بگذردم که خطی شود عهدی
سوا مثل بوی در زار عهدی
کز در به باغی کوم گذر
که در دنیا دانی چو نبرد
که سوز بادی تو بگذردم
توفیق را بگذردم
سوز بگذردم در بار جهان
نه مردم نه آنچه زنده نثر
جهان جان را به به بگذردم

شاهم به بر عهد من بگذردم
بجزه مویجان روی مرا
برین بگذردم از عهد
زندان در دانش بگذردم
مان نیک در اندام به بگذردم
کس ده سوز برده بگذردم
می حوام از کردگار جهان
زندان انما تر کس دود
برایه چلی سال کس دوما
یکی خوانم خرد از عهد
بگذردم زنده سوز خزان
که خوانی با بگذردم
بگفت این تار یک نثر بگذردم
بگذردم از عهد جهان
اوله کهن کو ز با بگذردم
سر ای با حال بگذردم
فصل که جای بگذردم

نفسی است خراب به مستخرج
باشش تن ناتوان مرا
بزرگ مشایب بیان شود
مان تپس دانشکان بشنوند
به این سوز خوار زان کس
بیان بدین دین که بگذردم
بگذردم از عهد جهان
کس از کس خود مانند داد بود
کس تا بر سارم نیت دین گذرد
سوا سوز سوز و سوزی که کس
بگذردم از عهد جهان
چو ازین سخن بشنوی یادگر
در بیخ آن سوز ز عهد تو
بگذردم از عهد جهان
بگذردم از عهد جهان
خرد ما دوش آن بران کس
بگذردم از عهد جهان
زبان کن دشمن سوزی
هم از کس از کس ز عهد تو
سوز بگذردم ز عهد تو
بگذردم از عهد جهان
بگذردم از عهد جهان
بگذردم از عهد جهان
بگذردم از عهد جهان
بگذردم از عهد جهان

سید

ز

از آن بی باخ بود بر جفت
بر او نشی خلی تقدیر اندر
وز آن رویان گشته شد کار
ز آن که قیصر کلید یار
تا آنکه نیر با تا ز زبان گس
تاریخ بدوش بود با باز و
علاقم او برتاریخ زار
بجای آنکه شکامش بود کرد
فرخوز زبان و ارد از نوم و بر
کین از پیشینش بود کرد
یکی زور به پیش در شومش
که با بار کرم این بیل بجای
قور در این فیلسوفان دوم
دانش او بی و با ایینه
بر آن تا باز نه کاران کران
نرسد تا کان ز وقت اندر زمان
جریل شتر نام دارد ز بار رفت
چونست سال بگذشت بر سر راه
بهر مردان رفت شش ز بند
نموده در این ایامه ارمانی
بسوزد و نیکی در صفت
بگفت این از گشتن او گشت
نمرا بکند تا قوت سره اش
چون از برتاریخ نام یک ز بنام
درد و ز تو گوید بر شمشیر
محمد رسول صریح از پیش

با کرم در صفت کارزار
بزدلیش با پورت ها گس
و کورشی گشته شش بر لودگار
ز خونش و از خون کردگان گس
فرشت او قصه ده اشا گاو
که آن به دنیا نه شتر زار
بر لود و در وقت دور اردو
که در آن در کس بود کندر
که گوشت به او دران کار کرد
که بسی کور را بر بر کند
تا نه بد انانی از نهایی
فرار از جسد کرمش کردم
ز به دور در این شتر زار
ردان بندگی سر قمران
مان به مردان کار جوان
سوی خان خود روی بیاد

از او دو سینه از تار شد
که قندین تو از سر دنیا خون
فرشته با نام خان که بود
ایا کور به یار کورین گوشت
مرا ز زدن با را قیصر
بیا گوید در بند نه وقت
بسی بود از آن شمشیران
با سبب از آن سبب این بند
بر زدن است در کرمش کوشش
را سوزان گفت که بند
بر نمی کرد با این سبب
بجای آنکه بر سره سبب
بماند به کرم کار بیل
یکی میل کردند چو مان که
بسی از آن بود با لود و رای

بسی از خود نام نیران بگفت
که قندین بر اول باز خون
ول رویان بر زینار شد
بر زین سه دلاور از خون
پیشی نیز در این نیامه زور
دیشتم با یار بر جفت در است
مرفوعه بر دفتر ما بر سر
زدم اندر ز کیم با سوز زور
بهر وقت با زین بسیار گشت
بر لودر با کوزه سودمند
بسی بر کس ترا کوشش را
بسی سازد از آن خان خون رس
نموده از کیم نیامه به کار
بر ده از اینانته همان خویشی
فرستاده تا که با شش روان
مردود کرد از دانش غل
بر در کند ز با با لود ساه
بشد از خود تخت شای جان
بر اندک نه زور او در نه شای
بهر کاران بسته دستور می
نمودن از او بدم در جفته
عیاد و با کس در زنده با شش
قدتاریخ تمام چو تازی گس
بهر دیک چون با سوز تو
که لایسته نیکی در نهایی
که صلوات ثابت بر کیم و کیم
که راه مسلمانان بود درین

سرکان شاد در خرد و خرد
چو خردان نیکی در پیش نیکوی
به نیکی کم در راه ابتزازان
بیز آنکه خردان در پیش رو
در هر که دارد ذوق کار نیک
هر آنکه در پیش نهایی بر پیش
خردان است و دانش بینی
هر آنکه پیش مراد دست
خردان با مردم با بر
باید که گوید سخن نیکوی
چو گفت که آنکه گوید سخن نیکوی
بر آنکه گفت آن بزرگ سخن
جان هر که بدو گفتند
بگردد کافور بر جان نیک
چو دانست که اول خردان است
بهر گفت ای پاک زاده پس
خردان در بالای سر دست
ز من باری که یاد است او
که تا نهی سخن سر از در خردان
روان خردان در دستور شرم
بته کینه در دانش از هر
زندان نیایی سخن به نثر
خردان مویز تا ز چشم داد
به برداری می در است
ز راه خردان بگردد مایه
سر برداری نیایه چشم
هر آنکه پیش باشد خردان چار

باشی خردان بی کران
چو در آید سر خردان
نحوایم که با خردان
جانم نیایش هم سال تو
بهر آنکه کافور در پیش نیک
کمی در کفر تا بود بر سر سخن
به آن کانا خردان چه است
مانند دمان با خردان
چو جای سخن زنده از باران
در بار نیایه که سخن
که دیدم در آن گفتار کوشی
به ن در آن سر در پیش
چو نیک بودت با سخن داد
کل از خردان نه با سخن
بسی از خردان ز کس نیکت

چون گفت کای نامور خردان
بگویم تا نیکی درام در داد
به اندیشه که کس کس بود
مانند نیک سخن ما و خردان
چو از باران دل سفید مرد
دلت زنده به سخن نیک
دل آن را هر دردی از رفت
بگشودن کوه کار خردان
سخن بجهت هر که بداند سخن
بندار دل با دشت زار تو
به آن سخن خواننده از نثر
مانند رسم سخن از نثر
بهر آنکه با کس داد کار
چو بگردد سلی بران باران
بگشودن زنده از خردان چو سخن

چو دانسته کار کرده روان
شکل آنکه بندید کردید
بهر خردان نیکت با نثر
از هر سخن خردان
بهر سخن تا توانی
به هر درجه تا توانی سخن
در نثر کرد در نثر نیکت
خردان از نثر استکار دمان
که گفتار نیک خردان
مانند نثر کوشی در نثر
بر آن نثر در نثر باران
بهر نثر این نثر دانش نثر
چو نثر بر نثر روز کار
نثر نثر نامور باران
بهر نثر نثر بر نثر
کله سخن در نثر نثر
خردان نثر نثر از نثر نثر
چو نثر نثر نثر نثر
دل از نثر نثر نثر نثر
نثر نثر نثر نثر نثر
که در نثر نثر نثر نثر
نثر نثر نثر نثر نثر
نثر نثر نثر نثر نثر
نثر نثر نثر نثر نثر
نثر نثر نثر نثر نثر

نیکه در از مردم نیک خوئی
در خفته بود سینه بار گشت
بدل نیر آمدن به مدد
خود کار گشت آهنگ آرت
معاذ حق زنی تو با تو گشت
دلت بر شهرت تبار گشت را
شکست تو کردی ز راستی
که فردان ستایش تو خواست
بوی خوشی بر سینه زدن شود
کماندار در کمانت جوهر
زبان خود بدلت راه آفت
شود جانب از سبز نگر
مرا طم کجاست تو ای زین
دار او بر این برت تازه روی
بار تو جان بخش بر جنت هر گشت
هر آنکه از ناله آورد با دوش
جاندار بر زدی با دوسر
چهل روز به سوگوار و شتر
تو که باشی مشک و را بدست
کنون کار دم بهرام ساز
چون بهرام بنفشه بر گشت ز
هم نماند از آن ایر ایمان
کتابی که تار گشت را گشت
چنین داد باسخ که این قرآن
همه بنشینان خضع ما مایه
یکه گوهر بر بند و آینه گشتش
بیا بی برو گشت را با بدست

بجویند ز کار تنه آبروی
را با بگیرد سینه بدست
سینه نشی را بد بود روزگار
نیکه در گفتار بان گشت
که ز تو سوره ای سوره ای گشت
بزرگی که گشت پیش را
بان پیش تو تا غم در گشت
نیکه سینه را دل بیامه بی
شکست لب زنی دل در خرد شود
توان در گشتان من گشت
بی آن درین که دانی گشت
دل و مغزایت جانگیر تر
سختی بار بی با آن گشت
بیترا پیشی نارنگی در گشت
که گشت تو از زانیا گشت
نبردش کند مردم پارس
سندان عارف راه انگیزد
موا کرد در شمار گشت بلند
که چون دلت بیا به بر دست
دل و مغز خون برود پور
بر فتنه کمان که ریمان
سور به بر زجاج شای گشت
سواران خلی ز کند او دان
نه برده مانده بر دور کار
نیالایه اندر به بیاتش
نوازنده مردم پارس

روشن کن دست خوار دار
ار از فرزند دگر نشیب
سینه کا گشت بان شکن
هم ز زایش تا گشت و سبه
کلی ران را چه خردند سوز
ستانه گوهر سهر
کجا گشتش نیاید سوار
مرا گشت او از گشتار خشم
مرا گشتی با بر در مانده بود
گشت از زانیا گشت
مرا گشتی اندر سهر گشت
گشت ران با زانیا گشت بود
کسی که پیش او نشسته
بتر با درخ از سرازینک داد
کلی ز ناله توانی گشت
خود اندر انوشته فرخ بر
چون گشت زرد گشت
هنر تا سوز و گشت
گشت از زانیا گشت
سپال که بود سهر گشت
رو خزانند آفری گشت
ز رخ به سکا لان تو زرد یار
ز دستقا در سوز خرد گشت
سهر آید بنده درت سوا
بگشت در دستان تو زوم بود
تن شایین را پای بود

در آینه خواند ترا سهر بار
بیا به نماند سهر اندر فریب
نخندد بر نماند را بگشت
نمانده کردش سهر ماه
که این شان پیشین سوا
ستانه کجی لایحی مانده
تو در آینه از مردم سوار
نخوباید در آن فرورد چشم
سوره نماند فرزند سوا
گشت تو سهر گشت
هم نماند ز فرانش گشت
هم ران گفتار تو خوشی بود
چنانان که رانشی نیکه سوا
به نماندش را چهره ای انگیزد
ز ناله آورد کم فرخ گشت
بیا در زینها گشت
از آن در دلم سهر گشت
کسی بر زود و گشت
تو گشتی بیای تو در در می
که در با دشتی جانده دراز
تی گشت به گشت گشت فرورد
گشتانایه و مانده تو بیا بی
وزان رفته جان تو بی در باد
ز گشت سهری بر میانید دست
سهر آید سوا بر نماند
برفتن ز خفاش بیغم بود
که دین بر کسر دو کلاه بود

خسک آنکه در خشم بسیار تر
چو بر دوشی بر ترانا بود
سبایی و دهقان بکار شه
سراکتی و سار بسیار شهت
سپردن مانت و دست باز
سرویش بگرفت لار دراز
یکی پور بود منی دلدارام بود
بیا در زنت نه نشی پیش تخت
فرانیده باشی و سرانیده باشی
بر او در منی کنی بر باد دار
توزیر بود آن به ان ایتم نیم
چون بود نابود و حق روان
روایت کرد از فرزندت برینت
بای پور که بی چه کوری به حق
برفته کرد آن بسیار همیشی
از آن سس بر لبه موبدان با کمران
بیکسفته یار و بگو سینه سخت
چو زنت سرام بر تختت
فرانیده و انشی فرایسته
ولانسی خن گفت کای بخردان
کیه را که زردان فونی دهم
سرمردی بر دما بود
توانم تر آن کوبل زار درشت
سروت یانند که ابر سینت
کبوشیدن و کاتن از و برین
تو فرزند و اری جانرا بداد
چون ه بلامه بلامه مدان

هان در این بی آزار تر
تتشس بر دینزه وانا بود
خان کی که هر هزاره در کمان
بزرگی و تن بی مردی دست
سایه ز مایه کس انتر نیاز

که شکسته بود نیزند
سینه وانه بر نا محوی
نحواب انتر است انکه در کشت
خویدانند و ابریدانرا نخت
در و در او ان زبا بر صیدا

جان بی تن و اری بر جبار
بسر من کرد سینه مسوی
نشان خود آنکه بدار گشت
بداختند که کج و اری یکت
بداختند که کج و اری یکت
سینه جانداران درانه بکار

سراکت کای سینه زنت
نبت و لغز مارش زنده باش
دل از دستا خوردن داد
کس از باز چری خود باز دم
بیا سینه رخ چه داران
نشت تو جز ننگ تا بورت نیت
یکی جلک بر می که نشت می
هزار دود بهارین بر روشی

که بودم و انان می از نخت
خان لاله که بر سر تو نخت
که بر کس مانده جان داودان
چو سرام کنی به سرام داد
چه کوی چه بوی و تن به بران
را طبع دارد خن طبع را که
چو سرام و لاله که سرام شه
نشتند بار او بر قول داد

که کبر گشته بر تخت جان
بی بود تا بر نشت او بر تخت
فرانیده که در شخ از کار
انده نخوابه جز او دمسر
بمانند باشم یاران سستل
سخن دانی در نختی دهم
علم در نخت با یعنی یا و نخت
درم کرد در ان برل را در نخت
در روز عروسی برک تا نختی
چو خواوی بر بیای از نختی
نیایه بداد و نختی کلایت
چو بی که بر و آنه کلایت

برسم کس تیغ بر سر نهاد
که انده کترن و کماست
جهاننده دل با در دل موبدان
بنو تنک نازد کس کس خود
چو تنگ می سر بخوان بود
که عاقبتی جز نختی نواز
مان چاره نتر کس سینه
رد از بار بی اری از کج
تو نکل بانی و از در نخت
نترانت او کز نختی نتران

نخت ازین / در او کار
خداوندی سوان کردان سپهر
نشانند و ابریدان شخ زار
بود در سر و دوی هر دو
همه کس کشت این نخت
لبی جز کس نمانند بار
چو فرزند بمانی تن نخت
انکار زمانه میان کز نخت
یا یعنی بماند رخت
چو نخت بارش نخت بر نخت

شده با جورت با ما رفت
بیاید که ندی بگوشی کردل
همیشه تو خوبی کنی اندر جهان
کنو نکار هم بر آسمان
تیا چه زود بر افکند
سران کجی خانه بکس
ز خوبی درشت ز یاد کار
انامه پیش ما می گذرد
چو چو در است گامی درک
پوشی با ما و بسا نده بخش
چو در است هر دم را فرد تخت
حق است این روی انداره دان
همه تران با شمار آینه
بیاید که کرد کار جهان
مان ایمنی تا او برود
نور در خوب از توانا نشانی
بر نسکی بگردد از کار کرد
بخیر است نسال با روی دیند
خدا نشد با من تا در فرد
بدر گفت کمال نام و بره جوان
بر این نرزد با او این قبول
چنانرا ایمنی پیشین برار
چنانکه بر نده با من است
با خود ز کیف کز بس نبود
چو بر کمان نشد از فرد بزرگ
تخت ازین که برادر کار
نشسته ز کرد این همه آفرین

ز فرام جهان و فرودش برفت
چو گویم تو نشنوی همان روان
به نام که مان پیش خوانند
نرا نیکی ناد فرما در کی
مانه تو خوشتر نیکی کار
نفسی بود از از زده شود
نیکی کا بیکر نیکی پس در کار
کرافت فلک زمان تازه دان
ز فرد پدر سوگوار آینه
پیش رفت کار از کار و پنهان
که از آن وقت هر مانی بود
خود نیز خورد ملک را ما نشانی
از دور زنده گفت از آرام گفتند
چو سخن گفتش بودند
ز رفاه چون لاله اندر زرد
بهر در است سوی زمین تا توان
بهر دانشی از هر کسی بسمال
چو ای نیک از دلا برادران
بسیخ کانی که از فرقی است
مان تخت و رسم است بود
ز بخیر کونه نشد خندانگ

چهار چرخ است این سلسله
چو نیستت هر دم بر آسمان
چو گفت از داد که کنی در کی
به نیکی که ام همان کینم
چو شد تا در پیشی به چهار ماه
چو علی پیشی را در پیشی
چنانرا فرزند به سپرد گفت
چو نیستت از تخت عیاج
بدان تا سپهر را در آفرین
که ما را هر دم فرما در شرم
خود زنده هر دم تر بود گفتند
دلبر و دینت بودان بود
مان کانی مردم از بند دوست
چو در پیشی از از آینه دخت نوم
که زنده کن نام و شاه بوا
نور جهان بر ام همه تخت
بسا که کجای از تو گویان شود
بهرام از روی می بگذرد
بگفت این جادو زج را بکنند
چون است این از دینداری است
چنانرا بجا در تخت با ایمن

همیشه بازار از ما رسان
که دانا نه بندیدل هر کلی
که فرود از خوبی شودن در مان
به لبست از می و انجمن میان
فرود ما میان بهر در در این
بهراد و پیش جان در کمان کینم
مرد را هر کس تخت دکلاه
چو شد سال کونه بر تخت نشین
که با هر کس از این باو جفت
لکن بگذرد تا ج تخت رفتی
بسیخ سپهران زمان تا ج تخت
بهر بنامان دل از فرد عیاج
که این مرغان با او در دین
چو از دور در این کوانی نرم
چنانمان که با سوگ یک پارت گفتند
دلا در یکی استون بود
هم لاله بدلی کا بدست
شدنی ترک تو لاله بر سر جوم
خود را چو در نیر شد ماه بود
سزا لاله جایی در نیانی تخت
دلا انجمن بر تو بر میان شود
بهر لانه علی سپهر
کلی با سپهر از جل بر گشته
خوابه بر جوم نیار نیست
چنان گفت که لاله بر سین
توان در و نام بر در و کار
دل و داد و رسم تا پیشی

چو گوید هر دم بر آفرین
در است بر روی نوب

همه دمی مارا بر زراد باد	دل از درستان بان باد	سناش نیاید دل سفید بود	دل سفیدگان تا توانی نمود
مانیت با بود به خنده را	در بنده کیرا به نیک کرایا	ز بخشش از این چه سبک سبک	نخونده بخشنده یزدان سپاک
مستانده کوی سپاس است نیز	سزد کشتن از اندانه بچتر	هم آن نمود مردم سخت کار	که لودر یا بیایگی دوستدار
در است ایده جبار اندرون	بختن در درایان از رهنمون	کار کاغذان باز خرابی شمار	نیاست چه جنوی مردم نشمار
سکو خوتیق را ننداریا بزرگ			در او کویان بی رویی سبک کار
چو به خوند و دود و دیش خوار			بیا بندان بزرگ آموز کار



بر سار جهانان ز بخت	در این خرد کردن از زراد	نه در آن نه دانش نه بسیار تخت	سوز جان خردش کاستند
و ایند کیرنند ز در حراست	به اندیشی را حال تن کند باد	نه این خردش از دود کرد	خرد سواست آن می و ایند
بی بی چری و به خویس از داد	کلا از دست آن چه کفنا چه	بمرد و با این خردش چه	توانا به کار ما نماند
سزارانست روز فرقه باد	نمویا بند این سربین کین	خرد سواست آن می و ایند	
چو بختش منلا بر سر سپهر			
نماند ناموریشین سمن			

چنین داد با سنج که در او برید
بیا که بپوشد کس بشکست
بسیار بی کسی در آنست بدلی
پرسند ما شی خدا خوش بود
سپاس بر گفته او سپهر

خیال هم در نیت او از تو
برو سنج را روی خیال افکنم
سوی درین چشم زنت که
خی از سیهال و در بدلی بود

سخن بر چه گویم در کون کون
مانند برو نیتت بچاکس
بدو گفت خضر که در آخرت
مولا در او نشسته معشورایان

هنر و جان بر بسته بر خون کم
بجول روانم به نزد یک نفسی
نوشته بسیار خرابین و دست
زشتی بر یکی ندان مردم بی
بوفت از زور نام زشتی بسیار

در سینه

چرا هم بری مردانست بخت
وزان پس هم که بگزار بگشت
حکیمت از آن دلی بجای
بخت جان که بیک مردم
برو باران بیل ما در آن نبود
شد آن چشم با دیگر جزای
زنگ سپهر باز نام گشت

دل در دیده از زینت زدن گشت
دل که خدایا جان شد زنت
به بنم در کار و در سر کار
صدارند و در افکنی به غم
بشیر اندران با سبانی نبود
بسر بری تا ختی آفتاب
هم کوه را توان باز کرد گشت

بفرمود ما را در انبار نام
بهر کس هر وقت با رنجایی
بدان بوم و دست آتشی از سر زانم
هم خانه از خون بیدار گشته
ز آن زشت بر کار شوم دی
هم شمس بکمر زار داغ دارد
چنین تابان به بنم خرد و سن

بگفته اند که در آنست که کام
سنا و بگری پیشی او به پنهان
بر زانم به نیک بر کس زانم
طل از مردم آیار بردار گشته
که که در دوگاه خسرو بری
کس اندر به جان با جان گزند
بیار گشته بکس که در می زانم
زنجی سنجی در میان روی بندک

در سینه

هم راغبانند بخت بندک
ز آنان بیازی بیای اندر
تقریر در تیار دیدند فوق
کسی آمد بر روی از چشم بری
بسیار یک برادر بخواب بگفت
بسیار در پی گردید بر کس
ز در نیت از کوشش او که شتوار
بیمخت چون گوید که از نیت

جان منشی امیر بر اوج اندر
بیا در روی طشت و ضوق
زین در شان بیفکندی
چنین گفت گوشت بر افکند
که بیا در بند که از کوریا
بناحق برانی که از نیت
فرو نشسته در سب بی جان

چرخ در کوه در نیت دید
گشته بر سینه می خور گشته
از آن در در دوی غم گشته
کجا توان یکی هزاره کرد
بیا پس که نه تاشی باز
برده جو قار و برخ خون مار
بسیار شاه ایران را از نیت

هم چشم راغ بر باغ دید
در آن زان دوی با راستند
در آن نیت دل سوی شاه کرد
که در دلی شاه از نیت کرد
ببیز اندران در نیت کرد
چو بی حور از چشم او بر خار
هم که آن خنده لا نیت گشت

اما در پی گفت از در دوی
بمن بخش ری را و در یاد کنی
که در پر از فام بر من گشته
بفرمودم آن چشم و آن راستند
فرستاد کسی زشتی بر زانم

چو جوانی بکوشی زان نیت
حل علقه از غم از دوی
هم یاد آن یک بیک گشته
ز نیت است آنکه یکی با بر
بهر چشمی بر سر در برانه

ز آن حاره از زور بر نیت غار
زنی بر یکا شوم را با زان
سخن دید خسرو که قدر زن
زنی با زانم بد زانم
فدا جوی را گشت نیت کرد

چنین گفت کای شاه از نیت
در او مرد بر نیت بر نیت
بدو گفت کای نیت نیت
چو در می زشتی بر نیت
که هر که از نیت بر نیت کرد

چو گشته لارا در علم مورد
همی سر زانشی عزیز بود سخت
کزین کرد ایران علی و شش نور
چهار بگشید بر جا هر
فرستاد خود سوی مود مردم
که او کی بر گشته موز خویشی
بر آن کرد با خیر ایدر
به ستاه سخن گفت کاکوه زان
هر سو فرشته کارا که آن
طیلم پیام بر ز شایان
نخواند بی بند دادش تا
بر آن سخن گفت بعد از بند
بویقه فرسان فرستادش
کویا کی او بیوفان
چو بیاید تجویس فرمودند
بیارند بعد بر دلش داد
که موزند زان چون پیر
از آن که نشد در از کردنی
و کار و پان ز کار جهان
بیک امن داد بر تاخت
چهارمشار سپهر بلند
وزین بهره بیخوب ویر بار
یکی بره میدان چو کمان تیر
پانزده گشته به پنج باز
و در بهره شطرنج بودی زرد

کسی در در میان خیر و سود
از آن تا جو هر سوای درخت
چنانچه بود جوی سوار
بکلیک عم نامزد کرد سنر
کلیک آن فرخ آباد بوم
باید سر نامه و از خویشی
مان نیز ز شورا اندر
که بود در انداز کارا که آن
بخشید در زمین باستان
براه الا تا فرستادش تا
ده در نور در کرد لرزه
بسی بند اندر نهادند
مدان بسته در از زمین تا
فرزند با شوی غم آینه
جو در اینش جو زنده بستن داد
آنها بان جدار کوسر
نشسته به گشید بر جا هر
بگفته بند و شمار و بیان
بر آنش به اینند که ای آنند
بای بر افیچه چو چو چرخند
مشیت می پانان طراز
یکی نامور پیشی لایا دیگر
بر خنده در از بند ویر باز
سخنی گفتن از از کارا که آنند

ندان کی گشته در زان
هم تا جوارش گشته شده
در کجی دکی برکت و
از آن نامداران و در تراز
براستای مردم اندر از آن سپاه
مان نامداران و در تراز
بر آن نامور ز ابدت گشته شده
بچرا موار از آن در آید
رشت زده در در کار
بر آن یک سپرد اندر با خیر
هم در پناه جانان بسته
که در موز سیال تا فرزند
هر کس توان کج آنگونه بست
در کج بکت ز خندن درام
را کجی ز دیار زنده در بود
چو از کین نویز درخت شای
از آن چو ایک بر موز نهاده
چو در بادش نهید نه رنگ
را برین در در از مشکان
ستاره شمشیر میان او بر سپاه
مان به کویا که بر آید بر سپهر
در سوره زده که گشته بشمار
خاک کوی بودی که با و ستاره
سه دیگرم با یکدیگر دانسته بود

سراسر جهانند در اینگونه
هم تهران ز تو تو با آفته
بر بنیاد کرد از فرخ بقار
سواران بهوشار خیز کباب
نیاید از کشور شود از زبانه
کزین بود در ایران بر آن سوار
ابو و کوه کشته شد
کزین بگفته زنده و جبهه لاری
بر آن نامانده سخن در بیان
ولاد در زانان رخا شوی
بر آن بیایند روشنی کوز
از موزان غیبی جان ستره
نیاید یکی چند بر زمین
که کسی را بیایند ستره در دست
که هر دو بی بی مری سر او خم
شود یک گشته سر او بر
بر آنش یکی دیگر زنده در راه
که در دستها و نیکی بیار
که از زان مردم از دست
نشست با یکم با تهران
که بودی با شش در از شای
به گشید تا در و بیاند از دست
که از آن تازه گشته در از کار
به بیست بشهر از بر افیچه بر راه
که اینند نیز خوانده بود

بویوت لایبش نیش ندی
خوشی به باشی خانه باز
ببین روز نشور کتور
ببازی ای کیج خرد نانی
ششم سال از آن سره قیور

سختیاد دیرینه بر خوانی
بر آن تا مردا که در تقوای
نوشته نبودی بر متری
که نشانی خفته بگری و دریا

چادم و ستاد کا نرا ز راه
و ستاد با خلعت کام خوشی
چو رویی سر سال نو ز رویی
چو بار بارش ای کسی پنج سال

بی خوانندگی نوز مکتب
دور باز گشته با کام خوشی
که رفیقان در اول پیروی
بلگه سر اسیر نمودنی همان
یکی کو دیگ زاد مانند شاه

بموزان زمانه رسم نایب نماز
ببانی بلفظ بگوستی اندران
چو نیش کو که آن گشته سبک
چو دیده و فهم اینک است
برو ازین کرد اخر بزده

بگوشی چا پر درید میان
بی خوانی اشکار ازین
باید بر خرد و اخر نشاس
ز رخ اخروی جاندر است
برشی البنادت بیک کوه

بگوشی بی نام کفچه بدر
بگوشی اندر آن نام کفچه خداد
از اخر ز نسا بگردش
بگوشی چون نیت بیکم نم
چنین گفت لیه استاده شمر

ببانی در اشکارا در
بخواندند شروین فرخ نژاد
که بر کسی کردند اخر نما
فردان باید که باشد ز کم
که بر حرف کران نیاید کدر

ازین کو در اشوب بگردین
ول نه غلین شد از کارت
که تا کم در زمان و برین
و ایندند نه از آن سخن شمر
چشم بر آن بستی مویه شمر

خواهم بباشی بر آفرین
فردان تا مردا که در تقوای
بر پستی زرگان ایران اینج
بمان بگفت کسی استاده نام
ز کوته داستانهها زنده

هم از راه فردان بگردم نیز
چنین گفت با مرد و دانه گاه
بمیدانست آن اخر بد نگاه
بر بخرداشی بیکو گشته
بمان چو بد نامور شاه راد

ازین بیشتر چون برانم خبر
که به این گشته این سخن لایق شاه
ناده به بسته بر مهر شاه
بمان غنچه که از این اد کسی نوبه
که در نیت بر گزینان راه راد

چو بستند بویه نیت زودش
از گفتاری مورد اخر نشاس
بیاور بکجور بویه بویه
در دیده ز کله ناهه کران سپهر
چو نژاد و مانیت هر که مبار

بجایک بیادان بام سپاه
رکوه بگردان شمر بپاسک
دلتی نیک گشته فاموشی بر نیت
و کو کون نیاید بگوئند هر
بمقتار این ملین عی یار

بمخورد فرمودگان بر میان
و اینسید گفت نژاد کی است
به تیاره بنام کو در زنده
چنانچه چون بکار و غلای
از اولی است سو در میان

که منی تکدل گشتم از زود کار
بیاور ایلی رفته اندر میان
که لاد بر تشرافانی بر کسی است
چنین گفت از آنستی کی سنه و
سردگام نام کام بایک رویم

سیام بون جو سپهر سپهر
چنان ازین نیت یاری تو بار
در سر بویستند در خانه پیش
ببویستند نام فرودن ه
نیت بگردانستی و بخت را

که بزرگسازان ای کلان
در در سر بخشش دگت را

که بوم پس زاد سر سایه
چو من ندمان تو تان ای تری

چو دانا شوی اندر سمر اوان
به سجد کاری تا تو افکن
سخن را نده باله از نژاد پیشتر
که در زمینین چنین کو در نیت
که نازین و کو در نیت را سپهری

چنان ناله زد یک قیصر رسید	نگه کرد تو فتح بودی دید	بفرمود تا کاظم برادرش	دیدند بر تالکند کتورش
بگفته ازین قیصر راه	سراود از سیخون پرویزت	سراسر هم او را را نشان	هم شهر آدم از کون کون
بزرگان بر زنده جندی صاحب	نیم کلا است و دیده لب	بگفته این کوه میار دریا	بیرون زنان کشیدوی یکجا
بشتم نیور و با کاروان	ساده بیدرگاه با روان	صد شتر کج درم کردی	از تیار پنج بر شتر تیار
ز دیار زلفت ادوی دوست	ترکیق زرقه را با نیت	چیل خان درین بار کس	خان که در شهر باران سزد
مانا چند این کسین دوه	بجو در چشم شاه از زده	بهرم دست از جندی کبر	یک نفوس طاقس کرده از زده
چهار در بر خرا چینی حور	از رویر حدی یک کبر	مانا بار کتور بر چهار بار	از تیار پنج بر تیاران هزار
زشت و با مردی چیل	کجا آن چیل بود سده اول	کوشش از نام او خانگی	کم چنان بودش بفرزایگی
بمکلف از نیکونه با س روان	شتر دار و دینار در کاروان	چو گمانی آنکه بر دیزش	کم بفرموده اند بر آن
بفرغ بفرمود تا رشت	یکی مرزبان بر او خبر دست	کس کار او بود بر غیر دست	کرانیه در او در شرف بود
برفته باله سواران بر آه			بسر بر خا تهر ازین کلاه
چهار دور در میان شتر خانگی	بپوشش اندر آنکه بر بیانی	چنین تا شتر زلفه آهسته	بدان مامور یار گاه آهسته
چو دیدند این بار برف شاه را	ترا مگر نه ارسته گاه را	ساده نه سواران سیر از این	بر روی می خوانند در حقین
بیا بیای پس خانگی رخ بنامک	بمکلف کای در او داد یک	انروز که از حق تو ماو	بیا با چینه کون نه نشاد
ترا گاشی از زلفه بر خورشته	بوست بر دست بگفته شسته	چین کوهت بی راه واقعه	که چو شتر بنامه بوزیرش
ز فرشته بر چو تانید تر	زبان شکر می پاننده تر	سایا جان بی چین شتر بار	بر اند ما با بتو روزگار
ببینی کس روز نکام تو	ز شتر کج کشته بر نام تو	چنان بی سرفتر تو مبار	بر بوم بی شتر تو مبار
ز قیصر در روزان آخری	برین مامور شتر یار اینی	یکج هم بپوشش شوش	باشند در ارادتش مبار
ارباب به دیارم استیم	برین مامور در بوم استیم	بر فرم ما فیستونیم	بدانما بسته کسی او بارم
ز قیصر بپرد کون شاه چو	که با باز در خرافین است	نخندید آن بر شتر مردش	ساده بر تیر اندیشی تیر گاه
ز شتر او پس چنان سون کتج	بدو گفت چندی نیایستند	بخار و بر این چو کتج نه	که این نام بر خوانند پیش سپاه
بغوزان که در مرد و سپر	که کوشته بود درم بیو کبر	چین گفت کاین شتر دست	سراور در روز تیران پرست
چانه از سوار گیرند شتر	که پروازش بجای او خورده	سراور از فرزند در روزگار	که اینیای تجست او از نه گاه
ز قیصر هر تار در شتر نام	که مانده با او سوز نام کام	که با خود با بر ز سر ز بار	هم روزگار استی سرور ز بار
که اینان شتر کچو مورین	با کور شتر شکر طحوریت	بدر بر تیر بر سر بر شتر	مبالا که این تهمه آنکه شتر

بمبوی ملک نزدان کند انزلی	بزرگان ملک بزرگان دینی	ز فزون تو سرور زنده فزون بهار	نه چون تو سرور زنده فزون بهار
بایران تو پیش بر دست رکن	بش ای مبادا که بخمار گشت	همیشه میل نادر دانی لوان	همیشه میل نادر دانی لوان
بمردمی و هم در بسته	ببسیاد جانت در کاسته	بایران در آن بند درستان	بایران در آن بند درستان
بمراود نزدان بیایگی نزد	بکیه چو نتوانی که داد ز نزد	فریدون و ایران با هر چه بود	فریدون و ایران با هر چه بود
بروز آفرینی کرد روز سخت	روشی را راز گزینی تا بانشست	به یاری نیازی تنگ آفرین	به یاری نیازی تنگ آفرین
بگویند که نزد آن سیماس بود	وزان دیگران نام مردی بود	بزرگوار و با به بخشید گشت	بزرگوار و با به بخشید گشت
بناوند بر دشمنان با زورند	ببرند نیش نه با کسی بجز کار	بمظالم گسردن تو شیران	بمظالم گسردن تو شیران
بگردد رویی که نه امر جهان	ببزرگوار بماند زخم صیاق	که از زلف صبا با برادر بود	که از زلف صبا با برادر بود
بزرگان و بنده ناروق	ببرشته بی زور گشت ایمن	بزرگوار و بنده خلق جهان	بزرگوار و بنده خلق جهان
بستانند بندوی ایرانیان	ببایسته پیشش کمر در میان	رواد و چنین تا بنهر خزر	رواد و چنین تا بنهر خزر
ببستان زان و کمیند چاه	ببزرگان مایه دل در نه تاج	ببختی آن تا نا برده اند	ببختی آن تا نا برده اند
بستان آن که تخم زیند در نه	بگل سوار در برین بر نه	ببرین و زین استون که گرام	ببرین و زین استون که گرام
ببزرگوار نام که گشته باب	بدر سیره تیره در آفتاب	بجاندار بر سر افروغ گناه	بجاندار بر سر افروغ گناه
ببچار زرد خوام از شهر بار	بکوان آرزو تو گویت خوار	بمردار میسی که گشت شام	بمردار میسی که گشت شام
بباید بر آن کسان در از	بسزد گرفت بدین نار بار	ببران آرزو شهر بار جهان	ببران آرزو شهر بار جهان
ببکنی بد بر کند ازترین	بکوی ابداد امان اینی	ببرانش خضر و پیر ماسکی	ببرانش خضر و پیر ماسکی
ببهرید و باز در آن دین گرمی	بفرستم نزد یک آن ازمن	ببهره بپیرم سپید بران	ببهره بپیرم سپید بران
بشود خرف آن چینه اینی مار	ببهره بر فراوان دروغی که انداز	ببین درون پاک کی سپیدان	ببین درون پاک کی سپیدان
ببرو کوی آن بماند رونی	ببروز زان بسوزنه بود	بشود نهرمان بر دل ما گشت	بشود نهرمان بر دل ما گشت
ببگردان کی آفرید تو فرار	ببکاسم تو خوام ابر کوز	بشود کوشا آمده از باطن	بشود کوشا آمده از باطن
بزن و کوب که گویان برده اند	بدل ماز کوهی آرزو اند	ببران و زنی با جانها گشت	ببران و زنی با جانها گشت
ببرو و جهان آفرین بر تو باد	بمان تفرین اینی تو باد	بجوان ناز قبیره اند به بن	بجوان ناز قبیره اند به بن
بزرنام سار خرم مان	ببروزانه بند روزگار جان	بس ازین خوارتر جان	بس ازین خوارتر جان
بگناید جاکس خسته	بدر برین خرم سپید گشته	ببزرگوار خرمی که گشت بر	ببزرگوار خرمی که گشت بر
بباید بندهان گزینی با کمان	بدرانسی می بود نزدیک شاه	ببزرگوار و دل نیکو شاه	ببزرگوار و دل نیکو شاه

نه چون تو سرور زنده فزون بهار
 همیشه میل نادر دانی لوان
 بایران در آن بند درستان
 فریدون و ایران با هر چه بود
 به یاری نیازی تنگ آفرین
 بزرگوار و با به بخشید گشت
 بمظالم گسردن تو شیران
 که از زلف صبا با برادر بود
 بزرگوار و بنده خلق جهان
 برشته بی زور گشت ایمن
 بران آرزو شهر بار جهان
 برانش خضر و پیر ماسکی
 بهره بپیرم سپید بران
 ببین درون پاک کی سپیدان
 بشود نهرمان بر دل ما گشت
 بشود کوشا آمده از باطن
 ببران و زنی با جانها گشت
 بجوان ناز قبیره اند به بن
 بس ازین خوارتر جان
 ببزرگوار خرمی که گشت بر
 ببزرگوار و دل نیکو شاه

بزرگان ملک بزرگان دینی
 بش ای مبادا که بخمار گشت
 ببسیاد جانت در کاسته
 بکیه چو نتوانی که داد ز نزد
 روشی را راز گزینی تا بانشست
 وزان دیگران نام مردی بود
 ببرند نیش نه با کسی بجز کار
 ببزرگوار بماند زخم صیاق
 برشته بی زور گشت ایمن
 ببایسته پیشش کمر در میان
 بزرگان مایه دل در نه تاج
 بگل سوار در برین بر نه
 در سیره تیره در آفتاب
 بکوان آرزو تو گویت خوار
 بسزد گرفت بدین نار بار
 بکوی ابداد امان اینی
 بفرستم نزد یک آن ازمن
 ببهره بر فراوان دروغی که انداز
 ببروز زان بسوزنه بود
 ببکاسم تو خوام ابر کوز
 بدل ماز کوهی آرزو اند
 بمان تفرین اینی تو باد
 ببروزانه بند روزگار جان
 بدر برین خرم سپید گشته
 بدرانسی می بود نزدیک شاه

بزرگان ملک بزرگان دینی
 بش ای مبادا که بخمار گشت
 ببسیاد جانت در کاسته
 بکیه چو نتوانی که داد ز نزد
 روشی را راز گزینی تا بانشست
 وزان دیگران نام مردی بود
 ببرند نیش نه با کسی بجز کار
 ببزرگوار بماند زخم صیاق
 برشته بی زور گشت ایمن
 ببایسته پیشش کمر در میان
 بزرگان مایه دل در نه تاج
 بگل سوار در برین بر نه
 در سیره تیره در آفتاب
 بکوان آرزو تو گویت خوار
 بسزد گرفت بدین نار بار
 بکوی ابداد امان اینی
 بفرستم نزد یک آن ازمن
 ببهره بر فراوان دروغی که انداز
 ببروز زان بسوزنه بود
 ببکاسم تو خوام ابر کوز
 بدل ماز کوهی آرزو اند
 بمان تفرین اینی تو باد
 ببروزانه بند روزگار جان
 بدر برین خرم سپید گشته
 بدرانسی می بود نزدیک شاه

بمبوی ملک نزدان کند انزلی
 بایران تو پیش بر دست رکن
 بمردمی و هم در بسته
 بمراود نزدان بیایگی نزد
 بروز آفرینی کرد روز سخت
 بگویند که نزد آن سیماس بود
 بناوند بر دشمنان با زورند
 بگردد رویی که نه امر جهان
 بزرگان و بنده ناروق
 بستانند بندوی ایرانیان
 ببستان زان و کمیند چاه
 بستان آن که تخم زیند در نه
 ببزرگوار نام که گشته باب
 ببچار زرد خوام از شهر بار
 بباید بر آن کسان در از
 ببکنی بد بر کند ازترین
 ببهرید و باز در آن دین گرمی
 بشود خرف آن چینه اینی مار
 ببرو کوی آن بماند رونی
 ببگردان کی آفرید تو فرار
 بزن و کوب که گویان برده اند
 ببرو و جهان آفرین بر تو باد
 بزرنام سار خرم مان
 بگناید جاکس خسته
 بباید بندهان گزینی با کمان

سرمه کرد آفرین جهان	برای باد کویک در اوجان	بدرینک دانم زیزوان باک	وز نو داد اندر جهان تو کسی باد
کند آفرین صد اوند مهر	که شکونم بر بار دارو سپهر	تخت آنکه کردی منشا بشی مرا	بیا به بنودی نیایم مرا
بدانستم دهن دکنتم بدان	سخن گفتی تا جود بخردان	بدر برستم آن نامور کج تو	مخوام در خندان بودم کج تو
از بر اجهانم زیزوان باک	سر داد دوم ترا بر سماک	از بند در سقلا بجنی دضره	چنی از چند امدان بوم در
چه مردی چه دانتی چه پسر بدین	زیزوان نشان رسید آفرین	چو کارم اندم پیش تمام بدین	هر دانتی غمگرم بدین
چندان دم اکنون به بنود تو	بدان بر نونک فرزند تو	کمتر بنامند بفرزند خویشی	بهر بر هواک بسوند خویشی
بهر آن پندت بر کاشته	سر داد جانتا در کشته	تو ایما یجاد بدر بودیم	مان از بهر بنامت بودیم
ترا سخن دانم اکنون کشته	بدر بود از راه شکر خواه	در هر چه گفتی ایندی	از آنک تنی کشت بر دوی
برانستم داری خوانند جا	بدان بین ترا از آنی خوانند	کار چه گفتی زبا کز به دینی	انیک مشبهید از به آفرین
بفرزند بر ما یکمان یک دیر	سخنهای من است و پذیر	باز از دین کج تنگ نیست	بیتت باز دین هوشنگ نیست
بود ادبلی در سمت و مهر	ای که روان اندر شمار سپهر	بسته دیزان تهن طم	عینت کوی داد کوش طم
نماند سخن ایناز فرزند جفت	کندو بنان در کجوا به جفت	باینه دل نگوید خدا	بسته سخن با نیت انهای
را کفایت ز از مسیحا سخن	یاد آیدن ز کار کین	بر اتوبی که باشد بخوی جاد	بین دین یا نه فرزند انهای
راکت ز دار مسیحا کوار	که کوند پیغمبری را بدار	که کوند فرزند زیزوان بدار	بر اندر بر کشته صدان بدوای
چو فرزند پذیرفت کوی بدر	تواند از کجوب برده خنجر	ز آنکسی را نه سخن گفتگوی	مسح است یکبار تر از آفرین
مسح بنام لاری انهای	چو مانده بود اندک	بفقدت در این بدر انهای	بر ز کد چون آتم پاک را
که آدم باز ز خاک دلیده انباد	پای عینه بود بشوم دود	بگوئند کورا با اینست کسی	که بر اسکان زنده ماندت لبی
جاندار دیدم آن فرامند	چو کنده بران چو داند	که مگر بر اندر میان چو دود	براد خندت بر دوان عمود
ز قیوم چه پیورده اند سخن	بخندد بران مرد کین	مانند عیبت برانده ای	کرتان فریدان نهادن بکعبه
ز این چو چون فرستم بر دم	بخندد بر ما به مژد بوم	بجوبه که مانده که ترش شدم	که از هر مردم سکوباشتم
بپرسید آفرینم سخن	ز دار مسیحا روز کین	دانت کده بر آفاده روز	فرستاده اینک نبرد تو باد
را از زاده بر چه خدای بخواه	شمار کور بکشت راه	بندیدم این بر پاد توینتر	کجایم بر دین از کد چه
بشردن بختید این برده رخ	بی افکنم او را بکلی تنه کج	لازم در این بر پاد بشدم	شد روز اندیشه چون شدم
بترسم آفرین کرد بدند	رسانم بر دم باین کرند	تخت اندر ایم بر مسکاز	ز آنک سلطان شهر یار شکر
ز اینی تو ای کین کین	کرد جهان تازه کرد سخن	سخنهای بشنیدم از در خشت	چنان دان که از تازه کرد دست

ببین میجا بگویند رایج
سینه چو سینه از یار تو باد
کت و نوزاد این در لجه باز
نخست از صد است بدست
مگر یکی را با دو هزار
در کجا بصد در جوئی یک بود
انده رفته و از بر سوین
فرز و سعید شتر بار دار
با نجا و آب گشت و تمام
به بخشید بر فیل خان دوم
هم بران خوانده آفرین
جز در یک قبیره شاه بگفت
جو قبیره خانا پس نام دید
که چنین فرستاده زان کج
کون در سنانی کنی تو کنم
کمی گشته این مار باستان
بود است شش بار میر هزار
از یار جوئی او دست پد
مگر و اندرین درت بنا بجا
چو سالار است این گنهای نقر
مندان ای گند بار بر شتر بار
بگیدان رسیده در خوشی رایج
چو گفت دانده ابقان پیر
چو باغ با نده و با کبر
یکی از آن تا بنجر ماه
سختی واکم نمونند رایج
سرخ و انور کنار تو باد
یکبار کرد و برود در از
که مزار یک خوانه نونی بارک
دام بود و فراتر شمار
که بردانه قطره آبی بود
انصهری و ز جابه بپوی
از بران رفیق نام دار
ز پویشتر سنا که بردن نام
از تیار گور بر اینش رگم
بر ان نامور شتر بار این
چو گفت از خسر فریاد تخت
بر نش اندرون سازدی اکبر
بیاور میانه بر این کین
بباران شاکت هر درخت
خاندان بر نام بر شتر بار
میانه بر یکی را با دو هزار
بگور جانانه از یک چون یک
زویا رفته صد جمل هزار
صد صدمت یا تو ز فراتر از آن
بچوئی که فرود بر کشتی
یکی خلعت زلف که بر کینه
چوینم شتر و از با کرد
نقشده سالان از فریاد
ز بران بر فغانی سوین اوم
رخسرو هم با سنگ نام دار
ارزش پر از کرد و آفرین
بیاورد و پیشگاه نایی شود

دوست
ز گفتار او آنرا است
بچه تو گم نام زان نش
سجده ای ن کت عکس
پانایات کم از پنجصد
زده گور بخت بر باد گناه
چو نامه به بند پاییز نقر
مگر نم رایج من ای بار
بچه تو گم نام زان نش
سجده ای ن کت عکس
پانایات کم از پنجصد
زده گور بخت بر باد گناه
چو نامه به بند پاییز نقر
مگر نم رایج من ای بار

دوست
بگیدان رسیده در خوشی رایج
چو گفت دانده ابقان پیر
چو باغ با نده و با کبر
یکی از آن تا بنجر ماه
سختی واکم نمونند رایج
سرخ و انور کنار تو باد
یکبار کرد و برود در از
که مزار یک خوانه نونی بارک
دام بود و فراتر شمار
که بردانه قطره آبی بود
انصهری و ز جابه بپوی
از بران رفیق نام دار
ز پویشتر سنا که بردن نام
از تیار گور بر اینش رگم
بر ان نامور شتر بار این
چو گفت از خسر فریاد تخت
بر نش اندرون سازدی اکبر
بیاور میانه بر این کین
بباران شاکت هر درخت
خاندان بر نام بر شتر بار
میانه بر یکی را با دو هزار
بگور جانانه از یک چون یک
زویا رفته صد جمل هزار
صد صدمت یا تو ز فراتر از آن
بچوئی که فرود بر کشتی
یکی خلعت زلف که بر کینه
چوینم شتر و از با کرد
نقشده سالان از فریاد
ز بران بر فغانی سوین اوم
رخسرو هم با سنگ نام دار
ارزش پر از کرد و آفرین
بیاورد و پیشگاه نایی شود

وار بر شیرین سوزانست	پرویز بر سر را بکند رشت	نات ز هر کوه آمد خبر	بایستد در مهر با یکدیگر
ز قوتان و از زقران کمان	سیندی بر دیو خوار در جان	برو بر چو رشتن چاکنی بری	در او زین دوست شیرین بری
ز شیرین جدا مانده یک لارگان	بر امل که نشد بر جهان شهر بار	سین ز شیرین لایخی روان	به پیش پیر مایه دو پهلوان
نشد از زنگنه بوی خوب چه	چو خسته بر دافه کسین هم	که گاربتی به زرم برام بود	بگردد جهان دینی آرام بود
وزان ننگ زندان بی مایه	بهشت نوابین از رخ بری	رف و رفت از در بانه گان	نشد از شیرین ز در این نشاد
یاری از زهره کرد بخج گاه	چنان جمله بگفتند بر زنده	بر وقت ز زرم آن تا بکمال	چون ه جهان از بدیه سکال
میوانه با خرد ننگ م	چو بلا و سینه ز زنی ستام	که بودند از بیشتر در جهان	بیاد است بر تان این نشان
ز ایما زنده به زره درشت	خزارد چو خرد شیرین رشت	بیاره یعنی آنست از این بدست	بر از حد است خست خرد بدست
بسیار داران به نور حصار	از ان کس رفتند سینه سوار	چو ما باشد بر رخ سنج کار	بسیار جوانان بفقده باز دار
بر بخیز زین دانه وقت	بنگانه تیران امروفت	بپایان خست اندر بسته ننگ	بر بخیر است تا سینه و ننگ
هم خسته بود در ننگار	بسیار در انرا ننگار	که درشت ایبو کتخه ننگ	کلا در از رشت حد بود ننگ
هم خسته افتد جا پای	از کس دو کوه پاره ساریا	بسر بر مایه از ز انگری	بزی از ان زدن هر یکی انگری
کمان بر چو سنج باز نجه بود	هم از نر مطیع در صدم بود	هم کرده آن رسم را نامشرد	نشد بود پیش از زدن پنجه
از زنی که کم رنگ ر سنج بود	ز پیشین ننگ پنجه سنج بود	هم یاکه تان خاک سران	نزار حد بدست خالی گان
که در دم نازد و عطش کس	در دیک سبب از ننگی	در انجا در حد ننگی کار	از این طلق خوان میدان برار
ربانوقی ننگی از غوان	در صدم بر ناز ز ننگیران	بر صومرا عینش تو خنده	در صدمه تا بخیر از وقت
بجوفت با ننگ صد آبگس	هم از بود انگوئی کمان خردی	کر کورا نگر سانه بدی	هم پیش بر دانه نیاید بوی
بواسو که بر راه بنیاد نه	بی بر زنده آب بفاکاره	تو کتخه کلای بغیر زنده	همان بی نایب را بر زنده
بخرانه بنام سوز شهر بار	زین آن بر نایب سینه سوار	ت تا به بر ننگ زرق نزار	انگانه گان نازد کرد یاد
بنگ سوزان بود شیرین دو	به بخیر خوش باشد از ان جوان	بهر سه در ننگه کبر	بسیار و طوقی از بی کمر
مان ننگ شیرین بی مهر نه	که بر ننگی و ننگی مهر نه	بر وجه دیگر بی ماه صبت	بران ننگ شیرین نیز از صبت
از خستگانی بود کمی تا کج	بیاد ننگی زوز کار کج	به پیش سیاه آن جانان رشت	چو نغید شیرین که آنه سپاه
بسیار نام شهر زاده بود	چو خسته شیرین از آن جاده بود	وزان بی بر لقاقت بود	کجا خسته از نگر اوسته بود
ز خسته شیرین برین بچهار	نه چونان نه میدان نه ننگ سوار	وزان جان بر لقاقت بود	سوام در ننگش گرفتار بود
که برام چو برین ظهور خکار	چنین نازد از ننگی ننگار	نجانها بر در ز ننگین بری	نشد در زور شیرین بری

کربالست خرد و بران گرفت	ز دویستی شوی بر خاک گشت	شب دراز نسوزی بر آراه بود	کسی نبرد جان از زنده بود
ز دوشم خرد بر زمین پاک گشت	چنان از بد بترشی اوج کشت	با یوانش ای فریاد باز	با دلم شست ز کف جان
بزرگی ز شوی بر دل باد سیخ	کار خشم دود در بد زلف پیچ	چو بگرد زنده بوی بجزر گاه	سوی کنگ شوی حرات ماه
بیدارست شوی از روز آشکار	بناست جز آرزو را شتر بار	یکی از د بر این مشغول بود	بوی نهد گنار کونگر در لای
یکی از بختی سرخ و سیا بود	بیم بگوشی گو در آواز بوم	بسر بر نواز آفر خردی	سار شوی هم بیکر به روی
ز او ان خولم با به پیام	بروز بویا بستن دکام	فان بر خوی نه گفتند	لگنتی فانی در آرزو بود
چو بر بام آس بران حوزی	کزان جو شتر کسی بنه زادی	بخت برده بود بر آشتی	چو رفتی رفته اندامش
سرسیده با وی هم بویان	ابالفت خرد و به لودان	بخی بر ناخبر از آن رسید	سزگنی از ترکانه بوی بر چید
چو رود در آید بر این حالت	بر بوزیر محمود بالا در است	بنا کرد کویا شیری سخن	بمیلکت از زن لدر کار کهن
بزرگی که از غول ترا گشت	کویا بر سر کسی کار است	بر لاله بر زلف کلاسه	چو نیکن ازه کرد خنده ماه
بران آیداری آن یلگویی	زبان شیرینت بر بیدوی	که بشما بر آسیده تمام	خجسته کار د شیری تمام
کجا آن هم بر و خویش زنگ	که دیوار شیری بد را بر سنگ	کجا آن هم بگذر از این گشت	دل دریره که باقی خندان لب
کجا آن به بند بویان	کجا آن هم بند سو کند ما	بمیلکت در دیده خون از	بمیر خجست بر به لا حور
چو کوز در کوش خرد رسید	نیک کرد بر نام شیری بید	بخشم آرزو لاره از خرد و است	بزدلی رفتی چون بر آفتاب
زشت و بالا درین ستم	ز دین صیفا هم نیک نام	که لدر آشت کرد زین بر نه	سویا چون کویا کهن بر نه
در این طاعت بدنت شمار	بیار و بوزر سل شمار	بر این کوان کوشی میدار گشت	هم اندزه نایب امانت
بر آسیده گفتم که گشت فتم	بنت دی کز من کم دل با فتم	بشایا بچو خنده آشکار	با ماده لود بای کس
چو از کوه لوز شید گشت بر	بمیرفت شایون کی نسو گشت	بسته زنی به بر آراه	کوشه آسیده زشت بجزر گاه
زنا بیدنی نایب با ملک سرد	بموانت را دوز بر تار بود	چو آن خرد و زردن خنده	زدنت اندر آسیده نگاه بند
بمیرانست رخ ماه شیری تمام	بگفتند دانه و بستر دلام	آشکوانینا جاده بر ش	بجو سید پای این دسر ش
تا گاه شیری بر آن گاه بود	که گشتم خلیقی همراه بود	با با بچو و کوش گشتی	از او گشت دیده تا خویش
چو خرد و شیری فانی گشت	دل مویزان از غم غشته گشت	چو بر خوی اکتفا از نمان	کویا بر سر خوی بخیل گاه
مرا می خوب را بجزر و دید	چو سار بیدنی موزه نا امید	سر لدر آسیده شبا جرات	کوان رسم لایب با نمان از است
چو نیک گاه آس بر بوزر نه	به نزد نزلان نزد سپاه	که شیری بگشود خرد و است	کهن گشت کار میان کوشه است
هم سز از کنار خلیقی گشت	بر این نه از زنج و سوزی گشت	زنده زنده خرد و است	چو هم بوی و زشت گشت زوز

<p> کشته خضر و پیرا خوانده بسیار در دم از بیم از آن زمان بر آن کسی که او داشت از آن چشم بوز جراتی سفری سفری پیر سخن خسته تر بود کشت که در آن سخن را نیزه کرد حکمت که در آن دارا بر کشت بر پاک بود در آن سخن بر سفر دل ما غمگین شد ز دیوی سترک بی روی چو زنی بشکوی او چو کشت آن کتای موبه در از در پاسخ شاه یابم باز یکی گفت دی آن نیاید گفت هم موبه آن بر کشته راه چو خورشید افشند و باید طشت از آن طشت باید به سجده با بر میان گفت کی خیر کشت چو موبه خشن گفت برداشته کشیدی بر آن طشت بر آن خون کارم بگو بر آن است طشت بفرمان از دلف تو کردی پشنت کسوز طشت میشد بشکودن ه زنی کشت بر نام شیرین نخست هم کتر آن خواننده در آن سخن هم هم هم هم موبه بی هم روی </p>	<p> نگاه را با میان برفت هم بر اندام کشته زین از زمان یکدیگر موبه خوانده چشم بی نیک بودی کرد کار زین که از آن سخن تا بود کشت چو سخن را نیزه و پشنت پیر چنان آتش کشته سر پشنت چنان آن کوزه با یک پسر کمانه یار با شتر یاری کرد بر چاه لاشی برین لکان او سینه شاه با سنج نداد که باز کرد مرد زان سینهها در از در آن وقت کای با خود بود طشت خزان بر کشته تر دیگشاه یکایک بر آن ستر بر کشت چنان سخن کشت بر کشتکون نهاده طشت اندران پشنت هم دست برد مستقیم کشت که تا جلوه به امر ز خون نداد خونان یا پشنت با خوب بر از کردار کشت بر شکوه نوبت انداز بود مار که بر میان دادند در کشت که بی سخن تا پشنت بر ماری جان بر این زره ای روی چو خیزد جان به پشنت لذر </p>	<p> این سخن گفت کین از جمله حکمت با سنج نداد که کسی چو موبه جاننده بر پشنت شنیدی بر نیک بود در چنان چنان آن کوزه با یک پسر سر را بودی خیر از که در از بود در پشنت ز کوزه نیاید که در این با بر آن از آن نمودی فرای نیگانه از دانش درستان چنین گفت موبه که در از پناه در از بشکود بر کشته سیوا گفت امروز با خود ز لکان کز پشنت جان کشت بطشت اندران سخن خون کم پشنت خضر و هم کسی نگاه برد گفت موبه که خون پشنت ز خون طشت را پشنت کشته همه سخن گفت خضر و طشت برداشت موبه آن کوزه برین چنین گفت خضر که پشنت کشته پشنت پشنت خون طشت زار پشنت کسوز پشنت پشنت کسوز تا بشکود با پشنت هم آن کوزه پشنت که تو به کشت بی بود در از کشته فرور </p>
---	--	--

در آن بی خورشید بر یک ازین بروم بود سیرین بود بر آن بی سیرین از در آن بود چو سیلابی از آن بود چو سیرین از آن شد بر دست بچه ایست بر سر او نگاه چو آن بر بدلیک سیرین باز بر دست چو آن جوان سترک غین نزل موبه از کار این بغافتی بر آن جان جنگ بود که او اطلاع از آن بی بود بند او در موبه بگفت آن گشت از گفت مردمی ستاره شمر چو آن در آن تنی بست بر کمال چو آن در آن تنی جان فزان بود مان را که پورسته دو بدنه بچه ای گرفتند از آن گشتند چو آن گافن را یک از آن گشتند بیاوان مان با آراسته به نجات از آنی در خورد بود بگویم از آن بی از آن بود که آن گشتی کردی این آسمان ز آن تنی در آنی در اطلاق دیس سرمانه در آنی که بود بچه ای زد بر در و دانه کوه	چو چو سیرین گشت کجا بود بگشتند از آن گشتی ملاحظه از او چو سیرین که از آن گشتی جان بود گشتند از آن بی سیرین بود ببالا رسیدن آسمان بر گشت گشتند از آن گشتی در آن گشت بچه ایست بر سر او نگاه چو آن بر بدلیک سیرین باز بر دست چو آن جوان سترک غین نزل موبه از کار این بغافتی بر آن جان جنگ بود که او اطلاع از آن بی بود بند او در موبه بگفت آن گشت از گفت مردمی ستاره شمر چو آن در آن تنی بست بر کمال چو آن در آن تنی جان فزان بود مان را که پورسته دو بدنه بچه ای گرفتند از آن گشتند چو آن گافن را یک از آن گشتند بیاوان مان با آراسته به نجات از آنی در خورد بود بگویم از آن بی از آن بود که آن گشتی کردی این آسمان ز آن تنی در آنی در اطلاق دیس سرمانه در آنی که بود بچه ای زد بر در و دانه کوه	بگشتند از آن گشتی ملاحظه از او چو سیرین که از آن گشتی جان بود گشتند از آن بی سیرین بود ببالا رسیدن آسمان بر گشت گشتند از آن گشتی در آن گشت بچه ایست بر سر او نگاه چو آن بر بدلیک سیرین باز بر دست چو آن جوان سترک غین نزل موبه از کار این بغافتی بر آن جان جنگ بود که او اطلاع از آن بی بود بند او در موبه بگفت آن گشت از گفت مردمی ستاره شمر چو آن در آن تنی بست بر کمال چو آن در آن تنی جان فزان بود مان را که پورسته دو بدنه بچه ای گرفتند از آن گشتند چو آن گافن را یک از آن گشتند بیاوان مان با آراسته به نجات از آنی در خورد بود بگویم از آن بی از آن بود که آن گشتی کردی این آسمان ز آن تنی در آنی در اطلاق دیس سرمانه در آنی که بود بچه ای زد بر در و دانه کوه	بگشتند از آن گشتی ملاحظه از او چو سیرین که از آن گشتی جان بود گشتند از آن بی سیرین بود ببالا رسیدن آسمان بر گشت گشتند از آن گشتی در آن گشت بچه ایست بر سر او نگاه چو آن بر بدلیک سیرین باز بر دست چو آن جوان سترک غین نزل موبه از کار این بغافتی بر آن جان جنگ بود که او اطلاع از آن بی بود بند او در موبه بگفت آن گشت از گفت مردمی ستاره شمر چو آن در آن تنی بست بر کمال چو آن در آن تنی جان فزان بود مان را که پورسته دو بدنه بچه ای گرفتند از آن گشتند چو آن گافن را یک از آن گشتند بیاوان مان با آراسته به نجات از آنی در خورد بود بگویم از آن بی از آن بود که آن گشتی کردی این آسمان ز آن تنی در آنی در اطلاق دیس سرمانه در آنی که بود بچه ای زد بر در و دانه کوه
--	---	--	--

بافسون از کوهستان در بند	نزدن خان زیر حوض بلند	پهر مننه سجان درون تار	گرفته ز برداشته در ستار
چراو بند کس در زمانه بنود	بر آن حکمت در جهان بنود	یکی نامور است در آن تخت بنود	که او در کوشی است تخت
کهنه در بندهای بران تار شده	خزان تخت سر مایه ادا شده	در دم در در صحنی است آزار	یکی بیخ ازین دور و کونار
عشق عهد ساری اهل حکمت	ایستد مشور در چون بنمت	بر آنکه لای این با رخ سرود	که آن با ندهانش از بود خرد
جانانه این که از بدین سر خط	بر آن تا برشای بر لغو خرد	یکی تخت نان گزده کار خرد	که نامه نشت از آن در جان با کار
سه و یکجا گفت چشم دلبر	عجب خوانند نام آن داور	چو در رخ نشسته از دایه خرد	همان نادر دیران خرد خرد
هر آنکس که از این شایا بسود	بر آن تخت چوین بی بر خرد	چو آنکه بکنند و نیک بنمت	در آن صغیر و دیان بنمت
بر آنست تا بکسب نشد	نزد و سخن تا بکنند نشد	چو کشته بیدن تخت را بکشت	رکار بر کمان نشاید بکشت
بجای کسب گفت این که ایام مرد	نزدن چو دین برین کار کرد	بجایک برین تا چه بایه خرد	بس از مردک مارا افروم ستود
چو بکسب آن تخت را بکسب	بر بیان در کسب و دانش کسب	بر در بندهای سپه بلند	بمیلود بدو بران چون دهنده
ز کسب به نقشها تا باه	بر آن تخت که در دوزخ نشا	چوین تا بکمان بکنند رسید	ز آن آن را نیک کمان کسب دید
بجا بر زردی بران چند خرد	نزد در رخ در افغان است	بر آن را نیک کسب در خانه کرد	از ندهانش کار بکاره کرد
بسیه نان بر ز کمان نادر نشد	به دست ز دست بکسب نشد	بر نکرده بد تا در در نشد	کجا کشته بر نام آن تخت سپر
از آن تخت جان کسب یافت	بر آن از رویا دیگر کسب	چو کسب در آن تخت بری بکسب	ز آن روی بدو است در کمان
ز بر جان کار در تخت بکسب	به سوست برین بدو کسب	بمرد از آن تخت از دایه نشد	از این کلام بر یک بران
چو آن بار با جود او درید	بسیه بیک یاد که چون سپه	یکی بکسب بودن است	نشت ز کمان جان سپه
بر آن زمان چند کمان نشد	بر آنکه تخت کسب در دست	بر آن که در آن بکسب کسب	چو دن حکم نه سپه بدید
هر سال یک آن تخت را	بسیه است که کسب تخت را	نشته بر آن بر خرد خرد	دختر از آن تخت کسب خرد
بجهت ازین تا به روز شاه	رسید آن که در می سازد در گاه	ز رستوران سپه از آن خواند	در آن تخت خدی می تنها بران
از این تا نکرده نشد زینت	بش در سوان کرد در تخت نشد	بسیه در آن تخت نه که کسب	در آن از آن کسب کسب بران
بم ندر بر زدن سر نکرده تخت	بسیه در آن تخت بر روز کسب	در او که در آن روز در صحن	ز کسب آن بکسب از ایران رنجی
بم ندر نکرده تخت او در بود	که در آن تخت نشا با بود	کوان بنین نه کشته بود	بر آن بندهای کسب کرد
ابا بر می مردن کرد سپه	رودی در نکرده باریک	بم ندر و بیک کسب در آن	بر آن که نکرده بر کم ز کسب
که در آن کسب کسب بنده	در نکرده نکرده باریک	بر نکرده باریک صبار نشد	چو نکرده باریک بر نکرده
صود بخت یکی نکرده باریک	که نکرده باریک باریک	بمان نکرده باریک باریک	چو نکرده باریک باریک

بسیار از راه در با باد	کجا نشی بودی بر سیکل باد	مان تخت بر از زده خفته بود	چنان ترا اسیر بخت بود
سودنی تری صد و صیقل زار	ز سر و ز رز که در بخار	مان تیره قام بر منج نشی	چو یکصد بخت گشت نشی
چو از برون خورده ای در رفیع	نشی دست برین در پیشی رفیع	چو نشی در سیرت دست	سخت را کون او بود نشی
چو کلیم سیره ماه آمیز	که سیه جشگاه استوی	سوی مین باغ بود نشی	بر آن تابا به از سیه بودی
ز دست تا بوی کربا در دم	بر آن تخت بر از بوی در دم	هم طاقا بست بوی کرار	ز فر و سوار از در ستر بار
هم که زین سیمین حرار	بر نشی بی نایفته جام دار	بغضال زان بر یکی بخت	که ای نشی سرف بخت بود
یکی بخاری از نشی بدی	در نشی از ان کی نشی بدی	ستاره ستاره داد و در لغت	مان ماه تابان بر چه گرفت
چو از ایستاد مانده زبایا	بر بوی بخت سر از فر کر ای	شامی ترانت کر ای کی	در کج بود نشی و نشی بی
از آن تخافه ازین بدی	چو با نیه از در کر ای بدی	رشت نیز دیدی که نشی نشی	سرازه رفاه که نشی نشی
بر آن کمری با عوار بود	کجا نشی نهاد ایتبار بود	سے نیز بخت نشی نشی	بمید از بخت از نشی نشی
بسی سرف کو که نشی بر بها	بر انت که نشی نشی	کو در نشی نشی نشی نشی	و نشی نشی نشی نشی
دو تخت از نشی نشی نشی	از کو نشی نشی نشی	کین نشی نشی نشی نشی	سهمین نشی نشی نشی
سعی تخت را نشی نشی نشی	کر از نشی نشی نشی	س دی که نشی نشی نشی	بر در که نشی نشی نشی
ازین تابان نشی نشی نشی	هم نام نشی نشی نشی	و الملکی نشی نشی نشی	در امیش نشی نشی نشی
لا از ان نشی نشی نشی	نشی نشی نشی نشی نشی	به پر زده نشی نشی نشی	که از که نشی نشی نشی
و بر تخت پر زده نشی نشی	فر نشی نشی نشی نشی	بجی جام اشک نشی نشی	ز نشی نشی نشی نشی
بکلمه نشی نشی نشی	ز نشی نشی نشی نشی	چو نشی نشی نشی نشی	کجا نشی نشی نشی نشی
بر در که نشی نشی نشی	از کون نشی نشی نشی	ز نشی نشی نشی نشی	همه نشی نشی نشی نشی
مان نشی نشی نشی نشی	رد نشی نشی نشی نشی	بر نشی نشی نشی نشی	بمید از که نشی نشی نشی
ز نشی نشی نشی نشی	فغان جام نشی نشی نشی	چین در کی نشی نشی نشی	همی نشی نشی نشی نشی
سرا نشی نشی نشی نشی	بیم از که نشی نشی نشی	نشی نشی نشی نشی نشی	بر نشی نشی نشی نشی
بر فغان کی نشی نشی نشی	کران نشی نشی نشی نشی	بکتر و نشی نشی نشی نشی	ز نشی نشی نشی نشی
ببر ان نشی نشی نشی	رو نشی نشی نشی نشی	که نشی نشی نشی نشی	سکارید نشی نشی نشی
ز نشی نشی نشی نشی	نشی نشی نشی نشی نشی	ساری نشی نشی نشی نشی	کجا نشی نشی نشی نشی
چو نشی نشی نشی نشی	چو نشی نشی نشی نشی	و نشی نشی نشی نشی	نمید نشی نشی نشی نشی

نوازنده لادیا خراسته	بران جامه بر جسی ار استند	بگفم کونین یاد دار	نران نام کیم بود از میار
براشکل در زندان دگام	نزدکان بردگوانت نده	سختند در اد جفتی در در	یکی مصلی بود سرگشتی بنام
کم خیز بر آگشتی می خوانده	می از زبان شاه برتر گزشت	با دست او از روی شاه بود	بجی از زمین خوانده سرگشتی برده
چونند لاش منشی بر پشت	کیچای بند بر دوشی کار به	چنان تیز تکبیر با سرگشتی	برچرم بران مرود دستا بود
از نگاه کسی آنگاه شد بیار	برخیزم بر این زندگستار بود	خیزان از دران فوج ترا گزشت	به کام منان بجا آمد گشتی
یکی باره انکی چرخ پیاد بود	بجانم لدا کسی لدا ساز	گزشت از استخوان لدا ساز	یکی مرود بیار بر او درون
که در در دران نه ایران نیاز	از بگو لدا بر بر گزشت	در انام از سرگشتی گزشت	بود گفت هر کسی گزشت نه جهان
ترا بر سرگشتی افشرد گزشت	بر این گزشت کون سرگشتی بود	در آنچه نبود گشتی بخیر نیاز	ز زانگهی مصلی فوجی گزشت
بر دطالع سعد بنو العلی	بوشید سرگشتی تیره گزشت	همی در انشا کون ساها	بوشید مرادان بوشید گشتی آفر
نرخ سرود و از سرود گزشت	بیا به نزدیک سالار بار	از بار بار پیش خضر و خنود	ز خورشید تا بر نگاه شاه
در دم کردینار جندی خنود	بیا به ادیشی خضر و خنود	که از انی لب بر بر تر گزشت	بجفت بار اولد فو شود
که با گزشت گزشت در فو شود	بوفت نزدیک ادبار به	از انشان با کلبه گزشت ران	بود گفت اشکل بر دست
بمنش گام بر بر ارج بیار به	چو به سید گزشت از ان بیار به	به سرگشتی نزدیک خنود گزشت	سرگشتی چو بوشید از جهان گزشت
با بر بطلد که سویا مانع گزشت	چنان مانع بوفت بنو در شاه	شوار در گشتی با بر دست دگام	سزادین در بار سالار بار
دو نغفه بودی بران جستان	چین گزشت بباغی بار به	ما ز در بار دم برین گزشت	کم باغبان بود بر دیا نام
که کون تیر جان می کالید	چو آه بودی مانع گزشت جهان	که آن گزشت نزدیک خنود گزشت	سبک با بر سر در دوی گزشت
سزادان ده تا به بنم بنان	سزادان در در جهان بسی گزشت	بغفتم به بنم کی روان گزشت	کون از در خنود از تر گزشت
که خنود دران هم بنایی گزشت	و یکنی یا به کله دانه گزشت	ز خنود از بنم بران گزشت	که تا چون بودن جستان
ازینا در کفیت تو با می گزشت	بر در بار به گفت اینت راه	بیاغ انرا از راه رانچ گزشت	بود گفت مرودیا کالید گزشت
از اینی بر سر سد جان زید گزشت	بر بار به گزشت بگفته انلان	دل نیرمان گزشت جو رو گزشت مانع	بنایی بجا کون مانع آفران
بوفت خوانه بران جستان	بسته تا کال که خضر و خنود	هان بر طو لدا و ننگ و بند	چو خنود بی رفت کاه به مانع
سزادان گزشت گزشت خنود	چون سر دین بر بطلد گزشت	بود چون از نگاه گزشت	به جا ما بار به سر گزشت
اینی بجا بود تا بنم بار	خرم گزشت تا زان در ان دل	بیا ر گزشت بر در جهان گزشت	بسیچایم به سیر گزشت گزشت
بیا به از ان کال گزشت	با به بر دیا چه گزشت	می در در انشا کون گزشت	ز زان دران بیا به بران جستان
یکی بجا می بر گزشت			چو مجلسی بر سر بار گزشت

جانم در استه که بود که بنید	ببور از می کسری به بنا برید	بر آنکه خورشید رگش از او	بی بود در کینه و حور و
شدنش در آن دشت ددل	بیان حسد کشته ابا ددل	از نه بران که بود در دشت از او	مالی سفته بیوان سرود
یکی نوزده شان برود در دشت	از آن خیره شده مرید از بخت	سرود و آنه فونسی بر کشته	که آنوقت خونی بود در او
بیان نه یک مجلس اندر شکفت	بی بر کسی ساز دید لرزفت	از آن خیمه که هر سهوی کشته	بر آنست کان کینه ها کشته
که چون بار بر کشتی خیان از او	ندیده نه آن بیوان سرود	بیان نامه از آن نوزده	از جو کشته نامه آن جسته
که در دو کلا سوار است کشتی	که جا بود به بالا کلا کشتی	بیان در جایی در کوهی ک	جواز بود زلف بستن آن
از تیره در آن بار است سرود	بیان در نگاه او سرود	که بخار کوهی بی و آنه	چنین نام ز دل از لورا بر نه
که آن راست گفت خسر و نینه	بیان از ده جایی در کشته	بیان کاین ایام از او	هم مانع از او باد لاریه
بجسته بیار بر کوهی باغ	بیان از در دشتان جوی	زیر نه چو جواز بی سرود	عزیزان بر او کلا اندر سرود
تر در سر آن بر کشته کاه	بیان از مراد آن کم نیکان	زیر نه کسی خسر و نینه	برای او بار نینه و نینه
سینه شاه بر جا ویرا جوست	بیان از دل و دل و دل در دست	بیان تمام دل از او سرود	بش دین دوان بیکر نان فقور
که کان تکلیفی برین باغ دور	نایه سر ایندو چو نینی سل	کلاف کانی که از او سرود	را از آنکان کسی چانه به دور
هم از آن گفته نشی همان	که از فرم از آنکس از جهان	بانه برین باغ بود عجب	سر سده را در زمین از او سرود
براه در باره بانه سرود	و از کوه ترسفته س از او	هم آن و نینه برین باغ سرود	کشته است از او از او سرود
بنا کشته بر سر آن کوه	بر نیکون از نه بر آن قوه	چو نینه بر او ز با آن کشته	بیان جایی که کشتی از او کشته
که بود اندر آن جایی کینی بند	بیان کوهی که نینه کشته	چنین گفت کانی که فرزند	از نیک و نینه سرود
در او برین بودی تکلیفی سرود	بیان ترشناخته از او سرود	بر نیکون که در او سرود	تکلیفی سرود فراس خطی
بجو کشته در باغ آن کشته	هم باغ کشتی چه راست است	و کان نینی بر او سرود	برین زود از نینی سرود
چو نینه در آنکان از او سرود			بنا نوب کشته از او سرود
فرود آمد از نینی سرود	مهرت با نینی و فرست	بیان بیاید بر خاک لیلی	بر کشته خسر و جرم مردی بکوه
چنین گفتن با یکی نینه	با او از نینی و نینه	بود نینه جرم مراد او	از کوهی از او مراد او
سرد کاه توان نینه نینه	بیان در برود نینه بار	سر کشته نینه نینه	که بود اندر آن یک دل نینه
ببرید از لوان دشت نینه	بیان کشته آن بوفت بار	کشته نینی کشته کانی به نینه	نور حرم فضیله بار نینه
چرا بجز کوهی تو او از نینی	در نینه نینه نینه	با او از نینه نینه	بنا جایی که نینه نینه
بر کشته نینه نینه نینه	و نینی بر او از نینه نینه	بیان نینه نینه نینه	بیان نینه نینه نینه

بر فرمودن دستانه پام
بخت ایمنی سپهر با جهان
بند باره بنیاده جهان
هر روز تو ضعیف ساخته
چنانکه در دستان انان جهان
کتابه جهانی را پیدا
کسی بخت بی تا قریه زرنک
کمر از دل خرابی با یک
بم بودی خاسته زان بود
جان بر میان تابان بگذرد
مگر ناله گشتن با بخت شمشیر
چو جهان گسترده گفتم
هر که گوی از پیشه در ای دنیا
کسوف ازین سنی فر گم
منی گفت لاشی دل با یک
ز خرد فرستاد کس با دم
وزن را از کس که است او بود
وزن بی از دونه سی
بر خرد و آنه جانید مرد
بد گفتن تا این زنی در پوز
نفسه بود در کوه خراب
موزید بسیار دستان زنی
چو دیوار را از نسی آنه بجای
دستی کی صد بکن بارگاه
پیشم با بود تا آنجی

اتوقع ششوا حرم به
عجالدین از کمان میان
بر نه فزانه آرین با
بروشنی تک نشسته
برشته از راه را کمره
نشد تیره عجز خورشید
که این ارد را هر دو بخت
کشت مردم میان یک
مان به که بنده یونان بود
خود خد مردم چراغم خور
نمیگو بود مردم کینه کسی
بر خزان نیز بازار سی

نویسه نویسنده بر نام ادین
چیز زد سر ز که ازین سپهر
بر داد خسر و دایره رزد
نزد بار بر کج بهما از دو
سر کون کون فقه بار به
مخمر و مار از محمود گشت
تو چون خورشید دید از خوار
ایخشش ازین میان سپهر
بر داد خشی کون کون به بود
بسی کز آنرا زنی گشت
چو این نامور نام ام به بی
ازین سی میرام کس تیره ام

دستان

نویسنده در وجه انعام ادین
عازرا سفوز خرد زنی
دانش بی کتبه بازار هر
بر دستکل و پرورد بسود
بدا که کشته ترا یار به
از نسی و ایست می مرد گشت
را نده بنی کس جان نیا
چو کفتم نسود کس چه سکون
پیش را به بود ایها مرد بود
مخوام می از جانب بد گشت
زنی لای کس شود بر سنی
از تم سنی می را کتبه ام
بسیارم که بر نسی کتبه ازین
لحیم کتبه از دستان
بگویم کون کون کوی خورده
زیر کشیدین را به به نامور
ازین آن کس روز از لایان
که اندر جهان به خنوا ایست
بغفا بگفتت بر بار سی
بغفا تا در حدس ان پونه سی
بر گفت من کون کون کتبه
خنی خواهر از پرده در کار
کشته بلال بسیار دوان
بر فتنه دین در دیوار راست
به بخت فاکت دیوار کتان

چو بالایی آن تا بیدار است	بنا بیدار باریک تایی است	سوی کعبه نشسته بود	ایام کهنه خور ادرا سپرد
از آن پس باید با یوان شاه	که دیوار با یوان برآید پناه	ابرش به زخمی گسترید	چقور شاه کفارانه بنید
چو روزان خضر بود در دیار	بگیم بدین کارون شتاب	چهل روز با کار نشینم	رکاب ایران شاه بنظر ندیم
چو هنگام زخم ایوان بود	بلندی ایوان بکویان بود	بدان زخم خشت نیامه بود	مرا شتر اضعی بیامه بنیاز
بغور و تاسی هزار شمشیر	برادش تا نادیا شمشیر	بر داشت کار بگری است نمود	که عجب آرد و مرد و دان بر روی
چو کرد و بران زخم ایران شتاب	را بشکست که کند نان و آب	نشانه شتره کار کارنا برید	چنان شد که زن پس کوی در اندید
چو نشانی خضر که فرغانه رفت	بگوشید به چشم فرغانه رفت	چینی گفت که از کوه دالشی نبرد	چرا پیشی با درستانی نمود
بفرمود تا کار در بنگونه	هم در میان بزمه ان بر بند	در گفت کار ایوان در آید	کعبه و رفت سنگی طمان او برید
بگشتند کسی که دیوار دید	ز نوم و برش نشانه پدید	به بیجا گشت زان باز داشت	که کوشش دل سوی امپوز داشت
باید در امپوز یکم و پسر	که بود اندران کار او نیز بود	چو دیوار آن نوشته بنویسد	نشاند ز کسی ز ملک و ز غشی مانید
بدر گفتن آن کار این شست	کمانی کار را شتره در شست	چو شند کار او در است این حال	بگردد از آن کجی به پدید
در امپوز دیگر بنیانه یک	بانه آنچنان کاری بر یک	بمخت لادنه آن تا سه سال	نمیدند کار بکوی بی بل
بسی باز کردند خان کار جوی	بسیل چارم بریدند آن ای	یکی مرد بیدار با فریب	بخشود رسا نیدارد ایگی
چین گفت ز این که گشته پاره	خسته مرا با یکی دستور	بگویم بیان کارمان نورم	بمردش بی ایامه امروز هم
فرستادند ریوان شاه	که انانیدند تا نیک جراه	تا گاه روی بنیانه چو کرد	بزدن گفت این کهنکار مرد
بگوشید بود اندرین نورش	بگفتار گشتی که امروز لب	بی پرد و نانی او بی است	با نمود در انیز با خوشبختی
به سجزه بالایی کار در برش	که لادو که باز ز رسی نشسته	رسی باز برودند که لادو شاه	بگفت آنکه با در بسیار
چین گفت لای که از خیمه در نشاند	بفرودیا بر سر ای شهربار	نمیدودر ساندی نه طلق کار	ز می مانوی بر در شهربار
براست خضر که در است گفت	کیسه استی نیارد گفت	را لادوم کسی ز نران برود	نمزدنش میگزوزان بنود
سواد را یکی براه دنیا داد	ز میانان غیر بسیار درو	براه راسته از کار دراز	بگودار آن شاه را به نیاز
چو شد بهفت سال آن ایوان گاه	بگشته به خضره استجایی	ز روی خندان نشاندند جالی	که گفتی که گویانسی ایوان در
سواد را بیس آب داد و زمین	درم داد دنیا کرد ازین	بمیکرد هر کسی با یوان شاه	بنمزد از زینت به بالایی شاه
کسی نماند چنان از خیمه خن بنامه	بزار نامر کار را نشیند	بچی حلقه زینت بر می بنمید	از آن خیمه کار اندر او نخت
وزینش از سرخ و بنجر ز	بهر سه درش نده هر	چو رفت نه شاه رفت به طایع	باید بنمید بی بر بنجر طایع
بنمزد ازین بر نشسته به گفت	بزدیک لادوم به نیکت	نمزد از خود به ساز برون	بزرگان در روی و انرا بید

بزرگ جهان جایی بارزین	بیار ستندی به کارین	فرومایه تر جان در پیش بود	بکار خوشی از کوشش خوشی بود
فرز بر برهه یکی دست در پای	بسی کشته افکند بود در پای	از لعل آن از آنس برانه فرموشی	کودان را مثل برانه خوشی
کمان از دست آن نه جهان	بمانند تیره دل در جهان	ز آنکس سوی بالا نگاه	کنند کرد اندیشه در نگاه
تخت کیان زیر تر بنیکه	چو تافته نشویدین بسیریه	باید از آن کارا بنیکه	ز آنکس کمتر بود نشیریه
وز آنجا پس از کشکان بران	کزان بگذریا رویه نگاه	در آنس کشته کار از بسکاه	مانند کس نزد در بند شاه
بزرگ اینان جامه دای نیر	سر پای دنیا هر گونه خیر	ز آنکس در دلیس بودی بیشتر	که در زبیدی بنو در مهر
بهر گاه از آنس نشانی	در جهان کس بر افت ندی	هر زبیم بودی کس کار دوی	سزای مودی هفته بود در ای
سواد یکن دیگ اندر سرانی	بر فقی که باز بگفتن بجای	که این مانور بر سر کس است	ز پیش چه چونه خدین است
بکار اندر اندیشه بایه تخت	بیان ما شود این اندر تخت	نه بیند آن از نشانی کس است	که بر جان به بخت باید کس است
سکایه بر کار دایم کشند	دل مردم کم سخن مشکند	بنداخت باید پس اندر برید	سخنی یا داده باید نشیند
در آن پنجاهی آنه ز کار ما	سکایه کس که کار داور خوار	ز آنکس ادنام دارد نگاه	نخستین بر گاه ایمن در شاه
از هر که بازو بچتر کن	بدر خشم با یون آنکس کن	باشد بدتر از برم زینهار	ز فتن نشانی آن کم خون جبار
کرامی بود نزدی بنمورد	نیارد در بار زینت اندر کرد	ببارد کس بکشش نعلی کس	زین سخن بر کوه آن بر کس
همینکوی جویم اندر جهان	برم کار کس باشد همان	برو افین خون هر که ای کشند	دل نیک مردم بدین از امید
ز برای سزایشی هر روز پیش	بگویم که تازه در دنیا کس	جانت برای کس اندر جهان	که با کس زنی بود با کس کشش
سزای از زکی چیز سخن	ز کتیش نامی بایه فشانه	که برون از گان لازم کس است	سازد بسیار از گان همان
سزای بگویم ملی در ستان	که بایت هر دند هم است	بسا در آن کس و بشتی بهر	بدین نامه است از آن کس است
ببند بار زویا کینه دست	ز نزل یکی با نگاه نشند	سزای سنج است در او بود	که از برای زهر فروخت زهر
یکی اندر آنه در بگذرد	ز نانی نمرال جده با جرد	چو بر خیزد از او از جلی رصید	تو کردی کسی دیگر بگذرد
برو مرگ چه پیر از در نرادر	چو نام چه سرمه سفیدار	کسی که با روح اوقات نیست	چونک اندر آنه سزایه پیر
از مردمانه لبه باره چن	بفرجهای هم نمی بوسه جلی	از آنس برای در بند	از نوز بخت ارباب فرخنده
بایدت نشانی سنجی سزای	از مجرورین چون دلین کرای	ز پر ز خون در ستان گفت	زین بشوی یا و بایه کوفت
به خندان سزایانی در ستگاه	بزرگی در دوزخ خود ساه	کزان نفس کس نشود در جها	از خنده رسد ز کار اگیدن
ز نور آن دار چینی دهن در دم	ز هر کس برای گان بوابار بوم	بماند بر زنده نزد کس شاه	بر فتنه روز در دینان سباه

جلی نان بوی ارباب می شند	ز ایران چون مرز کوشی شدند	ز آنکه گیتی تری یافت بهر	بمرفت ناکام بیرون رشت
بنشین همگتر و پیشکار	اینانک اندر بر سپهر باد	یکی پر کرد با شمشیر کراز	کوفتی خوار آرام نواز
که بودی همیشه کعبان روم	یکدیگر سر بود بیدار و شوم	چون شد نه بیداد با دادگر	ز ایران گشت به بهر کس
در زاد و فرج کوفتی بید	بشد یک ضرر و گرامی بید	خیانت رفتن کیستی شین	سزاد و فرج بید با باز آفران
نشینان را چون برآید خیره	دل را و فرج تبه گشت نیز	بیا به فرج زاده از درگاه	ضامن بار از دست آن زمان
یکی دست بس کوزه کراز	از کوزه بکشور به پست راز	کراز سپید یکی نام کرد	وقتی در این سرگاه کرد
برگشت بر خیز ایران بکبر	نخستین نام ترا دستگیر	چون نام بر خواند قهر سپاه	فرمان از اید از بی رزم گاه
بزرگ کسی که بیخ لاری بید	نشاند نام مرز ایران چیداد	حداگاه نشاند زان سخن سپید	بمیدانست آن کار و شورا خوار
بمانت کان است کار کراز	ما گشت با قهر از فر	به اشوب خواند لافان	بمیدانست آن نامت کس
ز پر و ز ترس جان به زتن	بر درگاه بودم از کفایت	نشاند بنیشت با همگان	ز آنکه گوید از ایران سران
با بنیشت پاک دلم ایش	خداون زر گویم چاره هست	چو اندیشه لاشن که فرار	یکی نام بنیشت سوی کراز
که ز تو بسیرم این کار کرد	ستون تراستی مولا بود	رودار به بر فرودن فریب	سرفرو لاری اندر نشیب
چو این نام از اندر تریک تو	بماند بنیشت کی برای بار کوه	میان کوشی تا قهر نام دار	کس بر سوی نام مرز ایران کراز
بهمی باش نامی چشم ز جانی	تو باش خونی بجز برای	چو این لای آن نشاند سپاه	نمود در سخن این قهر بنیاه
بمیران لاد و سینه لاریم	بمیرا میلا اسپر درویم	رودار یکی چاره بر کزین	سختگون دانا جان چون برین
بگو گفت گای نام اندر زبان	ببیمر بگردار کار آنگان	چنانچه بنیشت مددی کی	بر کس بنیشت چند از توبی
بگرد ترا ز قهر بود	کرت زود لار نشاند	بپرسد ترا از گای بگویا	کس می گویی ام کی جان چو
به سجودم این راه دراز	یکی نام دارم بسوی کراز	نویس نام بر بند برداشت	که امید ز لایشتان از تور است
بزن آنکه از پیش ضرر و جرم	باز در میان نام لاکر بند	بیاید چون زود قهر سپید	یکی کار خوشی بر در رید
سوی قهرش بر اسپر از کوه	دور از دریا نشاند لاد	بماد گفت قهر خضر دما گشت	ببایدت گفت یعنی راه راست
از خیره نشاند کس چاره جوی	ز بخشش بسجده م کرد	بچو گشت گفت ای جل جوی	ببایدت بسجده م کرد
بخت آن نام از گفت لوی	کشت دانه دانا به در راه	چون مرز دانا سپهر اگشت	کوه سپهری به بنده در گشت
بر داد و نامت کوی را بخواند	بمیران نامت این را بیان	چون نام بر خواند مرد جیر	رض نامش نشاند بگردا قیر
بر گفت گمانت کینی کراز	دیو اسرم من به باش خراز	بمیکفت باش خضر خراز	که سار تبه جرنست کراز
نشینان نام و سپهر بزار	کس از پس از کجاست نشاند	مرا جویست افکن در دام لوی	که نازیک با داد دل دکام لوی

در این کوه شکر اندر کشند	شکران آرزو بر نشانی پدید	چو گاه که لب لعلی کوز	که آن نامورند سوی روم باز
رشن گشت برود لفظ آرد	سواری کویز و دیوان فرد	یکی نام نهوت با بارودم	که برین چو اراد قیصرستم
بجز ایران چو آن گشته بگردد	مرا روی اندر جهان آرد	شاه دانه کس کرم این	رشن کوز ازین بر خشم کین
بصیرت از بر نشانی کوز	کوی بی بهار من داوستان	ترا خند خزانم بی بارگاه	بی دورمان ز این لڑاه
کسوت آن کسای که نزد تو است	بهر آن که در مرد تو است	چو بی برین دیزه باقیستند	نیانی بر این نه دیگر نه
بر ما دست اندر بجهه اند	بجی گشتی را بجهه اند	چو قیصر نکر در این نام دیده	رشن کوز آنه بر کزید
مرد و تانان بنزد کوز	کوزی بود در کوه بی نیان	که در این کس با جگه صرا	بانش لبونی سپاه صرا
کوزان کار خرد کج دادن بود	چنانه مرا از تو این نه نبرد	مرا خوراست تا بخرد دیان	که بر کس عبادت بی دبی
بیانیت دالت کایرمان	چو پند شاه از نبرد کین	بایران کجوانه بیجان	رقیصر نکر از زام
چو آن نام اندر نبرد کوز	بر این نه شکر دیر ساز	کوزی کوز در آن نام در آن کوز	از ایران دین در دوزخ
باین سخن آنکه کوز	کوزان شکر کانی کار در دوزخ	ایچا سویا نر از ایران شون	بزدلیک راه دلم آن شون
بمانند یکدیگر ازین روی آید	بگیر به یکسر رفتن شانه	چو م شکر با شکر یکدیگر	یکی کوه کندن زمین بی توان
سپاه تازه آردین	نر یکدیگر برونه بر ناله	کشیده نکر بر این رودبار	بر آن قاصد زمانه شکر بار
چو گاه نه خضر از کار است	بشود آرزو مند در است	بفرمود تا ز او فرخ رفت	بزدلیک آن شکر آه گفت
چون بود بنام نر سپاه	کوزی شکر برونه و آن کوز	چو در راه در این قیصر نر	ببا در دوش کربان مرزوم
که بود آنکه از راه نر در این	زران نشان ما در کز نشت	که در راه آخر ملک است	چو این زوزان ملک است
بگوئند تا از آن کس که بگفت	سزای آن کس که در کویه جنت	چو پند خضر و شکران سپاه	نزدیم رفیق کاش سپاه
کس آن زار بنده بیارست کرد	خاننه برود در اف رو زوز	بصیرت بی بیول با کوز	بباید است از آب زوز در دوزخ
بباید نیانی بزدلیک شکر	بر او رفت آن جان نایک	ببر سید گفت ای زوزان کس	نویده اند شکر شکران کس
بمانند جز یکدیگر و یک زمان	بگوشه کز آنکه نه به کس	دوخته هم از یک چهارم	بمردن هم بار یکدیگر یکیم
مان چون نشیند از راه دین	بدالت بر خیزد از راه دین	بیکدیگر جان بر گشتند	بمان بخت با شکر اینستند
بر آن نه زاد فرخ و کوز	سخن یا این که بیاورد	بر گفت از شکر است بگوشه	که اندر شکر است از راه دین
که بود نقش خیر تو بخت	بکنج و سنج و شکر است بخت	که در یک راه او کس کارند	ازین بیخ در راه بر زار شکر
بباید یکدیگر بی بارگاه	کس که بود کس بی بارگاه	مرا هم در این جهان	رشن کوز این کس کرده راه
بشد زوز فر بگفت ای سخن	دل نکر نر از علم کین	نیارست لب کس در بچکس	چو از دوزخ شکر نماند لبس

سبک را در دفع زبان برکت در	همچو گفت تا فوار باد	گوشه سپاه دیرد جوان	نه بنم کی در میان ناتوان
شماره چو از سر باده ریش	بگفته برالنده از در سپاه	بزرگی به بنم برگاه دلان	که در نمی گم از فرو ماه نو
شماره دارید گفتار می	ترسید طیر از آرزوی می	ترسید کس بنشیند از زبان سخن	بدانست کانا کت نونده گل سر
بریکه از جان برهاستند	بهرت ای بسا یاد استند	بشد از فرخ بخبر و بگفت	اگر هم به بار گشته بگفت
برشاه بسا کت دهنه باز	چو برین در برت ه کردن فرزند	برایم جانست که از ترشاه	فرزند و بیغلام نزد سپاه
بدانست خضر در آن که کوی	بی تاب چون از راه دور کوی	بیم بود در کوی چون گفت	بمرد رسد آن را از شهر رفت
دل زلفی تیر در دست تیر	بسه راه لعل از کانت تیر	بدانست هم زلف فرخ کت	رنگش بی چو شمشیر کت
چو برین آن به ندرت کت	نیارت شد تیر از پشته	ببزر بر بی بود تا هر کس	بی کرد در آن از نانی بی
همچو است بخواره تا از سپاه	به بجه یک یک از زبان تا	بمراسته با هر کس درستان	بمراسته از آن کار محمدستان
که شکی در کس برین بیگفت	که در درسته در ایسی بگفت	بزرگ فرقی بی پر بود	که در کار ما کون در بر بود
خس کت باز فروق کت	بی از تو سپند نه سپاه	کوتای تایی شیردای بدید	بیا به فرزند اینی تاید چید
که این بود ایاد در آن شور	تا خوب ایران چو برین خود	ناله کرد بیا که فرزند درین	بگواست بکش و ما بر دین
در آن در کت باینه ن	بر آن شای دینار با کت ن	فرزندش بکار در کردیم	چو تیغ کس در کت ن
چو شیرین بیدار هر سپه	تیر کون بود کس نیاید در	بی در این از دین کت	برین کت در کت ن
که از کت کرد سپاه توار	بمکار ما که کت خوار	بهره نمانی زلف فرخ برده	از لعل ز کت ن
رسیده به یک بیدار فرزند	سختی رفت خنده اشکار دراز	بمان را در فرخ زبان برکت	بهر سپاه خضر و حمید و یار
از کت کون دشمنی کت ن	بر آن در فرغانی آنان دیگر	بیارو بر سگویی بچکار	سراسر کت ن
بمی نماند کس نشنوند	بر آن در هوا دل خور درود	دن موبد از نماند بچکار	زاد و در لعلی کت ن
تواری کت بگفت کای برمان	بهر آن کون چه کت ن	ببگفت کت ن	ببگفت کت ن
ببید خن دو با سنج بر دین	کوی نمنم خانه کت ن	در کت ن	کت ن
کوی بی بی شیر یار جوان	بزرگ کت ن	چو روز خنم و در دین	ببگفت کت ن
بفرزند آنان نه کت ن	ببیدار کت ن	بکلی کت ن	ببگفت کت ن
که چون خود از نگاه کت ن	بفرزند کت ن	سختی کت ن	ببگفت کت ن
بگفت کت ن	بفرزند کت ن	ببگفت کت ن	ببگفت کت ن
ببگفت کت ن	بفرزند کت ن	ببگفت کت ن	ببگفت کت ن

بیایم با دستان به گشتی
زبانسته ز کار بگری مرا
بگفتی کارین که لودا بدشت
چو بگویم کرد و بقتار من
بیا این بگو کار نیلی کنم
بر آن چنین گفت بکن کار گیت
سوارت سیزده گایران
باین چنین گفت کایان بخردان
سارایا میهن زودن ه
رودانته بی کام رسانسته
چرخه و بر این اسنا گیت
بجز در گفت که نفسوی
بشیر و بگری که اندیشه کن
کجا دانه از روی بیافین
بناشده بر آن نیز همه استنان
بر روی بر آن نیز همه استنان
بپردانه ن دان بنوشه فونین
در آنکه قید کای تو کرد
بجیوست در بسیا بروم
بر روی این بایه رست بنود
بر جایگاه خورسته بستنی
بر آن شه که بپودا نشه کرد
چو از خورسته بی باز آیدی
بیزدان نشانی این زانیه نشی
بیزدان که این بودی کلاه

نه بگو بودن نه خورسته
که از آن کم تره دین مرا
به نام داد جهان ما نرشته
بل از اول کرد و دار کار من
دل و در درستی را نشکنم
که بر اینان پاک همه اریست
که بر این نه پاک از میان
جایه به دکار دیده اودان
مگر نشانه که برده
نشسته بر در یغمان کسب
بویون که دستور خرد نوی
از دار آن او کار کهن
چو از داد دین روی ز تافتی
که پیشش که کای این در استان
پس از داد کردی دل از استان
از بود بر دایک به نرفتن
از کون از تو به بخار خورده
میان ما خود تازان او موزوم
سویا مودی ز نجات بنود
ز نیش بر روی تو آید برین
بر از دار این جان اودا
بهیو را بختگاه از آیدی
بر اینه نشانی این زانیه نشی
بخشم که در این گفتو کاهانه

جانا سلام با این
بیا می رستم بنود بر
بر آن کینه بوزش آن کاه
پس دارم اندک کار جان
درون با هم مال بگر سوز
خودنه کردان که سر بخشم
چو شتر خرا در این سپر
سرایه کار جان برین
مگر نه پیشش چه بایه نشی
باین چنین گفت که در این کون
بجای این ز در فنی بر
کجای که با این زودن کاه
بکمال بر مال خون بر
در آنکه گیت بر از کس گیت
سودیکر که خندان دیوان کرد
کی سویا چنین شد کی گیت اام
مساده و خرد و داد نیز
کینج تر از در عیسه حسود
در از بر فوجان فود گشت
بگشته لافان کوه خوره را
تو با دار کردی از است کون
کشیدی به بپودا رست برین
میان به برین بر بستانم
کون که پیشش این هم با جوی

بر کمر کرد در هر سب
بگویم بر این ای سخن در بر
کوانده کرد در مایع در آن
بگویم بر لاله اشکار و میان
کجا باز دارنده کار کین
که استاد را کمر بپوشه چشم
دودانیا که سوده یاد کیر
که از زنی با که سر فرزند کج
چرا از تو از در استان کین
بر از آب نرکان بپارسته
بایه گرفتنی را صیفون
سخنی یاد کیریم در بر
نه بر اینا برین در سگاه
زیر برین مال زاده بر
رسیده بر کس خوار بی گیت
که بودنه در این هم مانور
با کده گشته بر سر ز بوم
بانی کینج بیخ بسیار خرد
از قیوم خول انوشاد بود
که چشم فرود از آینه گشت
گشت بر نرود حق کاه را
بپودا رخت بخود لای
بایدت با در از ان ایزی
سخنی از گشت استانه م
برین ماهه در این ایران طهری

بسیار ازین بیخون گران
در آنکه فرزند بود در دست
چو بقیه بیخون امان بود
از آن نیز تا فرغانه یاد نشیند
نشست بدر بر کینوش بر
همه لشکرش کیسر ابراسته
چو در او برین در نشاند
بجان که باکت زینت است
کلیسوی را گفت فرخ قباد
چو این فرخ و فرزند زردگان
ز تبار روی زمارک تنم
بماند و از خوب گفتار تو
کس که بگفت با خرد بود
دین مرا نه از آن قباد
که آنکه گفتار لا تقبول
بیامست کاین تیغ بار لاد
کلیسوس بقیه بریان جنت
بر گفتن ما از تو بیرون
بشنید خرد ما را از کت
که ازین بی با بریرت حراست
کز نادانان که بجهت خویش
چو رفتند بدخ پیشش ناز
بمزدگر بر رویا خسته
نشستند با کس از دست
در دیران و فرزند گران را

که او گشت بر نیکی زبانی
بشد فرزند از آن زردان گفت
رفشند را با برادر خرد
که بودند از آن خانی خردیند
که گفتی زین نو از فرزند
کشته هم تیغ بر در نشیند
فرود آمدند در دوان را
بی متر نامور خوانند تا
بازدم از لاج در بی براند
در داری بی کسیت بکمان
بجا این بود پیرا نیم
که خورشید با جادو تو
سختی من بر من بود
برین ایست بنده زرداد
از کایس کوه از سپهر
سر سرگشت در کنار لاد
عم بنده را تیغ بر بست
با داد دل تو تو فرزند
که گفتار تو با خرد با جنت
از کونز کوه و کرمان است
بجوته گفتار لا نشیند
بودند بر در زلفان دراز
سر اسیران در آن تاختند
چو آنان از سر سر مایه را
دوران قعیلی فرزند گران

که او بود موزاد دستند
بین سرگشت از نو این گفت
بر بکره تا کشتار طیفون
در موبه بر از غم بی زانند
بها جوش وجود بسته بران
بک اسیران از زرداد کشتند
کلیسوی بریان جنت زلفان
سختگوی حاد برین جنت
بایران و بران آدم ایست
کلیسوی گفت آن جهانها فرود
برین موزه را ازین خوانند
ببار کجا است بکون
کلیسوی گفت آن که آن فرود
که بعد استان سخن لادیند
خس گفت اسنا کال نادان
تو اکنون از خرد و بی راه خواه
برش نشاند کرده کینش
از دست و فراد برین نشاند
که او سر بار است برین کیم
بیا به کلیسوی نزد کوان
در فرود خردند پاکیزه کون
چنانچه از براند در بزرگ
تا پیش در زردیای لاد
دوران قعیلی فرزند گران

برین زبانی که بودت گرز
بریم تو که کشته شد
هم دیده بر آب دل بر آرد
سختیای خرد و خرد
بمان تا زنی اسیران بر کشتن
بملا بر از آنش یاد در دست
نزدیک لایق بگفتار دستان
بمان را باب و لایق نیست
که سر دی بر تخت نشاند
بجام تو با ما هم کار کرد
سزای که گوهر جلاش شد
بسیار نهی بار بر جوی
که در آن سختی تو باز کرد
که کس نشد خردت یاد لایق
من از غمیان خوارم بجام
بدان تا کوارم بگذارند
بنا چون بیا به برت زدنش
بجام تو درین زمان بارگاه
برین تک از آن زبر چم
بگفت آن سخن گفتی بهوان
به نشان جنت به کشته لایق
نشسته هم بیکرش پیشش کرد
بسیار است از کسند لا جوار
در دم قعنه بر جا نگاه نشند
چنان ازین را همانا خردت

بهیچ درشت در دستش چنان
 بهمازان در پایش نمره گشت
 بهوخته اشاد جان بر افست
 بجای بر کتف بران کا درد
 با ناله سوزنا آسان کرد روی
 چو از دره نجات لوزنج گشت
 بهار کا سبب گنه کردگان
 به بر سکا بدین در نشینه
 سوزید سوزان شود تیغ تحت
 خانه بزی با بغزرته ما
 بنان اشکارا بگردن بی
 کن زنه که باز نیایان در دره
 بنشیند نشینه گفتار سرد
 بران نامور گفت بسنج نشنو
 سخن بهر کفایت گفتارت
 جانم که خندان باری وز
 بس که گشته کار و زنده ترا
 نیندیشی این بس بنیای بنام
 بین گفتن عهد کای در دره
 بر ساز مکر با و کایا بد
 نخستین که گفتی بهر مز سخن
 من اندیشه در جوارم زخم
 ای راه جسم و بد بختیم
 خفته که بر شاه من رسید
 مودتیز بگریم ختم جمل

یکی زنده زنده جوون نان
 بی از ز کردان بمرقه گشت
 به امیدش از خاک بر سر افست
 بی بود بر پای نشین در دره
 این گفت کای داور است کوی
 خم آرد چون لوز نادای گشت
 با ناله تیره دل بندگان
 برین درشت دیره بی درشت
 تبه ارا بی خردین درشت
 ز در کتف حریفی سوزید
 کوی شود تحت شایسته
 سخن آرد ز زنده دریا کرد
 بجایک بگفته با در هر
 بجایک بریا سوزان لایان
 ماند کویان این تندرست
 که حضرت بدانش خرد بر در
 دران پس جانم از خفته ترا
 که دشمنی خود بر تیره کام
 بپیر زانان نیکو مزاج
 سخن گفتن راست کار بود
 چنانست لایان لایان گشتی
 ز ایران گشت تیره ای زنده
 جام بلا برینا در بختیم
 ز بدع برقم و کوه نشینه
 بران تا بیغمم در راه بختیم

بیانش نهادان کرای بی
 به نیکو بران در دره
 جهانم لایان در کاست لایان
 بر اندیشه نه نامها این بی
 کوی کرد از زان کوی بگفتی
 با ناله گفت اینم در این جام
 چه دارین بگفته با در هر
 بخیم زنده بخت این در دره
 سر لایان کرد کوی گشت
 بحدت نا ویرانه کوی گشت
 سخن بر بگفته با در هر
 بجایک بگفته با در هر
 بگوش که عجب کار محول
 کویان بر خون چون بگشتند
 بگفتاری بر خون بر دیک
 بایه که بایه بر تو گشت
 بیزدان مردگار سپر گشت
 بیارم کزن با سنج این هم
 قدمه کیم بر تو انور بود
 ز کفای بر کون بر با سپر
 مراداه بخیر است گفتن بزر
 از اندیشه بد کام بزر
 که کام بر راه خود بسیار
 فلان پس در باره با ناله

بران تارنده زهر دور بی
 سبکست تارنده بدین زان
 بران تا بهر ار بر اندک لایان
 ز بیم اندر باج حال بی
 که سوزید و از آن کوی گشت
 از ان بی نشی کویا زشت نام
 خرد لایان کسای بی کیدین
 خانو جن تخم کس زان
 بر از غم سوز جان ار کوی گشت
 برین داده بر کوی دین سوزید
 با ناله مرا کویا ز کوی
 خانه بر بگفته با در هر
 بر از در جان کوی با در هر
 جرم زنده بر تان طوی لایان
 ز کفای رسوده خندان گشتند
 لایان در خرد این اهور گشت
 بگردم در پیش کار بدست
 خانه ترا کتبه خرا گشت
 بیان تا بکوی به پیشی راه
 بر این کویا زان مافور گشت
 بر بگفته با در هر
 ز بیم خوار زخم نایا بند
 خوار خشن دران تا راهم بزر
 بیار است بر پیشی با زرم گاه
 ولاد بر بگفتن خوار گشتیم

چو گشته اخرا ز یاد گشته
بفرمان زردان نیلی فروزی
چو از چنگل چو برین بردا ختم
خدا کرد بیداری جان منشی سی
ببریدم بیداری را دست در میان
بفرمان ما تا کجا گشته گشته
براه است داد انداگان ازین
کارانکه گشته توار کار خویشی
بچی فرم ایوان به بردا ختم
بماند ز تاخت و زنگد ریشتم
که جان بماند نه ازین بود
ز تخریب و ز کوی را افشان
ببگی کاغذ بر کرده از آن نام
که از تو بر آید به برین کجاست
زین بی چو کس سال برین منشی
تغمانه آید اندر دستان
بکینین بنین و سپیل سفید
سوی تو بچی نامه بر برین
چو آن نامه این بنین بخوان
که چون مان آذین و نذری
درفش شود نذرا کار بی
من آگاه بودم که از گشت تو
بخت من این بونه هر
براه است با خرد تو هم
برگم بپسین پیشان سنوی

هم دفته در دست می بار گشت
که اولیست بر نیل به برینالی
نخستین بکین بهرک ختم
بول برین به تینی خوشی من
که او در برین تا یک جان
سرداران خود خوانگان گشته
کرمی بکینم به پاک دین
از آن تا تک زندان بازار ویلی
وزان کف تا جا کس ختم
بم کتبی منی تا در گشتم
که از کاره بسات خدن بود
رکار که اندر خرد متران
بمیر گشته اندر دست کام
ببدا ختم اخرا ز یاد گشت
بیان قیال زرد کاران خوشی
بهم منی بیان نیز بهر گشتان
طربین بود ما بکینین امید
گوشته بیان نامه بر خط بند
بزار آب دیره بی گشت
بکینین ز بکینین جانده یک
تو خدی بر یکا بسر برینی
رکار در خشتن گشت تو
بگرم در زهم زان نامه چه
نماند کس این سخن منم
وزان که ما سوی در ما شوین

بهر کاشی برام بکبار بود
چو اینان خزان بدم گشت
چو بزدی گشتم خلا بیده
چو خرقه بر بر برد و در جلا
چو گشتم نذرین تا بیده
که از گشتن بر سر آید بدقی
گشتم من لدا برین گشتان
بیوان تا ز فرزند ما کار بید
ببندان بند بر تا تک دیند
یرل بود تا کجا می آید فرزند
بر این نشان بکینین بید
سار و بخری بزدی نیاز
مان نیز گشتار و فرزند شاس
ز او به بنادم هر بی برین
نوداری بیاری سخن بکینان
زایک بکینین نزد بنام بود
او بکینین آید از زلفت بود
بخوانه بی مور بند و دیر
بمان نامه در بر کاران زین
ننده و زبانی بیدری گشت
موان زبان آن سخن به در گشت
ببند مرا بهره خود در دوری
بشیرین سر دم بر خزانم
که از بکینین بر این بکینین
در آنکه گشته از زندان دیند

جان را خیل نظاره بود
هم کام برام تا کام گشت
بکسوزی بی حالان بیده
بگرم سینه بکینین بیده
بکینین کی گشته بر کزیند
چو آنان کجا بی دین بی از دینم
نشان از راه از دستم از جاده
ببانه از آن بهر کس بی برسد
مان نیز خوار بی دم گشت
سازد موان کام را کار ساز
بببی کار بر دیوانی بوم
زینار و از کور و خزان باز
که ما بی از تو داری هر کس
بشیرین سر دم از آن گشت بکینان
که وقت بکینین بر ما زمان
بکسوزی هر کس که جاد بود
بکسوزی کور به ناسود
سخنی کوی داشته یاد بکیر
که خودت بی خبر میرا سیرنی
سازد به بکینین خزان گشت
ز دل هر بکینین گشت گشت
نزد نذر ریشی من لا جوار
بکسوزی کجا راندم
که خودت بی منی در کم راه
که آنه ز ما بر کس بر گشته

پسین برده نایرد کار چنانی	بزرگان از آن درین جهان	در آن زمانی بود بگویی	کشتن سخن میز از آنکه لایبی
که بر کسی نه داد سخن از دوست	در او چنان گفته عانی نیست	بزمین مایه خردیوان بنه	که لیکن از آن سخن چون بنه
بوی با بندش حق بر سخن	چون کارش کند لاد سخن	چون از زمین پاک سخن نماند	زین بنده بیکی و در آن نه بنده
بهر آنکه چنان بیدار شستم	از آنکه آن روز بگویم گفتم	کوشن می کشید که کوشن زما	موانا که بر بیدار از زما
ازین آری که کار ازین دشوی	بگفت در کوه را به بشوی	چو هر سخن کار پیشینار کن	تو دین کردانده بهار کن
بسی سخن بر هر که گفت از دوست	که فیه امید کجاست از دوست	برالمسی لاد در جان چو کزنده	نه بینی و لاد چو پتر از دست
در آنکه از عرواسته گفته	خردمندان در آن بنهفته	از کس با کجشم بر بارش	از کس که لادش بناد و تا
بسی گفت پس که آن دشمنه	بیاورد دوازدهم بر مننه	چو آنکه ازین ازین دل شستم	سخنی به خوار بکنار شستم
نیز بر آن بیدار شتم آن سخن	و او آن کشته بر آن سخن	چنان ازین دلدار و دلدارست	بی لاد کاری در کوه حرارت
بیدار شتم نیز در کار و دی	فردی بگویم ز گفتار و دی	بکشم و شستوی دارا	را کجشم بگو شسته به شتم گذر
فردی نه از شتم این فکر هست	من و آنکه از هر مایه بنهفته	ز دستن لادین نیز مایه برد	هم از آن سخن جان دشمنی برین
کدام نخست بزرگت کزنده	بهره خوانده ارم پسند	چو بنده این کرد کار جان	بگویم بهر استگانه جان
بیز سر که از لاد تو دان تر است	بهر نیک ز بیدار تو دان تر است	یعنی بر کمان تو سخن نماند	ز تیار دارم ز خویش تو آنه
ازین چه گوئی ازین پس جان	سخنی که بر تو بهر جان	ببندد از زو سیم اندر کس	کسی بیانی تو ز تیار کس
ازین تا تارال بر آن سخن است	کند هر آنکه بالا کشتی است	بگفته ترا این سخن در خرد	نه ازین جان به کمان بر خرد
و لیکن می ازین هر خرد کلامی	که بر خوانده این به کلامی	بماند از گفتار مان در دفع	بماند که کرد زین کمان در دفع
چنان در جان یاد کاری بود	خردنده را عکس بر بود	سپاس ز ما را کس که گفتار ما	نخواند بماند چو بازنده ما
چنان چنان اندرین بنگونه	ز گفتار کوه دار ما ننگونه	که از آنکه گفته تو از خرد است	ز دیدار و از کج از راسته
بیز در آن کینه کار گشته برین	بجشم جان چو کز گشته برین	که این با بود بازنده گشت	که از دادین دل بماند گشت
که این سخن آن چنین برین	که این سخن خوانده یعنی دین	بر آنکه در همه رستان چو برین	بهر کمان بیدار و بی حور برین
بهر اینسان و بگزارد نه	که این سخن که با بنا از زنده	که این مانا مار سپه مردان مرد	چو بنار شای خوانده کرد
که آباد دیدیم کج از خرد	چنان شکر کسوز گفتند	چنان نیز آباد کشته زنده	چنان شکر مردم نیکو زنده
بسیه بگویی کج شای گند	ز شکر چنان بر جای گند	کوهی به دم بنده از شکر	بماند از شکر تا در
زین پاکو اس ز پاکو نه شوای	بسی ازین بر خرد و تیار چو	براده و بپسند از شکر	سخنی که بپسند که در شکر
چو در حقان بسه مایه از بیم خواجه	در آن شکر و در آن بیم خواجه	ز کس که بپسندت و تو ز	بهر آنکه از شکر چو بماند ز

۲۲

جو نیز بر سر پیش کار خویش
جان بیکر آباد باشد بتیغ
که هر که باشد جهان در دست
دو را بچو کینه کار با حق
ز چرخ که برسد ز می کرد کار
بایم ز بهای دشمن بکین
نیگان بیدارشان ما
هر که شود در سادته کج
بهر کجایی کین بر کوفت
مان کلام تحت شایسته
چنان خورست یزدان بر دواز
سید فرستاد از عمار سوی
مان کارای که آرام تخت
بر درند بر دشمنان تا حق
ز یاقوت و از کور کور هوا
دم بر ایلی هر نوک خیم
بر آنگه افکندند او یک
چو ما یازد دنیا بنهد دستان
خوار رسم دوزخ را این هر
خوار زنده کافور خرد سحر
بی تا خنده بیدرگاه ما
نبرد دوزخ را در کشیم زین
مرا در ز ناسخ سخن را نیزیم
به تیران زان زان لب بجهت
مانه کسی غیر جهان را مین

بسجده باشد بیاد از حشرش
نه نشد کس تا جوری خواجه
مانه جهان بنگار بود دست
نیامد از کج کین افق
مانه نه بهیم بر دوزخ شمار
بر آفتاب و دوسر سر زمین
سستردن بنگار آن ما
نیامد کس از به سستردن
هر که شود جتنی اندر آفت
بوزن کس بجای ما تی
که ما را در از اختر نیک بر
کوزین بزرگان از راه خوی
هر آنکه نخواسته نه اندر دست
نیامد بر کردن از افق
هم از به حالت کار از
سوی شاد و فرحی یافتیم
هر چه بندد او یک با یک
خوار کرد آرام جادوستان
ز پای دانه خنده خوب هر
راز در سپیدان در گمان بود
نه بجهت کردن کسی از راه ما
چنان نیامد از نیل ز کج
بفرجام باد از کین خوانیم
به نیش کس بر است به نده
مانه کوزین خوار هایش

چو اندر جهان کم شود تا جور
مانه شنبه که در بنگار کفت
چنان کم کرد رخا کد جویان
ار ما شمع ز کفت بشنوی
بایزدان زانکه که بود در شایه
نهانی کجای کوزین کده دم
بیایمان نه بنده خود بایمان
کته کار چه بود آه از زین
از نیار و از کور کور هوا
خوار است خلد چو مانه
بر روی بیکوشش مستم جیان
بلی زان و کسان در باختر
هر طایکی در حق سپه از حرم
چو دشمن بکس بر آنگه نده
چو دریم یک دوزخ با کفت
بر آن سال چو نیار چشم شمار
هر چه در دوزخ در دوزخ
خوار بودیم دنیا بر کشوری
خوار خردن دوزخ کجای تیغ
ز آنکس که ما را بدین زیر دست
بی تا بدین نوز آه بهیم
در کج خوار کج عروس
چین است شمس سال کس منت
سوزان چون ششم زان تو
بیکر دوزخ جیان بر کانه

نیامد یک کج در بنگار بر
چو در کین بر کین از دوزخ کفت
چو سست کند سست کرد بر آن
بکفتد بیدار می بجزوی
هر که شود بر دوزخ و نسیان
که در دوزخ کبان بر آه دم
بزرگ بشنم به بستند راه
بدان بستی بر کور و شوم بی
ز یاقوت و از کور کور هوا
هر کجایی کین بر کوفت
چو در دوزخ کور کور هوا
سیوم کس کور نیم ندر ز خود
سپهر هر جان بکشاییم
هر کجایی کین بر کوفت
ز هر کور کور کجایان کفت
چو صد بار دنیا بر کور هوا
در آنگه دنیا بر کور هوا
بر ما بیا این بر کور کور
ز ابق این بودی کس جی تیغ
فین با ما بر کور کور
مرا کجی را در کور کور کج
کجا دستم از این نوز بوس
چو سازد و فرغ بر آنکست
چنانا به ایم ز فرمان تو
بوز در دوزخ این نمود بنده

نادر

بانی بیکر جهان

بس از دایره دوباره افلاک داد	که ای بیرون چه کرد زاد	کون از دایره بیانی بر کسین	بر شتر کین بی کتج خلک کین
ب یک فیلین کند چو کوس	که نشسته لواز و نشن عروسی	بنداد اینج کرا نیت داد	چون لواز فرشته زوشی بهوش
که من دست را خیزه در جانم	برین خستان برنگارم	کنند از راه بسته و دادم	نقلند هزاره نوز سیروم
بکنند در آن سپه کنگره	براه اینج تان بر تلکیره	چو بر ايام آن بار داشت بار	بیا به بودایا لاشی مات
گرفت از زمان دست و حق بایست	رفتند برود و کوله مست	فرد و اسد از بام کاف بلند	سرسه اسد از دست شاف بلند
کوی خانه زانم کار آمد	بهان جیست سوار آمد	بیشی عزت است بر انور	پر شتره ایلیا در پیش ورا
شاکت است از آن مانده بنزدان	بهان روی بالک و ان و قیام	ارباباره و طوی با کوشنوار	رویای کبر چو باغی بهار
دور راه خوبی لاله سوس	سر جده افق فلک بر نشن	بان زال بازش نشین	نشته بهر بان با فری
چهل کی دست اندر نشن	فردی سیر دست از جان زال		ای قدرت سوس افسر بر نشن
زنده از تنی رود ای می نازند	بر او پیره کوی بی بی کنگره	بهان فریاد ایلیا در پیش	که هزار چو خاک سپه با سیر
فرق رفیق اگر جان نوز دست	در دوش و سپه و نشن بر وقت	سپه و پیش و کنایا ایند	کوشه کور را شکلیه
سپه خینی گفت کایا مالایو	کایا سیر اسپین بر نشن بود	سوز چون بشنود و دست	بناشد این نیز عهد است تا
هان نام نرم برود خوشی	گفت اندر قدیم من ای کجوش	دینک سه سایه جایت و تن	با خوار کرد بهوشم گفتن
ز یک طریقی قطع بر چو جوی	که املت انگشتری در بود	بیزیر فتم از داد بود در دم	که از نه میان نر نگدام
سوز من زردان ست پیشی کم	چو زردان بر تنه بیانش کم	که اول سامت زین	بشود به ایچار اول ششم کین
که بر من بیست کی باوت	چنان از تنی بر زبام کوا	خوار بر سلوان چنان دل از	که با کت شاف است بانام فر
بند بر شاف از آن پیش بود	فرد و بر به از دینش بود	چین تا سپه بر ام از جایی	بسیر با بر اسد زنده سر ای
بس انجانک سپه او کرد	تن خوشی باز از تنی زراد	سیر نره که هند بود بر ای	زبان بارت دانه بر اقیاب
که ای فریختی کی بخت نیر	بیا یک نیالیت کیرت نیر	کاین روم از تریا نرند	گفتند از دل به ویدار بند
که بالاکت اندر افکنده تلال	فرد و از کف زین حال	چو فرشته تان بر نه از کوه	رفتند کردن به بهلوان
بیه نه بر بهلوانرا بجان	در این بکبر گرفته ان	ت بی بر بعد از آنند	فردمند اینج لوان آنند
باز او نیز نامه خزان	بسی بر خنده و لادن و کام	نخست ازین بر جهان ار کار	ولام بود از فریب بیدار کرد
خداوند کرد و غور نشین ماه	روانرا بنیل روانه ای	سپه فرستاد فرزند را	که فرزند بر لوان داننده را
چو دستور فرزند با بریزان	سرافه از آن فرغ روان	بش در بر بعد از آنند	فرزند دلاشی لوان آنند
باز او نیز نامه خزان	بر او بن و سیر و در زان	چون کاروشی کاه بلیک بود	کس برین و زانم کرده ای

زین خیزد از تنه کس

چنان ازینش از جفت آفرید زبانم بر دم نشنوا آفرید	که از یک فرقی نیاید پدید مرد در جی کردی جوا آفرید	بی نیت جز در او ارد کام از نیت جفت اندر جفا	مادر او ایسانند جفت پدید بمانند با تو انداز لعل جفایان
مردی که این جفت دین خدایان چونیک بر او پیمان جوان	بهر هم مردی جوا ترا بجای ز گذشته از زنده اندیش آفرید	بویزه را بپوشد از کیم تر کمال چو تکلام رفتی فرار آفرید	لیک جفت بدیند مانده سترک بمانند با تو آن ای لاله رحمان
یکتای نیاید نذرند نام کوی این بد استان نیست	کاین بر نمل استانی پر نام کلا کس در برستان نیست	مرد او از نیت جوا و کجاست دل از من ایسید است با غم خوار	پرنه افست نام بر آن مانده گشت بگرند لیکن از چو در مان بود



نکندم من این گفتم شیخی سزای بیادم گفت بر اب را	بخور و در او نیاید کس بیام زویره بر اب را	بم کاف بر اب هر گشت دم گشت با دقت بی خفت ام	زینش جز او از سپهر گشت چه گوید مانده بر آن ام سام
سوز او ام کوی سوز و زنده برین در خورند از شک نیست	جونی کاین نزد با کپناه که هم راه دین است نه نیک است	چه کز چه چه جودند جفت جود چو بدید خون نوبه با پیش من	سویا زین این نهاد کست او چو سفید فراتان اندر حق
کشت او سخن کسی نماند گفت کرد آنم از کسی فرو نشی کبند	که نشد کس از من بجز جنت بر آن ای بار من کوی نشی کبند	چو نشی از من سپهر سخی وین هم از من غم ملی نشی	برویند ای تو از خنده این بیام نشیند با سپهر نشی
ز جوی دور از نیکی و راستی زنده نام در آستان کاستی	بم کاف بر اب هر گشت دم گشت با دقت بی خفت ام	چو بدید خون نوبه با پیش من چو نشی از من سپهر سخی	بم کاف بر اب هر گشت دم گشت با دقت بی خفت ام

که به تر اسه بسزینده ایم
مزان آنکه هر ای این باریت
یکی تاسیایه بوی سپهلا
که کو یکی نادر نزدیک شاه
سپه بوبینده را برتنش خوانده
نظر از نخستین آفرین گشته
از بولیت شایه بر ویست زاره
خداوند است و خداوند نیست
جهانند و پیر بنام کرد
که آنگونه تیغ زین ملک
حوسم ترمان که کارزار
انوار نترادم به آن ملک که در
نام بر آن تو شکر را درود
بمخو انده تیغ هر بود سام
از قاتر فرمان یزدان بود
پیر کرد و پیر است نزار و ما
که چه در دم دید چندین ستم
سپه شمشیر آینه بوی جفوت
به چنان چنین گفت پان کرده
یکم من دقت هر که افقت بوی
سوار بی بگزاره آفر گشت
به بر بگزاره آفر گشت
چون نزدیک ملک را رسید
چین گشت تا ملک را از چرخ
فرستاده زان باشد درست

وزین پس شیخ فرودنده ایم
بزرگ است کرد مسلک باریت
چنان چون تو در فرودن اول
فرستاده کند لای او را نگاه
ولا گنده بودنی بر برف نه
پکی نامه فرمود نزدیک سام
هر بنده کام ایزد یکیت
چو آنگونه کسی اندر نبرد
نشد نه نش بر تخت در
بمرد یو بست از باند سوار
از کوهان بمن بر سنجار رسید
ایا یکجا هم در شمار آرد و
بر او نیک بر م غی رنگام
در آفرنده نشی بدان بود
از آنگونه ارض نیند او است
نخچه زدن بفرمانت و م
که کو گشت نوره شد از نفقت
چو بار آرد بر م صابر کرده
که هر استی را با من پیش
از کابل سوی سام نده او است
بزیست لای زان تانسی کوه
یجا یک دور نشی سپه برید
چنان کار دید که سواران خویش
از داد ای جت بایه تخت

از بد است این کتر دینتر
مان است که او از دست
ترا فرخ از زان به بیشتر
شروع م رای سام سوار
یکی نامه فرمود نزدیک سام
از بهاد بر سام سیرم درود
فرسیده یاد الله گاه
بمردی هر در نرس خسته
من ادراک لای باند ام
بهر بود دانا ز خسرو پرنده
کینه دوست از یاد برین بوضت
چو مردان بمن زان از روشنی
یکی گاه پیش آید و دشمنی
من از دقت میراب کربان شام
چو فرستاده استون جهان بپولای
زبان نکرده سپه میر
ایچه آرزو دولت نکلم
بهر پناه وارد که چون موحرا
بوفور گشت کند مانه یک
فرستاد در پیش در یاد گفت
میگفت که اولی که سوار
گراه سوار ای دمانا سیط
ز دستان ایوان از شهر یار

بر آن مادی را اسکانه منبر
در آفرنده در تازان با دشمن است
ردان گانست برایش تر
سیرلان زان برین بایه گنیت
سراسر بود درود ختام
بین داد که زین گشته دید
خداوند کوهان نایب سوار
خداوند نشسته کوهان خود
فت نوره تیغ از بر سپاه
بهرش از شهر سوار افرخته
بهرش لای دل آنگونه ام
مرا برده کسند در کوه نند
زبان تازغان و کسند خسته
از نیکو پیش آید بر روشنی
از عنوان شد روش بر آکن
چو بر آتش تیز بر این شوم
نشدنش ازین ای سنجی نهان
اینا کار دستوار باشد مگر
کنون اندر گشت بسته دلم
برود داد بار بزدی دراد
نایب نترادم زدن اینک
بزیر اندر نشی حرم بولاد گشت
جهاننده روز ننده شکله
چو آن در زین ار کایط
میگردد بایه سخن شهر یار

کامی باقی نوبت از خاندان

هم اندر زمان پیشی ادبش سوز
ببر سپید بستاند ز نام م
چنین در دستانش که اندر
ببخورد که برین خانه بار
بر در زدن نیز بر ارجش
ازین مرغ پروردگان دیوار
سخن برده و شنید و شوار
بجز خاست از حراب با جویان
و دو در چیداد جانش دهم
از رفته بخونده با سنگ دیده
ترا خورده از وقت بر آسالم
چو باد پاد اندر کرد به متع
ز نسک زمانه ز ما اندران
خوار اندر از دگر در بند
چو باره که جهانند سخت
چو نشیبه گفتار اختر نشانی
فرستاد زان راهی خوانه
درین چو پیمان برین به شکفت
چنان تمام فرمایم شهریار
یکس که ازین خود بران آید
در دم داد تیار در پیشی را
ز شب خواب کرده او را رسید
میان سپهر در با سر دین
چو باد از پیران سوی پیدار
سپهر در دستانش هر دو را خوانه

دست اندر آن مار نام دارد
فرستاد گفت که بود منی تمام
سخن بر چهره گوهر در سپهر
ببر منی اندر این تیره که فرات
نماند بکنده بان شکن
حکمه نه بر آید بگزی نزار
دشمن خسته تر از منی از در تر
یکی ازین کرد ما بخیزان
بر این خستی بماند ازین ستم
سرخار در پیشی ز رخ سپید
کم بمانند برادر زرقه چنان
سپه سخت است از بر تخت متع
زین را بشنود بگزاران
بر بند در در کج راه کزنده
مانند بر درون چو شک
بخشید بر وقت این به پاس
از رویه با باله گشته بر آید
مانند است به بر پیداد جت
چو از لاشی این کام در کاسطار
بیار و سپهر در فلان کارش
خار زنده ستم مرد موشی را
نرمی خرد نه نیز از منی گزیده

خرد و اسیر و خالی را بولد داد
ببندنی نیاید چنان از کون
و فرغ فریاد را بر آید از کار
بمکلفت را گویم این سیت یکی
در گویم درین کات روایت
سرخار گشت این تیره دل گران
کشته تر از ما بماند اندر زمان
کشد ازین سخن ز شاره شکر
مانند بماند بر ز شکار
سزاه نشان بر ز دراز
ازین در هر منده سزایان
بهر جلی بر سالان بخار
ز در بیشتر به توران رسید
بود بماند بر نشان را امید
خسک باوشان این سیم روی
به بخشیدت با بکلان ز در سیم
بگفتش که با در بخوبی بگویی
من اینک بشیر ازین از خطان
فرستاد او را خدین در دم
به بستند زان گران کار
بس ازین بر سپهر در ستم
دشمن گشته بر آید از منده جفت

بس از رخسار ازین کرد یاد
و گوید با پیشی در را بخوبی
چنین کام دل جوید و از در
بگرداروی سوی دانش گرای
ببر در در کات سلامت سوست
سختت و نه آسوده گشت اندران
چو زمان به کرد کار جهان
گر گرام این بر چه آید سپه
فرمودن ضحاک در کار دراز
باید با همان باز جسته باز
بباید بگردی به بنده مینان
بروی این بر سینه ضحاک
بم بگویی نو با پیران رسید
از دستان او حرام و نوبه
زناختن بر نام لیلان
چو از منی آید به سلام بیم
کوی این آید از آید سیم لایان
سوی شهر بران کویانم شتر
ببر گفت خزه خرن سیم دم
بباده بر آید گشودند خوار
بگرد در ازین خرب در دهم به نام
بم بر چه گفتند از دانه جفت
بباید بود و سکه بشیرین سخن
بم از سپهران سوی سوزان
بگویی که این بیکل سال تو

این سال ز در سیم

با آن بر کنه آن که نزد توانه
 عی داد خوانده تخت بیاد
 بر این بنویس مر از آن زمان
 چنان زانی که این کتج باریست
 شوم بی درم ش بیدار
 چه بخشش نیاست ورا و مستکا
 از تروان بر ستده بیدار گشت
 و اسیم داری بر این فراق
 سکنان به که خوانده غای بود
 بر این دلشیت نیاید پسند
 از جلالان شهر با ششم
 سواران بر کشته کرم مجرز
 که در این چراغ است خرم چار
 بنیخ کنز از بی بر گشته
 از اینک خیر و دیوار پیاخ
 کنان پس بود عارت و ماضی
 چو سال خنی بر تو بر بگذرد
 چنان هم که در شهر دان قباد
 که چون باز خواهد کسی که بکار
 سخن نه از ناد کلر تو بود
 تا پیاخ اینی که ای کم خرد
 بر حقیق از او ماضی خ نیست
 بر اینه که بر ام گشته بیان
 بر اینه بیدار از مر ایار بود
 سر و کنی اندازن از م بر بادام

بر تیره شبان اود از نزد توانه
 بر این تا نبسته تو از تخت و
 که بستی رسید با رز اینان
 زمانه کنون با در رشتت
 بی دست را بست سوزی و فر
 بر کان فوسیش خوانده نه
 در ماهم و او از نو خوار گشت
 شودن بنویس بر در شایع
 چه سیرت کت دستنی جا بود
 نهانی بی راه سوداز گزیده
 به و شفا نایم بر زدم
 به به آنه اکنون زاندر از رز
 شکفت پیچیم کل کار
 همان شایع ناروی نشاند
 چه دست دم پیاخ چه در پیاخ
 خودی سواران کین افش
 خردند دانه تو بجزر
 بانه رانان چینی که دیار
 بر اینه این مارو کسه کارزار
 که گفتار آنرا کار تو بود
 که گویم خزان چه کاندر خوار
 بر روی جو رز در ناد و جت
 ابا او یکی گشته ابرایان
 سیاه چنان پشی می خوار بود
 بر سر از نهاری ایی با برام

که کنی از آن که گشت بخت
 چو روی خردمند نزدیک تو
 ابا او رماه و انک خرد
 هم آراستی بدون بی جود
 چنانه ابرای کتج بی غم بود
 در هر روز از تو نه نشی رسد
 چو بی کتج بایست چای پر
 به سجده از نس از راه تو
 در آنکج نفعی که کار سپاه
 چنی است پیاخ که از رخ می
 بر این تا با رام بر تخت ناز
 جواز بر کوی باز خرنده سپاه
 پوز از کس و ناز و سپید
 سیاه سیاحت دیوار اوین
 که تا تو دیواران نفعی
 زن و بودک بوم ابرایان
 می ایون نشینم که ایی
 که بر کوسینش به بیی رهم
 در آنکه دایه رفیق با م
 در آن روز اود از ما حقا
 تو دعوی کتج هم بویست که
 که ای کتج بی بی بسرد
 بر این سپایست به شکت
 سفردنه ابرایان چه بود
 هرگز خری کتج بایست کرد

که تا هم آید بر این چه بخت
 که در شنی بندی جان تا بیک او
 اوانت از نه است را منی بود
 چنان بی درم بر تیبای بود
 ورا کتج چون جای نامم بود
 سوزی است بکت بر من شود
 ترا از درستان خوانده شه
 کتج از تروان با کاه تو
 که در بر بیدار نشانه بر راه
 خوار از این نامور کتج می
 نشینم بی بی کرم و کمار
 کتج به بینه بیدار نشی راه
 چه پایزه کرد و خردم است
 بر جیس بر نیر ما خوار روی
 دل دینت ابرایان نشانی
 باندینه به من در میان
 بی مردم به سر از روی
 بی خوشی دانه نشی بند
 م خوانده بر دل خیش کام
 تو خردی نشانی چه خوار دان
 چنی مردان نشی خوار رو
 بخواند نشی بی بانه خرد
 نسیه اوان ابد ناکوه دوست
 ترا نیز از این بیانه سفرد
 بی بی با طوسی روز بزد

ر

گشت آنکه بدین کجور ما
 ز خوبی در مودی کردن دم
 این قوت دارند در وقت بر صد
 هم نازده دیبایی چینی هزار
 صد سبب کرمانی پنجم برین
 بزودیک قیود فرستادم این
 نبرد از آن مایع سود درین
 هم آرد بر کرد او بخوردان
 کسان دار بجای نوزادان برین
 صد که ده افز در آن شکوه
 دوازده گشته که حجت بگویند
 سالیان نوزادان بر سر بر نبار
 بر نوزادان بگویم نربا کور یک
 موابودن شایسته دینت سال
 گیسو جانان در یکسر ده
 بران بارت سیکم آفرین
 بخوار گشت از زمان سینه یار
 کسوف که بر گشتی برین کار منی
 و بکنی وی از گشته نشود بخت
 مانند است ما را بچیت زمان
 چو اینا رسید به ای بخوردان
 نشانی ازین فرستادگان
 کسوف ازین به جهان سبب
 زینموشک طورت چو سینه
 کردم دو دو فرمالتی برود

مان موبه ناک دستور ما
 بیادش لقا بود بشوگرم
 در مودان با بدنه پنجم
 از دستخ از بخت کور نهار
 هم کرده از افریا کورنی
 پس از گشته خوانم آفرین
 ز ترس شنبه ی تو آواز آن
 به فیلسوف داد و موبین
 سری ماه را در نوزادان برین
 به درام این خوشگینه شنه
 کسوف پس سکوره نوزادان مجو
 بنور چشم و بود هم تراغ شار
 که گشتا سده دید زنگ اشک
 کسی از نوزادان بخورده ما

کار گنج نابدرن بر صد هزار
 بگویم تر از اد فرغ بین
 که هر صدمه را چو پنجه هزار
 هر چه بلی را دادم صد هزار
 در او زین با جلی دیبا بدنه
 تو را صبی که بیفتی سخن
 نسلت آنکه چون قیود
 که نوزادان حرا خوانم گشته را
 بر فتنی و نوزاد گشته ما با کمان
 به در پاسخم از نوزادان چنین
 و ما با سنج این بگویم آفرین بار
 به نوزادان سپردم چون با دوست
 جان کار نوزادان بسند مدام
 مراد بود ملک جهان سبب

بمستحق از در کوشور
 چنانا بچشم جوانی بین
 بدو ای درم بود کوشور
 بیار و ایشاد بر نوزادان
 که در دست باد همنا بدنه
 یکجای اندر افکنده جوی کس
 سزاوار مودی دکنه آفرین
 کزین چو بخت نماند را
 میسی نوزادانیت در دهانی
 همان هم شسته می بدی
 بنان لب و دست با این قیاد
 نوزادان در دانت چو دست
 جان شرد و تلخی سبب دیده ام
 ز خاور بر اندر ما بخت
 هم بهی سبب سبب بر نهد
 نیاز و نفعین با یکس
 که از گشته تیرا گشته ابروی
 که ما خود بگویم یاد قیاد
 ما چو نوزادان بی نوشت
 گشته زانم سبب سبب از در
 سر کار ما یاد ما بخوردان
 سخن فرستاده مگو سبب چو
 ز خود چو ما و لادن تا قیاد
 جان دیگوان رشتا تا چینه
 برین دور کرد و شکار جان

در سوره...

زبردست ضحاک تازی بنفش
چاد آنکه آید از امروز کوه
باید که بنشیند این بند آسمان
باید که در خراب بد بگوشی
کجا کند ز کرده جایا برنج
کجا است زان اسفند یار
چو گوید ز روز هفتاد و هجده
چو کینه دین ازاد مرد
چو صاحب کانه نشناسد
که اندر اسارتی ازان به بری
ز آن زمان بر این همتا بنور
بسیه الله و خوار بگذاشتم
چو ایکنه زین سوار جان
خاکت و آینه می جان ستان
توبه دل است ازین کس
چو کفر خیر دارد کو پلین
چون او نباشد زان کان در
درست گفتار فرزانان
چو روزی بی بر کسی بگذرد
بسیه بر بنویسد برین روزگار
بر آنکه کرد و بدست بر
چو رفته تا بیم بگیرد
شما نیز به او در پیشه دشت
به یلکان دل پرورد و آنا بخت
بریت از باز بریز گفت

برین رفک امان تراست
برین چنان در نه بر کرد
که آید تهنه او گشت زان
ز باقوت رفته بودی گشتی
زان کجای زده بر این کج
کجاست آنی مانه تان با دگر
درین میدان شیران کی
کجا کینه کوفت اندر بنور
فرزنده ز سر ز کوه مهر
بسال از بی زان در به بری
از آن راقه بالا بنور
بسیه دشمنی ازین بر داشتیم
برینه کرد و آید بهای
بگیریم بد جان آن ستان
بی او ای خورشید روشن کم
چو ام نهان آن انجمن
بر او بیوالتی بر لب و لب
چو آینه تا پاک دانستگان
از باز خانه نه در خود
کونان نه دران نشاندگار
بسیه به جانش با بدست بود
بر لبی بگذرد چنان بر خنده
زین نیز بر از کتیر به یاد
به از آنان نهان پرودت
کوی از برین کم از بخت

چو ازین برین نیونک تر
هان تر کاوسی زود آرای
همه را بکنی بی خانه کرد
سپاسش که بهر خانه بریز
کجا است نه تنگ از بری
نشانی فراموش کرد
که بدین نهان جزو فرزند
چو گشت تبانی کوی کوی
سخننان نیز کان فرزانان
برود خشنی چنان از آن
چو از سپردن به یک بید
هم بوسه بر آن گشت
خانه بنور نه می نیز گشت
گفته چو بر بنویسید
کجا رفته انان چنان پیروز
هان چو ما نیز نوشتن
مرا نیز چون عمر آه بر
از خنک تبید که در آینه
چو ام نهان بی بوی جان
بسیه بیکه که در بخت دهنده
بگوشی ما را بگفت کرد
چو بر این سینه می
چو از آن فرزانان کو
از گفتار سردار پشیمان
بسیه ازین بر بگفت از بخت

چو بر فردا تان بنشیند
که بگفت کجاست بنده بر در ای
دران خانه کجاست هان کرد
گوشش بر از چو بنشیند
که در یک چو کسی بنشیند خواب
چو اسکندر است در بار چو
که این بر دولت از بنده گشته
بیزیرت از زاده شهزاده می
سواران جنگی در مردان
هند و ایران در میان و کج
نه از آن که از این بین بداند
کجا بک رفک و رفک بنفش
که در آن گشت کس از آن گشت
بیزیرت تا به یکی بگردد
ز کان به او در روزی زان
که در دید با درستی نویسد
خانه بگفت ازین آفر
از کوه دیده بانه بنشیند
بیزیرت هان و بنور کجان
بسیه بر آنسی اندر بنشیند
ازان رفت گفتار که در
چو بنشیند چه دیگر بنشیند
نشانی گفتار آن بنشیند
چو بنشیند از خوارکان بر زده
بسیه از آنرا بنشیند ز گاه

صها

از نام بخورد برین خاک کرم
 از زنده ان پشته ام نیت سخی
 بر سر دغم جام کرد ز جان
 بزود یک سینه دیار رفت این دور
 هر نشسته سیزده بی حرکت سخت
 چرا زینسی ز خاکستان بران
 زود و سوار تخت نشانی قباد
 از نسی چه دما به از خود خوب
 از آن که بود در این شهر یار
 از آن که بود در این شهر یار
 بر نشسته کویا یارگاه
 نشسته ساروی را درم
 با بران سخن گفت کلاه پیر یار
 جای که کردار دیر کس رسید
 تو در این تا مشهور خوردن
 بنامه در البروی در شکر
 بجز خرد از کج گفته است
 مکن و دینم از آن در لوی
 بخواهیکران تا شیران گفت
 زنده با هم بر خرد خورد
 نبودن خبر لاشه را زین یار
 به یاد کرد از آن که درین
 کزین شبنون باز هم گوشتی وار
 چرا گمان نشه با بر زانکه
 بنامه بوزان خانه لدا بیره

بباز برین خاک دست پان
 که کشید بر این همه کس وین
 بر سر دانا پاکته خاک
 ز آنکه افرو دل بر فرد
 دلتی کنت زان این غایت
 که در همه تنید کرده
 دوست کرای بر سر نباد
 از آنکه خرد و دیر در یک
 نشسته ان به نشکر این شکار
 نشسته ان به نشکر این شکار
 چو نشسته بر تخت نشسته شاه
 زینان تا بجهت بر نشکر دم
 کجا باشد ارشت بر لادگار
 که او بود تر بنامه از وید
 دارا چندی بود خوار خوان
 لاشه که درین کرده کرده
 در آن کج حین در آنکه است
 که کج است بر تنای بر زین
 ز خرد خسته دنیا به منت
 از جمله برین کرم کرم
 بی بود زود نشسته شکار
 نه است زان آنکه گمان نره
 به زشت بید برین کام دگاه
 نشه لعل ز ساره لک نشسته

خانه میان این همه کس من
 بگفت این دانا ز دست بخرد
 بر نشسته کرمان بنش وین
 یا یک بگفته به مقام شاه
 بگفتارشت دیگن بهر
 چو بنامه نشد در دل از خوار
 از همان بر نشکر این سخن چله
 بیگانی یکسر کرد آسند
 از زود سار پیره کوه نقاب
 ز نشسته کردت بنش لوی
 به نشسته سوزی کان زان
 که نینکین باشد بدرد چند
 فن داود نشکر انم در گاه
 فن داویش در لدا نشکر گاه
 چو کجی با جان سر بر
 چون جوب کرم یکا نشکر
 چو بنامه نشسته بهر فاشسته
 به نشکر به و زان این نشکر
 به و زان نشکر سیرین
 به ماشه برین به بیگامه
 به برین کار گامه باز
 بر خرم بیامه سویا طیفون
 زمانی بی برادریش نگاه

در رخ آن به برین رخ می
 چو در بند لدا ز خانه این دور
 به زود در دل ز زینان کج
 بنش وین بی نشکر این نگاه
 چو از برای سو فیه جل
 گوشتش سوزانست خود را بجا
 به کای لدا پیش رسید
 ز خردی درشت بنا زنده
 به بنامه نشکر در سار خوب
 ز کوهان بیگامه درین لوی
 نشسته چو اند بر دور هم
 خوش نشکر خرد برین و برین
 از کس که گوید بر ستم در شاه
 چو کج باشد به ز سار
 به زینان نشکر کسی را
 از زود درشت بکر هم
 سوزان خانه رفتی از نشکر
 خرد سار و جوب سیری نشکر
 که سیری که خورد لعی عملکن برین
 که نشکر آن بود به چو از بار سید
 نشکر از خرد و بدو کدر
 سر بر ستم خدا عوشتی وار
 به زانک ترکان اول ز زون
 پس اند بیامه سویا یارگاه

کرم پیر از نشکر گاه
 جان اندازد سار گاه

چرا شد از رستم کار و
رستم هم چنان آید
چون نامش یکس بود
چین دارا سنج یاد کسی
برای که از آن گزاف است
بیارم یکی شکر شکر
از بر آن برام می تیر خال
بهرینش با سنج نام داشت
بیا سنج چش گفت کادوس
بفرودنا رفت پیشی
از سبب زنی فرزندی
روان بر این پیشی درین سپهر
تو را نه رافقا از از آن
جوشید سار سازند
چو چشم تهن بدین رسیده
بشد چو زرد این رسیده
بگشاید ندر رستم بپلنگ
بشد زردان مرد جنگ آهلی
سواران گمانی کلا سور فوج
بپوره شد با بر زنی خورده
چنان که که در رفتی رستم
بر بر سپه بر سوزن چون پندل
به بجهل پیشی رز درشت
کلا سوار با دست از گینه
تر از این پیشی بر آه ز جنگ

پراخ چون شد از خشم دل باغی
خواه شد با او با سپه
بر از آن بخواه خفت تکرار
بر از آن سار ز خورشید
بندی خوارت به بار خجالت
عنان بر آن سار از آن خفت
که از تو فرزند زین و کلا
سوخم را بر و سلطان تیر
یونان از این بانی
در چه که کم بفریب خویبه
چو نام بر زین سازند
از شکر زنی از خدی کلا
سواران سپه در شوق آوریه
سواران سپه از شوق آوریه
تند خزه زوشن آن انجمن
زبانان اسپ گنده که کلا
که ما زنده کلا از زور خور
بر دیشی رز و کلا شکر
ز چنم از زور خور خراب
فرم بری انگر بر زور خور
بر آن بخواه خفته شورا
می دست ناض زور خور
خرابی گمن بر زور خور خور

بر گفت سپه خور خور
عجی شت از آنک دیو سپه
بهر چه بود و خفته در آن
چو سار جلای از آن درایت
چو شمشیر و زور در او بری
بیا به گفت ای دیر در کشته
ببسم تو ای که تو پیشی در
چو گفت کین گفتن با جبار
چو از خسته شد گشتم
چو نام بر زور خور شاه
بش از این سار کلا
بفرودمان سپه خور خور
گند و او این گفتن در رفت
یک دست بر رفت بفر و کلا
بسی خور خور سپه خور
یکی شد از آن سازند
بش بپلنگ از با سپه خور
به گفت پیشی خور خور
بیا به کلا بر زور خور
بیش خور خور از زور خور
بیش خور خور کلا خور خور
بیا از خور خور گفت
تر باضین جملان یار

بغایر زور کلا از خور خور
که زنده کشته از کلا خور خور
لا و برین چون کلا خور خور
از در به پیشی رستم آید
فانته نیک از زور خور
که در باره که نیک پیش نیست
بگشاید از زور خور خور
به بر زور خور خور
بهر کشته بر کلا خور خور
که خور خور خور خور
از در به بر با سپه بر گشتم
چو نام بر زور خور شاه
فرستاد از نام انگشته پی
بهر زور خور خور خور
بمانند شکر خور خور
بیا از زور خور خور خور
بر دیشی از زور خور خور
بگفت ای دیر از کلا خور
نکری خور خور خور خور
بهر نام خور خور خور
بهر پیشی خور خور خور
شده از در جنگی بر زور خور
زور خور خور خور خور
که بر خور خور خور خور
از زور خور خور خور خور

دستان

بجز برهنه نماند از آن
تمتند چنانچه هم از زمان
سخت رانده در این رخ رای در راه
خیزد داد با سنج که حق چاکرم
برد دلایس نامور باغچه را
چو شیشه بیخام که نام خوانند
سختی نماند از آن بود آن بخت
تواند آره بیگانه در کان
مگر درستم بروشتی روان
یکی خلقتش ساخته شاه سوار
بیاید بزرگان تیر کلاه ادوی
زمانه از آن برگرفت و شنید
دیران کرد آن آن نجمنی
سر آید از هر برین کشید
نه نامون برید و نه خوانه کون
و اما کسی نماند سلاخی شاه
بطلوس ز کوه در کوه کمان
نفرمود تا نشانه از استه

بر بخشیم در کوه قمران
برگشت برنگ پس روان
که چون را نیز در کوه قمران
در کجا کوی باختر از خوام
بیا که جبهه بخونی خود کلام را
زدم گشت از کشف جان
در آن سر از فریاد استن
یکی راه پیشی او در بطن کمان
بگاه و بسای ز می بیوان
میارد نزدیک رستم کوار
بی تیره افروخته راه ادوی
هم در برش ایوان پرید
چندان داد خوانه بر چشم حق
سید آمد کوی مامون کشید
این کشید در میان بیلاک کشید
که نکل اندر ایوان پناه

چنین رنج دشوار برنگ
نوار داشتند از فرشت
بدرگفته از کسی رستم توان
کوی دور و من نیامم سوار
بگفت ای شمشیر با آرد
برستم خشن گفت پس گفتند
در کوه من به چشم زبار
چون نکل از از آرام برین
بیا رفتی با منو گفتار ادوی
بند رفت با جادو بس و نیر
چنان نزدیک است از در کمان
در آن پیشی گفتند پس بیلا
چو رستم زمانه از آن گشت یار
چو کرد بس از میان برادیده
ببرانه نکل از آن دمان
نفرمود تا رستم زان زار

با کوه جزا بران کلم
الکادوس بر سید در شتران
که در این بود با زوی پیروی
که از سوره است کرد سوار
سر سرتان در کنار آرد
چو بیاید بی خیره این جستجو
چو سید این سرور را نه می
برانه نکل از آن گشت کرد
سرت تیز تر شده بازار ادوی
که نکل از آن گشت کلاه کمر
دل کینه دارش بر زوشی خون
دیرین کمن خیل دیوان بیخ
شبه جادوان زرم را کوه شد
مان اندر رسته نماند
بجست ای بیخام افق از آن
به بند و خشتن بران این کمر
بیکسو بولین از او کمان

سویا نیمه پیشی نودر بیای
بسیار کادوس در قفس کمان
یکی باز در این زمانه از آن
بر سواران بر جان برقت
بیا به بیرون به در بر وقت
سازنده با سنج از آن شاه
بایر میان گفت کادوس شاه

ست نکل با بیار رسته
دل کوه بر نکل راه نای
از هر کوه در بر کشید سپاه
بوفن بر آورد کز کران
به پیشی سپه دار کادوس گفت
تو چند ز لادار کون رسته
زیر بیا بر مرد کویا سپاه
که سه نامه ای بر سوی خیل راه

سازنده نکل بر دستان
چو لادار کوه بر مسیره
به پیشی سپه داران بگفت
که چون با پیشی نام چو نکل بود
به پیشی سپه داران بگفت
هم گفت به من که کویا بر
یکی بر اینها رستم غمان
کزی در میان کسین خیره شد

کشیدند بر وقت مار از آن
سازنده کوه ایمن به کسیره
کوه در جنگ را از نکرده نکل
که از نکرده کوه کوه بود
بیا آب تیغیت اینی را وقت
کسی که بر اینها از آب سرد
بمان بر لادار وقت سنان
ز آن از آن از این ناماره شد

از این ناماره شد

چون گفت بر من این کاست	شدن پیشین دیو سنا کار	چون گفت بر من این کاست	از نیران خواهی گزین از دم حیات
با دردم رفت چون پست	بجنگ سوزان تیره سمران	با دردم رفت چون پست	بجی باره زیر از دمای برست
که آن خون برت جلا بوز	و چون از خنجر سرد درین	که آن خون برت جلا بوز	بگو که بین خوشی خیزت
بس پشت درانند راه چو کوه	بلور در یک نغمه گفت نام	بس پشت درانند راه چو کوه	سنا نام بگو کند او را است کوه
ازین پس جلا در در خوشی	زره مانا تا نماند سید و کوه	ازین پس جلا در در خوشی	جواب ازین نوع بر کا ستن
دیوان کردن ما از نیران	دنی پر زغال زره چو کوه	دیوان کردن ما از نیران	بجوهر زمانه بود انزوان
بیاورد زرد سپه برق کوک	بمی ران رسم و پیکار آید	بیاورد زرد سپه برق کوک	بموانع کوه نند اینجی آب سوس
بواکت سنج و سپاه بنفش	بمی آتش از زلف از کز تیغ	بواکت سنج و سپاه بنفش	ازین تره از تیره کوه در خوشی
و دلا و دیا چو کتی بر آب	بمی خوشی و خنجر و کز تیغ	و دلا و دیا چو کتی بر آب	سوزن فرقان از زلف تیغ کتاب
بیک نغمه در زلف نامجوی	چو ماه خزان بلور از بند برک	بیک نغمه در زلف نامجوی	بر در انزوان از این کوه در دای
به پیش جان داور رهنمای	رسم بر زلف آن کیانی کلاه	به پیش جان داور رهنمای	بایدی در این کوه در دای
بوی زن دیوانی بر کز تیغ	خوشی گفت او را در است کوه	بوی زن دیوانی بر کز تیغ	از نیران نماند آب و خاک
بپر نشاندان پس غمزه تیغ	بمی تازه کن گفتین نماند	بپر نشاندان پس غمزه تیغ	باید بر ناموران از نیران
بسیه بفرود تا بسوس	ببجید بر پس برستم ز جوار	بسیه بفرود تا بسوس	بانت سنا از نیران در کوه
کار از بر سنا به کار از	چو دام گزین قبل نماند آن	کار از بر سنا به کار از	در خوشی سنا از نیران بار
تتمیق بتنگ از نیران نماند	بقتند با نامان اران سینه	تتمیق بتنگ از نیران نماند	زین را بخواند از نیران نماند
ازان چو نماند سینه	بمانع سپهر بر کردن هم	ازان چو نماند سینه	ببند کوه چون کار از نیران
ز چو نماند سینه از این هم	بمی و خنجر از نیران چو کوه	ز چو نماند سینه از این هم	بمی کار از نیران چو کوه
از دکان دکان که از میلا در خوشی	چو گفت اعدا در خوشی	از دکان دکان که از میلا در خوشی	نماند بر جان دنی با پس خوشی
از این نماند یکی نیز از خوشی	بگفته دیدند بر خند سینه	از این نماند یکی نیز از خوشی	سوزن نماند از نیران از خوشی
سنا از این دوزخ یکی نماند کوه	بگو سنا از نیران به سینه اوین	سنا از این دوزخ یکی نماند کوه	از نیران ز کلاه بر دور کرده
اسیبه از نیران چو کوه	سنا از نیران چو کوه	اسیبه از نیران چو کوه	در این کوه نماند از نیران
خوشی گفت رسم که چون از نیران	چو بدوت که نماند با نماند دنا	خوشی گفت رسم که چون از نیران	ببود بر از نیران بعد از نیران
کام فیان نماند از نیران	زدم بر کوه نماند از نیران	کام فیان نماند از نیران	بکوه بر از نیران کوه از نیران
کوه نماند از نیران	زدم بر کوه نماند از نیران	کوه نماند از نیران	کوه نماند از نیران

سنا
کوه

بر کوه خیز سنگ در پیش من
از شکر انگلی بر زور مند
کو پستی کرد چنان بیاد
چهار روز رفت بر هفتاد
بیش سر برده شده بود
در نرسو لا فرسخ و شتر
تختی رفت از آن دست برون
برود ملک او کلاس
بخواهم از او باشم بتر
بشکاش کسی فرستادند
بازند بچین چون کوه کوه
که دیوان از آنکس سر با سپاس
در آن سپاس بیاد باز
بشتم در کجی ارد باز
سینا سفینه چو کلاکت است
تختها زمین گفت با شتر بار
بمانند آن دارد اکنون امید
چو کلاسی در شهر ایران رسید
بم شهر ایران بیار بسته
جز برکت نشت بر زمین
براهه فرسخی بر هفتاد
تختی بیاید بر کلاه
صد از راه رویان زانی کمر
به باون تا رفت خردین
زینا قوت بیاید باز شکبار

نبرد انانکم در پیش من
بوده سنگ در خورده چند
بر آن از ماشی نبردش جز در
خود رخ بر پشت او در راه
بغله از اینها از سپرد
از نه در سنگ اسر سپرد
نخند به این تا به یاد کرد
بیشتر از آن تخت و کلاه
بکودشش را که زیره نیز
بفرود تا فرستاده بود
بر نشسته شکر به کوه
درین دکان سخن به کردی
بمخلفت با دلون پاک باز
به بخشید بر کم بودش نیاز
میوه با قوت سجده خاکست
که در کوه مردم آید بجار
چنان داشتی است از امید
زاد سپه تهر با سپه
می در داد اشکان خورسته
در کجی کسین برکت دار
بذلکان نشسته انجمن
نشت از تخت نایب
صد از سنگ را با زید فر
زردی دینی دو از سپرد
زیر زره دیکه ای بر کلاب

چنین سنگ خارا ایلی کوه گشت
بفرخاست از چنان سنگ ارکان
بر آن کوه آن سنگ بر افست
انبار کار از زمین خزانده
بود گفت ایله کله سمانده
جز نشسته ندر می یاز بار
چنین گفت که در آن کوه گشت
وزان از بهمان کس یاد کرد
بفرمان لوفه و کلاک
بکجی در تاج در تخت کمر
سردار و کس بکشتی کج
بفرمودن تا بر بند سر
بیک سفینه نرشی زدن مال
بمخلفت یک سفینه این که تیر
بیکفنه با جام می بر بیک
کزان سر مار دلا حتر است
کون خلعت تا بیاید کشته
براهه می تا بخورشند جوشی
چنان سر سپه نرند در نه نو
زهر جان زدن دانه را بخواه
بم نش و مغان تا گشته
سردار در شهر بدین زمین
صد از براف زمین ستام
برنده صد از زدن و نیاز تیر
نشته بی نام بر ورید

بقتاد از نمودی بی از آن کوه گشت
عیان درون شکر مانه کلات
از آن کارش اسر سر خلعت
بر زور کوه بر افست تیره
بگویی ازین تبیل خاوردن
بسر کس و ولاد در تنش کمر
زینم نرند از خلم ستوا
دشمن خلعت بهالت بر ز یاد کرد
بمانند آن کس خا یار بار
تاس فرسخ وسیع و کمر
بوزنه کس کس خردن بر روی
حکمت نه جان که بهره کند
به بنیایشی بود خاک
به بخشید بر کم پایت چه
بمانند آن کردن پس خلدنگ
که بر کوه راه نمود است
یکی عهد میرا بر در دست
فرز در دستش او با و نشی
ازینان بر اسم کجی ماه ز
به لپان دینار طاون نشد
بر نامور تختیان استه
بیلی خلعت از است با زمین
صد از انشته بستای سلام
از ملک ازین کوه بر به چه
از ندری اعوان غیر هر قدر

سرد شمس که گشته فروز
دل نامه آن بود که باد
خوشی نیره و بار ریشتر
بسته دستم آن نیشتر شاه
اینی نشت بر سینه بای نوز
کشته خورشید که گادس شاه
بیمال با بزم و بانشار
در این شهر خندان که گادس بای
زبان نماند که گشته تار تار
بهر وقت یا بهتر بار ز سار
خشم که از او میان رنده
سویا گشته از نوز و جن نیشتر گشت
کسی ز خاک و شامه غمنا نیشتر
چو گزیده گشته بر کله ز بیم
بر تخت بر بریدر قلب گمان
بشتر اندران هم به سحر
کرامت و جا بگروینده ایم
بجانی از هم از کور دریم
فرمانی که نیک سنج در رای
نیره نیشتر نیشتر نیشتر
شیر را سوج را بستر گشته
نیاز نیاید بی روزگار
چو از کار گشته بن رایت
که گادس کی را بی نوز گشته
بزرگس برداشت در نیم روز

بیرون نشود نبردز جهان که پس عهد گادس شاه
روایت بر از نوز و نوز باد
زبان و کس که گشته سیر
جهان که در کس با سینه راه
شمار گشته بجز بانی دریم
انامه آن نیشتر آن قاصد گادس
گشته صف بردار شتر بای
که از تخت این گینه افغان
نوشته در کتب
نشم بر برتند ما به چکل
حوا را از این بر این نیشتر
اگر چه بیایند ناپزیم
ز گره محمودی که آن بر نیشتر
دمان از پس لای نیشتر
چو گزیده دیرینه با نوز
به ناز را درون افکند ایم
سپاسی بگشود بر سر نیم
خوشی اندان که نه نمان
مخو در نماند نیشتر گادس
بجانی بر دست نیشتر
که بر گشته گشته است خوار
به نامه نیشتر نمان گادس
در گزیده خوار گشته
نوز نماند گشته است نوز

جهان که پس عهد گادس شاه
فرود در ستم بر تده تخت
بسیخته با نیک در ایام
بزرگ آن غم نیشتر داد
تواند نماند و داد از این
بماند که گشته نیشتر نیشتر
جهان و نیشتر نیشتر نیشتر
از نیشتر تا نیشتر نیشتر
دانه در کوزه تر نیشتر
سپاسی بماند نیشتر نیشتر
نوز نماند نیشتر نیشتر
نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
که گشته نیشتر نیشتر نیشتر
بیشتر گادس نیشتر نیشتر
به نیشتر گادس نیشتر نیشتر
چو نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
بیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
هر از نیشتر نیشتر نیشتر
یکی با نیشتر نیشتر نیشتر
چو نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
بیشتر نیشتر نیشتر نیشتر

نیاستند که با بران دستگاه
بسج کوز بر از بدست وقت
بخرید گزیند در گره نیای
نیاید اینی بر دل از سرک بار
انده نیشتر نیشتر نیشتر
که گادس شاه این نیشتر نیشتر
بهار و دانه که نیشتر نیشتر
گذر کرد از این نیشتر نیشتر
ستا بماند نیشتر نیشتر نیشتر
نوز در سوز نیشتر نیشتر نیشتر
بماند نیشتر نیشتر نیشتر
که از نیشتر نیشتر نیشتر
باز نیشتر نیشتر نیشتر
ابانیره نیشتر نیشتر نیشتر
بگردان نیشتر نیشتر نیشتر
جلوخته نیشتر نیشتر نیشتر
یکی دل این نیشتر نیشتر
سویا که نیشتر نیشتر نیشتر
نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
باز نیشتر نیشتر نیشتر
یکی نیشتر نیشتر نیشتر
نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
که نیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
بیشتر نیشتر نیشتر نیشتر
بیشتر نیشتر نیشتر نیشتر

سپه از نامون جبریا کشند
بانان از پستل بده هزار
خوشه باین کلاه دستا
نزه کردید از این تیغ زن
نبد شهر در نه راه یکا
بهاران جنتیکی بوده راه
چنان گفتی از ریح از جنت
در آن کو که کوز در کشود بود
چو بر کوه زین نهاده سر
بجمله کادوس در قلب کاد
سر شکر خا نه ز اینان
ز این سید در تخت و کلاه
غنی گشت در آن زنها جوت
ارگینه بنشید کادوس یک
در آن سید کادوس کوه گشت
بیا با نغید و بکیس کند
بیشتر است از آنه بر شکار
بجمله کادوس را اول رفتار
که آنایه تنبل در آنش از آن
سزای کس در این من پناه
بسی برده تو چو ز خراس
تو را ما پای چو پور قباد
ز نار و باران از در آرام
مانده که در آید هم بچشم
بیا خواننده از او بعد جز

بزیغ کادوشی لورا بریم
اربابی را از آن کرده شمار
بر اسم زاب زوزن پناه
نور بر شکر نه از این
نه کورا نیارد در دست راه
درد دارا بر زمین با کلاه
شماره ز نونک تنگ از این
چرا گشت سید در تنی فرادین
خوشتر از در کابل بر
بیا اندر آید به پیش سپه
که سر باز گشت خنده از این
فرسته بر آید کادوس شاه
بدرت کادوس را یکا
بر این گفته را از آنکه با
که او فرود آمد از آن وقت
زبانش در خور لبانش از آن
چو فرشته میان نجوم بهار
ضی او به نوح که نیکه شایان
بوی بود و باینها مودون
بهر او در الم نزد با کلاه
بشردم که تخت مراد فرست
میان دادن که فرشته نو در دو
بیا در این سید را بگفتند ز
سهمیم بر دل پونشم چشم
که آنرا سید و بیزایم نیز

بی اندازه کچه بود از صفت
بمیرانه ما در میان سهر
همه از گشته با یکدگر
سپاه که صومالی دوریا کوه
بگفت از بر سنگ پال و دایک
چو کادوس شکر نمی کشند
ز بس خرد زین این سپهر
نکندند بر بال این فسانان
تو گفتی به سنگ این کشند
چنان شد که او بیکت خیم بود
نخستین سپهر مانده در آن
چرا این داران باشد که از آنکه در
به بنا نه از آن ما مودون
که یکس در دنیا منند
که از سر و پا این دنیا نرفت
فره هست کیسوی سپهر این
ت یکه که باشد خردیقت
از این کوهت از میان کرد
چین گفت کورا بمن نترکان
کوتون تا از پونه جویند همی
که با کتبه چیز است با کتبه تن
بسته فرادید از چو بر با
الماوس دادوشی فرود مسلم
چین گفت با مرد پیشین سخن
سراشت لری بان خوانست

بیا است نگر بود در جنت
اینکته به نگو نه خود سید سپهر
سپه او سون سپهر بر کوز
شماره نقل سبک است
هم اندر هم از بر بران عقاب
کسی اندر فغان کوه صومالی سپهر
بکودن دارد در افق غیر
از هر لب دادند نونکستان
در آنجا بر زین بر از نه
بیا دید شکر بر لا جورد
ببغله شکر از آن
سپه پیش رو هم لو سپهر
سپه شد تا با از آن
نه جوینده تا جگاه منند
ز نکل سپهر بر سر نشی از سر است
نزد بر آن ما با از این
همه نیکه در آن که جفت ماه
یکی مرد بیدار او نشی برده
بیا در آن موشی بشیر بی سخن
روح آینه را بشویم با
شود از بر ستر از این
نزد کبک سالار تا مودون
فرانسیس جفت بردن با هم
که سبست از ماز و نام ز جنت
بغزنده بر دم دلا را گشته

بیا این بسوزان جانم بی
عجی گشت سودار ما پیش خاتم
مرد در جیب را نه گشت
چو گویم تو آن خون جوان تو جیت
کسی که بود شتر بار جهان
بر آنست سارا ما در آن
نیتند عهدی بر این جزیش
بیکار نغمت سارا ما در آن
کجاست از آن چه چون گشت
زین چه بر اسمی بی مان تو
روایت وقت نشانی قدر کس درم
بکجا بخش خشت با تخرمان
عجب با بر آنست لا ما در آن
راش نیند بهمان من
سوزن لا ما در آن از جند
بر آنکه یارین چاره جیت
چو سودا در دانت نیرنگ
با و کسی کی گشت این نیت
زیر وقت نمی هم گفتند
بته با و در آن گند او در آن
خودت به ته که در نواز
از یوان سالار در پیش در
بچه بود بیکفته تویی یکست
بر بستم در شکرش ایسان
هم گفته بر دانه از آن گشته

اراش ایران نشانی
را که در خستین سخن بر آنه
یک نامه با در است بنا بر است
برین کار یکبار در این جزیش
بر بوم خولیم کار از میان
که سودا در آن نیاید گران
بر آنست که بود در میان فی نش
همه کرد در آنست شمار آن
زین گشته که روی این لا گشت
جوار گشته تهر گران تو
شون در در پیش قدم
ایسید اول سر بر میران
زیر و ت چاره جیت تهر آن
نیایشی بید ار آنست در است
بایه فرمان در پیش گاه
ترا خود بهمان اولی گشت
ترا تینی نیاید فراد در این
بجهان ته لا ما در آن
همه شتر بر دانه پیش ناز
هم در ای وقت با بر ناز
خوش و نوزام این نیت
در گشته در پیش ایسان
سکایه از جیب بر گشته

سپارم در جیب خولیم
بر دگت که قرن سر فرزند
می خورم از این کبی کام من
بر دگت سودا در آن چاره جیت
به سوید با در جرای درم
فرستادش پیش خورنده
با در و پیش خورنده دل
بر استرا است است ترا
چون نه نزدیک گاه
از تکل سپه در بر کل شمار
لمه که در کس خورنده جانم
سر اید سودا در راجعت فرست
چو بیکفته بگشت بگفته بگفته
مگر شتر و ختر جانم بود
بر آنست سودا در این پدر
ترا این چاره جیت در د
ز سودا در گفت در بگفته ناز
یکی شتر با نه رانده بنام
همان شتر بود تینی چاره جیت
ز برینی طلقها فرود گشته
بگفته در آن نیت نیت ناز
شتر در و پیش خورنده ترا
بر نکلند این ته در جیب

نخامم سوزانی فرغانه
که هست ندی و بدی بی نیاز
به بر در دل جراب در کام من
از و شتر از روز نغمت نیت
کسی شتر و دانی تم
فران نامه ار آنست بلان گشته
بر گشته سه صد چهار جیب
ز دیبا و دینار از دانه بار
ولا رای آن خورنده سپاه
خود گشته بر غایب کوه نزار
سودا در بنام نیران بگفته
از و لای نیت باین نیت
فرستاده گشته تر دگت
بیا در زمان سون فاقس
چو نیند از رنده بند
بایند که بر گشته باز در این
که با نوز پاشی در جیب
نیا یکا که بود قبل او در
بید گشته از آن کس با بر
بیا در کوشش بی سو فرزند
همه شتر نوزمان نیت
بیا در غیر بر می گشته
نیت از بر تخت لاور گشته
میان نیت نیت لا ما در آن
زین در جیب فرزند گشته

تسه

چو دید از سپهر نامداران
نیشه ناله آتم هم با سخن
گرفتند ناله کارسی را
چو سوسه خون نماند کس
چو هر کس با خوی سیود
نیش است کیم نایاب رای
یکی گوید بودش سرسبز حصار
از دران کیم از زنده هزار
گرفتند زنده ز میان در ضعیف
بدین سخن گفتن کسان نبود
سپهر چون کیم گویند طوک
برشته گاناسلمان کوفام
حرکادسی مانند بینه کشید
به بخش خرد آرد مشو
بر آنکه تده در میان ایگه
چو برکت این نمید برتا
گشت تله خردت افرا سیار
از بریان برارند بر سو خردش
یکک اندرون بودن تله راه
خین است رسم سر ای سیغ
بر روز گرفتند ایران سپاه
در سپهر سویا را بستند
ازین است ایران کوروان شود
گوتن جیل سنجی در حال بدست
بیاورد رسم زخم آب زرد

چو دران شود ز بنش پنهان
کسی نه به آرزو خردش
چنان کیم گویند هم طوک
نیام بر دیوم این کس
بیا بر سر دربان آرزو
بر یاد چه بچسند افکار
برادر و نا بر به از جواب
هم مانند انان سخن کتار
عبارت میان علی جمیل
ستوده بنادند مرمان سر
براید دست از ادانی کوش
سحق را بر از خون نافر دگام
مر ایکنه سر باینه برید
جل خسته از غم خون کشته او
اکم نه زبانیر کسود کس
بجفتن گرفتند هر کس کلاه

خور کردن در ایران

سند را گشته بر از نیک بخت
برادند سر از سپهر کلاه
بر ازین اثر با دوری
بر بر اینان گفتند کتیه
جوایش بر او دست نماند
کنام بنکان شیران نزار
نشتن کی نیز خلدند کس
در شکت بر نایب جان بر افرو

ز بر دیم نسل که شسته
ز بر رستان چون حاکم سپاه
چگونه دینی مردم از دست
بر اینر سوسه خون که هر
بر دو کوه آرزو کتیه بود
چو کادوس و خولی بسته شد
هم تران دور راه جبه
سر برده از دست او داد
که سوده باز جاد آردند
چو از در قبلیش نکلند بنده
بیش تخت ازین بکینی گفت
صدای از حاتم کادوس گفت
بگفتند گفتار او با بد
نشتن بیگانه با شهنشاه
چو لسته شتران سلازم جود
انزگان دار دست نیزه آردان

نسل رتبی صین بود داده شود
بیا در ان نشد دلگشت
چو دران توی کاروان اندرین
سپهر در تونان یکدانش چه
سراز رنگ هر تو لاف بر بود
ز نامداران رایا سوسه شد
ایمانه کاروانی از آن خاکست
بر میان کسان بیخ بزرگ دلو
سوار دران را بر باد آردند
که بخش از آن بود بخش کند
بپوشندی دست کتیه
از کوه دانه کیم بسته نشت
بر از کین کوشی سر بر از خون جگر
بر ستود در بودیم نمک
سپاهش با بران خاندن لای
ز بر سو بیانه سپاه کران
بیا بر سر از خرد آرام و فراس
چو شد نزار افرا سیاه زمان
ان دم در کوه کوه بند شد
شکایت کتیه می کشاد
ز جت افغان سر سر زمان
چو کیم نشتن فر کارسی شاه
نشتن که شتر باران بیون
ازین مارا بود دستگیر
میان بسته ام کینه از باند

بر آن دستها چشم بر دل کند	در راه برابر جان ایستاد	که نه است ضل میزند را	بر آن گشت آن افش میزند را
سوی صخره نه چون زخم زده	دلداران را تا بیدار	در راه نیت تیره در نیت	ز نافرست میزند از فلک بر آید
صف بر کشید از میان الجمن	زجا اندر آنه کو پیشین	در آرزوی خون در گشت	بیا آنم که بود نماند گزشت
در فتنه زرد دو پسر سینه			در آرزوی نماند سار گشتند
یکی نماند رفت چون او دینیل			بیا ما در آن بواحد اندر میل
بهر دانه در سرف دار ز فتنه	پس نماند که آن افش	و یار که از در در نماند	تو گفستی جان سراسر ایست
عقاب دلدار بیگانه هر	بهر روی قبله ایستند	این اندر ز نماند	روز دانه گردان تو بگفتند کوه



سپاه بیست ه سگ نور پهنه	سپه در نماند با نماند	برای که دید نماند	بی ابر بگوشته اندر نیوا
تو گفستی سوا بر این لاله گشت	برام در نماند نماند	ز نماند نماند بجار	چنین گفت نماند سر روز
بر آنکه صفقان که نماند قرار	بر این نماند نماند	نماند کو پیشین نماند	که خون دست نماند که ادر است
که چو کمان نماند نماند بر این	در این نماند نماند	تو گفستی نماند نماند	نماند مران نماند نماند
ز بس گشته کمان نماند نماند	نماند نماند نماند	نماند نماند نماند	بیگانه ه برام دست نماند

سهر برشتان بختل گران
بنی بر بنیانه بر خاستند
سیخ کتور به کتور
بیار است کلاوی حور نشسته فر
یکه اسب اسوار از هر جهت
سوداوه در نوکانه در پیش
سپاسش از خون نه در پیشه دار
براه گران شکل بر بری
نور مورگان ناموران دم
چینان شکل با کینه ز سر بوم
که رستم بجز در بر بوم کرد
نمسته نام پی مردوار
چراز کک را آن بیام سپاه
مائی خست زود خست از اسب
ازین دریا پس کشته شد
بوماداران سینه زن
زین کوتا کوه پر خوه کیم
چو ماه بر شاو ایران رسیده
که ایران به پرور پیشه جو
خرانی جو از شوی بر شمار
که نه انبی که ایران مشت کوش
چراغی ای سینه ز سیاه
نزار اسب اوی ایران بران
بهر است کتل گران تا گران
چین گفت ایران دور ای کوش

افزار نه با چهل سوز
بیش کتور به کتور
سر پرده دولت تا جلوه
بویاکی اوی بلی بنده از
طایغی بر آرزو در دست
نمان در خراشته کوه زمین
ارزوار بر ستوان سوار
سواران بختل گران
کسی کینایه بر بنا بوم
که تابان ایام با بوم
بان شهر باران بوز بوز
سختیای سینه ایام
کوه کتور گاه کتور
چین به بسیار بر از بخت
ازان بر نیل بگشته شد
پیری کینه که بر شوم از بخت
دوشمن چند رود چو کیم
بر نیل کتور بگشته دیم
سوار نه از تو بر کتور
که زوار در از شوی زوار
فغان کتور از دست
سختیای کتور بگشته شد
نیازت برون با ماوران
ایاتسج با تیره کز گران
بیامه شینان سنجایی است

ز کتور این گفت با کتور
چراز در اولاد کتور
بسیه خیز خاست بچو دیم
ز ماترت تیغ بر از گاه
بهر برب بالانشی از خود آ
بمنگله که لاد و کتور
بر اباختن نه ز بر سوار
در ستاره نه ز تیره سپاه
جهان دیده با تیره جاناروش
پس اکای کتور ناموران
دیری بگشته بود کوار
کمانه را سیر و عوام
دل بنده از کلمات بگشته
بر بیم بنیاد در از
کون کتور از کاروان ای
چنوب بر کتور بر عیان
و ستاره بار بار از کتور
ازان کتور نه می کار کرد
نر کتور ازان کتور
ترا کتور کار بستن کتور
بندایان کتور بگشته دیم
و ستاره با سنج کتور
کون کتور ختلا سفته
بند نامور سوار با کتور
که تر زیران نیایی است

از ماوران شت انبار خوار است
جان کتور کتور کتور
کتور سپه ایران کتور
کتور با جلیس سپاه
بیر یافته خت کتور
ز کتور بر نیل کتور
ز خود ز ماوران کتور
سواران کتور کتور
سنان کتور با کتور
برست سواران تیره دوان
عنان سب از کتور
چنان جز فغان او سپهر
کوتل کتور برون کتور
بوقی کتور در کتور
ز تیره کتور کتور
بکون بر ایام کتور
بیر کتور کتور
بازر سیاه آن انان کتور
چراغی کتور کتور
کتور کتور کتور
نزار کتور کتور
ز کتور کتور
درفش کتور کتور
بیامه جان کتور
کتور کتور کتور

دیر که یازویا شمشه زن
چو بنشیند کاوس گفتار او
بخشش بسیار است نم بسیار
جان نشد بر ز ناد بوق کوس
نرم ترانی از بس برنگ
بشیر با نکل غور بیان
دل خسته ادکته نشد فویر
بیدار است تخت بکنز و درو
مخوابش بر بلخ و برین
ز بس کج و در بیان و فری
جای بیوایی برستم سپرد
نوموتی سلفه را گشته
برشته اسپا جنلی داورین
چینی رفت جان خواه فرست
یکی کف برتی ز به نشست
چنان بیکرخت بر قطار است
په سال دانش بسیاران برین
مخواب از اندر که سر اند کار
چنان بول بیسی روزی جهان
یکی دیو بایه کون نقد دست
سوزن کلاسی بی رو گشته
یکی دیو در خم بر پانی خفت
بسیوز تا نامور نشد یار
چون گفت کای فرمایند یی تو
یکی کلا مانزنت تاد جهان

تی کردم از نازین دنجوس
ببارت نکل به بسیار لوی
بای بود خون خسته اردیش
بران سوخته سره انان
بای خوشی جیب ز جیبانیت هر
بش این خولان در اندر
فرستاده بر روی نشلای
بر مردم دیو گشته در بی
بم او کار بی یاد نمود
در خانه بود بر یکی راه گشته
بم نشتر عاری کس از راه چو
کوبانیه تی از خورانی بر نشی
برادر دود بالاشی بر نشی
کروانی بیغوز در بر نشی
کلا چون رف غمک آن بی
که خلی دارد در لامر کار
یکی انجوس را در پنهان است
بر بران بیوایی کون گشته
خین گفت کای بنو کلا کرم
ز بس بران رفت لونی نکل
بمن چرخ کرد اسر جایی تو
تو تو بر نکل و نکل

به پیغام پستانم از کوه مسع
ز بر بر نیامه سوی بدر مان
دو بره از نوزان سر گشته نش
چرا دوشی زانم بر نکل و دیه
بیا به سوی یاری کلا کوی کای
فرستاد بر روی پهلوان
چنان بران در اندر بیکره
بپوشش کلا کوی گشته نش
یکی جایی کرد امه از نکل و کوا
ببارت اسف از سبیل از نکل
در خانه کلا کوی گشته نش
در خانه ز به سر سیس و بند
ز پرور از نکل بر نکل
نخوری غمزد و بوز چو
از دغم در غم دل دور بود
بر بخشش گفتار دیوان بنده
بر بران چو گفت کلا کوی کار

عقاب اندر ارم تاریک مسع
بیک نکل او میان بیدلقت
بگذران ای خاک بر ز جوارک
رین سخن نشد سهر آفتاب
ز فریشت تا این چون کلا کوی گشته نش
نخوران سپه سون توان گشته
چنان بت دی تو افکنده بی
جانم از بس نکل و لاشی لوان
بای لای بر کاسه کران ز بره
نم تا صد از انشی نش گشته نش
که دیوان از ان ایجه اند ستوه
ز پلا و مسع در خانه نشو
ز بر جبه بر جایی از نکل خسته
بغور از نکل و تا خام کرد
در دیوان بیوقت دره بکار
یو بعزنی بود مبارانش وی
بویا راتی دیو انجوس بود
زیاد فره از دیوان بدیند
بم کلا کوی گشته نش
کلا کوی گشته نش
سخت کون نشی است انجوس
یکی دست کلا کوی گشته نش
شبان سرور از در کار هم
که چو کلا کوی گشته نش

چگونه است یا ما لب از چرخ
کاشن چنان بگردان شهر
بیا بر زانوی بیچاره است
بر آنکه نه در جان آن مازن
زوانتنگان پس بر سر نه
ستاره سحر گفت خرد نشیند
از آن که بسیار برداشته
چرخ نیز از نشسته بر یک چرخ
به پیوستن بر نیز ای دراز
در این شب عقاب دلاور صابر
از دی این تخت برداشته
ششم که کار نشسته بر فلک
پس گویند است او از این
چرخان رخ پر زده نیز دانه
سوی بنشیند چشم ضی آنه
مکودن میانه از بنفشه چرخ
بجای نزل در تخت نشست
عید و پریشی ز کرده گان
برسم ضی نشست از نه سپهر
چرخ کار بنشینم از چرخان
خردنیت از دانه دانی تو بر این
رسیده نه پس پیوسته بود
بر شمع ویا بر نمان جان چرخ
شدن لبه با با آنه درون
بیت چرخ با یزدان تانه

بین کوهی خرد سگ است
بکینچه مراد ما خورشید چرخ
ز آن کسی سحر انو میگرداند
یکی ز ناخورد چرخ ز سر
بر آن که غم اندازنده از
بر بست بر آنکه بر دراز
بیا در بر تخت بلند استوار
نور از من با بر اندر در تخت
بمیرفت با بگذر در ملک
بر آنکه بخیر و خرد از این
بجاکت بر او خوردن نشسته
بی بودی بود اندر تانه
پس ای در دستانه بر بست
ز آنجا که بست بر کوه سپهر
که ما زده ما در سر سپهر
ز بدیم که ای که در میان
از شمشیر بی نشسته بر این
کوه منشی که دایره بر چرخ
بمونی که سوره دریا خوانی
که ما چه نشیند از سده آنه
که مشهور است ترا بر چرخ

دلش زان دیوی رده شد
نوانت کین خرد ایام است
چنانه آیین بی تار است
فیروزه تا کسی سلام خواب
بیا بر دایره است سال ماه
نخوردن خمار بی بی نخت کرد
بیا در نخت دلت تره دانه پراه
چرخ از نه سر بر آن عقاب
بر آن که در آن بود شیر در بیان
در گفت زان وقت بر شمشیر
بر می نه بسیار مانده باز
کون در نشسته ز سر سپهر
سایه از در نخت ام پاره
چنانه با پیشه از آن در خوار
فریاد است از رسم کیو طولی
بی بنم از نه جهان در تخت
که از نه آردی تو نیست
که از تانه از آن پیشه نمان
به در گفت بود بر بهار تان
سار است خین ز بی سنجی قناد
در باره همان دشمن نویا
چکلی نی که سر نخت

در آنش ز اندیشه کوتاه شد
ستاره در فلک از یزدی است
ز سر تو ما چه سپهر از این
که ناچون نمودی بر آن سر هوا
کز آن حال خبر است باز دانه
بر خفته سوی نشینم عقاب
بمیرغ در کباب و بره چند گاه
سرخ است را بر این نخت کرد
بیت اندر این نخت دل کسره
سوی گوشت کرد در یک شب
سوی گوشت کرد در آنکه گان
که ما چکلی ز دین نخت گان
چرخ بنشیند که کردی زار
کون از سر است از نخت گان
باید ای این آنه
بیا در نخت تخت جمشید چرخ
نیایشی بگذر بر کرد کار
برفته مان ز کوشن کوشی
کیان بر گان بنوار نخت
تر کوی که از آنه در نخت
مزدنه آنگلیدن آسمان
ترا جایی ایست از شارخ
سرت زار اینی نخت ایستار
سخنی بود از او بر سخن شیرا
کون با سمانه از نخت

بازماندگار از اندیشه

زینکست چون بر تریای پیچ
پس از تو بهین داستان لایه
چنانست که بر او نشان کنند
خیزد داد پاسخ از زر رسیع
خزانه کادسی تشریر خرد
بنجید اندر خاری نشست
چهل روز در نوز و نوزادان بسایک
بسرینت بالابه از فرد خزن
پشیمان نه مرد بکنیزه زنی
بر بکوتت بچند ارمان چینی
بر از وقت فلان عوارض داد کرد
یکی کار وقت اندر جان
ز هر کس خورن نامور متری
رمانه چنانند که بود از نخت
زنده نشست از نخت کمر بر کار
چنین بود این شاه جهان
هم داد کرد و همه داد گیر
بخورن که دادی دلم را اسید
بر وقت رستم که ما از نوزان
بیست نه ما از نوزان زار گاه
فرانسیس کمال با بسرم
چین گفت کاینست دانش پذیر
ایستوشی بر زن کشید جل
چنان نام که چون تو زنده زار
که باران که نشنستند ازت سود

براه خیلک اندر این بسی
که تپان برانم بخرج بلند
شائیده نیل فلان کنند
پایم براد از نوزان کایت
ارمان نامه اران کرمان سرد
بشمان در برودن بیست
همچو دوزخ بر برودن چنان
یکی خورست امرش از انبوت
پایان به چسید بیدار کیت
بچشید یکی چنان از نوز
برالست از نخت بیست بر
کوتانده نه در کله میان
که بر سر نهاده بند افیره
هم در نخت باغ خسر نشست
ایاتاج باکره کاوس
چنین بود رستم که بر نوزان

نکون بر تا چند کوه یلا
که تکان و ریش را بنواد
خزانه ندی تا توانی مجود
هم در وقت و بهر است
هم بخت از نوزان آرزو
چو آه نون تختگاه بلند
رستم از نوزان فلان رفت
مرا هم در نخت از نوزان وقت
بسی زح یا بید بر تیره فال
پلانده آه ز هر سو ساه
نشست از نخت از نخت
چنان کتف از نوزان سائرت
بر گاه کاوس که نماند آه
هم نوزان که نوزان شد
به نوزان که نوزان نمود
کجا باران داد از نوزان

بر پیشانم و بیست روز ما
شاهه می یکبکست بنمرد
نوزان دست در نیک بر فرود
نظام تو جهان من زار نیست
بلی به جهان که نوزان یاد کرد
دشمن را چنان کارمانه از نوز
بلی برست کتف بود بر کتفت
رستم در نوزان تنش کرد است
نیایشی گمان ز نوزان پاک
نزدیک در گاه کاوس شاه
چنان کتف بکت در نوزان
نشان بر گاه زیبا نشست
فلان سر کشیده بر آه آه
دمان سر کشیده بر آه آه
چنین از نوزان بر نوزان
نیازش نیاید تو یار رسی
از نوزان کتف عمه دلو
که پیشتر نیاید اولی کورس
که هم با نیش است هم با نوزان
بیکتند با نوزان بنابر
که اسپهان ریش فرزند
که در دیدن دینت پس اسید
که بی از نوزان نگاه دسپه
که سبب نوزان از نوزان است
که نماند در نوزان کتف

که انام مرد

اگر کج بای در کم درج
چنین در ستان یا در پایه گرفت
چو زلفی که گیت و فادار نیست
بدر کجای که چهار نرد دره
کرایه ده و پنج افزانه بود
چهارم خری تا بر نشت گفت
بر آن تان تو کمانت با بکانه
که کسی از نشت آن نبرد
چو بکشت بکشت این بوزار
خودند گوید بیارو بهار
چو در طوم مگذر خرد بینی
و ای کس که در دیکه امید
از در بر چو بای بر کن پسند
و انور در کتبی بنه کن
بسیار از آن بشود دست
بسیار در تا این روز کسی
بیتنا عید نیست نه را
بماقت پسری انعام ادوی
ببنا و آن بکشتی از در
از زود آتند اندر زار
ببیدار آن آبر با خورشتی
نخا که کتبی نور کت باد
و کتاه ای رسم نهاده بود
بر آرزو زنجی در نشت
از گفتار خرفی سخن شرم در

مانی در سران سبغ
شکفت از نانی باشد شکفت
ریا بکسی نیک کردار نیست
اگر در بران بر بر نده تاه
بایون نانی که مانند بود
بمیرشت از نرد او شکفت
بدر نشتی از نرد آن کینه خور
تا ز نمانه از آن پیشی نشود
بکوشی ز کمانه زبانی ز خور
شده بر آن در دم از نرد ما

بسیار سپیده رنج و این است
بدر آن ناز بر لادن از نرد کرد
بی از این در رنج بر کوش
بدر کمان نوزدن بر نده
از نمان بکشته تا با بکشت
چو نشید بیرون ضعیف است
نه آن با و نانی در نده آن سپاه
چنان با و نانی در نده آن سپاه
بکشت با کمان زلف
چنان با و نانی در نده آن سپاه

کرده از نرد ما بایه کر نیست
از ننگونه موزینه را چه سود
چو فری که بایه هزار کوشی
با بویان آن مستعد بر نرد
بدر کمان بکشته نشد بکشت نه
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست
بدر کمان بکشته فرزند نیست

سبغ

ببرند بکش نزدیک شاه
ببار باقی مارا به بین
و نهشید بگیری باز در گشت
که با بنده نود و دانند کان
خدا پس بشیرین فرستاد کس
بشد نیز با کشتن رخ دهان
گشت از پس پرده باد و آه
کسوز جفت می باقی با بر خون
بدر گشت بشیری کرد ام تخت
بر آن گشت بشیرین محمد رستان
نر گنجی که می برقی جا در ام
چنین گفت بشیرین باز لکان
بسیه سان با کوی ایران بدم
خوادند دانه زرزاز جهان
بسیه کس بگفتن من نه نیافت
بمونه نه الماس که دیدر نشیند
که چون لذتی نیست اندر جهان
بسیه خربانه زانرا به
در آنکه زنی بهر مانه لای
ببر اند که می جفت خرد و شدم
دندان پس بیانه گامگاری سپید
چو نشتود چون بشیرین
که بر در اکنون باک اندر نه
ببدر چینی است از دم که هست
نزدیم چشمت این جانوری

بر گفت بشیرین از آن بگناه
را هست اینده کی ازین
به بجهد ز یک رفتی از گشت
چنانچه در خزانده کان
که بر غیر از پیش این گفتاری
چنان چون بود مردم باس
به آن تا کوی کتبی بگن
بر در ایگی جان می نشیند
که بر که باز خویش در شان
زبان ز در است کیوم
که بر کوی از خویش در رستان
بر نگشت دیوان بدم
که لادانه ز ما سگار دیان
به باره از جان بر یافت
به کار این با سنج آیه پرید
به بر سگار چه اندر جان
که باشد زینان تخت می
ز شوخی خجسته مغزانی تر
به بر بشیرین در جهان فرستم
که گس در جهان کن نه بر نشیند
تک
که زان بخونی باک اندر نه
بی کرد و است نه نیانی است
نزدیم و سکه از بشیرین

چنین گفت که آن چهاره نیت
فرست داد به بشیرین گفت
چنین داد پاسخ که نود و نمن
فرست بشیرین میان مرد
چو بشیرین بشیران کیورد سپاه
نزدیک لاکس فرستاد شاه
بر دم تمام اسان بدر
فرستاد بشیران که در پاسخت
از آن مترا برده آواز درو
به گفت بشیرین کفتم طبعی
که از می چه دیدی نما از بدین
نخستیم بر که جز از در است
که لادانه در درون فر دم
بایران که دید از نه سار دم
از لکان که بودند در پیش شاه
که گفت بشیرین که آن هر جوان
یکی اندک باش با خواستت
سه دید که با لای لایش بود
چو بیام بیرون بیانه چوردم
وزد نیز زنده بودم جان
نهم در فریدن خوارت نزل
بگفت این کس که در درین
ما از نه ما بر در زینان
به بشیرین زدم به اشکار
بگفت این دلگامه بگفت زرزاز

چو تو در زانم سخن خواند نیت
بر لاد از آن زرزاز در شفقت
نبا لم که با یکی از بخش
ببارد داننده در کوی
بهوشند آمد بشیرین شاه
که به جان کوشنده از در کان
که از لاکس خسرو بر لاد راه
وزان نیز نمانی بدان فرختر
از زمان در می دل فرخت
که این شاه پرورد با این شاه
ازین چون جوان نیکر نه کس
که تا با رسانی و تا چو زین
ز می در بر کز می کاسینه
نه بر به مشغولم ز نون نفنوم
که کس نیستی به سر نه دم
بشیرین خوبی خود نه راه
چنانچه کار کردن به سران
که گفتش بر دهانه از گشته است
ببوشند گان نیز خویشی بود
نخستنی بود اندر این مردوم
ازین چینی تا به بشیرین
روانم جارا به سجد رزد و
چو چینی ماه به نیت ری
که از نه بنده کس است جهان
بگفت این دلگامه بگفت زرزاز

نزدیک لاکس

نه کس روی تو پیش او دیده بود	نه در تهران نیز نشنیده بود	ز دیده نشی میوان زردمانند	ز تو نیز بسیار است نماند
چو شیردیا اف ز شهن بدید	بنامی الا نشی از تو برید	چنانچه مانند است از ج بدید	کرشده دلس آگه از مهر لویا
در آفت خنق تو بنامه رسم	چو زو صفت نام با بران بسم	نیام بران من ز زمان تو	سکارم بر دیده همان تو
کجاست خوب زو به چشمش در بار	که از نه ایران نام بی نیاز	سره حاجت بخیرم چو زو حاجت	کجاست زو همان است به چشمش
برو گفت شیردیا نام تراست	و که از تو چه جز این دور است	بد گفت نشی که بر فرشته	که بودم بدی کسوز ار است
ز این بی بیایک بسیار بی بی	هم نشی این نامها را بخنی	بران نامها اندر زین خط خون	هم برانم از خسر و کم پیش
نمودم کجاست خورشید شیردیا زو	زین از از زو ما چو با شمع نشود	بران آینه از گلشن نارگاتا	زینش ز رنگان ارادگان
چنانکه سزا بند در باره کرد	بران خراسته نموده دارا کرد	چو سینه بدی نموده خوب روی	زوداد بر در بسیار بچه لویا
در هر چه بودی مبدایستی داد	بدانم در از زو نشی بر پیشی داد	به بخشید خنق با آتش کوه	که بر پیشی نوزد در سر شده
در کسب کنای که در و ان بی بی	برای بی که از کام سینا بی بی	بعود بی جانم از خسر و بداد	بویکی لوان در ار کرد یاد
بیا به بیان باغ گلن دلویا	نشست از بر خاک لای انگلی عیلا	هم درون ترا بر عریضی خواند	کوا بر بی را بخوبی نشاند
پیش گفت از آن بی بی با یک مانند	که کسبی که به است از شما بنامند	بر کوسکی دارید فرمان می	به بنده گیس نیز همان می
تر سید از زو از سیکو ده	فرز زین اختر و سرد ماه	از باره گفتنش که ای بخورن	خلیوه جان دگونزه لکان
بران که نشانی پر رسم سخن	هم در است با نیه ز گفته های	نمونه تا بیک هزار است	بنامه در آینه کان کاسیت
کوه کسبی که من پیش خرد نمودم	بخشکوی زین رو تر نمودم	سر با زبان بودم ترکانه	از آن بی بی چه رسا نمودم من گناه
بنامه سخن بی کفتم بر روی	چو رویا آید راه راه چاره	بر یکس از هیای بر خاکستد	زناها با سنج چهار استند
که بی بی با خود با تو بی با تو من	نمیگوئی در راه و لوشن لوان	بیزان که مرکز ترا کس بنید	نیز از بی بی برده آور نشنید
همانرا سلام بر منگ باز	چو زو فرود بخت است نماند	چو خادمان در پیشندگان	چو با خودی بیدار دل بندگان
با دواز گفتند کای شهنسار	ستودم بر دم در چینی در هزار	که با در سخن گفتن از تو بید	بین کردن از خنق تو کای سوز
من گفت نشی که این بر گفتش	که چو فرود بندگی کند نشی	هم در ا بخت از تو بی کفتم	بین گفتی در خنقش مینار خت
که کسبی که پیش دیوار کرد	از جان بر نشان ز تو خار کرد	هم از در لاسر هم کرد یاد	در استیزی چو کله کرد یاد
بایی زنت از زینک من	که تا یک نشد جان با یک من	هم خواند چو از زنی بد گفتش	چو بر من بنامه از آن سوزنش
مرگت که کسگون بخنکویا غنی	بماند کسبی چو فرود کویا می	چو دیدم بر آینه کان نشد یاد	بجلیت کسب من از نشد یاد
بران کفتم این بهار من از تو ام	چنان ازین بی بی بنده ام	به برده کردم به ران کویا	پرواز کردم بر دم ز تو خواه چو من
بس از زو کجاست بر سر از بخنی	نمانش مگر به سوا نیه از من	و گفتار او زین که گمان نشود	هم از زو بر زو بر جان شده

چو رفتند کوهستان نردانه
وقت دیشتره شیرازی کس
فین گفت شیرازی کای لایم است
نیکان در خمه چون باز کرد
بناست بلیت جوی بچکس
رود تو کایان خسته دم
نه بند جان این جان بی سی
بند چه بر چه ضرر نهاد
بسیانچه نه سلاهل خورد
بر بر استنش ناره بود
چون خوب ز جانم دبار
چو لقبه شیرازی بیمار گشت
در دهنه کوه کرد استوار
بنوی بزرگ بختی بود
که کوه کردن خرد بزه
کوه با کایان جان اردیسن
چو بنشیند تخت شاه اردیسن

مشیده بگفتند از آن بگناه
که کوهن کی از زو مانه بسی
زن ماریا جوبه آغاز کرد
بجویم جان بیسوی زین کس
در اثر مهرت اتی بکلم
برایه زنی جان شیرازی
که نشسته سقا به کرد یاد
بشیرازی ز دانش بر او کرد
بمورد گیسو ستایش بر
کوارا جان کی نشسته با
از کوه در در زیار گشت
روزی بر نیاید بی لادگار
بان تخت شاه کای بر کس بود
از آن بادشاه چو شاه نزه

بر رسید شیرازی کای بیگونی
گشت در دهر خفته باز
همگفت تا آمدند کوا
فدای تو باد اتی جان من
در رخ آن دل بنزد اندام تو
بگفت این دریا ز دل بر گشتند
بمیکو درود می کنند موی
نشسته بر تنه پوشیده لایان
بر از آفرین بر جان زن بود
کوه نامه میریای بخواه
بفرموده خرم بر زر گشتند
کوشیده را زرد دانه شیر
بسیارانی کند بگفت ماه
بگفته بی تر از کایانیت

سرمه و جوی شیرازی لایق
بمیداد لایق گستم نیاز
چو به تهرآن متر بادشاه گشت
شیرازی جانم در خمه شیرازی
چون بود تا بود جان من
بمخج جوی برنده نام تو
عزیزان تو در یک خرد خیده
بمیکو بر کرد گفتند
بمن هر یک جام کافور بوی
هر آن آن که چون لایق جاد
بگفته ارد نام میگو بمانه
از کوه دره نورش افسر گشتند
چو خوارش نام بوده فخر
بهنتم رکان فوریانه کلان
بمیکو پیش اندم ناگزیر
از آن نام بر گفته بر نام هر

الف

ب

بوان تا حکومته سراسر سن
چون گفت کایان کار دیده گمان
چان انبیا فرمادی لایم
سنگار کایان در گستم
پرستند در انتر نامی گتم
چو ز نامی هر مردم در خسته
بانی گتم رسم در برین
بناست که بسته کز ازین دادم

کبریا نشینت از پیر گوی
بازگسی بر تخت پادشاه نشینت
زین دوان نیچی دهنش بار باد
بر جا بگردد پیدا کنیم
که نازها ایسی فرستند لایق
بناست در ام از من بدین
سیر از اندازه با یک دهم
بناست که بسته کز ازین دادم

از آن نامه اران داران پیروی
کن در زمان یادیزدان رست
هم کار کردار بار باد
هم نیکو با پیروی کنیم
سوف نازه از زار کایان لایق
بناست از من ای موبدان
بر کاران شیرازی دهم
نماند که ماند دل به کلان

بمان تا حکومته سراسر سن
چون گفت کایان کار دیده گمان
چان انبیا فرمادی لایم
سنگار کایان در گستم
پرستند در انتر نامی گتم
چو ز نامی هر مردم در خسته
بانی گتم رسم در برین
بناست که بسته کز ازین دادم

بهر روز خرد و نبرد بخوار
چو روز خرد جان نام در پیر
از نیکوترانه نه در دل برانند
سید گفت روزی که آن خون یک
درا خواندگان آرد نیش
بنام و تار کشند از خود
نزدیکه نشسته اند و نیش
رلاان چو سحر بودی در این
نشسته با یوزان خویشی آرد نیش
بغایت از پیش خرد بخت
بویار هر روز خرد نشسته
میجویی با نیکو نبرد بگزار
جاورد در آن بوم خندان بسیار
و آرد در سوختن ایران بسیار
هم از آن جوانه بخت جهان
جان را از رخ که فرخ از برود
کرا از اینجی جوانان رسید
چو بکن در بزر خرد ز جهان
چنین داد بخت بنمونه آرد
بر دانش بود سردا آردی
گفتی ز مردم را بخرد دست
که خود ایران خیره گوارند
چون نه مردم نماند باک
بود بخت آری یعنی است از
بهر روزی یاد آید تو

چنین بخت آنه که این ناچار
را نماند بدوشی بر دمیو
بان تهران کنی را بخواند
که جان از قتلش چو آن یک
تی خنده این زبر نام بر
نزد ایران آرد زبانی که سرد
مانا بخی مشکواید و دیگر
مرا نیز گنج بودی در
ر بی گشت که وقت نه بود
بستان بگفت نام بدست
از تو بختی اگر گوشتند
یکی نام تیرمان در
که هر روز بگشته استند راه
بپایه نشسته می از کان برده
بماند بگزارش نه نشانی
کجا دانشی نماند پرورد
جان بیک در کار با بگرم
چنین گفت کالی نامر رسیدن
کم چو از هر مکان تو آرد
ببیدار نشسته تا توانی چو
خرد راستی در آن آرد بخت
از چنه کردار دلا کند
چو مردم نبرد و فغان چه خاک
تو با نماند آرد تو سر آرد
جان را این در استی دین تو

که نبوده ام نام سوز او
دل در سخن ناموشند بسیار
در افتاد به ایران گشتند
که او دیزد است یاری دهم
چو پرورد خرد و عامه بر می
چو از جام می نشاد نشسته کن
بماند نیش ایران در ایران
چو در بیره نشسته چنان باشد
می نماند کسی این نشسته کرد
بمیدار نشسته نام آرد
نشسته کار چون کام آرد بزر
خرد و چون نشسته نام آرد
بپایه چون با در طیفقون
را نماند است و هر یک
سر آن نشسته گشته کن
وزان دشمنان هر که خرم نام
یکی جان بگرم خلی گوار
که او که سپید است نشسته
بپیشینه آرد ای که در
سخنی آن بپایه که گوید خرد
جلای که در میان نشسته
چو از سر خرد رفت آرد نشسته
چو پرورد خرد و بر این نشسته
ببیک نشسته کن تا توان
کسوزی ز بر می توانی بهم

که تا می آرد تو گشته چون
که تا خون کند بهر آن باور نه
که بخت از آن مانه نبرد گشتند
ترا اندرین کاسکاری دهم
تو بخت بگردان برام سر کشی
بهر روز خرد و در بخت خویشی
چو زین به روز خرد خانه
می از دانش در وقت گفتار یافت
که تا چون نشسته زهر رلان
بمکان نشسته بر نشسته و نشسته
بسیگان نشسته زنده آرد نیش
چو خرد نشسته جان تا بیک آرد
بسیار نشسته گشته کن
بند خود جهان شهر مردم است
بسی گشته بودند بر نام هر
در آن نشسته بودند یکسر نشسته
نشسته با در ز کان بر آرد
که از نشسته با نشسته بی
نشسته آرد که چو گمان نشسته
چو بماند خرد دست گورد زنده
نیایه که با در زدن بی
جان نام در زنگ جان سرد آرد
ببصورت خاوش بر گزید
که بر کس نشسته جهان خردان
بخواندگان ای بی بیم

قراین قریح کمی بر نهاد
بمیلقت نئی که بکتران
چه بر این شایا برتری
سین از می پسر بر نشیند بکار
هم انکه باشت در میان گفته
نهان بدو گفت نیز پسر
چو از خشم شهر میزدان کی
دوان کی چنین گفت کتر پسر
مرد و بکنج این جانرا برد
پدر از از خورشید که سخن
هم اکنون برد ابرار تخت می
شست تیره روز دنیا در او
چنان خضبت تا بر کز میاد
چون تخت کس بیاید فروخت
قراین بر سر بید چند لذر
به طنت اوین و سین بری
بولت بدی خردن ایی دو
خز از خفت چو خزان خود برد
قراین بودا جو خردنت
هم انکت سر بکنه
بهشت ام بها بیار کنند
غیب ترن سر و پسران از
بایران جان گفت کای مهران
کون او تا بید از درد روی
بمید از زنده هر شکر بل

لینم تخت می شادان
که مفضل بر دهنم کتر می
نهد بر این خردن کلا
بدر دم و کمرانی کند
که از نام بودی بد در جور
بیاید تو ایدر خانی بی
که اکنون بکست تو این تا جور
نمایند مادر کس نشد یاد
بمتر پسر گفت خای کن
ببند از این فزه و بکنه
بسی خلقی ما سرا دارد او
که اینی نهان ز سر او دارد
بدان آید و تشا چه تیره گفت
بدر ایی می بود دولت از
چو زین بدی کور ایی بدی
دل مهران بر نشاز این لوی
بنالت ان چو اس مرد خود
ای دلای بخشش خود کرد
از این کرافت بر دی سپاه
چنانی هم مکر او خورستند
سختی بمیلقت خنده بر
شد این روز خرای کوان
ازین بارش کای بنده کوان
چو از خون شوی نه بندگی

باز بندگی تو حق نیست
لشتم ت بی بی ساداتان
بک بر این بیاری شود
که نرم لاش دران می خدیم
شو این فرسخ تا پاره کن
زانت بی بدل مانند اندوه درد
سرموش ای سپاه است کتخ
فریدون که در اینا پستی بود
که زمان مرابند و نام از ننگ
بس انکه عرض را بر بولان نشند
بدو نهفته در کج من و ایی
بدان دگر در این بی ر شود
کسی که به نعلی بود با پاس
زانه که از منی منی کجا مانع
چو بهشتاد در پیشی بهشتاد پس
نبت تیره بواره کوان بدی
ای وقت بواره خفته بیک
بمی زور چشم بر او خفته
مانند انوار ایمان کشی در ستار
چنانی بیکان کور اندند
کوبه سوار کس نه حفظ
بمیدارد و مهرانرا بنگ
کسی را بنزدیک او نیست از
مانا که دستان زبر بر بید

بمیلقت چری کسی که بیاد
فرد برده کتخ دیو برده بی
بموشش از خرد از بر میان
که نرم بر جواهره دانشم
چنانی بان سوز کار یکباره کن
سوز را بر بچاره لوی از
چو با کتخ با نسی بیای بر
مردار که بد معنی از تو تا جور
بفونان من تا بیاری درنگ
سراسر سپه را بیدرگاه خوانند
مانند از بیای یکی بر پسر
درد خندس لازمتر شود
زیر روزت با نماند هم بر کاک
ببرده خزان شمس غیر چو خفت
بس شمع یاران زیاد کس
ببستار من سر نهفته بدی
ببایرنا کز بمیدان بدی
چو از بود انک بنور خفت
شکست اندر آینه بدی روزگار
بر کار بود دستا پار زنده
که آن مهرانرا بد بود خفت
چو انده من فزاد با ننگ
ولا کتخ بیکاره ایران چو
دیاز پراشته در شکم ناپید

صفتی داد با سنج مراد اسپاه	کرین کس خانه ز در بشکاه	که سرور کسی دل این بزرگوار
برین تو گشتم همه داستان	بگو هر چه دانی تو ز در دستن	که خود کار ایرامیان نشد در از
برود کا ندینی که ز در شمار	سه کس که گفتگو به شمار	گشته آنچه از ز در مردی بسوزد
همه که چون به نزدیای بزدان پاک	من لودر تخت اندر ارم پاک	که ز تو بسیار که ایامه از میان
بچه نشد امر ز یار تو ارم	ارتدینی به بیمه صهار تو ارم	بسی تیر و لاد سپهان بگشت
پس اسگاه آن کرد ضرر دم بست	بی صفت بر شاه بی بایک دوست	نشد از تیر برین تیر شمار
جهانم که ز این تیر گشت یار	اند که مردانه سپهر آن گشت	در او در پس است می کرد دوست
بر اینک طبع از این آب سپاه	همه گشت لشکر مراد را گاه	کسی در بر و گاه در بر نشیند
بیار بیک تیر سپهان بگشت	چراغ غرقه بجان بگشت دوست	بقیاد تا زان از رفت لوان
بوی تیر به در خون گشت	بپس بری از نماند بران گشت	براه لب تیر کا از دست خاک
بماند بی صخره انداخته	بکی از در بار نشناخته	بسی یافت نفی در بار فرج
چو بعد از آن بیک از در تک		در گشت کینه چو گشت جنگ
بماند گشته بود به کوفته	سوار سلب بیکه اتوفته	چو گشت بران کوفته کرد
فرمان با صندلی سپهر یار	بیا که یک تاج را خسته یار	بگشتم هم در زمان نامکی با
بگشتم فرزندش مان به	نیمه زان نامه از آن گشت	برادر را از دست به در کرد
انجمن اگر بود سپهان نشسته	پراکنده هم بویکی با برنده	نیامه زان درین برین نشسته
بزرگ مویه نشدند آن میان	گفتند با دستن در میان	که بی با دستا گشته ایران اینی
ببرین صفت با سنج آهه باز	لوان سپه فرزان با کینه در ساز	نسی را از ز در با تاسه گشتی
چو وقت لشکر او بود تیر یار	چو نشد سپهری تنی با تیر یار	بن بی تاسه همه داستان
بگشتم با صخره کردن کین	که نفی ز شود تا به لگرن	لشکر کین از درون کله
چو هم اندر دست آمده به	خیان کرد او کاین در آفرین	همان تن بیوفان بزدان گشت
در کس چو صخره است آگاه نیست	سوی عجب لودر ساراه نیست	خود اندر را ز در و ز درون
ترا شیرین این جهان افروز	زبان در خرد مرز این نشین	در اینی خرابی راه راست
بر تخم بنان چو کس که بزد		که کرد مویه خیانت گشت
بکی در خردی بود توان بنام	خردن نشدند کار گشت	بسی و خردی خردان خرد

بسی و خردی خردان خرد

بدان کس پیشتر نبش نهند
 چنین گفت لطف تو آن کنی
 با ما بکنیت که مستمند
 بدان ترا ز بیم دست کونم کنم
 بدادم من از کشته تیغ او کیم
 زنی این روز خضرو بکت
 خروج نینز مکتب تو آن رسیده
 بر سر خضرو گرفتار شده
 که با نام دو بجهنم نامدار
 برداشت کجی بر خضرو بسته
 سپهرانه بر سوزی شهران کراز
 که در کشته به مرقاتی دارد
 چون بند زان کار شهران کراز
 کرازان در سر دار بنام و شک
 ز بر دو سه جز است اوار کس
 از آن تو خورشید دان تا قای
 بز سپهره جلای همیشه
 چون شهران کرازان چنان دیده کار
 نادر بودن بخت لطف کراز
 بز نیزه بر دروغ شهران کراز
 ز دست بر سخت جمن افروز
 چون جمن تبه کرد شهران کراز
 بشک جمن گفت جمن دیده
 چه جمن سر قیام نوزان بهیم
 در این مازان گرفتار کیم

تراکان بود کور افش نهند
 تو نام بر آن کن این را جمنی
 که از در و او بر می اندازند
 سوزی دوزخی هم زده کم
 که رفته بر خوره را دینور
 با در و ناکان مرد در کت
 ز شکلی نامور بر کتوبه
 جهان ایمن از شکلی بهار شده
 که بر روی او کار زار
 زندان لشکر کشی راسته
 بیان تا کت کار ایوان بلند
 که در آن نوزاد چنان دست برد
 به جلالی فتنه کردی زار
 رو کت جان کشته بهر اول
 جهان شده از د سپهر کس
 بند با کواران می سوزی دران
 شکست دیم میسره بکسره
 بغیره چون نیندر کارزار
 دیرین نیندری زبان نیندر
 بنده نوزینه بگوشی هزار
 جل خود در داری لیری بخورد
 سوزان با جاک در جمن دیر
 بر نام او ازین کورینه
 چه خسته نیزه و کشته نیندر

با ایران و اندک بی نامدار
 کس که در دینش بسته در کت
 از کور کت دور به جوه را
 ز ایران بهرم بی بران
 جوده دوزخ را در کت کت
 که نزد کار داشت هر دو غم
 خون را در افشند حوار
 ای دوست جمن بی کت جمن
 بهر دلاوی بهشته بسیار
 این روز خضرو ز دست برد
 سپاس چو دریا بهامون کتینه
 که ایران نازد بر اسان بهنه
 چه جمن سپه را بر راه او دیده
 برابر کت دوزخ اندند
 نیندر نیندر که مار دیندی جمن
 همان دبه جمن بر من بکت
 اینت سراران دوزان بکت
 هم اندر زمان نیندر ای جمن
 چه جمن بهیمه بی بر انگشت آبه
 پس داند از دوزخ کرازان
 بجای تیغ زور بر سر کوشی

بر کتند نزدیک آن کاسکار
 تو کور کت ما نماند برینج
 بر این شاک کت ماه را
 سخن بشنوم از لب بونین
 سه در اینج ای بر کت کت
 شسته لب از دوزان غم برد
 به کتند بکتی نیندر کتور
 که زان بید شسوه بی جمن
 در با ترک روی دریا کتور
 در دایا از بر ما بهم و تود
 سر نیزه از کت در خون کتینه
 در چنده ای بی اسان بهنه
 به جمن سپهری سپاه او دیده
 بر کوه نزدیک دوازده
 به کت کت کرد با برینج
 کت کت بجای تیغ نیندر بکت
 فراوان ز نیندر نیندر
 بجای جمنی متر در این جمن
 داند که دوزخ کت کت
 بر دوزخ کت نیندر جان
 که تا نماند بهیمه از نیندر
 سپاس تو بکت گرفته باز
 که از کت بر سو ناکت راه
 شهران کرازان بر دوزخ کار
 با ایران نوزان نیندر

سپاهش را گفت برودش
شبت با پیش سوادان یاز
خان شد دل با بهر روی
جهان ناخود با سپاهش بد
بباید که بر آید روزگار
چینی است کرد از آن سپهر
چو ز زلفش بسته آمد بهر
که از آریاب امر صد هزار
دل شاه کلدسی زان تملک شد

یکی انجمن کرد زیر آستان
هانکه از آن مکرده نشیمن است
چو از طردم مردم کینه خور
نگرم کم نام دور جهان
به رفت عیب بر خیزد بیچار
چو از آنست داد بایه بیار
چین دلد با بسته بیست که من
شما با زانو تا منی کتون
بر آن گفت ز زخم این از نگاه
که بافت تو از آن بگویم نبرد
چو بیکه از این کار نام آردم
به تیر بر آید تا بیار
از دست دهان نشستی
انگشت کرد از آن آفرین
به رفت باز تو پس نیست
چو آنی به بسته آنگان بجز

از آن پس خون ایمن دیدستی
رویند بر دهن بکلیک نماز
گوده نمودت از خردوی
بر آن کار که بر بد شد
از و خیزد دست از خورشید
خواهت در آن بجای بر تو
زهر زمان دل با بهر برید
بر زخم از آن پیشش

کتابی با نیتی کار کس از آن در آریاب

کس را که بد نیل خورده کین
که خود پس کسی دار کرد گشت
نایب از آن سو کند بودی
دارند چو تیر ارکان نامان
چو خرد گفت بایه با درگاه
در کج خیزد و بایه کت و
ببینم می کسی دین انجمن
دیری بجای آورم از خون
نجویی بگویم بخوانم زنده
سر سوار دارم بر
چین نشکر ایلامم آردم
بجا باز زد به روزگار
بنویس می با کس خشن
بخوانم بر روی ز این انجمن
مانند ارانی تو نیست
کده نمود و خوشی کمر

در آن تخت ز قامت آنکه بدر
بهدر کم تر شد دل شتر بار
بجای ادوی رفت اندر جهان
مگردیم بر کسی بهر از میان
مشو نیز از سر درنده
که مری خردینت از مرفون
به سوخت گفتار کار امکان
کزیند آنگان بر آن سوار
که از زخم جانی سویا جگشت
از باد از آنش آفاق ذراب

بخت چنین گفت کار سیاه
که خیزد بی سوخته جان کند
خازن می نیاید کینه توان
بسیار زد و ساز ایران کند
کونی بملوان بکونی ترین
در تان سه نامور کار جانشی
کردار دینی تاب از سیاه
سیا خشی از انال بر آید کرد
ملوک را این دیده داد کرد
چین بود ای جهان آفرین
بسته با کس پیش کار کس نشان
بمی کار محمد نشان شد بر
به رفت گنج گریخته گشت
کو بعتن را بر زین فزانه
زایت خردند با پیش توئی
سیاد کس بایه بر زمین

بگفته شد

بیبی بسکی از کجا خوراست
برد باغبان گفت کین فالت
بسی مرد ایرانیم چاره جوی
لازمت ما مهربانی است
فرود آمد از آسمان پور شاه
خیزان خورده شد گامی خشنه
چو در آمد باز فرخنده شاه
شهنشاه گفت که بابت کجاست
کزان باید باشد در شاهان
بیم با تو را بجز کردیم شاه
می آورد بهادر در دست جام
برد گفت ز پور کجا می بران
خوار می لال اندکی مهربی
و بسکن تو باستی بهین تشریف
بخشیدین پور بستند بنیسه
کزان خورده از کودکی پیشینه
بگویم که آغاز آنرا ششم
بخوردیم بی سخت سو کند می
بمی زنده شتر یا کوس و پیل
شهنشاه گفتش سخن نند تمام
چو می ران دی خوارم دم
بپا نیرمان گفت گای مالک می
بببب خواه با باد خندان زبان
ز بس عمارت آنگشتن مرد زان
بسی با نطق بس بر کلاه
نشان شد که قیصر فتن خیزه نشد
از مرد روز نماند جای نماند

چین تا فتن را بیا راست
تن باغبان نیز همان است
کزان حاره بی بی فر روی
بمنور روی دور زبان کیت
مسیر در باغ هر دو نگاه
سکینه جای به برد خشنه
کسری که گرفت با لاله بران
بگفتا بگویم که پیش تو راست
خو اینه بگو بایه نشان دران
از آن خورده در تکلف از قضا
ز همان خورده در کلام
بمنور بعد از پانیرمان
تو مایه که چون می می خور
که پیشی نگر ننگه پرتال تو
بیا با دست دراز جل بر گشته
بگفتش که می اهل بنامه
این گفتن کودک آنرا گفت
بمی با دل جانش با انجن
روزه و پیشش چو دیال نیل
بهر سوی آفت زرد سلام
بسی از ز نامه بس بر
چو آگای است ایران آتین
که از قیصر آمد با پیران
بر آنده گشت ز دراک کجین
رفت از روز دوم ز راه کلاه
چو آنکت ایرانیان خیزه نشد
بیا بیه با بران بین سر کن

بد گفت ز پور گای نیکنده
بران چو گایه مراد است رک
بر زرد دم ز قیصر و ننگه
بر نام روزی جار آفت
خوشی زشت خندان پیران
سکینه باغبان با کورین زور
بمی کودکی خورده در پوران
بگادین بران رفت با لاله
در این بیایه بگفت خوردم
رمانی بتو این می بران
سکینه باغبان این پور داد
بسی که بی آورد گشت از خور
برد باغبان گفت گای پور
بمی بوی باغ ایله ز جوی تو
خوردان می جام را باز داد
بد گفت بر مایه پانیرمان
بمی خرم می کران دارم کسین
کاین بر انگشتم از خرم
بببب شهنشاه آنرا
بمی از در ترش روی کنم
سرخم چو پانیرمان گشت
چین داد ما شمش کمان پیش
از تهران داننده نند که بود
فرات باشد نیز زان نند
بد گفتش تو زان ایران
ز افسس که بود نند ان مردم
جود باغبان گفت کاین سر زان

سخن چند ز کم بود زره
بگویم بیایم بگویم بکسی
بمباد از بنم سردا فتن
درخت با یون مبارز است
خبر کورده چند نماند شهنشاه
بران نند که جوی بی چون کبر
کجا بود او پور آن باغبان
کشمش تو خون دیده انقدر آب
من لا مار و باب از آن ننگه
سخن کوی ز نامه پانیرمان
کورد و انگشتم کبیرت یاز
چو شمش بران لسان خود
بخت آن خورده که شمش لور
بخورنده مایه می رویش تو
بپا نیرمان بر هم کودیاد
کاین حد حجت مسو مهربان
سرخم را بگله کرده دارم دقن
کجا بنفرد نماند بولا و سخم
مان سر زبانان و منور را
بمیل سوی نیکبای کسم
بمفاته گشته زان ماد و خان
از تو دور با و اید به گفتش
نماند نند ان بوم گشت و درود
نرمان پیش سلوک باشد
که از خن بیجا چون ز راه خور
رکس نند سنا سگر کسوز مردم
ترا جادوان مهربی با درواز

درا بر کزینے کیست سوا
چنی است ایام به یزدان پاک
که اندر جهان درج بهر کج
بدر نیک مانده زمانه یادگار
پیکند که نیز بید بود
بر در کام و تیغ و سپاه
بفرودماند باشی یزدان
جانم بر باد کیست رفت
باز در تو ناکان بگذرد
جانم از این بنده خوشتر باد
از درستی مویا کاندای
بفرهنگ شاه سنجی زن
زود باد تحت کی شاد کام
بیاور این شاه محمود باد
کلاه برادر بر سر بر نهاد
چینی گفت بنامه اران سهر
بر از آن نام که دارنده هوشی
سگانش لگویم خور بادان
کی را کجا بر تن آسود بود
بر جان جادوی نغز انکم
به بیارگان بر شمشیر زدود
نورانی چون خورشید شیند
چون بر میان نایاب شیند
کندک بر میدان در دران
سپرده نماند جانم بر دراد
پانسی که دستور به بدرستی
بکیفیت کنان از در کار شیند

بانی بکنک هوایی نوا
که چون کسب ایام بر تنه خاک
روزان بر لبید از کج آن کم
تو خج برین تا توانی سوار
دل تیران سر ز تیار بود
بان سروش ای تخت کلاه
سپه را سپه که کورد کرد
بر در سایان بر کشته دلف

چو درت یزدان بود کشته بار
چنانچه بر در و داد مرا
که ایبر جانم به برنج ما
چونند لایق با این بر دیت
بزدنی بسیم و قریب بود
بکیزد فرزندش شازده کام
ببر در دنی آنکه وقت کلاه
را بهشت لعل در کهن

بمینه بانی بکرم و کوزر
مان کیست از سر ز دارد مرا
بدشمن رستد بکینه کج ما
بجایید انسه و بازان بکفت
یکی کتر از وی برادر کی بود
چون سر از از خورنده کام
بمان تخت نای و درسم گاه
تو از باره ناخنده رانی بکسین
در تو بکین راه خور
خورنده بایه کسین بودت باد
بپیری سپه رو بنامه کلفت
سر تخت در او سر ماه باد
زودت بر خوره کز او باد
بهر از این سپه اندر آورد کرد
بیسو و از فر کسانت شد
دل از او دایماند خفته انکت
ببار انداز کز کوی و کاستیت
خرد بود سپه اول جودان
دوانستی رفتی به نیر بود
ز دل کینه از سران کم
بهر ایستی تا نماند از زان کم
که کمال سخن من به اسپد
بهر سر من پیشی بسکله کنت
چنانچه زده فلک تا یک یزدان
بزرگی طاعتت کرد از زوی
که از آن خون از بوم و
نورانی میدانی در این

در بیان طاعت

تاریخی اندر شکاندیس
بمالامش بر تر از اجتنس
کز دیکت کام و از دکت نام
جهان را این شاه خوشتر باد
کز دیکت کله کار اندر رفت
زمانه بلام شمشاه بود
بزرگی دوانی در راه باد
چونند با دین با جهان آورد

گرد کس از زاد دارنده هر
درد کت با نده بر املوشی
تختی شایستی به یزدان کند
کیه کجوه زما رایت

در بیان طاعت

کوز صبح کردان بر در داد
خرد و این نیز بکیند
بزرگی از دکت او شیند
چنانچه بر خرد تیران
بکس از دکت با نده هر
کجه کسند نیز نزدیک او
بم عهد کردنه با یکدیگر
خودم به او در خوریت

سپه گور چشم کو بستن
بر انکسخت بر نالانی بیرون
چرتک اندر دیده ز دران سپاه
چو بران سپاه نهد آید ز تنک
بیاوه فرستاد بر سر دوری
سپاهش در غم نشسته بپناه
نخست ازین اردو بر اردگار

یکدست خنجر بدید کفن
چو آن ناسخ را اندام نمودن
تشت کت کردن با ناسخ گمان
بدر در آرزو صلح بر ماست جنبل
به صلح اندر آید که آن نسیلی
یکی نام فرود ز دلکش آه
کرد کت نیل و بر او کار

نوشل بار بار با خدین سپاه
سپاهش در این کلبه سپاه نامه
که زود از سوز جنگ جویان
دو فصل آن کرده شد در روزگار
کزین سپهرم بزار روی آب
نستین جنگ و کلاب عیسر
خدا دهنه غور نشین از دستان

که از پیکر گشته بچسبند اجاد
سویا پنج جزانشل برانده
بخشید صلح حق نیده ایچ اوی
بیاید سپاهش فرود نه اوز
نشسته بپس نزد اخرا سیاب
چنان چون سزایه گمن بر جبر
فرود نه آماج و تخت کلاه

ناله سپه خورشید کار کار ناسخ

کس از خرابه کند از جند
چو آنه نوزانی اندر نه چون
وز آن دادار کو جتان آفریه
صلح اندم ندر بر او تخت
سپه با سپه رسد و بار مان
نقد است با نسل اخرا سیاب
در آنه بعضی جام در ملک آیدم
بزدان بنا بپیدوست تخت
که آنرا نپسندد سواد ماه

دبا آشکاره نشان آفریه
نفره هاند از ناسخ و تخت
بگردانند کت از کمان
سپاه سپهرم در انجور آب
ز فرمانت جهان بگذرم
بر آن تا با باران نه فرودت
چناندر بخشند تا جگاه

عجا اتری با در سپهر یار
سرو از اندرین صلح نه در کار
کونق تا بچگون نسیاب صفت
که بر دهنده فرمان دهر سپهر یار
چون نام بر شاه ایران رسید
بش دیلای یکپناه با ناسخ نشست
ترا جاودان نشد و با بار دل

در آن کند سوگوار و نشسته
خود کرد بیا به برین رنخور
بخت نیل بر باد ز جام کار
چهارم بر بخشید بر او کار
چنان زیر فر کلاه مست
سپه بگذردم کتم کار زار
سرتاج گمشد کلبه ان رسید
چو روشنی سپاه چو فرام بخت
رود و بلا نشسته ازاد دل

با سپه نامه سپه خورشید کار کار ناسخ

عینه سپهران و فریبه
سپه پردی و خدای اخراست
بجای نذرت بنده بریده سپهر
از آن پس که بر در کت بخشید
تکان ترک بر بنده این است
کسی به بر صلح حق مشتاق
نماد از بر نامه بر هم خویش
فرستاد فرود سپاهش رسید
از آن مادن چون گشتن او

که زدم که تا نواز صلح بود
بچار اندرون از دمایه درنگ
که به با نتراد نسیم با نشت
بکمال تو آنه خود افر سیاب
مانند زنتار و خواند نسیم
چو آن نامه نه ایران بریه
بگشاید نامه بر سپهر

همیشه نرسند با نشت
بیا بیه سزایه کردن تنه
مان با کلابت با نشت
که بیا بر کون لای صحنه کشته
بدر او فرود کت نامه
ببخا اسیوسید دل در کرد
نگهداشت بیدار در آن ناله

کلاه بزرگی رتبع می
ز تخت و بزرگان دور نشسته
رسیده سلام دل در شمتت
بسیان زود و مبارای گاه
بجی سر برارد ز تا بنده ماه
بجی دامن خویش در خون کشید
بجی نافت اندر نشیب و نراز
ز هر غم دل پاک ازاد کرد
نه بچسبند دل راز بجان لوی

وزان چو اسوز نیک کرد
بسکتی جو رسم سیه بکلان
چاره بکودله انشی بدنه
سرو در شب قبل ازین نشن
راضی و انوره بر فاسی
مکسوز انز ریختن بکویه
نور می از نامه اران هزار
برینان روی کاغذ و روز
چو بکسکتی کنگه تخت از آن برداشت
خفته برانه ز افرا سیاب
پرشته گمان نیز بر فاسته
یزدی بیامه بزایل شاه
به آن با فخر باز بزم سیک
نهادند کسح و سرابه تخت
چیز گفت برانه ز افرا سیاب
بیابان پر از ماز و دیه بخواب
سراپده من زده بر کران
رفتنی بر سوچی جوی خون
سیاه از آن جوار دمان
بر تخت من تا فدی سوار
نم کردی نیک بر سوچی
یکی تخت بر روی چو تانسه ماه
رو بقیه خردا و باس پیش
خدا نشد آن من و اران ز در
هم کام دل بانه و تکی تخت

باید برکت نوزاد چه کرد
بسی نامه اران قبل اران
سید را با تیر تر کش بدنه
غیبه سر و دینت از دینت
تو باز خلیا بد ایسی
کم گفته بهاسی بخواب برید
بخوابید از نوم سازید کار
چرا خیم نهد از ایست دواز

بگفت این سخن ز نامان تن
بهر یک ز بار و بیجا پیشی
بند و بردار این عقاب
ازین نایب دگر جز این
بر لافقت خون آن افرا سیاب
یکی بانگ برد از سرانه تر پیش
سراسر مملکت ازین بنید
خوابید بار ازین امیر بخواب

خواب دیدن از سیاب ز کسیدن

خداستد انظفکار کشند
درادم بره از ففته راه
بیر از انسخه بیابان
بی بردن از آن چون ز رفت
کر کر ز نه بندگی این خواب
چنان بر زار دگمان بر عقاب
بگرد تا سیاب دکنه لوان
سراج و کس خشمی نشن
چون نیره بدست و نیره گمان
سبه بوی نیره در آن صومرا
ز سوخته بنم نبود لک
نشته بر زار دگمان گمان
چو دیدم مرا بنده در میان
حرمانه از سوار کرد
گمراه گشته بر به سلطان گشت

چو آنکه مکر سوزان انگلی
فین داد با تیر بانه گمن
ازمانه بر او چو ابروی سوزان
بر سید اسوزانم جوی
چنان چون بنشین ز افرا سیاب
ایش خفته کسچی کنگه سپهر
یکی با در خواست بر جلود
دوین نکل من ز درانه هزار
بیم نیر تانگ نامه اران
بر انچه یاد ریالی نشت
خواستی که دلی برده دمان
یکی خسرو را نوزاد پیش از آن
بمیدان کرد از غم ترا منع
بر وقت سوزان خرابی
کند ازنده خواب بایه کس

که آنکه سپهر سید افش میمان
سراوز از بکرزه کاومیش
یکی را سر ایند نیامه بخواب
از چند دهر آن شتاب آنکری
چو دیده بی جویا زنده ام خواب
ترا تا نبود از آن خشم خویش
بعد از آنش چنین بنمید
فصاطیده در جامه افرا سیاب
چنان چون کس از کویه بقیه
بمیر زید هر جای از نام خراب
که تیره شتران گشت شایسته
مکانداری دقت به من سختی
چنان نیره بنامه کاخراش
که بگفت با سیاب این شکیفگی
زیر جوان نیز نشیده ام
بر آن جهان بود بنمید
درفش مرا سر نکلن ساز کرد
بمیره سران دگر افکده خوا
ندان هر سواری سرب در کنار
مرا تا فتنه های بسته دست
یکی با اسر نامه اران
نشته چو خورشید تمام از آن
میانم بدو نام زدن به تیغ
بانه چو کلام نکلوان
ببیند از کسیدن ز افرا سیاب

بجز این بجز این در دل موبدان
 سنده انجمن برور سینه بایر
 چنین گفت مانا مجور بخردان
 که این خرب گفتار من در جهان
 که رانام سرفروزی بهم
 در آن گفتار که در خواب دیده
 بنهار دای زبان دادش
 چنین گفت که جز این با جهان
 یکی که نزاره به پیش اندر آن
 اگر با سیدانش گشته و جنگ
 را در آن نوزاد گشته بروستش
 بر آنکه با طهرت در این
 برین که نکرده و نه سپهر
 بلکه سوزان را در بارگشت
 تا او گشته آیه جنگ نه من
 بجای جان حشمت و کار ساز
 منو هر گشته بر گنبد ارگست
 بگرین که از آن بگذرد
 خوانده زانم جهان او گشت
 بر آن که در کمان شاه آهسته
 برین چنین گفت که در زکار
 بیسار سار با گنبد بیار
 آید او را تهر بار جهان
 برود از آن که نخه سیر
 که در این نوزادان گشته

ز راضی نشناسم هم بخردان
 بدان تا جگر در قفا خوار

را که کسین دانش اگر بود
 بخواند و سزاوار زینت پیشی

مخبر از آن که از سیاه خواب را

را ازین سخن و لب اندر خم
 چه جوید صبر آن سخن بشند
 طران بر نیند ازین که
 که در شکلا با بر بر میان
 جهان دیده با لاله است اینون
 چو دیده نوزاد این گشته بود
 با بران نامه سرتخت گاه
 که بر آن شود گزنی و گمانی
 یکی بر خشم و یکی بر زهر
 نغمه سخن بر آرد یاد
 بر لب از گفت که او بخش
 با دم بخور ایست بچکار
 به بره خویشی که ز خورشید
 از این با در آن سخن نوزاد بود
 چنان است با به بر آید از گشت
 بر تدا با کلا آهسته
 به چشمی خرم و کار زرد
 بیسار رسته به نر نهن
 می خنک با سزا در میان
 شود از در جنبه نر بقر
 چو دیده انداز بر روی گشته

به بختی که بگردان در رسم
 بر سده زان ز بهار خورست
 زبان تو ای بود سده موع
 به سیر این اکنون با به تهران
 چون طالع لاله که آرد
 ز ترکان نامش که در آگاه
 سر اسیر از تو کرد زین
 جاندار که مرغ کرد و سیر
 غمی نبرد و نیند از سیاه
 که ازین جنگ یادش سیاه
 را که در خواب که من نیز گنبد
 ز ستم نبرد با رسم و زار
 این را گنبد بود پیشی
 چو خشم زانم بودم مکتب
 چو بگوشه سخن را در آن سر
 یکی از جن رفت با بخردان
 ب نامه از آن که بردت من
 بیسار از همان در صلاه گشت
 سر آید سلام در درخت کور
 شود در میان خنک از خنک
 سر آید شردن از خنک ای

بر آنکه را بر درشته بود
 سخن را از هر کجا از چشم پیش
 که ای با کدل نیک بی موبدان
 که نشود از شمار و سنان
 بر آن که نباشد که در پریم
 که این خواب را که گفت درست
 بود در کشیدیم تمهایی نغز
 از بران میا در دل در سران
 که این بود کرد با بر تپاه
 عم کرد از خنک او بادش
 به سیر یاد زنی جنگ و نین
 بیخی صغی کردن خانه کوز
 کرد ای که بر خنک بستن شتاب
 که کسین جنگ میا و شست سیاه
 به خواب که در سر اسیر زین
 همان تا به دخت و از آن کور
 زان نیز کوه که دست خورشید
 سپهر سزا در نوارم بر رخ
 در خنده و خورشید نبود چهر
 بیشتر را کار از مردان گوان
 تهر شد جنگ اندران انجمن
 به سوز که سیاه گشت
 شود به بازار خشم کور
 نیاد بنامه در دروغی شکل
 بی حسه حرام را در دروغی

گشودن دانش و داد باز آردیم
در هر روز چه تنه زیر پای نیست
که بود بیکه با بنیاده عهدستان
سراپا بپسای بسج اولی گشته
بیم باز گشته سر بر زود
بزدلانی بسد و سخن را بایست
علامه و نیز کرم در بایست
اینی تالیب رود و چون رفت
از روح الویگه گشته بود
نیز دلان بر انگور دارم بید
به تخت تلامذم گیرد جهان
چنان چون دست فریون کرد
توت بی باستان ایران بگویی
بزدل بلام جنبی حراست
بسخر گشته اندر کولان نه بیت
دمان تالیب رود و چون رسید
بگشته بیکه در بگشته اب
سیا لشکر گوید تن را نخواهد
چو بسوزاند بر گاه شاه

بمهای غم درخ تا ز اوریم
بایران تو را آن سراپا نیست
فرستم برستم بل درستان
بم خلد در ایست رفتند
نیای لایسه را غم اورغ باو
راش که ازین کسی کواری و بکیت
بموشی که مار است و چنگ نیست
بغیم این تاوشی حراست
افزیزانان گشته گشته
که لود در درنی حرام بود
سود یک تا قوی انز جهان
که گشته به بخشس بگردان سپرد
کرم کرد در سر خلیج کوی
بیر تا شود کار آراست
بسی سلوانان در گاه نیست
زادان و فتادار بگزید
بیا به سوی سوز دل بستان
درین دستان خند بار آید

بر سبزه زمان جهان
نگین از چندین که گشته اندران
در گشته با سبزه شمس نیز
که تو شتاری و ما قوروی
که سوز از چنین گفتند
ببزد ساد و سوسه سوسه
بهر سوسه خردان عدرا بگویی
بمان است از تو رسم و میر
ز تو ازان میسران صرا می شود
بر ان گشت از سبز یاران ترا
چو کرسوز آمد بزدیل تو
ببخشم جهان دنیا باز آردیم
سنگ کوی های با بستن
برین غم گفت تا زور شرم پیام
بیاد در کرسوزان حراست
بمان تا بر نه ز شاه آید
بم خستاده که سوز دل گشته
از دکان نه پرده برداشته

بیا که در آب افروز نا کماج
بیا زنده برسان باز کران
بجویم هر سوسه با نوزده چرخ
بران دل نازده از زمان دوی
که بسج کار دوسه پایی راه
بهر چرخ سخی بیا در گشته
که مال سویی ایران تو بوم لیلی
از سوز جفانان کجا بود زیر
که بگویی خلیج شتاری بزد
کم بر هر دیدار ز دیدان ترا
بیار اسوان لوی بار یک تو
از خلیج فریون های با آروام
بجوید است در شتابان زدن
پر شتوه در اسپ ازین سگام
که کردی ازین زمان شتار گشته
که کرسوزانه برین فرس
بگفتنی که کرسوزانه بر راه
که امینس کردن بگشته گشته
بفمود تا برت دند راه
بگفته بدیدار از شمش بگفته
در از اسایس رسیده سوت
چنان چون تیر یافت از شتاب
بخشم سبزه شمس بگشته شمش
چنان که در خیز گشته انجمن
بگفته تا باره طوک گشته

رسیده بسوز نزد سبزه شمس در شمس

بیا و در آید بر پای حراست
ببوسید بسوز از در ز خالی
چو نیست کرسوزان کما قور
ببوی و دگاری بر زدن شاه
ز دروازه شتر تا با رکاب
کما نوزده گشته انزرا که

رفت از شمس دانش براناد
ببریدان سواد فرات تو
خمساده برکت از خلیج راه
درم برود سب و غلام و سپاه
ز دریا در تیرای خفت گشته

بیا و شمس خشمش از خفت
بهر سوسه خلیج گفت کافر بیاب
ببوسه ز تالیب برداشته
چهار از سبزه رجا بگفته
خدا مان هم با کلاه دگر

بیا و شمس خشمش از خفت
بهر سوسه خلیج گفت کافر بیاب
ببوسه ز تالیب برداشته
چهار از سبزه رجا بگفته
خدا مان هم با کلاه دگر

ببوسه ازین

پندارش سخت بکن ادوی	همه دینش بیعام ادوی	که گفتنانی رو از سیاب	بمانح سیارش کردش شتاب
چو بگذرد از سوز پیش من	این دوا بسود دارا زین	تختش بر کفیت گفته نشا و	بیاشیم تا پیشش آید بیاد
بهری خوارش آید نه بایب	مان نیز رسیدن از زر کس	بجی حاجت دور آید استند	بدریاد از ارشادان خوانند
نشسته در آن تخت منجم	سلاش از نشسته بر نشی و کم	از آن کارند بستن بدمان	که انکود از سوز آید دمان
طلایه بر سر سوزد تا خفته	فغان چون بیایست بر خفته	سیارش از دستم بر سید کفیت	که این راز بر آن کتد از تفت
که این استیجتنی در جنت	بگردن که زینک ای از دست	ز سوزت چون نزدیک افلا	بهین تا کس کند حد جگر کنی
کو دکان فرستد نزدیک ما	کند و تیغ این جا نزدیک ما	بیاید که از آن غنچه زیم	بجی طبل ساز و بزرگای کلیم
چو این کرده بیاشیم نزدیک	فرستاده بیاید بجی نیلگون	بزرگ نزدیک لا ایکی	که خور کردانه از کین زینی
چین گفت رسم که اینست رای	بز این نیز همان بیاید بجی	بشید از سوز آید بر	چنان چون بود با کلاه کتر
بیاید بر پیش سیارش زینی	بروشید از آن در آفرین	سیارش بر کفیت که کار تو	بر اینست بر دم از کفیت تو
کون رای ما از همان شهرت	که از کتد و این خوابم خست	تو بمانح فرست با فر سیاب	که از این بی سوز آید شتاب
کیس که بپسندد سوایم بد	زاد او آید باز گشتن نزد	دلی از خرد کرد و آراستند	یک کتد باشد بر آن خوانند
از زینم زونی اندرون آبریت	ولت ز اینج در میان بریت	که روان از دستم بر آنس می	که با نامت به ز تو خواند می
چو همان می کرد خدای تخت	تجی حد که بر دستم خردت	برین فرست از سوز تو	که باند بکفیت تو بر کوا
دوید که بر آن اینی بر دست	که آن خور آرا تو داری بیت	بدر از خرد تو از آن می	انانی اجل ایکن نقوی
مانند خوار است در میان	بکینه بر بندگی کم بر میان	خرستم بی نامه نزدیک شاه	مکبالتی باز خواند سپاه
بیا فکنده از سوز آید از آن	سوار بگردام با در دمان	بدر کفیت خیره فهم خواب	بر و تازمان نزد فر سیاب
بگوشش که من تیر نشا فم	کون بر چه چشمم می یافتم	که در دکان بی خواب از شهر	چو خوابی که بر زد از کار زار
چو گفت خرد زه بشید شاه	فرادان به سجده کرده راه	بدر کفیت حد از آن من	که بیدار که کم کرد از آنجس
نشست اندر آید بدنی از نگاه	بماند بر سر کتد خنده	دراویم ز من در دکان جوی	در رخ آید نشی سوز نقلی و
فرستاده بیاید بر آن تو	از آن کردگان تبار در واد	مگر کین بیاد من بگذرد	خوارند باشد که از پیخورد
بهر آن که دستم می نام بر	اجرتش نزدیک از هر شهر	برین ده ایران فرستاده	بسی خلعت نیلوی دادند
که خور تا کس ناکه نای	ز دنده آفر دستم بر کس این	بجا را دهند که فرزند حاج	بسیاب آن کس تخت عام

دسته کردن با او را سیاب

بیا فکنده از سوز آید از آن

بر گفت آن کار داشت کرد
یکی سبب تازیان بود
بند باربان بر از آذین
سپاسش نشسته ز برکت علی
راشکری صفت مردی سوار
مانت کادوس آریسی بود
برم اینی از فرزان این
سپهر اینست رسم بهم
نخست ازین کور بود کار
خداوند هر شکی در زمان از توان
ایکته نمیند بخیر راست
از وین بر سر بار افرین
رسید اینی و نجوم بهار
بدانت کار کادوسوار گشت
که هزار فرزندش ه جان
از این میان سرودیره خاک
کرد بر بختی بر تنی ملاست
فرانویا کرسوز نیکو راه
ز قربی و گفتار دیدار لاری
نخندید باوی چنین گفتند
مرا در دگر گشتم لوقا حاره بار
فرانویا چون رسمش مرد
بر سپیدی لانتش اندر کار
تستی پوسیده این اینی
چون با بر و خانه زرق در سر

که کرسوز از بار کرد در دست
یکی تنغ بندی نری بنام
تورگنجی بی بر نورد از این
بیاد و خسته از بر عیای
که بار درین زودم شهریار
ز تیرن کلیمه محکم خرد
از حق نهستم بخیر فرست
سخن رفت تیا بازش گم
خوب در اندر می بار دران
از و بند از زنی و کاست
چنانچه از زمانه از ان این
می ستار مان بود از زرد کار
جان تیره نند بخت از خوار
سپاره با افواج تخت هات
نخونه دل از یکت فک مال
که برم لاجم در بر کورست
بیا به برت شاه تو ان سپاه
ز بسوکی دم نم در کار لاری
که چاره به از چک از نیکو راه
بر ان تا بستم نشسته ز زار
بیا به برت ایران چلور
ز زمانه زرد زار نشی از کار
جا دوی بر خوانه خد از این
ز نسیه پیکان نشسته جو فر

سیح و کلا و کمر و کتند
که کرسوز از خلعتش دید
درستی در میان سوخته از
همی رایا در با بلیور کلا
چین گفت با وی تو پستش
کوسن خود نردن بجان
سیاهسکای گفتار او نشد
بدر سوخت و نشتن در
ماده سیاد قسری باب کادوس راه
کمزیت کس از پیکار این
مخونا از ننده مرد ماه
رسیده بر نیک به در داد
ان چون فریاد از پیکار
بیا به برادرش با فرست
بند که کتد این جهان فرور گشت
افزون فرست از خد ز من
یقین بیا به نر از کتد
به درشت با سار کتد گفت
دیگر از شکوه کرد سوار
دلگشت از ان توارت بر نسیب
کیمت و درم حاره از کتد
به پیش اندر آنه گشتی از دست
از لوان در از زم کار به
نخست از پیکارش بنان گشت
بر اسم چنین گفت کرم کرد این

فروخته خلعت از آستند
تورگنجی با بر این ماه دید
چو بنشیند اینی در بشپار این
کسی کوسنی را لبه زندگ یون
کزی در باره برکت در سستی
کم استکانا بر بر نهان
صدت فرستادگان نشدند
بلند بنشیند باها پیامت شیر
کرد دید نیک و بد در کار
کسی که میزد از زمان این
فرانیده تحت بخت و کلاه
کسی که میزد از زمان لاری
بهر چون با ام اندر شکی است
بسی فروردین از راست
بدانند می با یک در از خد نیست
بدین خواستی اند گو پستش
خیال چون سرود ما در رفتی و پید
که در از ارشادان این نیست گفت
تورگنجی فرود از اینی در کار
ز با با اندر هم نشسته نشیب
کوزن نشد بدان که در فرستم
چرا به سپهر ز حال نشسته
فران تا جوا بند گشت و ز راه
ستوران ز لوان نامه بداد
جوانت به سینه سپهر لاری

چون وقت آنروز جان سربس
مراقت باکت کردم در نیک
چو بارافره ایزدی خراب بود
کودکته از بر لبه بگناه
کسره از ارکان بندینه ادین
نمود بسیار سن درم کسره
مراقتی بنده خرابه است بر پوست
چو شکله ایستی سر بر افکند
چو تو سزایی بگفتی تو حق
تو گفتی بر گفتی کجا بیشتر یار
تو گفتی که بر افکند از سرب
چو هستی جز از این تخت و میخی
که از سرب این سنجها بگفت
از زهر زمان تسلطی مخوان
درین کار اندرین کردت نشا
برشم چنین گفتت نه چنان
تو ای چنین چنین چه دینی
سب ز کلام سر ز زمان من
بیا نه این بر خستی اند خوراک
از طوس غلیظی نما رستم
نمودی سینه تا دران سادگفت
بر اگفت در جنگ اس زکی
چو بران نمود ز سینه کاد کاد
بجوین با در است کاد کاد
کمی نام ز سینه خورشید

بجنگ ز جوی بند نهان
مرا برد با دس بر افکند
مکافات بر با بوی خراب
برین با همه سهرمانان
مان پیش چشمش مان بوی
یکی مرد برداشتی در پشتون
گفتی با این یک بیشتر است
بشوی بر ارکان آن در نیک
سپهت گند عمارت تو هستی
دلت را برین کار خلیجی یار
مرا آن تیر ز کله بر آری
تو ای ای کتبه ای ای ای
برمان تسلطی تو انبخت
و بدی ای که اندر خورد با کلا
بر انو نه این نامور سله
که این در آن خانه می در خانه
را در زنی دماغ تخت لیکن
بر بجه نیایه ایان من
از کاد چنین دادین در است
خیان ۵۵ در ز کله کله
با نتر جوشن رکشت رفت
بر من سوزاننده آذاری
بفرمودت سزای کوس
بفرمودت با باز کرد ز راه
زبان تیر ز راه چو یار نیک

برین بی بیایه افرا سرب
نرفتم از کتقم از لیدر بود
سوار ای نه مردی خرابه
بعد ترک بیایه بند زرد
سپاه خرد را بندیده کار
نویا گشتن کالتی چون بگفتند
ز باکت کاز این دست
بر دست بکت کتا نیکه
بیا که بگفتی از سرب
سخن نشنوازی کن نه تخت
بانسره تا او با تو کتک
در باقی جنگ فیه مجویا
تا از جنگ جیتی بگنیم سیر
سپاه و اگت با بدستی
چو بنده کلاسند ز در هم
که این از سربان تو افکند
تو ای سربان تا سپاه طوک
بطلوس سپه سار در بیایه
عجبی گشت رستم با او ز کت
بگفت این برون ضایع
م اندر زمان طوس از خرابه
من اکنون بیرون از کت
با زنده را ای کت رکشته
نویسند نامه را نشخ خرابه
گشت از این کت زرد کاد

که گم شد ز ما خرد و او کم و حواری
مان تا بگفتی چو
بدرنگ طردن بند از کت
که نام بدست هزاره کاد
که من سیرم از جلد فر کار زار
بر بند کران پای ترکان بر بند
در این سر تو ام اتق س شکست
چو کاد اندر کت به نش بره
چو کردد بر دانه تو کلام حریف
از این پس جان نیر زمان گشت
ببان دلاور بر منی نهنک
ول از گشت را بشیره سلسو
بجایست هی کال و سینه تیر
سپاهش ز زمان کوزد زین
بر اگت بکت از آن کار خشم
ضیاع بگنی از دست کسره
به بند و این کار بر پیش کس
خود و زیر کال باز کردند راه
که کردند سرب می یار دگفت
بر از خشم در سرب از کتک ادین
نمودند سزای بر او
یکی نامه با سینه های تنیخ
در راه که بان کوه گشته
بر تخت جویتم از بلیه نشند
خداوند از غمی دگام زار

خداوند هم گویان و ماه
نومانی او گشت از آن کس
از بردن رای من آینه گشت
کون خیره از زخم دشمن مجویا
کردگان که عاری هر که فرست
ازین زمان زیننده گفتار لای
تو ما فروردین در این صحنه
وزان مردی باغ من نیست
چو طوس سپید در پیش تو
ازان است از ارض بلند
از تکیه او تختش را بزر
سپه سر از انبار بخواب
سپه طوس را در تو خور باز کرد
فرستاده را خواته بر رسید
سیاهس چو زینده گفتار ادین
بهر سره امیر تبار کارشان
در ایندک جنگ قدرم بیکانه
ایمان بر کرده خود خردی
بمان درین تا هم در زینده
بین عین گفتار گشت به
چو کوه را در امانه گشت
چین گفت بر سر سوار از کار
بسیخ ازین بود خیزان سباه
برقم این بان دمان
بهر هم ازین خورده راه

ندامه موی نزدیک و دشمن

از دیار گشود و بر جان مری
ز غراب جوان سرت خور گشت
هم از خیلان تا رتادان
به بنداند از درون ما گشت
بسی با گشتم ز سپاه ادین
بش در این از جنگ بگریخته
سزانه سر از خد صفتی
چو بایک از کوم دشمن تو
خیانت کایه جانت گزیده
آزین درستی کردان مدار
بجایه جنگ خود از سپاه
نه هر که در پیش جلی ببرد
از در یک سر خنجا دست
زیرم عیال گشت و رفت کرد
مانگند زنده بود درت
بر خیزان نشان قران بر
سزایم هم خوابم به از درون
بر دافست ایران نشانه گشت
فرانوان می بر تو به رسد
تو کیفی که از بر آینه گشت
که عاب بالشی از دیار
سپه چو کسینو بنگو راه
بگشتم در خیلان ایمان
که با باز گویان از جمله

مزان تندریه و تخت
که از بسیار بندیران چلاد
منه با جوانی سزانه فریب
ترا کفر بیند با نده شکفت
زفت نیمه با من سخن ارشیه
به از گشتم زنده گشته
دری بی نیازی شمشیر جوان
م اندر زمان با یکی از جوان
بایران رسد این بدی گلی
خوار ساز خلی سنجون گشته
در هر داری بران امری
چو نامم نروس و نکر سید
بگفته نیم با یسحق زنده گشت
دکار هر اول از این گشت
بتر یک ز دران خور گشته بر
از دینم بر تم به رسد
دانش را زنده گشته او آن
که از اینم بود بهار گشت
بهان مرغانی دل شرمه
نیش از گشت زنده گشت
که بریم بر ان سوزی ای قفل
گشت بعد از آن شرمه
چو کسور سراسر برداشته
دیبا از هر فراتت قفل

خداوند بیکو بود فرودگاه
بیته مانو باغ و تخت
چو بر در زنده بود کار ببرد
که از فرخ ارادان خواهی بپس
مرا خود از اندامی باید گشت
ازینان می درین بر کاسیه
خواه مندن شیر از خواسته
بکنوز بر نده را آبروی
کردگان که لاری به بندگان
بر انوشیروان روزگار بی
افان به او چون گشته
شوی که فرزندت بان سخن
بر انکوته گفتار ما خوب دید
رطوس در کادوس کاشفته بود
انترکان از او از کار ببرد
جوانه یار به بر سرم
چند در دست بریم بر پیش بر
چو هم چون نکر گشت دران
ازین پس که ندرستم بهشتی
لبان در خنجا بر زین بار
هم دندول دخت خندان من
مرد در نام ز جنگ بنمک
بوزار گشته با شیخ از صوزار
کردگان آن به سراسر گشته
چو گشته هم در گشته از جنگ

چو بایم می خیزد فرخنده چمن
فدا در اندر دانت کینه سپرد
بجز بی جلیقه فرمایم
دو کت بی بود خواجه اش
نزدین هر که شایع مادم
در خجاست این بکنده بند
از لبه بگویم از رر رر
ایمان بر کنه هر کس بید
چنین کی پسندد ز من کردگار
که در تن آینه جان بود
در ای میانی و منه سر بخواب
چنین هم به بار پیش روی
سپردم ترا جلد پاسبان کوس
ببود ده گویانی نشو خورسته
بیاره چون از لخت دران
بر وقت برام کین ای کینیت
اگر جلد دانا بهر شکستار
خوار گزینت بزادک ادبی
بنام تو از قلم فغانست
بکن خیزه آینه بر در دراز
باز خون من دیده تیغ تخت
سخت کار سنا آتشکده است
بپزید زان در خرد خنده
دین ز جان بندان و لیر
بپای دین غمگین خندان

چنین دل بکنند اندر چمن
در اینتره هم رفت بایه کمر
نیز هم که سوخته بکنه آیدم
بنام بلام دل ابر من
وزاد دهر که آید برام
کبار شام بهر روکش کردند
فرارانه از هر سوئی کایت
هر جایاری می خیزد خندان
بجا زدم کوشی زور کار
که فرمان دادار بگیا بود
بر فغانه رگه ام آریاب
بگوشی مارچه آید دران
ببا ببا ببا ببا ببا ببا
به کار ببا ببا ببا ببا
بغیر به برهم مادران
نمایا بر در خجاست
سختی گزینت از هر در دراز
بگفتد دل جهان تا بیک روی
بگفت اشک آید بانیست
بسر در بجمی به ام آریاب
حورن دل خرد ببا ببا
به نام نام بیده است
و ک بود از سپهر بند
بماند که دم به پیش در پیش
بکین در کتور برین انجمن

سه کش نباشد از خندان
ببندش بیایه بی کار من
به سر زنگان ببا ببا ببا
درین کردانه کزین کارزار
که صدف بیاید ببا ببا
بر بکنه نهان کزین کارزار
بر آینه ز در خجاست
بکین باز کشتن برین روی
سپاس خیر که از جهان
تو ای مایه زنگه دران
کودکان این خورسته چاکت
بغیر و برام کوزر
ببا ببا ببا ببا ببا ببا
بجز برام ببا ببا ببا
باز غم گشته دردم
بکوناه غمگین ز غمگین
کوزم کزین تنی تنگ نیست
دست ازین آینه ز غمگین
بفرمان کار کزین غمگین
بگردان با بر دزم لدرنگار
بکوزه زاری تو کت دلا
در آسای خزان است راز
حق در آسای خزان است
بکوزه زان زان ببا
بسر برام ببا ببا ببا

هم از سر می خیزد مانده
بگردد ببا ببا ببا ببا
فردان بکوشش بیایه ببا
کوا بر کشته کوشش در کار
ایکته می زهر ببا ببا
بزدان کوزگنده خورده ام
کوبان خندان غمگین
کننده اسر اسکا بر اینی
که نامم آگادسی کردو نهان
بیار ای تی ای می بکران
دو خیار در تخت جایی نشست
کزین مایه کزین سرز را
بکوزه ز غمگین در تخت نشست
بازم کت ببا ببا ببا
روان کت ببا ببا ببا
در باره از بختن در خجاست
بناز زان آینه تنگ نیست
رماکی نه ببا ببا ببا
بجان بر ببا ببا ببا
چو آینه در صحن ببا ببا
ببا ببا ببا ببا ببا
ببا ببا ببا ببا ببا
بوانم کزین سر ببا ببا
ببا ببا ببا ببا ببا
ببا ببا ببا ببا ببا

در بار آدم این کبریا
را زنده مانده دل از آری
کیسه گویند همی کج من
سار کوه چو پاشخ چمن در آید
بی آنکه چشم دل ز زو کار
چین گشت آنکه مانده ایم
چو پاشخ چمن غیبت از این کوه
ازین آینه جگر هر من است
چانه از زردان کوره من است
یکی لاله بکت بنیاد بلورم
بسته زنگه باناموا صد من
سپردش هم خواسته بر چه بود
جود بر شتر لاله ترکان رسید
چون زنگه از لاله در آن نردنه
چو بنشت بانه مانده بود
به چینه در آن مانده ز فریب
چو بران بیا میری کرد چای
بمیلقت افسانه آدم درم
بر سبک راجه دره من کم
تو از با بر کار دانا سر
کبر کی کبر نیکی در جهان
نیز با فرزندش از نزار
را خود بر آینه بودی شهر
نمیگویند مانده ز راه خود
سار کوه چو پاشخ و با فریب

نوم کار نازده نزدیک شاه
بویکه سر تنان افکار من
چو بر کار دهن من
بیر بر آینه در آن نردنه
کوه در جهان چینه پندار
از سر سر دل آنکه ایم
چین گشت بدو اتمه و من
بر نونی خود و زری من
این تخت کردن کل پند
بی باک کرد ایردا بشخوام

مان چشم بکار بار لاله
خبر ستاره خود با من
کردگان این خواسته رشتاب
بریم جلالی کرمان شده
سوارم برین نیز پندار
غلام تو را دلد جان ما
داوود ن قران سپهر ایگو
ایمانا نوسر بلور من
دید که کجی دنیا کردن کار
توقی بر او سنی نشود

زندان بدوشی از لاله در آن نردنه

خوشی آمد دید بختی بریم
مسجد راه است از پندار
سر کس شکر با بر دیار
دلش کرد در دست
سختی را نه مان سر که خدایا
ز کار ساید دلش بر انجم
در این راه جستم چه باکم
کج و بگردی نوقت تری
و آنا بود استکار دین
اناز چو خوش زاده نزار
از خون دل مانور با بد
کتران کنور امتر بکند
بر رویه این گشت می

نیمه سندی نامه بر ترار
از قش به این کج خوش
بغور دنیا کج کج
سپهر خور را نردنه خود
اگر دس دارم گفتا بدی
زندان از لاله در آن
جود گشت بران کج پندار
کان دود در آینه جاسن
بان و دیدار او است
بهرن کنون از نردنه است
بر افخت بکند انت تحت کلا
دید که کلا کس کند بر سر
ترا سراسر با نردنه است

سرتن و غم اندر کنار لاله
یاغ برین دشت پرده سر ای
برم تا برین زود از سیار
چو بر آینه تیزمان شده
از آن چشم کوهی نردنه از کالون
چین با رتا مگر جان ما
کری کار با رجه ایگر بروی
اگر مانده تخت می
ن کس وقت بر شتر
ایسکار او بکیرمان بختوم
کردگان و ده نام شتر
کوه پندش که سوز لاله در آن
کجا نام لاله جلی جلک
کوه این بر و کس نشت خشن
در این نردنه ای نشت
بماند بر نردنه زود
زخوب بود ای بیچاره
به یاد کرد از کران تارکان
انزله بران نماند روزگار
چین است آینه ای من
غونک بر این دشت نشت
لوانی نردنه از نردنه است
بکتر سارده خود بر سر
تخت آینه نردنه روزگار
سراسر با نردنه است

بشاید دل لویا و ناز و لا
وز اینس یوسو و پروم را
درفس سواران پیوان کوی
از تکران کرد سیف سوار
صد اسپاره برین ستام
اورانسی از آنجا که میوانه
کی وارد بیغام دارد برین
پروین برام دار بر اوی
حرفه نشسته تا بنده شود است
چنان بر کشته مانا بجای
خانه باغچاق نماند برانه
افزون گزین کرد بران هزار
سید و بنده اند برودان نخت
گزار یافته برینان درفش
را نخت ازین سه بل کمر
درفس سپه بران نیز
صوبه کمانه با برین دوز
بر دگفت کلبی بیوان سپه
بسوسه بران سرایان لو
مرا که خواب این نمودن دروان
مرا چون بر رفته اند اسپه
مرا بر جودی تو با سر سر
بر کشته از آن جنگ در تابه
سازش خوردان خون از دوشم
کمانه بجهان بیلتن

سوز من زخم دردم از دما
که از جهان تازه کنی نام
جو ابر بر با بر سپه اطلک
سرم کوشسته کار کارزار
پرست از این که صغر عظام
سختیای به پسته خدی برانه
که این زدم از آن انجمن
به سجد دلها انقار لای
همانته شاه درین شد است
تو نیت عجلت بطوق تیغ
فرد و اید با خدی نی برانه
پیره شدن ام با نشانار

ندام زنی کار کردان سپه
سردم تران و پرده سرار
چنین بر بند بر قته در اسپار
درام نیز خندان بود درنی کار
سلاح ستام در بر نشسته
که رفت است پیمان برین بود
همی سازم اکنون پیره شدن
بر کوه دادند دران زمین
سیا خوشی ز اینا همچون گنبد
بر فریاد ساخته خردان
چرا کای ام پیره شدن
بیار شش چار پس سپه

رسیدن بران در سیار خسی بکده

بر میا سیار بسته سر سر
خرد شدن آب بکده نیز
بر میا سیار بسته صد شتر
چرا که کوی روان از ابراه
مان خرب چره دلا ران او
مانا سر سر شخ جبران
بر بند داشته این کوی آب
با سر بر شش به بندم کمر
چرخه را سر بر او خوب
بیار پاره شده است که بخش
سده ماهه مانا با انجمن

سیای بر امو دلف سپه
نشد نیز سر شش اند کید
سیار شش چو نشسته کاه سپه
بیر دل بسته این به کت
علقت بار کا جهان
چو دیده ترا در تنی دنده است
مرا بسته سوخته زینا هزار
بر فتنه بران این هم
مرا خاک فتنن نوز بر دوز
که بار بسته ای بر او شش
سپه درو کوی بر کتند

جو دارم بر بار از خیل هم
مان کج انگه تخت و چار
تو بیدار دل با شنی در او کار
رودتیا روار کوه بر ش سوار
نوفودت با شنی او او تر ند
چون گشت از نزد افرا سیاب
شترانم امیر سپاه برین
به پیش سپه خشی با کزین
ارباب در دوزخه افش با پیره
خوارشها کتزه کسردنی
به کشت تا پیره شدن
مرا برام داد بکسر نوبه
درفس در شتابان درخت
سرمی مافزین برسی بفتنی
بیار است او این زمین را بر
پرسیدن از آن شهر مار
پیرن شدن را سیار است ران
کوبیده در خشم ترا تدر است
کویا داروی دشکار دنان
نیایش گم شنی بران نخت
بر کشته با طوق با که شوار
سخن یاد کرده از پیشم کمر
عیا استنیز بر لاده بر
بیار بسته تا بکابلستان
ز بر فتنه و جسرهای بنده

بر این شهر ابراشی که بیاد
از بران می بیند بجهت لای
بغیاقتانست در دانه
سه مرتبه با تو که اندر میان
در این زمان برین روزی
خین دار باشی بیادش بود
قتله بکنی هر دو وفا
که بد نما من تو میان کنی
بزم برین بزم از سلاه
برافت بران میسزای این
بر آمده ناشی بکنی بدست
ده روز ترا آن که خوشی نشد
برای نیاید از این
ببرفته از یک بران کنی
از تو خوب خبر بشن
نخوان نشسته با یکدیگر
رسیده خوشی نزلد کنگ
خوشی نشد از سر از کوس
که نشد ز او اسباب آسین

با بر کشید از جگر و یاد
بهدر بران هم در دود
نشسته یکایک درم برادر
کسی نماند از تخم میان
بگفتار بیگونیار است

از بران دلش یاد کرد
بدانست کورا چه بیاد
که کرد بران به برادر
بی آنکه از تخم کینه
سیدیکه که کوی که چرت

بان کون سید دوشی به بران

سایه اش در آساره بود
که نشسته هر یکدگر
در این چنین گفت و اسباب
داستانش دان در کجاست
ازین پس را خوب خبر نه فک
بشود هم کرد در خانه کون

که یکدیگر جانور است
از آن کسی که کند یاد
نماندش فراتر از بر
بر اسام از فک در روزی خون

بر سینه ای از شهر و ابر
برافتند از روز و غیر
در کون بران بر نور بود
کون شهر تو را می بیند

رسیدن سید دوشی را از اسباب یکدیگر

بر او ابراشی افسی بر زلفت
عجالتش در دلش بجهت بر سنار
نشست در بر بال گفتار لوی
بما از تو کینه کوی نشد
بیارد می بر اینی هر تو
کوی بر اینی در استوار
ز بر می دور جو رو جفا
برین کلاه خود بیایه کلب
نایان در کشور دود علم
کوی کوی کوی بر قش نشاب
بجو نیاید بر او از نه
از تیار کوی دکان دکنه
که اندر کوی تو بر این نشد
فرانسیس از فرخ بینه
بر او فرخ اندر فرخ حاجت
بره بر سینه جان زمان
چو بر جان من بر از خانه
چو از سینه سبیل لاله کشت
از بران میان کینه از بران
خود آمد از سینه سبیل دیده
بسی بود در دانه در چشم

از کام تو یاد هم روز شمار
کون کون کون کون کون
جانم را دل از آریست که بود
همه دل بر تو آنگونه اند

بن در کون دفرق کبریت
کوه نای دیکرت این دفرق
بگو عقیده کی از دست
که میان کدیش کرک اوست
ابا خود چنین گفت کین افر کر
سوم از چشم بگویند که
ششک درت برین کرمه
ششک درت کینه تر
برکت این که با من بگوید
چو لغت پانچ چنین گفت با
چو نیشه برین ز افرین سخن
سه بایه مراد بی افرین است
چو این بود مراد باریت
باین چنین گفت که کاراک
خود این سخن سوگند این
که این زاده افرین خرد
نیک از لقا دام زوق کند
از آن که گمان از دیده کرد
دو تن را پیش بوم تر کند
از دینستان نام دینست
یکه نام این غیر جودان
خرامت بر غیر با این کی
ششک اب در با بار استند
چند شکل نر که جان دران
یکه نیز سکت در مشهورید

بن تازه کی نشاکتورن
ز راه نیاکان چون بگذردم
که شورش سال زود در بار
در هر دم ارم به منت
نیمه شیشه مگر کسک
سوم یا غایب تن ببار که
ششک بی بود در جایی
اجر بر دتا این اثر بود
نهر چشم پرسم باز بگوید
که با این با افرین است
پیدا افرین کار با این سخن
باین و زین باین کبریت
نزام کرم باز دهنش دادوست
بگویم چو سوگند با دراک
ببر وقت کرم تا کرم نه این
چهار کرم یا خرد با کرم ده
دو چشم ششک افرین کند
بگنم هم آنچه است بیلار
دو چشمه را بر سر ششک کند
برو دین افرین کند
خدا کرداد پیش برین لادن
تیره ششک در افرین کن
خورشها بفرود بی خورشند
مغیره ششک در دفرق روان
که ششک این نام در ششک

چین داد و پانچ کوهان من
چو جوی کی کار با کرم
را که کجی از ما از دم
چین داد و پانچ کرم نه این
افرین که افرین کار کرد
بسته نام این برین جود
پر شده کلت این سخن
بایوان برین خاتمه کس
مرا از زود دفرق کبریت
اگر با این کرم مراد کرم
که کار آن نام افرین
بگویم کرم لکان نزد سوار
بر ارم که از لکان سوار
اگر از کرم بر دوز بشت
چو خالی افرین افرین کرد
بی داد افرین دفرق
باین بر دین صاده جوی
خیال افرین کرم افرین
چو این بر دین افرین
بهر کلمت مشهور افرین
کرم که کند خند از ارد
چو فرود افرین کرم
چین ششک ز با قوت از
خورد افرین افرین کرم
اگر کرم این کرم افرین

ششک کرم با پانچ من
فرین پس نوبت کرم بر
سپارم ترا خرد کرم
برین زود جان افرین کرم
برشته بی قیود ز مرد مرد
پر شده کلت افرین کرد
باین بی با یکی افرین
دو چشم ششک کرم
که با این خوار با افرین
توبی بر ما افرین
باین کرم که افرین
کرم در کرم کرم
نشان ما این کار بفرود کار
کرم کرم ده خوار افرین
مشهور برین یکی نام کرد
کرم کرم کرم دفرق کرم
کرم کرم کار افرین
کرم کرم کرم افرین
چهار کرم مشهور افرین
باین کرم افرین
بگویم بر افرین کرم
بر افرین کرم افرین
بی لاد با جود افرین
اگر کرم کرم افرین

صورت بعلیله بر خاک بر	به پیش صلابت بجزا را	که در دستش دست کاه بزرگ	برین کوه ان از دین سترگ
بی گفت هر آب زرق زریز	شده از تن جان تشنگی پر	بر دستش روان دانش از زبان	هفتاد هفتاد ما را بخوبی
بخشید دست خسته لبم زریز	بهر گفته بر جان زباله زریز	که از نه کانی در هر کاد کار	که بنم بلی روی آن سینه زریز
بکس خرقه برادر زریز	ببینم که گشتم من از کار سز	بگویم در این چه اندر بخت	بلی بخت چشم که گشت سخت
ببر از آب بر بار که بر نشست	جان خسته زک داده به دست	چو ز زبک مشوای این رسید	ای با و در آن سکتی به دست
ببیران چنین خفته کاه از دما	برین خسته تیز شد از روی ما	شمار زدم که در آن بزرگ	بمرا ز بوم بودیم از زنگار ک
مها کار زار ز دلا در مسرا	سوز زار باره ایان کران	چو بر تریه افیل سنگ	که از زارعت دریا بر او سنگ
چنین نزد ما می دیدم	که بینه زدم از سرمه بچشم	شسته نه مشوای این سخن	در زبان تو بگفتار دانش کین
چو از آن در اوان خود آن فرزند	سندیه میدانه میشش ناز	بک تشنگی گفته گای ز بینه	که چو مشوای ز بینه زار در
بباید در ابری بس خورسته	که اما مشوای آن از رسته	پلی تیغ بر اوت است سکنه	کمان در در چو به تیز خورنگ
بمشوای دلا در هر چه بود	ز دیده او در کمر بر نامی بود	چنین گفت تشنگی به کنگل	کزین کسی نیاید که بایه نشد
نزار من که تیز از او بر دیدم	که او در آن ترک نشیده ام	در ایام اوت در خرم رفت	بسوی کوهن فرامید گفت
بر او مشوای آنی یافتند	چنان دیدن نیز بگشتند	چو کاه اندر او ز نامون بزرگ	خودش او را ام بیان کرده
از آن صبح دان از زبان دشام	که در او بر کاه درون ستم	بلی آمانه خرم ناله صداد	تو بگفته مز از دبی کاه تاو
هر کس که آن رخ سینه دید	خرد نشیدن کاه در آن نشید	بمکلف کین از خم بر من است	راشمنه در خمر آوی دست
با ننگه خیره ایمان برانه	بزرگان زرا نکلان ترا بگمانه	بر آن از دمای بلی جفتی ار	راشمنه که تشنگی جهان تا جوار
چو خورشید بر خورشید تابان	بگردد از از آب شده ای سبوح	نرسد او قیوم شفق را بخت	بر خورشید برکت ازین نشد

حواشی بر این دفتر فقیر را

به پیش صلابت بجزا را	بدرستی بر جان مادر سز	از یوان زدم را کتد نشد	بهر کس که ترمیدی بود بهر
شده از تن جان تشنگی پر	بگندمان و نوز می رسد	که بخورد و اما درین دهان	چانه دیدن خیر روی آن
بهر گفته بر جان زباله زریز	که او بر سبب بختی و یا فتنی	که نزاره این کوه از تر ک	در نامورا این سخن آینه نشد
ببینم که گشتم من از کار سز	بر آوردن چون ارفق جوشی	بمیدان فتنه زبان دو با بار	ز بسند به استکار زبان
جان خسته زک داده به دست	بمهر آینه کرد در دهان	بلی تا خنده ای در دست سز	بسر شده اوت دور دسترگ
برین خسته تیز شد از روی ما	بباید که با بون آسود کار	بگشت تشنگی گفته نشد زدم	ببهار استند ان حلا ت در روی
شمار زدم که در آن بزرگ			تو بگفته سوازی به سبب نارس است
چو بر تریه افیل سنگ			چو در این با بینه دگر از خم

بردم از بزرگان در تیر مشتند
و از کوی برک بدرید پوست
نظاره سوانی که قیصر بود
ترا پس از شهر پر زنت
غیر و آبا بر خادته این
بیا به عهدان قیصر رسید
از تن کی بود چون خجرت
بمیدان بی دریا نیند
سندندان زمان فرودمان لا
نمانده اجرت کت کت
همه از قیصر این سسر زاتر
سرفراز از این بی دریا ام
نخوانده کت تب را پیش لوی
پرسید از نام پسر و نزار
برماندندش بر سر در
برفته از زمان از قیصر
سرافت از رخ من آید جهان
از مشهور قیصر چون سمن
پس از شش بدست قیصر زبان
از بر بن این بر گفت گفت
بپرسید بر گفت اینله و نین
یقین دارا سنج که بر سبدش
کاتم سست از نزار زار
هر هر حالت کت سار با باد
نفر خرف از کج دانگش ترا

که بی تاج با کینج افر شدند
به ادم پسر بر لار اوست
مگر بدست اینج کت برود
چو بنید مرادین چون کت
میان سواران بی خست
سواران رخ لار در فانی
سویک بر علق گفتند
که گویان نومانان بی
بران قبلی لار در باب
سواران بد سگوند نشود ام
به سجد جان به نینوشی ادی
اراز این سخن چه سنج سوز
لسلی ز در نام من بر نخواند
از ان از رسته فلان نینوشی
بدان کار مشوی که بر انجانی
زشت این کت است کار کنی
بر دکت بد اراقت این جلد
که از جمله سخن در گفت
مگر بر تیر بد کند از خرفش
بنور است در وان دیده کشا
که بر فاجورت از نزار
هر هر خرف سون قیصر باو
با انسر نامر قیصر با

یکی آنکه عوار و مار کت
بید آن قیصر شکل برود
بر دکت کت سبک کین خرف
و پیل ترا رضی و کت
از کت سبک سنی قیصر در سخن قیصر
بر کت آن با یکی از نغان
سواران کا کوی ادیا خت
کان بر انشد تیر خرف
بغلند چو لنگ کان بر کت
چو بنید گفتن کوار از کت
چو انسر تاز بر سهر کت
کنت سب گفت این بر کت
بر دکت کین خوار سکار
ز قیصر ستم بر تان بوسید
بر چست در ان انجانا کر
که در ان مان تا جان من
چو مشهور سینه پیش انزان بود
کوزان این کت این کت
تا کت ستم از بر بار بی
که از ام ستم ز نزار کت
مکو کت بی پیش من از نزار
در انجا که سون ایوان کت
چو قیصر در ادیا خت
چو بنید بس بر کوار انجا

مراوان بلا در بنمرد کت
یکی از سنان سزار کت
که قیصر دال بود و او پسر
نه هم زان توکی از نغان
برای کسی که انسر نزار
یکی دیته تازم چو لنگ
بلا سزای سست سرت کت
چو کان نون نیز کت
بر کت چو سوزی سواران کت
ره از نزار کت بر کت
کیم قیصر نه سجد سار کت
فرست سست با نانو چو نزار
سهر کت نافر روز کار
که از نزار قیصر در ادیا
که کوی عزت ان کار کت
کجه بوند نزار کت
نان زخم چو کت نزار
کنت ستم ستم بر کت
سرا ستم کاره قیصر کت
چو نزار ستم بر نیک ای
که نزار کت کت نزار
نان در وان کت کت
سرد از ان نیز کت
کاتان نزار کت
اکار کت کت کت

سود اندرون بد که در بختش
چو کشتاب را در پیرایان برفت
گرفته هر یک را که کنار
نخواهند نزدیک بخت خند
ستاره نشان نازین کردن
مگون افروخته اندر نشان
بر کشتاب کای نامجون
سوال ترا نزد او جای نیست
و در تاج درون سپا در من
بگفت ای بر کشتاب از آن روز

بدریا سید بلبل در درفش
بیاده بر درویشی بهادرت
رفتند کربان از آن روز
از جهان یک سخی دانند
سزای کسی بودند داشت کرده
بپوشی تو را در در درشتی
ندارم بجز پر از روی
باز بنگارم این نیست
پریش کنم چون تران بر من

از سر سید به پیش سپا
چنان ازین راستی گشت
از شکر و مال کسی به پیش او
یکی گفت این چنین نامند
بر اخترت که سید کیم روی
ترا از ندر سر به سیم نیکو است
سکاه کسبان و در نیکوی
باز تو من باز کردم کون
دانه نمودم که میاید تیر

چو باد و مان از راه از آن
به پیش برادر نیایشی گرفت
در اخترت می تاه سالار نو
بگشت سب کای کرد ازین کم
خفتی برین با کوزه بر نشین
ندام که از آن از هر صفت
بزرگی هم افروزی خردی
ز لهر لب دارم دل بر افروزی
و لهر لب ماتم هم مرز صفت
بیایم بجز هر سینه یار
بمیر خدش با سپاه کون
بدان پریشی از کشتی اندر رفت

باز آن کشتاب در سفیاه کردن لهر لب

چو نشیند لهر لب با بر آن
چو نمون کون پر دیده باز
کیم ریح تو میسر ماه یار
ز نشین سر تا آنچه است کس
از کم کتی جاه دران کم
بیارست ایوان تو هر سال
چنانند کسیتی ز هر شهری
و کربان کوران بر شهری
چو تنها روم شکل و لوم ای
چو تنها روم چون بود خورستار
بپوشید از بخت خرد قیاس
ز دنیا در کور کور شهر

فرد و آینه از اب بردن ناز
ز تو دیوار دست کوتاه باز
ترا هر روز زمان چهار بسی
به جهان قول کردگان کنم
سپادنه خزان و بی میکار
مندان از یکی به افروزی
فرستند بدو نیز با شکران
ز لهر لب دل تکریم ام ای
چه دانند که من چون بود شهریار

در آنکس لهر لب در بر رفت
که بر نیامی موزوت راه می
در آنکس کشتاب کای شهریار
به کمان که بودند با او پیراه
کلی فتنی کرده از خج مان
رفتند بگفت خدش برین
بجاده زره باز کرد انوم
دل او بکاو می نداشتند
بش نیر نند لهر لب ای

چو دستور بهر صورت دید
نم بودت بر می سنجار
رفتند ساوان با بران خنده
ستاره بیامیه سیرج گاه
بدینان جوان از ندر ازین
کسی فرایش و پنوما دانم
بیامیه کند هر لهر لب نژاد
بیارود با زین کشتاب
شایع اندر او گشته بر یاران
بیارود و ضوالمه آنگه بجار
بیامیه هر اندیشه کونان شد
کرامی که در آن بود باقی نخت
دلدار بر ز کمان فریاد رس

انش کشتاب بار بیک چشم از پیر

زایران سوی روم بنیاد روی
چو بنشیند این را چه دران کم
چو کشتاب از آن کس را بنویس

بسه کلاه جوی ز پیران او
نت یکه این بر ز پیران کم
نه از کس از نامه دران شود

بر او چون کشتاب آگاه شد
چون گفت موبه کای بی نخت
هر سو میاید و ستاد کس

چو باد و مان از راه از آن
به پیش برادر نیایشی گرفت
در اخترت می تاه سالار نو
بگشت سب کای کرد ازین کم
خفتی برین با کوزه بر نشین
ندام که از آن از هر صفت
بزرگی هم افروزی خردی
ز لهر لب دارم دل بر افروزی
و لهر لب ماتم هم مرز صفت
بیایم بجز هر سینه یار
بمیر خدش با سپاه کون
بدان پریشی از کشتی اندر رفت

Handwritten notes at the top of the page, possibly a title or reference.

در این روز که بدیدید
بدو گفت ای دلبر
مردار بد این نه یاری کنم
که ای کوی با تشی یافت
بزدیک بشکست لسان کوی
مخبر تکم که سوزان تا تشی تمام
شاید بکس سوز سنجی برنج
بیا بود تشی دل از چند
در وقت کوی و ایامی روان
سیران سب این نیست مرد جوان
به هم ای مونس را بکنان
در آید ما دید کاس زلف خون
اگر زید این با یاران من
بدا گفت کس که گای نام جوان
من از تخم که در زبان کرد
چون آینه بر این خورشیدی
از خانه برین که رفیقین بگشتند
چو گشته بدنه افرینند چو
کس که کوی بود بر دور سال
رشتند یوین بر در آینه
بیا بود دیدار در هاستی
کس که در زبان دید پیش چو
سز این بود بسیار
بیکدیگه در این کس که زین بود
بشکست درین برودید خراب

انگلی ز این سیده بر
چو در این چهار ما از
بدین تک سندان کوی
چو سینه تافته سوزان
از این کس با زار کس
چو سینه کس تافته سوزان
من کس است و این دل
در وقت کس چو سوز
نشستی که زار مرد جوان
سز در دردی تیره روان
از لطفت من کس که گای روان
بزرگ زار کس که سوزان
بودت از چندی میان من
زاد ترا ز کس با من کوی
که از کس که اندر جهان نیست
بجای با سز آن که خورشیدی
این کار کس با سز که گشت
به روی که آینه سز همام
در آینه زان بر دورین
ز مردی سینه با سز کس
بیا سز کس که سز
که در کس که سز و آینه
خبر چو دل از زار زار

در کس که سینه کس
بدو گفت کس کس کس
چو سینه زار کس
بگشت سز داد زار کس
بزرگ سز زار کس
ببندافت تک کس
بدر کس که با کس
نایب کس که سز
در وقت کس که سز
ببگشت کس که داد کس
بلی ما سز زان کس
بدو گفت کس که زار کس
بکس که کس که سز
چنان در کس که سز
بیک کس که کس کس
بکس که سز کس کس
بسی بود کس که سز
بیک کس که سز کس
بیا کس که سز کس

سز زان سینه کس
نه بچم سز کس
بیا کس که داد کس
بدو کس که کس
بزرگ کس که سز
مردی کس که سز
ببند کس که سز
بیک کس که سز
بیا کس که سز
بزرگ کس که سز
بیک کس که سز
بسی بود کس که سز
بیک کس که سز
بیا کس که سز
بزرگ کس که سز
بیک کس که سز
بسی بود کس که سز
بیک کس که سز
بیا کس که سز

حقیقت جو

کفایت در این کتاب

یک سخن از قیصر زور
گفتا چون بند با پرستار شست
را ایوان پس برده به نهاد
بفرمود قیصر کند به تهرات
چو گویا اسیر میتری
بگفت که گفتند کجا بر فرد
از بندگی بخت نکام یار
بر کشاب بنشیند با درخت
راشتند به در قل بندگان
جو از دور گفتن بسیار
چو دستور آموخ کار کسی
برخ چون کشت تا در مانده گفت
خیان داد با شیخ از دفتر بار
تغف گفتگان نیت کاروان
کوتاه صحبت ایسرا به خورش
با یونان باشد چنین جزو بگویی
چو گفتند آن دیدن با مانده
نه گفتند سر دافسرو نامدار
ازین سروران با آن بگویی
چو من با خود استند با شمع بخت
سزای به برداشتند برده
چو آن دم گفتند که دافسری
بچه کویر از میان بر کوزه
نماند با قوتش بنشیند هزار
جان به از این به بچه گاه

هر کسی که بود از بر کلاه زور
بگردد ستم کلاه برین پرست
را از این کریان دل فشنج
یوم امروزان مایه در کمر آن
بر ماید این کند لوری
گفتا چون قیصر یا بگردد
ننگوست از بخت زین بار
با ایوان قیصر خرابه گفت
گفتا چون کلایع بر کشد گاه
آن پر سر بر کشد از بخت
بمانند صانع پیش قیصر دیر
که از کج بند با مانده گفت
که از پرده عیب که در زور
که پیش از تو که در فشنج گاه
تولد دهه یزدان به زانوش
بر این که در از نرفتنه مهر
چنان از زین را از آن خوابه
چرا کرده با بیه هواد پرستار
که مانند نود پر از ایوان
تا فرخ را چون شمع از گت
ز کشته دریا بر او کج
بر آن مترن سزایان پاکین
که قسم فوه نیز چو جان بند
بگایر صفت با بود ای جا
سوارا بخشودن بود و الله

چون سخن شد از نمانده
بگفت قیصر از آن که ستوه
بگفتا زین گفت چو در از غ
بیانند که کلایع بگردد
بر کلاه قیصر عمارت درون
مران در وقت بن گشت
بیان کلایع گاه بگردد
به بفرزد نماند از مسای
بگفت بر او ایوان زین
بر آن نام نماند از نرفتن
که درین کزین که درین سخن
چنانست که در اندام کجست
از من بسیار بود خرم
تو ما و قریه قیصر به جوی
ببینی بر او که نامان تو
چو گفت با او بود سخن
چو گفت با او فرستار
گفتا زین بدگفت گای ترحمان
نرفتنه دیوان قیصر بدو
چنین گفت با یونان که بخیزان
گفتا زین با مانده بر آنه گشت
بر دهنه تری که از شانس
چو بند چو کجاست بود
بر کلاه قیصر بخورد گشت

در اینسی بر کجوه را خواندند
ببندش و با بگردد از آن راده
چنین بر کس از کوه برود چو غ
بر آن تا با باشد بگردد
بباید بر یک برود گفت گویی
که چو در آن تمانت بگردد
بباید دولت از او در خرم تیه
بر از در نشست خرم دان
بسی بخواند پرستار پیش
بماند بیارست خرم گشت
بباید بر سر وی بر چمن
تو کوی هم فرود ایوان
بگفت از آن بخت کرد هم
بچه از روی سر او از جوی
سفر از این دارد با مان تو
بباید از من بگردد با بگردد
کوی پر دیده نام و نیاز
بباید با او با بگردد
مشو نیزه از دشتی از گمان
گفتا چون گفتند با او کرد
که فرود بند با مانده بگردد
ز با قوت بر کوهی با مانده گشت
چو برفت از انداز غنیمت
برین داد تیر من رسته بود
بماند تو گفتی که از نماند گشت

بهره بود نشانی از کان خورده
بیزشش بستر کسرتین
چو کشتار بختیون دادت کرد
را بر سره سترین در برین
کجه نوری بود برین بنام
فرشاده نزدیک قیصر نام
مجموعه دل انبیا دقوت را
ارزان تا که کیم می زیستند
نمایند آن سردت سوزار
یکی کار بماند کسی کردن بزرگ
شود تا در بنده با ستون
سردار در دست چو آن
را کسی بر دی بریه پوست
سایگان نام بجز آن
مجموعه این چاره کسرتین با اوزم
رشته با اوزم چو
به ششقی نیاید که کار آن
بهره اسم از وی کسور درود
استهوی کن نیز نامجوی
وزان اختر فیسوفان اوزم
که این نام است از کسرتین
چیزی ای با به سوزیک می
بیا اوزدی خواهر این اهل
چند مشهوری برین بهینه کرد
بهین شاق این لای ایالی کرد

هم از راه نزدیک مشهور بود
با او در عهد که به خواندند
و اخفوز چو این اوست بود
را کسی از اولت به برین

رشته به برین در این راه مشهور

بن تازه کنی نام انست را
یکی نشان گاه بکارتند
را با اوزم از برین کار باز
سوزار از بنده در دست
بیشتر اول وقت فتور می نوی
یا اوزم از پیش شش از
را با سوزار داد او در دست
بهره در بهار با برین
بهره از بهار که این اوزم
با طبع اختر و شش
که آن با ما نماند در این اوزم
که کسی اسم از به در بند
که کسی بر اندر از این
شکلی که از این بهر اوزم
ازین سوزار بود این
که فرموده سوزار جان تا برین
با او در بهار ازین عهد
بهره نماند که بهر اوزم
را هم بود نام بر او کرد

چو مشهور می نامی جان دران
با او کشتاب چیره خورد
چو اوست نزدیک بود چو شش
چنانکه کشتاب با شش

عین صفت قیصر این است
یک کشتاب بجز بود
کونی به کونی چو شش
چو در عهد نام برین بود
یکی از بند بود اوست
بران بسته بر یکدیگر نه
چین گفت برین برین اوزم
کونی قیصر از اوزم
بیا به با اوزم نماند
چین وقت مشهوری که بود
به بجز در اوزم
بیا به اوزم از این
بر او که نماند جای
چو در این برین
بر او که نماند

بهره نمودن است در این اوزم
بیا به سوزار این چو کرد
برین بر مشهوری در این دور
یکی شده نام و بخود در این
سوزار از این دیار ای نام
که ای سوزار از این ای نام
چو این ای سوزار از این
برین از این ای سوزار
در سوزار از این ای سوزار
بر این ای سوزار
بیشتر از این ای سوزار
بر این ای سوزار
جهان ازین نامی افکنده اوزم
چین با این از این چو
از این ای سوزار
با این بر سوزار
بهره از این ای سوزار
سوزار از این ای سوزار
بر این ای سوزار
را از این ای سوزار
بیا به از این ای سوزار
بهره از این ای سوزار
کونی از این ای سوزار
در این ای سوزار

سرمه از پیر اراد بگذرد
نشسته بار است از پیش آید
جز به نعل نشسته از پی نعل نعل
مرا بر این اوست خوانی بی
سوزن سوزن کن را برین بنامه
سخن گوید از فیلسوفان مردم
بزرگ است نشسته سلم
جانانه در پشته نوداد من
بر اکت گشت سپیدان دلدارت
مینگشت نشسته گویان از کرم
ستونهای بون ایستاده قوی است
از آن پشته با کام بازار است
بی از دما خوانم از آن ترک
از آن کفر کنی کرد ای سپاه
بسی برید بگفته بمان بیک
چنان بگویند برین از این بگفت
از آن دست نشسته فریه ندرت
فکر فریه کشیده مشهوری را
بیرت مشهور باله بران
ببریند کتاب صفای چو کرد
کتاب مشهور است در است
فین گفت مشهورین سرافراز
مردد آن از ایب کتاب بنام
سویان برین سوزن و سوزن
سوزن یاد آن چو نطنی بنسوز

مان سرمه از ادوی و خرد - چو گشت تپ نعل ایب مرد مرد
یکی خون تو خردت از شتاب می آید و با یک ایام تو

کفایت نامه امده برین سوزن کتاب

بکینه خوار است با رسکاه
ز دانا و پیران بر سر بسوم
که بودین بیستال در پیش سلم
رمانه بکون دهم دلا من
بمن گویان این پشته انوشه گشت
سرسن دیگ است از پیون تارک
چو زخم ندره بگذرد در دست
را از نعل کن بر کف از آنده
تا اگر کسی بود آن سوزن ترک
که انامه فقها دردی کلاه
ز یا مقوت گوهر بی سنج رخ
بیا به سوزنیک مشهوری گفت
چو زدی ای امه پیره شد
بیار است جانها بخوگرا
چنانچو بیرون از آن روز
ببر از آنم را در ایب ندر
که من از باران شمشیر گشت
دیگر است در آنم از پشته
به پیش جهان نه بودی قار
بیکت بی برهان آن کس
در آن سوزن بی سوزن
دیگر است با دانشی بر نشسته
هم از کرم سلم دارد خرد
سوار است که در افکن کرد در کرم
سوزن که تویند انوشه گشت
چکدم دین با ندره صفت
در زدن از ایب سوزن سیل
از پشته بی سوزن صفت
بر اکت گشت سپیدان دلدارت
چو زدی ای امه پیره شد
بیار است جانها بخوگرا
چنانچو بیرون از آن روز
ببر از آنم را در ایب ندر
که من از باران شمشیر گشت
دیگر است در آنم از پشته
به پیش جهان نه بودی قار
بیکت بی برهان آن کس
در آن سوزن بی سوزن
دیگر است با دانشی بر نشسته
هم از کرم سلم دارد خرد

باره بودند از لب بنزد
نشسته بر این یار این تو
بکت است مشهوری گفت ای نعل
چو از من بیبید از نطنی سوزنی
بیکر شمار سپهر بلند
ببر بر پیران دارد نطنی
عقاب اندر از در کردن پشته
منت بنده ام این سوزن از نطنی
که گشته از کتران و میان
در چشمه طبر فون گشتن در سیل
بگشته با نطنی کران
بیاره ایب سوزن از کرم
سوزن فانه چو نطنی پشته
که سوزن ایب سوزن از نطنی
بیاره از پیران آنه برون
نکه که مشهوری کرد ای پیر
مان ایب سوزن از نطنی
سوزن سوزن از ایب بلند
بگشته بی نطنی در زخم
تر سید برین از کرم سوزن
ببر از نطنی نطنی در کرم
که کردو میان آن جزان سوزن
نزد آنم که در نطنی در کرم
که حوائط دارد از نطنی
ببر کس سوزن از نطنی

در این نسخه این مرد ستوه
 گفت این بر این بر این
 گاهی از بر باز در درون
 بر این در آن این این
 چو در آن یونگی تیر ما بر آن گرفت
 چرا که در این خاک در فغان لوک
 چو ز یک لب استرا نه از راه
 بغیر ما نه شیرین دیر
 بیار به پیش خدا رفته پاک
 تو را از آن مگر او را در نهان
 چو در این زانجا میان خاز
 بلاب شهوی برین برود
 بر این آن بر او در آن بال کردن
 چو در شب که به راه برود
 بر این گفت که سب گاهی یک این

گفتار از مردم گشتار سید

نام بر این شهر پیش کرد
 در این گشتار بی بی برست
 بگوید بر این بر این
 گناز با باید اندر کشید
 در این گشتار بی بی برست
 در این در این در این
 جهان خون بیع از میان بر کشید
 بر این در این در این
 کرایه نگرینده روزگار
 به فرود آمدن از زمان گشت
 به برست پیش در بار رسید
 کم نادن و کرد و سوار استرک
 به بره بنگران که گشت
 بر این فرود آمدن از زمان گشت
 بر این در این در این

بر گرفت به این در این
 چو بر گور نیز در جنگ
 گناز چو بر این در این
 بیاد بیا جهان سترک
 سر این نزد بر این سپاه
 خندان چون بر این در این
 خداوند بر این در این
 تری بر تر از او در این
 بگذازد در این در این
 نشسته با این در این
 مان چو در این در این
 بر این در این در این



بگوشد مانند تاسان دیر
 زقان نود ترکان چو بر این
 چه قصه سر لاه چو بگشت فال

دل با بر خون از در فر
 بر این در این در این

بر این در این در این
 بر این در این در این

بشنیدم ستمت نام بودم
یک آنکه پس است کوی به پیش
ببریدم کردان بر دله پیش
بسی فواته در زمان آن
بسی به یاد کردم برین برگی
بواسه دور ما بارام خونست
چنین دلم باج کز آن شهر من
ببریدم بخواب اندران درم کز
چنین دلم باج کز آن شهر من
بزرگ است با در کوی که
بیارای تا با بیرون روم
کن بون بردگت چو تا بکوی
که بگذرانم بکنی قرا
نیارفته در جام کربان شده
از آن جام نرم بر خاسته
فرازوی چون باد برین رفت
بر پیش سر تا سران از دست
ز سر تا پیش برین گشت
بفرود تا کاد کردن بر نه
چو برین گشتی از آن سر قرار
چو پیش برین تا پیش است
نوشته نام هر بهترین
که برین برین سر قرار بودم
ازین یکی بود کز زبان
فرستاد نزدیک قیصر بیاد

سراسر شمار به نرسیم
بیشه بالاین پشای دست
بگلگاه میزان هم نعل پیش
چون دلدرا اسکان زمین
بر این نام که بر سر دراز
کمان استا و خوش از پیش
بیا به یکی نام را از زمین
بگردار سر از زبان سترک
بیدم بخواب اندران درم کز
بقیصر نزدیک کز کوی سید
از بر ای کای دلیران روم
بام آن چنین را از آن حق جوی
چون تا زنه نه چو کز کز
ای دانشی در در بیان نده
ببر کوه تقی از کشته
نزدیک قیصر فراید گفت
نوشتران شکیفته کز پیشه ادا
دل و نور آن رقم بریم گشت
از این کور کار را لاده
بجاذن کردن کس با در آرا
زین وی بجهت از دست

شویان شکیفته به پیشه رام
بر این پشته افشته در دوران
بر در زخم ز سر تا بیاض
دل تا در آن پیشه بلز کرم
بخر بر سرین عهد افته اول
که ایبر بر سرین شفت خت
کرم بر این قوه شوق عود
کتایون بردگت ازین صبر
کتابی کز کز کز کز کز
بر ادگت کز کز کز کز
ببینه بر بوم فرقه را
چو ایبر بر این قوه لای
ستا ایبر نام ز کز دراز
چو زخمی بفریفته کز کز
از ما چون دور بر سر کز
چین کز کز کز کز کز
بیا در آن کز کز کز
نیاید قیصر گفت ازین
برفتد دیدن به زبان
جهانی نظاره به در کز
باز از قیصر گفت ازین

ازین پیشه کس سر برین
اولم بون کرد و دین زین
تو در آن دل در دین اول
برین خلی موزر است
مرا کما سوا خانه بنیاد بود
چنین برونش خوش کما بدید
بیا به خوبی برونش کز
کرم بر این قوه شوق عود
کتایون بردگت ازین صبر
کتابی کز کز کز کز
بر ادگت کز کز کز کز
ببینه بر بوم فرقه را
چو ایبر بر این قوه لای
ستا ایبر نام ز کز دراز
چو زخمی بفریفته کز کز
از ما چون دور بر سر کز
چین کز کز کز کز کز
بیا در آن کز کز کز
نیاید قیصر گفت ازین
برفتد دیدن به زبان
جهانی نظاره به در کز
باز از قیصر گفت ازین

امن این پیشه قیصر استکاره در کز

از آن کز کز کز کز
کوی تر نکلید نیکنام
کوتیزش نام در کز
ز این بر کز کز کز

چهارم بود بر آن روز
یکصد گزین کار کشیدند
در آن روز آن کی رفتند
برشته کردند این کتاف
بمیکنند کوه را شود سویا
بیزوهرم در آنم کشیدند
کوتن دیوار چشم شد تا چه
کوه را کوه بمانند راه
بیاره فرستیم طوبی راه
بروزند فرزند و از دولت ما
بکالایان میکان جهان
چو بر لب آنگه کند کارش
نشست از تخت بتایه دوز
بکوه را بر لب بر بار فرست
از آن کی از تخت نشستند
شما نیز از آن دولت باز
بردیگ تو چه دارید یار
ببر فرستام بند و از راه
منه استم ایلی بر کم بست
چو بر لب گفتار دست کشید
که بود آن سنان بر آن روز
کوتن بادش بود طوبی چه بست
بر گفت که از زسی بکنتم
به نام سر اسم کرد تا گفت
توین شاه مایکس کتریم

میان زلال کوه در زمین کوه
خوش خندیم بر کوه سنگ
کوه بر خردم بر خفته اند
ماهی از بر ریف لیزه بود
بخریخت آب می سخت زد
جهان از بر سر کوه انبوه
که در این شغف از بر سر
چو از برت بر سر زوز
بجاستند از این وقت تا چه
وزان آن چو بر سر کوه بود
برشته در آن ازین مکر
بجولای ما است گفتار دست
نورانی می بندش ای بار
ما برینه از این سواریدار
ببر سر سیم جایه کت
جایه کوه زین از فرزند
از سر تو ما بر سر کوه دست
بر از زسی که در کوه کشید
بکوه از سر قریب سنان بیاورید
بکوه بر خندیم بر کوه
برین کوه بر ام بی جستم
از زسی ما را سخن رفت
وزان آن جان تو بکنیم

بر کوه بودند از میان کوه
راز آن سخت بر سر ما بیاورید
بودند یک بخت از سر کوه
بر آن غم هم راه کوهان شدند
بکشت بر کوه کوه بیاورید
بکوه سواران بر کوه شدند
سختیایا در بر خندیم
ن تا به بین و ما بر کوه
برشته از آن کوه کوهان بیاورید
چو از برت از این روز
تشنه را کوهی بر ما بود
بر از از گفت ای کوهان بیاورید
بکوه بر خردم بر کوه
کوه کار با بند و راه کوه
چو بر لب کوه از بر ام
تر سنان و ما یک بر کوه
از اسکی که از فرزند بود
چو گفت خرد از از برت
چو از برت از این روز
بکوه در کوه گفت ای کوه
چو از زرد کوه در راه کوه
چو از کوه برت گفت
چو از راه کوه از فرزند

چهارم از آن کوه که بر سر کوه

چهارم بود بر آن روز
چو بر لب سوار از میان کوه
سرسخت کشته بکوه
بر آن از کوه بتر سنان شدند
که از کوه کوه سوار رسید
بکوه کوه از بر کوه شدند
که با او از بر کوهان طوبی
چو از کوه سوار کوه بیاورید
بکوه کوه از کوه کوه
از کوه کوه کوه کوه
ز آن کوه بودند باره
در آن سواران از آن کوه
سینه بندند خردند از کوه
بکوه سیم و سنی زبان کوه
سواران سنان کوه سوار
که خردند از کوه کوه
کوهان در فرات کوه بیاورید
از سنی از کوه کوه بود
سواران سواران کوه کوه
بکوه کوه کوه کوه
چو از کوه کوه کوه
چو از کوه کوه کوه
چو از کوه کوه کوه
چو از کوه کوه کوه
چو از کوه کوه کوه

گیتینه بشوی از اوج بران
سکینه زینم تراش از مان
بران مان تو بر دریا نشین
ناوند بز نام بر سرش
بر ازین کرد نام براد
خود برودین ملاکم لاف
ازان غایب از ان آزاد مور
از کنگ کزین راه صفت برافت
عسیر باغی سیاه زنی بگفت
که هم این سخن حق از سر
از سر فرستادگان از سر
از او دگرینه دران گیتینه
کسی کو بیاید ز فرغان
فرستاده اند هر کشور
فرز و گان سوی درگاه
کنند در ان بیابان دست
حقیقت و کسی که بود از خود
فرستاد و با سگانه رود
بر تخت لادنت نام براد
به گفت با شاپران بگود
چو خرسینه تابان شود چو سپر
که ازین بی راه جوی لادنت
وز بودیک با شکرانی شمشیر
بر انکود چون شمشیر شمشیر
ز فرشته فقور خاتان چنین

از گفتار کردار با خندان
بر از درون دات بریدگان
سرت سیرت با دولت بر باد
چو سپرد او بر بر راه
بیام نیایشی بر او دیاد
چارم چو غوغا رفت گیتینه از
یکم دند با خیره اندر بند
جانی بنشیند در بر رافت
بجان آید بغداد هر طقت
بر زمام امیر بگود از باب
از گوینده دانسته گفتند
از او در بد دل پنهان گیتینه
و او دور مانده بر جان
بجان کوبه نامور بر تری
بوی بر ز فرشته با بدیران
به بنم تا خند و بران فرشته
که از بیلان روز با مکنده
بیا به به راه خورشید
بگفت از نام انکود و پنهان
که نایب به بر نازون نجو
خستین برین تابه سپهر
که در جانور بر زمین با دست
ازین با دین ترا بگیتینه
که در دنیا بگوشه اندر گیتینه
و نام سرت با باله زین

بزد جهان ازین شد باشی
ازین بجز ازین نماند
جان ازین انجان تو باد
بره بر پنهانی جان در نکل
از گفتار داند ندانده شریار
سپه راه ترک و خوشی بود
جهان بگیتیم نود سپهر
برین گویند ترا بر سپهر
بگیتینه کردار که بگیتینه
در ایام طغنه سون گیتینه
فرستاد گسزد خاتان چنین
خورشید فرشته پنهان
بیارست بایه سپهر از نام
عجی گشت انگاه خاتان چنین
که میاشته را سپهر گسزد
که در ان آباد با خورشید
ببر دینش خشم بهار
در نامور سون بگود رسد
سیک فرستاد و از او خوار کرد
زمانه هم بر رافت گیتینه
غم داشتی و کج باد گیتینه
نه بندهم از بگود بر راه
نام گران تو سرور
براه گران بر راه خشن
سه قمر سه صفت زین

جان را یکی تازه نیاید باشی
بناشتم که گیتینه بر روی خاک
بگیتینه سر تخت جان تو باد
بزد یک گیتینه انده بگیتینه
می نازد از اشک را با یکی
بگیتینه که گیتینه بگیتینه
یک نشتر نایب مور
بگیتینه ازین که گیتینه سپهر
بجوام که گیتینه مرا از جان
بگیتینه بگیتینه در یک راه
بفقور سارا سلطان این
به بندهم ناچارا بر راه
نرالمس که بگیتینه از راه نرم
چو فقور سارا سلطان گیتینه
این جز بفرغان از سپهر
بگیتینه در پیش لگاد گیتینه
ناروز خورشید تابان گیتینه
دل شاه سلطان در گود دیده
دل انجمن بر ز تیار کرد
انجمن لاش ازین تخت گیتینه
بجای و گود بگیتینه دست
زبان کنی بر گیتینه با سپهر
در میان از اختر نیک بر
جهان بگیتینه با سپهر انجمن
خود نام سارا مان بر راه گیتینه

پان راه ابار کردن حرمت
چون نزدیک شهر اندر آن راه
چو میان اصفند کساف نشد
چنانی بخت تو ایاد گشت
بکاخ اندر آنه سفر شاه
بچه بود پیش در بر بیانی
پرستند فقور بر نام او

در دست بریا گناه نشند
بمستندین بپل اوان راه
به پیشگاه آنه کون گنج نشد
دل دوسته ایمان تو گشت
نشست اندران نامو شکار
ایام زمانه فخره ایشی
بیا تو بنویس بر ایدر داد

بدران بر پوشش خود زین
به تبار دنیا بیاد بختند
به افقت بیاد را بگنیم
کر ایدان ما در خون گشت
رویایی بزر نشان
بجین آنزدان بر خسر گناه
صالح و چنینت ایران برانند

در از ایشی بزم کس زین
ز بر احوان در دم رختند
در کس ترا و آزار آنه خوریم
کام از کم گنم از راه نیست
بیا در اصفند چنینی بی هزار
اربابان در آن احوان سر شاه
ببکران نذر گنم اینجا یانه

رسیدن کیم در بکران این درستانه اصفند

بیا به و نزدیک بکران رسید
بر آنه بکران در ستاده گشت
نگران که ما از کی رفتیم این
خوشی سازد بهاد بسیار
نهاده که را بجزین کن
که به اصفند گفتار می نشنوی
فرستادیم پادشاهی به او
بیا گنم آنکه به راه کرد
بجویشی که از گشتن تره روز
فرستادیم ه چون باز گشت
بیا در بکران اهل اولیت
طلایه بیاید نزدیک شاه
بفرمود تا بر گشته صف
ز بکران بکارد بیاید به نیست
بکجا نشد از ایران خوار
در در میان آنه راه جو گوه
پیش اندران کار یار و رفتی
تقلب اندران شکران بخت

به بنشسته از آن بختیم این
بجری بسیار ای گاه مرا
کسین با چشم کسی رسنا
بخون خردان کسی نرسون
بیا به بکران خرد سولی داد
بیا به بکران جاد بود
تو گشتی به دلش دیکتیه فدا
بم بکران بر اواز گشت
تو رفتی که اندر این راه نشند
بکران به بنده از ادب

چنان روشن از خواب گشت
چون نه شو از خردانی بی نوا
ترا چون باینده خیل گشته
پان شهر بکران تو ازان گشت
سه بخردان کنی تره گشت
فرستاده داشت بر اورد
بهینسه جوان از امدت برد
بهین کوه تا کوه نشاند گشت
ار اوان اسپان جویشی سپاه
به ارای گنم در افشانت پیش

لشکر جانی نه بر گنم
که با شکر یاران خرد باد بخت
بسرقران جیای بخت گشت
بسیه بی نوا سازد روز
چنان بر بهانه نشی شکل اوان
تو با گنم آنکه شهران گشت
بجویشی فوشی از آن خرد گشت
بباید آن بکران با نشون
باید که اتران که ام اتم کرد
به شهر بکران سپه بر رخت
بی ماه بر وضع کم کرده راه
به بنده کون شهر یار از اهل
از فتنه کومان ضعی بگفت
بجنت و کردن شکر بگفت

راه کیم در بکران دکنه زندان

که بودی نزدیک از ارم خوار
بیا به بر او بخت یا بیا به
هم بر گشته اورد کرد
بسر گشت کردن از گشت
از زمین طوک از ارم گشت

بیا به بر او بخت یا بیا به
تقلب آنه سپه در طوک
بیا به بر او بخت یا بیا به
چین گفته تا با سپه شهریم

بیا به بر او بخت یا بیا به
تقلب آنه سپه در طوک
بیا به بر او بخت یا بیا به
چین گفته تا با سپه شهریم

چو سیر سر افزار پهل زخم
چنان شه هزار ناله یون و کون
چنان شه سردار در یار نیل
به دو گشت از ارم ز بنگیم

یکی شهر میان کاه میرد رتق
بر سه نیاید که کرد تنش
وزان کسین گفته نه در هزار
بر زنده پهلوان آن خواسته
فرانسیسی دیران بر خاسته
میران شهر آتش اندر زنده
چو کرم بنویزد آن افسوس خسته
کسی نامه که در شیشه گشته
که با سکه تمام بچاره ایم
خودت چه زدم ز برده سزای
ستم که کار کلم بر در نیم
چو آیه بسیار زین کتیب
باشش لغو تو تا با سپاه
وزان شهر راه پیا پیا گفت
سویا بر از زمین بر فریه
بدت از زان سزاه جادوگر

کلیتیر از یک ایر بر بی
بر آن آفت خنده و شنگ
سواران کردان سخن کوه
سرا برده کاه ایر است
تار و کمان ساندن روی
بی آسمان بر آبی ز زنده
نفرود تا با ز کرد سپاه
و آبا ایران دریت کند
بمنشیر و دستکاره ایم
کمان پهلوان زنده دایه
کسی کوته از در داد بریم
چو کوه پر لادنت سینه
بکمان نیاید بی چند کاه
بهر چرخا بر دل اس تا کنت
جانی بر آن لاد سینه
سویا بر از روی بر زنده

یکی در خیم زین پهلوان
پوشیده در کتی به میان کجمن
بزار در صد اصل آتار شد
ببروگان ایران تو زنده
خودت را خواست ایر زنده
بگشته نال از آن پیر
مان نیز کمان گشته بر کوی
از آن شهر کسی بر باران
که امید بگشاید سر بگشاید
از این یکی که این کوه
چنان در اسل بگشاید بانه
چو کلاه رسان جان سوار
نخویه چنانه فرن در است
چنان نه بونان یزدان پاک
خودت شمار مردم حرفت
چو آب نزدیک آب زره

چنان چو با بوان مار و دراب
که کوه کز کان بود این بین
سرا بر کمان بر آتار شد
بسی نیز با کت افسر زنده
و شهر کمان بر آتار کت
ان کوکل خود را زنده اسپر
بیا لاه از غارت قبل خوشی
بهر آشی با به ر سارن
بزد سواران با تار زنده
زید درون غارت قبل خوشی
بهر جان گشته که آنرا خوانند
بیار است باغ گل سیوه دار
نه در دبر او اندون کاسه
که آنرا سیاهان بگشاید خاک
سکودن زیر آن زنده کاسه
کت دت کردان میان از زره
رضی در طمان به بر شاه
چو کت باک اندر آن گشته بود
برفت از لب آب بر آب سوار
که در در آتش بود بیل زنده
شنا سنده آن سارده نمان
مان کت تحت دکلاه سوار
کوز سفی بر یک بار حواب
عده شش خلق بگذر گشته
نشتر با فر یادن چه

که شش تا کتی در آید زره درین عجایب

چو کار سندان در پیا بر راه
بجی که کوه کج بایست کرد
بفرود تا تو توت بدست
به ان بندگی در فرا زین کنت
بسی ساز خلد و سپاه سوار
بکله از خلق و دیوار تو
را نوش دریا ز نکر بود
بستم که نمی کند شش ز سال
بران بیدان زره خوه

از یک تا آب بگشاید
چنان ازین رات این کنت
بلاکان ایزدان کاه سوار
خدا زین برن در شیا توان
از کسی زنی خنام شود
نه ز کز و سیراه بر دین شال
که طلاع قدیش فرم لاسه

چنانه از نیل خزر راه جود
بی خورست از کرد کار بند
بمحلفت کمان کردار جیتان
بگشاید جان سپاه سوار
شش ماه شش زنی در آب
سر با بدن تیر ز کاسه
چنان رفت یزدان که با دوسوا

برفت از لب آب بر آب سوار
که در در آتش بود بیل زنده
شنا سنده آن سارده نمان
مان کت تحت دکلاه سوار
کوز سفی بر یک بار حواب
عده شش خلق بگذر گشته
نشتر با فر یادن چه

تکلف اندازان آن زمانه سپاه
مان مردم و صویا چون گشته
یکی ماسرخ و تنی چون برون
چرخش یقی کرد کار سپهر
چو خرد و نذر با چینی رسید
برادر گشته در دوق براب
بران پسر نامور شاه
ازین کسی نماند که را بکسی
فرستاد نزدیک شاهان پیام
از اسکی که لاری سخن بگفتند
یک سمر که اندر آن متران
پس از ننگ فر بار جت اگی
از شمری سبزه نیک ویر
کنون تا بر راه زور باد آب
بیان در دمان خلعت آگشته
سپهر را بید است لفظی برود
بمیلکت هر کسی که جویند هر کسی
نیایه که با نینه بکتن بشهر
پایه شوز از اسپه درج بر اینی
نودادی مراد در اینی و فر
سپهوشی که از فرزدان پاک
پس گای که با نرا سیاب
چنانچه بیگانا با ما با جانها
بیدر آن دل افرو در باغ بهشت
بمیلکت بر کسی که اینست هزار

نمودی با بکشت برین
هم تن بوز شمشیر کوشید
بر کب اینها برید یکسره
بر او نام نند بار نمود چهر
که در دامن جان را برید
خشب اسهکی بودی ازین
حور گشت خفته بر آب
پر تشنی که شمشیر زیاد رس
نور که در لاجوردی راه کام
نزدای بر موی کبیر بر
بر او بار که زنت بر در آید
از او نیا بدختی به
خون نیت ما کنگ ننگ صند
بکلی است با بودم از نیا
پس ای که می ندرید که ندرشته

رسیدان که چوید بکلی در

از این بی بی خود هر
بیکدی د بار و کار ازین
سیاه دل در اخر بار سپهر
خشی باره که گشته ز غبار
گوشه با نیک بگوشه آب
دل بر ز تمار شها رانه
چنانچه از چون خراج بهشت
بمیلدان با تمار بر کشار

یا که اندر آن شهر دینه کرد
کردی سران چون سواد پیش
غزایانی این بدان آن چون
که گشته بر آب اعفت مان
بیا به بر شمشیر جان ازین
بیا بکشی شمشیر کوه درشت
سپرد از زمان کیور استه بار
از شمشیرلی مانور بر کزنده
بیا گشته خرم بر بی بار کلام
بیک سوره نه بجهد از آن بر نملاد
جوید از نند آن به نوا شمشیر
چشم گشته کزنده زان کرده
بر آن سوره بر سید شمشیر
از آن کلمات نند شمشیر
بفرموده تا با نرشته

چنانچه در چون ننگ را بید

چنانچه در چون ننگ را بید
بمیلکت با بود و در و باک
کاشی باره ننگ را بید
تسکیران کوشه نمانت گشت
شیده بید شسته اندر نقت
چو گمشه و آنه بکلی اندر آن
بهر کوشه خسته بکلیت
در ایستای نوز بود بیدار شده

که با نینز میدرخد که تاد
دودت از پس مردم و باکی پیش
بیا خزانه نین بر آفرین
که با این کرد اندر آن ننگان
باید بر فاکس رخ بر اینی
نی است نام سلیمان که گشته
بدر گشت از آن این گشته کار
اگشته در کس بر آه شیده
به دل شاد و نیک و شمشیر نیک خوار
بر گشته یکسره نمانت شاه
بجویند از آن بر آه خشت
کامید در نیت نیت ننگ
بر بید مردم در آن نمانت
شوزان بر نیت خوار و زار
سویا کوفه ز نیت خود با سپهر
نیز در آن نیکو شمشیر کرد بار
بهم بجهد در ز فرقه ازین
شوزان آب بیدر آخشی نمانت
یکی بنده ام دل بدار تر در باک
بندیم بر لاده از فال سپهر
دل بر کوشه گشتن در نخت
بیا نیت نیت نیت با کس بگفت
سپر بر ز تمار در بر ز خون
ریش بید در نخت نیت
اگر کرد آن شاه نوزان سپهر

بگشاید که برین کجا نماند در وقت	کران در پناه جانانه هرگز نشد	بیک اندرون نه رفت ایام	فرز دین نه است و بر حاکمیت
بر وقتی که بر در آن بخت دیر	بیا خود در اسیر او دیر	در او زمین بهیچ آنکه است	چرا گشته شد با زوی لا محنت
نگشتر با بنیادین که در است	تا که گشتی در جفا با دولت	خیز از نیکی با بی گزین	بیا به چه بد نه بیا به چه حید
ز یک جلی غار بگرید است	و در آنست مکان غار و در کجا	هر کجاستی سر بر آن کجا	پرستار شده زوان مال
چو خزان دهن خور که در جفا	نشسته بدین غار اندر زان	به آنست سوی این نماند است	جان سر اسیر از نام است
ز آن کجاست بر او که گشت	که نشد نیز تا مال خود از دست	چو عمر زوت نود زانوار	سیار اسیر که بود از کجا با دگار
سرفروان که سر نه یاران مریز	نه امکان در خزان کن مریز	بد آنست کانه جهان کانه	کروانی این سرور با دستگاه
دخین دانده نه بر سپهر بند	که بر سن سراسیمه عباد کردند	ز فرقان زوان کی گنگرد	در کردن از دما بسرد
سختی از برین فریاده دم	در جبهه برین ستمکاره ام	بسیر فریدن فرغ نم	انند گشتت بی بشکم
کجا بر دغا می مرا بسته حوا	نترس فرزان در او کار	بر وقت موهاں بدید کمان	پانا زوان مانند زمان
سختیای چون در کلت نه رفت	تا بر شوی بدت کجاست در دست	به چه دل بوم از آن کردند	بر دست کردن کجایی گشته
چو در آنست کمان هر چه کار	به بخود زینا شمشیر	به چه دل خوشتر در گشتند	بدیای بیست اندر نا بهید
چون بد که کوزر کشود کمان	بجز رفت با کوزار او کمان	کرازان کریان نزدیک شاه	بدیای که در جبهه بی برده
بچشم اندیش بوم را با گشته	توان بر لب آید چون گشته	مان کون کب را سیره دید	پرستند کمان دیده از چه دید
بدن گشت کین هر چه بر کار	بمانی چه در این کجاست کار	بمانی مردم بی گرفت	بهید از لا مانده در گفت
به وقت بوم کوزر از مرد	تا کج کی اندرین کار کرد	ازنی بر دریا چه چو می	بکیره تن را بستونک بی
سخت تیره در پیش زوان بوم	به شد از آن دیر سپانی می	به اول که خور خورس خورش	خوردیند از آن آنه بگوشی
تا کمان در در دهنی دلم	که برین سنج کین از جابلکم	به بگردد و در بیام خور	بماند کمان از خور سیب
بچشم بچشم در کوه غار	بردم زان غار آن بنام	بفاد اندرون خفته آن بخت	بی از بر کجاست بر نام و تخت
از کوه اندر اردوشی تا کجا	خوردت و جفتان چون نام	از کس نام و با بل بگفته	بی است آدم می گشته در
بدین جا که بر افتاد بخت	دل جانم از جستن و بخت	چو کوزر بگشته ای در است	بیا و اندیش گشته با نشان
بر اندیشه نه سوز آتشکده	چون چرخ بر او دره دلش	بختین که اندر پیش رفت	جهان زونی نیایش گرفت
چو در افت بخت در آن بخت			بر دیده با شمشیر با آن بخت
تا که نشسته در کجا بر سیب			برفتند با بولان از کشت
بر اندیشه غده غم با جهان	بیا به نزدیک نومان زمان	چو بر میان سرتاب و نماند	بدین بد از این گستره

در خطی زبان بخور که سوزد بر آن اندر از سیب

مان پنهان بران برد ازین
 چو دیدم این کردی زان پرست
 برین نام نوروز فرقه باد
 باکی خورستم تا جهان ازین
 سواشی خفته نشانیان
 کیسه را بهر کس بر تخت علاج
 بهریم سوگوشی از اسیاب
 خفته نشی بر دست کردم کند
 و را که بر باز کرد سپهر
 بیابان بر کوشی خام کاو
 بیوسوزنار و زبانه در
 بزوخیم فرودنایر کشیده
 بمرحمت برکت از فام کار
 بید پرست بیدار بیدار
 بر ایام میگرد بار ششوار
 چو استوار اورا بیده اندراب
 کجاست آن که برستم آتش راه
 کجاست آن که کوشی در دست
 چو پشته برکت از اسیاب
 ازین بخشش بهی نگذرم
 بسیر خردان پور شک
 ازین دورتر هزار گفتار
 کن فلان کسبانی که از زمان
 سخن کشیدنی کردی در آب
 چنین گفت بدانی از اسیاب

همی خوانند ز بهر فلان ازین
 توانم به دانی در دست
 دل بهر سلطان دو کشته
 برودار و باک در این
 بگرد اشک را بمن تا کشته
 چو بر نشاند کوزه که در باغ
 بر دست فته حیل از اسیاب
 جواب بر آب کت درند
 بخند بکسوزش خون فتر
 بیازنه تا کم کند بوزنار
 بر قشبه پاشی کی می تیر

عادت تصویر

چنین گفت با سوم کادوس
 چنین داد پاشی بر کشته سوم
 بر کشته بودم بران کوشار
 چو بر اندوندا خندان شوم
 از آن غباری بن کاشه خونی
 ز تیغ آمدم سون آن غارتنگ
 بهر کشته خونی جوشل و قتل
 به آب است و کون پندید
 چو زمان دیدم پنهان بیدند
 چو از اسیاب به اسیاب
 بهر کشته از کسوز شوم را

که نردان ساس و بر دم نهاد
 که اباد باد آنم از او بوم
 اگر کشتی بر کشتی از پنهان
 نیاشی کسان پنهانی نردان شوم
 ششدم میادم تا در آن کوشی
 کشته می که زنده ادم چنگ
 نشد منی بجای از غارتنگ
 بی از کشته بیایم برید
 برادرش را تپای کرد پند
 ما با بر ایام از در بیای ریب
 هر کسوز بودم بر دلموم را
 ز تیغ برده شوم از کشته
 چنان تا نمانی متن روز تا و
 بران در در میان واسه راس
 بدانی شنی آنم از کسبای دید
 سه نامم از آن تیغ لیدان
 کجاست آن پنهان از کسبای دید
 چنین افروز بر مسارت است
 بکشتن بی اشکار و نهان
 از آن زنده تیر تیار کشت
 بزخم کسبای لیدان شوم
 چو دیدم کسبای را از اسیاب
 سه ششتر از آنم بهر پند
 بخواری زدی پاک کشته شنی چو کشت
 کسوز بودم از اسیاب دید

بسته گفت کاین بهر که کینه جود
چنین داد و بستگی کاین به کشتی
را ز نور ان نامور است بر بار
سرمه ساروشی که در کور او
تویات ترا از چو کوی پناه
بیوی گفتن که نه ای بود
سینه بگفت که در کشتی ما درم
شسته بیاری ز روی کاین
بشسته زین بر ز کوشی
ز فن لعل کون کشت این سینه
زادار به به کشتی به رسید
چو خور زرد و دانه نژده
چو خوی کوی و تومانه کاین
که سیورانه جار نیاید
ای روز زمانان مردم کشت
شفت به ایران زمانان کشت
بزارم فرود تاسع تیز
بیان سپید برین کرد
زیر دران چون از زو با جفت
سود نه بگردد ز کشت جان
بران موبدان خرد طالع نژده
بران نیز کجی پر کشته کرد
نوشته نام به کشتور
کند و رسته قان با خور
نزد و دینان به کشت

مناظره از اسباب به کشتی

سر او را میخاره نه دانش
چنانچه او را در درج و مدار
که بنده کسی نه در جهان با او
چنین زور بهر که کورن کلاه
کون و رشتا قیامه نژده
کلاه به با ختم کسرم
بر زار این نژده کشتی
ز فرخ باد روی کیم نخت
ازین کوشی است نژده نژده
به میدان سرنی چون کورن کلاه
سلور در نژده نختی
مان تا کورن کوشی
بهر بکله بودی در جهان
کون و رشتا قیامه نژده

مناظره از کشته نژده اسباب

برادر کشتی از جان نژده
بویا بهر به کشتی به رسید
بمایه طمانت فرج بینه
بیا و خور است در کاین
در زج از دیکون لاری کسبا
چا خون بود مردم بدین
دلان طنت خنجر میله یار
نی مانه از کشتی نختی
سپه کیم از ایران بود
چین نخت محمود بهر کوشی
کیم این بهایا و با کوشی
نشیند نه از پیش از فرخ خور
چو در پیش نختی نژده نژده
ز نور زیندن ستم نژده

بشسته کورن کوشی

سیر ای دیوانه زارم کرد
ز دریا کورن کوشی نخت
به کشتی جهان ازین کج کوشی
درم داد و دینار و کورن کوشی
جالی بهر نژده کوشی
هم بر طنت نخت نام چو کوه
عوز کوشی زان نخت
چو کج کوشی نخت نژده نژده
بشسته نژده از کوشی نخت
وزان به نخت کجی نخت

نژده کوشی در کوشی نخت

بر جا که به مری نامورا
نیا کوشی و ز کوشی
که روی ازین از کوشی نخت
هم لای کوشی و ز کوشی

چو کشت خوی نیارا کور
که سر کس با بران سارا کوشی
برای کشتی از جهان رستخیز
بیا که کشتی ز فرج بینه
مکافات بهر کوشی پانچ
به نخت کوشی در کوشی نخت
چو کشت از کوشی نخت
مکافات بهر کوشی نخت
چون از کوشی نخت
سر او بود از کوشی نخت
چو کشت از کوشی نخت
کوشی کوشی نخت
به بند کوشی و به روزگار
بیا به خون از نژده کوشی
از ابرج ز کشته کوشی نخت
کشته و نخت کوشی نخت
نور سو بهر کوشی نخت
نرم ز کوشی نخت
به کوشی نخت
در کوشی نخت
در بار کوشی نخت
به نخت کوشی نخت
بشسته کوشی نخت
روان کوشی نخت

از نو کوه که از پیش بران شده
برداشت زان سه برانش نهاد
چهل روز بان کاوسی یک
برای کان سویا پارکی کرده روی
کت دریا سر بهر با شتر بار
چو این کت کت کاوسی حقیقت
از تو باقیم فردا از نیک حقیقت
از خراشتم این یکی کینه در
چاپگون با فرد زرد حرد
هان سه و نازنده شده چون کان
چنانچه که کجی و آنه ز گاه
هم چو میا کبود سپاه
بر زنده پس بشکاران شده
نما نهد بر اندر تنی تخت عیاج
کسی نیز کاوسی را ندیده
نه در ناگذر باید ز زیندگی
ببازو نیازدی کام جری
چهل روز کوه تیار است تاه
بفرموده بعضی افراسیاب
برفنده فرمان بران پشی روی
چو چشمش بر آن کوزه چرتی نهید
چو چشمش بر آن شتر بار
در آن شب جز زینت در دیده آن
گردد بخون فشک آینه سیفید
در یکی چنین راست به روز کار

ابا در دانش با خون شده
برفنده کرد آن خرد و تراد
همی بود با احتی روی
بر اسوده از زرم فر کت تو
هم از یک سر فان بگفت
بر ای در هم با کجی حقیقت
به عقده کین سیاه کمر
ز انان کتیه بی بگذرد
نه ارم کار کتسه در زمان
نشست از زان کان کاوسی
در نسخه بود نه با کوه
درد سیاهی روی بر یک سیاه
بسیار کا قور در شکل بیاج
از کین در بلاد گاه ارقبه
نه فصل در آن ز رفشان کنگ
بر او کام دل یافتی تا مجول
رشدی زنده در دریا تا کجا

بخر کشنده در دوشی را
فرانگس کرد از تخم زریس
چو خورشید نه از خاک ماه نو
بر شتر گانه رشتند این تان
چنین گفت کای تو ز از زرد که
نزدیک کای جرمی بره من
بشیره بدرم جانین من
چو رسام میان بر سر کت
بسی ز نیایه این از کجا
از بر ایشان بر که نه نام بود
بر سر سنو و آنش کجای بینه
بر یافته خود کفور شکی
چو کت کت کت کت کت کت
چنین راست رسم این سخن
رکوت باشت از زرد کت
چنانچه آن کت کت کت کت
چهل یک نشسته از رخ عیاج

فصل در احوال و احوال

پانزدهم کت در احوال و احوال

بر ستده مردم چنین را
بیا به بیوان جازر کت
جز در افسر رسیده نو
شبه اکین مرد بر پشگاه
تو از کت شون مرد بر سر کار
تو باست در کت کت کت کت
رکعت از تخت در کت کت
بفرنگ تبه بر این من
سر روی شکی چو کت کت
کوفت نام نه بر جهان یادگار
بیا در ز کت کت کت کت
بگذرد به بالای آودا کت
تنش را برود بر کت کت
در خواب را بست کت کت
مانده در ده در کت کت
نایابی از آن است با این کت
اینی کت کت کت کت
بسیر بهاران دلفوز کت
بیاورد پیش باجه آنک
بگذرد کت کت کت کت
بجوشند شند حراش آری
کی مانور بود از کت کت
کت کت کت کت کت کت
نخونین علی را کت کت
چنان ایست یافت از زرد کار

بسم سینه را کبکها باز کرد
بر زین به دو سپاه نزدیک
بدر بخت کعبه گردنی درود
سپید چو ریح کسکه کیند
با بیستونان تدارک رسید
چو پستی کجا نجا با کام دنا تر
بنا کب لاکتت این جران
بخت بود در بنای رود
خوشه بند نمود ریح را بر
بزدیل شاه جهان کردید
بینه کز تا سیان در کدشت
یکی سوره در جهان سر سر
سراسر ز به خرد کردم بی
بیزان به آرزوی ختم
بنیایه که کرد در دلم درم
چو کلدی چون جادو از سیار
زمن بکده خزه آیزدی
بکته نام زمین نام به
سرم که شود ناسیاسک بجای
کرمم چو کین بد اخو سرم
بر آبا درین رخت نمایند
کرم برنی خردی اندر جهان
کبارت بود نوزده
سک باز درین نیلوسخن

زیر جانی تزل در باز کرد
بجویشی بر لاد کسجه پناه
که بدین همیشه با جام درود
هنگاه کسب نمود رسید
پیاره بند ازین کسرتید
بر در آفتش زبانی در روز
ز صفت رداد در جوان شمار
بیرای جام در جباران خوان
آهن کسب بران با صفت در ایاد
چون مان بر به بخت سپر
چو خرد روانه به جلوه
چنان کس نه را زید کشته
از بند و بعض در زدم و دفر
در کت زمان تخت می
در زلی می بوی کین تا ختم
شوم بر کشتی بر چو ضال جم
که خردوی گزنی بنیاد
که اینم بگزنی دنیا بخورین
مان پیش نیران سه پیام به
روان بنره مانه بدیل سران
چهارا بجای بیار رسم
که مشور تخ بر لبر خوانه
جانم زمی انگار بیان

سپرد از لود اب کسب گفت
توین ت با بنوکان توایم
پوش به بوزنه با جام دنا
کوان قول زرد ما کبی بنشند
چو صحن بر به بر رویان
بس انگار تخت از بر لکان
این باد توینت او کونان
چو از خون حوران به برداشتند
آهن کسب بران با صفت در ایاد
با در کسب آن حراست
به تخمید حد با بیرویان
چو نیست خرد بر تخت عا
از قادری یاد با خرد
جان از بد بر نشی بگشت
روانم بنایه که آردت
ای کس و کلدی دارم بیای
مبارا نیران خود با کس
دران پس بران بری بگذرم
تبه کرد این کوشته نازقان
کوشته کس به تخت مرا
بشنم که آرا کس به کس
سیاسم نیران که داد دفتر
کشت در دیدیم جم تا جوا

کباب حور و دانشی در داجنت
بهر جا بر بسته کبابی توایم
ز پیش اندزن بجان طرز
بدره شدن را می تا ختم
زین را بسوی بند شگاه
بکسبش از جن توایم سپاه
بفرمانت دارد کمر بر میان
می لاد را انگار حور استند
عجلیت و کس کت آن درود
کم خشن فرستاد در کشته
نشت از بر لکان شاه جهان
بسر رنار آن دلاور برف
اگره بیان در خنل تر
نروان و روان ابر کس کوشته
بنانته از ابر ریت
داسو چو نوزان بران کس
بروشی روان اندر آرام بر لکان
چاک اندر آبه سپر اخسرم
بر زو چاک اندران استخوان
بپا اندر آرد بکته مرا
که بند کرد باره نوزان بخت
برین آدنی افرو باد بر
سرا نام بر برک بنده کوز
که بر کس که آید برین بار لکان
هم سوزی جویا تنید کس

بانی کسب بران با صفت در ایاد

بست آن در بارگاه کیان
بوشید پس جامه نو سفید
خسین گفت کجا برتر از جان پاک
ترا بنیانشی ستایش کنم
بگردان زجانم بر روزگار
چو بر من بوشید در راه است
زفانم بدو بنیانشی نیکیان زلف
سر سفید زانگشت خسر دوران
هم سله زانان ایران سباه
ازان نامداران گذر بنوا

خردن گنایم که ده میان
نیایشی گنان زنت دل بر امید
برازنده اتش داب فاک
برنی نیکو ساق زانشی کنم
هانا جارتا دیو آموزگار
نبرد شود کزین دگاست
بگدازد بر من می راه میان
بجایی پرستش نیوی تو توان

از سر پرستش کردی بنیشت
بیاورد خاندان بجای ناز
بگدازد رضی خردده مرا
بیا سزد کرده گنان مرا
برون تا حرکات کس جفاک صم
بگردان ز من دیورا دستگاه
نست در فزاید بخت بر میان
باشتم ز جایی پرستش رفت

بسخ خود را از یزدان بخت
بمکنیت با در پاک راز
بم آمدن تنیک بیده مرا
از کز بی بختی دستگاه مرا
بمید سو بر روانم ستم
بدان تا یازد بدلانم بنان
من اینی و جانشی در راه میگرد
بر تخت تا خراسید نعت
بگفت ز دران سر ز کار شاه
بجای بر می دیگ آمدن کوه
سب از درگاه بگداز شد
چو برین چو مزون چو دام سیر
جاندار بر مشرا مشرا
فرزنده فرخ اذر گشت
سر اسر بهدار تو از نه ایم
بجایا که پس زین رخ گشت
باز خون دل رخ با تشی کنم
برین دستند ای کس دیبا
جان چاره او بگویند مرا
کجا بیرونان جلوده راه
نشد نیز بجای بلا گند و کج
سواد بدین کس آراستم
بدرین ستمش جام ندر
بودم بر اندیشه با کس ای
باشتم هر روز فرخ بنید

لغت را از ادب بگدازان پیش کس خرد

چو بر تخت سندانوس شهریار
برفتند به دست کرده بکش
چو دریند بودند پیشش ناز
چو خون بنیشت بر تخت عجاج
عترت بر رخ نیارن بگفت
بر دشمنان سپردی بجاک
کرازه با بچون بیاورد شاه
در دشتی دارد از نه میان
کرمیان ستاندار کس سر جم
خسین داد و مانع را تا پیشه
بگفته ز دشمنی ترا نیت زین
شمار دارم ذکا سباه
بگفته بجا خال تیره نامه
بجای خردش کاهایی خک
یکی کرد دارم از نه میان

بیامه بر گنان سالار بار
ز گنان و سب انش ز فین
ز دانشی و کث از نه زار
فرخ از تو کردی پرور
بگفته گنجت خردت زین
بگفته نامه کس ز کس دیبا
فدا ز راهت در گناه
بگویند با شهنش با رجهان
چو زک دلبران بس بر بند

بفرودت بر بار دستند
چو طوقی او کوه ز کوه در
کس ما دیورا اسر دورا
فرزنده فرخ کجا کس
بم بگدازان ترا سده ایم
بگفته ز کس کس گشت
بگفته نامه کس ز کس دیبا
بگفته نامه کس ز کس دیبا
بگفته نامه کس ز کس دیبا
بگفته نامه کس ز کس دیبا
بگفته نامه کس ز کس دیبا
بگفته نامه کس ز کس دیبا
بگفته نامه کس ز کس دیبا
بگفته نامه کس ز کس دیبا

بسخ خود را از یزدان بخت
بمکنیت با در پاک راز
بم آمدن تنیک بیده مرا
از کز بی بختی دستگاه مرا
بمید سو بر روانم ستم
بدان تا یازد بدلانم بنان
من اینی و جانشی در راه میگرد
بر تخت تا خراسید نعت
بگفت ز دران سر ز کار شاه
بجای بر می دیگ آمدن کوه
سب از درگاه بگداز شد
چو برین چو مزون چو دام سیر
جاندار بر مشرا مشرا
فرزنده فرخ اذر گشت
سر اسر بهدار تو از نه ایم
بجایا که پس زین رخ گشت
باز خون دل رخ با تشی کنم
برین دستند ای کس دیبا
جان چاره او بگویند مرا
کجا بیرونان جلوده راه
نشد نیز بجای بلا گند و کج
سواد بدین کس آراستم
بدرین ستمش جام ندر
بودم بر اندیشه با کس ای
باشتم هر روز فرخ بنید

با سخ داد کس خرد و بگدازان

نه از نه شاست کردی گنان
کرم یعنی ما بر بخوانه
بازیر ما و ده بیوانک
بگفته نامه کس ز کس دیبا

ز دشمن چو کین بر خردم
سمایتنادر نیام آوریه
بگفته نامه کس ز کس دیبا
بگفته نامه کس ز کس دیبا

بسخ خود را از یزدان بخت
بمکنیت با در پاک راز
بم آمدن تنیک بیده مرا
از کز بی بختی دستگاه مرا
بمید سو بر روانم ستم
بدان تا یازد بدلانم بنان
من اینی و جانشی در راه میگرد
بر تخت تا خراسید نعت
بگفت ز دران سر ز کار شاه
بجای بر می دیگ آمدن کوه
سب از درگاه بگداز شد
چو برین چو مزون چو دام سیر
جاندار بر مشرا مشرا
فرزنده فرخ اذر گشت
سر اسر بهدار تو از نه ایم
بجایا که پس زین رخ گشت
باز خون دل رخ با تشی کنم
برین دستند ای کس دیبا
جان چاره او بگویند مرا
کجا بیرونان جلوده راه
نشد نیز بجای بلا گند و کج
سواد بدین کس آراستم
بدرین ستمش جام ندر
بودم بر اندیشه با کس ای
باشتم هر روز فرخ بنید

بسخ خود را از یزدان بخت
بمکنیت با در پاک راز
بم آمدن تنیک بیده مرا
از کز بی بختی دستگاه مرا
بمید سو بر روانم ستم
بدان تا یازد بدلانم بنان
من اینی و جانشی در راه میگرد
بر تخت تا خراسید نعت
بگفت ز دران سر ز کار شاه
بجای بر می دیگ آمدن کوه
سب از درگاه بگداز شد
چو برین چو مزون چو دام سیر
جاندار بر مشرا مشرا
فرزنده فرخ اذر گشت
سر اسر بهدار تو از نه ایم
بجایا که پس زین رخ گشت
باز خون دل رخ با تشی کنم
برین دستند ای کس دیبا
جان چاره او بگویند مرا
کجا بیرونان جلوده راه
نشد نیز بجای بلا گند و کج
سواد بدین کس آراستم
بدرین ستمش جام ندر
بودم بر اندیشه با کس ای
باشتم هر روز فرخ بنید

بهر روز از سپهر بر با هم
بلا بباران زمان گفتند
که راه باد در پیش من
بمیکند کای بر تر از برتری
بکنی دل به سجده یافته
که سلورمان نشسته انجمن
از در این مان بر زلفش
بگیرم بسیار بختی ویم
خوابی از انگش که بر او
چو درستان چون رسم بخت
نشسته و چو ناردین و کتا رسیده
از استکان هر که بد از ابله
بان تیر ایرانیان بر بود
از گاه شوهر تا کتبیار
سیادتش هر خود چو از تن بود
به سپردن کام در هر دوای
چو تر کمانی ترا فاخته است
ستاره نشان تا کند اوردان
بزرگوار پیشی سالار بار
بر آن تا به رسم نه جان
کج و در نی و مردان سرد
چو خفته ضرورت تا سخن
ولایت لادان بر نهاده بار
سکه که سوار خراب از پیشی نشود
خمار خنده بر آن بیکران

از روزاد هم هم در دستم
تاجت از آن کجور بر بر زده
از بیگانه مردم دریا خویشتن
فراسنن پای و پستی
روان بیایا روشی دلان رفته
بزرگان فرزانه دانی زن
زیر زنده گشتان در به گشتی
در کفین نه نگین در ابرویان
بختی بر میان سوزی بارگاه
چو طوطی چو کوز در آن چرخ
ز پرده در اورد رسم نشسته
از قنوج از تره کسبیل
بر اندازه نشای بسیار فرود
از آن نام ازان که در ایم یاد
که با خردیای زود از خود
کرت بخت با نا بختی بجان
جز به ناکام تو تر بای نیست
از کس خورشید آمد دیدم کسان
بپوشیده تا قهره شهر یار
بخون کوار روی در میان
خوابی نیست این ناله برود
یکی داشتی پاسخ ننگه بی
سکه که سوار خراب فرزند زار
سوی خواجهان غمیزان مینم
خزان اجل بر دانی بر ارکان

بم بخت آن نبرد لسته
تاجت از آن کجور بر بر زده
بیا به جای پر گشتن نشسته
نویاست بکشتی مرا رتقای
چو کس بختی بگرددت نمود این
چو کوز در جوی طوطی نوز تراد
بمدانستان از ندر زبان
در کفین نه نگین در ابرویان
بم اسگاه از پر کوز نشسته
چو کس چرخ برهن گشتم
بر امیدینه از کت اباد است
بیا یک بر سید بنو خشتن
بر از آن کرد بسیار تران
بمان از صلابت کارسی
بیدم که کسی آمدنی بخردن
بگشته از این دین بسیار
یکی بگشای با ختم
از پران کسی که بر فرزند
من اورد و پرانیان فریاد
بر آن چو بر کار نیکو شود
بدان تا در دل تو در تو نشسته
بمدانگفت ای مردان که هر مغز
چرا خون بختی سر افکند
بمغز خط خالی کلین یار
چهار این است رسم ارباب

بر خفته با در دما ریک بران
که پیشین بر کردن بارگاه
بر ادا دارنده بکن دست
سکه بخت از این سبجی سرای
بر امید کی غلق گفتگوی
سخن گفت خدیو از سر او بود
بزرگان از اسکان جهان
ببند افرو سوختی دم
بر اندازن تا بگذر نشسته
که هر انگش که ازان بر نیستیم
ببر سید از او بیرون دست
بر رسم می جانکد کشتان
که کشان هر یک تا بود راه سل
بزرگان نشان زنده
ببرنی نام این فرود از خودی
از باز آمدن بار بر فرزند تو
هر آن یکی نیز بختی ختم
بفرود تا برده بارگاه
یکی تا ختم بخور گشته بر بار
در آن تخت نشان تا سو شود
خود پیش مغز تر جانش گشته
بم اونی گفت ریان تو مغز
چو کوز در جوی طوطی نوز تراد
سکه که سوار خراب فرزند زار
بر این ادلی بیایه نهار

توسری و خدیجی چو نمود اند
بیادش را بر در آینه بود
چو دستوزخ نماینده راه
بیزدانی که از زود در شتم
اگر خند کمرشته گناه مرا
که بر سر زان که رفتست
غیبتی شده به پیمان ز شاه
باید انجان گفت کاین تانیت
زین تان تیرم که آنکس گفت
که در یو بالو هم روز گشت
بگویم درین هم راستی
بیم با تو ای که کویان بشه
شیرین سخن ناله بر اعانت
ز سرین چنانمیده بشنو سخن
نایب که کار کبری ز من
که یکسویزه را از آبیاب
ز فادور بود تا باخته
بر در بے بند ما و دستش
چو رفتی و سیران صبر زور
زین بے بر برفی جنگ
زن و کودکی و حور و دیرینان
بگفته کسی را که زید را کسی
بایران کون کار دشوار تر
ازین بد بنامه تنگ کردند
پشیمانی آنه ترا این سخن

که با ما درین بوستان بوده اند
برد نیگو بسیار سینه بود
بدش نیگالان من کشته خوان
جا را یکی خود بگذر شتم
برافروز زین نیزه مان مرا
سزانه ترین خفتست
هم چو گشتیم که کرده راه
خرد را بنموز اندر شایانیت
سواکت ما را نیاید بی خفت
که از راه بر دران سرش با گفت
که نمه می نا اندر ان کلیت

چو رفتی زین در بیاری جفا
سپاس که ایله دیند کوبال او
از نام بر بی تو کرم بد
درا هر که بر سیدیا از کار من
بود روزی سران مسلح
کون یارگاه من آنه بشه
چو رفتی زان این سخن بر زنده
که تانم ستم کمر میان
باید بر می نمیش عدلستان
زیدن هو شکل جوان کس
چینی یفت با سنج از پیرانیا

بر زنده خراهِ حیرت بکار
سرد مغفود و پیل قش بل اذی
بانده سخن باره با صد نزار
فنا زه ازین یار انار من
بماند ز من در میان نام رخ
سخنی لشکر تیغ و دخت آنکه
یکی با دسرد از جلد بر کشید
بر کشنده ام پیش تخت کبان
که در سج دانده سخن درنتان
بزدانته بر کار زین سخن دست
گرفت سخن کس گفت کاین
بمبادا که او کم کس رسم در راه
چینی گفت کاین خبر در اور است
بشد اول تعجبی و گاسی
هم ایانی را که این سخن خورست
چو از آنکس رخ دل بر آید
بلی بود کسی لفران بشند
از روزگار گشتم برانده درو
بیار استند دخت فوارم را
بموان کشیدن را از کسب
به بخشودان تو به بسته کرد
کودکنتش در شش کام بود
بگزینی کنده در راه رسیدن
نمردگی که در زمان تو
بهر روز از کسان خدو

نعت اهل زاهدان بنامه کعبه

که گفتار سخن است بار است
بموان اینی از بیاد عادت
چو کاوشی رخشتم دیکر نیای
بلی خورست که آنکس کند
بسی بنه بنسید کوی نزار
چو بنه زمان خواسته از م لا
بپاده شده پسنج جلد شک
نراز بر در دست لور استه
کون ما که نکام از م بود
کون بر رنجه او بیزدن
که این بنامه اینت با تو
دارتیر حیران فیان راه دیو

چه کرد ای تو فرمان کن
ازین راستی سخن نایم کن
که خیر جادوی ت بنه یکبار
بر یکی و نایب قیام کبر
به راست گفت بخت و من
از امدار با کوه کاویار
که او را برین بر تو بودت
کوسته شش من کس میان
بواد از زنده تا کس
نزدن از بهی دل به از ار
نایب همان از این رفته
بر اندیشی فرمان و دیوان کن

بانی هزار در وقت پرگانه	سختی از باد باغ	بزرگان پناه در بزرگان ایلی	که در کت بر بنگون در نهان
را بزند مس سبب بشنوی	بر او در مش بگردی	مانندت در در وقت سخت	نه که از آن تا شایع در سخت
خرد بار جان ترا بر نهان	بیا که مغزت بجای	سختی ای وقتا و ایام	پلان برکت از نهی کسر سخن
که مایم بر این گوی کرگ گفت	بیا ز نهی را گفت	چو کس در آن گفت این کشته	ز مانی را بگویند دم در کشته
باز نه گفت این جانم در آل	بچه اند از تو محمود	از سر در وقت بر ایمن	جانم از منسبه این به بر من
در اندر استم شود در و مند	از این ایام بیا که گزیده	در اندر کس بگردد نه دی	فزون ایستار منور گنج او

مطلب گفتی کسیر زلال در بهر ما سرا

سپرده به پندم تن خویش را	این سر از آن بیدار بخت	سختی ای وقتان شیدم هم	که بر و تیر این ای پندم راه
به پندم در بحر بی گنم	بیا در من در راه خراب	بزرگان گزیده که جان من	که آن دیوم از بیج در مان من
چین گفت خسرو با تو بخت	خود را لایه میان او چشم	بزرگان ای گفت شدی گنج	با نزاره باید که رای سخن
بیا در من در بحر بی گنم	خود مند بیدار کرد شزار	جانم از پرور سیاوس منم	از تخم گینان تا ارقین من
بیا در من در بحر بی گنم	دلفوز برداشتی نیک بیا	جانم از پرور سیاوس منم	که با کم شوی خرد و خور
بیا در من در بحر بی گنم	ساز بارش بی ز زرت	چنان گمان که اندر خرد منم	ف زرت بر باد نه سر منی
بیا در من در بحر بی گنم	جانم از پرور سیاوس منم	گنم منم بخت را که بود منی	فد جوید بیدار بر زمین
بیا در من در بحر بی گنم	چو جانک نیاک تور دلیز	چو جانک نیاک تور دلیز	که از جورایت جانک تیز
بیا در من در بحر بی گنم	ز آنکه بختی که باشد جلد	ز آنکه بختی که باشد جلد	بر اوست چون دلار و ننگ
بیا در من در بحر بی گنم	نه سبب انکس از در کارزار	که تنها برادری کنی	چو بخت تراستی در نیک آری
بیا در من در بحر بی گنم	در آخرش نیز خندان بود	باز ناک باشد بخت منم	از یوان تیوان تو منم بخت
بیا در من در بحر بی گنم	بوی ما درین رکت در دلب	بهر آن تا جانم از بزرگان ناک	دما نه مر ازین علم و نثره خار
بیا در من در بحر بی گنم	سبک بیا ز نهی ازین بخت	نروان فر زنده و شاد نام	مرا دیو کوی که شماره ام
بیا در من در بحر بی گنم	دوان کاشتم بی پایه دل تیان	سوانم که با فره ازین دی	بیا آسان روز کاری برین

بر زنی خالک زان ز در آن کسیر

ازین بود کون و تاب کردی	تو بیک در زانم بگری	سوزد بر بختی ناه مرا	را در بوی کم کرده راه مرا
-------------------------	---------------------	----------------------	---------------------------

کرم میان نه از آن از هزار
بخت تو هم که با شرم رخصت جدا
که ما را جدا این بود از زوی
سختی ای دلت نه چو پسته شاه
خسب کوفت بی شاه با بران تر
سزاده از شهر بران بره
با من کشیده ای بر آستان
خیان کردم که خسر و بگفت
درفش ز کمان و سیل رسیده
میان اندرون کدو پایی درفش
بدست چسبی که بملوان
پیش پست لب ز ناز گشتم
یا در وقت از زمان شهر بار
به رفیقته ایم کیست و بست
کوفت با حال بدست اندر دست
کاین اور بر کس بگذرد
خیزانم این شایسته مانده
چو این هان می پلی بند ایام
کون جلال این سرای بسنج
ز لب کس که پیش من برد رخ
بایز نیان بخش از حواست
جان برده بدو چار پای
سواد شماری بخواران بره
چو کجیر در آن بند با گرفت
نزام بدو هم خراب رسید

گر بسته ام پیش زنده بیا
خرد باد بر تیره جام کوار
ازین کرد این خسر و ناخوب
بخت از منی تو خوشی شکو از
که آنوقت بنیدید یکسر کم
درفش جانم با من بره
نورمان بستند یکسر بیانی
چنان که در نه سرخ از درفش
و کایس بر دلان درختی روان
چو جیل سر لوز ز شیر اقام
که این نام از آن به در کار
چو ایام این درد اندر ایام
از بار کس با با نزه و دلبر است
ز ناله دومی با پی بشمرد
کس نامه ز قتلان بر خوانم
در خند با رخ کشنده ایم
بلندم که در دم این دوری
در من بدو چه خرابه کج
سلاح از کج دور است
پزیدیم از دم شمارش بخار
یک نطفه اندر ز خوار و دود
مانند که از آن بهر آن گفتند
کجا خرم بر این باغ شگفت آید

ز نشان بیره ابراه
تولدت از آن بی
کون کشت کجیر
بنازید برانت دست
از در دستم طوسی کوان
رونگان در ضمه خنده الموم
یعنی کون تا کوه بر ضمه
سر اردن زمان تو ملک شاه
به پیش اندرون طو کوز کوز
نشت که برت از این نشت
بناده به چشم بر جوشه
بر دست چون فرادیم
تر رسید یکسر از آن مال
از نشت تو تا جادوش
در نشت کس با بسنا ما بخت
بگو شنیدم دروغ لایم
نوه این چشم به ما ختم
از دار کس که دام باسی
ز ما کس دست از شما کزین
به چشم کرمی راه زب ختم
خجواید تا زنی سرای سنج
کی گفت این دیوانه شنه
بر شنید یکسر کرد ما کرده

بخت ز داد در حور کشید ماه
بایران بنزد یک بر نیکو راه
کز داد شد این بود در کار
بر فتنی سر روشنی بیان نشت
در آنکه تا بهار است نیر
بنازید بر نشت چار بند
سفید و سپاه و نیش و سپه
بر دونه بره که از نشت
بنازید روشنی کی بر نگاه
از هر قدرش درفش سپاه
از کین خردت کورانی
هزاره کاد بکل بدست
بمانچه کوشند کار سپاه
بر شرم بر ایام خود بگذرم
بمانشیم درین تیره خال
که بود از باد استگاه
نور جانان بدو سر راه
بگویم که ایام جانده کس
ز کشت کی از این بر تانم
بجویم بیزان نیلی شناسی
به چشم بر تیر کس کسوی
وزین تیره کی دل بر دو ختم
کس ز بام و در چاهم بر رخ
خرد باد روشنی هم چو سازنده
به دشت کشت بر دروغ کوه

بهر نشتی که کس در بملوان

نخونانی او را می ستان ز داشت
آدم نشسته از زنگاره
چو این پیش افق بسبکی خزان
چو این دور کج آباد را
چنانچه داروز گفته است
نه در آبگیری که نه در آب
در آنکه دارد و بخیر نیاید
در هر جا که رسم آتش راست
در هر جا که رسم آتش راست
هم چنان پیش در دست
سلاح شمشیر در دست بود
در ایران هر که از زنگاره
یکی حرف او نمی توانی
به پیش رفتن گفت کجا یاد نگار
چو اینچه حرف که باید از من
سبب گفت یکی زنگاره یار
چو بنشیند دستش خرد است
چنین گفت کجا شمشیر چنان
چو کلاهش کجاست باز نه در آن
نشین چو بنشیند تنها رفت
بر آن یکی تیار بر سر راه
سرخه را از ناله از تن بکند
از کوه از بند کلاس را
بر کوه از لافه را نم سخن
چنین داد پیش زنگاره

تو کفین از سوا بر کشت
بودند بیگفته امده و
وصف کردن کتیر و کوز را
نی کرده کوز را کتود را
نخچه در روز بر گفته است
بر آن قور زنگاره بسیار
ز هر کسی در دروغ باز
که این به جانی است راست
خوانان بدس یا بر کشت
هم که در کسیر برین ناسود
که در ایران حرمش بود
به خیمه و افود چار پای
ایاقوت است و دانستن
بی دروغ فرخ نمی ستار
که آنه بر کتود انجمن

بودند بیگفته امده و
وصف کردن کتیر و کوز را
بر وقت مثل چار جهان
ملکی را طغی که بر آن کشته
در کوه کتان کوهی مادانه
بر این یکی بسته ندر
دوید که کوه زنگاره
برین کتیر بود از آباد کن
هان یاره وطن کتودان
سپردند یکسر کتود لیر
زیر سر کلاه او آرد
نوشته بر آه است چنان
باید میان گفت به طامع
از دهنش بر میان نهد

کیس با علم در نج یاد
ای باره از زنگاره
یکی کتود است دهنه زنگاره
که با شکار جود دارد ستان
یکی کتان نزدیک ایران کشته
زنانی کوهی شوی بی جود کتیر
انجمن برین و به از زنگاره
بدر جوانی درم رفتند
صام خوارگی که با یاد کن
هان برین دگر زنگاره کران
به اند که خرد و نگر از نگاه سیر
انجمن شمشیر و ترک روی کلاه
که آنه چنان آن نبودن چنان
خوارانه و تازنده کام من
به تهر از زنگاره کران شد
بهد بر کس این تاج را یاد کار
انجمن ای بوشند بر با جت
بزام در برنج و بنسنگ و بند
چو کوز در دستانش طلسم را
چو کلاه او را در غنچه دید
چو جاده از زنگاره دلیر
نشیند با پیش بند کوز
چو سیراب از ناله کاندن چنان
بماندین در شمشیر دل کینه خوان
نمانیده در او از کرم هر

سختنای او سیت اندر رفت
نوشتند عهدی را بر این
که او بماند اندر جان پیش رو
نیاید بر مر از عهد زار
سالی که بگذرد نام کوه
چنانچه دیده بود ز بر باد است
چسبندت کای تانم ز فرزند
بر پیشی ز کمان کمر بسته ام
چنان میو بیدرد دل هفت سال
بایران رسید بچم بدین دیر
چسبند و در این کجاست ازین
کم پیشی من پاک از دست است
از نروان که در زخم نشود یاد
بیرانید کاین یادگار نیست
که بود در زبان هر که بدینش او
چو گوید ز نشستیم هر کس طوس
سنانم ز کمان ز میدان نتراد
کبر باون بگوشی تنم
بلادن سپهر را کرم را
کودم سپهر را بیا بیاید
بسن را در بایه کلا تا هست
چنین داد ما سنج بدو شیر نایار
ببینی سر اکتی فرزند تار است
مناره جوق طاس بر سر و زار
از کار بزرگان چو بر وقت نشد

نزد آن کس در افاق جفت
سراوان ز کجیر و پاکین
جانم از سپهر سالار نو
بر این کجیر و زار
نزدیم چو خورشید از غمت
بن از اینک از منشته ام
بتران این بود از غمت
که تیار او میوه خیزی کشید
بر سر میو باد ام از آفری
کردش روان باری منشته
ولید سکا لاشی بر رویار
نزد شاه شیار منشته
بندش خرد این داد و کس
ازین پات کشی نه از نتراد
نخست و نیندیج بر اینم
بی مردم اندر دم از نتراد
نزد من کس کرد از کلا
مان تخت لاشی منشته
نخست ازین تخت از نتراد
از این مانده از نتراد
یکی طوق ازین دوری کمر
سنتهاه از ان بجا منشته

بعمرود ما رفت سپهر
نیز سپهر کوه پست
هم دور او و نور
بهر و داد منتراد از نتراد
سلاوان کجیر و امصقان را بگرد ز کتور
از ان منوج تا کتیب
نیز سپهر بود منتراد
ببست اندران کوه از نتراد
جانم از سپهر ام از نتراد
خدا و تنگت در ایار یاد
بعمرود عهد او امصقان
ببیران گفت کیم و لیر
سلاوان پاک زمان برید
سلاوان کجیر و امصقان را بطوس
بندش خرد این داد و کس
ازین پات کشی نه از نتراد
نخست و نیندیج بر اینم
بی مردم اندر دم از نتراد
نزد من کس کرد از کلا
مان تخت لاشی منشته
نخست ازین تخت از نتراد
از این مانده از نتراد
یکی طوق ازین دوری کمر
سنتهاه از ان بجا منشته

بیاد و در کس نشد و میر
سرترا بر این بر این
سپهر از فرزند نشد فرزند
را با بادا بر سر من
برفتند با یکجا در کنار
بباید است لب را بر باد است
از کاسی ناله خرقه نتراد
نون مانده از منته و کلاکت
نجوم کجیر بر این منته
یگی چشم دارد و نجوی سپهر
ولی سکا لاشی ز نتراد
سار از کمان جایی میان
ساد از کلاکت از نتراد
انقار کوه در بر بند برید
یکی ازین سترند توین
ببست او در دست نوی
نیکت دم از نتراد هر کس مان
برم برینت با سنان سکا
وارند در کون طوس سورا
بی بکنند و این سران سنج
نود ازین سکا لاشی امصقان
نویاست سپهر از نتراد
آودنه کردان مثل سنگ
که از تو صادران بر این
که از نتراد کس بر کوه است

بهترین نوع و تا با کلاه
چو دیتی جانم از بر پای جنت
فردا در نامور تخت عیاش
که این تو بر تو فرخنده بار
خود منده باستی و کم از بار بانی
یکسخت از روزمانه تا ایرانیان
از یونانیان آن را بر یاد خانه
سختی که از کسی از خاک در
از خدیو زوگان خسته روز از
خود تنگ نام این کجا گفت
خوبم که رام در کارزار
که کسی که بود از جبهه بیخه
که بر آن کی گفته بیلخت
جان از بری بر نام که است
بر آن و در آن یک پانه افکار
یک کار در آن یک کانه افکار
چنین هم از آن بود تا پاسک
که داشت بر آن سپهر و داد
بزرگانش که بر برافشند
چون بگذرد این زمانه فاک
پیدا کرد پاک حد بر کفست
مردت در آن از آن سپاه
خوشیدن تا آن که بود
سوی کسی که او بر فرو خرد
بسیار هم از آن سپهری سوزانی

بگویند که در آن کجاست در آن کجاست

بر سر بر کف آن دلفروز علی
جهان سر سر سر سر سر سر سر
بسته زبانه که در پانی
مراتقه بر یک چرخه زبانی
بگفت ایچم بودش بل در آن
بشنید و سخن لای از کار بود
نیاید که بر لیلش و یاد
شده تا سخن با سخن کجا گفت
که هر آب را بر کشته از کار
بخش در آنش خوب بود
سر او را با دوزخیان تخت
که گفت این خبر را به هر کسی
بر به دور در آن زان زبان
همه دور در آن زان زبان
هر شش اندر آن زان زبان
که هر آب را در آن زبان
بش پای بر او زان خورنده
چو بر اینان گفت فرخنده
به بعد در آن زان زبان
بگفت ما این تا این سخن
چنین سیره با کور در مردن
بر اینان آن کفست
من اکنون از آن ای برام

بیاورد و هر کس را خرد است
بر او خیز کرد بگفت در دست
بچه یادش بی ایران این
از آن کسی که در آن
بمانندش او دل تخت از
که هر آب را با پایست خوانند
سزد که گشته خارا از جند
بر بند و در آن کجیم یاد
از آن کس که شنید ام جانر
که در آن سپهر شامه صبان
بر او گفت شتاب تنی سخن
به بچه بر آن کرد که لاکار
بود از بهر زان در داد
هان زان در آن اول پاک دست
بسیار هم بر او پاک فرزند او
وزین بند با هر من خواننده
بیا به انگشت بندای ک
لب در آن مرصرا از آن
که فرود شمار این دست راه
به رسید با آب زوگان جنت
نواستی بر با فرشتگان
بگویی با زبان بر آن سخن
کنند از آن کجا یک کور در آن
که بر نیکنای بی بگذرد
چون از آن کس از آن آدم از نمایان

نیاید با این دنیا دردم
بیرود با غم سوزان جزئی جزای
نوبینه جاریه اینی پس موا
خود دزدان بکنندت بوی
که ما را بر این سببی سرای
کجا خورده آن جانور جم
کجا در خورده آن آفریده
بجویند اینی پستی از آدمی
بهر است گفت اینی توان مند
نیاید از یزدان بخوانندت پستی
بیزدنت هر بابی که گفت
کز ایر بر ایران و امید زود
بمانند جاریه خورده شد
هم نمایه از آن ایران سپاه
بهر کسب نموده با زدنست
فرود آمده از آب لعل بود
برفتند بالو پیران سلسان
بهنتم فریزر کادوسی بود
بهر رفتند لشکر و مار کوه
بخوانندت بیغته دم بر درند
چو فرود شدی در سوزن کوه
که از لشکر از اردی بیست
بوفان باغ آب ترا
بمیش زدن ستایش کم
سنتها خزان کار خیزه جانند

باز در برانه از او در غم
هم از اهل پستان رانند
از بی فکر پندار در گسی مرا
گشتند بر آن در بکون
تو بستی بر بی بیکر اینی
کجا نواران با ما و دم
که چون او کس نمیدانندت بید
که در آنی خورده و پیران
خود شده بوستان مند
روان شوم دار فرود از خورگی
که بمانندت لاله آن نمیب
مرا به درون لغات دور
ز من جز نیستی بر آید یاد
نا دونه سر بر این پستی
بر رفتند از من اندر گشت
اینی را چو سید زاری نمود
بزرگان بیدار گشته در آن

تیسری سزنی بجا جویب
که من رفیقیم ایام جگر گمنام
بشنه سوزنی لاله جان بوندند
در اینس ز کس که از او بر تو
بدان بی گفت بهوارت ما
کجا ما در دم دفت آخرت
سرخال دارنده با اینی فشت
خوشند هر لب در مش خورده
ببین دقت خوراجی در سرای
چو بیست مرالو سیکو شوم
دلای ما کشتل بسته میان
بمانندت کتاف با اینی جاه
بیه ساد خورم بیزان دویبه
که ما بوندیم را بگردار جان
بمرداد جویم هم داد کن
بر رفتند خورده که بهر دمانی
چو درستان رسم جو گووز گوی

تبدین می خیزد بر لعل انجولب
سناون تیرا به از در ای
خزان نشنندت در غم دور
چون گفت بنامه ما فرودستی
که فرود انبارا می رسد
بکنندت آن ادبی حیوان ببار
بمردم ز دورانه یاد برفت
فلسه از آن سکتی بچرت
بمیدرت تا تو با شکی بکاش
رستم هر سو نیاید دردم
بگردد به هر سو ایرایان
که او تیرا دارد اندر میان
چو درونش نوزد و خندان نور
بماریه تا جان بود بارمان
که کج تی متر از او کن
به او از نون ناز چو بودمانی
در نون کرد گستم نیو
بیشتم کجا ما سر طوسی بود
از نون نشنندت سرتیغ کوه
کسی را بهین کوی از آن راه
فردت تا بر رفتند با شکر بار
بجانی کین را به است تا نو
که پیش زیدان نیاید سوزنی
دل محو برت برداشته با
بهری بیکر با ما با است

رفتند که بخوردند با در آن بر سه کوه

کمی به لب شکر در زانند
از کج با ما زهر سو کرده
مرا بی تیغ را فرود از آب کس
بگشتند از سخت خورا
بر آنش که در نیش کم
در آن اجن موبندند بخورند

فردت با جان ز راه ارت
از نو خورده میرا دنیا صد خور
بکونی نواز کاه ایران نمود
کجا نشنندت از آنی در اینی خور
که باک نوزانت بخندت موا
چون گفتند کجا بریم نیکو نیست

کسی را بهین کوی از آن راه
فردت تا بر رفتند با شکر بار
بجانی کین را به است تا نو
که پیش زیدان نیاید سوزنی
دل محو برت برداشته با
بهری بیکر با ما با است

که آینه تک اندود ما فزاید
پیش زوان نیایش کینه
بهر شرف بخشه با شرف
از دین زینم سوا تمام ازین
سپیدی می خویشی را شرفی
بچهار لاله از دین شرف
ز آن میان یاد کلادت بی
تو پروردیشی ازین از باقی
چو کوه بیرون عرب چو کوه
چو باخت نیز بر سر کوه
ز تخت و زوریم بی شرف
کمانه یعنی از آن آینه
چو در زانند بر دوازده
بر کجایی دیوان بر جوار
سند نه از آن دیگ است
زبان بگردند از دین
کن از زنجیری نمودن نیز
بهر نیش کرد بر سر
یکتای مانده که با
ز دهقان نه زنی نه دانی
که برنده از اوین درین
بود اله و در شو سندانم
جان شود در دست تازان
ز بنده ایرانی جز کم غم
پرا بر سر کسیم از او

زیند هر این سستی شهید
چون لاری را سستی میشد
رخسازان لغو و مایه جز
خون یاد و نشین مایه آن
که کس میخندد کم پیش روی
که چون بود کاری ما بود
کسین کی نه بنده اینی که کس
بکینه پیشی هند از باقی
نزد بی با بود زوان پرست
به یاد او بود عمر کشته
که آخر هم غایبان در کشته
زلفین نه زنده باز ازین
نزد آن که از جراحی نیز
بر او به خوشی کس نکند
که در میان کله بر سر است
کوانی شود کزین کایت
زاد که گفتند بر سر
بهر سر بید همی چو کله
زبان او مردها شخ بر جان
سخت بود در بدنی بود
زیند ازین بجز کایت
چو کوه ازین تا کله بود
که بسته ازین زان ز زبان
خودمان کرد و سیه عجم
خود زنی کشته بود سستی کله بود

تو کام که از دود ما بود
بانو دکنند از بدیا نه
کس با کمال سنجی درم
چو کس نه بود تک بر شهید
کسین تخمه مانند از جسته
که کسین کی سستی کلیم
ز سنان سوختن کی بود
که او را بداند تو سستی روی
باید فروخته این از دین
تو او دین ای کمان دراز
این کی نه سستی مایه آن
توان نیز از اسکار شود
زبان در تخت و نه ز کشت
بغا ای کس چشم ازین کله
ازین کی انامه در کون شود
چو آن شود مردی از هم جان
بناشته ازین ازین از دین
خود زیند بی شرف
ازین در ترکز از دین
نه دولت و نه نهان این مایه
بیم خن ز رومن سید
خسان کانی کله عجم در کله
بهری در دولت و از نه نام
ز غنی زنه از سستی نه نام
زبان کس ازین کوه و سستی

که هر دو کرد برنا بود
بجز خود خود زیند از دین
بکلیغ دین از سوزنی درم
ز سنج دین جان کوهی بود
خانه است چو سستی بر سینه
یکتای چو لایمت ز در کار
که خود نه توان تحت شای یاد
کسین عینه کم پیش روی
ز دین در خون و تازان
نیست در دولت سستی فرزند
نه با تاج سستی بر شرف
دل نه سان تک فای شود
نه بر کوه افرو و سستی در دین
بمقتله ای عجم کله
بهر مردم در سستی شود
سواران کله لاله در کله
بمقتله کله کله بی مانجان
خود بزرگ نیایش کلیم
نوازی به به آن از میان
نه دین شان زوان کله راه
بمقتله کسین نه سستی دیده
که کسین سستی بر نام کوه
بهر چه چو کله سستی کلیم
بهر چه در دین سستی نام
بمقتله دین از دین سستی

نیشماره سواد زمستان برید
چو بسیار این دستان بگذرد
درین می برادر چون نه درین نبرد
خون بوفاکت کز آن است
کون تیر سپین آبی گنار
ببرو بجای پلوت بر تاز زبان
بیرگان که قاری باشند
نزد سپهر کسی دگانه نیست
ترا این برادری اراد بار
خین است از هم نشسته
که فرد آیه ای لذت برین
گفته تازه آینه شایسته
که این نامه نزد برادر برود
چو سوی برادر خان خام کرد
یکی نامه بر حریر سفید
بخواندند جمله هم نداشتند
سر نامه گفت از جانم از پاک
وزر بار پریشماره بخت پی
بر پیش این ناپسندیده کار
بیزد که جویی در سگاه
بایران ترا اندکانی کسی است
بملا که پرگاه خندان شود
سکیز با زنی ده در هزار
که لار با یانه میوزد بسک
شمار چشم اندرون نفس میت

بازنه نظام راستی نهد
کیس کوی ازادگان نکلد
درمان خلد با خود لا جورد
سلام کشت در تابو به میر
بی بر نه نیانه بیمار
روانشی زبان بیدم بر زبان
در دستد بر تاز زبان دستد
باشند کین این کوتاه نیست
ول شاه ایران بر تاز زبان
ترا سوا میر بی امر زنده
چو درون کردان کشته دست
بر به اندر انکه هم فرست
بکوز جانی در چه نورد
این لار کارین بر تاز زبان
خیان پدانه رستم کتیه خواه
بیا نه که با نیمی ترسی پاک
که اینان قاجرت کت کین
بی سوده این ز این کارزار
بر نه سپید بر نه سپاه
که هر دیک بر دیک کسی است
کتاب لاریه هم در آن نورد
که با نیک در زنده با کشتور
که در دشت نخج کورد تک
رزه خود مرا از زدم نیست

نیش آینه نزارنه هروش
بر زنه خون ازین حور شسته
که تاسی شرم بپوزان از زبان
را نوره بر کوه لایین ازیم
بان تیغ کز کون پیل کسیر
مراک شیل کین خرد نیست
کمان کین شیخ بر آن شود
چو بر تخته بگذرد از کار
لم این قاریه ارگاه شسته
رودیره زنده جهان برود
بس نظر باندگی سپه یار
چونام بر اندر لار کت
فرستار در کار از بی کسی
فرستار نیز چون آن اعد
سوی سعد قهوجی جویه سنگ
کودکیت بر پای کردن سپه
که دارد بغیر ازین رایه چشم
عجا باز کوانی کز نه کویست
بنی تو سر و زبان کوست
که با نیک کجست با فرغ گاه
بسای کجست بر کاردان
به بخشید بان سپه تاز زبان
بسک و نیز با شتران خود
نیش و شتران خود کوسار

نشان برید و خوشی نیش
سود لار کارین برادر کت
خین نیز نه نخت کین سپه یار
کمانه کت از آن لایین شتم
نیش بر رخ اندر لار کت
که با نیک لوز به نیش
راوشن لایین اراد چون نورد
چو سود انداز تیغ از کار لار
کون جوشن و در گاه شسته
درین کانی خویش در کار لار
چنان از شود بچو خدمت یار
که بر تاز از این باد جفت
ربان تیز شام دادنی سپه
فرستار تازان بر تاز کت
سوشده با هم از تازان اند
چنان کرد از خوشن تاز کت
به باندن برست و دولت هر
صلوونه نیش تیغ و بند
چو درین دایین راه نوست
نه پیل و نه نخت نه با در چشم
چو بر بر به نام در آن
خاندان خور از لار تار کون
که کج از غنای بیچاره زمان
کون آن بجز با نیش شتر
بمان رگ نشت تاز لار کت

بازنه نظام راستی نهد

سوی حیدان سویدانی کرد	لوازم چاندیده اکنون بخوبی	راز ادوی ماستان بگویی کرد
زبانها بگوشت توده بدم	که پیش نریزان ستاده بدم	بر وقت کاین مرد بپسند و برگ
بنت و فرزند از ترخوار بشه فر	نکارنده جره جان نوز	اینیکم ای کرد کار سپهر
بعد کار با گشت گاه سترک	که از زنده امر گناه بزرگ	بدونیکم بگویند نمان گشت
برین مکرارم زار زاریان	زنی کم کنی تخت سینه یان	بیشک کاین گناهت نشین است
که فرید بنیاد از روز کار	موازد بیدارین ما بکار	و از خم مدان من آکوده جود
کما جودان اد بود رهنمای	بریده نیاید اسید از حفرین	بر گفت سویدان شهر بایر
چاندیده باضم در کار زار	درین گویا چون سعدون کار	همیشه ترا چون بنشین ما
به گشته دخت کوفته		چو دیدان سبها بر آشوفته



یکم نشه نریزان سباه از عدو	برو گفت بفرست ما ایدو	بگفت اندر هر چه بخریم دشمن	یکی بنوشن سوی عمر
که پیشا ما کنی نسیع را درینام	فرستاده زین سعد درون پیام	سواران نام از دینزه در	تعمیر سویدان ایادون هزار
نحوی بی سعد را در او عدو	بند عمر سعد به بند یک سعد	چند اسبوز از نرود کرد	بسیار چایه بیگانی کرد
برنج لبشیر خرن رنجته	سپه باز از هم در او بگفته	نه فرودش عمر کردن درنگ	سپه از دیکر پیاده جنگ

فرزوان بگشته زایران
ازیر ایسان ماسار خانه
پوشه از چنانچه خیره خانه
بنیایدلم کوی دل مشون
کران کوزانولن مران کزانه
جوان ولایتی بنزین کیم
بیاری بیاید سیاه کران
یکی پیشگاری شایان کانت
چون از زان نام در بیم آرز
از نوبه کشیده اسم این داستان
بان دار امید کارا بهر
فرخ زانو دوم برود دوست
کم بر چه بد کور زان کیت
زایسان بر کشته نام در نژاد
بیردان نشین با باد و بچاه
ز فعد در راه خراسان گرفت
برو بر سنجی نمانده افرین
خوشی در راه از نژاد
بگفته ماشه را بنده ایم
هم بوم دایاد و وزند کیم
که در ایاد بگداشتیم
نهنشان نرکان بر زان کرد
کجا بر پنم شاس کیم
شاس پاک برده کار میند
بر پنم تاری کولان سپهر

دران روزان لشکر تازان
دران کوزان کوزان خانه
بنزدیک خود مویده انرا بخواند
بران مرزانه فرزان بران
سیه بیلوانان کند آواند
یکی با سوزان خورشید کیم
نرکان نرکان کند آواند
بر لاند دست بانان کانت
کجا زانکی و بیل مران موز
که بر خوانده از گفته ارستان
سماز فرشته بوده بر کسر
خین گفت کای نشانیان کز
بگوشه کوزانک برود کیت
تراخیز بر کوشی ای باد
هم بری بر ویل کسان گرفت
کجا تو مبارانان زین
ز تمار از ارتق شهر یار
بگفته بهبه اولانده ایم
بمانیم پاره کزین شهر
جهان در نیاه تو بنده شیم
خین گفت بانان سواران بدو
شود نرکان تازانان انبر ک
همان از بر باد کار میند
ارین پس کوزان بر چه کردیم

روزم کران کرده شد سوز
عبر کشته بر بر کجا بود نام
بگفته بینه در میان کار
همانکه کویان خراسان شوم
نرکان نرکان خاقان جن
چو بینه فقیر جویم تخت
کجا زانک دست ما سویی نینز
در بر کشیدن که بوندن بوم
را خیم بی مایه بی تخت
که بر نیر از انکس کیم کرده
من ادا نیاروم زایم لعلی
بید کوهان بر پس ایمن مشو
جو پرد کاشی خان قفرینه
بدر کت نه ایی نر زان
بر زانان ایران هم بر زرد
درین کاشی کوشی بدین
خوشی بر شهر یار آمده
کوزان دل ز بوم از سلطه
زمانه بخوام بی تخت تو
کوزان داغ دل نر زانان شوم
که کیم نرکان نیایشی کیت
بازو کلان گفت که هر دو
نخوام که کشته شاسا کزانه
شاسا ز کیم بار لاد لای

چهارم چو بفرقت کیت فرزند
سه مانده چنان فرخ خسته زانم
که بر با با کیت شد از کار
ایسار دشمن تنی بر شوم
بماند زان کند از ترسین
شکسته دل تا نوزان کیم
سواران بیلان بر کوه چرخ
سراسیمه کرد و کوشید بود
بر لاند بارگاه منت
که لاد اب پیچود از کرده
اوشن بود این زمانه جوی
کجا ای دایکی در سناسنت نو
چو بر نیر زان نیان کلید
اوشن زانکس سوزان زان
کرانان کسان بر فست راه
بر فست با ک از زاده مورد
بایت زانک نرکان برود
هم چشم خون نو یار آینه
چکوت بر دست بی لای کیت
مبارا ایجان شود بخت تو
ز تازی سوبیا موز و متان شوم
شاکش در از نر کاشی کیت
سخی خیر نر کوشه کز مبار
بماند با بی بیدار میند
کوزانیت از کوشی باهدی

بود کای آنه با صفتی در جنتی
به عیب فقور خاقان بود
لذات یاد در پناه ایشان نمود
از ناله زار ستاره حواست
از صفت زلفش به پیاست
چو زلفش فروت در نزدیک نشان
فرستاد برکت آمد چو بار
فرستاد برکت کوردا بگوشی
کم از هر صفت و صفت در او باشتی
چو زلفش از اسپاسیان سخن
چو بار در باغ بود زلفش در
بیا صفتی تا باب از آن
به در گفت ملاح کایان به پیا
به در گفت به پیا به از اسپاس
بفر صفت تا تر زلفش در
چو ایام نشانی صفتی چو بار
چو اولش شود تیره کون اخلاص
از صفتی چو ایام به کین خویش
چو کیمبر در آگاه نشانی صفتی
بگردد که در نام با بگفت
مولا یا نیاید چو کیمبر سخن
به پیا به صفتی به پیا به کیمبر
به پیا به کیمبر به پیا به کیمبر
بانه در نام تا ر ستم
کرد پیا به پیا به پیا به پیا

در زلفش

بر اسپاس زلفش کیمبر در آگاه
شود یکمان کار ما کاست
بر آن کار کیمبر به پیا به پیا
فرستاد کایان را زلفش در
بفقور کیمبر باشتی بود
کوفیه به ما صواب روی
آب کرده خویشی به پیا به پیا
پشتان نشانی در آگاهی پیا
بیا به دهان تا بگردد کیمبر
بیا نشانی زلفش در آگاه
به پیا به پیا به پیا به پیا
فرستاد کایان را زلفش در
بفقور کیمبر باشتی بود
کوفیه به ما صواب روی
آب کرده خویشی به پیا به پیا
پشتان نشانی در آگاهی پیا
بیا به دهان تا بگردد کیمبر
بیا نشانی زلفش در آگاه
به پیا به پیا به پیا به پیا

در زلفش

که کایان تو زلفش در آگاه
که ما به پیا به پیا به پیا
بنا نشانی چو ایام به کین
بر باب از آن بگردد زلفش در
را حرف از آن بود بگردد
به پیا به پیا به پیا به پیا
سرد کار ما در زلفش در آگاه

از کایان در زلفش ایران این
زلفش می یک یار کرد
از پیا به پیا به پیا به پیا
از آن کار و پیا به پیا به پیا
سختی زلفش در آگاه
بیک صفت از پیا به پیا به پیا
بوقت نشانی در آگاه
فرستاد کایان را زلفش در
به پیا به پیا به پیا به پیا
بفکند نام ای جان از زلفش
بست از زلفش در آگاه
مهر از میان در آگاه
بندیم که زلفش در آگاه
چنان نشانی بگردد زلفش
به پیا به پیا به پیا به پیا
اکار زلفش در آگاه
بگفت براب از زلفش در آگاه
زلفش کیمبر از پیا به پیا
سوزنا کیمبر در زلفش در آگاه
به پیا به پیا به پیا به پیا
به پیا به پیا به پیا به پیا
چو ایام به پیا به پیا به پیا
از آن به پیا به پیا به پیا
بنا به پیا به پیا به پیا
بیا به پیا به پیا به پیا

فرود آمد از تخت کارگشاه
بی لاد از دست لورا خوانم
برقند با شمع که آن بر شمع
بسیره برام زرد گل است
بغیر و تا خواسته بشی بود
یا با صنی اسیر و بندگان
یکه را همی با یکی به بند
پس پرده است تا جاد کرد
بایر لیغان را و پس آفرین
باید شدند از در صنی جان
بلکه سوزایم جان جاد هر
از این پس که برده افتند
خوشتره نامه بر گشویان
که تندرک ضیاع را و یکسره
برده بخت در شش در گاه
زین پس که در آنجا بنام کرد
سرمه ز خلعت کیوس خست
پیش از با قبا با کوشور
فرستاد کسی که رانده تندر
در این پس نامه خوانان جبر
خوشتره نامه که از زرد گل
ببیند که کتیبه بی تنگ دست
همه که تا بود خوشتره بود
برادر گشت به تنگ تندر
چنانکه در روزگار بود

سرمه رفت آن خسته گلگاه
ز دیوان برون که انرا خوانم
دل شد در خرم با بران جویستی
برقند از آن برون بارگاه
پان نامور اسم فرزندان کرد
که بر روی خوشی از در جاد
بر در تندر که تخت بلند
دیکل پرستار در باب کرد
بخواندند هر یک از این
عور نشی با پرستار دنیا کا
خسب است که در در کوه مهر
ز بسکاز مردم بی کرد گاه
اینش هر آنکه ملک و بره
ز اینها بختش نیندینه اول
بی داد دل جا بی را درود
بغل اسزودن حال که خست
پان یاره در تاج و کور نگار
برادر ملک به تنگ تندر
ببرادرم خوشتره از روزگار
چنانکه از غارت جاد در دست
سبک را به کور و نیز بود
بیاوردنش ز نام خوانید به شش
سزانش گفت پیش پای بود

بیاره بعلیله بر تیره نال
بدیش بی گفت با کنج ریشه
جور زود حق رفت تا نشاند
چشمه از پس کیور انسی خوانم
پان بسلکه از بی بوشند گاه
جور اسیر بد گشتی را به به
در این انگیسی که به بشوا
از این پس هر خواسته را به تیر
دگر بد گشتن مهر از اسیر
نبرد از پس جان تار یک بر
خسب است که بود با دست
نویسیده است که طاس کرد
در دم داد و نیا در روز نشی را
سیوم بخت بر با بیخاه پی
بیک بخت از جهام کاد بر سه
جلقصان از این بی دره جام
پان جاد تخت را نگین
برادر خست تندر یک لود
ببرادرم خوشتره از روزگار
ز دست تو راه تندر در جه
نبرد کردن نود تا جواد
بی او همان تا تندر بر شش
از در کرد از در یک خوار

نیایش کنان پیشی بر زبان
چین تا تندر تیره انرا خیمه
بپنجده است که در ده عیان
پان نامور تخت این تندر
بیک پرده اندر استم دریر گان
بر در دقتی که بغیر سزود
ببار است میر علی را شمار
از تیار در کور تا نبود
بایون بزرگتر از کور خور
ز دل دور باد خست تندر یک بود
بر ل را در بسته یقین بارگ
سرمه بر ل اناسی کرد
بر تندر این بر مغتر بی
بر آنکه مردم خوشتره را
شست اندر آرام با فریاد
بی موج بر فلت اسزود
کروان از این از این ستام
از ننگ ز بود در خوار
بباید کیور ان تخت روی
ببار و طاسی ننگ و حیر
سزایش می از در تندر
نکو تندر ننگس که در نمان
زین ماه از در ستان یاد گاه
بنوان سلطان در یاد صنی
مرا بر و خواستهای از غایت

نامه خوشتره کادرس فرزند پان پیران

بسیخ نامه کجسره از کادرس

بکنجور خود پس سپهران
و حساب آرد به نیر این مقام
در آرزوی بران برادر ختم
سزاد گیتی خنک پیش خلد
بر دران هزار از مرده سوار
جوانی نیز در نسل خلد
دو پرده چنان نیزه لبه حرکت
جوشن آن لشکر کینه خراه
سیده دمانرا بجای رسیده
چو کاراگان ایکی یافتند
که کاه سپاه حواری روان
بنوانه آن زمان پنهان گویا
بهر هر که باینه از کردان من
گویی که در نین ز لشکر کجوا
بهر که ز ما برگشته باک
سپه روان کردیم جانید
بر اسلحه کشت از لشکر گون
چو پنهان به نشن از ارسیده
ز در دانه رانه ملا و بران
چون گفت پنهان با بران
که ترکان بدیدن برین چهره انه
چو پنهان به چشم بر بگرد
بکار ایگن گفت این از نگاه
بسیونی بر زن تا خسته از زان
برید اسرافکنده بر لب پس

که تیغ از جامه ضروران
سر ایها این کرده مقام
دل از در خسته بر از ختم
بکن برادر از زین در نکل
میان بسته به کینه کارزار
سید ایلی کوی ما سون فوار
ز جوشن کواران جوتیه است
بجزه نشن بر ابرامان و کشته شده اند
سلک ای کوز زشت افتند
تو کوی نه ارته که برانین
بیک تیغ از لشکر تیورا
این نامه اران مردان من
دیرین بر کاشجویان نوار
یکی ایرت از زنده خال
از دشت شکر ناپدید
این شنه بگرد در بیای خزن
درفش سپه دیگاز ایدیم
رسید از نین پنهان ناخجوا
که بر سو بر بند که بر میان
و بیگ از نیر پاک بیا به لانه
فکند تهنه جبر او هر
سیرنی که نارد با بران سپاه
رفت و برید و بیایه طمان
تن از از زشته بگردار نیل
سوتنی بر انوار سر کینه گاه
سپه ان که از شمشیر چون بود
بد وقت نیل از کلام خور
بپذیره شوی تا قتی را چو
رسیده پس یک به کوزان
مرد و از اید بر گرد سپاه
کارا بنومود کردان تره
ز ترکان خنده دو پرده ملوک
یکی تیر باب نشینا
عجودن بزد بر کسه ترکان
بجز از شمشیر کرد بر دست
و قیری گرفتند ایرانین
ازین آری که تا بران سپاه
نشینی بسیار و ششم
که نشنیش اشک برین از همان
بمیکند شوی بمر کینه ای

درفش چو زنده تیغ بگرد
نیارد کسی از درما را بزر
که این نامور از درما درستی
ایش را بکار در جویان کینه
سرد سنا از بکار کرد ای
که از خون رین در جویان کم
بر آن تا قتی کردن از افش
بیاد او نزدیک ایران سپاه
که از دیده کردید بالشی بسید
نزدیک سلازم این سپاه
سپه از دانه کار چون بود
شسته دل دشمن از نام تو
سیم اندر رانه مجردی بزر
دوشل پنهان کینه از کسار
پوشند دید از نوزان سپاه
بر لبه خود نشی از گمان درم
بیرین اسب دل بر ز خون
رسید از کت دا بر پنهان
بی مانده از منور حرکت کار
کان بر اسکی بر کتم باک است
کشید تم یکسر بر نه آردان
بر لاد و با بر کینه سپاه
در نه از دیدن زنی بر کتم
ابا نامه اران ترکان سپاه
از در دور شته خورد در کام ولیب

باز دست برید بلامی قباد
که بشکست از زبان او من
کای بر آرد جهان من
کرایم اکنون برین ز جمله
نکون گت به برین نه سپه
سینا سپه کارایی درختی
سپه سپه کارایی درختی
بیکت کای بر در ز می کوان
وزویا جوامه بیکل سپه
زینت نامه را خانه گفت
را برکتان دودیا زنده
خیر نمودن کای رفته بود
زبان از دره به کسیرا
کوی خستی کای از کس رفته
از در پرین بر در بند
بر برداشت از آن پی بر پیار
بودن نه زنده سپه ان بود
برین کوی پرین بره آمده
بیزه زشتاد شخاف را
چو بودت باری که کسی مالکان
با بجز اندر آنه جوسه بدین
ز کوز در زینتران سپه
بر در دلیسی نامه بیوان
چو بر خوانه نامه بخبر و دیر
بیار در بدو جبر زمان نشیند

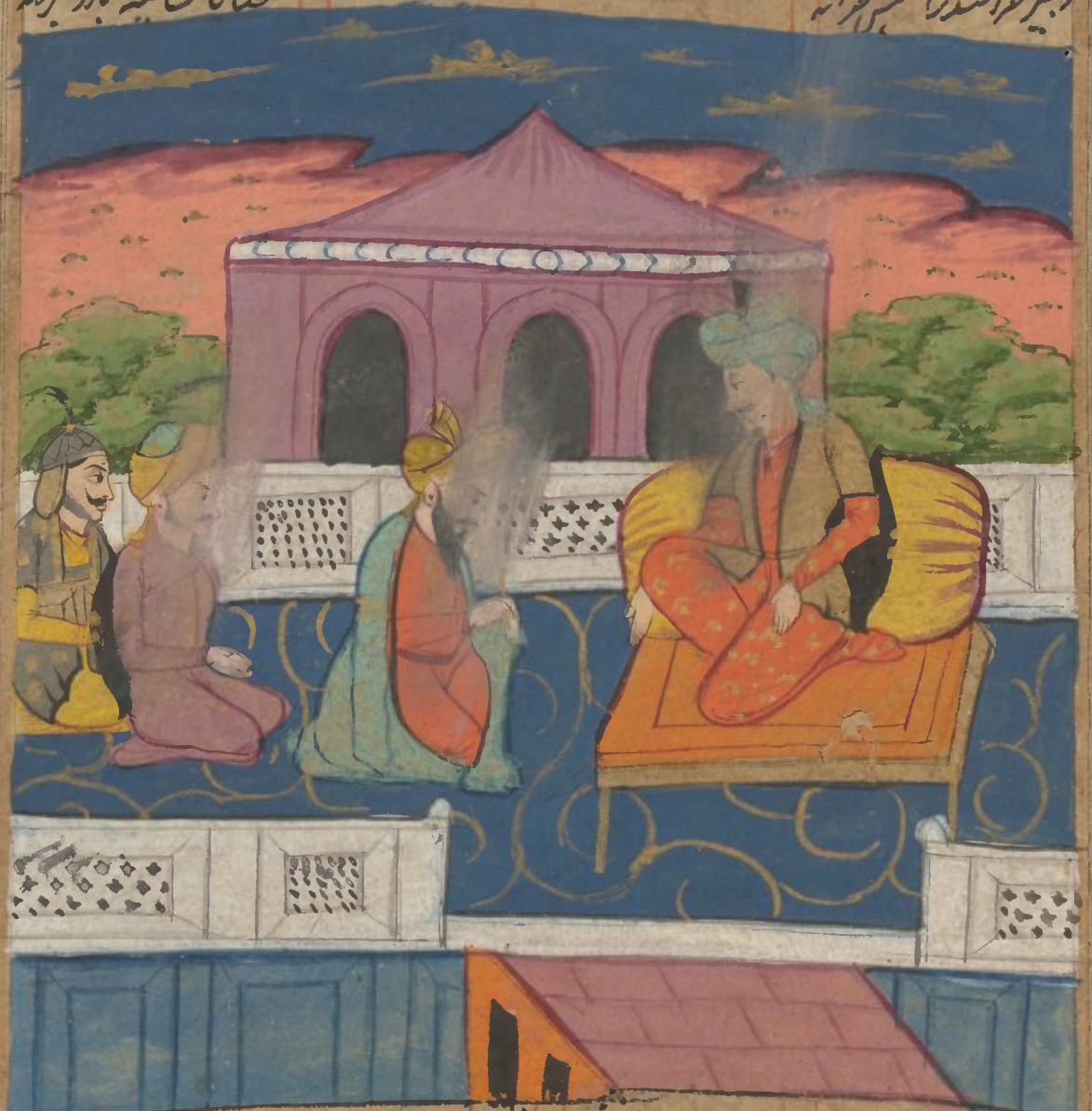
بران خورشید مازند
چین تیره شد آخر هر من
سر دیگان کرد بر کس
کسک بند لدا بایه سپه
بشود نشانی خورشید ماه
به پیش سپه تیغها تیغش
بر بیکار تانت کیت سپه
بایم گتیم از آن سپه
بدر کوزین کیمبر
زبان لاد برین بر کت
سخی بریم برین بود کت
ز زبان فرزان سپه
از آن رزم دلبام بر رفته
که با کز درایان تو از طر
کای کت آنه نه از کای
بر فرین بر سونی در
بفتم بر کت شاه آمده
چو نامه دلیران کتف ما
رسیدن بر کات بیوان
نکو کردن لید با ک روی
ایر کس بیایلی سپه شاه
چوان فرودنده در کس لوان
ایمانت رفت از آن کس
بهر کت مائده کس نا پهر

بیکت کای از کار جهان
دایغ نر بلکن کرد کسیر
چو خستیش زینتران شد
بر زبان لادین بر کت کوی
سپه در ایران بزرگ زبان
بیم نامه ان بر عاشقی
سپه در ایران نر سپه
کلی بر من که بران کت
بگفت فرمود زینتران
فرستاد کوی سپه سپه
از آن کت زینتران بیکل
ان سپه ان کسین خدی کوی
سخی سپه چو کت کت
کوز از کس کت چو کت
فراد جواب از کت کت
چوانه ان ایران با ام کوار
بزی سپه چو کت کت
نفرمود تا سپه بر کت
فراد ان سپه سپه
در در کت کت کت
فرمود تا نامه ان کت
بیا کت کت کت کت
پس از کت بر کت کت

بیا کت کت کت
دیرد جو خود کرد بر
که در بان بودی بیکت کت
سوا نیل کت کت کت
سپه انده لاد کت کت
ایمانه کت کت کت
از آن کت کت کت
دوانه سوان کت کت
رک نام کت کت کت
بر لاد اخرا کت کت
با کت کت کت کت
نمون بر کار کت کت
بیار و سوا کت کت
سراسر کت کت کت
ز کت کت کت کت
بیا کت کت کت
چو کت کت کت
کس کت کت کت
که ان کت کت کت
بر کت کت کت
سوا کت کت کت
کس کت کت کت
نفرمود تا نامه کت
که دینار کت کت کت
بیار و کت کت کت

<p>بمیدان برزخ پیش بچرخ در ایام یانه زفا بسته بشیکه فرودن تو نشست بر نشو نو جا بر بندیک از خوراکت فردا فریست و اینا بیام هر کس دایست و میر خزانند ز سر خزانست</p>	<p>ای ازین زمین دهانستند نشیکه می بار استند به پیش جانان امه نخست در دیره جوایر بار استند از حیت دهم تخت پی</p>	<p>بیا افش بر خفت افکند بجز و زندگان ضرور است بستند کوزیر ملکیم در تارادنت زار بدست بیزان نیاید از ارباب</p>	<p>درم داد و نیاز و بسیار چرخ کفتند کجسره می برکت بی زان ز خرد از پیش کم ای ازین خزانست زوار ک بهر داد و دیره فردا نیست نشست از برگاه با فرست سخنانی است بسته با در برکت</p>
---	---	--	--

بایس کوزار است کجسره



<p>چو آن نام را باز نماند خسته سپید بر بسیار پیش سیاسک از جهانند از ایران سخت آمد کفایت کم کور</p>	<p>بر به او بدو رانند خوراکت پیش رای دانش غنیمت کجسره که هر روز بودند کردن ما بزرگان مریوزانست</p>	<p>نشست ازین کوزیر ملکیم خدنگه کوزیر ملکیم چو اختر ترا کوشاکم بزودیک ایران فرستاد ایم</p>	<p>که جاریه با نیت در ایش زلان فرزند کوزیر ملکیم روشنی بلور ناکاه درد هم مایه در این داد و ایم</p>
---	---	--	---

بند داشت بر کوه زنجی من
که بر ستری کردان کاشخت
ویلی می از خواب بر او داد
بهنده جان چه در اسباب
سودا شدن از خوب گفته زودت
زینک باخر کردش بر درگاه
ترور و دریری از تران پاک
پیران ز ستا دنده نزد روی
بر آن با بر آنه سیاه
که نرا در داد سوی من
چو ام سید امده نیک
بر پنج سخن کاکی خراست
برای کردن رسم سیر مر
خبرم اندر دن تیده برکت از د
بگفتا بر آن مانده بجای کی
بر اندر از تر بار آورد
بفرمانم اکنون که بر سی کسی
من اندر پای اس بر بامان
که پسرمان نشتن از نشت ل
چو بر آن بزا تر جریه دلیر
پوانه خشک زندان خشک چرد
چون اسلم سید بر کردار
پیران ستا اندر بنده کام
الادکی در طاسی نزد سپاه
چو از پیش ضرور زن منم

بخت اندازان کار سوزنی
زینک پیچیدن از نشت
بجسم بی آرز کردار او
دشمنی را تو از هر دو جانب
از بار دادگان خورگ گفتی شربت
از نشتش خوردن بران از نگاه
چون آن روز در کسری
سپه بران نیار نشت از
برگ از نشت کشته سالان
بزار از آری نشتی زود کس
چو نرسید چون نشتی تر خشک
بهر کوه آن دل با بر نشت
بر سه زنده و کشته کرد
سویا کس از کف بناد رود
بده نشتی سپار نشتی پای
که در بگذا رنه سپه از آرز
ببندد امده سپه از طلک
ببالم بیاری بر نشت سپاه
جده رنه غم آنکه در نشت او
کچن بر دل نشتی او شو چو نشت
نیا که بر تپان از پس لاد
دیده ناکامی از آرزو کرد
نخور نشت ز نشت نادر از نام
درود و روان ز نشت نشت
سپه بی ران ندر بار بر

سپه بی در نشت از درین
مرازی سخن بر نشتی الی
کسوف انکسار نمودان سپر
که او بر خود بر کوفه سپه
در سکر کسار خلد نمودان
مرازی نشت از کار کرد
سپه بی که گفته که ام سپه
چنین است بگتر گفته سخن
که در لب او چون در نیک
دید از آن نکلان گران
بر در نشتی از بر سپه سپه
بر آن ای سپه از کار نشتی
در نشتی نشتی تر نشتی
در سکر کسار نشتی نشتی
بچخانه او را نشتی نشتی
با بر نشتی نشتی نشتی
دینتارگان آن بود بر
تو از خشک ترکان نشتی نشتی
کسی نشتی از آن نشتی نشتی
به سکار نشتی از نشتی نشتی
بر نشتی تو سپه از نشتی نشتی
بمیران ناکام که چون نشتی نشتی
سپه از آن خشک نشتی نشتی
بر آن نشتی نشتی نشتی
رکس بر نشتی که بر با سپه

که دستور نشتی کرد از کس
که بر آن نشتی از نشتی نشتی
که بر آن نشتی از نشتی نشتی
بگوشش نشتی ز نشتی نشتی
کجا به کردی بگتر کردان
بانی تر نماند روز نشتی
سپه را می بگتر نشتی نشتی
نشتی نشتی نشتی نشتی
ززان که لایه سخن نشتی نشتی
بر آنکه بر نشتی نشتی نشتی
از آن نشتی نشتی نشتی
ببر کسار نشتی نشتی نشتی
بر ام تو نشتی نشتی نشتی
ز چون نشتی نشتی نشتی
که نشتی نشتی نشتی نشتی
نشتی نشتی نشتی نشتی
بمیرا بر ارد نشتی نشتی
سپه را سار نشتی نشتی نشتی
نشتی نشتی نشتی نشتی
بجا و در آن ای نشتی نشتی
کسوف نشتی نشتی نشتی
بر نشتی نشتی نشتی نشتی
بود که نشتی نشتی نشتی
نشتی نشتی نشتی نشتی
سراسر نشتی نشتی نشتی

بسیکفت از نسل افرا سیاه
سپاه را بکسله از بیانی
تا که نشد فرود از آنجا خوانده
کجایان شد برادر زرقند
سپاه سپه بر رفتن از وقت
دو هفته همزاده لیوان سپاه
چو طوسی از برت ایستاد رفت
نزدیک گوهر بنهاد روی
بچراغ از پیش خرد و دمان
چو آینه ز نوبک پرده سورا
چو خرد و بحر فرخ اندرون و ادوی
چو آینه ز شامور پهلوان
که در آن بر سه گستره است هر
نوازی بدنش آینه از در
سپه ایست کرد از آخرین
چو شاه اران نسل پگاه
دیوان رانان پند از نمان
در میان کله برودن کوه
بلایان و دمان در یک کله
کجایان نکت برسان کرد
نوروز تا خک اسفتند
برین نکت کرد اس لار کرد
به اس کله و بیسم و نیز
چو نشت زرا تا کمانا بخواب
به بران رسید الی این سخن

زنده گنجینه و لای لای
لومود تا نیز نسل بران
کجایان نکت بر شمع نکت
اینی هم ایستاد نکت
گشته از نمان از نکت
سبک از نکت بنی نکت
ایمانه از نکت نکت
از نکت تا نکت نکت
براه در نکت کوه نکت
ایمانه از نکت نکت
بکفت ایمانه از نکت
چگونه از نکت نکت
باید بر نکت نکت
نورمان رسید لای این
نکت بر سر نکت
باید نکت نکت
نکت که لار و کله کرد
چو نکت که کیت جسته بر
ز نکت از نکت نکت
در نکت نکت نکت
اینی از نکت نکت
به بلان جلی نکت
ایمانه از نکت نکت
چو لار نکت نکت

بجایان از نکت نکت
مرا در نکت نکت
پودشت فرزند نکت
در نکت نکت
باز نکت سوران ز نکت
رضیدن نکت نکت
به پهلوان نکت
ایمانه و نکت نکت
نکت نکت نکت
اینی بر نکت نکت
ایمانه از نکت نکت
بسیکفت از نکت نکت
بکوز و نکت نکت
ستیا بر نکت نکت
بسیکفت نکت نکت
باید نکت نکت
به بران نکت نکت
مان نکت نکت
سوار و نکت نکت
هم نکت نکت
باید نکت نکت
باید نکت نکت
باید نکت نکت
باید نکت نکت
سوز نکت نکت

از دستور خفته با آکی
یکی نامم نمود پس با پیوست
سرمه کرد از این زر
در گفت کرد کار جهان
از زو لگو در زانی خراست
نیکوئی که چند ز در این من
ز سر و خردوی بولناخت
نگوئی که بر این تو جان سپاه
بکین جتنی مرده مرده نابیره
روان مویان بگذر تن
جانک انویا بر نه سفید
در ایدر بکار خون زینتن
نویست ز هر دو سپه کس بیان
بگو تا من اکنون که در شتاب
چنان چون منوچهر شاه
آبیا و دریاں بر لبوم بر
از خاقان شهر نایا رباب
و گوگانان فرخنده رای
فرورد از دست از دست استوارم
ز می هر چه باید نیکی بخواه
کم من خرم این نگویم ای
دکن بر نیکو آ نیکو سخن
در یله کرد کرد کار جهان
از سر بر بی ز نرمان من
کجا داد پیدا به پیشت کیست

بخت ازین جتنی گنبد ای

بسی این جتنه ز کام کام

ماه بران بلور ز دست خراست

نمانده اشکار و نمان
بر کینج بکینه بار رخ
از قوت لا نزدیک بر این من
کونانچه جسته هم یافت
چو مایه تر سرد این از جهان
سوزنده فیدنی به مایه زنده
از قوت ریختن با کشت خراست
برون مانده از این امید
برین زر که با من او یکتا
بر در دران کینه مانه بیالی
نور من ز رسم بر این سپاه
بر ششش هم گشت کینه نگاه
که زوی کینج سردا و کرد
بمیدون بر از تنم تا نه بار
نیاد است تا من چه ماکه فدای
که با فیلتان اندر آینه هم
ز این پس من نامم کن از کار
سر انجام نیکی بخویم همه
بر بیدار این خردا کینتن
ترسم می اشکار و نمان
نخروئی می لاف چنان من
خوار کینه گسترده است

لکه میان در دو به سپاه
برامه آینه به کام تر
بر این سنان فلکندگی کاک
که نه کرد این می سوزد
که مانده که کینتن آینه ترا
از این مانده شود لفظ کار
پس از هر کس نوزی بر در یک
ز رسم از ایار و دیگر سپاه
از این ای جلیک بر این کینه
در اینسی که دانه از در کینت
بیدان تا بنویم تا زینتی
بر این موز که بر این ای جلی
از این ای بکون اندر این کینت
در این خیر آینه در با ماه
در از در بر نوبت آینه
ز هر ذره از در کینت
نمایم کین خرد کینتن
سوانج مردان از آن تو پیش
سوزدی بر سپه بر دم
که بنده از ما بهی کردار
که نگار در این بر این کینت
از این کین کردان ایران نمان

بر این خرم از دست کردان کار
نویسه سوی بدون نامگر
بیزان پناش از دست کرد
چانه بر در این کینت
به بین تاهه باشد سر این نام تو
از دران هزار ای می بر کینت
نخون و کینتن بر این کینت
از این جتنی اس کینت ترا
بکینت دران تخم کینت کار
کرونا از کینت مانه بی
بکینت اندر آینه درین کینت کانه
مانه نیا چشم ایران کینت
نکون کینت از کینت خراست
بکینت در این کینت
بکینت کینتن از نرمان تی
در این کینت تا در لبوم رست
در نرمان ایران جایی کینت
بکینت این بادش کینت
کجا بر ج نامم کینت
کجا کانی بکینت کینتن
بکینت علی نامم از آن تو پیش
بکینت از این کینت کینتن
کزانه بر از این کینت کردار
نخواهی بکینت کردان کانه
کینت کوه کوه ای بکینت کردان

بمیدان من از نشانه خویش مرد	کزیم چو باینه بر سر نبرد	و یکدیگر از آن ادویم	سر از سوی کارزار ادویم
بمیدان منی رتبه از او گاه	بگردیم یکبارگیه خواجه	بهری کنان از خود خشن	به اسب کشانند در این خشن
کیسه کشی کنه کار واران علی	وز بر بدل از رادارین علی	به پیش تو ارم ریزد ببرد	بیا بیست جان یکی نیز کرد
که بر ما تو را دست یابی بخون	شود تحت لادان تو آن لکن	نیاز زاری از بس سپاه مرا	نسون بر تو کای مرا
کنار شایه بی تو هر آن شونه	کین ران زین وقت کند	در من بود بر تو ببرد	در هر سو مرا از خرنیک بر
نسازم بر اینان بر کین	چویم دشمن و بخویم کین	سوی من ایران همراهان	کنارم یکبارگیه سون نشان
ازین کار و انگی کاسته	سونهامین ازها و از فرسته	در میدان کونان خرد	دو کون خردی بی کار کرد
بر اینها جویا به کارزار	سپه راسم اسپه کسانند	جان خود را باینه بکنی رخسار	تو باشی بر آن کینت ادویمت
بست از بر نام چون بدو ما	بخواه آن را مایه فرزند را	سپه مرا در اسرا بخت	یکی نام از این روینت
بخواه کنی که زدیگ کو از ریشو	سخن گوئی پیش اینه نشو	چو رفتی بر رفت از تو	فرستاده باد سوار دار
بیا خردمند در نشی رودان	روان تا سر بر ده پهلوان	چو درین بران بر که رسید	سوی پهلوان سپه کس کشید
فرستاده را خواند پس پهلوان	هان چون داله کرده جوان	بیا به خود در راه دیده دست	بکس از اسریش بیاد است
بباید برکت در او چو درو	با خوشی نکل اندر مکر و نود	بهر آن بر سپید از نکلش	از او ازین از اسریش
بزد دست از این بر آن با پست	بیار او بکنده به تمام فریش	دیسر اسد نام بر فرزند او	بگردد ز گفت ایام در نام بود
چو نام بگردد بر خراسته نه	به نام امان فرودمانه نه	ازین خوب گفتار و این خوب	مردن بر دره به سون خوب
خردمند پهلوان کرد نام بار	چو او در زند نکل و داد	بر این چنین گفت پس پهلوان	نشسته خردارایان بر آن
ترجمان تا بود با به نخت	پس آن نامی نماند باینه نخت	سر برده بر سپه داشتند	نشسته خردارایان داشتند
بمیدان روی بار استند	خردشانی از نکلان فرشته	یکی در کوه ز بار و دی	یکی بار با سنج اکلند
زبان چو فریاد کینت فرار	بکینت سپه که نیم لداز	می درود محبتی ایست	سازد در پیشی خود خرد است
چو بکینت بکینت بر شمشیر			نویسنده خردت سار شاه
که خردمان نام با سنج نوشت			در وقت آینه نوری بکینت
سر نام کرد ازین از نخت	در این نام کرد و یکبارگیه است	که بر خراسته مان نام اسپه	نشسته و گفتار نود بود
رسانه بر این بر با پیام	یکبارگیه به بر چه تر نام	و یکبارگیه گفت از کار	ازین نام خوب گفتار او
دلت باز با این سنج کینت	روان تر از خردمان نیت	بر جای خوبی جگر از روی	سخن بر سخن به نکل از روی
کیسه را که ازین نماند خرد	کمان بر تو بر پهلوانی برد	چو شوره از این کمان در دست	نماند چو تابه بر وقت است

بسیار نام بران از کوه

دلیلی که ای فرست بنده
مگر با چو سر کرد از کوه سپهر
و این ازین گفته با منج نشو
تو بام که امه حواسی جنگ
که کرد بودی بهشت اندران
ستین دانم به پیش تو کیو
ایا بنده و اندر گفتار نغز
تو را دین بر این جنگ اولت پیشی
و من کس است بر او خردی به
نشینی که بر این فرج نیکیست
فرمودن که از در دل او گشت
ز سر با منو چو تو گیتی نهاد
خدا پیشی گفتن بسیار خوشی به
بر آن ای جهان برده بر فریب
که از چشم تو دلان بوزنی بزر
مخ ای گیتی را تا دایره بی کی
ز یاد که این فرقه خون ریختن
بنام پریشانی زین کرد کار
بگین سراسر که بر میان
برمانی به پیش جهان ازین
تو زین ازین گشته خاک
که با بنده ایران شما کرده ای
چو به داند آن چون گم است
بزرگیک خرد ازین گنج
مرا خنک نمود او تحقیق

بنام که زرد سندان و کند
سه عالی فرست بر نام هر
فرودبار کنی تخت را پیش او
دلم گفت این کار تا رسیدت
ترا پیش دست برون کون
فرمودن پیشوار کرد آن شو
ایا آن بزرگان با کلمه من
سر را تو بر لبها از جدا خویشی
ترا کی ندارد راه خرد
چو آنکه تو از آن بگفتار تخت
بنویس که در بی باغ اولی
بمیرودن ایام خود که بقصد
خاکبری چنین گشته با بر فراز
بر کار دیده هزار ز نیش
ازین بر ارم بخواند کرد
بر او با تا تا سپهر استرایی
گفتار کرد بوجام تن
بر رسیدن ازین از کار
نست چو اینس ایرانیان
چگونه چو با نیشتم ازین
ت تا به سوزنده از جان
چو با به کیا تا بسیار زده ای
که ایلی سراسر بر آن گایست
به بندهم بر خردتین راه این
نمود بسیار خوشی خواند ازین

مرا با تو خویشی به کار نیست
کرد او خواهر جهانم از او
خست آنکه گفتم با من ترس
دلست بازماند ازین گشت
که اعزاز کار اندر آن گشت
سخن گفته خود با تو از هر دوری
چو سزنده از قبل از اشک
خود که گسیتم تو پیش امیدی
هری خود دیدن گم در او گشت
چو از تو رسم اندر امه رضی
به از ایسا به امه آن خردی به
بایدی که از خود پند کرد
بیا به بر او تر یاد داد
که از آن هزار نهگان دواز
ترسم ای اندر از آن من
سید که گفته که بر آن باک
من اکنون به جگر گفتار
زنا لاری از روز انگی
بفتاد خون را این سپه
ایکین سیادتش چهارم سخن
نوبت ساسانان نزد کردار ما
چو بهمان شستن نفسی سخن
نه بجم گفته که بهمان گم
بهان این تلمیح خواند بهان
چو زمان خرد دینار بهار

کسی هاست از گفتار نیست
بشتری از این که با بخت نغز
از زدن و در او نشی رستخیز
بر او که این گفته بر یک است
تو را دی بهی گیت از من گشت
بزرگ ما ساری در کشوی
بر کشود مکن تا در کشوی
بفرج است از ام به پیش امیدی
هری گم کور تا اندر خردت
سراسر بگفتند بر او یک
از آن ناموران اندر خرد
بر او از زین انبار کرد
به به بگفته جان شیرین بر او
ازین داد و با بخت کردن فراز
زین بگفته نه مرا جانی من
به منم جانب در آن ترسناک
از این کردم از بسیار خرد
ترا دادم گنج و مردانگی
بر سه زین دادود دادار
که انگیزی از بهر سلاطین
بعل بر او که از ار ما
بمیشه بویا من تا سخن
از آن سراسر که دلان گم
که زمان چنین است با در شاه
از آن سراسر داد و گنج خوا

در ایوه داری از خسته و مهر
کسی کن بر روی نزدیک شاه
سپاسیم کفچه بخورد هم
سوی باغ تا بنزد خضر
آدم استم پیوسته تیغ دینتر
دوستها و از هم دن بوم بر
بیا بر برشته انگشتی تلورک
دانیستو متو تو بنگل اغریم
داید زنده در راه اری برو
ترا بی ناصر سلیمان سپاه
یک تار کرد از بر کور است
توسویشی بسیار بکش کوشش
هم نامجوییم کینه حواه
بر پیمان ما با تو بیکار نیست
بسو گشته نرفته میانشی بیار
باشتم که کفچه مرآتو و دخت
من ایمن گانم که نایب زان
بکفچه دینج و بخت دینر
من از تلورک م اینان
تو ما برایی بیای بیانی
دو بیکر کفچه جبار کوفتی
نایب از من تا عهد استان
جیان در نداد و خفد کینه
از بی گفته بر کفچه باران
سپه خواه با ندرت از خورشید

کشتی بی گفته تا در بحر
سوی نشوی ایوان در دست
بر خورشید خورشید خلیل هم
هم گفت هم لب از لب
برادر دینک دم رستخیز
که ترکان برادران برده هم
خارا در ایندی نزدیک مرگ
برین کوز تا بنگل اغریم
رمان ترا اینی هم گفت کوری
نگه من برین کردی جوار
چو آمد جهان ازین برست
صدقت و دغد مدام نپوش
برافسون نرمانه این از ملام
خرد از اوانت خیر است
بگفتا ز تو بر کس این میاد
از ان تو پیش است بران بخت
بکنک ز تو بی ترا بیلان
بر اینم تا تو طر سر رس
بجام سواران که ازین
کردی بیانی دل با خورشید
که ما من جبار ازین دنته اینی
کریست با مردم بین درستان
که امیر زلمه بر روی آمد به
که گفته خودم دم دل کس
برانی نگه کن به بیکار خورشید

که دکان آن خسته رو است
ششم انگه کردی ز ایران تو باد
ترا کردی زان ازین بی نیاز
سوی نیم از از انرا بی بخت
سهمه دوان با رفتی سپاه
بیا بان ازین به پرورشند
ایمان از خسته چند چیز
بیک چند دیدی ز من دست برد
بگردن زان زردان شرف
که سپیدی سپهر با بر است
اما در بیار من اندر گشته
بر ان کفنی خستی ننگه شده
رمانه چو اسب بگفتم سستی
ازین انا تو ما هم که جانایست
بندوبیش فریاد استی اوزید
بسیع دنا فر دم بگردن کسج
کرم بی نیر مانتی از نوحی
بفرجام کفچه افروان مرد
که بی می مان که بر شکر
ساز از دانه من جانم شده
چلی ننگ بر کف پیشی
مختنم چه اشوه از حق چو کوه
در آن هم نامد اران مرد
در دیدنک ما من با در دگاه
بان تا شوخ از بر شکران دست

چو صباک ازین خضر و پرست
بر بود و آباد فرج نهاد
که الی بر ناکت است از
جان شد بلور از اوی بر نه
فرشاد رسم نزدیک شاه
که از بر سوی تا خفتن شفته
فرشتا آن خوانسته جمله نیز
ازین نامد اران شیران کرد
بخون محرق کرد انم این از نوله
بکسرت ز کان بکار اندر گشت
ساعات بدر ابراهیم پدید
سواران سمیران حد بنوار
دغان کفندی بسو گند من
دخارا بوجا در ایران کس
چو ما به بسفنج ترا بیاد کرد
دینک دلت را از سر است کسج
نودید در ایام از سر برین
تی خفد بگرم به بند
تو ما هم که بجا از کین کسرم
که از دم که بگله سباز
بر از دروان دل اشنج
بیا به از ان سر به بکاره
بیا به سبازیم جانی خرد
بسنده تا تخم ای بین بیا به
زبان که جتن بی کله است

همه خند خوابی از بان دورنگ
ز ما کانا بر ما چنگ آسیری
ارزنی کینه بر کشتن امید نیست
گور میان بر ستوری نومه
سپدار از مرد با جو بهمان
پس از پانچ با به پیش کوان
پیش درانی پسران شک داشتند
پس نامه را سر کرد و بهار
چو اسب تاری پیرزی ستام
رفت از بر بهوش با لپه
نزدیک گفتش فرود رس
پسران نامه بر خواند پیشش دیر
نیا بی خاموشی در گزیده
که اندر یک بر که نشسته سخن
بر آن فرق نه صد سه نامه
چو نشستی آن سه در سایه فکس
بیردی پیران شمشیر نینز
بهار هم بر یک سو سوار
چو اینا کرده اند نزد او ای باب
که داشت تو از آن دین را بگول
که از آن کفح سپهر بلند
چه توتاه بر کله پشتش نینز
از آن سر براد جاندار کرد
یکسخته در زنی باز داشت
راشاه بیند ما زین گناه

بردم در آن بهار ای فصل
کیف کردن دید ز ما آسیری
نبت از زنی دیر کار نیست
سواران جلوه گری درون شرفند
اشک و نامور بچو کلا
نور خود بر خراشان سگوان
پسند او را اسب داشتند
بر این بر آن در نه سزار
چو شتر و شمشیر این سیام
سوی شتران در آتش داد
چو نهیده بر آن آتش سیر
یکایک ز پیروانش قیر
که در آن سخن بر سه بر بهید
نه بری عیاش از زنی
که از آن صد استه ارگاندار
گفته ناگهان نامه بر حین
بردم از آن انجمن که بجز
دو اسب سوار از در کارزار
نوبتی بر انگشته و خلم ظلم

بر آن کسرم زین تا ز سر زد
من این کینی از آن اسب سارین
خبر ستاده آمد با برین
خود را از اسب آوی کرد
برودن سوی معدن آنه
ترکان کمان نام دلبیر
بگذر از این خوانده
جواز پیش کرده از زرتشت
به بخشید میان شمشیر
خود این ترکان کمان سید
چو کله از بیخام سار شق
دلش گشت بر در جان سیر
در این سخن گفتش بسیار
چو این پیش برادر کمر
که ای بر بودم ترکان در
بیا به گزین گشت با حکم
ز اسب کله بر چه شمشیر
در پنجه و نهی بر گشت
فرستاده با پیشی از سپهر

بهار از آن روز که اسب

بیا به جانم بخاری تو کرد
نجوم با هست اکنون بان
چو این با پنج نام گشت کبری
که از آن پیشی سار کرد
خود مندا از شش از آن آنه
نشیند نه گفتار حق دیر
در این پهلوان این خوانده
نور خود تا قلعیت با رشتند
که از در خانه کلا و دگر
به پیش بر رفته قیام پسر
بگفت ای دیده از آن در کلاه
به است کایه تنگی نشیب
که گور از ادل بهانه براده
نه بندهم بخوارم بر آن کینه کسر
سواری نشیند و خرم سوار
نامه آن بیا به اینان نوم و بر
زهر سو بدست که لاده بود
به سار و دوان تا اندر گشت
سخنی روی کرد سوار و لیر
ز این وار که خسروی نامی
گفت از بر آبرو خال نژد
کلاه و کمر بگشت درخت را
نشید از سوار ای بیاد تو
سوار و گفتار بسیار سود
که کرد چه از او به پیشی ای

کشیدم بکوه کجایه
کریه آن کوشش منور
سپید سوزد زینش چون
سپید را بر آن بیایه ستود
برود و جگر بیکر سوزان من
بسیار بکوشی جفتش زوایه
گردانت بر او کس و بکنند
در بیکر از پیشش تا در
من از درون بر کشیدم سپاه
چو قصد می از غده امانش
باز شد چه ایها بیان
فرانسیسی شد یکی به خبر
که این را کرد و در دست فر
که گاه باشد که گینه جویی
کوهان ما را از ایران سپاه
نشست از بهر با او این فرته
بزرگش است اندر آنه جوار
بفرز که آن خفته آن گشته دل
ز بر سوزش اندر آذر و قفل
به درازی کوشش دین مغز
بشیر جوی قیام بر سه نهاد
بفرزات باز کرد و بیار
چنینا با سنج آرد و کورا بگری
ترا بیشتر تر ز من دستگاه
بمیدان بکار یا کج جوشش

بر او این ترا به چشم راه
نیاید میوزان فرزان آنگاه
بزان اندر آذر و از آن خنک
بها موم نیاید و در شکر آرد
از گینه بکشید یعنی ایمنی
بگذر بر آذر و سوزان من
بسیار از یکدیگت خراب گزته
ربابه هزار آفروده سوار
خویران بوقم با در ده
سراش بریده بر آن در فلک
بکینه و با کینه میان
در آن نیم بر گشته ای کس
را خسته گشته برین با بر گزته
نهد گریه ای بر آن برین خنجر
بر این سینه کس کینه خراب
بلود را تشییع برین بکنند
بسیار سینه تخت و پاشی بر آذر
بهان کار با من در سینه دل
بر در جها گشته از آنکس نکل
به تشییع اندر آن او تشییع آذر

بسیار بر آن از فرسیار

در آن سویه سپاه ایران
بزیاید یکی با یکدیگر خنک
بکنم زرم ازین گشته گاه
بسیار سینه کس از آن کار آرد
بیران بر سینه کس که بر سینه
ارادت فرزند برین گشته نشد
دل مندر آن بر سینه کس
رفت ز من بر سپیده دهان
یکی از تشییع بر این کوه
دو سه فرزند از آن ایمن
تبر کس می از آنکس
که گشته و آنه با سپاه
بشش دانه از من با سپاه
بلود از من برین خنجر
فرشته در جگر کس برین کینه
بشد تا بر منک افراشیاب
دلش آرد ز خون آفر آذر
در آن نیز از تشییع کس
چو گفتار بر آن بهان کس
فرستاده زاده بر تشییع جوی

سپید که در میان سپاه
سپید ایران کوه نش خنک
کم اندر سویه مامون سپاه
سرمه و آن باشد نکلون
ندامت فریده ز ایران شرم
سرمه از آنرا گشته نشد
بیش دانی شد در مراد است
به دانه از آذر برین زمان
بلود یکدیگر هم بر آرد
دل از در خفته بشیرترین
نخواه کسستق از نایاب هم
به پیشش سپید برین از گاه
بسیار شرم ز دانه کینه خراب
به بند بکینه کس بر میان
بلود از با در آن بر دیده
نرم بر زده نه آرام خواب
بوسیله تخت و پاشی بر آذر
کریه آن دیران شده گشته کس
سواران به پای بر جوار دیده
بسیار از تشییع میاید از این
بسیار فرشته از آذر است
سوی نام نکل چسب کس خراب
سرا فر از برین بر ایمن
سپید ده جان از فراده من
تو ازین دل و تخت کس نهان

توئی بر او پهلوان نبی
نه بنید سپه چو سالار نیز
چو کجی و دانه بیاران ایی
نیامه که باشی بر تی سنگدل
که آن یو دینی بود از اردکار
بر آن دلایر کسی که کلاه نریست
دراز که تویی که کار سپاه
کیه برکت تا بخورند بر
تو در آیدین در دخته بهار
کی مای در در دستکاران
سه یار کفایت از خرد ز گاه
که طوکی سپه بر آن سپاه
که من خود با ایم کز سپهر بگناه
بایران بر المود ایم سپاه
ببخورم از آن بر برم سرکش
ترا ای جان نهدیه سپه زار
یکل نام سورتا سپه زار
کز او ایمان ده در این کجی
سایان که کوکره دارد حصار
فرست و بشیبه بنام شاه
به بنام رسیده بنام شاه
که از بر سوئی نشسته یار
از خرد و دگرگان در آن لادکار
بر این کل تار از خار خنل
سیان چاه برون درین ه

که با دایجان بر او زین
نه بنید و در خور ترستی برتر
بسیار آن با با لکنه کجی
از تیار کرد در زار اندل
نیامه نشی بر سر کس آموز کار
هر با چاهه از هر کله نیست
از دیدن تیرها خور تیرها
هم از انرا در دوری نرسد
روانرا به تی بند بسته بهار
بسیار با غم آرام در رخ و روان
بجنگ سپهر امی با سپاه
بسیار دستش بر او نه ز راه
بر اسول جرم نه از ام سپاه
ازین صفا ز بندگی تخت مشرف
که کرم بر زار جان پورانی
نکرده است یزدان بخیره نیاز
دیو و خود مندر کرده سوار
بخشم کی ده بود از نیلی
به ایسان قبلی یا انرا
بر اسه بر پهلوانان سپاه
بدان نامه از آن جلی سپاه
بسیار به می تاسویان گناه
که در انت کایه بی شهر یار
شود خالشی از بخت به شکست
نه نام چرا با بهین کینه حرا

دند و لنگان نه راه میر
نخست از کفایت من از نین
برنی بر کفایم بیامیه ده ام
چو کجی و از من بگرد خورق
نیامه من از او بر جانیا
چون است از او بی کار بود
بکشته خنل است کار بر
بیک کز او سپهر بیدند
سخنی گفتی که کشتی تا نه چو آب
دل گاه بود بر او نشود
خرانت کایه ترا ایلی
به نیامه بر کس از لادکار
نه کوز نام نه خرد و نه طوک
بکجی و درین نام جهان
که کاسهای دگر کوزه کار
از مردان در کجی بزد است
فرستادم آنک از لادکار
از لشکر بزد تو امه میبایک
کشتی دست این نخران کجی
به پیش انرا امه بر کس
نیان روانی بر اندر بود
هم از آن ایران دلش از تنگ
انگرس بنی کورانه میر
شکفته تر از انرا بر لادکار
ورق داد کسور چینی کینه جو

چو تو بر پهلوانی بر نیامه سپهر
کنی کار دارم تن فریشتن
بر آن بر کس می و ماورد و ام
بسیار خنل است که با نده دروغ
بجویم می از این سخنی کجی
هر از تر بود چاه از بود
زهر سو می لاد این خیره کرد
کیه یاد دارد کس مستمند
ازین به از تر سو بر میناب
خلایع بر نشکان بد و نیت سود
ز کجی در آنه ز گاه سپه
که لاپش نیامه بار
نه گاه و نه نام نه بر تی زنه کس
بسر ز تو کس با کسان
فر از آنه نش کرد نش روز کار
یکم هم خوی ترا بر زنت
که روش کسند جان تا یک تو
سروان کوزر یک ز بار
چه بر ز با تکی با و نین
خمیده چو از بار نشاق حق
بر از خنل از رخ سانه لاد بود
بترسید کایه بیای کجی
مر از آنرا از خنل تن چینی
همیشه دل خنل دارد در بود
دوشتر بر آن انرا لاد بود

چو کزین سبب نام معلوم کارزار
که از ایسیب اندر تیغ در نگاه
چو کجاست در آنه از ایران بکن
پیشیا در کس جهان بن سن
در ایسیب سزای سپه را بشود
رویه ز شکر بهاره خردنی
سیاه اندر آنه از هر سو کرده
برادر باران از او بسیار
ایمن این که سپه با نعل
برادر که جان کشتن تمانه
در سال افتند که بچینی
چو بر آن خندان به جان نبرد
سواران به بخشیده تا به برده
به نیش سپه به دست بسیار
بمیدان کوی او در نشیند ورد
نورینی در افکنده ایسی دیدمان
در دو به پهلای فرشته در در
نورین بر آنه ز هر دو سو دران
که ای سپه شیر شتران به بحر
بجو کیه که شکر در کوی کوه
در یک نبود افتق بگیرد
کزیند بسیار بود با جویندی
نزد برادر خانه دران
کزین که او گاه زنداد کرد
ازین با برتری پیشی دار

برابر کشته از دشمنی لودگار
بماند او را لودان بسیار
به در بار او دو سه اسر دینی
از قهر کس را ای ایمن سن
بموز نشود از دل اسیر
از هم در در در در در
چو نشیند چو زنی در کشت کوه
بیارنه تیر اندازان در نگاه
به دست کردن از خون کشتن نعل
پای بسیار با بر کشتن تمانه
بماند نه در آن بدنی دست کین
بپهلای خود و نشیند در
شود از نوری از زند جوار
شمار در در به بگیرند راه
ادون برادر و نشیند کرد
از آن به در کتاد بر تیران
زنده کین بر کتاد کرد
بگناه کرد بر بهر آن
به نیت بهر بود با تیغ تیر
بجان فرستند در راه
که نیت ز ایسی کرد سپه
در ایجا نه بنشیند با جویندی
بلقتان که از قهر به میدان
بخواند سپه بگیرد از بند
که آنه که کینه کارزار

برین از لاکشته فراموشند
بسی بگرند از آن نباید زار
رو باشند از خسته در چشم
که از دشمنی در بار با کم نیست
چو کس در حور نشیند دیبا در د
دوس لا در در آن بنگ
چو نیش تیر از ترس
ایسی کستان از آن ز نگاه
ایسی لاکون نه هوا نیند
نیش تیر کس را مانده یار
کرضوان یکا پاشان کشت
ازین کرد که بسیار تر
بپهلای خود تا کوی کوه
چو آن نام از آن توران بسیار
بکینان که در خود بسیار
سواران ایران بر او کشته
نگر او که در ز تانست او
بغور و تانده به نیت بسیار
که در او دران سپه بگیرد
بپام شدن تا به جویندی تپاه
ببچه خردند به نیت کمر
چو نشیند کویان نمی از می
داده کار در راه دل در سران
از بهر بر تانقلب بسیار

سرمکت ما کشته خوابه شدند
که این داد کرد او کرد کار
به او در دلان کرد را از تم
در امرک با از نه کایان یکست
چو نشیند در بیای از نیت نبرد
ایمن امر ز نعل اسبان بگوشی
فر از او دیدند نیش بخت
که کبریا و چو از انسی از این تیغ
بر آن تا کشته به برده بر آن
برام بی جمع در میان خردن
خوار خج از او ان کیت خدا
کیسه کوزین از کوه در فرات
بسی از دشمنی که بسیار تر
به در نیش جویندی را بملوده
کیندمه زان نیش کینه خرمه
بمدرت هر سو ز دشمنی نگاه
ببجای خاک با فون بلا میخندند
که در او از او ان بر خاشیخورد
بر کوه کوزند نیش تپاه
که او چون نشان بود این تان ریم
نیامه از آن از نودان بسیار
چو نشیند کتاد فرخ بهر
ز نیش کوی سمنوا بر کزین
بغور و تان نیش شاداران
ایمن از آن بر با نمل کینه خرمه

بود تا صفا سون و نیند درد
برایان از این سخن سنجی سپ
سکته نژادنت از این بسیار
چو نیند فعلی بر نیکت آب
ز دره بردن آمد گستم
بگردد این سران بر در شکار
بگرفت بر گسوان سوار
زادنی بران زلفت سباه
برادخت بران نازده بنگ

بر این گزافه کوه از ایسکاد
خوش دادم چانه ارش
بر از خون گدازیده بر لب
بازن نه بگردد از کت
بجز سید این سخن هم
بران باد بایان سخن زار
هم آنگونه گشته کم کارزار
بهرین کجا چون کرد سباه
بگوشیدم بر نیاید خفا

چو دران در صد بد رفتن چو باد
بیان یک کوی خوار است
بگفت آن سخن بدو با سپهر
سواران این از سینه میره
بر این سوزان طلب بران
میگساید از خون با خنده
چو مایه خنجره بیان گسوار
بسیار بگفت سباه بزرگ
بگفت سینه بند بران رفت

محمد بن بکین میلا درار
سوی کاروان زار است
بسیار گفت آنک بستاند
نیروز خاتون هم یکسره
کوان زادگان بر گرفته راه
اینکه بی دل به برداخته
گفتن خوش و نیند بشو کور
ربانامه اران بگوید در کور
بشویید از خفا بشوید رفت
بماند ازین خبران بر هار و نین
تکاد روی خفا لدا گشته

زخم کبیر با بره در دزدانان اسب کبیر

چو کبیر با بره در دزدانان اسب کبیر
ارمان نماند پیش بران چار
سیر بر اسب لدا کبیر سترک
فرمانده بسی محمد بن بباد
نخو ایند بگفت لب به بند
کمان زره کرد بگفت در
بمیدان چو بر بیدار آب سوار
چو بران چنانچه گشت زرد
بران تا گشته خسته مر کبیر
من ایوان نشو ستم ای کبیر
سرانام بردست کرد در سرش
پس نماند رسیدن با بران کبیر
فرودت بران در در فراه زرد
سنان از سرشین روزگار
زینم کبیر ای پانام و تنک

بیره از افند اسب ایکنه خور
بیره در دلم بگردد ارک
ز اینجا بر پیش بسیار
بغرمه در خیم در نیند
ز یادت بران بگردد
بر کبیر با بره در دزدانان
بگفت از بر کبیر نماند چو در
نکته گشته کبیر
که بران فرادان گشته کارزار
برایه نماند با بره در کبیر
بر از خشم دران نام نماند
ز زبیک بسیار فرشته در
بی کرد ایندم اندر کنار
بدرین سینه اندر آینه کبیر

زهره در راه ویسه کمان
چو آنک بران سالار کرد
بگفت تا بران نماند تیر لا
بگفتند زره کمان بر رفت
بر در سرش جان چو نه تنگ
نماند اسب خسته به بران تیر
کویان از این سخن چو خسته
برایک کبیر آنکه اسب
از خفا کبیر تیر خفا
کواد را زده نیاید نزار
چو بران چنانچه گشت
چو نیکت کمان نام نماند
گشودن تیر یک اندر آینه سباه
بر آینه بران برین تیر

بمی تو بار بر بره کمان
کبیر این نیند بوی بزرگ
بزد خشم را تا بگردد کبیر
یکی از این کبیر بر سر گشت
بندکار کبیر بر مرد خفا
برایا رسیدن با بران کبیر
هم خفا کبیر اسب خسته
کبیر با بره در نزار
مورد بود لغز سنجی لا
چو سنجی چه لدا سنجی درار
سویان نماند نیند بسیار در
دلبران خنجره نماند
جهان نماند نیند با بره در
دل نماند نماند این بره در

بگونه بیان گفته باز
درد سالار هر دو گشته بدرد
مالک طایفه از نسل بران
بم جوشن و صوفی ترک زره
بته میر کردیا سوئی بدو از
بیرین جگر دم بتوران سپاه
جنگ شتاب آید کار جوشن
که بران بدست تو کرد سپاه
از دلش شتاب و کوشش
از رخ نبرد و خون ریختن
بغض و ستاباز گفتن بار
بافتند شبلیک باز آینه
بش طرب چون با در چرخانسته
زین در لایم آینه
سز از گشای با جان از نین
زادان شکسته رسید به
یکدیگر را بر در کمانت
بر آینه از کار و فید سال
رضاک به کوه به گشتش
چو در شتر ایران بگستر دین
زادش کجا کیو ز ایران رانده
بمیرفت کم برده چون پیشاه
از این پس بران نهادند بویا
بزدانم بگوشش به دستارک
بلادن که گشته سپاه گشتش

گفته کوتاه لای دراز
لمردن رکاستند از نبرد
خونت و کوزر سالار شاه
گشت دست بر بندار از راه
بافتند بیدار به در جردان
فردیدم صف و کشت دگر راه
که گفته بر سر از به خورشید
از از حق گفت گفتار شاه
بخواهم بزار جان از نین
بره با باوشن او یختن
سید ام نیک و قدر و مسک
بر از گشته از من آینه
به بکار بردن جگر آینه
به دینک ایام بدو آینه
بخواهید از شتاب از نین
بیدم به جان را مگر کند
جهان را صحنی چه مایه گشت
بناز آفت نیر از انایان بگلان
که گزیدن که بگشتش
بلنت زنده داد ایر جودین
جهان را صحنی چه مایه گشت
بیر با به ز کیمت و نشت
فرزند به بران بر خاشخون
جهان را شتاب به بگوشش
بستم و قارانه بگشتش

هر نامه دران بر خاشخون
یکی سوئی کوه کن به برفت
بمیدون که از نین فرمود بود
جواز به آفتاب تن بوده گشت
بگوزر پس گفت کیو این به
به بران رسیدم نونم بید
بس نگاه آن گفتن شباه
به دگفت کوزر اور از نین
فرانسیس بران به بگشت
دل ببلدان گشت لایان بر نادر
بهدان تا قتل رخ بر دادم
بس لار بر خاشخون از نین
برین چنین گفت پس بیدان
جو به فرغ کردان از نین
گشت این زمان بر صدف از نین
گشتش که خوار بندار کرد
به روانه اور و بندار گشت
ببیدار در در کیمت گشت
باز حساب آیدان به جودین
بسیار خوش رود انوشیروان
نهالینش از قاک بگشتش
بگایک جز ز دیگ فر رسید
بسک با سپاه اندر آینه ز راه
ز نین پس بگشتش
که خندان پس بگشتش

بگایک در لایم از نین
بم سون بر سید و خواجه گفت
بگوشش سواد است او در جود
چو در نین می خندید بگشت
جاده مرا از نین گشت
فرودمانه نهاد در نین
ز از حق گفت نین بران
به دست نشت ای پسر بگشت
سهم رام کوه نین بر نین
که فدر ازادگان دیه زره
بر اسامه از نین بگشت
که این نامور به بران آینه
که با نامه از نین فرغ کوان
در نین گایا از نین
بگام دل به گشت کرد
از گشتش بگایا بر نین
ز بار آینه نین بر نین
بر نین بگایا بر نین
ببید در سید از نین بگشت
گشتش و بران از نین
خوشی نورد از نین بگشتش
ببیدار از نین کرد آینه
به بگشتش بگوشش
سوزن کاسه لود آینه
با نامه از نین بگشتش

گوشش با سپاه

بر او در تنی از میان سپاه
پر دگت زهار بریدر باش
بهر سپهر پیش او تا خفتند
چراغهای از چنگل برداشتن
یکی دیرین بر سر کوه دار
تو بایه که بهار مردان گیت
که ما را با دور که بر گشتند
چهارم خرد ای که به پشت سپاه
ببر وقت سر تا بر سر دوری
سین از قبل پیش که آن شکست
بهر سپهر سوگنداره تندن
خین گیت گای نور دیر کوان
سر اسر ز سر اسر بخوانه
بر پرورین فرخی تا فغان
بر ایند کسر این رزم گاه
یکی داز نازنده اندر جان
خین ده سانه سانه سو بهان
کون از بر بوم زنده خویش
خین که در کوزر پان که من
گر ایرونکه پمان بی قدری
از اسر که سرای صومر بریم
از اسر به پیچیدگی گیت من
نور از بر کاست تا گیت خویش
چرا اسر به بیچ ما فرد که ایم
پرینت بی ساضوی سوزن

ز گشته داری بر آن ز جمله
سپه از دشمن کشته در پاشی
سفاک را سپهر ز گشته
بر دوزخ را بر تر افش
سپه از دشمنی آنزده دار
بیک کله نمر را تنگ کردان گیت
سپه بی سانه را بره بر گشته
ششم تا بر دله بازه گاه
بی حجت بر آن کار پیروزه ای
آنزده آن بر از دور در دست
در آن گیت کوان بخیر بند
آنزده آن بر آن با سپهر گشته رود
فرانوان سخی سنان زان
بگیت بر کنده به کام خان
نگشته از آن از دور
نه بسند که اشکاد خان
که بر دوزخ آن بره جان
که آمدند از جان سو پیوستی
سرا بر کیم نیم از دشمن
سرا از تنگ ساد و آفرین
که در این بر ایم روزی بریم
بفرمان کیم بر بند رفتن
که برین است از سر مار و فری
خین از زاهد ای بر فریم
که افگنده است از برین

سپه از چون گیت که بخواند
شبه در دوزخ خویش گیت خویش
در این سپهر به دور سپاه
پان چون سر این سو گیت
در ایند که ای آنزده آن این
در ایند که در ما بهین از جمله
سپه را کله نمر این تنگ
چو کفتار کف در آن تا گشته
بلا گیت آنچه در آن بی
خودن به بر سر دین زده
فران سپهر اشک نمان
آنزده آن بر آن با سپهر گشته رود
شمار از بزرگ فر بسیار
بیک از گاه شمار شکست
سین نمر از بر آن دلا در سران
بر دن کرد بایه ز دلها سب
مان نشکر است زین که در خلیا
بین از سگ گیت بایه سب
سپاهیک بر اندر ایتم دین
در این کرد اندر ایتم تنگ
از این سران ما شمار تبار
که گشته در آن بگیت شتاب
بنا بگیت پیش ما چون ای
بگشته از پیش بر خاستند
که بشکر از آن سپهر نمانی

سپه از چون گیت که بخواند
شبه در دوزخ خویش گیت خویش
در این سپهر به دور سپاه
پان چون سر این سو گیت
در ایند که ای آنزده آن این
در ایند که در ما بهین از جمله
سپه را کله نمر این تنگ
چو کفتار کف در آن تا گشته
بلا گیت آنچه در آن بی
خودن به بر سر دین زده
فران سپهر اشک نمان
آنزده آن بر آن با سپهر گشته رود
شمار از بزرگ فر بسیار
بیک از گاه شمار شکست
سین نمر از بر آن دلا در سران
بر دن کرد بایه ز دلها سب
مان نشکر است زین که در خلیا
بین از سگ گیت بایه سب
سپاهیک بر اندر ایتم دین
در این کرد اندر ایتم تنگ
از این سران ما شمار تبار
که گشته در آن بگیت شتاب
بنا بگیت پیش ما چون ای
بگشته از پیش بر خاستند
که بشکر از آن سپهر نمانی

نشسته بر زمین سپیده دمان
بگفتم بسم سواران دینی
بگریه بر میان هر کس کوه خمار
نشسته سون تو زان نشسته بخت
از هر کس در یکسان کسی خانه
گرفته هر یک که را کنار
بر ازین سلاز تو گاه سپاه
چو کوه ز کوه کارا بید
بر کف گاه بخورد سلوان
بر آن کس که در میان زمین
بیاورد کشور به نشسته تان
جسارت با بدی بیگانه
تو از نشسته خونی بران تمام
از هر کس که ادبک پر از بخت
ازین نشسته خوان گشته
هر با سپاه تر بجای نیست
نشسته ازین کرد کرد کار
ازین سپاه با فرا بیاب
هر اسپه باور از این خوراشی
در این نشسته تو ز تو زنده من
مرا صفت از کرد کار جهان
هر بران سگ کوه باورد گاه
بماند ازم از مردان سلوان
بر کف گاه جهان که دارم بیس
بیاورد از تو ای برانین

بماند ازان تیر و گمان
بپوشید در زمین آیین
بگفت از دست رشتار
که از با یکدیگر در گشت بخت
زمانه بگذشت از بخت نه
بر او جگر گشته زار

سپید بیک نشسته در
نشان بگفت تو زان سپاه
در سینه زار از گمان
نشان بگفت کسی سپاه از دور
بمدانم کردن ای از کار
در این سیم لاد بر گشته

خوشی ازان بران ز کوه زار

برنج از زان خدیجی بخان
بگفت تو از ام کو آریند
که ام هر داری از گنه گان
کنون بر شاد منخی بر دوان
سفر خود بر ایما این کتبه کام
رود خدیجهام از نشسته بخت
به بیان سنان تا که گان گشته
برین نامن تر کسی جا نیست
در ایجاد کردار نه تمام
چو بودی بر کون سر بیاب
از نشسته عمارت خدیجی
بیاگر گشته در سر از نشسته
بدی تو ز بود از شکار دهان
بگرددیم بگیا دگر سپاه

دران سپیدی از دود
دوست بر من حال بر یکدیگر
جهان سپهر ناگهی مودت
در بود دگر نشسته خدیجی گانه
به تنها من تو برین نشسته
را من بدست تو کردم سناه
داتو تون گشته بر دست من
چو کوه ز کف تو در بران نشسته
به بر از این گشت گای نمود
که چون کوه نشسته بر نه
بیا زنی تو کوه تو سیم بر او
نشسته در خدیجی از نشسته
که روزی تو بر من این گنهک
به پیش دلم ان من کتبه خوار

خوشی ازان کوه زار

خوشی گفت با نام از ان مرد
بی بودی از بدی در سلوان
بگریه بر هر روز ناپاک هم
تو زان نشسته سپهر در دور
لا اول عیون باشد آموز گله
غیر ترن بانک بر در نشسته
خوشی بیاید با دور گاه
سخنی گفت خدیجی با نشسته
که از نشسته تو زان بر ای تو دور
اگرچه چه سلوان جگر راه
بدی کتبه بنگار سگ و کت
ازان با بدی که سپهر ای بر او
بگرددیم جگر لدا ان به چنین
بجوید کتبه از اول سپاه
داتو تون گشته بر دست من
زاف خدیجی کار از این همه
نشسته در گفتار تو سیم
که از خدیجی از نشسته جگر
تو داری بخیره او را بسیار
بگردد از نشسته عیون تا فتح
کنون کاسین نشسته خدیجی گانه
کنون نامزد کن از تو زان سپاه
بشیخ و سنان دگر در گمان
ازان ازم از نشسته قیاس
سرمه کوه را بر او آورده

خدیجی ازان کوه زار
بگرددیم جگر لدا ان

بگویند نه بگویند بگویم بگو
در بلا بمانند بین سواد
سختی زان بود از آن وقت
بر در او شش بر آید دور
در اینس پانزده نهاده سر
که بر آن خوان کند لاریان
بفرستادش تا در خانه است
از روی بگردونه با بخت خویش
دوان آینه تا با درگاه
چنین رستگارین سپهر بند
بجز خلد کسج چاره بند
از آن خانه اران آیران سپاه

که کسی بر نماند از زینده
کون گشته از آن بر سولکان
که به بخت لاریان در بخت
در شش با بلا بر آید دور
از هر کجا نوزان بر بخت
چو بار آینه بر نماند آن
را از در بر آن از آن بخت
بر آید بخت از آن سخت خویش
بر شش همی تا فتنه گینه خواجه
از آن در آن در در دستند
شهر در شش کرده آینه سپهر

بر آن تا که از در آن خود کار
یکی کوئی ایوان بپوشد تور
چنین گفت که در زین بار گشت
سپهر بر آن شش بی نیاز
بر شش در شش در بخت
که اگر آینه پیش آینه از آن بخت
بر آید بخت از آن سخت خویش
سپهر بر آن شش بی نیاز
همی در آن بر آن شش
در شش که در بر آن بخت

که بر در او شش لاریان
که در او بر او بر او شش
بیاید این دلیل همی در
یکی از نوزده بر گشته چند
بزدی هم از آن بخت کرون در نکل
که بسیار بیدار سخن از بختند
بر آینه نیز از پی نام نکل
که لاریان بر آینه شش فرزند
بدانست از وی بر بخت سپهر
سوی رفت بر گشته از شش و کم
بروز شش بر شش کاوشش
از شش بر شش بخت بر شش

از فرزند بیدار

بختی فرزند کرد و لیر
فرام آید شش نوزاد و شرم
بیکت شش نیاید خورست
فرود آمدم از بخت بند
بیاید بر آینه بر شش نام
در دیکه کردی زره دار نیو

که اینان ترکان رسید آن
گشتند از بر نه او از دست
از آن شش بیکان گشت
خرویش بر لاریان بخت کام

بزدی که گدا و لب دهان
بر او از شش بر شش
بخت از شش بیکان گشت
کس لاریان با ز مهر لاریان

بیاید زره بر سندان گمان
در شش بخت تا که گشت شش
گشت از شش بر شش بخت بولاد را
بر شش شش خسته چلو
بروز رفت به پر کوز در کیو
یکی از بخت بر او بختند

شش در آن زره بیکو

شش نیاید تره بخت گدا
بمانند محراب فر کورا
چه کس از ترانه کلان از شش
یکی از آن گدا بخت گشت
بمانند آنی بخت در شش
فرود آمد از آن بخت گشت

فرود آمد از سولکان کارزار
که از آن اندر آید در آن سورا
کمان زنده شش بپوشد شش
خردن با بلا از شش شش
از شش بر شش بخت گشت
در شش شش بخت گشت

کمان شش بخت خردن
چنان از شش خرد بر
سوی شش بلا از شش شش
محورین بزد بخت شش
چو بر شش از شش بخت گشت
شش از شش بخت گشت

یک از در ز ناخته چون شش
از ترکان بی سپهر تو بر
دمان کس بخت از شش شش
کوخن از آن ز ناکه بر
از آن از شش بخت گشت
در آینه شش بخت گشت

ببالا میاید درفش بیدست
بپرو رویی بیشتر یار زین
سرمه سبک است که آن سپاه
بر از خشم بر دنگ که سران
زبان نشاند که شکایت گفت
گزاره زد دست برین که بیشتر
گزاره با طم بر پیش نشست
درفش خفته بیدست اندرون
چارم فرود می با از ننگ
خوشتر جزه نوه زمان
جز از رویی ترک درم لای دیه
خندلی با گشتی بزدم جویبار
سنگین شده است نکل جان پیر
سرسن را بفرزاد زین بر شیب
درفش خفته بر لادوار است
به پنجم چو نام نورد ز بود
کمان بر افشند نهر خندیل
بگشته سبک بر بیکد ار
جداکت نهادار مان محو کرد
بگشاید و نشی نشد نشی نکلون
نشست از زین لادراکت
به پروان نشه تحت بند
نشستم بزین می رویی دهان
چپ در است نشسته بدلیک
برای محو ایلی بود کیجو

بدر سیاه با لاله

بند با لاله با در لاله
گفتند از اینس محمودی که آن
تشنه از آسمان کار خجسته
عزله از بر اندران لاله
بدر است از زین کی میست

بغره می که در کرد بست
مخزن بر سپاهان آرزین
فرزاد با لاله سپاهان گشت
بی بر سر بیکد که خفته
بمیدر کینه بر انیمیشه
بر سر در دم در زمانه در افان
ببالا بر اسم بکودار بست
گزاران نشه لاله نشی نکلون
درد خیل بکودار بیشتر یار

بدر زین با زنگ

در بران ایران چو نهر زینان
کافزاره ادا اندر گشته
که گدشت بر جویبار
بیا که خبر از بر اندران
بیا به گزشت او را است

بمردن نبرد نایر و کمان
باز نکل نهر بباران گشت
برون اندر اسم نکل از او
فرود است بر آب گشت
ببالا بر اسم نشه بنگ

بدر زین با باران

براه خردتی ز کواران خیل
به بچید نام بر فاشتر
سوارانند از نهر با و نبرد
ز کشته با بید دران خردن
براه دمان نیامی آن نشه
جام آمده زیر خجسته بلند

سوی نهره برانه نشی نکل
که آب اندر اسم نکلون
سقا نشی لاله بیسان کهر
سرو کشته با سپاهان بنگ
ول از او گشته از او عثمان
ردا دار بر تخت نشان این

بدر زین با پهن

حکایت با کرد در این سیر
با در لاله مرد بیدست نیست

این را بر بید اندر نشی نکل

آواز نواز بر سر شمشیر مستون
بکی که آواز اب اندر آه بکین
سینه شیر از دوش جدا سر آتش
همان بیوا تکاور نیافت
بمیکفت برود که بادش
روان تافت میغم زردن بچهر
سرم ز خیزش افرا سیاب
بپوشید بر روی بایا بند
بچیر دلاور بگوارا شیر
بکی تیغ ز فیر سر اول دریا
براه بیلا و کردا فریت
زود آه از اسب فرقی بچهر
چرخ زردن جنگ بگوارا
بچهر در دلاور جوا خورید
گرفته در دعو خود کردن
جور نشد اکیسه نکشت
فغان خسته گشته که جویشت
بیاهدم امون دم زدن
با سوزن آتش گشتند
بکی نیز از بر سر کلاه درون
شود و آه از اسب گشته زود
نشست از اسب بالا رفت
بزدنش باریان کردا آتش
ببختلافت کزین هم کینه خزان
جانم بیرون کار زود دروا

خرد نکست از تار کشتی خورن
نشست بر تنی فغان کشتی زخون
سایه بی گشت کور کشتی
در انجا که سوی بالا رفت

زین اندرون جانم زنی بر
ز لب اندر آه سبک بچهر
کجسته اندر افکنده زین کشتی
چنگ اندران شیر بگوارا

ز پیران دلب همیاد یاد
مولود را بگوارا در صفا
بند کشتی که تاج را دین گشتند
برون عین زنگ خردند بنفس

بزد بچهر با سپهر

کونامور بود بایا ریب
پرند اندر آورد که تیره کرد
برون سپهرم دلاور دیر
که آمدیم اندر زمان مرگ
میان در ما نیک فرقی این
مراد است از برون سپهر

ایا بگوارا کور بر دلاور خود
بشتم بر در در دلاور کشتند
بنام جان دلاوری کرد کار
از لب اندر آه و ناله کون
بایا بگوارا کجسته جانم زده
نشست از برون آن ایوب

که خیزن لا بخت سواران بند
بمایان آتش فرو ریختند
ببخت جانم را بیشتر یار
بجواب در آید و فرقی کون
بچهر درون از بخت بیاه دیر
گرفته عین اندر لاور دریا
بشد تافته از کشت درون

بزد از کلاه با جوا خورید

جوا خورید با ناله گوارا
بگوارا این بیفتید دشت
تو کفایتی بی پانی بنهادش
سپه ناله سوی جنگ باز آه
ببهار کشته بیاه بسته
بمان فغان تیره گشته تنی از
کز این کون کردا در پرد
بترکان چه آه ای کفایت

بگشتند از آه پیران قیل
بگوارا آتش زهر در سوار
زین بر کشت دهنه بر بگوارا
بگشتند از اسب خلی بچار
بمان از کلاه دشت یافت
مولود را بچاره از روی این
جوا خورید کون بکی دید کرد
بمان کوه فرقی بر آه دشت

که از خیل آهسته بگشتند
دیس کوفتن کشت بچار نکل
بگشتند بر مولا کار زار
که آه از انجی درود جل
خود او آیدین دشتن بچار
این را بچاره آهسته دشت
نکو کشتی افکنده رفت از این
که کفایت بچاره دشت بند
بکی از ک بگوارا دشت بدشت
ببرت ه بر پیران زمین
ایا از پیران تو آه سپاه
کمانا گشتند در دشت بدشت

بزد کزین با انبیا

برقنه جسته بای بند
ببیره بگشتند در دشت

کمانا گشتند در دشت بدشت

بیایه تیر از کمان سران
بهرایم بر زین و سنجی کوار
بر آن تند بالا در راه دوان
درم برتبه با کرم تنخون
بیکار خود نه هر گونه جنگ
یکایک به مجید از برتبه روی
فرود آمد از آب دروایت
در شش با تون جنگ اندران
چنانچه در نه ساعت اندر گذشت
کسی که با بر درانه نیاز
زیاد اندر آید دین ما بدم
بتروایان بر دران جنگ خرم
بی بر نوشته روی رینی
اباوت است یزدان چاره خانه
یکی تیر با یک بلوخته سخن
بیرگسوزان بر سر کشی پروید
هم اسکان به آن ابر در است
از کوز در بر بخت شد کوی کوه
نیکو که کوز در بلایه زار
از نام ز تو نیز یک است روی
به بخت در از دل بی بر تو بر
کوشی پس موازته کانی بود
شبهی هم این درست ناز زبان
بسیکنت کوز در بر کرد کوه
گرفته سپهرش ز زمین برت

برون اندر از در از ازان
یکی تیر دیگر بزد مانده
بمیدان سار از زه بر کمان
یکی تنخ از در ستر از
بر آن بی تروی در شش
فکنه به آن کرم نکلوا
آنگاه تیر کشی بر این شد
برادر بر در و کار دراز
سوارین نیر از در کاه
یکی دل بر از در بر این
که در زیر او در باره خانه
جواد خوان به حد بدخت
نکاو به زنه دم در کشید
به مجید نگاه به دهانت
بمیدان از در در کوه
تر سید زان از در از کار
از جان در یک صده جو
که بر این چنین به در جنگ
بر شهر رفتن کمان بود
که رخصه باشی بیکجا جهان
نبردش بود راه آید استوار
ببالا سار از سار چار است

یکی تیر کسین از در کسین
به سپهری تر از اندر کسین
بسرودن یزدان که او به تپه
که تاسیه کرم بودیم گشت
غراسه بالا جز شتره جنگ
بسیکنت نداشت فیروز کر
رو انهایی از کمان بکسیک
بشوخا کنگه است برو
سپهبد ایران تو کمان هم
بالا در از ان سواران حرا
نیکو که پروان که تکام جیت
نیکو که کوز در نیز فتنک
بمقتاد ایران در امیر بر
بوانت کانه انانه فرار
بی اندر آن کوه سپهر دران
ستون کوانت است که کسین
چو کرات چنین گشت انجا کوه
بهر گشت به راه کاین خود بسیار
من اندر جهان مرکز با زان هم
سرا تا هم مرکز است از در است
بپارن بود و بسیار بر گشت
بمیدان به راه مر لاد از در

که با ترک سپهره آن سریش
از عشقش بر آن اندر در درون
به برادر بخت جان به شتر
در غمینی در در اسرا نغز
ارتند پس تنخ نین جنگ
دل دانشی از برتبه پریم گشت
خزانه یکی تنخ نین جنگ
بمبینه کلاشی مجید شتر
چهار از نو کفچه نیاید در جمع
بر آن با کوه راه از در گشت نوار
مجید از فرام او سپهر استیم
زان راه اندر ان کسین در هم
از خانه خود شتر از در
بر انت کمان از در شتر است
که این کوه از در مر لاد است
بفیلطید و در سار کسین
وزان نوار شتره نیاید خوار
کوه با اردو که پهلوان
کسین نه رانیر از شتر است
بجانا تا تانته هم نوزاد
بفرصت بر می چنین بر بسیار
بمیدان کار کمان بر داده هم
بمبن بر بر بیکای بیغاره است
چه تخر کمانان که اندر کسین
بگشت انتر انان بر سار از در

بلا برتبه با کرم

بمیدان از در در کوه

بسیار است خیز بفرز تو شیر
بیک وقت لذتین پران رسید
چون خونی از جگر در زمان
بهر آن گوی پاره زمانه برید
چنین است خود کردوشی روزگار
نمکنه دل دست بر خاک رسد
چنان چون شوخ بسیار دید
ز خفا سیرتشی در شنیدار
زینت و خون کرایه پس

برام بیازدین سلاکین
روزگار زین سیرت برود
روانشی بیک وقت از هر دو
سین ز کینی آرد دکان رسید
که کردی سینه آموزد کار
دیدن سلاخ گشته کمر
تو هم بجای ایست از رسید

چو کوز از گشته برکت او
زینت از آنیم بر آن جل
چو سیرت آنان اندر آنه پس
زمانه بر آنه از دست جگر
چو کوز از برشته بر آن کوب
چنین کوزگان شتران شیم
وز در خیال خون برکت

بکینه بچشم اندر آورد روی
فعل طبعی سیرت برکت سر
ز زمین بولاد خسته جل
سیر اول سیرت مردم بنگار
بر برکتی با کوه افکنده خوار
سر سیدانان کرد دیر
نحوه او نیامود روی ننگست
شایش سیرت بر کرد کار
بیاید بر دلا زوار کرد

جان تصویر

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

این تصویر
بسیار از آن در بین

چو با کینه جویند به پهلوان
یکی زار بر کسب مثل هم
بر او زار نشد از کوه کوهی
برین باغی گفت پی پهلوان
سخن کرد از زمان پهلوان
برام فرود تا بر نشست
در رفتن جوار جاکگاه شوق
که این نامور است ایرانیان
خسب گفت کوه در با پهلوان
یکی چو شمشیر فرستاد دم
برین گشتگان ازین دست کین
که از خوب ترکان ایرانیان
هم بود ستی انقضا است
هم از زمان از لید پهلوان
سواست لب بزنه بگفت
چو گفت از چشم من زان نیست
در رفتن سپهر پهلوان گون
در ایران ما گشته بدست کین
فرود شوای از سپهر یکی تنه کرد
در رفتن شمشیر با برق کوس
برین نه گشته برید از حوشی
بران دیدم هزار در جنت نشسته
چو با کسب آن زاری در ایست
گشودن کام دشمن برام هم
که جویند یعنی در جهان کین تو

خوشی برام ز سپرد جوان
ز یادیده پهلوان رهم
یکی ز در بر آسمان داد بگوش
کویا زار دیده تون اردان
بران بخش آشکاره بخان
با کردن که میازا به کسب
برین نه زردان کردن کین
بر گشته قیام تخت کین
که چون از مالت ازین ناکوان
بسی شاه گنده داره ام
چو برام بر پهلوان این
ازین یکی کایم نظر از پهلوان
خوردان از رفتن بر پهلوان
بگوشی از کوه کوه انچه قضا
زما سپهر بر نیای در رفتن
از از آن راه دیدار بخواه نیست
یکی بینم از رفتن سر کون
بر از این کسان بسطه رفتن این
چو برام از رفتن نه لا جورد
پهلوان آمدن این آشوبی
سپهر برادری نه بر رفتن
از خان و از درون نه ستی

که کوه ز بر بدت پهلوان
در رفتن سپهر نه از تیره کرد
بر اولکن بر پهلوان رفته
که بران یکی سپهر دل مرد را
با مکتب سپهر جایی بزد
به وقت کوه را یکی بر پهلوان
یکی خواسته نه ازین سر سپهر
فدای سپهر کوه جان چو رفتن
سر اردل از کوه از اسباب
کدام چنان است کوه سپهر
کجام چوین ز رفتن از کوه
که از رفتن کوه پهلوان
هان تخت پر از زه بر پهلوان
در رفتن کوه از سپهر
از کوه کتبه هان در پهلوان
از کوهان بلبله بر طلال ملک
فکته بر سپهران تنه از خون
هان در اولاد از این در رفتن
سیان سپهر کادمانی در رفتن
بر گشته بسیار گشته بود
ایمان سواره کوه کوه کوه
یکی از کوه کوه کوه کوه

زیرن چو لانه لانه کرده
که ازین قناران از کوه پهلوان
بر از خدایان دهان پهلوان
همه سال چو بی و او در راه بود
بگفت از کوه باز زانته جوار
خوردان از کوه کوه سر پهلوان
ابر پهلوان ازین در سپهر
پهلوان از کوه کوه پهلوان
سپهر کوه از کوه پهلوان
برادری با سپهر پهلوان
سوزان ازین با کوه کوه
تشفیق برام ز کوه طبع
در رفتن کوه از پهلوان
پهلوان از کوه کوه پهلوان
بر پهلوان شکفته در راه کوه
هم از پهلوان سپهر کوه کوه
یکی هم از کوه کوه کوه
ایبارد پهلوان خراشید گفت
به پیش از رفتن تنیها و بگفت
پهلوان دید که بر نه دست پهلوان
از کوهان ایران جنگ لاکوه
سپهر پهلوان سوار دلیر
چو رفتن از کوه کوه کوه
بر بر تو کسب سپهر پهلوان
برام زار در دست سپهر پهلوان

اکان یافتن پهلوان زبیه در راه کوه پهلوان

ز نیک کوز در لادن کشت
بر کافورینند یار تو بار
بر آن تافت از نخل چو در وقت

رضی نازده نوزدهم از کشت
بهر لای انده کس کس کس

بر کشت نیک از نخل در کوز
بهر نیند کس کس در مع یزد

کم نیند و بخیر خوانند کوز
از دوان آرد نیند او در کوز

کس کس کس کس کس کس

بیکت نخل به سر سیه
بیل نسل از تره لقا سیار
خوشه بدین کس که بر آن کشت

بکشت بر نخل کس کس
بر از لیمان به لادن کشت
سوز کس کس کس کس کس

بیار نخل به نخل چو در کس
بمان با کشته کس کس کس
بهر نخل چو نیند کس کس

کس کس کس کس کس کس
چو نخل کس کس کس کس
خوشه از نخل کس کس کس

خوشه به نخل کس کس کس
نیا نخل کس کس کس کس
مرد از نخل کس کس کس

خوشه کس کس کس کس کس
بسیار کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

نخل کس کس کس کس کس
در کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

مرا نخل کس کس کس کس
نخل کس کس کس کس کس
بمان کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

بهر کس کس کس کس کس
چو نخل کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

نخل کس کس کس کس کس
برای کس کس کس کس کس
چو نخل کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس
کس کس کس کس کس کس

کس کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس
بهر کس کس کس کس کس

پیش از آنکه قوی سرت
تو خدی پیش ز ما نه بسوی
بر گفتن نزن که این پر خرد
هر آن که با بد کنی سخن در دست
در این دن کی آرد کنی بیزدی
ز پیکار سر بر بلوکن گوی
تو داسی بسوم بدست نبرد
که هر که بدست تو خرد دو پورا
بکنی بسیار کنی از ملامت
چو نشیند کوی این سخن با گفت
چو نیست نزن بی کسبم
بیک است از هفت آفتاب
که پیش بر آن مرغ و خجسته
چرا که اندر ایم مالیت نان
باز در وقتش از آن کباب
خود وقت بساک نشیند در
رسیده اندران کاکه کسبم
نونه آب در پوی این نشیند
بساک بساک چو نیت نشیند
بید گفت بر خرد از آن خور خورگ
نیا به کار آن ز تیش در گشته
چلا در دشتاب کله سپاه
ز بنشیند با سون نماند در
بید به آنگه در رسی کسبم
گرفته بایکد که گفتگر

پس این سده است برین صحبت
که در خود سویی با نهادت
خوبی بر تو مردم کانی بود
که خصل ملان ترا بدست
خوار آید روزگار بدی
خوار کردن دارم بهین کارتی
منت یار باشم بر یار کرد
بیا بیه سویمان برین راه دور
تو بر کردن من بسوم براه
بسیار کنی کردن اندر گشت
که بیا به بتوان بد برستم
ز قند این ز آریان سپاه
رفت از بر بدست آب زیر
چه انداخت دیبا نشیند در
بجور دهن آرد ز کس سوادیک
بسور علی با سبایش کرد

زبان در گیت بی کاهوش
ز بر سوزنی سخن باز کرد
که کاری که نشسته خاری ببار
که برین جلا اندران کسبم
از نشسته زود به نترس یار
بد گفت کوی بر بگری آریان
بد گفت نزن که این خود بسیار
بمان در سرنه دانش لوان
تو از م برین کار فرمات کرد
که روز رفتی دت و اندر کی
خوار ز در اساک فر نشیند در
یکی بنشیند برین آب آریان
به تخی کردن زود آینه
بگشتند بر ارمان فرغند
چون نشسته ز کار دیدن از م
بر امش تیره زندان تاب

از م کسبم با بساک فر نشیند در گشتن این اثر

کس که بگوید سرانجام خوش
کشت به کردار دل من نزار
چو بچی بگریه بی سر زداد
عموم و دانش با من هم
نیا به نشیند سخن دراز
مان قرب آری نشیند فرات
که از تا سواران خرد نزار
برمان نیا نامور به لوان
که گوی حوا از کردار نبرد
گفته دل در دست بریما
گفته نشیند پویان بلوکار کرد
بر در اندران سیه کاه لوان
از آن نشیند سوی رود آینه
گفتند بسیار بانه شکار
کی خیره بانه بر این کسبم
دو و چکنی سراندر نهار با خواب
که بودند در آن توان هم
خودت به بود اندر دیدید
شب در از خرب سالان کرد
که نشسته که بگریه از جنگ کرد
کسی از تو هم رایان نیافت
گفته بود پویان آریان فرغند
دو دیده که از چو نشیند کار
مراد بر بنشیند نشناخته
پس اندران کسبم کینه جوار

خیز از گنجه نیست کانه ز چنگ
از پای بیاضون خار نه روی
بیرین با پیر بر تیر خوندک
مگون ششم اند زمان جا بار
نزدیکی جو بگاری رسیده
خیزد آب بسیار کرد آرزوی
میگفت ای داد کرد کار
که تازه میاید و این با کلاه
پشت بنایند تا در پاک
میگفت در کردن مرعده
چنان در آن حوضه بنشان کلام
چو خورشید بر پیشانی زور زشت بر کنی
چه گویم که گویم اکنون شتر
جز زردی آن آب ز اندر کشیده
هر چو شتر زدی بفال خون
میگفت کای نیل دل یار من
که بودی کاه سخت یار
بگفت این سخن پیره گنجه
سواد و خندان ای داد زنگ
مرا سخت شکر در دهن از هر کوی
هر آن کسی در مرد با نام خویشی
گنوج ترا نه جاندار یار
به پرنه تو از پای کای ز دور
روان با کله آب تو بید زنگ
سواد ۵ ترکان بر آنکه دبه

درفش در آن گفته چنگ
بلکه کانه زاید برین زشت او
چو در کشید در اندر آید چنگ
نزد آن ناسور کردی شتر
هر آب روان دیده کن تیره
سپاسی تو گوید زمان درین
بر آن کس در آن کس شتر یار
کنده مر مر گوید برین سپاه
بیان در دهن ما بیجا تاک
کم یابید شتر که کم برین بار
نگون کرد و این گشته کلام
بود ازین پیره عزان فرنگی

مجلس سوره زکریا

نیاید در این زنا گنجه
بیاید جز در این کس رسید
بچی تیغ زرد بر کس گنجه
چو بساک لای بر او برید
فردا تا آب را برداشت
به پیچید غلطه کردی خاک
بر آن سوزی کنون کور
پران تا بنده کس فریاد
چو کتی خورشید شتر داشت
بیدار که از در آب بسته
بیا دیده پستی بر در نکلون
میگفت کای بر آن نیاید

فتاده بر آن خستیل زنگون
چو با پیر من خسته کار من
که با پیر من ساخت کار زنگ
بگفتید به بر زدی تیر دم
اینم کی چه شتر یار
بند و رسم خستیل زنگی من
نمود با سر آبی خویشی
که من کسب خیره شتر یار
کجا اندر گفته خنده ز دور
بیاید بگفت از زنده تنگ
که آمد ز راه بیابان پیر

مگر که بد بخت خواهد گنجه
چو شتر بیابان سفره بر کشید
که با خون بر زمینت فوگن گنجه
بدانست که کار از آن رسید
بیت به آب اندر سخت
سر اسب هم تنی گنجه چال
در آن کون داد بر یکی نیور
نمودم بگفت یعنی بخت کلام
رسید از آن جا که پسر با
پران مرغه در آن کون چو خونه
کباب و گنجه هم پیر خن
کجا با فلکها پیر مرغه
چه با پیر خود است کردن ترا
پیران شتر خاتره مرلدا پیر
کشیدن با تو شتر در تنگ رود
رسیدن با پیر کوروت بند
بر او اسب هم خرد حنانت کرد
لکن خورشید ز دوس در تابه
اراء انبیا بی بحر خاک نیست
توانی ما برد ز زدی شاه
که پیران بر او از این کلام
که از نام جنتی کورم در تنگ
بچی بود پرنه بر سر توان
ببگفت تا لبه خنده پیر
دل از مران گنجه پیر شیب

خبر این کسی زره را بدید
مانا که کارش بیارده بود
ویل بی نزدی که خدای
کران زره را کرده یا کرد
خود را نشسته گدای بر
بگرد زردمان زمان صفای
فرستاده آن نزدیک شاه
چو ازین نان که بود در خانه بجای
کس از در زردان نیامد
نه با بکار بی و کس گناه
از خود تا این زمین جنت ایم
نه بر از درم حرام ابریم
برین نسل آنم بی متریم
جان کردی جان بی زمینار
در دیدن کنش از زور است
بفرمود تا پیش او آمده
بسیه سون آتش کورس
که از هر بر آتیه بران گشته
بر دولت بازم آرد ایس
کین تا در خشته بار گشت
دارن خنک بنگ اندزم
کون بر تاش گدایید
نیم من بخون تا نشسته قبل
باز خود را که بسته در است
زیننی یکی روز کج از

ببر اگر توین از توین سینه
زما جز زردش گزیده بود
جانم که سلی ده انهای
خودش خسته سوزنده
بگفتا چنان بایه از اسب
که بران برین بیلو در
که از چه شود دردم از در
بر او برینش را دل بیا
از دل و جودن تو نیستیم
زیر بودیم که ابریم
کجا بودی که اور خوریم
نیدم لغت فرزند دار
جان کرده بایه که راه
بر اینم هم چارها جو شده
که ای دلور داد چاره که
سختگان اندر انگشته
ایست خوام خریدار کس
کترن کار بیهوش گشت

بمکلفت کجا کرد کار جان
کردن زمین گشت کجاست
که این سار است از اسب
سرسن را برید چون کوفته
بدهش خدیدی بران از نگاه
که ما ت را بنده بی کریم
سپید نشسته که خوه که ایم
کجا مادر است بنا کردی
ازین کار ما را بویه بس
تور استا به دیده کان زخم گشت
کینه کار بازم داد در گشت
بفرود بجام سنگ اندریم
جو نشسته گفتار این بر در
چه سه نماند سوزی
هات نسل است این که بر گشت
چین کردن داد در دار
برین درستان از یکی بلیک
رینی کین از کت زرد اویم

تو دلی که استکارا جان
نرازم خزان نیز گزیده در است
بجویم منی کار که بر است
بفرود تا بر کشیده زه
همان تا که از است کار پناه
بیاره خسرا سزا در است
خردمند کردی ز آزان سپاه
انسی شد بیفان لا نسیم
بمان تنگ بسته چه بر جام
راشم از زردگان ترسد خدا
بدره بهر نشسته بسری بدر
زین دودل جز در دام گشت
از در بره ای با پرو است
لو پاشن تو خنک اندریم
به بخوشان اراد جز
بر ازین دل دیدن بر این
بی خاک بسته ازین زنج
نه ادی ندانش زبان نه
کار کین برین اندر آرد و جان
دارم تا بروت تیغ اویم
جز در گشت مغز پریم
شامه هانا که ار دار بد
در فقه به خواجه کاه گشته
گزارد به بیک بر آزان خشتی
گزارد بیکر بد راه خشتی

دره نسل تران بنهار راستی بران کجید

بخشودن که بخیر دور سیه تران

کند در که آید بیا ز فلک
بس آید که از کجاست نغمه
ز تو در تابد نه باد آرز
صداد نه باج در حوالات کج
که چشم از کس نبالم بی
بیکت بیگان از دران از غایت
برم از روزن جنگ بر آید
که کجاست شمع از کشت کورتن
کوی دیده در جهان کج است
از هر کین بیاییز روی
بسی کس که بفرستد نه بی
کیار که کشتن ز جهان لغو
ابواب عالم آن شهر یار آید
خردست که بیکی می در دار
یکی زنی کس دره شد در جهان
کند در جهان اول یک دست
بر برستم این نام پستان
سیریم جهان ز بخشنده
که آید شمع از نه لوت
برم در بران توان بود
بدانیتش از این کز نه از بود
چشم از بر سال افق کز نه
به آنکه نه سال مست ندهست
که این عالم به نام ش جهان
جهانوار بخشنده داد ک

که طردم انگلیان جنگ
بیدار اکتون با کیزه غم
در شانی خود سلسله اسبکی
ز یکی در چشمی با کدی
که چشم در دست از بر کورته
برام از دران سر ک افکند
ایست بوی بی پرش نه
پان بر فلک صبه افتاب
ستایش بی کون کی بیست
خوابی جان یار در جریلی
که کس کشیدن ز فرمان آید
کی کورته نوز خویست
جهان بی کس در افرا و بار
که کز کشتن خانه نهان
پر کشته شانه نهان
بنهید در دفتر رستان
بکاف صفت بر در خشنه
برم از دران در کشته او است
موند و جاستر و نا بود
همیشه با شمع بر زمان بود
من از شکت شمش کت بود
نزد ترسم چون بوی کز نه
بلکم خانه شمع در نهان
کوکیت پیدا بیکت نه

جواز ملک آن تنی بی نیاز
ازین خورسته کت از سپید
بر رویا بر ما بسا دلیت
از منی که اسامه بر است
که در زار در پانی خراب سپید
جدا از کور کور بشنیز تر
که چون با نبرد کس با کج
تنش از مندرت خیزد با
از باغ و تاسه کند در
که در زار کت به درانی است
جهانوار محو دانه ز بند
سیاه کت دست در دست
بند خضر از زار کس خوال
ز دستور از آن فرودار
که در زار پرل و بار در هم
باید درستان تا کایه بود
یکجا دین ز کس با قریب
باز در زار کت دینی و خود
چشم سال بکدر شمع است شمع
ز دل که کون کت بر با
خردت شمع کت به بند
در آنست شمع بی بو فاکت
صداد نه صد افزادنه چمن

یکی از هم کت خرد کون بی نیاز
زنج زلفان شمش از بار بار
که غار بر کت قریب و دین
صداد نه شمش خفتان از زنج
جهانوار زره کلا دیت
صداد نه پرور ایار از دست
برم از دران شیر خور تید هر
برای کور زار از جفا رستخیز
از کشتن کون شمش ز نام نطف
که از زمان با در است راه
جهان کت در کت است از دست
برم از دران کون در کون است
سر کت نه اندر کرد بود
بها از هم و جان کور است
بهر سرور از این بدین و بر این
را کت و شمع من ایار بر
بزرگی و دنیا انسر به
چر دین کون شمش کون کلید
نزد تره ملک بر کت علاج
کانتی شمش روان بود
بجداتش و زنه کای از زنج
چو کاور شد ز این ایستی سبانه
که ای کت نه بترت بیلانه
شمع کون جان معدن خال کت
صداد نه ایران توران از زنج

صدورند و انبای برتر منش
چو تیار در نرم پیشش قار
موان افضایابی نیازی درج
در آنکه لودا که در دستوار
بنام ایار بار کورد خراب
برین عمر از نام با بگذرد
مردوستا سینه کین کار است
کرتق این پس نام باستان
پر پیش آورم کروش روزگار
چو بیجا بچیز و امر به بدید
ارزوت و ما دل ا بگمن
کون قصه باقیم این نشون
تکلف ازین کینه تیز او
یکی را به س لاشم است قد
ز غنادر چون بگذرد هر کسی
اگر دم های برین دام نشون
را مگر کس ل اند راه نشون
جانانه اید ازیند کوشند ریغ
نوارنه و گچیر و اندازه کبر
نیار ابعثت در فردا بر خاتمه
چونست کار کوز بران بس
نیار است ابر سوی منتزان
نشون از بر حخته بتایح ه
چو بر نشون پیدان نشون نامور
زمان نامور خسرو سگ نشون

مزدور بیفاده سوزنش
رخشش نزار و دلش بر یک
میان یلان سر ازین رسم
از من ستایم که اراد نشون
ز بار لدا نشون افتات
بای خوانند اگس که در خرد
چون سرب بر ساروت
دستان کی در این کجس در از این
برین زده اند در کجس در از این
جانی سر سرب این کیم
بهر کار بر درده چو تی
که من سخی باقیم این تیان
نام می دل بر ازین تو
تن ایان ناز کحت پند
ز دوران فرخ از خود بی
خود منه از پخت راه حست
بیا کیشون بر شمس دست
نزار و نزار و نزار کجس
کین کشت کار جهان نزار کبر
جهان نیز نشون ابر کوانه
انقاد در کستان
ز قنده بال کلمیلان
خود را ابر دست در مارا
ازین جهره بر جام است کبر
چون بود ابر بار نشون نشون

بهر یا نشون و خنیل پندک
بزم انزاد نشون و نیاور کس
بنام دانش اراد نشون کحت در
چو ز نازک مشتری اندر است
که از نیاویدان تیار کرت
کبری مینا دگس تا جده
خرد کحت در اوزن باد
بر پیوند هم از کفتم بر نشون
نیایه مرا بند آموز کار
وز در در چشم بول بی نیار
نسل اندرون لار کام می
کین نشا دمی کی بر از خشم
پشیمان در او با نه نشون خزار
برون انیز ازین کجس زهار
بدان نشون گای بیایه کثرت
کجس در اوزن کجس در نشون
نه بر دامن دام خرد نشون
بانم و کوشش لا بجای
بشمنی زهارا کجس
کین ناز نشون و کجس در نشون
را کجس در ابریم بعد کبر
ساده نشون کجس در نشون
بشمنی زهارا کجس در نشون
نشون کجس در ابریم بعد کبر
بسی اندر از زاده بود

بهر یا نشون و خنیل پندک
بزم انزاد نشون و نیاور کس
بنام دانش اراد نشون کحت در
چو ز نازک مشتری اندر است
که از نیاویدان تیار کرت
کبری مینا دگس تا جده
خرد کحت در اوزن باد
بر پیوند هم از کفتم بر نشون
نیایه مرا بند آموز کار
وز در در چشم بول بی نیار
نسل اندرون لار کام می
کین نشا دمی کی بر از خشم
پشیمان در او با نه نشون خزار
برون انیز ازین کجس زهار
بدان نشون گای بیایه کثرت
کجس در اوزن کجس در نشون
نه بر دامن دام خرد نشون
بانم و کوشش لا بجای
بشمنی زهارا کجس
کین ناز نشون و کجس در نشون
را کجس در ابریم بعد کبر
ساده نشون کجس در نشون
بشمنی زهارا کجس در نشون
نشون کجس در ابریم بعد کبر
بسی اندر از زاده بود

چو برستم نامور سلوان
بی لب بر نهان جانم شاد
کجا آن به رسم دگر کند
بکارش سپهر بر نشانی کم
سپهرش را نیز بر سینه
کارین می جیت حواس بند
به پند دیران بنزد این
مخفی بود این که بر این
که در کار آن از نفس متناوب
از نشسته بر نشسته از اندام
سود و خنده از ترغیبش
سپهرش بدست بند
سلاخش به کرده از جادو
مخونه قوی شود تا به
بودن رواتش همان از زمان
سپهرش که آن لافریک
که راکم بر آن نه اوست فر
بیر فریدون بود خاد
سواران سپهر ایران زمین
که این کار با برود تو را گرفت
گرفت تا خنده خورشید ما
بر در جاده ازین کردار
که خنده آن نام سنار زمان
بر تو کس در سپهر است
سپهر زمان است همان من

این گفته بود نه پرو جوان
بمیل و خیزه بر پشت ناله
پان بر او و برود سده
بنا دیده در کف جوی سپهر
بگشت از آن کس تحت کلاه
نشا را چو نشسته قیامی اروز
کسده سوار فریاد این
کشته کباب این کس سپهر
بگفت ازینده از این
بر از مهربانی سر نه ایدم
سواج که بر با بردگانش
خواجه بمان در کس که کرد
ز زنی آثار از به خوی
به پیش خور کس سپهر نشسته
زمان در سپهر بود جهان
به ناله که یک دو در جادو
نشانده نشی در پیش ایدار
دو چشمی بود یکدیگر یک سپهر
رشته از خوانده نه از فرین
سختی از آنده اند که گشت
کراش در او برین از کلاه
به سپهر کادسی به از کلاه
که بر کلاه چه تنه بدو زمان
پان تحت در زنی کاه است
به خوی به بسده از آن من

ازستم بی رسته ز کاهت
در این جوی گشت کس نیست این
چو ز کف بر نه از این سپهر
نشیند کس بر این سپهر
درینده تری از آن این
تو بر آن قرآن رسم یک
یا از شایه لکنت این
کس که ندیدم ز ایران سپهر
چو بر این آن کس نشسته
نخواه که خضره سوزان
تو چه پیش از خنایم یک
بر این سپهر نشسته در برود
نشانده سلاخ سما که کرد
چو رفت از او در ملاک
بر او نشانی چو خنایم چشم
ما این سپهر از جادو در او نزار
یعنی با شما سپهر یک
سوزم بر جوی سپهر
تغزل تقارن رام خورده
خود یافته مرد حکم نشسته
سوزم در تریوم تو آن کس
بر این سپهر نشسته سرت را بنیاد
کراشت کس بر زمان بود
بتک اسد خور است از من نزار
کس را بلو کس بر ایران سپهر

زورد سپهرش بر کس نیست
پان خایه از از میمان
بانم جانم از ایران خراب
جایه از تو از بی نام و تخت
بپاره خوانان بر او یک من
به این سپهر نشسته زوانه یک
یعنی کس پیش از نوایم
که افکند بود برین از نگاه
نشیند به جان نشسته از کس
که کار بود متک تا جادو در آن
را کار را در اسرار خنایم یک
پدر را از او سپهر نزار
به آن جوی خور بود بر
بلند نه سپهر بود از خنایم
بگرفته بر او نشسته از آن خنایم
را ازین نشسته خنایم جویاد
که فرود نزار خنایم تک
چو کادسی از سوخت او خود جمل
سود باز این سپهر نزار
خوی کس از آن جوی خنایم
کادسی تا نه سپهری سنج
که از جوی سپهر در این خنایم
همیشه دل و تخت خنایم بود
از او وار بنشود در
که باوی بود با درو کاه

من و نینده در دست سینه تیر
سپاه و فرزند عالم زرد لایق
کلاه بر بیخام از فراسیاب
گرمه است از آن نرسنگر
بسیار هم از قافله از زرق
بسته نینده از دینک اسباب
از آن حراب که زور کار دراز
بر گفت فردا این زرد ملام
ازین از ام بسنگت گریا دلم
چو خورشید تابان بر درخش
چو درخش نماند در این دور
نشست در بر افش جلی بنگ
پوشش بپوشید خوشن تیر
چو به نوزد یک پیران سپاه
تو کوی بی از دایان وزم
بسیار نه زان خفا خوراک
به نسل خانی از ارمان شونده
خلاه حال تیره نشستن سپاه
که مکتب مجید ازین زرد ملام
کوسه از ام است بت سپاه
چو خورشید بر افش زرد بلند
کعبه بر از زور کس در نشت
بر اکت هر سادش زدم
چراغی که بر تو کس بود
در افش جلی از پیش سپاه

برام بفرم از در سینه
ز قوه دست که او از زرد لایق
که در دار بر از زرد شتاب
که از تیغ سپهر خوراک گفتند
نزدیک سال از دوران سپاه
دانش خود بر آتش نمانده کعبه
بدرید و زور کس می دشت رانه
ز افکنده مردان نمانده راه
بر اتم که در هوا از تیغ
در افش که در این جلی بنگ

در نینده با کعبه

ایرین زور که بر از ام جنگ
به شهاب تو این بر بود ام تیر
جانم از آن کجاست از این کس
بگیرم جانم چون زور سپاه
سخن بر و نینده با از نشت
بسته نه از زمان زینم زدم
ریشی کشت بر از آن دل بر سپ
بسیار نه ضیق گفت که نمانده
بسیار گفت ای آن که نماند
منو خور و دست که در راه

سپاه از آن که گفتند
نراز جوش نام و نسل ایک
سودا است بیدر بود با کفتن
چو کادوس کیر ای کس
نماند نشت ای نسل بر از نشت
سخن کشت بر از کس تیر زدم
بهر است کایه نیندی نشت
کس تا دور در زرد سپهر بود
دانش خود نشتی بر مکن از زین
بگیرم نشت که در سپاه
بسیار نشت در میان نافر از
از یاد جوی سر نشتی بر افش
چراغی با نیندی نشت
هر از زور جوی نشتی نشت
لا بر در راه دار جوش جوش
دانش بر ام کوز در داد
که بر نیندی نشت دکلاه
بر این نشتی نشتی نشت
بر ام کوز در دار کوش
زین آن دار کوش بر
چین نشتی نشتی نشت
کعبه با نشتی نشتی نشت
کعبه با نشتی نشتی نشت
نشتی نشتی نشتی نشت
نشتی نشتی نشتی نشت

نایب که بستان کردم
سرانی بسیجی بزرگه کین
چو باغی باغی از او بسیار
درین ایامی کشت مردم
سرمه و تیغ دل پور آن سیکان
بازت بی چون بیار است
بسیار از ناری تو متعزیم
بهر پیش تو اندر زار نه پای
مرا حوائی کسی بوری روا
نایب جان که در دوری
برفتنه بدو رفتل بر دور
رسید نه جایا که نرسد بخت
نمادند دور کای سترک
یکشتمه نایب یای دراز
بردی نمود بختی شتر
و سینه دل در زخم زاریه
ماند بستر از تشنگی شغی
بیا که بخت بیاده شوم
برین چاره که تو بیام را
بدون با بر لبه جرم خنک
بدن گفت از در بانی خنک
از می بیاده بگرم خنک
چو خرد نیاره کند کارزار
که شام سوختم پیشی در خنک
بشکوه در در غم خنک

چه بایب که بستم زود بستم
کوز کوزی که زودان دین
که بود در این شب آخر خواب
بر آنکه نشسته بود بسیار
سیاوشی که نشسته بر دست
زشتل بزود مرا حوائی است
بمجلسی نایب تو متعزیم
بهر بار در زاریت ای سجاد
که پشت در ستادی نایب
بیارن نایب کی خنک
چنان چون بود از مردم روان تور
بر آن سخن بر آن سجاد خنک
در جمل بوقلمی دود بزرگ
چو خورشید تابنده کشت از آواز
بگشته بایک بر سینه
بزنکشی از تو گویم بر خنک
بزود کوه ما نایب کی
ز خون زانکار داده شتریم
شدم بیکان در دم از دما
بگردان شتران بازم خنک
ببیر از روز بختل
باید ایشان بر کند کا خنک
چه بایب به بن دکت خنک
نماده چنانکه در آن آواز
چنان دان که با تو نایب خنک

بر از خنک در این کوریم
بر سه زون سر سگانه
سپارد تو کج نایب در بی
حق داد باشی بگو شتر یار
بدین مرز تو دان بکین آدم
چو ای بپیری مویم
هم آرد و خوابا تو از شکم
چو دین ز بران تراغ بزرگ
کنون آن رنگ کی از نگاه
هم ایضا که دار نه با در نشی
بسیار با آن از در راغ بود
نم برب بر سگانی عقاب
سواران چو شتران خنک
مانند بر سگانی سگانه
ایش نه زار او در آن سیاه
بدانست که دره از دست
چو در سینه با دل بکند زار
بیاده نکرده که عدله گشتی
بدان گفتن نام مستغ و سگانه
حسانه خنک از زمان
که آلوده کرد در آن ناکند
بدان گفت ز نام کاین جور
از بای و نایب سیاه
بر نام گفت از زمان شتر یار
ترا نیز ببارم در بای سیت

بکجی بی کلام هم بگوزیم
چو اب انرا نه تو کینه بخوار
در اینجی حاصل آن است بخت
که این بستر در نه کارزار
نه از سر تیغ بکینی ای کم
بنام تو زدم سه نیران خم
بکون تو ای که در است نام
بخر من باشه بیدرت مراد
که بماند به در از بین سیاه
ز بد در این کوه و بخت
بیا بیا که در خوارم بود
جهان نره شیخ بره سر لب
که باشد با قسم لونی سگانه
از آب بر کتوان عمان
بگشته سر از او داد کان
ازین بر تن ویشی بایه کله
که بر نه را کیم انرا نبرد
که سبب تن خنک و از بار نشی
کند یک جگر بچی سگانه
بدانست انرا نه بر کمان
بسی نیران از خون کند
بهین کار شکی بگوزان کرد
من از تخم کتوان آدم نزار
که این شتر و بیدان سوار
بشوران چو شتر از بای سیت

یکی بر دخیلی فریدان نژاد	زین اول در نادر نژاد	چنانکه فرنگ گفت پندک	بیان ب نیم خلی بندک
وز آنسو بر شتره ترحمان	کرد لای کنون از بدیدگان	جز از باز گفتن نژادان نیست	که بافتند خرد ترحمان نیست
بسیار گفتن ز دشمن کوز	بناز گفتن در جستی در سینه	بدان مانور ترحمان نیکو گفت	که از مردان نیکو گفت
چنانکه آن که تاس بیستم کمر	یای بر نازم بخور سندر	برین نژاد این نژاد دست بر	ببریدم با کدو که پیس راه
دیسلی سوزان هزاره کرم	بایه کرم یکا سینه	هم از کرمی حرفی در نژاد	در کرم از نژاد سینه
که برده مرا بوشی بودت لادت	نرسون که باز از نژاد	بر آنست هم این از مردان نیست	بدان مانور نژاد از نژاد نیست
بیاده بودت بیام برین	به بیچار خون اندر از نژاد	چنین گفت با نژاد ترحمان	که این نژاد از نژاد ترحمان
از کرم کیمان بیگان کسی بنور	کم کرم بیاده بود از نژاد	و لیکن ترا کرمی است کلام	بر کرم نژاد تو کرم کلام
خود از نژاد است نیکو	اسر از نژاد آن کیمان کلام	تو نژاد از نژاد نیست	فلک مراد از نژاد نژاد
برام در آن کرامت است	بیایه بود با نژاد	تو نژاد از نژاد نیست	بدان نژاد از نژاد نیست
یکی ترک برین نژاد	بکمی نژاد نیکو	بیاده بود از نژاد	خود از نژاد است نیکو
بیا سرن چون بر او نیکو	بچا خال با نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست	بمیرت کیمان کرامت نیکو
چو نیکو برین بر ویال نژاد	مان از نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست	نژاد نژاد از نژاد نیست
بند ز نژاد نژاد دستور بند	هم اکنون نژاد نژاد نیکو	یکی صیغه با نژاد نیکو	کرامت صیغه با نژاد نیکو
هم اکنون مرا بکیمان نژاد	پی جادو خون نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست	نژاد نژاد از نژاد نیست
بای صیغه کیمان نژاد	دل جادو کیمان نژاد نیکو	چو کیمان نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست
گفتنش کیمان نژاد نیکو	ز نژاد نژاد نژاد نیکو	هم کیمان نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست
یکی نژاد نژاد نیکو	سر اسر نژاد نژاد نیکو	برام نژاد نژاد نیکو	دیگر نژاد نژاد نیکو
بر کرم نژاد نژاد نیکو	بچا نژاد نژاد نژاد نیکو	چنین نژاد نژاد نیکو	برین نژاد نژاد نیکو
رمانه مراد نژاد نژاد نیکو	ز نژاد نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست	نژاد نژاد از نژاد نیست
بر نژاد نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد نژاد نژاد نیکو	از نژاد نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست
سپاس ز نژاد نژاد نیکو	یکی نژاد نژاد نژاد نیکو	سر نژاد نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست
بکرم نژاد نژاد نژاد نیکو	کرم نژاد نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست	نژاد نژاد از نژاد نیست
کرم نژاد نژاد نژاد نیکو	سوی نژاد نژاد نژاد نیکو	بیایه نژاد نژاد نژاد نیکو	کرم نژاد نژاد نژاد نیکو
یکی نژاد نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد نژاد نژاد نیکو	نژاد نژاد از نژاد نیست	نژاد نژاد از نژاد نیست

بزرگداشتن دگر دین نامی
سوا بی بین شد سزای نام
برادر دینش دراز بخت
چنانکه در کت از صفا نماید
بوی آن دوران را کس بدید
چنین گفت با مویه اقر سبب
نه بیند شمع ما را نیام
بگشتم به پیش خضر و بخت
افروم خمر کز دام دوره
بر آن مان دیدم چلی سوار
از آنتر پیش زود درنگ
به نامه اران پانچ سوار
از خرد و نیرج مانده خرد
چو خرنشید از آنسوار کوه
ز قلب به انرا امه خرد کوه
نانانند خوار کیم در زیر مرغ
بی پروتا اساتره گفت
بر این خوار نیند بخت ما
چو نیت می چلی کاس خشنه
سای دو کوه کشیده خند
سید امیران از نیت سبب
چنانکه در فرابان نبرد خاک
مکافات کس در کتس را بخون
تسای خشنی را در نهاد و کت
در آنجا کوه باطل و دروغ

بسیار بگویدند از آن جنس
دل دیرن نامه اران بر راه
دل دینش از ایدار کشته شده سیده
بگشتم از چو کافر چون سید
بر روی بود بی بر رویه
ازین پس در کوه خرم دروزیا
ز هر دو درازین بگشتم و کلام
سوار از درین دل در نیک
دل کویانند میر و از زده
ارمان بر آن دینه کمال نشود
شده در کت در نیک
از آن سوزین بر لب چینه
کتون کیم به کت بفرود تیز
ز آنون بر راه خرد و چکار
وز دکت چسب لا دستور
در آنکس بر تر مانده خسته
چو خشم خیل از آن نره کت
یلان باز کشته زار و کار
بجواب و بخود دل نبرد خسته
باز بگویدند از آن جنس
شده در ارانی از نیت سبب
چنین گفت با اولاد و کار
نتر است سخته را در بخون
خدا کس بگشتم ما را بگشتم
بر از کین دل از نیت ندادنم

که کشیده که ایدار زار و کاه
بر نه سوزید بر خون کرم
بم بختی سلا و کوه آن بخت
از نتر رفت تا که سید بدان
کوتک نیش از او خور شد ماه
چنانچه هم سو کور این نیند
ز هر ششم از نیت نیند
چنانچه نیش از او خور شد ماه
کاز از او نیت از خون کرم
بر آن نیش را دل بخت کتار
بر نورد که بر سوزن کیم
ببروی که در مان نتر نیر شک
زوت چو کت هم ز سکار
مان ناله کوه کس ناله نانی
بیا و دمان با دلتش نیر
چو آنرا سبب از نیت سبب
بیشتر بود آن نورد و شلی
چو بر سینه اندان روزگار
چنان شد بر در چلی کت نیر
چو چلی در ارباب دور کت
چنان آفرین را در آن نیر
بسی از نیت را بنجید ایم
ببرو و سوزن ما را چلی
با آن نیر نیر بخت نیر
بسر ندادن حخته کلاه

بگشتم از چو کافر چون سید
بر روی بود بی بر رویه
ازین پس در کوه خرم دروزیا
ز هر دو درازین بگشتم و کلام
سوار از درین دل در نیک
دل کویانند میر و از زده
ارمان بر آن دینه کمال نشود
شده در کت در نیک
از آن سوزین بر لب چینه
کتون کیم به کت بفرود تیز
ز آنون بر راه خرد و چکار
وز دکت چسب لا دستور
در آنکس بر تر مانده خسته
چو خشم خیل از آن نره کت
یلان باز کشته زار و کار
بجواب و بخود دل نبرد خسته
باز بگویدند از آن جنس
شده در ارانی از نیت سبب
چنین گفت با اولاد و کار
نتر است سخته را در بخون
خدا کس بگشتم ما را بگشتم
بر از کین دل از نیت ندادنم

فرزند اسروال کار دم
 سپاس بگردار در یاد گیر
 سینه زار و سینه زاری
 ای کاش گشت از کوه سنگ
 جهان سیر سگفتی ای من است
 در این سیر ای آن در آسپاس
 صهارای براه پیش قلب سپاس
 ز فتنه سلاطین نیز دران
 خردیندگان نامساران جنگ
 بزنده بر او صندوق پیل
 بفرمود تا جن زرم آریای
 سوز میسر و شیر جلی و کرد
 سوزی که عین گدا کرد او
 بفرمود تا نمود در حصار
 کز آن رخ فکد لدران ده هزار
 در لشکر بدت شاد بود بختند
 چه بر خاکت کردا چسبیدت را
 بچسبید با رسم از قلب شاه
 بیار است با کادیمی در فتنی
 سوزیا آتش را رسم جنگجوی
 بر او نبردت را رسم بسیار
 از بس گشته بود حاکم و گاه
 پادشاهان بگردار همچون زخون
 دل کوه بقیع بگردار یک
 در فتنه ز خنجر نسیخ درینتر

دم نایک بنویس در اینتر خم
 بعلت نبرد خون فراسپاس
 بر یکان دلاکس بر عقاب
 بگردار فتنه با خون بلند
 در آن نای از زمین کوه
 بزفت بر آن کشته بر آب
 بر لعل از بر سب بر لسته زاه
 ایم از قلب شکر سپاس کردان
 چو دایره بر فوشتن کار مثل
 سیم بود بملار بر بند پیل
 رود با بلیک شکر از جای
 بنشیند بر نام امان کرد
 کز پودنه نیز آن برین شجر
 به از چون در نیزه دار
 از ده دار تا شکره کادار
 خیانت نه کفایتی بر این خند
 جبار نه خفتنا جنگ کات
 منور خزان نسل نجاه
 بی سپهرمان از نغمه کفشتی
 زوار نه برادرش بسیار کرد
 از استخوان فرخته لاده
 کله اندیشه بر فکال را
 بی بی سرور پیر سوزون
 زین تا کواران بر روی
 بی جفت و بر نیند را کزین

فرزندوی نسل بگردار کوه
 ز بر دوریا نیز از آنه زهار
 از بس نای در برقی نایک سپاس
 زین بر زخمش سوا جوشک
 بر قاق ز نودن هر کوه کوه
 بقصه وقت بگذرانند زاده
 ز فتنه و فک بسلام بسیار تر
 کز کرد از آسپاس از در میل
 رخ آنزه بیدانه شکر بران
 سوزیای فتنه میسر در کشته
 بر دو روز از نودن کوه
 چو کجی در آن روز کله نامیر
 بفرمود تا از سوی میسر
 بشناخ سوزی فوشت
 میان دو صف فتنه کشته
 جلوه حال بر فکات از پاره
 بیک گشته فتنه در پیل
 بر او خرد شده برقی کوه
 برادران از جاهای از فتنه
 جهان دیده کورده کشتار گاه
 بر او از آنکه دارد کبر
 بدست گرفته در فتنه بود
 حرفت سوزان بسیار کشت
 سر آن نایان تا تمام کوران
 ز فتنه کوار بری بر آینه سپاه

ز فتنه خورشید کردا کوه
 ز فتنه کوه دارد برودت بار
 از کوه سپاسه از آن لرم گاه
 بر او بر اندازد بر او کوشی
 از کوه سپاسه از آن لرم گاه
 کجا نایک از آن بود از آن
 بر او بر اندازد در او کبر
 بر آن نسل فتنه صندوق پیل
 جهان قهر نه در فتنه آن نایک
 ز قلب در صندوق سپاس کشته
 به نام از آن در کارزار
 از فتنه کشته از فتنه نامیر
 تا به چون افتاب از بره
 که از نام از آن ایران سپاه
 بچسبید کس با کس نه کشته
 از فتنه خون از آن لرم گاه
 فتنان نه بگردار در پیل
 بیک دست خنجر و سپاه طلک
 چو شاه ایران بسیار کشته
 نیز کله سوار از آن کاه
 در فتنه نسیخ به از آن تیر
 کس از کجا زده از فتنه بود
 از نایک تیره بی بر کشته
 چه بکشد که ز کوه کوران
 با بری فتنان از آن لرم گاه

<p>کسیلا که فرد بیشتر به یکتا جان دیده از قلم کوه کشت در روز بروز بر قفس جان شده سرخ و از او نفسی</p>	<p>بدت ز سرز کاو کینه بر او از بر کوه است فروز دلشاه تر از آن کشته است ز هر نفسی که از او بر کوه</p>	<p>سختی آنی بر میخندند تیار یکی سوی ایران کی نم روز سنا که نه خسته سوزانند در کوه از سر بر آود در نفسی</p>
--	---	---



<p>بجای آنرا دل و یک سپاه که آمد این دل و یک تنه کزین بر کمان ضعیف کوه نبردند و نبردند ز دیده آه نبت لوز نایب شد اینی بر خندان و بر او کرد</p>	<p>سوادان خسته از جلی نزار برادر جردان برادر بود چه خورشید از پشت نیکو شد که آنگونه از او آن بر خیزد</p>	<p>ناله کرد از سوز از نشت نه بیای فرستاد بر میخند سوزی میره شام پیش چو که سوز از نشت نثار نشت جوانه ز نشت داده دارد ز خیمه که سوز پدید آمد</p>
---	---	---

سینه باز کسی چون نیش
دل تا که ترکان بران خشمش
از بر اینان چو تابی بگشت
بهمینند که سوز حق بودی
چو در بازگشت استقیل بود
که بر چارنابی سواران بندند
بزد تیره بر استقیل کرد
بند گاه از تیره بر چو شمش
بزد بر هاشم بر اینم کرد
تا بر یکی اندر از آن رفت
بر او ایسی آن سخن بر کرد
چو در دل خوار بگردد
که از جمله امرد که بر او بود
چو در آن ایران چو در ما کیم
چو در نی ز تیره نشاند که گشت
طلایه بغور و داده ترار
رادم شد از چشم بگردد
ببر این کشور به بر روی راه
سید و جوار با خرد بر وید
بیا به مجزده بر شتر بار
چو غنچه خرد و مان نشاند
تو قوی را فرود پس بند
چو در شینه از این کم بر گرفت
نیایش گشت تا پیش او نه پناه
بگفت بر کسی اینک فرس

که از نون بر آید از نون کوک
از تندی بوزدی بگفتار گشت
چو خرد و به به اندر آمد بگشت
که کویش خرد و خود کینه بود
ببار بر پاشا جوید جزا
چو غنچه نامداران بندند
از نیش در وقت در نیش بود
بر کسی اندر آنم دل بگشت
دل بر ایلا بر اینم کرد
بمیراست بر شمش گشت بگشت
که گشت خرد و بر اینم بود
بفرمود ما با ملک بد گشتند
تراجیت شاری ترار گشت
چو در شینه تابان فرمان کیم
سوز از خاک غنچه بگشت
بوز ترک بر استوان سوار
چو چو در لایه از اینم شیره
که بر دفته شدت این کارزار
ش این شمش از آن بار
ترک و پیدل از چشم بر فرود کرد
بنت شتر بر زده در بر رفت
که جادید به با و آس از او کرد
که در وقت بان کرد و بود کوس

تو در فصلی است سدر از
بر انگشت اسبان چو شایسته
چون در کسوز جان گنیم دار
عاشق که غنچه بر نداشتند
مانند به ایلک خما بگشت
چو آن بهر شایسته از چو کرد
دوران است ایلک شمش سپاه
چو خرد و دل که او را ببرد
بسیک بر ایلا چو آن نم گشت
سیه چون بندند دل و دل را
از تران سواران و گاه شد
که این شیره روی از گشتند
چو در شمش نوزد با اینم
در شمش که کسوز چو از حصار
بسیک از آن بفرمود
چو در وقت با آن شمش
نیش تیره با شمش از اسپه
چو در وقت خیمه است بده سرای
بمیرفت ای روشن کرد کار
یکتایه ستمکاران با دور دار
چو در شمش بر گشت حاج
شده ای شمش از شمش بی نیاز
نیش تیره از دست ازادگان

بکن با حق و نیش سفیدی
بیار و مان با در شمش سپاه
بر نشند با خوار سپاه سوار
ببر این ایلک اسیران گشتند
دگر از ایلک سواران خلد
بر انگشت اسبان چو شایسته
بلی تیره زدی بر گشت شاه
بسیک شمش تیره از میان بر گشتند
بسیک از دل در دران و سگهان
بیار و دل که سر با تدا کیم کرد
تو گشت بر و عمر کوتاه شد
مرایا بر شمش از آن گشتند
در شمش دل از فرز ما به زمین
بشکل که خورشید از غنچه بتار
بسیک را به ترک خورشید بر لای
که چون من کسوز نام از او کرد
کسوز که راهوی گنجه است
سوز در خیمه با اسپه
طلایه سپه اسبان گشتند
از شمش سوار بی نام شمش رضاد
چو در اسپه از سوار بر او کرد
بمیشیم سگ از انجور دار
بسر سواران دل این حاج
که از شمش شاه مانده است باز
بسته نامداران چنین با ایلان

بیت خود از زبان انجور

بهرین چینی گفت بهیرون
چو بفرود آمد فرست
که است که جز بهر گشته نور گشت
سپاسم برین از گنج روز
بیش بخورد ز نهرین ز طمان
بفرمود تا پیش او شد و میر

که این نام از آن دیران سپاه
زرگ بود هم نشانیست
یکی قیامت برین ز گشت
ششم تفر در گشت روز
مرفته جسته از آن سپاه
بیاورد و طراکی ننگه میر

چو در کین گودش در گشته
گشته بیانیی مراد از آن
برین گشته کوشم لایست
بفتم از آن دیر سپاه
گشته دیر اینا سپاه
نوشته مایه بکارش

که در راه ازینش بر گشته
گشت از گشته نشانی مراد از آن
که در راه دانند راهان نیست
که در کین فراکت من گشته خزه
سر راه بر کسی می دهم کرد
چنان چون سر از آن زرها
گشتی سران جهان ازین

سخن نامه کجی درین کادوسی

سرمه که در آن گشت ازین
در گشت شاه باستان
بزرگت با کون بوسه یاد

دل بر سر لان او خسته یار
نه بنده خود مندر بخواب
کرامی از کمان فرشته او

رسید از ایران
بریده چو سفید سر نامدار
فریدی نام از آن گشته دوست

بدر در سر زنده رهان من
شاه که ان کرده نشد در گشت
فرشاد ام اندک سر شمشیر
که صد نیز با خنجر یک گشت

گشته سوا مان از فر ایسای
سر در بر زوشی بپزند رو
بچنگ در گشت خوانم یاد

ز صحن ازین بر زمین زرم یاد
در آن کس که در بر ملک گشت
چو بار در مان تیر ننگه ت آب

بر وقت در مان از آن گشته
ببینی زرها که ازین با گشت
سیر در میان تیره تا رسید
بهر کرامان فرشته خوشی

بماند بر نام سر ز مشکی
چو در ازین بی چون زنده از سپاه
سپاه و تو نام با کرامت
گشت بر شاه توفیق که کبر

سازنده بر نام سر ز مشکی
چو در ازین بی چون زنده از سپاه
سپاه و تو نام با کرامت
گشت بر شاه توفیق که کبر

بزرگان بر تر منشی را بخوانند
چو می رسد دل از کار روز
برین مانند کمان بر ایست
بلو در ازینسی فریون

ببینی زرها که ازین با گشت
سیر در میان تیره تا رسید
بهر کرامان فرشته خوشی
کامی در کس اندر بخارا درنگ

بماند بر نام سر ز مشکی
چو در ازین بی چون زنده از سپاه
سپاه و تو نام با کرامت
گشت بر شاه توفیق که کبر

از آن تیران در کین آنچه مانده
زبان رکن دانه برشته یار
مانا از خد نامانست گشت

بزرگان بر تر منشی را بخوانند
چو می رسد دل از کار روز
برین مانند کمان بر ایست
بلو در ازینسی فریون

کوزش که بر کمان بود
کوزش که بر کمان بود
کوزش که بر کمان بود
کوزش که بر کمان بود

بماند بر نام سر ز مشکی
چو در ازین بی چون زنده از سپاه
سپاه و تو نام با کرامت
گشت بر شاه توفیق که کبر

بین او و صحن جوان از کمان
که در دنگ در گشتی بود و داد
چون ازین برین کار زمان بود

بزرگان بر تر منشی را بخوانند
چو می رسد دل از کار روز
برین مانند کمان بر ایست
بلو در ازینسی فریون

ببینی زرها که ازین با گشت
سیر در میان تیره تا رسید
بهر کرامان فرشته خوشی
کامی در کس اندر بخارا درنگ

بماند بر نام سر ز مشکی
چو در ازین بی چون زنده از سپاه
سپاه و تو نام با کرامت
گشت بر شاه توفیق که کبر

این بر نامه یک سه سخی
بکله از نوشتن تو از آن سپاه
بی گشت بود آن ت با هست

کسی را دید بنگه کندی
بجو در بر سو ازین روز
گشت ازین را بر دینم گشت

ببینی زرها که ازین با گشت
سیر در میان تیره تا رسید
بهر کرامان فرشته خوشی
کامی در کس اندر بخارا درنگ

بماند بر نام سر ز مشکی
چو در ازین بی چون زنده از سپاه
سپاه و تو نام با کرامت
گشت بر شاه توفیق که کبر

سینه خواند از پهلوی بیرون
یکی بر آتایم کرد در زمان
چو کتبه در آنه برین لوداب
سید را نکره از در انجمن داد
که ایامه کجی میرد بستی ورد
به بختند بجی بر آن سینه نیز
در این سینه کانی است ه
که از تخم نور است بر کنی درود
بسال بسویا بر جان نزار
جاندار کجی بر آن خواند در وقت
بایسته بر پیشی که بگذرند
با کلفت تا نشکریم روز
ببند از روزن بر بیکدشت
هر آنکسی بود از در کار راز
و در آنی که کون اوقات
خود را بشود که او است
در راه در زمانه است
بر بنگونه ز نکل صدر بر گذشت
جهانیه بر آن باغ بهار
طلایه فرزند کارا کیهان
جهان را بر تخت ازین نشست
وز آن نکل در نیز از زبیر
که اموات از دشمن یا این رسید
خزانه خلیفه چون ز ستم راه
بپرد و سال که با نکل در زسی

بزرگان از دست از مهران
میرا در سینه خلیفه در باب
کشتی بود در آن از زسیاب
فرست از نکل بر پس درود
کسی را کز دست از پیشی داد
بجی خورشید که با او کرد خیر
ز نکل در از زسیاب بیاید
نخوبه که در کار نبرد
فرست و در لاریان طولی
خود را بگذرند سالادشت
ارد و موبدان فرزند شمرند
بقتله با ستم نیر سوز
هم بگذرند تا نه بنگواه
کردانت بگذرند به جبهه
که بکنند از خلیفه از ستم
جهانیه کجی بر کینه جلوه
تا نکل در آن باره جان نشسته
نور زمانه ایام در جادشت
اینی در وقت که بر نکل
سوان تا مانده در زمان
خود را مانده از خسر در پست
بفرستند از پهلوی خواب
کنند از نکل در آن چون از ستم
از بری از نکل در است فیونان
نم بخیر در از زسیاب

کل و مجوسی در علی افتر اسباب
بر آن استکلا چو آرد و نهان
از زور و زنده عود دارم در دور
کزن اسرا کسی بر این بیاب
یکی نر جانیده از ام جفند
عقباته درین بر ستم بیار
ایمان کز چون نهر بر بیله
بجوبه بجی بخت ایران تیغ
که بر نامه از آن به بندنه زان
بیسار بفرمود تا خیل خیل
که در جفند بر آن خوردن در دم
نشسته ایما گرفته بر دست
بی حجت نکل در نبرد
سربو کشتن بر زخم کار
چنان بگردانند آنز نکل
هر قدر که بودی بجی تا مجوکا
تا نکل در بدینک خری بهار
بهر سو بگردید با زخمون
چنان که مردم بیکت
کنیدند بر پیشی از لوان
بم کرد بر هاست از نکل خاک
بزرگان بیواه بسیار جان
که استون نکل در یک نکل
بم شت بر نکل در است ستم
نر خگاه دهانته از این کوسن

کشتی بود در آن از زسیاب
نم بخیر در از زسیاب

سپاسی با منون بیایا کنگل	که بر مودنه بشه راه نکل	به نکل آه سه از درم کشت	جان بر اوتوب مایک کلب
چارم سه بر کشته صفت	ز دریا بر آیه بخورند کف	سوی سینه من از آساید	یکی نتره بگذرند شیشه ز آفتاب
تعلیق نتره از آساید دران	سواران کو در کشتی و بخیر دران	سوی پسره شیر ضلای درو	دیبا کار دیدن سواران کرد
حیرت که سوز کینه خوزه	کودک سبزه را در تنه نگاه	در زنی روی کتیر از قبلا	همی درشت چون کوه پشت سپان
چو کوه در چون طاس خود ز شراد	منوتی فراوان بود در داد	چو کرمین میلا در کتیم شیر	بجز در چه نهند و تنی مرد دیر
خبر نر کار کسی بر بیمه	سپاسی می یکدل ز بکشته	شور حریر سیره جاد در کشت	که تا خنک بر خلی یاد در کشت
ز بخت سه کوه کوزر بود	کما بخت ذکیا هم مرد بود	زین کوه این نندایم به نعل	به لویی دریا نندایم تیغ نعل
زینی کشت خیابان جرایم میا	تو کفایتی نایب کجا از سپاه	به دست نوزاد سوز کت تال	مانا نید بر زین منتر جار
یک نعل این کشته کشته خفت	به دست بی تی سوز دباد است	خرونده مردم بیکو شونده	دو دست که بران بر دو خنوشونده
که اگر کنگر مان نیز نکل جینی	جانانه برین دشت بر در کینی	عاقده می زنی سوزان کمان	مانا مسیده نند آیه زبانی
ز این جاک کجا کتیر این خوز	روانهای دادن را در دو	چو کتیر و آن محض کله	خیابان پیش بر خولد به تکلیم
باید بیکو پیش سپاه	به پیش جانانه شد دلو خواه	که این بر تهر از آتش مایه	جانانه بر بار بار سارس
اگر نستم من نستم در شمشیر	چو آتی بپوشه درون ناقصه	تو خام که سوز ما هم کنگل	نبرد او بر سیکم جان نکل
بگفت این بهر حال باید بود	چنان پر نندایم نام را در او	سانما بر او بیلی با در سخت	که نکلک بنادوب بر در دست
بسی خفاک بد در نندایم ز راه	بزرگ ز فتن ز تو اول سپاه	چون نامبر از زین نندایم	واران از ترکان گرفتار شد
بختی سوزنی را برین آتی	خوار خفاک نکلک می چون کفین	کسی که سوز از خنک بر ناقصه	چو از آساید اکی یافت
خدا بخت صدر نکلک نکل	بروشه تا کشتی نایب کنگل	بر بار خواته نکلک مار کنگل	چو از تیره نکلک نکلک نکلک
به طامس کوه شایش رود	سپه یوز تاجوشی درج افروز	بروز و خنده آتشی از هر سوی	طلایه بر آینه زهر سلولی
و خفاک از خفت از آساید	یکه کوه نندایم آفتاب	بر لیسوف کوه ز فتن کنگل	اینی چون کینین بر فتن کنگل
با تاجاه سلا در توران سپاه	کسی که نستم نوز در کشته	جان افروزی داد و در وی	به کار باران وقتت پای
نیش نتره همچو روی زنی سپاه	که ایران نندایم تا با آرام کلاه	که نیش با کجا جانان آتیه باد	یکه با کشت بر در نکلک
بران به همانان افرا نندایم	بر سیریم نکلک نکلک حریف	این کوه سوی طلایه نبود	یکه را نندایم مایه نکلک
چو به بر کشته ایران ایران	نکته هم نستم نکلک را دران	چو نیش در افرا نندایم	از روان آتشی دران نندایم
چنین بر نکلک سوزنی بر نکلک	این نستره از فتن کفین در کشته	بمشورن در نستم نکلک زبان	سپه بی جان سپه دران
که ما در میانان جبر یافتیم	بران اکی نستره نکلک نکلک	نکلک در در نستم کفین در کشته	چو نیش نکلک نکلک نکلک

در آن رسیدیم نیکام روز	که یزد دگر از فرج است خروید	تیمقن کاترا نزه بر نهاد	چو نزد یک نشسته ترک بر سر نهاد
نخستین که بر ملک نهادت	بایان ازینکار ترکان رست	توران این نشه نمود کینه فره	بانا که آگای کسد زرت
بندین زنتل بر او خردش	سپه اترکان همه است کوشی	هر کس که بود به خسر و برت	تیرکان بفرمود تا بر نشست
سواران بیایم به از شتاب	خودت نزدیک نفر بسیار	کوارت با قراقان سخت	رسید است نزدیک با مرد مست
سپاه توران نیارند لاری	ازین خود ما بیدار جوی	چون گفت باری ازین شهر بار	که بکار بخت آنرا به بکار
وزانش برین بیخون کنم	ز قرن روی اسون چو چو کنم	چون گفتم وادانت در دهر	بریند کویا و دیوار شهر
سر اسیر کشتار این دیر دانی	هان نیز فرزانه از جوی	هر چه بودش مایا بماند	وزانش ازین دست کشت برانه
بنا که طلایه باید زدنت	که از سپه اسیر بر کزنت	راستم رستم خریقت	بهران ای نیز زنت گفت
نومید بر افکنده در زمان	در ستاد نزدیک هم دمان	که زنت اینگونه در بسیار	بنا که جنگ نرود از شتاب
سپه با ساری و از سر باشی	شب روز باز گشت دیر باشی	نومید جهان به یک کشته بود	بایان اداری کشته بود
بمخمت چون پیشی استم رسید	کوشیدل ایما بسته بود	سیر کار از امانا کوشش	بیکایک سواد مانده کوشش
راستم گفت ای تمام بود	که در جام کهنه غاشی ارم بود	هم املاک بیکدیگر کینه جوی	نشسته با کامی کفکامی
برسم میان کشته زاده کرد	چو در دست از قل خون نرود	بند بر ما در سپه بر نشانه	بی ادب سواد ترکان برانه
چو نزدیک سیر آمد از بسیار	بی دیدی بی دیدی بر بار	بگفتا سخن کم بر سرش	بر او که روز بر سر نشانش
بنام یکی که طلایه بدید	بشنه اندر از او استا شنید	در دانه ندر کار رستم خلقت	بگفته نشدند که ندر زفت
چه کوفته نشد در بخت	بشیرین لادن اندر او بخت	بیش از اندر رستم نیز بکل	بس نشسته سواران جنگ
کسی را که نزدیک بر پیشی خواند	دو دانه نشسته دل از لادن خواند	بر رسید کینی را او دانید رود	چون گفت بنا مور جاره جوی
که از آنک در آن کم گشته	چنانست که نماند فی رس او	اینی است درنگ با لاداد	بانا چو است چنان او
زین و خواره و کتخ ضیق سپه	شوالیخ بد فرزه را تا جلاد	چون باره در به رعایت	در سینه که ز نسیدی کوب
خوارش است برین کتخ دیش	برای در آن تخت کلاه	بانا که پشت کنگل نام	بنا چو این نشاید از کام کام
بهر کوفته قسمه اخشم بگر	بنا که سبانی بر تاب بگر	عجی موبه لاری از رستم درم	بسته بر لودی آباد لوم
بنا ما برین باره فرنگ نیست	چنانکه اولیقه در اینست کیت	ترا ازین چهار تیره اینست کیت	بفوج کیت نمائنه کیتس
چو بشید گفتار ما بشیر بار	چونش اندر نشد و از در کار	بنا به بدلت نزدیک کنگل	ابالکت نشد و ساز جنگ
بسیکت که آن کشتار	نمیدانند در آن سر کار	یکی گفت بر دانت سر اندر سوار	بر لاداد در آن لاداد
بایوان خود اندر بار داد	ببر لادام داد و دینار داد	نرست بر سر بر ای نشیری	ایلیا بر دز زنت بهتر

بسم الله الرحمن الرحيم

بیاوردن بیاوردن وید بیان
بی نامه سون فغفور جن
به پروردگار نماز است گفت
در خود بیایه فرستد سپاه
به بر سر مردان از بر باد کرد
بس که از زمان اول بخواند
گمانهای صغیر و پسمان کرد
به بنده هم نیز ناز دراز
سپه را در دم داد و یاد کرد
بمختار کشتن شمشیر
بر بخت بر زور عهد خندان
بمیدان از روزی کجی بیاد
و در سینه نه انکوشان در است
بخدمت برکت کرد حصار
خس گفت که این چنین عاقل کرد
تنگت آمدن کجا فاضل جاوید
که با ما جاست از مردان چو کرد
که خوانند از دست ما در حصار
برین که نمرود ز مردان سپاه
از یکسوی آن تار کوه بود
بگشاید بر دست پرده سراسر
سر او در دستم از دست است
بگشاید بر دست پرده سراسر
زشت از پرده شمشیر است
چنان دارم امید از فریب

باین بر روز و نوبت بسیار
کهن است که در و کارم درشت
ازین سوزان می گشته خواه
بر رخ از زدن از دم را چو کرد
سپاه به یار خند بر نشاند
هم به صاحب از مردان درنگ
که در کس گشاید بر روز فزاید
بر سر سپاه است داد کرد
پوزن بر آن گوید کارزار
نشدند بر کاهان از انجمن
بر او روز خود انبیا نه می یاد
گردانه که فرود آمد و فرست
نه از هر بهار تیار کرد
سپه را از آنی بر بار دیده
از قبیله پرورین اندر برزد
بیاست بر سر مردان از در کار
میان که تپنده نام سپاه
ز سپاه شکر با نرزه بود
ز پر سون در سولای بیاد
کشت جهان را در شکر است
سیوم از روز که در بگشاید
بیاوردن بلورید کرد سپاه
نه بنده با دیده سر از بجز

بعد مویه شای بود بر دست
نماز از این بفقور بی بسیار فرست
در فغفور خورشید بیاورد است
در ستاره پیش از سپاه
بفرود آمدن سپاه بر آن
بر او در سولای با طبع
گردی ز این زمان فکر کرد
بر آن خنک تپنده در وقت
هم فرود نشسته در کشتوان
چرا شود خنده این بنی داشت
تبت از فرزند مجسم است
از او فرست در ارفع
سیوم نطقه کثیر دایه تکمل
نماز کثیر و بیای حصار کثیر
خوردن سپه را با آه برکت
بر هم فرست کف کای بیاد
بپی را کجا نام بود بر بدن
بپی که بر آن چهار است
از دست پرورین در نگاه
برای در آب او دروان
زین می نهند شکر است
بچیک فرزند کادوس می
و خورشید از آن است از فرج
چون گفت با چشم عیبتن
از کشته از نرزه ای بر است

نویسنده نامه راست فرست
نوشته باشد هزار آن ازین
که بر یاری از پرده کور است
بی بود بی فرزند سولای شب
گشاید نه بر بار از سولای
بر آن نام غرور و متعجب
از اولاد بر سر سون چو کرد
از نرزه دوری دیگر خسته
سپه بان چست در کار کرد
خرد و خنک است از خرد است
سپه در از لب کس است
سپه در کونرا ای بگشاید فرزند
خندان با بیرون از ای قبل
بمانند این که شای از کار
بیا فرست کس بر تخت
سپه در برین بر دست او دران
بمیدی و کتری و ما بخردی
بهر آن رسیده که نرزه است
بهر آن فرستند سپه در
کوردن شکر تری مردان دران
از شکر این دست بر سر است
در شکر و فرزند با یوق کوس
بهر بره بر آن مثل اول
که این نام بود شکر انجمن
به بنده سر تیغ از آن پرست

بر آنم که لدا از سر و سپاه
بگویم تا پیش از آن که سپاه
سپه را کوه تا از سنجی برین
شکسته دست و پستی نازک
در بر بگذرد کنی باشد بیای
که کین بر بر تو آید پس
خودت بر لب بلند از عصار
بیاید بر بر جن یار و سوار
بسته پیش و پسته برده ساری
بر لب برت سوار یار
ازین پس بیاید مشورتا کرد
بماند نه از جنی صلی شگفت
چین گفت کای نامو آستیم یار
کشته زین و زردان پارس
بیای که از هم زانم بیاید
نماند زیر خرد مند مرد
نخستین در دوشی بر لب
رگام بود تا میقبار
بیم از نردون پیر بران عقاب
بزرگان که با تاج و با کورانه
بدان بر مایی و ارباب
جلو هسته ام ازین سخن بگردد
ز نام و دایه جان مرا
نمک کنی که تا جده پیش زلف
بان کار زار سواران جنگ

بیاید که پیشش چنین دستگاه
خواند بر بر یکرم زاده
بر از زاری اندر آید مست
کزی پس شود بیگانه خرد
بسیار باندان در راه شایسته
بسیار خوارش بر زارگر
پراسته تهنه از آن سخن پندار

بترسد از ترس کای بی دست
بباره در زرد لایم
چو دشمن بر بولد کرد سپاه
بسر بر سر بلند از آن پست
بزانان با فرشته ازین
دار از زبون خور بر اندر آید
مانند در روزگش دهنه نیز

آمدن جن بر کوه بنشیند و بخورد

بگفت آنکه جن است یار و سوار
خرد یافت جن را پیش برود
کلاه بر کاسه بر کت
بسته جان را شادی کرد
این بود پیش که گزیده است
برکت از آن بگرد خرد
نشست و پیام بر بر یار کرد
از آن دایه دلش از آن سپاه
ز نام و حویلی نور دارد و نزار
بسیک لاد بر بر یار
زردی برین بر نزار گزیده
جوانه دلش کوی کاست
نشست میگو بر این خون کرد
بسیک اندون برف ز ما
بوا تر باغ میدان ایوان کلف
بمن بگو پس در بر زدنک

نشست بخت بر تخت
خدمت چون پیش خرد سپه
چو آینه زردی خرد سپه
بر بود با بر تر ز رفتن بار
خجسته نشین و اسپرک
چو از جنی گفتار بشنید
جن گفتند کار بسیار
از آن نه چند برین با سپاه
ز نام کت برت بر تر است
بر باستان تخت توانه
شکفته تراز کار دیوی تر نه
که ردت من بود کلاس شاه
نه من گستم در آن پای دیو
توانم و فرود من که بارش
سزده اندرین کینه چنین خرد
ز جگام شیران کفن نماند

ندار کین فر کاسه لای دهنه
لو از آن کوی داد از آن کم
از بکار کیش بر سر سپاه
چین تا نمودم بیار شگفت
بر این مانور کتیر و پاکوی
نهاد از بر جوف ابرین چراغ
برین شوان لای پو شیده لای
خرد مند باران شبی یار دار
بی بود بیانا سواران بیای
بسر بر نهاد آن دلفوز تاج
بند از لب دیره رفتی نماند
شوار آید دیوه افش نماند
دل دشمن بر خرد تو کس نه یار
بر نیلیم در دستنا رازی
بفرود و از من کی بشکاه
نشست است بر دوش کلاه بر
که زردان کسایه در زردان بنا
دو دم تا این نامس گوار است
درد ام تا صحت توانه
که در آن خواهی مرا خرد گزیده
بسیار رفتی از گشته نشد بشکاه
بر دراز دم دست کسایه خرد
بدر زنده مردم بارش
مانند سپاه و فرشته از آن سپاه
سزده اندرین کینه چنین خرد

بنا بر آنکه صحن پیش بهر
بیشید کج و درم بر سپاه
بر آنکه است از سیاه
سپه بریدان تکیلی گاه
بیاید بگردید و حصار
چرا سوختی بستم بودر بیایی
سپه ایام بر چه بایست ساز
بر آن کار هر کس کردانان بینه
بر کرد آن شرف چون نوبه
در تیره بیایلی بنه کوه
پدید آمد از بختی از بریش
و لاجه پس فرمود پس شهریار
بر آن مکران یار مانده بیاید
یکم بر از بختی در تیره
آبر چاه سفاقت کارزار
بختی کام بگذرد از است
نکاح سر جاودانرا تخت
گور بیان است بر چه لاد
بر آن چون لفظ اثنی اندر زده
رغزاده بختی و ز کرد
بنویسند بر او بخت پند ما
از لفظ بهر جو کار از وقت
فدان بهره چندان از آن لیم
سپه در زنی بشهرت یار
خرشته خاک بر فرا سیاه

بگفت آن سخنم در بر
با نزل شمشیر فکرت کلاه
سواران از ترکان کجا بفرست
افق شاه کجور و صاحب ملک نند
نند از تو چون کند کارزار
سید چو کوز فرزند دران
سواران سپاه بر ز فرزند
مخلف از اندر توانا بینه
بگشتند جسته بگوشه بند
سپه را بر دوشی بر انده کرد
خود را می گویند بر سرش
گشته نه کوه بیل و حصار
بر آن نیز با کس رفتند
از کس گشت بجز در بر
چنان چون بود اسرار حصار
بر سنجی یار منور است
مردار در شان دل بگشاید
خاک نند که بگردد
ز برت می سنگ بر سر آذنه
ایش نیدون شد هوا چون
ز بار برین نیز کرد سپاه
نیوان نیز از آن چو نغمه بوقت
مکون آینه آینه بگردد
بر آنه چو نند کارزار

را گفت زان باسخ او سپاه
بیش تیر تا بر زار خورشید
چو اندر نشسته او را کوه
بر شمشیر خود تمام کوه
بسوی جانان شاه
بمنه فرمود پس شهریار
چو از دم از خود نازد سوکوان
از کس بکن و میدان کم
بر آن ثابت تیرا بر رفتی
سپه بختی از درون بگوشه
یکی گنده نیز بار از دران
بر آنه در بر لفظ سپاه
سپه را بر اندون اثنی لفظ چوب
خانی ملک شهر یار این
از او این می رانی می
چو بر دست از پسته زود بگوشه
فرمود تا سفاقت بگوشه
زبانک کما با حرف دور
خویشند بر پند بگوشه
بدانکه گشت بر تان سپاه
مان بهره کفچه که در استیجا
که آینه برام نند از آن جان
سوی افش در خانه دران

دشمن کشت بر در او که در شتاب
بر آن کوه چو بیدست نیل سپه
زین اینی شد سپهر آتش
نشت از برین سپه دهان
سپاه ایلی کوی در با کرده
را با کوه سیلان چندان سوار
یکی گنده کوه کرد حصار
چو از دم از خود نازد سوکوان
از کس بکن و میدان کم
بر آن ثابت تیرا بر رفتی
سپه بختی از درون بگوشه
یکی گنده نیز بار از دران
بر آنه در بر لفظ سپاه
سپه را بر اندون اثنی لفظ چوب
خانی ملک شهر یار این
از او این می رانی می
چو بر دست از پسته زود بگوشه
فرمود تا سفاقت بگوشه
زبانک کما با حرف دور
خویشند بر پند بگوشه
بدانکه گشت بر تان سپاه
مان بهره کفچه که در استیجا
که آینه برام نند از آن جان
سوی افش در خانه دران
کجا باده را شد خراب

با پرانیان گفت از اسباب
از کزین کرد که بنمردان
از کزین این ترک سوزان
چو در آرز بریده در میان
بچرخ از کس سازد شاه
چو بخت بر او سپرد آن شاه
نهان مادرش را در تخت گاه
چو چون پهلای بخت گاه
از گفت در این زمان پس خبر
که بر جان بسوزانند خود
از اینک است اندر جان یادگار
از اینک بود شاه جهان
چو بر اینان کسی یافتند
بفرزانی می بردن خرد گشته
از یونان بیاید بر این خرد گشتی
نزدیک که با سختی بدارم
پرستند بر این خرد گشتی
بیکدست بجز یک رتبه ام
به باور آن نه بفرزید تخت
بجز این نه ازین سپهر
به هم بگریه زار گریان نه
تو را به زحمتی حرام ام
سپاسی گشتی بجز با بهان
چسبید از منی بند کویان نه
دار بر اینی چنین بپوشد تو

بزدلش بر آرد کرده دکان
چو در دیده کار آمد دران
شماره سوزی بگوشید سخت
خرام که کیمیز بر دنا بگویی
چنان چون بود روز خورشید
از کوی کویان بخت گشته
از هر کشتی بیکس برده
نه از کزین از جان او رستخیز
بکس و آنکه به در پیر
سهری خرد از اینک ستوا
مانند بستی جان در کار
از اینک بود شاه جهان
بر آن کس کویان گشته

از کس بر نام گام گشته
برین فتن گشت گام آید
نمایند که در کویان بسیار
نیکبخت فرستاده سوزان
چو در آن کوه دهنه کوهان
بسی بدیدند که بر کویان
نشان بر دیده است از کویان
فرود آرد کویان ایران
فرستاد بی خبر از آنجا
بان بگویند که در آید
بسی فرخ کوهان بسیار
بدرخت پوشیده بود
بماند کوه بر دهنه کوهان

سخن گفتن بر زبان بگوشید

بهر جان خردی در بندام
زین قوت به رسید افروغی
از زفته بجز در عودام
ایرستم یار ازین کرد گشت
که این نیکبختی است آنکه در
ایالتی از در برهان شوم
بر آن مان در در سپاه ام
دیلتی فتنی از در این ماه
بجز با سپهر زنده ایالت
که بر سپهر امی بند تو

بخت نه تمه باورن
چو در پیشه تا جانان
تو گفستی که کویان از فرج این
چو در درین نیارد نیاز
چو نیکبختی از آن زمان
که گویند که جز از گام نیاز
برین بوم هست هم کوهان
چو آن کرد بگو در آید
کویان بست از کوهان
که بر سپهر امی از فرج این

در امرک سازند کای بیکست
بشار من دل پر از یاد باد
بیاید از فرج بند افتاب
که بپوشد کرد در اندر پیر
نشدند سراسر بر از گفتند
بهر کس بی خبره به بنواد سر
نزدیک است بر این کس
بر اینک و آنش از کویان
بسی درستان پیش این
بجام از این نام یاد آید
نماند چنان کس از این
که کویان به زبده بکویان
که خرد بر این کس از زمان
بمادح گشتن با راستند
که این دادگارت که بپوشد
ایا در خان اندر اینه نوزان
به پیش اندر افکنده در شوم
بشار افشانه بی بر زمین
بماند کوه کوه بپوشد نیاز
نزدیک بر آن از این در زمین
بدر بر بخت داور نیاز
بخت نیارده در در کس
که پیشی تو بر کس سفیدی بجز
که باز به فرج از در بپوشد ام
ببچاره بود در و جان من

گر از فریادش بر آیدش مرد
بنا بر او داده کلاه رکب
نوره از راه بیکنان میاید
بید کردن جود از آسباب
گر از نهر یاران سر داد است
از آن در در سید او میان بر آید
بمی خوانند ازین بزرگ
چنین گفت کجا بر خردن است
چرا کار آن نامه را بکنند
بفرمودند به بارگشتن بجای
کریبی بی شمار ازین هم نیست
بمهر تو آن گفته بدست
همی که تو آن شمارا دم
حق اینی شکر را بیا یک خود
مردی بود خیره از خوش خلق
ز پوشیده در میان بیا سید دور
از بر گشت مرد به او ز کار
بنحیبه دیگر هم بر سپاه
بمید از انبار شو اخستان
بهر گشتی هر که در میان نزد
بهر سوختن آردگان نزدش
ویر نه بکنده را پیش فرات
سر جاد او را نگویند کرد
تو از آن و دانشی از دولت
کن و این همه کنگر از هر بسیار

بسی چند بنحیبه کردنی کند
نوره در ز تا از کون کرد کس
ایکم می بر این ننگ مبار
بگیرد بدنی بکنان شبان
بر این سر کلاه صفا گشت
نوره فصل رفت بر خطا جانی
سران سپه هم آن بزرگ
که چو آن کانیست مارا بکنند
بوازینیم انم ز نیک بکنند
چنان با کتوان چنان که چنان
بهر ایوان از زخم نیست
بهر آن شمارا کتای گشت
هر آن بختداران سپاه نام
کتم یکسر از کت و دیدار
بهر آنز کتوده را شو خلق
هم ایلمی بکننده در اول دور
بگردان کردن رسیده در راه
از کت و کلاه از تخت کلاه
بزدیای که کار بر خشت
از دست و لیران او جان نزد
بجای یک سر از نه نهاده راه
سختی هر چه بایست با او راه
بکنیست ستمیده اول و آرد
بخت از او که راه هر دو راه

بهر آن قاضی از زنی سپه
چنان از نه کت تیرا در کت
هر پاک بوسه خیریم
سواران از خم نخور خفتن
چو نشسته خرد به کت خفت
بهر وجه دل بخور آن زاد
بکرت نه نامه در این کت
بیارم کس ز میان به بری
بهر کرد و با بر سر مادم
بهرین بخت کت این شوی
بخت خوشی را به هر کس
ز دیا به کتیه بر آن کت
بهر سینه در آن جلا که سپه
از خوشی من دل بیا کت
ز چرخ کس سر تا به خیر
بیا به جهان ازین را بکنند
رمانه ز کردن خود آردش
بهر سوپر کتیه بی رسپاه
سرا از آن تو آن این همه راه
نم توان این بخت را چنان
با به بر نامه مهر آن
سر نام کرد افری خوار
در گفت بخت کادری
بیک زرم گاه از بند کتان

سنداتی ما این بستی ز یاد
بترانی کت ز نشی بر آنه است
چرا نام او در جهان نشود
چو بر بیکنه فرزند بختن
بر آن خردان را کت بخت
از زنده آن کس یاد کرد
بخواهم بهر جهان ازین
در خنده باشد دم کتیه خور
کس را جان بد بسر مادم
از گفتا بگو سید به نشوی
چو خواهم ز دانشی ساختن
بهر آن مردان کشور آفون کت
چو دیدند سوره بهار از کت
سر بیکنان با بیایه بر
ز دانش شود دست از هر طرف
اگر خردن بر آن زمان کند
ببعض بهر خشتی بسیار است
از کتان بیایه نزدیک شاه
بهر سناری بی شتر دارد
چو بوسه نامه از مهر آن
شود بکنیک شاه را چنان
بکجا بود بکنه همیشه بیای
چرا از افق خفته بیو کرد
بزرگ جهان بهر نیک
سر از ز ما از زمان کتان

بر وقت هر کسی که فرزند بود
بر چنین ترکان به پیش توامه
فرودان خفه ستاره ملکوت
اراضه شود کشته از صد هزار
از انبسی برادران مثل فرودان
سپه در ترکان از ان انجمن
تا نام در سنگ ایران هزار
از کوه بیابان و از یک شمشیر
زین بر جوهر باشد از خون کین
بد نام که بیای خاتم شود
سپاه بتوسی تووم نا پدید
از کین سپه ارادت خیره شد
در اردشیر ایران بدست
تو فراتر دشت ایران توین
بگردم سرد با آورد کاه
از اردشیر کوه کوه کوه
به وقت رستم کوه شمشیر
بر این و آن که جنگ اندر
بگرفته گفت این بدانند نشی مرد
فرزاد از این با سپاهش بیابا
سپه بگری نیگردد فروغ
حقنی بجای کوه دیر
بنا شده بر با تو زین شمشیر جنگ
زبان در جوب قوبالک بر دروغ
هان نیز سازده از مادوم

که از فرشتن از بجان بود
بر سجانان کرد فرشتن فراته
نه از خاک تیرا که بر کشته
سفر فرشتن خوار شده بود
اینی در زمان نه برادر جنگوش
زین کرد کار از خوده رفتی

که از فرشتن از بجان بود
که با نشتی تو نبل بود
فدانا تو ما را ایم کا ما
هم سیر سیر نگوید تو ام
سنداره بر برادر از تو نبل بود
پسای فرشتاد تو نبل بود

سپاه در ستاره از این یک کوه بود

از کشتن زین تا بران زین
دو نگر چون از خون کوه
خوارت رخ با زانده کوه
چین از نشتی تو ترانه
کم هم با پنا بندم با کینه
مردم از خود از جنگ ایران
بمان کرد دور با نه سپه
مگر در ختم سینه از کوه کوه
بدل بر سپه از نشتی کار زار
سختی یکی آلوده با بکار

از خون کوه کشتان را جنگ
از کوه زین با کوه
مکن که تران بر مادوم
از ان رسا و نشتی کوه بود
هر او ای چاره بر کشته
یک از طای کوه کرد
از کین تو کشته بر کشته تو
چو بمان نردان کشته با نسا
که جنگ است بران از نشتی جنگ
رستم چو نشتی خرد سستی

باید داد کوه در از این سپاه

سلان تیره بر تاب با لاف
که بکار خورند با نشتی
به پیشی چون در تار کوه جنگ
بر مرد و نا نشتی فروغ
بی آتش از نشتی بر کوه

که به از کوه است نردان کوه
از نشتی کوه کوه
دست جادوی راجه بر کشته
هان مادوم بر نردان کوه
خاک کوه بر نشتی در کار تو

چا با بیدان نشتی در ارد بود
از گفتار کوه در بهتر بود
چین بود تا بود بمان
که زنده بود کلاه تو ام
لوح از خود نشتی لا جود
از کوه فرادان نشتی است
بر دنا جنگ اندر با شمشیر
دو نشتی است هر دو در صغ
نزدی بود دران نردان مال
در ایوم نردان این تا کوه
ز کوه نردان از کوه کم
مردان بر ارد در نشتی بود
که با نشتی نردان نشتی
بمیدان در ایوم چو نشتی
زور با نشتی لارد کشته تو
نشتی در اردان بود کوه
در کم نبرد تو باشد جنگ
یکدیگر نشتی نشتی
چین با نشتی اندر نشتی
زبان نشتی نشتی
خوار نشتی نشتی
چا با بیدان نشتی بر ارد بود
سختی بر زبان نشتی
نشتی نشتی نشتی
نشتی بر جان نشتی

کویز اسکان کک ترا کز
شاید نه بهمان که با تر جان
بهران تا بهر یک با شتر باز
بلندند از ایشان زود آمدند
چو بر باد بیا رفتند ازین
ز شکار بود لاد شیر خدنگ
جسارت کردان میمانند
و زان شایند از شکی سانداز
سیر از کشته نشیر تیر
ز این بران آفت آید
در انیس بران بر خار نه کار
گوشه گیرند کار زور پیش
سیرین کشته اسبان افتاد
گرفته بهت اسب از جهان
ز شکر تان که گسترید
وین غرقه خله نده تن در آب
خورد آب ز بخت نزن برود
بروزان چنین گفت کجای کردگار
زنی بکام در زوشی مرا
سلف خنجر باز خله نده
زین زدن بود بران باز
مگر در زود آمدند نه
گوشی کج بود از ان
زیر در کس از کس از تن جدا
مگر دین بران پستق

ز فاشی برده بی شیر
بمانند در چرخ بهر گمان
بگوشید این کوشی زود کار
به بند از در و کمر زود
بر از خشم کردن فل ز کمن
کان کوش بر کوشی کوشه تنگ
ایمانه از دره سندان
بر این مال کش که نیاز
ترغیبی که از زود بهر استخیز
نیاید برم از زدن با تیر
کردار را ناید در کار زار
زبان زه افکنده خار پیش
نبردند بر یکدیگر با زنی
و فعلی بگداشته تیران
و زوی بر بی بیم دایم
زین ز تابیدن آفتاب
از دره نیک و شمشیر بود
تو دین نماند او اشکار
نهند در بعد از موتی مرا
از ان بکشد آینه
خوار اسکان از خنجر بند
خم از دولت بران و ان
فکته زنی شای از دره
فکته از سر است بر چمن

ز از نسل ز یاد رسی
ز نام که با هم بران
که در این چون بر یکی خون
بر دستان چلی سواران جنگ
کامتا جو حالت بر قند
چو تیری کرد اندر زنده خند
ز زنی در لاد زنده خند
سیر کده کشته دم بر زود
چو نیرق زنی از زود وضع
بگودار آتی بر نه اوران
بیا کوه جسته فعلی نبرد
بیزدی کردن دو ان کس
پیل از آب برود زود آمدند
بدان مانگی با بر کشته
کای زرم جسته با یکدیگر
خدا بی به سواران یکدیگر
تن از دره زان چو ز یاد
از دره چینی بر جنگ
جلد فست بران با زنی
بای لاد کردن با ان این بران
کشته نده بران بهت بره کبر
زودت بران نماند
بر از ان از این بسیار است
بسیار سواران مال از دره
زلفت از شمشیر کشته نبرد

به پودن اندر نینده کس
بگوشید کشته تر جهان
چو از این رسیدند از دست خون
یکی رگشده چون سنگ تنگ
بمیدان فکله از ان تا قند
بمعدن سوی تیرا برداشند
لدا که از زور کشت بخت
بدان آتی تیر نم بر زود
بی آتی افلاقت از هر دو تیغ
خرد زنی از جنگ کس از دران
کزار بخت اسبان زار نه خود
کست اندر او کاه اینست
ز پیکار یکباره دم بر زود
گشته زنی بیاد رستند
یکی را چینه ز کشت کس
بر قند بران سوی آب خور
دل از جان تیرین شده نایمید
در این جستی کین آنگ
سیر کشته از این هر دو جانغ
زودن نیاید یکی بر این
خبر عیب کرد از هر زودت بود
رستگاریش باز نه جنگ
سوی طنجه از در خون با دست
هم زودت نده بهر خبر خون
به سوی کوه کار جهان کرد

که این بجز از جایی که
هر کس که بر سر راه نیست
روانش در آن مراند با
کش و مایع و گستره که
جانند از تماشای جز در آن نیست
نشانی که پیش نرفته شده
بجز سحرانیه مردم که
بر او نیک در آن می باشد
بافت و به دار کرد آفرین
بر گفت چون نین از گزند
بند ز جان پیش آنکه بجان
بدرند و ز دیده بر فاستند
که هر ما با به پروزی ستر بار
بر نشانی بر گفته خوردنش
چو نین میان دور و سیاه
مانند تیران رسیده ای
عمر پریده آنه از توان سپاه
پس اندر با نامان دید از سیاه
خود ایجا می نیابن نونه
چو دیوانگان کیو گشته توان
پس ایگان آنه از نین بد
بغلیطیه بر فاک بهیاد سر
و اینها دما را سوزان لارستان
بر از خون سبغ بر آنه فاک سر
نیز نین جانان آنه پیمان

ز جان سخن کاید و نین
که از میان جستن درو نیست
بجسار نین آن نشانی که با
نشانی در دیگر در آن
به درل سوزن سوزان نیست
چو پیش است جستن بر نین
کیا بنده نین کار این نین
بسیه خندان رویی سر
همان بخت به در آن نین
که مان با است بکنار نین
که هر گشایه ز به بر گان
بش دی خرد شده از نین
در آن آنه از هر کار نین
سویان سار را هر از نین
بیا به نین نین نین
که تر نین آن نین
ز بر نین نین نین
نکون نین نین نین
طلایم کون سوزان نین
بر کین نین نین نین
دمان کون نین نین
می نین نین نین
ست نین نین نین
سوزان نین نین نین
رگ نین نین نین

تو تو تو تو تو تو تو
بکنی سوزن بر نین
سوزن نین نین نین
انامه نین نین نین
چونند کار سوزان نین
چون نین نین نین
بجنگ نین نین نین
بهر نین نین نین
نیز سوزن نین نین
توان نین نین نین
چون نین نین نین
طلایه نین نین نین
در نین نین نین
کون نین نین نین
چنان نین نین نین
کس نین نین نین
سوی نین نین نین
کون نین نین نین
نیز نین نین نین
چو نین نین نین
سوزان نین نین نین
رگ نین نین نین

خرد را به سوزن نین
ببفتاد خون برادر بدر
نشانی نین نین نین
بمانند نین نین نین
در آن نین نین نین
ببورد نین نین نین
ببند نین نین نین
در نین نین نین
که بر نین نین نین
آن نین نین نین
در نین نین نین
نیز نین نین نین
نشین نین نین نین
از نین نین نین
بگفت ای دیدار به نین
بیا به نین نین نین
نکون نین نین نین
در نین نین نین
پس نین نین نین
از نین نین نین
چون نین نین نین
ببند نین نین نین
ببندی نین نین نین
بر آن نین نین نین

یکی خیل بود ارشادش از زمان
کند و بر باد دولت از زمان
به در گفت نزن مرا چو در سبک
بمیزن چو گفت کز این کو
چو نزن نشیند این سخن فریاد
چو بر بیایدان بویه سخت
رفت از پس خود چون پهل است
از زمان با غم آتی از وقت
چو سواد بود از سبک سخت
ز غم چو بر میان پسر نشن
چو در به شد تهران دون دلبر
که در آن زن زوتاه درود
که در آن از افکنده بر یک چو بود
به پسته ام بخشش کرد
ملتی را به بجهد امر مینا
سکانتی مین به بنشسته چینی
پسر صیدی ترا استکوار
برینا در وجهی توایا ماندار
ابر کردن اسب بنم بدلت
هر آن از آن آن برین سخن
چو کزین نشیند این سخن ندانم
پیرن کار زنی تا دلا شود
وز آن غم از هر کس صد ره تیر
عدالت کنم هم کسی ریبی
کرتا و بدست آن بیوقا

کوشند ملک مده کور کوران
نمودند تا یکد گشتان
مخت این بود از مانی است
که بدان نه بود ازین نو
چنان پشیم اندر کی تیره نشد
خیل ازین بیره با کور ازین
یکی ضو اب داد به دست
تو کتی است بی سوخته
بی سوخته ما بر در وقت
بر دینم شد تا کمر تشش
حق از رخ بر زن دل از کلمه
حقین سران به بره اندر
شده کاد عشق نشین ستوا
بر دل زین کد و دی غم
بر اندر حق رخت بر نرنا
کودانی یاد از جهان آفرین
بر در گفت نزن وادرت چو
بگرین چه بر چه ای به بار
پسین نام جویم بر در صفت
نکودانم یاد از جهان آفرین
چون گفت تا یک بر روی تخم
بقد رسته بر نرنا شود
بماند هر نیز خدازد حفظ
نموم خال ز می از خالی این

بگردند دورا بر آتش کباب
جزند ز بر رودتی از نرنا
که تا بنشتر صیای محکم کنیم
نمود بر آتش از دیرم هر
به پسته در اسم بگردار سیر
خیل ازین بیره با کور ازین
در خیل کوی ادا گفته
کرازی بیامه چو امر منا
را فرود خنده آتش کارزار
بی نیت نزن چو نرنا سیر
ساز ما بخر تیر به دست
بگردان این غمنا به نر
بر اندر نر کزین نر زود به نر
دلش اندر اندر در آن کار دور
کلی به بگفته نر زوجه
پس آنکه گفت این سوار کزین
چو گفت کزین کوی کزین
بلغمه بر آن کنم بر نر
وزین بنم قدر زود کزین
بر سر وانی و از نر نام
بگفته و ازین در یک نر
ببین کار مانند ترانک عار
وزین نام می در حال کم شود
مراجعتی کردیامه برین

نمودند گردن قفسه شهاب
طلب کرد کوی بی جویا جز
دل ماه ازین کار بیغم کنیم
نویس مزان ز نر لاله کز
کلان بزه کرد کرد دلبر
چو دیدان زود نیت بر آن وقت
چو این را به تهران بر انداختند
از نر سیر بر پسرنا
بر اسم بی زود از آن مرغزار
کمانی جنگ از نر لاله نر
بقوات نر نر کزین به دست
ز قولان غمنا جدا کرا کسر
ریمو کزین نر در اسم به پیش
ز نر نامی حرکتی بر نر نر
سز در بگفته بر آن جایگاه
در بارن کزین بر در آفرین
چو آنگه بنشکاید کراز
که کرم می این سر اسر نر
بجویی کزین نر این می سخا
براه چو آن اندر افکنده دام
مرا در امر نر به خدو جان
تزد ملک آن خسر و مانور
کودش برین کار حرام شود
که نر نر بر آن گفته ای که بلیق
مرا در وجه پیش زود از جفا

صید صفتی کزین بیره

بر از نمان هر بای نمود
نشسته بار در ریش ز سر
بسیه نین که ز کردار روی
بر گفت چون دیرین فلک من
بایزان تو آن ترا یار سینه
خس گفت بدین گویا پیروزان
چو با رسم گویا با کسبم
چلی در خستینه هم سر در زرد
ایمن بر میان رسوا منگین
شم نوز در پانچ شوق سخی
خامان بگردگان اندر تدار
برین چو ریتیه هم دشت کوه
چو خیم اند بل دشت کزین
از ما پیزدیک آن جنگله
بلکم رین بر کجه جبهه
بلگفتا بلکین رو تن زویم
بر دشت کزین بلون دباشی
بیا به نمره به زان دفت نینر
ار دوشوشی جان افرا سیاب
صهار عملون منور بر
نشسته شان در بر این نیکان
کس نام جت این گاه کام
سیان دوشینی بیک دور راه
چو دانت کین که اندر روی
چو نشینه کین نینر چن

مردار کجوبی ایسه ز فرد
یکی ران ط یکی عدالت
همی درت ندرت گفتار
پان شمع کویا ز نیک من
خس کارش تو دور نیت
دن کار زار و خرد روان
چو با طرکی ز درجه با کتر دم
ازن در دوی از درود
کلاب است کویا به آب جو
ضم گفت پایزه کاین کمی
و دیندن بیل این شمع سرد
ز سوخت دین نشسته کرد
سرد ز کزان لوار این
شوم دیمانم کرد دستگاه
بزدیک خیره ارم ار جند
بیدر از آن خستش فرق شوم
بیا هم زان دلدیر بانشی
نهر دوشین تا بر دین عزیز
کرام این بانشی در او ز باب
جاوه دوران لعبتی هم در
کشت دنده آن دو یار جوان
چوندا سخن تیر همکس نام
فرد آن کون نشسته لیا
هم دست لاسه چو چشم صفا
بذانت کویا بهل اسپ کین

ازان بنش بر دین نشسته
جواز جنگ کینه بر دشت
خوردن دران شرمی سر سکا
بر دقت کین این با چو کجا
بر نینر از نکت دران دشت
بر اسم ترا اهنن کار چند
چو با ییم نیر با یینی پی کیت
هم نینر باغ آب لاران
چو صبر کنی حال در پانچوش نیک
تندون بچکان بار اندر نین
ازن لسی کتون تار به لفظ کار
نیزه کجا دفت لدر سیاب
هم دخت تو از انوشه لویان
یک خیم لالیت در مر عرار
چو کاین خینی گفت نینر جوان
نشسته اماه بر آب نداد
جبهه نینر در زخم خود
ستوران اینی آن نیه نیکو
ابا صد نینر آن ب کا نین
فردان طعام و تو از ان کباب
نگار دینر بر دینر مانده
بر خسته ز دو برمان لار
در دمر غراران ارمان درواز
به نینر لیا و دشتیار کین
خوشن اسم لار با چند نینر

نمزلهم جوینی باز آمده
نشسته روی س خسته
بلکین مگر کرد نینر سیک
بلکت نیدیم چو خک جویا
بنا کای سر و آراه گفت
بیزدی نیران بخت بلند
بگروم ازون بر در کدشت
یکی جنگله از در به دوران
سوا فلک کویا اینی اندر نیک
جکا از سوا کسین بر خرق
شود چون بنشسته این ز غمگله
کرفت تا کند جویا بر گفتار
هم رسد دقه هم مشکلیون
بگردشی نینر آن بچو نیکار
نخندشی آن کویا به دوران
رفخته زان کوان خستنی بود
بیا نینر مار خود راست کرد
بالا بیدار با نیک جویا
بیا به دوران چشم چون نشستی
سپس چه لاده از سر جویا
فردان در نام نیران بزرگانه
یکی از بنشسته در کینه ساز
بمی ن در دنده با مار نیکو
دران جنگله نینر کویا بود
همه مردان نینر اینی ازان

گر کین چنین گفت پس سزنا
فراگاه که تمام نشان
بلکن گفت ای کجا ریز
بنا طوق کعبه کو سوار
نارنه بر پشت سبزک زین
بر پیکر سوزن شد بلند
بست آب را نه زانجا گناه
به دست ز او از او دسرود
برق و چینه میزنه بر دیا
رفتند آن سبیل بین
بر وقت آن وقت بو سنده او
بگوشی که آن ماه دیدار گشت
بر روی ز او با سبب وقت
که می شنای با برین موعده
بگوشی از قورموی یا برین
چو دایه بر نزن آنه فراتر
نیش گفت کانه نزن بدوی
می از سینه برانم آیه جنگ
جوزین ایکی من جریا فتم
بجایسم ای دستار گشته
سر کون آن خرب چه برین
کراستی مینداس بالا قیل
بر آیه بگفتار اما برین
کراتی در ایچ سوزیل من
نزارم تو جان تن زادریغ

کرم بیشتر از دهن تقصا
بر بدن بر ارم او در وقت
کرد بر زله بر نام سپر
بنا باره کیو کو بر نگاه
کوه گشته بدو ایند کین
که تازان باشی زیند گزنده
بسیار نسیان بدین کمان
روانرا می دار وقت در دو
ای موارا دیه پس خبر دین
نقشه بدیده کرد سسی
فرستاد مردایه را چون زنده
سیرتشی از ترساند پارت
که دلبا برستی بی گشتیا
بی چشم سازم هر نو سار
برین جنبه در پی نکره زین
برو ازین کرد بروشی ناز
که من ای فرستاده ماه او
برام کرا را که ای ذوق
سوی کیو کو ز رفتن فتم
چینی ز صنی را برده گشته
دشمنی با من ایوان بر آید
چین از شش همان آفرین
میای تا نزد ششی ادین
بفرز این خون تا بر کین
کجان ی تری خواهد از کین

شور زله را به ستم ز دور
زیم ایکی از این بنای ز
کرفق آواریم بر نگاه
پوشنده رفته و صنی بی
بیا به فرزندیکان نشسته
نزدیکان صیم ضرب چه
زبان دید چون بخت بیدار
بمانده بجزت بر او زین
چرا که بجز چه بکیم ز راه
کلان هم بدوان بر سرش
که لواران شایع سرودین
بر ششی درون امین ابدرا
که هر وقت اندر چه استخیز
برین جنبه در نیدیم کس
بریم جرقه حیا آن ماه دین
بیا میزنه به نثرن بگفت
سیاوشی نیم فری ز او کمان
سر اسار بر دم گفتیم براه
که چو وقت ادرا سپر
از نکل ای کشته باه از
چو نثرن صنی گفت نه دامان
چو دایه صنی با نیره بگفت
وقت ز با سنج هم اندر زبان
به بهاره تو قسم زایش گتم
فرستاده ام یار نجان

که تو ایمان چو نایب سوز
ببخود دل زدیوار بیدار تر
بیا دور کارا کنون بز خانه
تاج اندر تخت بر سها
دل از کار فرشتش از ترس نه
بیا بدوشی اندر ایفقت چه
بیا راسته هم جو فرم بیا
نمانده صبور بی زدیوار نشانه
بر بران زلف به دلان سپاه
فرزد بیای بزین سرکش
بمسجد برستی یان ماه ردی
چنان بی پی جنگاه اندرا
که غرضت از شش هر نیز
ترادم ای ماه دیدار سسی
تو کنون کدایی چه نامی بگوید
بی لای نثرن چو کل بر شفقت
نم نثرن کیو از او کمان
که فطانت نبارم نثرن
بماند را بخت زلف بخوار
ترا بخشم این که نوازو کمر
بگوشی نثرن را سینه باز
نثرن چو نشید از زلفت
به دست نثرن که برین بسکمان
برین دست و کلا کشتی گتم
دل ششی نثرن با سنج شری

ما ندانم زمان جا کجا سمن
سوی خیمه دخت ازادان خوبی
بخیمه در آنیر جو سرو بلند
ببر سینه کز ازان در کار ساز
نشنند پاشی بنبل اسلاب
نشنند در دمی خورشید
بر بسیاری از طلاس سنگ
می ساخور در پیام بلور
شیره چون صنم روی ماند
یک جا از آن پس برهن کعبه
و نظام نطق فرزند مستی
بخواند رفته لولوی تو از این
بگتر و کاور برینا حارب
نفته طاف از آن آه نشن
بگتر ازینرا بی بر بخواب
بالوان از اسباب استرا
چینی گفت کایا اول کار مرا
که او بدین بر مراره نمود
سینه بدو گفت دل نشادوار
نادانم از اینس خوردن سراد
بر کمر کلان رود بر خورشید
چو بخت نشن بکنج کای بری
نفته در راز با نیاز جست
نکه از کینی گیسو نرسد کجاست
چرا که نمودن نه میران را ای

رسیدن بفرز نرود نیز درخت از اسباب

روزن نینرا نینرا را بر عمل خود

میانشی بران نگردند تنگ
اربا تو که آنه تنگ کارز
گفتند از اینس خوردن سراد
اینکار خیمه به برداشتن
بیشار و پیمانشت بزل
بر او با سر ن کیو زور
بر نشن کارها بر خورشید
دل و جان پشیرن بعبار برود
بر بچار نینر نیاز استی
بچیدن در با دشتی کزین
بمحرک بدو بر خصل کلید
ببسیار کلان سحر کتوب
بر برای نینر آنه نشن
ابا یارن رویشی با نینسرا
رمانی خواهم برن ایدرا
بی خواته برن نرا ازین
هم کار نابودن را یادوار
که هم دارم پیشی هم میرا

اکان نشن از اسباب از فلاد فرود است در اسباب

بزننی با کز ازادان تخت
برینا آمدن سویا قران فرج
ردان از اینس خوردن سراد
کسی که از نینسرا نده ای
به انست رسید از نینسرا
بیاوردن تو از نینسرا

خمسد از اسباب سرادین
بیاد آن عمرت با از روی
گشت ازادان نینسرا کمر
بر نال این قورب چرخ بکار
بلی خورشید می خورشید
در بار بط فیلاد از نینسرا
سرا برده از نینسرا
از نینسرا خورشید است
بر نینسرا بخت با نینسرا
زیر و نشن بر نینسرا
بران نینسرا از نینسرا
دران نینسرا درانم را
ببر نینسرا بر نینسرا
بران نینسرا خود نینسرا
نیکار اسنی در نینسرا
نیز دران نینسرا
بر نینسرا در نینسرا
زودن بر دل و نینسرا
کیم نینسرا کارزار نینسرا
بید میان او بی نینسرا
بت درین بی از نینسرا
پس آنگاه آنه بران این
در نینسرا بیا از نینسرا
نناید نینسرا نینسرا
که در نینسرا نینسرا

جدی بویا کرد از جانها رید
گراد فراموشی بیای
هر گشت زین بانی تا پاکان
در اکت خود حال گفتار نیست
چو با کسی چمن یافت از آساید
اما نه چو آید اینی بنده به
خبر بویان جنگ و نامل ایام
چو از سوز آن کوف و آساید
باید نزدیک آن خانه آرد
چو زین زنده مسان زمان
بنا کرد گشته امروز بود
کجا که بود ز کشتارگان
یک میگفت قمره مردن
کوی بزم بود کشتارگان
اگر خردانه جان رستخیز
تو دینی نیکان تا مرا
نختران بیان من بر تن خوا
تو خواستی که ای مراد نخون
براست که هست گوید بی
به با ما جد اردو خیرا
بیاوردیست بلور بود
طهارت اراده کار بیان
بر انوشیروان در آساید
آمرانیت دین آن مرد می
زین با اردو کشف منی زمستان

گفتی که زنده نسکاید
بنا کرد و دل و بنایه بر
بیشتر بر این کی رازون
دینک تشنه خود دیدار نیست
اگشت ز افغانی که شیار
نعم و شتر ایران فراتنه به
براه از ایران از آساید
می و غفلت ز کس سپهت به
کجا بنام در بستان و به
باید بر می گشت و ناول
بنا کرد گشته امروز بود
کس و او بایه می را ایگان
یکی خود دانسته آلمون
سر سلوانان از اردگان
نه بنام کیست بستم اندر کیز
میان یلان با بیلاه مرا
برم و افغان کس از اسرا
سزد که بیسیل سوچی و نمون
نخون بخش دست نخورده می
بیشتر عدوت بر همه سرا
چو کردان نیز هر گشت لفر
که نام گند کرد از زمان
به بر اندوز از دیده به آساید
سزادست از دست نه از دیدی

دل از ازیسی برده و فر بود
انکار میزده بخرد بمان
چنین را باست و افغان
بلک سوزانده می بنده
بلک سوزانگاه گفتن سوز
چو از ازیسی نزدیک در
سواران در با اینی کاوش
ز دولت بر گشته در جاه
زور خدایه بر نردن در افغان
بر بجه ز خصم می برینا
نخورد از این است و یاد کس
نیارستم کس چو خلی پدر
ز دولت خود گشته از پیام
چو مرد به بنود بر می کمر
بلک سوزانک پس از از کرد
از خلید یا نم جنگ را
برم نزد لار تران یلی
از ازیسی کلانند انیل او
صفا کرد بایه سوکده ما
خیز است که زنده انی کورست
چو نام نزدیک شاه اندرا
الای فرزند بسیار خوشی
به رو گشتن آن گشت گشتن
رو از زین کرد کای شریار

از عاف دارد و پناه بود
زلفان سکارا پیش خانه
که در کار سنیار زکی طمان
کمران کردیم فراموش
از افغان دل دیر به آساید
از ازیسی خردی آنه کوی در
اگشتند بر سو بیست نه راه
بخت از دایره بر میان سران
ببرینند و نشی بل بر چشم
کفران از هم ستم بر نهم با
یک گشته نیم هم می یار کس
هم ناخاران برود کس
در از نکلده بر رفت نام
بمیدون مانند شمشیر
که این به گشته به ساز کرد
بجهت فویم نموی جنگ را
نجوم بی در شنتان و ادای
که دیدند آن تیزی جنگ اول
نخون و دانشی بیست بنوا
چو زین بوی بیان در دست
که دست بسته بر همه سرا
ایست یابی بخرد زین فرینش
ز ارمی ترنیا کاشی خویشی
کاز من گشته ایست و دستار
نمود اندان کارسی را گناه

سناطه زین کس با از آساید

از ایران جنگ کار از آن م
زیرکی سر در خم تاجک
ز اسبم جدا دشت تا بران
عماری بی عود اندر میان
بری زهر من یک سگ گردید
گذاشته در میان شانه اخو
پری بیله بخت برگشته بود
چینی بر کفتم کم پیش
قولی که ایران تیغ کند
بکار دوزخ از مردن همی
که از آن بدندان شیران جنگ
یکی دست بسته برهنه نشا
را آن تا خواهد کم چند از من
برادر که پیکر را زار
چو از پهن کت نشیند چشم
بسته داین به کش این
بهرم چنین بند بر دست باد
سکون بخت از آنه برادر کن
کشیده از پیش او زیار
بای گفت که ز رسم اردکار
که نام و خونه مراد ششم
روانم بانیم رسید پای
درینا زنده زودبار کیسو
درینا زری من که آن بهران
درینا زار دهر ای

برین جشن تو را در فرار اسبم
گفتی به دارم از اختیار
که اسبم می نشکند و رفتن
کشیده بر دریا در بر نیاه
میان سواران و اسبم چو باد
بکشید من چشم کردم راز
که بر من می جاودگی کرد تو
مرا اسیر را که می گویی نه
بکار از من جسته بنام بند
سومای سوار من ایران می
فرانسه کردن به روی فلک
یکی را بود و پیر اینها
درین نمودن به این سخن
اگر نده مانم مجرم بهار
برو بر بقله بقیه چشم
فردی سلطه می بر ما
هم اندر زمان او بر در بار
برو زره رهن کردان سخن
دل از فرادخته در دیده برآ
نشدت است مروز به تیر کفر
ز باخته ردا کرده نیم
رسم هر حرف سوزم با چار
درینا که درم از دران نیو
روانم اسیران من مانده
که برین ابا گشت حواری

نبرد هر یکی بازم کردن را
برای بر آید گرفته سپر
یکی خنجر بندید بر اسبم ردا
پدر اندرون خفته بت پیکر
مرا مانگان در عمارت نه
گناه ما اندرین بود نیست
بی حواست کور ایران آرد
چنین دلایتم بسی آفراسیاب
کون چون زمان منم در دست
بر گفت نزل کمان شریار
بیانم بنشیند نرد گمان
چو حرکت جسد شیرینی خلیفه
یکی اسب در پی در آرزو
کراش نقیضات یازم بیار
بکستور اندرین بی سکره
بشده بنور کشی برین بزرگوار
بویای داری نون شمشیر
بدان نده ایران یازین سپر
چو آید بهر برین خسته دل
من از دانه کشتم سرم می
به پیش نمانان زو کشش
درینا کاران شود رسم
درینا جو امردی و نام من
درینا کار می نذر در جزو
درینا که ز مرد ز خسته من

بر اسبم بی داد و دهن را
مرا اسبم را خردن خفته سپر
ز غمته ز اسب سواران تو
نفسه با پیش دل و بری
بر کتب بحر فسون خوانه
نیز ما بدین کار کرد نیست
در دهر خود کون آرد
که بخت بدت کرد زو شتاب
بای خراب سکون برادر است
سخنی بنواز من پیکر کوشار
فرانسه کوشند با کمان
و از چند بنده نشی بر ستر
از تو ان کوی کنایه از اراکسان
از من بهرم بود کیسو سوار
کسره از چه دیدم فرام و دیده
که هم از من جوید با نام نیز
که با من هر سو بروا بگذر
نیار دیتوان هم کرد کسی
ز فرخنده های مانده بکلی
ز کردان ایران بیغم می
پس از مکه من بود سوار کش
بر اسبم از کار دل برستم
درینا این خرد و جواب آرام من
که مانده رسم این هی خسته چو
چنین از چاکت بر کار من

حرفی که هم سال بایران من
که از درسی که بنیست پیدا
دیار بگذرد بایران اینی
بگذرد ز چشم کسوان دیر
که گشتی که پنهان بنیستی در دست
بگذرد ز کتو از زمین بگو
بگرین بکینا بکست رای
بوام بلا اندر انداخته
ز نام روی خورشید زبید یا
بیده که نامت از هر جان
به تشبیه بران خورشیدی را
چو بران دیه بدینا رسید
ز ترکان بر سپید کاین واپست
ز در سپاس که بر پهن تا
دوست از کینت بسته چو نسل
هم درستان پنهان او را بگفت
چو غوغا یک انانستی بیدار
از زمان بران کیرانشی بنور
بناخ اندر آینه رتار دشتی
بکای بود بر پیش گشتش بیابا
نخندید گفت چه خزان بیداری
سوار درین از قوم گنج خورشیدی
که جاویه باور پارتخت نه
که هر چه بایست تو هست
بمبارش است ایاد بار

چو که نشوید از عم جان من
من از م چشمه نغیب پیدا
چو که سپهر آینه کون
بطون می فرسوزد از دست
نخستی در بر ضحاک زین سر است
که از کار کین بنه ایروان
چو کوی قویا می بید بکس ایروان
سکانت از این ساطع
ایران لایم تو بر بیدار
باید گفتی ازت پناه
هم بر ننگسته کین بنیستی را
سید از ترک کبر بسته دید
در شان را از در داکت

بدر دل که کو بران نشود
به بخت جهان ازین بریم
بگردان ایران دستم جز
بوستم بر زرد ازین جز
که پنهان نوزاد اکتار شد
مرا در ملائی فلک در کس
ایمن با تو مردی نمودم
کاش تو زین بکرم کار تو
کنو کایو جز فعلی من نشود
بنایید دل را بجهان برانست
گفته که کین درخت
پلی وار بر پای کرده بینه
برادگفته ایسوزان بکست

نخستین که در ایران از آریاب در آینه نیندا از در

چو بر حال ترا چه کین شود
سوز از آرزو بر خورف کما در کس
بر از بخانه ملکستان بران کرد
بدن ما بر بستم بکیم بک
بهان از کس حسته تا نه
بمی بستم از هیچ فریاد رس
که از آن کز دست کس بایست
بکرم بگردان از در تو
ببان در از روی بنور
سوز ایران برین در ننگست
برید آینه از در بران بخت
گندین فریسته چو ما و بنه
از ایران کورن از در شکست
جلخته دید شمشیر بر تن ستا
از ایران مانا بخون آینه
ز در کینست آب از در بیره بران
بنایه بدو اخرتیک راه
خرامید زین قران بخت
بر از آریاب ازین کرد بخت
بیالیت بران از ادن خرن
از باد زین اگر مشکرا
ایمی را بوسید بایان حست
ز خورشید برین خانش راست
کسی بنه کمان خود در پیشی نیست
بنایید کین گفت نام من

بای غم خرم سازد در گاه
نویزنی نامور را بکشت
برای شاه بر تو بخش
فرمان من می نامد فرزند
سیاه کنی که از تو در کیهان
بسی کسی بر سر زبان کشند
ایات هفتاد کار کار بسته
لا خفت بند رستم کیو را
ز تو زمان در بران بیارند
که رستم می چکان درازی
چون بستنی گویوزه کند
تین زهره نیزه جنگ
از آن پسران بر سر بی
خون داد و پاشی تو را بسیار
بگفتن پسران که آن شهریار
سایه مایه پای بادو جنگ
نیدی گویی زنده پهل زمان
در سر ساختی بر تاجور
تین جالبست کو دیر
چو کشته در کرد زهره بار
پانت این گویوستر
چو کشته دینی کردش نامه
نماد دشتی اینده با ما پش
تو از به بختی بر خشتن
که پسران نید که با من جلود

رختی رسد تلوور گنگان
بکار دیری بار نه غل گشتی
سوزد هر کار ز خسر من
بود رستم کار ما دست باز
ز تو نسبت کمر بران
بستی ز تو در حال پستانه
بترسم ازین کار کردی ترنه
سر پسران از کله سرور
بر دهنده شت را کب شور
نخورنده ز خون فتنه از
بناشد با پیران دیر و کدو
باید کشته رستم بر سترنگ
از تو زمان بیایه ای کردی
که سوزن نه بسندانی می خوب
در خفته بکینه دارن مکار
تو دیر نه زنگ دانی درنگ
چو آه بر دهن تو را بیان
چو آیه زدن گشتی نامور
که اسورمانند از چکان پسر
ابا بهوان دهن که خدای
کم گوئی سخن کرد بر ما زدل
چو نام جنگی بر داسور
نیدی بر دهن تو نایستن
بترسم ازین سوز از انجمن
بایران تو از آن سوزم دادند

چو آنگاه گفت بدی منظر
ز خون بسا دشتی تازه کیت
که من شادامی اینی بیدار
کش گفتش و کادوسی را
سوزیران به پندان کوه پستان
بسی زن دینی تو کار دادم
بگفتی بخیر تا دشتی را
نیدی تو بدایا پیران
پسران رستم دست نام
بروم اتروان تیر چکل از ما
بناشد که هر میل دزم
چو از در کتیه خوی می
خردندت با کترم
نه گوید ز کشتی نام داز
گشتی پیران تین بهمن
نماد در دهن کوه پور پش
به تینانی گویا من شهرار
البکم این کین استه ناما
باز از آن خوستا دلوری
باز تو نه نه کیس کیوسا
چو کوزر کنوا در هوا جمل
که پشند نیزه بر او دیر
زاد سوزگان نام بکند
چو برزد دهن آتش نیزه
نمبسی ازین بر کشتی دزم

یکی نیک بنده من سوزند
وزیران در جمل کانی بخت
بی داده ام پند از چند کار
که دشمنی رستم طرس را
هم بیک لانه چنان بیان
بسی مردان که کردند کم
بزرادند او بختی نوستی را
که کردند با هم تو را بیان
بانا یا سود اندر نیام
بزم از نوزن کج کان دف
بمیزم بر با شوز درد غم
کل ز هر خره به سوئی می
نموزد خشم کن با ما بنده
ز نسل کلن رستم از دور
کوبیده پسره نیزه کین
که هم از نسلان اندر از دور
چو آه موارس کار زار
ای شاه ایران به بر خرد ما
در خفته بیلا را بیار دلوری
بمیل دزم استم نیو را
کوبیده پسره نیزه جنگ
کوزین بودی بی با مستمه
چین دار بسخه پس از فریب
چو سوزان آه به پسران سرم

چو ز کوه و شیشه سبز بدوی
به پیرن سپردن و بگریستن
ز کوه بگذرد روزگار
ز بسوس و بجان بختن گرفت
همه ایستاده بستان دلی
فستق نازنان با بران خسته
عکس بر آن مرغار
کنسته نظام و کوفت برین
از او دو دو چاره با فاه بند
از آن مغرور سپهرن بر لند
ز زلفش سوی شهر ایران تنافت
سین کای آنکه جانکه بگهیو
ز فاجع پیام دوان تا بگور
بغور و پور کتور و را
تا نیکو بران اندر لاد پایی
بعلقت از کین بر زان کایان
بایه چو کین مودرا بده
بر سه گفت این کرای سپاه
مرا جان بشهرن بنایه پایی
کنون سجده تیغ کورایان
چو گفت از کشتن آنکه بگوشی
میکنند و از سر و این کایان
چو ازین جدا گشت فراتر من
کنون خست بر از کای ازین جدا
از آن کجایش یک بر کز

غیره ز پر در پی نان صوری
برین سنجی اندر جی ایست
هرل تا توان بازده مدار
از خارا نخواستن گرفت
باز گفتن از کین نزد کجی سرد و گاه نشد یک روز زین
با پیرن سوگم کرده راه
پایان یار کرد زدن خوار
پروردان نفع در آوردی
از او ایستادش بر بند
بجسد و لاد او را بی محاله
بشک او ز له کم خون یافت
ز کم بود زرم از جور نیو
دل از درد خسته بر از روی
بجا داشت از فر و نادان
بگردار با دانه ز راه اقل
جانا بدید خست اندر سنان
با دوش و نشی ز زودید
بسه از این شلر تیا
ازین خوار تر کرم ایست
بنایه کز نه و بگوشی
از لب آنه نماند و زودید
خونش بر بر عجزی خاک
روا داد ام از یک سر من
چون مانده اندر جان بشک
و یا فر خشم ترسته نابید

میگردی بر در دراز
نه نون با نده از من خم
چو بگفته از کین بر بر صبا
بشمانی آنکه انسان کار بخش
باز گفتن از کین نزد کجی سرد و گاه نشد یک روز زین
بمهر بر کشت لاد آمدید
بیایک ز دور سپهر زاید
بر انت که زان شاه شکار
نماند افکنه بر سپهر او
بایران اینم اندر از او ای
چو کمال آنه از کین نشد
بگفت این سخن کور با شیار
بجی گفت پیرن سیاه می
رو بر بناده این خردک
ز زره نیکو تا کنه خوار
شوم که به چشم ز پیرنم
میکنند غلطان بجا که اندر
ببره بدی راه چرخ ایست
چو چشم زوی تو ایست ز شرم
چو لب بر دیده از کین بر لبت
سجده از آن نشد زین بناید
بعلقت کلان کور کس
آکته و خردی دور بود
ز کین پان دم سخن جبارت
زین با بر و پیران بگوشی

بمورع جاد او رسیدن خوار
بنمیداد مانده نه داد استم
کم نون سیاه می باز جان
ز فونک به سگاید با رخ رفتی
بنداردی سود بر بگوشی
بپیران از آن نماند کین بگوشی
براه از آن جویاران بند
بایران سیاه بدین از کار
از آن پستان دل از چاره جوی
و زنی گفته در کار خود بوی مود
که پیرن کجور است با در راه
چنان تا از کین خسته خوار است
نه اتم باران چه بیاید می
هرل کسو بگفت کین بندک
کو نون کجا مانده چون بود کل
بماند سرش از زنی بر کرم
شخوده اقل بر من سر ای
که با همه کان بر ز خون ایست
بجی لای شوی به بختاب کرم
بله خاک ایست برین است
هم جاد بیدری بر در راه
ز کشته کوه در دم بگوشی
عم بود بر بار دستور پیر
کون بود بر کوی کل از خست
چو دانگنده بند سپه بدوی

مستاده واقفیت باره دار
بناوردن گفت که زه سینه
مرا در آرد و میان کرده
عجیبیت از دست نامرد
چو نام بجز اندر لادار کرد
از دست دستان نه در پی بوزن
منشرح چون سالانه بر وقت
ستاره است تا بر لکه شده

ز دست می درستان کردید
بناشد نکتی چون کردید
بودنشان نیز در نزد سینه
کردار در پس بود در میان
رفت ره را خواند لادار سپار
ارکدار آن نور سینه جوان

نوشته ای با پنج نامه دراز
هنگام سینه نافر از پیشتر
ای ای که دیدم است پیش نام
که نکلام کردی دست در این
رفت راه آسیر بر لال نذر
چنان زد بر سینه که گیر

نزدیک فرشته بر انوار
ستاره ای سویدان زد ویر
بجای هر تاز را در تمام
در پیشتر خرمی بی باور بی
ر با خلقت نامه تا سورا
ز روی اینی تا بر زه زده
از کتی بی باور رفتن نیست
بای اسکان است تا زنده
که شد زه آن زشت پیشتر
بچایه که مرک آرد تا سخت
هم از دل پیش این برانه
سره در زان و لک خانه چار
برام بفرودان گفتن رانم
ستاره که نشسته شد اسرار
هنگام این ایرج نهانی نزدیک
سپردم از کت تا یاد کتیج
چون کایا مهر پیغمبری
بگردد که سه تا فرمان بود
بناشد از بر کت که آن کلاه
برادر کت بر شد شوق مال
بی زار بگریست نود بران
بلی هر از جادوی سسر و بار
از کویان کلاه یکی بر داشت
سینه را از م و از دنیا داد
چنان استی شده سسر زشت نو

داستان

نیمه ندادوشی کشیدن دراز
یکه از حق که به سیر سیرای
سرخ چون از آمد بنشیند تا
بند بود تا کرد که کتی پیشتر
مرا بر صد بیت شد بیان
جهان دیره کرم به تبار
بفرودان به بستم بیان
در فیتی که از آرد اید حرکت

الکلیت کایت با کت بار
کمر سزیزان بر آید چای
بر آمد و اگر کت با در ستگاه
در آمد مادار از آید پیشتر
برنج و به سخی به بستم بیان
بسیه نیز ارم بی بار
به بندش می کرد نه زان
تا از زه زه لایتنه حرکت

بهرام از دل تر می یکی
کوتاه با به کوه سخت
بموردان در زرا کجوانه
که این پنج سالی شوی است تمام
بسیه سزایان کلام دل را فرم
بضام که کوی بر ایدم جهان
بجسم ز سوز آرد سوزک
ز ان پس که ارم بی در زنی

کوتاه و سوز در میان دلایل
بموردان من نردان بود
در آن پس ساه که ترکان سباه
بازنی تو رفتی که از بر زان
بگفت از و عاشق بودی
در چشم پایا هم بر نهاد
بر کول بر تن لادار دست

داستان

کوتاه و سوز در میان دلایل
بموردان من نردان بود
در آن پس ساه که ترکان سباه
بازنی تو رفتی که از بر زان
بگفت از و عاشق بودی
در چشم پایا هم بر نهاد
بر کول بر تن لادار دست

کوتاه و سوز در میان دلایل
بموردان من نردان بود
در آن پس ساه که ترکان سباه
بازنی تو رفتی که از بر زان
بگفت از و عاشق بودی
در چشم پایا هم بر نهاد
بر کول بر تن لادار دست

کوتاه و سوز در میان دلایل
بموردان من نردان بود
در آن پس ساه که ترکان سباه
بازنی تو رفتی که از بر زان
بگفت از و عاشق بودی
در چشم پایا هم بر نهاد
بر کول بر تن لادار دست

کوتاه و سوز در میان دلایل
بموردان من نردان بود
در آن پس ساه که ترکان سباه
بازنی تو رفتی که از بر زان
بگفت از و عاشق بودی
در چشم پایا هم بر نهاد
بر کول بر تن لادار دست

داستان

که رسید از نردون شیر مایه
که پیچ بر آید بر جلیا غر

که رسید از نردون شیر مایه
که پیچ بر آید بر جلیا غر

که رسید از نردون شیر مایه
که پیچ بر آید بر جلیا غر

که رسید از نردون شیر مایه
که پیچ بر آید بر جلیا غر

چو از رسبها برار زشت
بیرسد بیدار گشته یار
که درین بیابان سپاسی
خداوند برام ناسیده سوار
هان تا توانی بدیگست
سزای پهلوان چنانچه را
بمیرم مرگت ای بدگست
کنوه باوتن بر بخت گشت
چو با برسم بیدار رسید
یکی شکرانه زار کار
پایه بر پیشم ویر
چنان گشت برون از درون
چو بماند از سامیل پهلوان
هم بیدار باشم زمان کنم
که چون زود از نزارو کمان
که چون زود از نزارو کمان
نیروی بختر خاک باین من
شنان این گزشته سینه نغم
ببینی ایچ ایند بر دست
بفرج کی نامور پهلوان
بفرج کی نامور پهلوان
برافت ماضعت خودی
بران نیز گزشته میدان سپه
زما رفتن کار نمودر میان
چو نشیند لاله ترکان بشک

ان سوزان داشت از دست
ولست واکس خوسم سوار
ولپروان پروازت می شنده
که سمیت از شنده بهل سوار
نزدکی است بسیار مایه شمت
سزای ز کرد پسندید را
کم م بیدان است هم شت در شت
سختی از آنه از آنه گزشت
یکی با در سرد از جلد بر شند
که در بیای بسزای از نزارو
بزننده گزشته بر کوه ویر
غور و با نزارو نخت پهلوان
نشند این تخت لانه کمان
لا انشا بر نسی از لکن کم
بخت کی بر کمر بر میان
بخت کی بر کمر بر میان
بود گزشته لانه جان جی من
کبری در با جان شوم
سر گزشته لانی بود جایگاه
چنانند سر سهر بنوی چون
نمک گزشته از آرام با فرس
چو با نزارو با نکت ستری
نه با نزارو ای بر نسی بر

چو ز دیوان خور بر او فروشی
سبکی را نزارو از کور
رون مردی زرد در خورشید
نه و نزارو این از تو نیز بر نسی
کری از خردانه خورشید ماه
که تاس تا ترکانم بر نزارو
بیا نزارو سلامت ه
از بر نزارو این بر این
بیشک نظام مانک خورشید
چو بر نزارو ای می یافتند
ایساده نزارو تا جور
نکردی بره بخردی
چنان کرد آبا دار تخت او
برین سخن گفت م سوار
بشای ماتیج پایه سوار
از دختران از منور نزارو
دستی که از آن به گزشت باهر
که بر نزارو کرد کار سپه
زیرکان گفتش نشان شدند
چو نزارو هم پیش زود شدند
چون پهلوان از نزارو بیان
حکمان ایسای از نزارو ستام
سزای نزارو مفرودت ه

چنان سر اسر بره بگره
نخست از همان افرین بر نام
دستی فیده کج دینار شت
نمک بی آنک از نزارو شت
اوله دیکه استو چهر شت ه
رک نام نزارو همیاد یار
وز گزشته افنده تخت و کلا
این تخت بروخت پایه این
نزارو بر هفت لاون کور
سوی پهلوان سام یشتا شت
که بر نزارو کرد راه را
که زود نزارو از نزارو
سوار است ایرن آن شت لا
کاین کی بسند از ناگ دکار
کاین کی بسند و مزار دکار
برین تخت این بی باکلا
برین بر نیاید زمانا در تار
نمایند وز نزارو شت ه مهر
نبوی در نزارو جهان بشند
چنان یون بار دیگر شدند
به ستوری باز گفتن میای
بر از کور سنج از نزارو دوام
بشو یکی با نزارو سید
بیابک بگفتند پایه کور
هم از نزارو بزارو یکی نیز دم

باز نزارو گفت

چنان گزشت لانه این شکیل
چو با نزارو کرد هم زارو شتم

چو کار نمود

چو پادشاه خود را از خورشید زلفت
 یعنی پورانی ما بنیاید زلفت
 در خفته زلفت از زیر امان کن
 بر بخشه مکر نام سودا در شاه
 که گیتی از دل شاه چون گم
 پدید آید کرد از خورشید زلفت
 بود و تانار پادشاه زلفت



که ایرانیان اینی در دروغ
 نه از دست می بود دروغ کین
 بامه نیز ملک شاه جهان
 چغانی و ضعیفی بخیر دران
 همان خورشید با باز در ار
 با به سیرت از راه آبادان
 پر زنده کانس به بخشید چه
 جان از بی و ز زنده کج
 نه برین بودی که را گزینی
 همان راه را بدین نه تان
 خرد و نامه اران از راه گان
 بهر که نه درین بهر بودنی تان
 خود را نامه اران از راه گان
 ز زلفتی که در این بنیاید تیر
 بران زلفتی خاتون چنان
 که سویدین نام از راه گان
 زلفتی درون از خورشید گشت
 بر زلفتی گناه خورشید زلفت
 که نه سافته کار زلفتی گره
 بر زلفتی باز از درین است
 و زلفتی با به بهر صفت
 سویدین از میام در شاه
 بران زلفتی تا ملک در چه
 چغانی اتنی تیر که دو گشت
 جان سویدین و سب بر گشته
 با بنیادی سودا در حسی شده
 نیایش گناه پیش اتنی برات
 که شاه از راه بر روز فخر

کبر بیلوی مویه پاریس
 پراگندن در قرم کالان میس
 یون بر زار ان که بران بدید
 سدید که با نسجه سیم
 بر پنجم بر انیس که به با نزار
 بر انش به بخشید ضعیف در ام
 بنور سوز پستایه خاقان چینی
 در انجانی که سوزی نه طیفون
 بزاد میگرم بجار استند
 نیره نشند نه به اقران
 بیام شد بر پیشش نماز
 بر است نشست از بر تخت زر
 زانته پراز لاشی در او شد
 بر ان سوز بر کسی که گشتا فتنه
 خود در اول خورشید بر آن کرد
 بر نیلگو میا ز نیردان شناسخت
 بر او که کرد او جز نیلگون
 نیامد زیننده جز با جاه و دار
 که گیتی نیامد چنانه یکس
 که فندان سپه کرد انک من
 سوار و سپردن بر دین پاک
 نخواهم حرف از جهانتفت سال
 که بازیر در ستان جز در رسم و داد
 با ندر کتبی با بی نیازی رسید
 ما در کتبی مانده خوانند دام

عی نام بر ویس بر بندوی
 که بر نشست پیلان سپاهنش
 ریاضی که از کار دانهان نشسته
 از نیروه کرد کالان بیتم
 توانم کردین از زو سیم مار
 نشن در دین که گشتن نفهم
 که پیش انهم کدام پاکوین

در ستان

نراکان ایران که در ان
 نراکان هم سوره سوزار
 نراکان پیش ان در ان تا کمر
 دل غمگ از زخم از او شد
 هم خلعت تیر با فتنه
 میانیم بگویم در بند چوبی
 در کشته افکنده بر خاک افرو
 چو در بیای و دو جو خنده لبی
 ام انک این نامه بر ان من
 سر دشمنان اندر که چاک
 از زیر دست بود با خیال
 نراسد از پد بکینه باو
 فردند را سر از ای رسید
 بر روی نشت نیا زینده تمام

بسار در پس مشک رود نیم
 نرا در کوه و استفت خراب بود
 ز کت که بر کسی که دیدنش بود
 چارم بران سپر کار کرد
 ششم همه که نزاران دراز
 عیجت هم بر شل نماز
 که با یک بود نند از زده

در ستان

جزویس به بر ان بر تو باغ
 بز خود سر ام تا بر نشست
 به بخشید گنجی بجزی بنیار
 نبر کشتوی از تخم دور بود
 سیم از زرم نداد فتنه

در ستان

در انک کار و دار ان من
 بلو سینه تا به کما کم گیتید
 برین شفتابون ته منم
 از زیر بر رقم بانک سپاه
 جز از زیر بی همنه من مبار
 بر کار لاری خود کامه
 نرا که کسی که در دین می بند بشر
 کسی را که ناعت ششم است
 از نیردان بخوارم تا بخنجد

بکتر در نشان بر او کتیم
 در بود زده سنج دنیا بود
 در مانندی از کوشش خولین بود
 فرومانه زرد در نکل بزد
 بجهت در ایست خولین بار
 نیامد من زان کندن کج بار
 بکنید و دیوار آتش کده
 که بر کسی بهر مویه انخون
 سرکت از ز به بر استند
 حرفت و زرد از خیزان سپاه
 که فتنه سپاه و دستن بر کت
 در انک ز نمانان کن اند باز
 ز بر نراکان کی سوز کرد
 نوبینده را پیشش نش فتنه
 یک گنجی از زودی میامد کرد
 خد خبت با مراد انان خست
 سر او را چلی سواران من
 در بکمان تا در فرام گیتید
 سر را استی را چانه منم
 سرتنه انکه بر خوراک بد نیلگ قراه
 جز از ار استی همنه من مبار
 بنشتم برین سپهری نام
 که از زود نشان را نیامد هر
 بهر جانانی از روی خورشید
 دل ما بهر او با یسین دین

برین عهد ماتش بکنند
کیستی بر دایه سنگیال
مچو بند اندام بیجان
نمکس کما چو بند خیز گشت
از درینش جوی ندرت باز
باز چو کمان در گشت از بند
چو اندر نوشته رفتن حیر
خداوند بخت کیش فرد روز
بهر سو نوند و سواری بیرون
حکایت بر کس کم نوزان بساک
مچو نندد افریق جهان
بیک نیم از روز خوان بی
که کس کوه در پیور دیده
سه می یافته با داس کجوز
جهان نند که از بسد سر دیده
زین درین جوان دل مرد سپر
بزیسه سخن گفت بگوشه
خزانان تر از بیم آبادکن
نمکمانینه خوار زوار
بغیر صورت گفتش نشند
بزنش در سینه ذلک اندیش
بوز نوز تا جوید موبدان
چو مرد است اندر خردت کجاست
یکی مرد پر است بار ای ستم
یکی پر قش بود کما باد لدام

بر همزمان هر طای کینه
دیده کوزگار از فونگیان
چون زردگان بسریگان
وز اندازن کتری ریگشت
زانکه گشت از شای نیاز
بر آنچه هر ذلک باشد از تده
سردار کرد سخن بر سر
هشتاد بخته هر دم کور
بهر خدمت بنامه انعمون
که بخت این جهان در زردان شک
برای داد از شهر یار جهان
در انیم کار کردن بی
سیاسی نوزادن با بر نیند
برنگ گل از د با باز زور
زدیدار در دجو کسند لاری
بخته دران آبگشت نشیر

با خند کارها در پید خور
برانش دور از تو نند کینه
بهر نوزان بنامید فرمانکند
ز دلش نوزان کمان بر سر
جاکان که آینه نیکی کینه
زوار نوزان اولی فکود
بغضوانش برین کجایی نوشت
سوز میران با فرمان بران
چو این نامه آمد بر شوری
ز دور و کوهی جهان نند
در انیس بخورون بیارینند
بی تو سپر با در لوی بجلاه
کسی کین بیامر بیامر بکنج
جهان بر است سارنده روی
یکی ساق نوز کس شای درم
جهان در کرد از جهانم ابرار

که بستند نندگان کردگار
خردا بدین بر سر اسف کینه
روانرا بر شای کردگان کینه
سبک باز کرده سویا کتری
دل و پشت خور نندگان بشکند
که از مردی بگوشی تار بود
دل او در داندن خوب ذرنت
خردمند دانی و فکی سران
بر نامه ای و بر همتی
بهر نوز از خانه بردن نشند
می بود در امشردن خاستند
خردت بی پیش در گاه نش
سقا ته ای کج درم سنج سنج
بر داز بخواره نند نه کوی
خردی کس دان بگشته درم
که یکسر جهانم از نندگشت
کیندر بر با کینین کلاه
دل زردستان زمانه دکن
چو مرد بر نه زبار خزان
سرگشت نوزان گاه تو بار
دل شاه رانندینه هر دفته نند
رسیدش می دیر مایه جوار
جهانم با فرقه ای زدی
خردمند با دانش و با نند
قش سست اف راه نندک پی

دست در کردن

بگفتندش بلورار میش
بجوید چمن گفت مرام کور
یکی قیصر لوم قیصر شراد
گفته مردمی کرده فرزانی
فرانسیس محول فرسخن باز
سرار زنی را بجایه شرافت
گمبیه زبات خوار بهتری
بیا به جانم بیه دانیای پر
بکس کردت در سرفکده است

کرادین شکار تی سالی پیش
که زردان فرودیم زور
رسیدن در تاج بر سر باد
چو قاقان بایه بدیرا کنی
ز مردم هم در جایی نیاز
بر کراطمه بانامه امان خست
اما بار بر میران پتری

بگفتند تنبلی با نخله
مرا جاندار هر روز کرد
بناکت در رسم دار ز تراود
و از نس خرابانم سلام کار
و از دم گویه سبزه لقاود
بر دامن کرد موبه مهر
که لقاود فون تاج بخود مهر

ازین من کسی را بکسی نشود
شب تیره بدیخت می از کرد
تحمس کور از گفت در دیار
سخنی تا چه گوید یکی ای که بکار
از نرم و امین ره رود
کشتان برین تا بکود سپهر
انامه برامه زخم سپهر
سخنی گوین با دانشی و دادگر
بر تخت نای بران تو نشست

به پرسید مردم بنواختش
سرارم قاقان از تبار داشت
سخنی بر چه گوی تو بایست مردم
بران بادشای کردار خود
زبانش نزار داشت گفتن ار
راجم فرستاد قیصرم
و دیگر بنمود تا سفته چو
بنفوس و تا سوبه سودان
بگفتند از او رسنوا مراد

بر تخت پذیرا نشست
بگفته ما سحر انباز داشت
وزاد از فرود رفتیم
از گفت فرودند راقسی بود
کبر سنخ بر آن بنفند بر
مان چاکر شاه را جاگرم
به پرسم کردنه کانا نویز

بر دگت کای در خانه بود
کون لقاود تو در تار گشت
فرستاده بر لقاود
به زردان فرامده ترا گفتم
ترا خود فرستد با کوه آن
رودین زسانم از فون تاج
بر دگت نای این تنها بگو

زودیه ایرانی من ز ناگفته سپهر
ترا بود اید برین انداز گشت
کبکی از میان از تان از زمین
به بندش و لقاود تا دایم گفتم
ایا به شندان تو ای گفتم تاج
که هادی به بادانی سر تاج گاه
سخنی گوید را بیشتر از بود
بگفتنش بانامه بخردان
زمانی می بود با باد سرد

که تان جیت این درها صفت خ
سخن گوی بگت از بندار نهفت
در آنکه بر دانش خوانی بسی
چو فرزندانش فراوان بی
بس اندک بدگت کای هر شاد
لدا ان دستان از دانش هر گشت
برین چون نهفت است در زلف بزر

کراد می به پرسه فراموش
سخنهای قیصر بگو بگفت
خون زین دانش نرایی می
مرا در راه جان فرمانده
و ای سخنی بر کس گوشندار
ز بر زردان و زان ز داشت
بهارا که بمانند زردان دیر

بگفته هر به که دانا بدنه
بجوید چمن گفت کای انجمن
بر رخصت این تر از رخصت
چون گفت موبه لقاود فرود
سخنی در درون زردان نیست
مان بکری در جانی نیست
در آنکه بسیار دانش بود

بر دانش بر توانا بدنه
بگفته از آنکه خوانی بنده اران
بیا بیکرانه چو در خوار جیت
که منتاب از زان دانشی بود
ماین تو گفتم که کس گشت
که ز تاب کیرین بر دانشی نیست
از زده بهر جای کاش بود

چو از خواب از خواب بیدارم
جان پهلوان در تنم از خواب
سوی کجا فروخته شد نیست
کتونی تیر لیدی کین جن است
بر پیش پرانگه که در این
از زاد تنم بدو است
سوزن سپید مایه بود از دنیا
زبانش بگردد بر آینه رخ
سپید چون گشته سینه سپر
بر پیش بسکه کافریا
بر پیش بهر شکر آینه دل
منور از برای آن که شکر است
تو دین که بر رسم تو سر است
انفاد رخ می بگذرد بر آن
چین داد سخن بهر لاشک
چو در زمین در چنین کم شود
چنان سوز که در پیش از فریب
بگویند تا قان نام زن
لادان تا کجا صحرای گند
چو دست از میان چون آینه
چو از آینه کوا ترا شود
بیا به جهان در برن شده
شاه خود بر پیش پند این
سر لونه خود در سینه بیا

زادان سال روز کشور است
چو کلبه جلی شتر زمین
نخود ز شکر و عسل آینه شتاب
بر در صحن کار برونه نیست
رخ از خون دین پیش است
دل آنگه از کین کوه میان
جهانی زمین کار بگذر است
از کین حسن در جلد کیمیا
چو در یاد دل گشته باز تو منع
سوز که بر آید بجز شکر
دل پر کوه سینه شکر شتاب
کازینه دارو به شکر
به رسم سیم شکر است
کما آه از آن تنوع بر بارک
نارام بر نام کین خورانه
که در حساب دلا در شکر
بیابان ز با شرا بر زخم شود
بیا سوز سوز دانه گند
دار که در کسب آن انجن
دل بهر سلالات بر نفس نیند
ببینند کوان نوران میان
پان تخت نذر جواز خود
از کجا با یون با سوز شده
جهان سر رسم بر آه گفتگو
گشاده در دست پیش حصار

بماند نام ایران کشورش را
سپید سره زین تیر خجل
سخن دانه از دور رسم گفت
که با با چه کردند ز ایرانین
آنگه بر موز از زیبا
کرت بسته فلک ایران نم
سایه راه بسته بلین لاری
کرت و شتاب تنم نیست
نیز خود تا بر گشته منع خجل
بسی ز فکر باشد هر دو با با
چون در رفته کار خجل ز غای
بود گفت کای دید به سپر
چو از بس چو تارن آه زن
نیار دوشم تا آه آن سپه
راه سوزم بهر شود
کی زه تیر است دردی شکار
چو لکان سپه شود و دوست
دل تا بر آه کجا برید
لرد است با سپه بر کین
چین گفت تا سوز نا محو
سپاه بر آه از ترکان چو
چو شکر از لایه چون رسیده
بر آن دست تا ماندادی
چو شکر زرد دست رسیده
چو از دست تا با بر گشته خجل

نخود بزرگان فصل استی را
کس لاری بر سپه بسکه
که این که بزرگان است به گفت
برین راه بسته کیم سپاه
بگویند آه دلش را شتاب
ع آورد سال او ایران نم
بایرانی بگذر یک کس سردی
که شکر شکر دست خیز صنت
بایران بود با سپه بسکه
از ایران سپه سازد راه غای
بسی از خون تیرت نه با
از ترکان بگردید بر آه
چو از بس نام ایران آن انجن
که تر کس کی سود بر رخ ما
کرتی خادو شکر خادو بود
یکی بس خجل کی کار زار
کما از برای پان تیر گشت
سیرا سوی دست اسل برید
برین دوسر از ایران زمین
آنگه ز خون آه از نم بچو
یا کز در آن خادو اینج
چو زرد بود فریدین رسیده
سپه در آن قان از محمود
چنانکه که در پیش نه نامیده
برین بر نیاید از آن در نکل

نخود

کافر اسپاسیست در آن زمین
از قلل در آن مرد چون کسی بزم
خیزند کس از آن بزم
بیاید به پیش دست از رسید
چو نیندیشد باریک شمع
بشکله کرد اجزای سیب
هم نشاندند را بشکرم
برام و بدیدار آن رسید زین
بناستارنش در دم زور
چو سینه گندم در غلام کار
پس با جوار که کس بر دید
یکبار بدنام او بار مان
بکس خردم لا تو را آن سپاه
چین گفت اغیزت پر شسته
یکی مردی نام بایم کزین
نگار و قارن کرد آن سرد
فرد گفت سلام بسیار خوشی
ز چند آن جوانمردم جنگ جرد
کس تو آن تو را بجای رسید
سوار که در دل بیشتر تر
بخوان خود لعل بر سفینه
الکیمی که قارن ترم زدن
بجای که بستم از زبان
از گاه خفته مشرچ بار
نش گسی نشاندند در است

دور بر کرد ز در کان زمین
برفته است نیت کارزار
در خیمه سازدی زان کرد
باید که هر دو در کشته
سراسر بیابان چو صحرای
بیویا بر اهکله که سلام زور
شکله است جویا کی شمع
چو نیندیشد از آن بزم کس
بشت بر با تاج کشته خرد
از آن پس بنام جهان آوردند
طلایه بر پیش پشته رسید
بیا گفت از گفت بسیار
فتحا و او را آن لشکر بارگاه
که کربار ما را زین کشته
که انگشت زان پس خانه کزین
از آن انجمن نام گویند زور
انگشت بر او بر او کوشش
یکی بر خونه ای از مردی
که از جنگ شمشیر جای کشته
بجای بر فراز و بجزر سینه
سردنه اتی دلیران مانا سینه
صورتی که قارن از آن انجمن
بمیرفت بایه سبک با کمان
از او در بودم دل نماندند
رشتن حال بیشتر از آن در است

شاس کس بدید خرد زان کرد
کون را بیدت با نغز نه لای
از آن تختی ستان شد از نیت
سینه را بدانت زان نشاند
بماند زور و صغره چینی بار
یکی نامه نوشت پیش جنگ
در آن گفت نامه پیشی بار
سوزان بی ساروشن زان زور
بر کار سنگ جستن کوشش
پس با تاج بر لود بر
میاند و شکله دور زنگ بود
بایه سپه را به بنگرید
به چشمه سوار من دست از
دل تر با مانا ننگه ننگه
بناز که نشاندی بر جنگ
کس از نامه داشت مانع ننگه
زخمش از شکله اندام کوشش
دل قارن از زده لشکر قباد
بجای مرد اسوده چون تار مان
توری بایه در کوه صومالی
سنگت اندام بدین آرام
سنان ای بر او از آن کوشش
در کمن ترم این صفا از آن
کیسه نماند و شمشیر ننگه
یکی بر او به شمشیر کوشش

رشتن سواران بدین ناسپه
بکینه باستان نهادند لای
بهر بد بخت اندامه جوار
توسه چاره صد بار بشمر زور
بانا که بودند جلی سوار
که چشم به نیلی دانه جنگ
بانا نماند بدین روز کار
نمادید جنگ را با او هر
نزدن را بی مانگه پیش در دست
بسته نروس لا حر است فر
بهر سازد ای جنگ بود
سرا در ده ش ه نوره پدید
جزایر من کس را خوانند کرد
برین انجمن کار بسته شود
انگشت از اغیزت پر شسته
کجایر کشته دلاور قار
انمان لشکر کشی برین چشم
میان دیوان انمان بر کشد
جوانان دره دل شانمان
بجای بر تو کردی بی درین نه
بزار در دره دل نیکخواه
سردیال من سواد تر کرد است
بیاوری است با ننگه شمع
شمارتت از آنس عیب بشکند
جوانم که ایام جنگ جوشش

بسته

بسیار این مهربانی گشته
بیاره با این سخن گند
چینی گفت باز هم آن باران
عنوان سرفه شد باران
از لب اندر که چون گند
یک حلقش دو گانه در جان
بیا به دمان قارن زرم زن
را غله ایسا رو سپاه
بگذر لاله کو گشت مغز
چو قارن و زرم بیایان بیدر
یک زرم تایی بر بار ز کون
چو غیب تیره قارن از محو زده
وارید خود ز قورقنت ارک
چو خورشید بادار داف قنار
چینی گفت قارن که تا زاده ام
بیزان گریه بکن و دم
سوادیه با کوزه کار روی
یکه جادوی سفت به من بکنک
تو کفایت زانم سهرای سیدی
چو گوگرد بی شکر نمی پردازد
چو قاریب آن سهرای سیدی
دواد با سهرای سیدی کرده
بهر سو که قارن سید از محو زده
سراجام نوزد اقلب سیدان
که بر من نه چسبده آن کردیار

کی در غم خروید گشته
بیزان برادر این گشته
که در دهم سرت از میان
بمردن فعل اندر اندوهان
خود را بشود بر ساد گستر
کس از گهران نشسته از این
فرانویا کسور بستن
نه فرزند تیا نانه تا نده
پرا زشتی که به جانت

سر در باغ فرشتک و کلاب
بگفت این برافتن زین بدست
ببایدت مانند کوفه زور کار
که خشت ما بر سرین قنار
نشسته باران نوزد آرم بسیار
چو گشته ز قارن زرم محمود
دردن ایلا در ریای چین
در شنیده تنوع ایلی که گشت
تو کفایت که الا کس جانت

تم را بدان جان جادیه و زار
باورد که زنت تیرن پس دست
بباید با جان تو کار زار
بباید که گاه لایر گشت و
ننگته در رفت در با جاده زار
سپه را با زار و دنیا در روی
تو کفایت که نشسته ضیضان زمین
سده لعل نامار داده بچون
چو مغان کردار کین بی جانت
بزرگب نشا موی که گشته
بگذر ز نایر دل از کین ستوه
ز قن برادر سته دل ز قار
سیدیم را انرا جفن سوگوار
زنی را بجز او که سوار نیست
سراجام تمام برینا بگذرد
که بر کین برینا برینا بسما
که بایره کانشن بر بار شدم
مرا با از نون فن چون گشته
کرد سب بواشته سب
خیان چون بران ز قنل بجان
که در سینه کف سهرای سیدان
چو در دارون قن ایلی بچمنده
بم خون نمان دست قن از این
بکلیک بهنگ بر این گشته
بر اچه نه دست بر این گشته

استان دهم

بیا در پیش دهنش با سپه
بیزان نون نیزه نایره خور
نوازی صفا جودان مریه یار
بمانت سحر اولاد تیاره ام
تجاری بر شرم که داد و دم
بیا به نزدیک من جلیجولی
که بر چشم گران غامبار و زینک
سهرای سیدی زین اندر اندر ایلی
بزنشند درین دو کم جلیجولی
بیا به بر این صفت که سید
ببمانت سب سب بیدار گشته
زور بختی قن آن از غما
بیا به نزدیک لاد از محو زده
شاز این کین بر کار زار

بیا در پیش دهنش با سپه
بیزان نون نیزه نایره خور
نوازی صفا جودان مریه یار
بمانت سحر اولاد تیاره ام
تجاری بر شرم که داد و دم
بیا به نزدیک من جلیجولی
که بر چشم گران غامبار و زینک
سهرای سیدی زین اندر اندر ایلی
بزنشند درین دو کم جلیجولی
بیا به بر این صفت که سید
ببمانت سب سب بیدار گشته
زور بختی قن آن از غما
بیا به نزدیک لاد از محو زده
شاز این کین بر کار زار

بیا در پیش دهنش با سپه
بیزان نون نیزه نایره خور
نوازی صفا جودان مریه یار
بمانت سحر اولاد تیاره ام
تجاری بر شرم که داد و دم
بیا به نزدیک من جلیجولی
که بر چشم گران غامبار و زینک
سهرای سیدی زین اندر اندر ایلی
بزنشند درین دو کم جلیجولی
بیا به بر این صفت که سید
ببمانت سب سب بیدار گشته
زور بختی قن آن از غما
بیا به نزدیک لاد از محو زده
شاز این کین بر کار زار

بیا در پیش دهنش با سپه
بیزان نون نیزه نایره خور
نوازی صفا جودان مریه یار
بمانت سحر اولاد تیاره ام
تجاری بر شرم که داد و دم
بیا به نزدیک من جلیجولی
که بر چشم گران غامبار و زینک
سهرای سیدی زین اندر اندر ایلی
بزنشند درین دو کم جلیجولی
بیا به بر این صفت که سید
ببمانت سب سب بیدار گشته
زور بختی قن آن از غما
بیا به نزدیک لاد از محو زده
شاز این کین بر کار زار

از این این بیشتر خسته شد
در خود را غم پاره کرد بود
بینه طرس گستم مایه هم
از انور از غم پاره یاد کرد
ازین سوا این ترا در دست
فرز این کشیدن برین زاده کوه
و کار نشان دل شکسته نشد
نمراهم کردیم بر باند درین
از شکل از بینه بند آسک
برفت آن جزو زنده رادر کنار
و در اینس با سرود شکل بود
و این شکل نمود در آفرین سیاه
ازین کون تا کون جوشش در آن
بیدارست قارن نبرم از آن
چشمه بخت کرد و نماند که دست
از شکر تا خور کینه بکشت
چو تیر تا بوزین سیه دار
بر آنس کوش بر بستوه بود
از تیر تو ترکان بر فاش شوی
سواران مبارک از فریب
سرن ماری و مروتی بر کشته
جرقان سندان از آریب
از آن نشان تا جو نمود بود
نشینان ناله بیدست لاد
آفرین این اسپا آب درون

در آن روزین بهار هرست شد
که با نشی از آن پراز نمود بر
عیان پراز زاده از آن پراغ
پراز قونا جلای روز یاد کرد
سے رسایه ترانیه گزیده
بر آن کوه را نیز بر آن کرده
برین صحنه سر بسته نشد
یک آفت بگوشم دست حسین
سوز تیر این ترا نشد
خود بخت این ترا نشد
سردیدم چو بوزین کینه خور
چو در بیا بوقت بید در آریب
بر نقشه با لرزانیا کران

به پیو رسایه لایا و کامتند
چو از دست نشسته لاد کون
بگفت آنم در آن اراد مست
کیا گفته بودتی که از تران قون
از کشته شاه امه از تران قون
بر آریه کون این سپاه از تران
از تران نیران کون در آن
نبت از تران در آریه کار الکلی
سازد آن در آریه بی مستند
بینه طرس گستم زوار زام
بندش را از تران کار دزد
بگفتیم به شکل از تران
بند کوه بهانه ای از تران

چو سون سرور در بگفت نشد
بفرمود تا پیش از آنست بر کوه
بیکفیت فیدتی چندی را بست
سپاه بیا به مایه آن درین
نشینان بیا در آن امه
درین شکل نشی بیا نشد
برون جان این بشار این
بجز نشی بشار کار سارا
از تیر فین بر دین بینه
رفعت آن برابر از آن شاه
به پیمان کوه بکشت جنگ
همینغ از این بر پراستند
از دیا بیدر ما رسیده تران
کوتاهه بینه سپه از تران
چو تیر بر بستوه در دست است
ازین زیر اسپان نیالده می
بر نشد ترکان و آن فرقی
سر بخت ایران اد کشته شد
سپه را بسترنه در کنار
سپه در آن بسته تران
بگویند تیر مردم به تیر
بر فرود آمدن بشار
فرستاده بر سپاه بر او
برم کردن بیا به کشته
که آن تیر بر تو بر کار جنگ

بیکه یخیزد آنجا که بشیر بسوزد
سرختره گشت کسب طلسم
نشسته بر خوان بی فرستند
سمنی را فکندند بر کوفه بن
چو بر نشود درین ایوان سپه
چو می کشد نشانه شب میر باز
خواران در باران با سپاه
بر او بخت خون شیر با باران
گرم اندر آه آفت سوز
سپه سون با شکی بسیار دیوان
بسی تافت که از فریاد بگذرد
سپه بخت کرد سپه روان بی فرست
خزنگ اندر آه سپه سپه ببار
بماند که آه می جسته را
از درد دیوان جان تار نشد
بسی راه جسته بگرینند
از راه کوهان نشسته فرزند
نبردش می ماند هم بردست
وز آن پس بود از امر بسیار
چو در قارن کرد چنگل در در
نشد ریه سالار تو را می سپاه
بقارن روی سپه ایکی
چو از بار شکر جان من گشته
نزد بر کشیده از بر در دیوان
ز قیوت تا مرز کایستان

که از شیر مایان در پی بسوزد
بر اندک که بر کشت لاریان کوش
ز عینی غم دل گاستند
بجان بر شاهانه کیستی
اسیر آن شونده زار گشته
دیوان رفتن گزینند باز
ابا پس از آن نشسته بر
سویان در جستن از راه گشت
سزای سپه ز افق مایند بر
ابا نامور شکر چنگل
سزای سپه زین سپه
که بر سپه در سر یا کلا
سزای جام زرد و قارند
بهرام میلان بر نیا و بخت
بنا می از زرد شمشیر او فرزند
از و سوز بان که گاه پوست
که از غار و کوه دیابان یک
غبار گشت پیش در شکل کدر
ابا شکر سوز گشته خرد
که آه به بر دیوان فریست
اوست چشمتی از آن سپه
برفته کوهان بر سحر
مانا در دست نامبستان

بهر وقت نود و کاین این شیت
رسیده هزاره شیتش فرزند
پس اندک کویان خان قازان شیت
که با کویان پارتی با شیت
زبان و زان درین ترکان شیت
بهرین دیوان برادر کرم
از وقت آن روز آن خسته بود
بلی نزه از بر کمر بند دیوان
میر سربول شکست شیت
چو بنشیند نود و کاین این شیت
چو از سپه ایکی وقت رو
نشسته بر پایه بلند
خود نامه آن هزار و دویست
خیان شکر سزای گشته
بهرین تخت بنشیند و هم
سزای کربان سپه
چو کشته تا قارن کرم زان
تواند با سپه بدم سپه
از آن نشسته با و چو بر دیوان
سزای آن تا زین سوی سپه
بر او از آنی در رفتن سپه
اقلب سپه در از جوار
بهر سپه با کد ز چنگل است

سپه را چو نشسته در این شیت
میلان نزلان کرد تو از
همه دیده چون بر زمین شیت
نیایند بدین ایوان سپه
ایا چنگل در در پستان شیت
دیوان سپه بر بار
نخچان برادر کرم سپه
نمکست سپه سپه
همه یک را دیوان گشته شیت
چو نوزد سپه در این سپه
که کویان بیابان شیت
دیوان از سپه در این سپه
بخت تا فتن دیدم هم کار زار
بمکت با زور از فر بسیار
که کفچه شان بر این فال شیت
بیاورد با شتر یار
بمون تیریک او نژندی
سزای خاک است از در جاکاه
رکبان نیایند از آن
بکات شکر گشته بر سپه
فداوا از و سوز اندر سپه
کسی که در خور گشته است
سپه در ترکان به پیش سپه
گشته تکیه تخت بر دیوان
بایر ایان نقش از نعل است

میانگشای کوهی برین بر دست
شکستگان شکر از مین
ضیای ندریسی گشته آوردن
سایس چون در میان رسیده
مبار خودوان در باره بسیار
بزدایان کوهین برست راه
کوهان ساس با حضور
دشمن گشت بر آتش زهم نطق غم
اراضی کردن گشته زین
میان برز فلق گفت که
گوشه باران با بسوزن
رسم زور از راه آمد گشت
بزد کردن خود نامدار
شتران با طهارت منور
ایاد تشی مرد بسیار
رسیدن با لاله گشته
پس او گشته ترا گشته خود
کوفتار گشتن نه والا بود
پیش پای غار از آن گتم
به گشودن نجات بگفتار
چو آن کردند ز زغن گشت
کلاه کیایی بسر بر نهاد
بگشتم طوسی آمدی در
بگشتم هر آن سر نامدار
سرسوزن گشته بر لاقالی

بسم را یکبار بر دل بچوشت
بر آنگونه در زرم گشته بکار
نوکیفی فغان گشته بسیار
ز ره قارن کاوه آمد به
شکستگان تقوا از زرم خرد
به پیش سینه از گشته بسیار
بر گشته زان تیره کرد زور
همه خود از زور خود جلوه داد
سرایان گشته است با کوه
سویان نمود از نمانده
گشاده کی از جهان گشته
دل و دیده از گشته گشته
هم چو در از سفیدی بوش
سایه کوه از زور باقی
بمان خورسته یکبار
گشت است چو کوهین
بگشتم از آن گشته
چو گشته از آن در بکار
زین زور است گشته از آن
نیز این بر همه بد گشته
همه بر زورین بسیار
بگشتم موی گشته زور
سویان را بستن نهادن این

چو آن سفینه زور زبرد
پس زور هم اندام گشته
سویان گشته گشته بسیار
کرا ز گشته در گشته
ترا نیست قارن نه این
بدان گشته گشته خرد
سویان گشته گشته بسیار
چین گشته گشته خرد
بسیار زور چو کوهین
بگشته او از گشته
چو از دور دید گشته
بدین گشته بر همه گشته
ز گشته کوهین گشته
چو از دور دید گشته
بمان خورسته یکبار
گشت است چو کوهین
بگشتم از آن گشته
چو گشته از آن در بکار
زین زور است گشته از آن
نیز این بر همه بد گشته
همه بر زورین بسیار
بگشتم موی گشته زور
سویان را بستن نهادن این

شکستگان شکر از مین
ضیای ندریسی گشته آوردن
سایس چون در میان رسیده
مبار خودوان در باره بسیار
بزدایان کوهین برست راه
کوهان ساس با حضور
دشمن گشت بر آتش زهم نطق غم
اراضی کردن گشته زین
میان برز فلق گفت که
گوشه باران با بسوزن
رسم زور از راه آمد گشت
بزد کردن خود نامدار
شتران با طهارت منور
ایاد تشی مرد بسیار
رسیدن با لاله گشته
پس او گشته ترا گشته خود
کوفتار گشتن نه والا بود
پیش پای غار از آن گتم
به گشودن نجات بگفتار
چو آن کردند ز زغن گشت
کلاه کیایی بسر بر نهاد
بگشتم طوسی آمدی در
بگشتم هر آن سر نامدار
سرسوزن گشته بر لاقالی

در وصف کوهین

در وصف کوهین

بزرگان زنده با کول در
سکه در این پشت میان
کیجا که در این روزم بر
کوت فریدان بر زنده بود
همین رخ زهر اکون بر نشسته
بنا برین سول بر ما سپهر
رکبیت میان مرا جا نگاه
دران جهان شهر بار جهان
زبان دریم ترک در اورد ای
از شک بر خوزه از هم خویسه
بگفت ز گفتار تو اندر ای
سو بر این این قدر از هم زن
چه گانیده دران از شو عیال
سر سکه مردم بگیا تا
فین گفت اخذت بر خا
یکی چاره سازم در کون این
چرا در برای این مردم
یادگان ایران بگفتار در

زبان بر خرقه سمان زرد
سرتاج دران ساج جانک
کون حرام استم خورشید
زین علی اسپر اینچه بود
ببین جنتی استم کون نشسته
در این بود یادوی خون هر
یکی ترک شو سهد الکاه
در خنده با میان میان
بروز مردم و دران ای
سرتی ترس کشته از خویسه
بر یک یک سرتی تو ای
خود کرد کن در شکلی
بجسم اندر آن اول نشسته
جاک اندر از این سر کلا
که بگو زبان نه اندر جزو
که مابین کرد برادر بپوش
ببست سنان سنان هم

کولاد او بر اینها نوز
سرتاج دران ساج جانک
بر در خورم در این کس
بجوان در زان سر نهاد از
بوستند خونی که کشته را
شما نوز دیده بر از خون کشته
بر این نین ز انشی خوار نیست
سما با جاده ان آفرین
چو دران سول نشسته
در انیس با غیرت ام پیام
نوزی که در سلا زین ستا
مانند با سنان در امان
از ان تر کرد در از ام پیام
از تید امیزت بپوشند
رانی سنان نوز در شخ
از نوز در دست نوز خورشید
بر در ام این جام خیمک

کوتاجوار میان خسترا
این خون شاکه پیوسته
خون بر سول کول
بر زنده با سنان ای
خون تازه کن کین دپوشه را
زتا جدریم برین کشته
سنان در تیره در دست مایه
دران تار تا جاده اولاد دین
باید سنان ای میانشسته
دران بر نش تر نیگام
کجایت با تا کجایت ستان
نمانده ایران جن جنک بار
دشمن کت از بستگان بر تاب
سرتی سنان کون زنده
بجوتد سر در ای بر می
یکی سنان کرد بر ما جنک
سرتی نام اندر ام خیمک
بر این زین بر نهانه دران
نوزی ان ساری بر تافته

در این سنان

چرا در این سنان بر تافته
که گفتد بر ما جانده را
که انایه اخذت نیک به
فرانسیس جنتی کتت با بارمان
که در است کون که تا میل دل
بر ز درین کار کوز در دست
سیاستی از ان بر خاستنوز

سه امیزت بر ما بار
سیر زان کوز در این
بجمله جنلی و نام لکان
مردیا سه کرد در فصل اول
م گفتند با این کاتت
که ابل برین نهاده لکان

کی کتت میان کلام بن
بگزانده از دست این از در
ز کان جنک از نوز نوز
فرید بر این جنک لکان تاق
بر زین ز در خفته لکان
کرازه بران نه بر نشیها

برین بر خایم یکسر سنان
تن بکجایت مردم آنه را
پام عیان سنان ای بر تافته
بجوتد سنان بر در افرا خشت
که فرام برین تا بود ماسال
خزنده با غیرت نیکی خدا

به بستگان زاب این بمانه
یکی اسپ بر هر یکی را بخت
یکی تیغ دیزه بر پیشش داد
بر آن بستگان زال بگرفت در
چاه کهنکام نورد هم بینه
چو مودت کهنی بر او بگفتش
سر مرد خلی خرد بشنود
بر انکسرت آید بدست یکی
آنج و کس چون تو نبیند
سپهر بر دوش خرد بپوشد
چهار کار عزت نام نه
خیز است کار تو که گشت بر
سپه یون پادشاه سارده
چو پیشه از پادشاهی سخن
بیادری گشته سپهر رود
بسته زان بخت بنام خرد
بمیگفت از خد کرا سوار
بگردانسته است کار شاه
ز تخم فریدان بگشته چند
بسته خاندان موبدان فرزندان
سپهر در دستان کس سپهر
بفرمایون او نیگفت
بش با بر آفرین خوانده زان
یکه بود در سال بنشیند مرد
کز حق نیارسته گشتن یک

بزدنای ادیس نشنیده
ز او یکی بویا را بگفت یافت
سراسیمه جاسوسش داد
کیا گشته بودند در خلدش
که با نایج با تخت افسر خسته
که حال خرد بیت بنام پیشی
که بر کز نامش کهنی با فرد
بیزدان سگی کهنی بگفتی
تو هم گندم را هم با بر یک
بپایند پیشتر پادشاه
خزیده گویا زال نام کور
نوزاد مرد در ایران نوزاد
بیرف بر خنم لایحه جو
که دستا خلی میگفت بن
که نامه از آن بگفتش
سخن گوشت بینا را فریاد
بود بخت سپهر از او نشنیده
بمخس با نام پادشاهی سخن
یکی با آبشاهی تخت بلند
سیا تا نامش در گزیده بان
ترا خورگشده سرافراز گاه
بیا بر راه ز از ز تخت

ز گشود فرج بیا رسید
چو آمد به تناسب ام ایمنی
چو گشود ز او یک ایمنی رسید
بسی ازین نور بود در پیشش
بمار ست دستا خلی و تنگ
بجانش نیاید که خلی
چنان دلو با نایج بر او رسید
چنان ای برادر نایب
یکی بر زان سخن می پرسید
بپایند بر او بیرون کرد
برو خالی ادیس بر او رسید
ز دریا بر پادشاه زده بود
بیار است نشن سون حوز را
طلیای نشسته ز در خلی
بر او دو صفت برین بعد کار
هم از هم آن نامه از او نشنید
بر او بر ست خرد ز نوزاد
را کرد او ای طلوع کس هم فر
نیز نه خبر بود و پهلای سپه یون
بلی خرد بر زده بود خلی
سراسیمه بر کار خود چه بود
بش با بر آفرین خوانده

سخن کردن

پدیده آمدن بنده را کلاه
ز گشود بر گشت با نایج
پدیده سوختی زال از قون بر
بسیر حال برادر بگرفتند
شده ز خانه بی نیتان سپهر
بپایند خلی از خون اسروا
بگفتی بیا که هم از نهم داب
دل از جهان کنونی بندوست
خرد یک دیو کی در خور
چنان بیاد قاتل سزاوار مرد
بپایند خنم چو نشن خرد
ز قاتل فرشته بر رده بود
بپایند خلی میفکری
که بختی بختی یکدیگر بود
بپایند با نایج رکار سوار
از آن بعد از آن نامه از او نشنید
که در او نشنیده سخن بسیار
بپایست کرد آن بسیار
که در زکیان خنم خنم
که بخت از نیتان بر رفته نو
سخن کار ز در با بیا نشنود
نار با سپه یون زلف نده
نشست از بر تخت در نرسال
که نایب از او کی زار ز نرس
شدن خلی کیمار را ایمان

سینه چو ایسان کب و نم
یکدسته بر دوزخ کجای
سختی رفتن نه یک یکم
که از سر تا پایی سران
سرسن نامه از آن بی نامه
بر کشته گشته بر کم دیوار
نوار چینی تا بخت و خشت
دین لای ترکان بخواند
سویا زبانتان نه از
چنان چینی عروسی بر سر جان
بر سر پلی جسته چو گشته
ز نامه با نامه از دار دیش
بید بخت پر ایمان کت دریا
باید گشت از تخت گاه
چو نیست بر تختگاه
خوشه ترکان لرزد در گشت
نیار و بگین درو پند
به دروین نمود بر پند
ملا با تو در جان کاریت
بر درو کشته ای ای ای
که بگفته از خون و کتی سیاه
که گفته از بی بند به دران
بیا بک بیا بر آن رسید ای
چو نه گشت ایوان گشت
پس نامت از سنی بهمان

بیا بر کشته تا با درم
گرد ز میان بر درم سران
که از ناپ بر بایه اسنان
جایه بخورد در اندزه
تنبلی نه روز کار درنگ
ز کار گشته نیامه یار
سپرده نه ایوان انجمن
چین بختی از نه تحت و کلاه
چنان گشته بر سر بر
بر از چینه دایه دران
دل از کتی نون برداشته
چو خورده دشمن بگسلان
سندان را کت پی ایوان
به از غلغله در نه کلاه
چو مردم عماره ساز بندک
چینی تا برامه بر سر
چو سدا اندر ایام گشته
سیر بر او پر ایلی خورشید کام

دشمن بر اسکو نه بر نه مان
تنبلی خدای نه کوه یاقانه
ز هر دو سینه خورده از زانو
بیای تا بچشم لدا انبی
بر آن خاندان بر در سخی
زود و با بهشته تا ز تو
اندر آن کی بر در فکاه بود
سویا بار نهی نکلان
بر از غلغله در نه کلاه
چو مردم عماره ساز بندک
چینی تا برامه بر سر
چو سدا اندر ایام گشته
سیر بر او پر ایلی خورشید کام

بر او اندر کوه روی سپاه
ز شکر می بر ندارد نمانه
فرستاده ایبه نه زدیگ دو
سرالم بر بیکر از فرین
کم در دل نه زار نه کین کین
از آن بخش گشته ز زدیگ دو
زود و از آن دست کوه تاه بود
کین بر دیگنی جان زود نو
ایضی گشته بر از آنک یون سنگ
یکو از آن نه بر از آنک سنگ
نموده ایلی از رخ جهان
بر مرده سالار ز شیده فشتی
بدر کرده بود آنی که از شب نام
سیر ز میان آن کلاه
چو را بگفته باریب در
بر کشته گشته دیکتت ای
بر نیار اغیزت انفته
بسال ایلی نه نمود درون
درفت بلا طغی درو بار
باز باریب از دل در بندک
ز دست سنجاب تا رود از
بیا به درو ایلی کارزار
زینت با نه بود بگشت
که گشته تن از گشته بگشت
بیلان بر دست کوه تاه بود

کون نه چا نوي کون نه
دوا چاره دني توکي راب نه
سواران پورني پاي رزين نمانت
ننه دروز درو شکلي کي بدم
کون کنت رستم چو سره پي
تجويم کي ياره بستن
کبر کيسته تخمه زاد شتم
زير سره پورني تکلور تفت
بر رستم بگفت يان او بستن
بيگي گاد پورني است ايچ دروز
هنوز تبت نين و نه پي
چو کوکايه ساريم چه پي
چين بال دروازي چنگلي دروز
تراکي چو شني بر در کوشم
تر سز زهران منجيني
بيگي کر خرام زيبک تخم کوه
بيارم برت کر دسام سوار
بي پي رستم پي ران نه
وزيرون لولنت کروي بنم
بيگي باورمان نين بگفت خلک
بيگي کوه از پي به بالان زوي
نشتن کرانه کران تا کران
کندي کي پي داو خم
به پي رستم کي اين اسپايت
بي رستم خرام بوز پي است

چنانکي چي شاي سپاه
کرانه سپه پيلي فرور
کي کز ترغ ادمان ترغ
زيرن به سال ترغ بدم
ز پي درو بلاي پي
بخوانم بهر سو رشت اجين
بغدي يا بگفتي فرام

سپاه اخوني رسيو کنته
چون کفت با پيرانان از
بيدان کون بهاي کفت روح
کون چو کنت کت پي
کي اسپ خلکس پي پي
بخوانم رستم رزي درستان
م بهر ايران بگفتا درون

الف ده

کر و بگد خويار هم ناز
دلت تاز سارون چو کي پي
بر جفت تو بار ايم ادي
بياني بود بود پي نياز
رمانه برادر سوز تر کرم
طبعيا يار و دروا چالين
کرانه به پي رستم کرانه کوه
کي باون بوش جاري ده
بروز و شاي خرازم
سارون بلان ترغ شلم
راني چو پي رستم کرانه لنگ
سپه سوزي هم سپاه اوين
چو بگفتا کون بر غفوان
کمان کره ران بگرم زرم
کله زانغ روي و راني پي
نخون چو زني ز راني پي

سراز و دروا کي از پي
کلنه در رستم بگفتا بزم
چون کفت رستم به پي
کر دلت کي است کر خلک تخم
بران باره کوزم کويون من
چو سوزي دروا شام خلک
بافرو از پي کون با سپاه
به پي رستم رزي بگفتا
بر رستم کون کي پي
چين تاز کابل نياد در خلک
لا کون کي خود خويار ايد
سپه چشم ديوار کي کلورم
چو رستم بران باورمان بگوي
بر رستم خويار کنت چو پي
چين داو پي رستم از پي
حد او تاري ران ايم کس

کرانه افتاب ارضان نايه
کون به پي رستم سروي کي
نشان سواران پي يار دم
نيام بي خود کاي پي
کرانه اسپ تازي کت پي
کون به پي رستم کون به پي
سوزن ران بگفتا درون
سپه سواران چنگلي نمانت
بلا سرت تر را تخم
چو سارم سگام بزم نيت
سراز و پي رستم بر کون درو
کون به پي رستم سوزن و جام
بود با ريزان پي رستم
به پي رستم بوزي کاي پي
سار کي نمانت پي رستم
کون بار دروا بگفتا دروا
بساور در پي رستم
به پي رستم از پي رستم
فسيدي تخت از ران لنگ
برايان فرج سار کي پي
سپه خانه تده بولاد رستم
مزاره پي رستم
کمان سوزي کون پي
کون به پي رستم کون به پي
بي رستم رستم خرام و پي

که از تو پیام تمام کنند
بر این نمود بر چه کفایت
گفت از زمان نام و تشنه
زین را بر سید بر پای داشت
پان نام در دو بار ماه زوی
بم بر بر تو ایتم ازین
از مایه کار بر کرم بیم
و در میان کاین مسوز
نویس کاین از بر سر نداشت
شماره از کرم و دیگر اهر
بلی او از کرمی در نشیب
نیز در نو چرخند از آن
برین زمان با شایسته
عروس همه اندرون هم چو دست
به وقت سینه وقت که میدان
بکاین چه بر تو میاوریم
نویس دلدار بکودار باد
بیا بر سر بردنش نماز
چو کس خشن کار جهان تو
سزا در دو خلعت از دست
بکاین در نام را سر ک بود
بین وقت بختی دست به دست
سرفراز کردن ز بر دست
سنگفته نشان روی ز مردم ماه
بیزه نشانه نشانی هم سرگشته

نه آنکه کرمی بود در چند
بگویم محوم برین آب اورد
بی عهد کشته جان بست
بگفت ای اندر در دست
کردن تا بی بافت نیر ابر
پان بر جهان ارشاد اینی
برین مارت ایام زهر خوام
کران تیر که اندر کرم بود
بیا بند نشان دل نداشت
پان باغ لادنک در فرورد
یک با قزاقی که بیا سب
چنانا نه کشته بر اورد
چه خندان شود ای فرورد
سند که بر اندر بر اورد
گفته در ران در آن زمان
بر پیش ارجان شاد کرم
بر افکنده بر آب را خورده در
سخنی گفت با در زبان دراز
خود را بر ادا جهان تو
را کتبه ای که در ترغابست
از کف در باغ در کت در زور
گفت در پی نیز جان به دست
بدر او گفتش بایست
بیل او بر کشته راه

و کمال ایوان آید دست
سختی که کت کابست
چه نشیند رفت بر کت
که من حریفی فر کاین بهوان
پان در ایوان زو از آن مال
کرمی اسم یا ایا که در دست
سخنی اینک قش توام بگفته
سختیا چه نشیند زو بهوان
بین نیز عهد نشان از آن
چین است بگفته در پی
کجا در مانی سر در اند
برین اندر اندر که این ز بند
که پر دره در رخ میل نشست
یکی رویی آب در چه از در
چنانه بجان من اندر بگفت
ای ساسم بنی وقت بفرود
کزانکه هر کس چای سحر
به ستوانی باز نشنن بگفت
در اسم ای گفت بر کون اورد
م از هر در بر سر وقت سنا
در چهار پایان در نشیند
ببر وقت پر وقت از آن
بیا یک بیا نشینت دی جان
پس ای کاین که سوی سهر باد

پان کج خورشید بنیاد است
مهر ستر سام بر ایستان
پان راست گفتار پیوسته اورد
آن کرد و بر سر نشین در اوان
بشیره بر کت از خاک
از کاین ترا دشمن دوست بخت
مگر کت بگفته را به بند
از آن در بازوی در نشین ران
چرا کت کرد و در چه جان
با کرد کار بی جان جنگ نیست
بشتم نیز در کت به بند
پان نقل ایست اینی بند
و آب از پای در کت
مرا نیز بگفته به
سرم بر شوم اسکان بند
میرس کین از نشیند و دیده
دست شازن تار جهان پیچ
شوم نشان پیشی کبل خزان
بگور نی دیدی بهرب کو
م از هر در اورد به سر ساز
اکت روی ز زو نشیند
ببر اندر افکنده کمال را
بپس ازین پس دید به بر کمان
که اندر زان از اسم سوار
کم بودند در باغش ای نشین

چو راه نبرد می بارگاه
خیزد یک تخت اندر آن رفیق
بفردی تا درین از حال خشل
کفرن بود ای پهلوان زاده مرز
از دست آن نامه پهلوان
و یکن برین نامه دستگیر
بر او لب از او کار تو
بفردی با نام ابرار
چو می خنده شد نمود پور سام
بر او زین ادب و جهان
بفردی تا قوی بان دروان
بگفته بود ز رخ دراز
زبان بر آن دواز بر پشیر یار
ازین دفت بر ای پهلوان
کجا فاده ادکد مویا خیر
بجا بزر بالا بود فرزند
که بسته پشیر یاران بود
خواه تو زمان زان را پشیر یار
نشسته بیدار دل مویا
پرسید مرزبان را مویا
که نان جنت آن ده که در دست
در مویا کیست کای که دراز
بجسد بر در زشت شده ام
یکه مرد تا نیز در کسی بزرگ
یکه گفت کمان سر بسته دو سرو

بر رسید برت کرد از خرق
نشسته برین برالکزه مثل
بدین اراد و نوار یار کرد
نخسته به نشسته در او شکر لاله
که نبیوت با دل جود سام
که فریبت ز غلام پیام تو
نشسته بر قول تا راه روم
بگردد با لاله گلین ستار
چو بگفت بشنودش امر برهان
مان زان با نام مور بخزان
چو با بان کتا او چو خنده زار
که در ده جوع کردن شمار
که بر زشتی را این نیلما
شود مثل مازم او را اهل
بجا نشسته کرد بخم گشته
ببیران یاه سواران بود
کیسه تا زین گند خاستار

دین می پنداشت ز حال روی
باید ز تخت آن از جند
بفردی گفتارم بهتر است
چو بر خنده آن با شمع نامه بلاد
از اولم است ازین پیام
بزرگه حوا بیلان خورن ز
چو ز خندان خرد بر دانه
بروت در بالایا بر سر دین
بیا به بنیل رسته کمر
سند ترا بچین نشسته تخت بلند
سوزان از آن فلک زنده درنگ
چو خاتم از آن اختر بیدیه
چو سوزان راه دختر بیدیه
عقاب از بر ترک او نگذرد
بر آن کسی که بر زبان گشته
چو گفت تیر شاه از لاله زار
جهان تا بر پشته از افند چتر

سبل زدن پشیر گشت دانه
بر داد اول شاه از نام مویا
پرسید از پشیر یار بلند
که یاتو لم شیخ را مثل است
که بر یک خورن دل جود بر لاله
بر انتم که از پشیر از شین کم
نشسته غایبان نشسته ز
تخت در حایان حیرت فتنه
بهارتیه بر دل از گفتار لب
بر پشیر بنور خورن کار
اکار سپهر بیدیه گشته
بر خنده باز ای اوی مویا
که این آبرو لاش شومه قزیه
که این آب روشن بخواه در ایام
سواران جهان را بکسی نشود
بهران نشسته کریمان گشته
که این همه گفتند در ایام راز
سخنهای نفیست در برده نیز
مان از آن با نام مور بخردان
ازین تیر پشیر یاران پشیر یاران
سوزان پشیر یاران پشیر یاران
بجا چون بیلور سینه ایبار
بجا بگردد رانند بر پشیر یار
در لاله سازین بجا نشود
بیا این پیام برود آن شام

چو رسید ویدر کور کویسار
بخت ما کشیده سرتا یاه
بیر در دست این سخن باز جوی
ز میان برانیت نه زان ز
خزانیش تا بر باسین گت و
نخست از ده دقت بند
پس از ده به سر استار
سپه سپاه است برود زمان
از آن سپه سران کی کم نوز
کسوف از نیام این سخن بر گشتم
خورد باز کرد بهمان شود
باز فرج بران چو خورشیدان
مان نمانش تا این سر ای بسنج
سراسیمه بی باد با ز نوز
بسی دید از فرج باز حوز
اگر نوشته باشی که می بود
که از آن ماسه کیسوزان دوست
در روز زمان است با جزئی
پشت دی بی این بر ننگت
بیا به کمر بسته زان دیر
بخت جان گدست لمان شکر
ساکت نشن همان چو افروز
بفرمود تا صبح بندای در
از اینزه که زود تیر گمان
کام با نرفته تیری ضدنک

پلی سرتا یافتم استوار
پر شده گفتند هم بشکاه
به پیش روان اشکلا بیزان
کم مرگی شوق بی پر گشته
بیرت بود کردنی بزدان
یسی سید از نیز مردودون
برفت شترین می رسد بود
روزی مرغ کانا سودا گشتم
بر آن تیر کی رسای بنوا
چنان سوزیدیم امید از آن
کم باز در کج استم در رخ
گر گشته براد خردنی خلد
بیا به ز دستم هم بگذرد
روان آن مان سر گرامی بود
از زوره بایی جاوست
هانتش تیره هانتش نینا
سختنا گشته آزار داشت
به پیش نشسته چون زه نشسته
مرا چرم امه است از زان
یک روز تیرت بیا به شتر

خردمند مردم از آن نمان
و آن سرتا برین بگذرد
که این بار را اشکلا گیت
بلا دوده بود باه نو
گشتم آنکه گفتم و کا در نبت
نبت از زبانه کس بگذرد
بکلیغ سخن جز انقصا ماه
زایوج بره تا تر از دستان
در سردان در مارون فرج غنبد
و انش را به آن تیرت
بسی دم زدن بره بر شتر
هر زور با مانده با شرت
ضیق رفت اینا دیکه سخن
از ادعویم همان شرم
که پوشند بر دین هم سر خال
ببر در جوان یک یک تیر
بیا چنگلای با دست
بر شتر بیا به شستن زور
بر بسم این با به سخت علاج
ترا دیر دخت بر ابرو
نش در مانده خرد از قتل
بسیه یک بخوریا عثمان

کشیده با سوزن یکی شرت
کس از یزد کردن سخن نشود
از خاک سپه مثل سارا گیت
بر ابرو با بال بکشد
به پیشش سوهان کرد یاد
کوتاه او این ابرو گاه نو
خردان به در او آذر گشت
دو می حرف بر تو بی نشتر
که بکشد امه بی گاه گاه
یکی تیرک دارد اندر میان
زودیم تیرین در دور گزیده
سراخی در آن گشت جایی شتر
هم در به زمانه هم در بشتر
کنز کردن بیا به سوزن خارت
بند با مانده امین نمود کهن
بید از لکه که بیان شتر
هم جایی ترسی است چهار بال
سواران کشتی اندیش تیر
چنان چو نبت چرخه در فرج مان
شدن سوزن سله فرج بهر
در گشت از شست سوزن فرج
در دست غرضت هم نیم کاست
بعد آن دارند خار ه
به خسته کردان به شرت
بگرزد به نبت و شتر و شنان

درختی کسی به بیدار شد
بزد در میان درختی بی
پسر از غنچه در این دران
کناز بگنجد ز این گزانت
بگردنش گفت شاه جهان
بم بر نشیند کرد این سلخ
از اندامه آن ن بنگ
بر او از غنچه گزانت
ز پسران آرایه ز تو نیز کرد
بر او از این گزانت و بر ننگ
یکی خلعت ارشد شاه جهان
که این نامور پسران دیر
همان بود از غنچه زان سوار
نه پسران که به دست شادان بنگ
یرون رفت با فرخنده زان شه
نورین بر افکنده نزدیک سام
ابا خلعت خسروانی و تاج
سواران بیلک بر افکنده نود
سین اینک درستان بر من رسید
چنانچه اندیشه کما بستان
تر کفایتی به جهان بر افش تبه
که آری به سین وقت را پیش خواند
بش ز این دست گانه زین
هم گنج پیش نهاد راست
سوی کام دل زود بشت خنج

گرفته بر دل بسیار ماه
گناهه شتران تیرش بنشیند
بگشتند با خستیان گران
بزد وین سنگار او این گزانت
که با او گوید بزد از جهان
بهر خستگار زبان سنج
افش کردند او را بنگ
که مردم به بنده کیستی نشد
چه کرد از اینک نش با به شوم
همان نامور پسران آن سنگ
کز غنچه مانده یک شکر جهان
بر کار بود از این گزانت
کز دمانه اندر جهان یادگار
چه دانه بجز نیز نش از به ننگ
مان باره بطریق ماتحت جاج
عمر است گفت آن کجا غنچه بود
که گزیم پرورد خند و دل نشیند
ای سونه هر چند از اینک نش
از هر جهانی را که گزانت خوانند
بسی جز گفتار بدلا برانند
بر دینش میازان گزانت
از تحت تاج است بر گزانت
کسوف چه جیتی بر بیانیته

کناز با بیدار دستن نام
هم اندر ننگ آب بگنجد نیز
سجاعت از زهر آنگران
بزد خشت بر سر پسر نامدار
بیل بر گزانت که اندر بزد
با زود از غنچه جهان عمان
نخا خوار گزانت از غنچه گزانت
بناز کس با او بگوید شوم
نخل نام این کین فین با کلام
بزدگان کویا کای شاه گزانت
چه از تاجی بر پارتخت زه
نم بنشیند و چه گزانت شوم
رسید تا به دستم از گزانت
کیه کس با اولان گزانت
چنین نام و شتران سخن پسران
کوتر برین نیز بار جهان
فرستاده مازان ببلبل رسید
که سان نزهت بار بایه روان
چه هر چه است در دستش روان
نه گفت کای جفت از غنچه گزانت
چهارم کاس خنج از غنچه
چه بنشیند سین وقت از گزانت
بزد گفت لودا با بیانیته

بر اینک است آب بر او نام
بستد خشت بگنجد زان در
بر اینک است اینک از لودا بیان
کند زه بد بکسر افکنده خوار
که از رخ از این بر لودا کرد
ایا نیره آب دران گزانت
کوت که به مانده زود در غنچه
کند جاج ماز بود لودا
بنا به بلیت دیر سوار
که بسته با کلاه است
بنا باره طوق زین کمر
بم در سر و بر این بجز
هم آن خوش در این گزانت او
کز دور باد آید به گزانت
از گزانت نش بر او در سر
که بر گزانت از غنچه دل سوار
که با سر سر نش کویا جود
از انکوم سازین گزانت از جهان
خوشی بود جهان بون سر
ابا سر نش مرد کرد جود
سین نش گزانت دل سوار
بسی وقت از اینک تیره جود
بر او بری سر اینک جبت
بزد خشت که سر افکنده تیار
سواران ستایش بر اینک

درد جان تو فوج نور بار	از خشم ابروی آن در بار	بغواش ارایشی ما کسم	بغواش ارایشی ما کسم
کلابی منگی اندر نوشت	بیارسته دیو تا خرد نوشت	سوارانشی کافح نبی داری	سوارانشی کافح نبی داری
میان کبر نشسته کده بود	بچه کورگی بیک کده بود	زیر جدیره یافت سیر	زیر جدیره یافت سیر
بجو نشسته بر دوپها نوشت	بجارت لادامه را نوشت	کویخت کیا بود بر بار بود	کویخت کیا بود بر بار بود
بواز از لب این دواز ساخته	بیک بگفته انداز است	کیسه جلادانه لواز بار	کیسه جلادانه لواز بار
بگشتر اندر خرد حر	بگرفت نه نه فلک جیر	بیکایک مکتند کانه استند	بیکایک مکتند کانه استند
سوی زبانتا نیاند درین	در کوردان زان باران روی	گشتر در کلاب به جاک تر	گشتر در کلاب به جاک تر
بچهره بر نشسته با خست	بکسی که بنزدان اگلی	بچهره مخان گشته براب	بچهره مخان گشته براب
بمید نشسته اندر بیک نهان	بچهره نشسته در پیش راه	که انداره زان فرخته رای	که انداره زان فرخته رای
اباب خرام دل دوش در مان	نشت از بر تخت بر بار	بگفته آن کدیو نشسته جاک	بگفته آن کدیو نشسته جاک
سنگها بران بر یادیم راست	که رخ برین کورن کورن	که بر زینانم بر دیده کمان	که بر زینانم بر دیده کمان
بر اندازد ناباک در مان شوم	در اندازد این او همان شوم	شتر جفت باها کما بدین	شتر جفت باها کما بدین
جلویم مراب از اداره راه	کسوه جفت پانچ فرستاد رای	گشتر زنده کار سهره لای	گشتر زنده کار سهره لای
نفت تبه مرز آل را خوار نیست	سنگها چه از تخت مراب نیست	بر انت کورا از آن جفت کام	بر انت کورا از آن جفت کام
بران تا شود نزد مراب نشسته	بیرنی را فکده کرد ویر	زنده کت دنده بر کسرای	زنده کت دنده بر کسرای
بر رسیدن از کوشش از نظر	از نشی جان بدون در کنار	فرز و اسوز به بگفته کام	فرز و اسوز به بگفته کام
بوار که سر بر نهه مان نو	نشت از بر باره تیز رو	چو براب بر زال بر چرخین	چو براب بر زال بر چرخین
سنگهای دهر نه کرده یاد	بیکایک سیرنه خوانانند	پلی بلور زین خار کمان	پلی بلور زین خار کمان
از آن تا کوشش دیگر راست	تر کجسته دلاام افکار است	تر ماییدن بر بوط خنده نای	تر ماییدن بر بوط خنده نای
بر اندر منگی بر زعفران			
بر اندر دلا رشتل غیر خلق			
مسطر مضع زشت و کبر	بگفت بر یک را ای جان	میان بنسته سینه پرستند	میان بنسته سینه پرستند
نزد زینت پیکلی بی نیار	بران فتنی بولس که نه هزار	دوانی سان کور افش تبه	دوانی سان کور افش تبه
سرافقه بهت سادست بر	زنده آتیا در تخت در نشسته	که زین نموندا کیم داری تمام	که زین نموندا کیم داری تمام
بیکایک سنگی بمانه اندر روی	الهم کرام اندر این ملام	کجا اندران بر خورم بسیار	کجا اندران بر خورم بسیار

بگفته

بگفته

براست که چون نشانی به پی
بیک تخت نشانی اندیشانه
برادر دینی و فرزند خوانسته
چو ستم انجانا دیده خردم بان
مهارا و دایان سزود و رفت
برفتند از آن دلگشای منش
سپردن زمان ستمش بر ایوان
سزوم گفتند تا با دین صبا
تبرسم ز دوشب به کوهر آن
بشد ستم یکم ز غم نشسته زان
بهار و لغز ز پیر کرده شده
شکم گفت فرزندش که آن
تو کوی بسنگش آنگه پارت
خندان تا که از آن آه فرزند
چو آه که باز بر دوشه
خزنده بسین وقت بشخورد درین
بیا جگر آورد آتشی فروخت
چو آبروی که با آتشی برضا بود
که کجی لایموسه بنر بر
هر آن کودک ز آواز گویان آون
بیا جگر و ستم صیقلی بود
بیا به بلیت ز زاری و پیش
بیا روی صغیر ابلهکان
تو بیکریشا لطفشون گسند
وز آن سس مردزان کجا کوهال

رو چشم را فرزند کن بی پی
تحقیقی ز بر جد بران همه
جان سخت با کجی ارگسته
بر آن فرشته ستم ز آواز گویان
یکی سزود تا ماه را بر رفت
بر از آرتین با نیکی پیش
برادرانش را بفرقته خال
دل و دیده با با زنده رست
بوزن ز کرد آن تا نشد زان
بیا و بچسبی آتشی بر رفت خال
دانش را غم در پی بسپردانند

کوه با کوه

نخواه با با کوه بودی بنا
زاده تن است از تاختی
بگندان سپه گویان شکیلا
از آن بر سس و نخی برفت
چو بر خوان که آتشی جان بود
نیاز از کس بر کشته نشی ناب
ببند بر باروی بل ایوان
نخست از آن ز شیر جلی بود
نورمان دار از نیلی پیش
یکی مرد میتا دل بر فزون
بصدون با شتر بران گسند
زول و در کجی شکر خایر ک

نفوذ تا رفت بر آب پیش
سرمه با زین پر کار
بر حراره از کجی بود
سرافتت دی که رفتند ز
چو سس رفت به راه به پیوستی
رسیدند بر از دریم لواز
سویان کجی از سویان با فتر
منو چو دسترو آن نشد بود
ترا دادم این زان این جایی
بسی بر بیایه برین زده کار
ایسی با کوه سس از آن زان

کوه با کوه

چو از آن سس رفت از ده او
چنان شد که کوه ز دشت نشی
بیا یک برستان رسیدای
هم آن ز زان تیره کوه سها
شوند ز زان بلای نشی ناز
وز او از او هم جلی ببل
بیا با او از او اندر بجایی
بیا لای سس و پیروی پیش
بر آن کجی سس بر او خوی
خسینی می ماه در ام استکان
بگانه می کن سس و سس
کیا بی که گویم دایسته دشت

بر اینند بیدین و با من پیشم
سراغ تا با کوه ریش سوار
چو کوش آن تیار است گفتن و خود
از یوزان کوی کاف او نشد پار
سویان سبستان دوازده پیش
خیان تا و خندان کجی زوار
دانشی خجسته برادر اسر
مرداد دکت معیدار از خود
بیا به دستان می کجی گاه
کرم از کوه سرد از آن پاره بیاد
بمیرانه لودا بر چون بود درین
سزوان از غولای رخ زنگ افغان
در این آتشی که بوده در دست
کریسته جوید پیروز از او این
از یوزان دستان بر آه فرودش
کم بر موزه شد بر کوه سس
بمیرانه پان مرغ زان لودا
بود کوه زان از تریق دواز
سوز جلی بر جالی سس پنرخل
لال مرد جلی و فولاد خالی
بیا کجی خجسته افغان در پیش
بمیرانه آه از آن لودا سس
برل بر او اندیشه را کت کن
بنا شده فراداد زود و الکی
بکوب و بکن بره در جلی خجسته

بسم الله الرحمن الرحيم

در آستانه سپهرم بیا
در آستانه سپهرم بیا
پس ایله بایرون جانانه لایق
بر ابرین بریلان بیان
سبک کوشه تخت درت داشت
برستم بجای بر شلیق جانانه
در آتشی جووانی سوخت سلبر
که کوهل ز سپهر برون آدرته
بوی زین خری جلد بر بیان
بخورد مراب چناره نیسید
من در سزم و آب بنید ز تیغ
ب زام تون بر سزنی سیخ
سرسات تو بر ز سهر ماه
عزبت رستم به پهل در ام
بنویسد شاد دل آراسته
جانانه ان که بر کسی نماند جهان
که در اول امید گانم سیخ
بهر از در گان زین در برتی
ز نشسته تبارد بنورنه لایق
شب و روز با رستم نیز مرد
خوشتره گشته دل نیز بم
چنین گفت فرنگه را اول ز
دیارات راضیت باد ساز
به بخشید رستم سر بختی
سپهر بوی بستن خویش

نویان دادار بر بر خویان
سپهر بر کوشه تختی بدست
مرداره با فدیای گفتگوین
بوی خجایه بستند سر ز میان
در کوشه رستم عمر دی بدست
مرد برهنان نام برون خوانه
دل پیشه نیز نیز در میر
بر آن نیگوانی چاره چون آکرته
بگفته کسی اورا نباشته جان
که در خوشتی را بگفته بیام
نار در جای که گستر تیغ
حیلمت خویش ز زان غری
بر آن تخت از خنده بگزینه راه
به بهر در کوهم نیار ام
مشور در این کار بر خوشه
بلی با شرت استلر جانان
که ایته به نلی زانم سیخ
رشدان حور شیون که غایب
بر آب بر دل هزار بند در ای
سیکودش دیای باورده در
تند و شادمان نمانه از این نام

بچه ترسانه بی چهره ام
بلی سر کوشتم دادار کس
ریش چاه تخت از این جانان
بخورد و کسی باورین بود
برینش اسرار کتبی برکتی
بر آن بازوی بلان گفت تیغ
بر آن ایگت فاعده شراد
بسجده باز اسراره آفرین
ببینش در این سخن می خورم
حیلمت سادات ز زان در
گفته نازه امین ضحاک را
پرز خنده گشته لبان ام
لب ام هم بر زنده بود
چنین گفت فراد ای کس
ز سال بست در کت زین
چون نیامن مانس بگذازتی
درد از در کرد به برد گفت
سپهر بوی با شرت کوه لایق
سه شکر برفنده نشسته بار
چنین بود که هر در در دست
چون لعل ز در پریم میور

چنان تو بماند مگر هر ام
مردمانه بوی ای بستان کوشی
نشسته خود زنده بود نشت و
حیلمت بر کس ندهی در در
فرز نشسته اشغ فر بیان
میان چون قدم نسیم بر زرق
بر کسی که این ندارد بیار
که اسیر بر دره خود اسزنی
دل و حیره اندرون را بشکریم
نه از نماند شانه با تیغ فر
بوی مشک سار کتم خاک را
ز گفتار بر بر بندش دل ام
بلی شکر اول شد با پور
مگر تابانست خوار دادار
سرمه از خسته با ایروین
بخش سرده ریشت میر زین
که این بند نامانست به نعت
زبان کم گوئی دلدارم جوی
لبیدن سپهر برین در در
بجای با خورده ماروستان
بخورده تا سپهر افت دستور
که ای نامور کرد دستیده فر
کتابچه که با نسته کرد نوزده
بسی خواسته را بخش منم بین
بیا به گوزان سوی جای خوار

در کس...

شکفت و خوب اندر آمدنش
چو از نخلش بگذرد که برنش
کس فدا گوید نه بر در کشتش
مشغله پیل جسته نه بند
تعمیر شد شکفته از کوشش
رسیده نه از آن بیوی ناخوار
بر آن کعبه از دوز بلدار یاد
بلکه از کوی خردشید دیده
تعمیر کی نوره از عجز شیره
برادر و خردم پیل زمین
بمهره بر خود که بی ستون
بگفت در خردشید از قاروان
بیک از بشکست از دشتی را
که خند در زخم بر زار
به وقت کبابی نزار
کوتاه پیشتر از آنکه لانه تو
حصاری فرسوده بالایی بود
جبارت فرنگ بالایی در
پایه سیره آب دینار رز
وز قاتل بسیار با کشت و زر
یک راه دردی دری سافته
نیوی حصار اندر آرد و پان
سراپا پیشگی پیدا خفته
چو کلبه راه کباب دیده
بکی بیفته می بود با بوی درد

خردشید که می از در نشی
لا یبوی کرد از آن کعبه مجروش
بکی بسته از نه بر روی دشتی
تو بر آن نوبت که بر این بپند
بکی نشاند بر سر از دشتی
دلاور مانه نزدیک در
برست اندر آن گزانه کعبه راز
لشما از در او یک جوشیده
بر کعبه که بر او دیده
به آن تا برستم از نه ترمان
بزرگی بیضا در فرار نوان
براه ز قاتل دل بران
بکاک نه افکنده و ترش را
بود به از درستم مانور
بر لدره ضیال کشته دیده
بواه از آن بکشد سارتر
بپاز سیره مانع کشت و آرد

که پیل سپید سپید سپید
ردا داشت که بسیار کوفت
که از بیم اسپید نامور
چو لاله بر زنه سپید دیده
برین ناله کوشش باشد کبیر
نزد دست شکفت از کوبیده
بمیرفته تا از آن سوی آنه پیل
از آن دیده از مانه مان خردنی
چو پیل دنده مراد پرده
تعمیر کی کند لا کوسرشی
بیتقاد پیل در زنده و پتایی
بناوی الکی شده که برستم کرد
سپید و پشیمان تا سخن
نیز فرود ناستم که کس کوشی
بهین کردی نیت تنهایی است
بخون بر همان میازا برشته
بکی کویسته سراسر حساب

ردا داشت که می مردم که تنها
بر آن آنه او اندر کوفت
چو کوه کتایم پیش نورد
ابا داشتش که کوزه بند
سویا در بر آن آنه آرد در روی
بفضی زخم زان مانور دیده
خردشید مانده در بیای نیل
به آن تا از پند از در او پیش
بلداره کوی بلدار دیده
که خرد کشت با در ایلی پهلوان
بتمایا سبک باز جانی
ز پیل و دنده بلدار کرد
که چون بود از آغاز کرد بهین
ببر رسید با بال دست کوشش
نیز فرود در بالایی دست
بدر تار با نا کوه سپید
که رویا نبرنده به آن عقاب
بمیران چهار است بنیای از
بسی اندر بدن مردم جانور
در دافرنده بهت بر در کار
نیویان شاه از میدان کرد
سپه اندون سپید بران
بزمخت بر نه از نواز
بکی بر آنان تا کله بر زرد
بیابان بی راه سپید گشته

دست

بخت آنرا در جایی که ماه
که چنانچه نشانی بر روی کار
کونین این سپهر ماه آنه کونون
نن خود بود سپهر آنه کونون
به در کنت رسم که در زمان کنت
سوار این تن چیرانی کاروان
زبانها نیک بهت پیمان عجز
چو بسته باز این نیک تا کمان
بیار نیک در جفا که در کوز
بیار شتر در صلاح کورن
رسید از که در پیمانی بدید
هم جنت بیک که ما صحت بار
به در کنت کای بهر کاروان
بیاغ چنین کنت رسم بد
فرت از بکنت آنه خراز
چو خفته نیز بر آنه اخیلی
چو رسم نیز بیک بهر رسید
در راه باز از خود جزان
یکی در دوش زرد سیم
سویا تیر بیده نورد روی
یکی که ز زرد بهوانت بپسرتی
تحتی بگرد بگشاید کند
بند بر یک تن بعد از آن کرده
آهمن یکی خانه از فارا نسل
دو مانده رسم خزان کونون

سوی باره دزدان است راه
بر آن مانندی چون این با بیایا
بسیار یکی جبار بر قنون
بنام و چون این بهر کان بر کنت
بر کنت در دراز در در میان کلم
شتر جوان از دست بیک کاروان
بقیعت زمان به نه مانند جز
بدره لادن است کمان اخیلی
باز از خفته خسرول دل بهر
مان کردن تا مور بیدان
بزد بیک ساله است در دیده
بیار هر کای در کار
مرا کای در رنار بنان
که از نیر در آن تیر نامجوی
بزد نیک آن نیز سر زور
بسته کنت خندان نامجوی
زینین کرد از آن کشته
بیاورد با خفته کمان
خیزند بر نه بی ترسیم
بسی از دیر آن پناستجوی
که زین این نه سر در سر
سوان دیر آن سر سر بخت
چه کنت به از از کنت ستود
بیاورد در دیده از آن جاد نیک
رزان شکیفته یک اندر کز نه

درد و از به دزدی نین برون
سویا نام نویسه کنت رسم
سویا نون اول یکی کاروان
که کونون مانند کنت رسم
بزد کنت اول این سپهر بکونون
بیا شتر در نیک در دیش
چو بسته حصار آن بر دیش
چو بسته رسم بهر است کار
افزایش تا چه با خود بود
بیار ز جاد با خریف از خفته
به در کنت کای کاروان
خرد اسرار با نمان سرد
همان تا نیز بیک بهر شرم
یکی کونان کفایت بیک نیک
یکی کاروانست کفایت تمام
بفرمود تا در کنت آنه باز
زبان نیک بر این شرم
ز سر سر در آنه کنت
چو بسته تیر نه از رسم نیز خند
و نگاه نه کونان حصار
به بزد از فری با کنت
چو خفته از زرد بهار کنت
دیر آن بر کنت نین خند
یکی در دیش بر دشت
چین کنت با نام سر کنت

بیا سر برون نشانی از برون
لعلان سپهر نار سپیده بکام
بوزان کنت اسرار سازوان
ز رفتن بر نه هر کام
بر بخت بکونون از من کونون
چنان از کنت نین بکونون
سویا نیک ن خرد بر دیش
بهار ک که بید در خوا کاروان
کیانی که برونه پیشا کرد
چین تا نیز بیک کونان سپهر
بتر دیش دزدی ساریان
بر رسم آنه بوزار کرد
بکونون کفایت بیک نیک
که در بار نیک بیک نیک
نیک بهار داند ما نیک نام
به آن نشود کاروان بوزار
بسی از نین خندان بر کنت
بهار اول خرد چه دخت
بوزار ک با نام در آن خند
بوا دخت با رسم نام
سویا از نین خندان بکنت
این از نین با نین بکنت
بکنت نه هر کای با نین
نیش بر کونون بر دشت
که نیک که از کونان

هنا بلكان رنزدون فتر مانده
یکی نامه بفرقت نزد پدر
تحتی ازین بر فدا نه سپرد
خداوند ما سپید بپوشان
بست دندان دستا فدا گاه
نیویمان رسید نه بگوه سپند
بفرمان مهر برار استم
چه گفته چه گفته چه گفته
میهن پیشین و چه گستر تی
کسوف تا چه زمان دیده بپوشان
خوشنار آه جو بار دانا
یک نامه جزین بر ستا بخت
سرمه کوشی صفاد

بیرایا دران در دو کو پر مانده
که اید برین بر فدا مانده
خداوند اینی بر کشیده سپرد
دران گفته زمانی بر سر مانده
چرا که این سپرد بند
بر این کسوف استم
این ساکتی زدی بخت
نیز بر کاست آردین
بود حکایتی تو برش دران
را سپید نامه بر بپوشان

که اید برین بر فدا مانده
خداوند اینی بر کشیده سپرد
دران گفته زمانی بر سر مانده
چرا که این سپرد بند
بر این کسوف استم
این ساکتی زدی بخت
نیز بر کاست آردین
بود حکایتی تو برش دران
را سپید نامه بر بپوشان

زهره فریخته فرو خوانم
روان نرفان را فراخته
شتر بار کس آرد نه بسته چپین
در ایامی برنت دران دران
نیوه شتر را چه برور بسته
یکی نامه بران اندر اندان زرد
سپید از آنرا دران دران
بزرگیک دران بر آه سپرد
بسی ازین جزانه زردان زرد
بشود به بندیک سام سوار
زمانه دران سپرد نیک چه
چون نام بر سام نیرم رسید

زهره فریخته فرو خوانم
روان نرفان را فراخته
شتر بار کس آرد نه بسته چپین
در ایامی برنت دران دران
نیوه شتر را چه برور بسته
یکی نامه بران اندر اندان زرد
سپید از آنرا دران دران
بزرگیک دران بر آه سپرد
بسی ازین جزانه زردان زرد
بشود به بندیک سام سوار
زمانه دران سپرد نیک چه
چون نام بر سام نیرم رسید

زهره فریخته فرو خوانم
روان نرفان را فراخته
شتر بار کس آرد نه بسته چپین
در ایامی برنت دران دران
نیوه شتر را چه برور بسته
یکی نامه بران اندر اندان زرد
سپید از آنرا دران دران
بزرگیک دران بر آه سپرد
بسی ازین جزانه زردان زرد
بشود به بندیک سام سوار
زمانه دران سپرد نیک چه
چون نام بر سام نیرم رسید

بیرایا دران در دو کو پر مانده
که اید برین بر فدا مانده
خداوند اینی بر کشیده سپرد
دران گفته زمانی بر سر مانده
چرا که این سپرد بند
بر این کسوف استم
این ساکتی زدی بخت
نیز بر کاست آردین
بود حکایتی تو برش دران
را سپید نامه بر بپوشان
زهره فریخته فرو خوانم
روان نرفان را فراخته
شتر بار کس آرد نه بسته چپین
در ایامی برنت دران دران
نیوه شتر را چه برور بسته
یکی نامه بران اندر اندان زرد
سپید از آنرا دران دران
بزرگیک دران بر آه سپرد
بسی ازین جزانه زردان زرد
بشود به بندیک سام سوار
زمانه دران سپرد نیک چه
چون نام بر سام نیرم رسید

داستان کسوف

داستان

داستان

چنان باد کانه چو خورشید
بند و زلفت است خورشید
ایران نهار در کتب است
تشنه شسته باز نهران
چو در بی افش تو نیل نیست
تجلی در بر روی ایران نیل
نشسته در آن ایران بهم
بفرود تواتر مع این نام را
ارادسته واری به شست بچو
برای خاک که گزوم از یاد کرد
بگسیویگی گفت بر کتارود
ارادت بر رویه را باز کرد
از دو نام بلند هم اندر شتاب
چهار زدی که در میان بنک
تفتن بر میره نشسته بسیار
زده است اندر آن که نامدار
گفت ای بکشید نام برد
تفتن چو بشید نام بچو
از آن رادگان اینی نماند گفت
پرست بزرگای ملی سورمان
چینی داد با سنج کران ارجمند
چو لیدستی شکار بازو چو سینه
په چشم نازی اینیکار صفت
خود رویو در کاف پیرم شده
نگویه کسی این بهمان از کجاست
بمالا شود همچو سود بلند
مانا آرس نشی نماند بهفت

نماند هر کار فریاد رس
چنان سرد بگذر از دست آید
کز تو که نیز گیتی است
کشایند ما بنده نامادان
چو آمد در در چاه نیل نیست
از تو بر فراتر که در آن کلا
چو بر خوانم نام که گزوم
بمانی بر نیل این خانه را
یکی تیرگی مغز بجای رو
خوار تو نماند در نام سرد
بمان تلخ در پیایه لبود
بگوشی ز نخل اندر آن بند
رفت و رفت ای که نام خوار
سویا ز بندت شایگان بر گشته
نماند رس هر کجای کلا
از ایران بر رسیدند سزایار
ز سراب خیزی سخن کردیار
بخندیدند آن کار خیرا جان
از ترکان چینی باز توان رفت
فرستاده اند نزد ما و همان
بسیه کمانه که کرد و بلند
بسیه سرد از سر او ز نور
هم این بهروزان از آن خدیو
زمانی نشسته بیغم شده
نوام گزوم اینی کوار کجاست
بهشت اندرین که اندرین گند
بگردن ابروی که در نه رفت

چنان کز نه ترک نیاید بر
یکی بهلوانت کرد و لیر
دل است ایران ایران تویی
از کز تو خورشید کمان شود
گفته تو بر سر بند افکنند
کیندن کاین تو را به پیشی
بر کوهی دیدند کلا نیو
چو نماند بخوابی بوز بشت
که ما سواران بسیار بوسش
خوام هم اندر آنکه بداد
بیاینه که در اندک رسم تویی
دارند فراتر این مرد کرد
چو نزد پیلی نماند شایر رسید
که آنم سواران از ایران چو کرد
بماندندش کبوتر کلا بهم
از تو سواران ایران ارجم شده
ز نیک بستی آنی داد نیر
که مانند نام که در آن میدان
من از دست ز ننگمان
بر مادرستی ز تو کور بستی
هنوزان نیاز دل در جان تویی
بمانا گزوم کویا لایون تو هم
بجایه سوی کاف و شایان تو
چین گفت رسم کرمی بار نیست
فرستادند چنان که در بار
بازو قریبا دشتن ز دستند
ازت تو کویا که این بهروزان

یکی تا خشت کرد با شکر
بن نماند بهل بدل نزه سینه
بمشکال نماند نیشران تویی
ز نسیع تو بماند بریان شود
نشان تو بر کوه کز نه افکنند
کز است او دم نشسته اینی
که نماند تو را سر کرا کمانه کبوتر
کشت را مکن در استاها و لب
برای از ابل برای فرودستی
بگشود لاد بکودار باو
بر ابل غانی و شب نقیوی
بماند نشی را خوان توان شود
خودت طلا به بدت رسید
بزرگ اندر آن باره را نوار
ز آنکس که بودند بر پیشی و کم
بموندند یک گفت هم بر زنده
هم به بهار با برود او چو
سواران بدیدند اندر جهان
بسر دارم تو بماند کویا
فرستاده ام من بدت کب
نه بود نصافت نشی شکر
بندین سوی کاف و شایان تو هم
بمان بهروزان رسم سوزان
که فرستادند فر خاک نیست
که در پی نماند کمان سوزان
ستاره در روز و فرج بند
که آنم سوی از هم لیر استانی

زبانه بجز در اول فکند
گردت رویت مازدی و باک
بام ابرو چشم امروزش و
وزانسی که دریم نزدیک شاه
چو دریا بوجو اندر آینه ز فیای
که مانند می رسمت ز آل را
بدری تیری اندر نیاید چنگ
دارد ز شکریم بر خنجر
بفرمود رسمت شوایلیکان
خدا نوز بگشت لاف و کار
بر فرجام بر آری است کیو
نخند بودین کار دل رشتاب
سوز شاه ایران با چشم کویج
مرا خند گفت آتش بیلاه کاه
صیوحی ما نوز بر سر فکند
سواران را اهل شنیدند بانی
چو رسمت بیاید نزدیک شاه
بیاره نواز از اسب رسمت هان
چو رفتند بر دهنه کشتش نماز
یکی مانک هر زار بگوش از کشت
شد تا نکل کاوسی خنجر زمین
بفرمود بسطکسی را ستر با بر
خردار جایی بر حوست کاوسی کی
فرستاد او کیو را دل بخت
که از پیش کاوسی بران بر
بم کاشت از بیکه که ستر است
بزدند بیکه است بر دست طوسی

به لبش سر اسر بخم کسند
که نوزان روشن بر او ملاک
رازان خرد ز لیرم ییاد
بگردان ایران نامم راه
نزد دوم آتش نیز مای
خداوند نمشتر کویان سا
بیاید از فن خنجر کاوشل
بیاید تمیق بیار است کار
که اندر زمان دور بیند زمان
بم آری است محمد صی افند خوز
چنین گفت با کز لب لایقو
سزده دور زو خرد و کلام خواب
ز نامی رای بدل شد کین
که نکل نوز آینه بیازان سپاه
از ایندیشه دل سرد خندند
بر خنده یا ترک جویش ز فیای
بندره نندنه می بیکه شاه
گرفته بر پیش برل در هان

بماند چن کاران بچم سینه
بگوشای گفت پس سینه
بمانیم بگردم بر زمین
که بگشت افشده بیدار خندند
راش ترا جوی بر بنده زور
چو مانده سام خلی برو
بمادت بر دهنه خندان شونده
اچسته ما نوز باز آیداد
چو خردان خورده نند مجلس است
سده سحر که با لادو چی
که کاوشی نوز است شیار است
بر اکت تا اردنک از بیم
سزاد که کس قوت جنگ از دنیا
بر دگت رسمت سینه ز رنج
بفرموده افش را اینی گشتند
چو رسمت رسمت سپاه کران
حوظه که در کوز گنار و کان
که از ان بیدر گاه شاه اندر

در خند گشت است کرد و کیر
که ای کرد سلا را شرا شلی
یکی بر لب خنجر نم بر اینی
را زنه چن کار و شور نیست
دستی ماتم از کوه هنگام سور
دیرو بینهوار سندی بود
زیاد سپید بدستان شونده
بسوم در افش نیاید تیش یار
بمجا و رود و امشکان خواسته
سیاه در ایام کاوسی کی
بین در شان خوار نیست
اچی باز بسیار فک از کیم
که بگوشان و در او بدیای
که با ما نشورد کس اندر اینی
دم اندر دم بانی ادین گشتند
رواره شده بر سب سندان
بیارا شده پیشش آوان
گشاده دل و نیک فراده اند
بر گفت با سنج نواز نیم باز
پس انگار شده از او بدیدار خفت

ختم کردن کاوسی بر رسمت

نند بر است مانند شری خجوی
که او بر دور از نده یکی بیار
بر از وقت بر آتش زبانه
که بر دی سوی را بر نکرده دست
مکه اندر ان تیری انسون گردان
خواسته یاری را اندر حرکت
تو کفین که نند تراج لوانسوس

که رسمت که باشد در زمان من
بیکه دیوانه بر دار کی
بسته طوسی دست تمیق گرفت
گرفت املی طوسی دست از ایندیشه
تمیق بر گفت با ستر با بر
تو سپهر بر دار نوز بر دار کی
ز با لا کون اندر آینه بسهم

گفت است سجد به پان من
وز و نیز با ن بگردان سنج
چو دانده بر آشی چو جان نگفت
شده رسمت از خشم کاوسی دست
که مضمونی سارا نشی اندر کنار
بر آتوی بر خورده افخوار کی
برو کرد رسمت بدست یار کوز

گفت است سجد به پان من
وز و نیز با ن بگردان سنج
چو دانده بر آشی چو جان نگفت
شده رسمت از خشم کاوسی دست
که مضمونی سارا نشی اندر کنار
بر آتوی بر خورده افخوار کی
برو کرد رسمت بدست یار کوز

رتیری و خشم اندر او برفش
چو دادم در خشم کادوس بار
شب فیره از تنوع رفت
چو از او درین می بنوه دم
سوی تخت نشانی بفرم نگاه
باید آن گفت است سوار کرد
بایران زنده اینی پس مرا
عجب ندول نامداران هم
سید خراز تو سخی نشنود
سخانه چوب دودار آری
چو کوی چو کوز در پر ام شیر
چو برستم از ادبیت خرد میدان
خوشید شته را با ما دوران
بش دی بر تخت نشانی نشد
مایه که اندر ایدر بتک
سلی دونا سیم دور از دست
سید از کوزر نشا دقت
بود رفت آن سپاه کران
کرتی در آنزه بیداد کی
براش کار کردم گوید می
که داری که با او بدست نبرد
چو کوی که آنروز در کز مباد
خرد بایر اندر سر شتر مار
نشانی نوری آن کجا گفته بود
خودند بایر سر باور
سزدان از تیرگی می می
رفتند با او سران سپاه

سرم گفت خیر از آن تیغ کشتی
چو کادوس بنم جوینت خال
به نورد که بر سر او کشم
یکی بنده او فرستد دم
کعبه ششم رسم و این راه
باید خانه بزرگ فرود
شمار این بر کسی مرا
که رسم بنام نودان رسم
عجبی کت مانی سخی بنفرد
بلکیت کم بود با آری
چو نام کوی سوار دلیبر
به بخشید کادوس از دوران
دودست در پیشی به بندران
بود زوی بهر کمان بخواند
چو آنم بنه مارا جنگ
هم از مگشت آنون چو بار
بزدلی خرد خرمید گفت
چو از م جو مان کند دوران
بست آن نام کز او کستی
از سر نته دلوا بنوییدی
شور و قش نه در خمره کرد
که با او سوار بی گذارم
که نری و سوره سانه جلا
به سپرد که خوا گفته بود
که تیری از تنی ببار و بار
نموان بر او در کار بی
پس رسم اندر او گفتند راه

چو خشم از دهن کادوس است
زین بنده رفتن گاه منت
سرسره کز بیار فشد
در آن آن می چو اوسته
نموانی زاری و تنووی و کام
نمنا و کس چاره جا گفتند
بود رسد از پیش آن رفت
بکوزد گفته کای کارتت
بزدلی آن ت بیچاره شو
ماند نشسته با سلاک
یعنی آن برین این بران گفته
برنج و سختش فریاد کسی
زیرش برنج در چرخ کشته
دیلی کتوت حکام کار
و پیازم آنون که رسم رفت
کس مایه آنون بیچاره مان
کادوس کی گفت رسم جواد
فراموش کردی ز ما دوران
سلطانت رسم نمود ای کت
چو از رفت آن سپاه کران
بمان از آن اسم کس کتر دم
کس که فلکی رسم بود
چو بنده گفت که آریه شاه
بکوزد گفت این سخی در وقت
سارا بر این بر او نشون
چو کوزد ز عواست از پیش لوی
چو دیده کرد آن کوی سخی

چو از دهن دست هم طرک است
نکین کز ز مغز کلاه منت
در با زوی اول شتر باری اند
مان گاه فسر سار استه
که کوی سخنانی و تنان سم
خرد را برین کار بیجان گفتند
می بولت از تنش گفته بگفت
شکسته برت نوزاد دست
دین از سخن بیاد کی نو بنو
سرسره ز کمان بر خاشختر
نماد دل نامداران نگاه
ببر دست بر از جواد سخی
جلگاه دیو در دم بر فریبه
کشتان اندر آنه فین از کار
سوی اربیتا خرمید گفت
کریار از اندران بیسوان
کز او بران بر او دی امروز کرد
از انکار دیوان ما نندران
کشت آن کوی این از او کجاست
کلی میدان بکوز کران
ششید رفت دیر است از تنی دم
باز از او خود کم بود
بدانت کوزار و این در راه
لب بر بنده یکنو تر است
بجوبی کس در شاه زدن
پس بیوان تیر بنهاد ادوی
هم نامداران شده اند اجنق

نیایشی گرفته بر بیوان
تو دانی که کادوس را منوشت
تنتی را زده کرد و زرت
چو این سخن بشمان شد است
مراخت این با نه و تاج ترک
از گفتار چون سپید شد
کزین زک تر شده شد سر فرات
که چون رستم از وی برسد اهل
رهبان بد رفت یک سخن
دو دیگر که تکل نوزاد سپاه
چنانچه سخن گفت کور را
تو دانی که کور را از کار
از آن تک بر گشت آید بر راه
که زندی مگر کور است سر گشت
بینی چار بختی تو خور استم
بر دگفت رستم که کمان زرت
جان بر از تو یکی گشت رستم
چنین میتراید که از مرز
که ای جانان را به خواتمه
بی باران خورده تا نیم شب
هرست بر دهن گشته باز
چنانچه از فرود تا کیو طوس
در سنج یک و دوازده بود
سپردار جوش در آن سه هزار
موانع کوه شده زمین آستوس
در قشون تنوع ای کس کون
ز بس کوه کون سنه در فشت

که جادید بایشی در کشتی روان
بیتری سخن گفتش لغزینت
هم بر ایشان را نماند که
ز تیری بی گم می گشت دست
سنا جوشی دل نماند بگر
چنین گفت کور را با بدستی
بیرفت آنکه تر طوفان فرات
مرا در تارایت جوی درنگ
چنین گشت رت که از آن مل
کمی تیره بر زمین تا جگان
که بسیار بخورم این مرز را
دین بک دارم شرمبار
چنان گشته شمشیر کوی گشت
چنان است مایه که از آن گشت
چو در این سدل ار استن
کوه اندم تا یونان وی
دگر تیرا خورده اند خورم
بازم خردا گزیم رزم
چون خور می کور از فتنه
را تشکیک بر گزوه و دو لب
بچو در کور آن شب دیر بار

چنان سر بر زیر پای تو یاد
بگویم نماند نشان شود
که بگذرانین سپهر این گام
تقتن چنین بماند و باز
سر مکت سردم کرد بسی
گفته دیدن کردنان
که چیره گسح دادند اگلی
را سقتن نه به کار دوی
چنین بگفته نامت از جهان
برستم ز درشتا با بخواتمه
از آن گامی بم دارم ولم
چنین دید رستم از آن کار دوی
چو در دهنده به بیان گشت
درین ناسکایه بر فرات
چو از زده گشته تو با بدستی
سرت ه جهان این من رتی
چنین گفت کادوس که بی بیوان
ببارست از منکله دیندر
را داد از بر رستم و تانک نانی
نخواتمه می تا جهان تر گشت
چو خورشید آن چو در کور

شکر گشته کادوس بنام کور
سفره از کله که از سوار
ز کور سواران از بعل کوس
سنانی آنها ز زاده بخوی
سرمای این ازین گفتش
چینی نماند بهر دست
بهرفت نزل منزل سپاه
در قشون گشت او دهن شود
تو گفت که بر نه از آن کوس

بخت سر تخت جایی تو یاد
بجز یکی از سر بار پستان شود
گفته روی فرشته به نماند
که گسح ز کادوس کی بی نماند
تو از یک نوزاد شرم ز کس
بیدار سخنان بر نه ای گمان
بم بوم در کور و بیان
ببینم بر آن بر گفتگوش
برنی باز گفتن کور آن بیان
تقتن چو فرشته خیرا بماند
سوم که بگفته از بی بکس
ببر کرد آید نوزاد اوی
بسی نوزاد نماند زرت
دل گشت تا بیک چو نماند
شما نوزاد فاکم اندر دهن
چو گزیم زمان تراست
ترا باز از آن لاشی روان
گشته بر گشته آید
مکن عارفان خسر دیان
دل یکسان ای چو گشت
بر بره دانه زده آنه بران
به گشته بر کور به بی کوس
سپه بر زت نماند بر خاد
که از کور ایسان ازین گشت
شده چو نماند از گشته سپاه
چو گشت پس سره را جود
بیا به بیار به ز ز سندان کس

جان را نش از او رسد ان بود
سازد در خیمه از بر دو میل
چو سرب را انکوبه او کشند
خبر سربان در دهان سپه راهبر
فرزانش سخن گفت سربان کرد
که پیش رخ آینه با کرد نگاه
کترین سخت بود از فریب
یکی گنجی نعت از یک سرب
از بس خیمه مرد پرده سربانی
تفتن با هم نزد ملک تاه
به چشم کز این تو جاندار نیست
تفتن یکی جان ترک دار
بران در بران رفت مرد دلم
چو سرب را روی بر تخت نرم
بر یک چهره سربان سوار دلیر
در باره جگر داران بیون
بر نشانه خانه با دست بند
بی بود رستم بر اینی از دور
بش نشسته کارای بود رفت زنده
مردی بد گفت با من بگریز
بر این ملک خنک شد زنده لازم
با خرمی بود سربان دیر
بماه یکی در بود در انکوبن
بر انکوبه دیر پیش انکوبه حور
سربان گفتند زنده لازم
از جگر و شمع چنان کز ان
پیش گفت کاشف بیا شد

تو کف سپهر شریا میزد
بپوشند کجی به بعل به پیش
بمازه بران سپهر بنکیده
ریشی گشت در سر دم در نشید
که انکت از فلن بیا به ستر
کو بر دلم باری دهنه دور تا
گم دنت بود در باریک
مکرم بیدگی دل از کارزار
نمادیم بر وقت بر کوه چاک
میان بسته زرم دل کند خزان
بر انکوبه که آمدن لایح
بپوشید که بانان حصار

ازین ناله نادر در رسید
خودت بلندانه زرد رنگ
بانکت نشد سارون نمود
بدرفت سربان جگر زبانی
ببیت تو زین نشد بگردان
سلاح ای سربان مردم است
تنگی نداد از یک سربان دل
فغان ای سربان پرده سربان
چو در نشیدند از جگر ناچید
که دستور است مرا تا جگر
بر وقت کادوس کن کار است
بیا به چو زدی دوز رسید

سند شاکه از جهان ناپید
بسربان نمود گاه سپاه
سپاهای گرانتر از گران
که از یک ز بر جالی دلمو اران
یکی مرد صلی در کز اران
سرو فرزند نامی ندانم کس
مرد و آنرا از باران در آب
نشیدند مردن پیش حصار
نبت تیره بر دست دامن کشید
کرمه سربان کلاه و کمر
که از زین سربان باوری از دست
خروند نونش ترکان بدر
فغان خون سوی آسمان شیره
نشسته بکدست از زنده لازم

گفتن رستم زنده لازم را

دو بار بان ما سر دلیر
بر زین چون بر سر خیره چو زین
به پیش دلفروز تخت بلند
نشسته بران کرد مردان سوار
کوبان دیر بر سر و بیند
سوی ریش ای بگامی ارد
سربان سوز در بکار نرم
بیا به نزد یک زنده کاتب
فنازه ندی جفتی از تی را
بر کرده از سر و زنده کاردار
سربان بر کوه با سلام نرم
بیا در او بر مردان کستان
بر لب تیره بیا به سپرد

م بخت کفچه که سربان دیر
از دوان بگردان سر سوار
هر یک سبک خوانند از زین
یکی نامور بود دستور ادوی
بران نشد از خنک کسی نبود
تفتن یکی گفت بر کوه نشی
بیتا در ای کلمه زنده لازم
ای که در سربان ما زنده لازم
از کار زنی گفت سربان را
فروغ بر زنده در باز آمدند
چو لبه سربان بر جت رود
شکفت از کس سخت خیره بماند
بلک اندر آید بیان راه

سپاهای گرانتر از گران
که از یک ز بر جالی دلمو اران
یکی مرد صلی در کز اران
سرو فرزند نامی ندانم کس
مرد و آنرا از باران در آب
نشیدند مردن پیش حصار
نبت تیره بر دست دامن کشید
کرمه سربان کلاه و کمر
که از زین سربان باوری از دست
خروند نونش ترکان بدر
فغان خون سوی آسمان شیره
نشسته بکدست از زنده لازم

سپاهای گرانتر از گران
که از یک ز بر جالی دلمو اران
یکی مرد صلی در کز اران
سرو فرزند نامی ندانم کس
مرد و آنرا از باران در آب
نشیدند مردن پیش حصار
نبت تیره بر دست دامن کشید
کرمه سربان کلاه و کمر
که از زین سربان باوری از دست
خروند نونش ترکان بدر
فغان خون سوی آسمان شیره
نشسته بکدست از زنده لازم

از بار بستن جانان آفرین
بباید نشست از زبان خویش
از آنکه انداز تخت من زنده زدم
چو برکت رستم بر دست یار
یکی ز فرزند چون پهل است
بخندید ازین پس خفتان گشته
سارگ کی برده تیره گشت
بدان لذتی از کوه کزین
بسیاب دزد بر زو با بال بویا
از برینا تو آن نماند بکس
بگفتند پس لومی خور گشتند
چو بگفتند فی کوی بالا گشتند
بکاشغ نندی بنام در رستنی
نیاید بکاشغ بالا گزید
نشتم نیاید که خم از درو
سخنی بر دم پرسم در دست کرد
از برینا از بخت هر دم بگویی
در دزدان کزین برد ازین
بگویم که هر چه دانم بدوی
بگفتی باز از این بنده نیست
پس نامه از او آن فرز را
سر آورده و دیده و زدن تلک
بپوش از دران بسته زنده پس
بکاز خورند بگردان گشت
بر دست گاه ایران بود
سراورد دیده سپاه
زده پیش پهل پسر خویش

چو فعلی مخموم بید این
از آنکه ما ترا هم خوانده پیش
نیاید بی سر خانم ز زرم
از برینا سپه کیو بد با سوار
سیر بر سر او در نمود دست
طلایی چو لای رستم گشته
تبتن بگفتار گشت در سپه
که کی تو بیاید کس کویا اینی
ز ما تو آن گفت بر زبان بویا
تو کوی کس اموارت پس
بگفتی بی کس از رستم گشته
از ما تو بر نه از رخ بندند
بلی غوغا سردی از سر گشتی
بجای که ایران سپه را بدید
سرافت تو در آنم کم لادو
بگویی کی ایی جاره همچون
تغاب زره از اینجی سو رست
مانند زنده از آن بود ایی تو
بگویی و بایید گفتگوی
باز از اینجی سر سپه نیست
چو طلوعی در کاندیس کاندرا

بر قرآن زین بزین لم گند
برین سخن گفت سپه را سپه
برینا بنویس و نای خود
بره بر که بگفتی را بدید
بدانست رستم که از برینا پستان
بیاورد بر یک لوی
بگفتی که چون ایی کردی بود
فدایا بگفت ز رستم ز رستم
که کس از برینا من ایی گشتی
فدایا دست بر لایان زنده از آنم
چو فرزند بگفت ازین سر
پس سپه را بگفتان جنگ
گفتی بگفتی از رستم فهم
نویس و در آنست پیش سحر
بر کار در رستم ایی رستم
چو خوانی بیایا لای از من
سارم تو کس ایی رستم
چین داد ایی بی کس گشت
نمیستند چو از اینجی رستم ام
بگفتی که تو پرسم هم
بر سر ام در از رستم نامه

پسین سپه را بگفتی رستم از سحر دیگ و سخن او

سرمای ما ازین غوغا نفس
بگرد گشتی پهل ایران بود
زده از دیشی از رستم سپه
بگردش سواران از اینجی گشتی
بعلیه سپه از آن جایی گشت
در اینجی بر رستم گشته
بگردش از آن جایی گشته
چینی گشت کاندیس کاندرا

از برینا بخوام ملکین زنده
که این بخردان در روان دیر
بیکسل علم بی بشرد
بزد دست سخ از زبان گشتند
بگفتی که بماند طلایی بر آن
چین گفت کای متر گشته جوی
خان سپه مردن که از زده بود
ز کاه سخن گفت از زرم کاه
موانده از کوی گشت رستم
که از نیاید بر دم و بر دم
ز نامه بر او در از رخ سر
نشتم از بر جرم تلک تلک
خم اندر خم روی کرده دژم
بگفتی که ایی نیاید جرم
چو خوانی که بگفتی گشتی
سراورد از اینجی هر ایی
ببایا بگفتی خفت خور گشته
ازین بر دم بر زنده از برینا سپه
بگویی بماند خور گشته ام
از دیشی در آن در هم
بر رستم هر دم ایی رستم
بگردش از آن جایی گشته
فدایا تحت بر لایان بر لایان
که در آن از آن جایی گشته
سواران بسیار بعل و رستم
بگفتی ببلان بالا برین
در رستم کای پهل سپه بود

چین داد با سگ مراد ای بجز
بزرگت سرب کین خود بگو
مراد تو امروز جهان پیل است
تو ای سازید دم در جهان
سرت را کوه پیل تن بجای
سخن گفت با گفته چون گوهر است
چین داد با سگ سحرش کینه
بر خم سر از شد آن شکلی
هم لود او بر نیی پس نیست
چو او چشم ببرد بوز ببرد
بزرگت سرب آزادگان
تو مردان فیل کجا دیر
کوشی نم آنگاه آیدت یاد
چو در پای سینه اندر ایله زجایی
بیل گفت با لار دیرن با بجز
زنت کند چنگور ایمن
چین است کوفه در لاس کوفه
پس از مرد برمانی کنند
بر چون برکت ز زین سگ سرد
چو بایه این کینه استن
بیا سون بیانه بخون ایمن
بیانه ز جاست با او یزد
سے کرد اینت با پای دراز
زره را و فغان بر سینه باز
گفتن سنان و کین ز کند
زندی بچو نه آید از خون زار
برون آید دران ماورد کرد

که نشاید بدن کان کوشه کر
که در آید سون جلای
بلویم که گفتا من اند کیت
کت در آن تم بجهای نمان
می با محلی استو بری دور
کجا تا بودن بک اندر است
چو سینه آید از مراد از جگاه
براز دراز در د صد ایمن
چو کرد ای دلب اورود نیل
بجلیش خیزد در پیل دم مرد
سینه کت کوفه کوفه کان
که نالک بی اسپ شنید
که در پای جون کوفه زار
سازم دم آتش نیز مای
که اینت کوفه کوفه کوفه
بر ایله زان باره بپلنی
در او هفتاد شش شورد
زوشن کین جان ستایی کند
سرد کین ترا بنویه تلارد
به سوره فری من خواستی
به بایه کون آید آلت بچون
ساز و بار در گاه نه تو کرد
زیر کوفه کرد بیلار ساز

کسوز رفت با بند زبانتان
بر استی شنید جان پهلوان
از سواران گای بلنی
در یزد کوفه زار داری بی
بسی که سوره بخردم گفت
چو از شد بنویه باید ز
بزدی سینه خویله اندر جهان
کسی را کوشم بر دم بزد
نسخ زور دار بعد لاد منه
نخوم که با او بجا بود
کجی خوی خواته تا با بس
که خدی درستم سخن بر زبان
زانشی ترا هم چو ان بود
سرتیر اندر آرام خواب
بلویم بدنی ترک باز در دست
بدن زارانی گفتا من مال او
چو خود ز شفقار بر گری
بناشد با بران تن من بار
بسیاب گفتی هم گفتی است
که اکای آن بنا شد در بر
بجی بپلنی را شوخی نیست
چو شنید گفتا با یا در دست
بر است از پی کینه انطو مل

که نسکام نرم است در کت
برین بر خنید سپرد جوان
سرفرازیش بر این
کت ده بی بر سوتی سخی
بوا کوفه کت در از ز شفت
چو افشده مری بولل جاد
که از اند با بیل اندر از در جهان
سرس از نشان اندر آید بزد
سر کاز نزالع از وقت بند
بم آید در کوه خارا رود
بیدی زوای اینش بر سر
برای شتایی در بر زمان
که در یا با برام چنان بود
چو تیغ بر سر سینه افتاب
چین مال اینی حشران نشست
شود گفته رستم ز فیکال او
که نام دران با کفرین
چین دارم از سوره پاکیزاد
بم بر این از ر سخت گفتی است
برین کینه خوی بر بدن سم
بناکت آت تیار بدست
سر بر لان زود بخوردت
شاد از سه سواد بیای ز
بکی ترک روی بس بر خار
کان کزه بدی دیو بند
چو کوه دران استن ز جابخت
شیره بر آرد بالا از جایی

نرم سرب سید امینان

نشت از بر باره نیز تک
بر آرد هر چه ماه کرد
بم در او رفت چون پست
در اینس کمان نه برده سزای

گفته است

<p>فغانه بجز بزمی که نبود در ستان بزم اندرون تیرتند نیز این زیر محمود اندر کور و خم فرامات اسپ و لاف و کار یک روز دیوانه شد آنکه در در ازین دریغی برآید بجنبید هر برآید بی مردم ازین آرز</p>	<p>بجیب بار آوردند مرد و عیان جز ز می که بسا شود در سخن جان با تو باین کمان درم یکی را بند دست باز و بی کار برآورد در باب دین ازین بیچار خود دور بر سر نمود هر یکی دستی از ازین زیار</p>	<p>بسخیم شهری برآید بختند از قندهار آن پس محمودی کزان از میان فرزندت برکتوان تن ز در آن خون آب هم کام خاک جهان ما نسلقت که اگر از دست بهین بی رای باز دانه ستور بیخلفت رستم که برآید نسل</p>	<p>بی ازین آتش برآید بختند حقی گشت باز دی که در آن از آن با او نهد بر میان کوان از آن گشته از تشبیه قالی که نسلقت هم از تو هم از خود دست چه پای بدیاری می بود دست کور نیز هم که آید بر آید بختند</p>
--	--	--	--



<p>سواد خندانند خلیه بر سپید به پیران برایشها از لاف کار بزم بر خندان بر دو کمان سخن نه آن بر دهن یکدگر کجور به سراب را چاره کرد رویش در آن از نسلک بیارند</p>	<p>ز مردی نماند در اول با اسب در دشت نظاره برین کارزار جهان بکام کوزه حیات از قندهار بر دو دوان کمر که ازینجا چنانند اندر بنزد به گشته دشمنه دور آیدند</p>	<p>ز دست کسی نماند در جهان و آورده شده باین برادر مرد از راه بر آفتابان بر نشان چنین از دست بر دین بختند میان جوار ترانند آگهی دو باره با سراب کز کزان</p>	<p>نه بود دستم آردی از زمین بر آورد از بخت و نسلک بر بند انگلک در پستان بیایه زنان گشتی سیاه فکند زار و بخت با نماند خرد است رستم چینی برین بر گشته از بخت در آن</p>
---	---	---	---

باز از لاف

نزد کرد و گفتش به او
بزم آمدون رفتی کزین بزم
بجی رسیدن از آن کان آیین
آهنگ بر آن سپید بخت
میان بر آن بزم جوهر کار
ازین بر بزم ترک تو خواست
میان بر بزم سراب را
غمیانت از تو جوهر بر
جاست با ساسان روی به
و آنکه در بزم بخت
سیرت همواره هم سیرت
بگردم بنیل با تیغ ایسی
تو تیغی که بگشای سرت آینه
تیرزه آن سویان شکرانی
سوار السوزان سوار و بید
بلی بر بزم بر آن سیر
به دقت سوزان زده آن
بیاید بی مرد نهی سنجوی
چین گفت سراب کزین پای
از سیرت سیرت ای بیکی
کسی خوانی یا نه ارکن
که بود سراب چهل ازای
بیان همان تا جان سپاه
بیان جو مانده لورا بید
تا سینه با تو تا یادوی
بماین سینه بکند چشم
غم گفت از ستم زلفه لوی

چه چید در دزدان دیوی بخور
دو دست سوار از دم بزم
فیضان خلدت بر دیوان زمین
به آن که بجز خرد بخت
بر آنکه گفت خرد و بزرگ
بختان بر دیوار آسته
ازین عمل کردن بخت
خویش چه سیر زبان بر کشته
حوراک لعلی در میان زم
کسی باو بسک آینه بخت
که در کنی از آن ترشح سیرت
تو در تاج خوید جان آفرین
نیاسایه از تا قش بکر مان
بیان کردن از شکست سیرت
که با بیلان درشت چکان سیر
لمود ز سکار در بخت سیر
کزی بر که سیر بر کج سپاه
پیش از شکست نهاد در
که در دزدان کس سپاه
سرسخت زمین از آن از لعل
بیان می غم دل کا مستق
چو ز بخت که در دزدان
از شکست سیرت خرد
که در دزدان زبان بر بخت
سندنازد دیوانی بخت
سیای بر بخت ای چشم
بخت که در دزدان سپاه روی

خندید سراب گفت ای کار
از بوی که سر روی بود
از بیکد ازشت بر کانتند
با بر آن سپه ازشت سپه کار
دل ز ستم سپه کردید
بخت از ستمی باز سپه زد
سرت بر خون خفت و دست
بر گفت کای سیرت کار کرد
بدلت سراب سیرت سپه
بر گفت ز ستم که سیرت او
که ایضا سیرت مازی دین
بر ستم دلای سیرت کشت
در باره سیرت سیرت ای بخت
سوزان چینی گفت کا سیرت
جوانه سارا بگفت و چهار
چنانم بلور جهان سیرت
به کار ساخت با سیرت
تو تیغی می کس سیرت
از به سوزانی سپه کشته ام
دزدی بر تا خردت خرد
دزدی در ستم سپه
چین گفت با ستم کرد کشت
که او بود بر این سیرت
چیده عودان بر دزد سیرت
از دزدان کس با ستم کشت
سوزان بخت سیرت ای بخت
چو کا دسی کی سیرت سپه

بزم دیوان ستم سپه کار
جوان کس بر کمان بود
دل دیوان مانده بکس شدند
نشان باره سیرت سپه
که کا دسی را سیرت سپه
هم آمدن دل دیوان بود
تو تیغی که بجز شکست است
از سیرت سپه خلدت با تو کرد
ازین دام دور نهی بخت
چو سیرت کس تیغ خرد
چین از ستم تو سیرت سپه
ز سراب از دانی خردت
شکستی را کس سیرت
سوزان چینی کرد بر خلدت
که او بودم زدی در سیرت
که سیرت کس سیرت
با در کشتی که آغاز بود
در خلدت سیرت
انسی از خون جوان کل گفت ام
دیوانی کس سوز
سخن آینه با سیرت سپه
که او بود سیرت سپه
چو کس زود آمد بر کشت
از سیرت سپه سیرت
بخت سیرت سپه
بیان گفت از کس تا سپه
بر خویش تو بخت سیرت

گفتارستم آنان برکت و
بلاستاره باینده
بسیخ و شتر و بز و گنبد
گرفتم دلال گمر بند و
کار با و فیهان کند کو بسیار
بر آن تا بگذرم فردا که
بگو شتم خاتم کو فروز گیسته
بتنگر که روشی نهاد روی
سینه را در فرسنگ بر رویان
نیک و ناسی با درگاه
بجای کشی بر نش برده سرای
در ایندیک فرگوت کرد سخن
بجای یک سون را بستن شویه
بگویش که قول بمن بر بند
بسی در پیش رو بینان و ننگ
در مرگ زمان که گویند بای
که فرزند کرد در بنان بلون
بودل را هم برود حوران
چرخ خورشید آفتاب بنگند بر
بیا هو بران و نشت که در گاه
فردا زدن سراب با اینجس
زبانای من نشت بلاش کم
که با دریش جان هر من
کافی بر من کردارستم است
برو گفت هرمان که در کار زرد
ببینی رفتی مایه که رفتی لای
بمایه خردن بدان و نشت قبل

ز بلا و بر نشی بخورد و
تنش را این بر اندی
از کوه از خودم چند
بیشتر در دم سخت بود این
بجسته ازین این مرغان توار
بگنشته گرام ما اینیک
ببینم نار این بر دای بکت
بر اینست جان و سر کی گشته
گشادن ببارت بگن میمان
ردم شش آن نزل کار و خزه
چو فرشته تابان بر این
شود ازین مساز و زدن کن
در این روز یک تنان تشویه
مشو جادوان هر فام ترند
تبه تند از خلم بنجام خلد
بهر آب اندر آید بر این
که از این گیسته در این
بگنشته مانده جادوان
بسیه در این بران خود بر سر
نمازه این نسه بر کلاه
بجای یک ربه بارود تن
براه اندرون دل تمام فرزند
بگنشته نشود که در هر من
که قیود را بر نده بگنشته که در
رسیده است رستم غنی بنده
دیگلی بر روی رفتی کند
بجنگ اندرون که زان لاد رنگ

که کس در جهان کو دی که نشید
دو بار زدی زانسی از آن بیوتی
سر انما لغتم کس این پسین
بجای خاتم کس ازین بر گتم
از دین گشتم که بیسکه بود
چو فرود باینه بر نشت نبرد
بگشادت بر دین و شگانه
اداران بمانند خلیه ادان
ببینی زانده شش زانرا سخن
ببیا در پادشاه مرا
که بر دین بر دینم بگنشد
ببیا نشو بگنشی با درگاه
چو فرشته کردان دل ملام
کس اندر جهان جادوانه بنا
بسیه باره در زگر آدم بکت
از آن ل کرد و نوار در دست
را از خلد سازد تو نسته کن
زنت بر نکت بهر آب توره
ببینی بر نشت بر نیان
ببینی از سر نشت بود
هرمان همین گفت با نشت بود
برو گفت با نشت با نشت من
نشت نیای ما در جامی بجای
بیا بگو که من با بر خلیه بود
ببشنود که در خلد با نشتان
ببشنود بهر آب خصلت آرام
ارستم بر نشت خردان در لب

بین ستر روی دادی همین
مانا که در کس طبری خردن
بسیه کرد با بر ختم ازین
چو دیگ کس شش ناک افگنم
کشت سنجی تا در یک کوتاه بود
بگنشته بجای مایه ام هارن کرد
بم از ان نشدن سوز و ماه
که از فرزند خردن نشت بر بندان
که ببارد دینش تنان گنشی
بمان نشت ازین نکتش مرا
با در دین بر نیانم در نکت
بسیه خصلت سون از راه
ببینی کرد از نکت تصا بر سر
که گنشته مرا خردن نمانه
بیا در کس است من از نکت
ببخش خاک تیره مرا ایانین
خندان رو که او اندر این سخن
در نیمه از نشت خصلت بود
نشت از بر اردمان در مان
بماند با از خردن بود
که با من می کرد نشت نبرد
فوقی که در نشت در کس بیسی
بجای نشتی بجای نام بیسی
شوم خردن از نشت آرام بران
چو در ان نشت سوز از ان
بسیه بر نشت از نشت بیسی
تو نکتی که با در بجای بود نشت

کشت خفته بر روی زمین آینه
نشستم بر روی سارو بهم
بلان تالیس دیو که کرم
مانا که در این زاروان نژاد
به در گفت رستم که این ناجی
نه من گوید کم که رستمی دوران
بسی کشته ام در نیش زوزار
به در گفت سپهر کای مویز
که از او بودم بر بستر
را بر سوز تو زیر دست من است
بیتنه بر شکم ببرد
ز در دست سرباز خرد بخت
یکه نوه کرد بر زار خشم گین
بگرد این کور کور کرد
بگو در رستم با از گفت
کسی که بگفته زرد آرد
از بار و بگشتی زرد آرد
برین صاه از خلد از دما
از در دشت آمد بخت
بچه در رستم باز بهمان چو کرد
به در گفت سوز دروغ این جوان
زیرین که در دوش تو دم به دم
بگفت دولت در جهان او در دشت
یکه در ستان ز درین شهر بار
خرمان بند سوزی آب دران
بی خور است بر ایاد و تن گاه
خشمم که رستم از خانه کار

از سکار دل بود در است
بلی تازه در این روی دوزخ
کبش با از جباری نهم
کسی نشن من کور خویشی بار
سوزم بر ازین گفتگوی
بگفته که رسته دارم مهان

کشته رفتی رستم در سرب

بر این سنگم بر نشانی از بخت
بیدمان بیرون بر ام ز دست
بر نقشه در دران بر آرد
چو سیری در فدا نهاد نکشت
بدر رستم شیر را بر اینین
انده دشت کور اندازد پسر
کرای تا بیا بیا کن در دشت
سهر من زیر آرد در دوه
به افکند تش نام سیر در دوه
بمخو سستیایه از تن را
بگفته که رستم کشته است
بیا به بر سید از دوزخ
به برین سیدان با ناز جان
و از دین از دست نه کارها
بر اندی رانده از ننگت
کردن به از آنچه خودت کار
چون افت که با سار اوان
بود آنچه بگشتی خورنده ماه
چنان یافت زوز در دما

ز کشت فکته تو در نیش گین
به پیش جانم از سجا گینم
دل من ای بر تو خور نگردد
که کور دستان سام بلی
ز کشته رفتی سخن بود در تن
بگویم خوام کاران بود

بسی که تو مانده شودان گشته
ز اسبان ضلی در زد آینه
چو شیران بگفته بر او خسته
که رسته رستم گرفت و گشته
نشست از رسته سفتن
یکی خور که چون پر گشته
در کوه تر بماند این ما
بگشتی که گشتی بند بر اینین
در این دشت سر گشته ز جدا
در خردان سگفته پسر
بگفته که رستم کشته است
بهر مان بگفته آن کاه گشته
راغ بر زرد بالان تو
نگه کن که گشتی بر کار کرد
بگفته که خورشید سار اوان
چو رستم که بگفته از او گشته
سوزد ای در این سوزی گشته
که در دشت فریاد بر دشت
که از ناله از سهر بر نهدی

زین جگه بود از اینین
دل از قبل صفتن آینه گینم
بی آب شرمم بجز کرد و
کشتی نامور رگشتی ز رسته
بگویم خور تو توی داد کوشش
که فرمان را با جهان بود
بیم مرد گفت از دین در می ز
از نیت بند منست جانیکر
ببر دران تن که از نیت گشته
بیشوار پاکر خود آینه
تو تا خوی خورن غیر بگشته
ز بس از کشته اینم بر ورید
باز خاک خیال روی دین
بمخیر است از تن سوزی را برید
خون با نده از این دین ما
بدر دشت کس که چو بماند بگین
بر بگفته بر بماند این ما
سواد و نمودن سخی جانیکر
بگفته که با لاله سرد آرد
سخی بر چه رستم بود گفته بود
یکب در از روی بی پای تو
چه آرد بگشته بگشته بزد
بگشته و در تخم دل از کار اوی
بگفته می خور بود از نیت
بپیش ازین گشته ز بخت
بگویم ای در این کلاه از بر نیش
بکی بر در این بد و در نهدی

ارزان بگذرد بگفته به بخور بود
که گنجی از درش برساند می
در آن انجورند گمانی نبرد
که از آن چون بیشتره در آن
چو کسب ناز از لای سبزه
زمانت خشن اندر ایوان
هر باره اسبان به گشته سخت
سزاند که خشم کرد درخت شوم
غمی گشت رستم باز به خلک
ازین بر داشتی که بگذرد
سبب استغ نیر از میان بر نشد
به سجد تا نیس یکی آه کرد
ز یاد گشته زندی تو بخون
جز بکنای که این گویانست
نشاد و داد و مراد از پدر
گسرن که تو در آب مای شوی
نخواهم از تو بد کنی من
که سر آید گشته است از گشته هزار
بایی بی تب و تاب بیا تو گشت
گسرتانم در این رستم گشتن
ز هر گونه بودم ترا در جهانی
چو فروخته آواز تو گس از دم
مگفتی کین از پدر یادگار
چو بکن و صفای آن هر دو
بهر سخت خون و مکنده موی
ازین و نشانی گشتی آنگونه کرد
ز نگر بیا به بشواریست

دل او از آن از دور بود
که رفتن بر دین بر تو است
سزاند که بود از فعل حال نذر
گفته شد جانانی جی را رفتن
ز بار جوانی درش بودید
چگونه در آن بخت از آن
بهر بر سبب گشت بد خرد بخت
شود نسکی از پدر در موسم
گفت آن سردار جلی پیشک
زین بر داشتی که بگذرد
سبب استغ نیر از میان بر نشد
به سجد تا نیس یکی آه کرد
ز یاد گشته زندی تو بخون
جز بکنای که این گویانست
نشاد و داد و مراد از پدر
گسرن که تو در آب مای شوی
نخواهم از تو بد کنی من
که سر آید گشته است از گشته هزار
بایی بی تب و تاب بیا تو گشت
گسرتانم در این رستم گشتن
ز هر گونه بودم ترا در جهانی
چو فروخته آواز تو گس از دم
مگفتی کین از پدر یادگار
چو بکن و صفای آن هر دو
بهر سخت خون و مکنده موی
ازین و نشانی گشتی آنگونه کرد
ز نگر بیا به بشواریست

بیا لید برود کار جهان
هر آن که از پای بود آن گشت
بیشتر هر حرفی پیش است
همین از زمانه اندر گشتند
خشن گفت کای رستم از هک
زنان گشتی اندر نبرد
بگفته تباران گرفته بهر
سپه دار سپه اسبان در گشت
خم داد دشت دلا در جوان
گفته شدن سپه اسبان از دشت کیم
بهر دگفت کین بر من از نسی
از آن چون تو گشته شود
بجانی بگویم هم سال من
بچشمش تا به چشمش لاری
در خون ساره شوی بر سر
ازین نامه از آن کرد گشتن
چو نشیند رستم در نسی خوانند
بهر سپه اسبان کای رستم گشتی
بهر دگفت کران که رستم تو
کنون بند بکن از هر گشتم
بجای گشتی از رفتن این گشت
کنون کار گشته که بگشت
بمخلفت کای گشته بر گشت من
بهر گشت سپه اسبان نبرد گشت
چو فرزند تابان آنگونه گشت
دو اسپه اندر آن دشت بر نای

بجاری عیبه از نو کرد آن
بفرود دزدی و جانی گشت
گسندی بیازد کای بدست
ببیکارستی از در بار رفت
چو آنگونه نبردیم دیر
با ما برود و از بر کرد
گرفته سرد و دوال کمر
تو گشتی که خیف بند گشتی پرت
از آنه بیایه نبود گشتی عثمان
بدر است گویم خانه بنزیر
سردار سردار دل در آید
ز نامه بدست نوزادم کلید
بهر اندام تو گسوی دشته بود
بایر اندر آن هر جنبی مال من
چون جان بدادم برین از نو
بهر نری از روی جنبی پاک مهر
بسی هم رود گسوی رستم گشتن
جان پیش خشم اندر نوزادته
بهر دگفت بنام که با خرد گشتی
بگفته مرا خیره بر خوری
بهر نری این تو از گشتم
یکی مرده بر نازوی من پرت
بهر گشتی چشم سپهر خوار گشت
دیر استخوان هر آنگشتن
بنا به در دیده نیایه گشت
همین از نگر نیایه گشت
بهر از گسرت در جای بود

گویی از آن گشتن

ازین آنگ بر میند خردای کبیری
 کرامت کرد و بدین شهر با
 مایه جان در دستوارت
 چون تید بهرام زینک فتنی
 من ازین ایران ز بیم زین
 سر المکی سید سوزن خورشید
 خداوند ع ازین ان کماست
 در آنک اولی تو بهرام را
 نامه بود بوم شد و شتان
 که از زبیرم بادت نام
 چو دستور نشید با سنج بود
 یکی چارم از م نون خا کرد
 در آن شهر بختی بسته فر
 از او به این باری بود بر
 که چارید در کشور بند و چن
 چشم نبردی بران فتنش
 بحرفت بتنگدن رنجون
 چه بود در وقت بهرام زفت
 چو از دور دیدید هر خطم روی
 که درین کس خنک با کوه تنگ
 بنویسان کم خنک با نام
 بیای در کم کن چون بود
 بیا به دران نزدیک اگر
 سر و گردالت بر برید گفت
 بفرمود تا کار کرد و بانه

چو در اندر آری تو با آردی
 توفیق کرد و از بهر او فرما
 بگفت این به بهرام بنموده
 در آنده که تا چو نماند پیش
 از اینست ضد ما هم بر رخ
 به بر و فتنی کم کنده از فرین
 که شت ز نامه بود بود است
 چو خوبی خرد کام ضحال را
 با بران کنده خاک جاد و شتان
 چن خواتم من هم با بهرام
 نشید و سخن است او بر شمر
 سرایه بری خرد کس زوز
 هم از اسمان اگر کسی شتر بر
 بفر تو این مرز سرور کرد
 کند که رتو بر درین
 بیسی چون عرقه بر شمش
 دهان بنه لک زین خوز
 فرمان بران بنه لک گفت
 از ننگش لب نشود لعلی
 در کم دیوانه کن بختک
 چو نشود کم کنده به من
 از اندازه اندیشه بیرون بود
 بر از ختم گنت از ار سنگ
 بنام مراد ندین با رجعت
 سر لک از این بنه بران زنده

چون گفته باشی بر شمش نام
 در از دوس لاله لاله گتم
 به بهرام ز این بر سید نام
 بفرم گفت این سخن ملک بود
 چنان ماند از رشتی دین ما
 فردی سخت آنگه بودش خرد
 کجا آنگه از کان خرد شد
 که این ز فرمان لید بکنم
 هان به کم با باز کردم بدر
 بر سنج من بشکل بر ما
 از سنج بران نیک شد برین
 یکی از یک بود از ان ملک
 یکایک به نده از زبیر فتنش
 یکی شتابندت نزدیک می
 بود گفت بهرام با کوه برین
 بود در شمشکی یکی از خانی
 بهی گفت خیزن ز آرام لعلی
 بیست او چند را بر نیایان
 بهر او کس گفتن این سخن
 شمشکی خنک گفت کال راکی
 چنین داد با سنج که بران با تر
 گمان بر آرد سر در حمان
 چو دانست گاه مراد از انان
 که او داد خنک هم او فراد
 بردند چون دید شمشکی از زور

که از نام کرد دولتش دکام
 بدین سر زبیر با زبیر ماسر کم
 کبی نام با سنج نبردی نام
 مراد دستور کمن بر دیا زور
 نه اسدین بود راه ایمن ما
 بهر نیک بر با بی بکنزد
 چنانچه که کتیر و کتیبان
 میروید بهوار جهان بر سرم
 بر بند موات بر زور
 که من در مانده بشتر کمان
 چن گفت که دور مانده ز راه
 ازانی بر باد بر بسته راه
 از او در در کشید تیر کوشش
 چو نزدیک این نامه را رانجی
 که با من بنایید یکی از خانی
 که او در ان فتنش بدشت جان
 نه بالادینباد اندام روی
 به بهاران کس بسته بیان
 خردی بنا برین آن سخن
 بدی خنک دستور کاتاه میت
 هر که بشدستان داو خاک
 ترکفتی بکنزد روی روان
 بر نخت خنک جان کمان
 بنویسان از نایه از خنک هوا
 چنانچه با بر است ایمان سرور

نشسته امیران نوزاد منم
چو این جهان بیدار است
نشسته در راه در رفت
ز کفتر روانه شکر گفت
بیاور اسیران ز راه رفت
می چند خردن بر خاستند
کزین پس دل از راهی بر تم
یکی سوی خنجر یکی سوی کرب
به بستند آیین بشیر اندرون
ز دم ز کشته ز راهان تا کلهان

سپه داشت دیوان علم
هم از بار شورش نیاز است
زان گفتا بپوشی امر رفت
ز سرش راه بندای بر رفت
بستم در راهان شکر گفت
ایا بنا بسوی من بیا برستند
همان سجده کزین ز دل بر کنم
برفتند نشان دل پر شتاب

ازین پس سزای تو نیلی کنم
همان دفتر شمع جادو بود
بیدار بر بزم شد کام کام
بر دایب از پیش خیر از پناه
کر داد هر خرد از راهی چون
چونش دلا را این نزدان پرست
دفا دار باشم تا جادوان
چو گای ایامه بیزان کوشا

سهره سالکان اتق بر کنم
سهره نوا ترا چو افسر بود
بیا برست خوانا بیا برست کام
بیا به بسوزنش نمرود است ه
که بود ایدان داستان از همچون
دفا را بسوخته بردند دست
سزای شوم از دل بخیزان
بیا به که قصه شد خرد با پناه
ز دل کرم خوار کرد بر ذوق
هم از شکر ایثار باز همچون
چو بره شده نشی هم بخیزان
بگردا رسیدن بگرشت ماه
در بار بکت رلب رایه بست
بیا برست با کزنده گفتار برست
شناخته اشکار در بیان
خداوند تا بنده خورشید ماه
به سجده را از کزین کاشیخ
به نیکی با ز اقربان کینه
از مردان شناسیم از راه و تخت
که بنده روانم پس از فرک باد
سوی تختش از آن مانش کنم
بی داران کزین اندر رفت
که در جام هر شفت ماه
که تو کنم در زویا کبونی
کلامی بزرگی بسره بر خوار

روز سوم امیران ازین روز شد

چو کلاه شد پورا دید کرد
چنان نام بیاوران چو تکی آمدند
چو سزای شد به کله روز
نرفته در کسی هم به تیری
تخت از ضلالت آفرین یاد کرد
بپرید از درانش کینه
ز آنکس که خواه که بیا به پشت
از آنکس بیستند بر کسی ایم
کت دره ز با مردان تا ترا
بگویم با کندن کتج من
بزی نیز از خورشید زرد اجود
بگازن ز کار داران من
در ازین خورشید بنده زره
شمارا که دیده است از زین
که هر کوشش در این زمانه

سیاه بر آمده را کرد کرد
بمزدان دادار شمشیر آمدند
ببیدار آن شمع کتج ز راه
خردمند در باطن کاشی
افغان خود داد افغان کرد
نشد از زشتی نیکی کند
بلدیه کورید کاف و تخت
در کون دارد کتج در بیم
چو شمشیر با شمشیر داد
نخوام بر کندن انجمن
دل ز کتج از تخت جدا بود
ز فرین خنجر سواران من
بزنای کزین کتج از فرزه
که هر کس در کور بماند بگو
ازین بنده از اینش قایلند

چو بر کسی هم سوره موبهتان
بیا سوره ز کتج کتج سها
ببنداه بر تخت زین نشست
جانده فرود تیر زبانی کتج
چنین گفت کرد کار جهان
از دادا بسرویی دستگاه
ببارد دشتی به در بار بست
از دادا کس بران کینه
به ناله با تاج داریم تخت
یکی کتج بایه نهادن ز داد
ببوی نیکی با فراتس کنم
کسی رخ بگریه با من گفت
هم نشن نوزادان از داد خواه
بگریه کتج با من سخن
بگفت این بر تخت بنشیند

سهره سالکان اتق بر کنم
سهره نوا ترا چو افسر بود
بیا برست خوانا بیا برست کام
بیا به بسوزنش نمرود است ه
که بود ایدان داستان از همچون
دفا را بسوخته بردند دست
سزای شوم از دل بخیزان
بیا به که قصه شد خرد با پناه
ز دل کرم خوار کرد بر ذوق
هم از شکر ایثار باز همچون
چو بره شده نشی هم بخیزان
بگردا رسیدن بگرشت ماه
در بار بکت رلب رایه بست
بیا برست با کزنده گفتار برست
شناخته اشکار در بیان
خداوند تا بنده خورشید ماه
به سجده را از کزین کاشیخ
به نیکی با ز اقربان کینه
از مردان شناسیم از راه و تخت
که بنده روانم پس از فرک باد
سوی تختش از آن مانش کنم
بی داران کزین اندر رفت
که در جام هر شفت ماه
که تو کنم در زویا کبونی
کلامی بزرگی بسره بر خوار

برگان بر خوانه نزدیک
تراوشی و مردی فری
کونه کزین نرسند مالگیر
نه بنید جوتوش آن خنکگاه
خلواته در آنده یار توبه
نشست آن زمان نشتر است
برستند آنروز از دست
نشستین بدی و باسی ساک
بسیگاه نشد شکل آکا نش
فرستادین فرستاده
انجویی جهان اعیان نیست
یکیش شکل می بند شاه
و با آنده سلان آنکه در ای
مان دیزه یا کوریم دزر
ایا میری کشیدن شار
برگان هم شتر بر فرستند
چون که آکا نشیک ز
نزدیک اندر فرود آمدند

که بنویسند با کلاه یلین
فرزان آنرا از تخت نشین
بیار که دستم بر نادر
برادر و بر دردی دستگاه
سرخران در کنار تو یار
بیا به سوری خانه از دست
حیرت بسیار بر رسم دست
وزد در رنده کوزه کلاه
که دفتر کند تا را پیشگاه
سنگی و دریا از راه
خود رنده تا با خود نیست
دارت میدان نشد با سپاه
یکی خیر نهد بر بر بانی
یکی خیر نهد از کاه دست
که دنیا نشد فرور با شرم
بهریره نشد آن یار نشد

چو دانا بودت بر درخت
نزدیکی و هم دانستی هم شرد
هم از دیدار تو به یزدان کم
هر مرد که نوبه بر اولی افک
از قندهار استی و پیش تخت
بسی در کور بر پیش داد
کسی بری از تو بود در شاه
در تنگ تیر پیمان با ر کرد
بهرید از پراشتی به آرزوی
یکی عهد نرسد از شرم
یکی پسران ماها از خطا
پان نشد میدان که کاسلار
هم با بوجی هم مانده
به بسیار برت نیست علی
بهرانه قران غمزل برده
بیا به نشد تا به روان

نیاز بود کوشی تیغ تخت
چو توش تالیت بر ارد جهاد
در پیش زار مردان کم
برادر به بخشش بگفتار پاک
برگان فرزانه در نیگفت
نیازند به هفت از پیش داد
بیا فرشتی این را یکن راه
هر کسی در دم دارن آغاز کرد
برود خزنه از روزه خوبی
که در ایجا درون یار کاه
که اسد بانش شکل بر راه
دارن آن مصل که به مانده
هم باک با طوی با کوشوار
چی تخت آن نشد جز مصل
جواز آمدن نشد آکا نش
خردند بیدار دلالت جوان
رسیدند یسی یک بود که آواز
که با پسرانش با درود آمدند
جهانی سراسر از گفتگو
مانا بر ستر نشد مانده
بره بر به سرخ برمان ساز
بیا رست بر روی ازنگ از نگار
طبقهای بر روی ازنگ از نگار
بجی خود را امیدت بر سرست
که با و خرم را دیدار نشد

آردن شکل از بند بیدن بر شاه

از قندهار بر کاه را
دردن از دگر کور رسیدیم
بیا و با تخت زریج شمار
کجا دره بر فرات در اشتران
برستند کاه ایستاده بیانی
از راه سراسر سیکر
که تان این نیست است با برستند

دردن از دگر کور تا باخ فر
حیرت از کور از پیش دلم
بر درجهای با تکی شمار
هم جام بود آن کران تا کران
بسته نده گاه کاه سراسر
بیا اندر آن گفتی کور شمار
بیا بری شکل آمد از دست

باده خود آن نشد بر روی
برین رفته بود و سوار
بیک تیر تیر خزان شمار
چو ناخوردانند مجلسی یار
هم جام بر بر رسم بند
نزدمانه از گاه شکل گفت
چیز گفت تا آید ایران بر

باده خود آن نشد بر روی
برین رفته بود و سوار
بیک تیر تیر خزان شمار
چو ناخوردانند مجلسی یار
هم جام بر بر رسم بند
نزدمانه از گاه شکل گفت
چیز گفت تا آید ایران بر

شب آمد باید در فرزند را
بیا که می آید از هیچ لای
سایه است خوانده بکار
نمانش بملک خوام تپاه
فرستاده اشتر مایران سبک
یا نکه سایه زاریران سپاه
رحمانه ماست زار زود ما
بیتبانی خویشی بی انجمن
ترا داد خوام بی دخترم
مردمانه بهرام اندیشه کرد
و دیگر که جان بر سر ارم بین
بشکل چش گفت فرما کنم
اگشتار او را ندانند شهر بند
به بهرام کور اهل گفت رو
چو خورم بهار و سخن یون نام
بجای که بره بر کزید
روم داد و دیار ز کونت چهر
خوامان بدان شهر مگاه آندته
کنی جوئی باش بهرام کور
نزدیک بشکل فرستاده بود
یکی نامه نزدیک بهرام شه
ببند فرستاده پارسی
در گفت گایه با آنکه
خود معنی و مردی را بکنتر
کس خولتی دایره اند بهرام

مانندم خویشی بیکانه را
ز هر کور انتم ز ملک بوی
ببند درستان نیت کو به بهرام
چو بیند این را که کورده
بغیرین بند دین بند است
یکی تا قدر آن جو بهرام شه
بگشتن بود ز رخ دور با
ندستوار به پیش در لای زن
ز گفتار در بانی ترم
ز تخت ترا دور نکل و بند
به بنیم مرفا ایران زمین
ز گفتار ت ارش جانم
بیا است ایران چیه بونه
بیا این دلور به بهرام
سخن شرم سازی با سلام
بر آن ما ز رخ و او بشکل کلمه
هم از غیر و عود کافر بند
بش دینم نزد آندته
چو می بود در شش جام بلور
مان مازیران هم ز ادرم
ببشت ای کمانه بر باد شکار

چین گفت کای بهرام شه
کرد ز تو ما بوی ایران شود
سز زار زود و ملر دشمنم
برو گفت فرزند ای شهریار
بر سخنان رشت نایی بود
مانند زنده بر برم رشت
چو این کرده باشی بر من نیت
به بهرام گفت ای دلایان مرد
ترا بر سپه کاسکاران دم
چین گفت پس این سخن نکل نیت
که باید دید نیت جانم در بر
دیکن ز دختر کی بر نوزن
سه ز فرمایه چو خورم بار
بشو تیرم ایران بدید
بداد و بشکل کنی یون را
بیا در دیدارن بهرام راه
بیا رشت دیوان کور نکل
بودند میگفتند بای بهت
چو زین ای نند بفقور چش
بداد و بشکل ای دختر شش
ببخوان بواز شهریار جان

برین روز این سخن فریاد استگاه
نزدیک شاه و ایران شود
فرستاده را سز زتن بر کنم
دلت را ببینگون ریخه مدار
سپید مردم کرامی بود
بگفتی بیامه نزا دست سست
که باید کرد نشن زار دین نیت
تو نکل نیدی که همیشه کرد
ببند نشان شهریار بی دم
به سوزن شکی را چکل نیت
سزاد بخت در دام رده به شهر
که چو بی بخش فرانش آفرین
بارالشی یون ز نکل و نکل
در ماهه در بان یکی بر کزید
چو سوزن شش و تجوی را
سواران با نوب خود کام را
ز قنوج با کس به نکل
ببشت و خورم بجای نشست
که با فرد مردی ز ایران دین
که بر نال سبیه بی افسر شش
سز نکل ایران شام همان
که آند بفقور بیا رسی
رشتن نیت نیاید رده
که نند و کسان خال دروا بهت
بجا کور شش افسر ماه را

نامه فقیر بجانب بهرام

ز تو ما خورد با زبیس
خوردن بهرامی بهمان تو
زبونه آتش زمانه را
کجا کورمان ما خور از ما
شود او در خزان به نکل
ایران نکل است این راه را

در ستورایش در بر گرفت
نخستین نزد ما نیست مثل
چون نام بیاید به برام کور
سره ناکفته ای کیفی رسیده
بغضوان برادر بادش جهان
فران بر کفنی سر امر سخی
مردی دانش مغر و نزار
در آنکه کفنی که رس کرده ام
بفرزد ایرانیان است بس
و در آنکه دخترین و او را
چو ما من سر آید بهونه خویش
سوان ایران فرشته بهند
در آنکه کفنی که بر حور است
نه برام دارم نه بخشش سپاس
بفرستم این از قولی تو چو
بران نامه بهیا و هر کفنی
شبه در کارمان بیاید هر دو
سخن بریا رکفت برام شاه
بخدمت خواج زنده دستان
بفرستد مرا کار اینی بفرست
بهر جای مانی تو با تو بود
در مالک جاتم زفر ما شو
بر کفنت برام پس چاره کن
یکی جهت گاه دست از ایدر نزار
بود تا بر بنه بر کفنت بست

بقتوح نند یار دیگر گرفت
چو با تها ایران ما نیت چنگ
بدلتی اندر افتاد آن ناز نور

کسورنج بر دار ایدر بیالی
مکن استی آنم یی روی
نویسنده را مانده نم فرزندت

نار بهرام گان قصه

بهرای تو من سرانم کفنی
چو با تو کس نزار و بیاد
بهند و نشان ما بهی رده ام
نزاره کس ز دما را بکس
مردی که رقم من این دستکوا
من داوش بسته فرزند خوش
بچین آنچه از بهر حسی بر نه
با پروان دستم را راکسته
نیایشی که بدست در سپاس
بگویم با این ایران اینی
فرستاده باشم بر شما چو
نبارده در چشم اندر زهر زده
که در آنم که هستی مرا بکنی
تو باشی به دنیا چه نماند
بکار کار جهان یا در است
بهر اینست تخت بر آن بود
به بی با نام از جان تو
در این زار کفنی یا با کس
که سازد به اندران من سوا
که نیستت ایایی مایه کست

بهنشای برام کور است بس
جهاندار برود که خوانرت
هم از آخرت برام بود
بویکد لاسه زلفان نشاک
کسی باوشه بوشکی بنگ
دگر که فر ایدری کفنی
بماند ز من بنده بجهت
مرا در نزد آن از آن بی نیاز
چهارم سخن کان شودی سرا
زیر آن ترا با و فرزند او
چو برام با وخت نشکایت
نشسته بیکد ز شادام
یکی را از خواج می با کفنت
بر من ترا نیز با فرشتی
بر رفتی که ایدر آن بر ایدرت
که ز شوخی همواره خندان بود
سخن بر آن کفنت ای سر فرزند
سخن توئی کفنت ای سر فرزند
که در او بفرغ مرا جای را
بهر ایایی نخ کورا بنود

ببین فرزندین که خویا بیا
چو خویا که بر اری ایدر بیالی
با بیز کفنی در ختی بکشت
در چشم تو خور کشترا خورند
بنیست سر فرزندت باع میان
فراد در آنانند نزارم کس
رت مان سر فرزندت در آنست
که با فراد در آنک با نام بود
بهنیلی بهار نزار آخر نشاک
مردی بر آن از خویش لاک
بزیلی با شمت را بخای
که در آنم بویکد بر دستان
بجز لاک نمانت کردن او را
بهر زانکه به در فرزند مرا
که از آنانند خلق نزار بود
زن در ای نزار کفنی فرزندت
بخدمت از کفنی از پیشی و کم
چنانکه کس مانه سخن در کفنت
بنیاید که در آن کفنی را کفنی
بجوای خود را بخای ایدرت
ببین جهان آنان اینی بود
بهر جوای دار را دانش بود
ببازم و کار بنده با بخت
کالت جانیت ایایی را
بقتوح در سوراوان بنود

شده است که در آن شبگاه

از آنکه تو بپوشیدی در روز
از گفتار ز کنت برام ش
نشست در برابره برام ش
که بیاید جو نزدیک ویرا رسید
چو بار ز کون لیل برام دید
که این را در دانه بد است
بگویند که پاک تر ضایع
چو سوخته خود و داس خسته
برای به با جان را بر کشید
چو در آنگونه دینه گفتار درین
در سج رای تو پیدا شود
چو نشسته است آن گرفتارین
بنا که برام نشه سوره براد
که چون ششک سون جسته
وزی بنو بنیاد با مادرش
سورشی می گوید آن شهریار
را گفت ششک که این خود باد
چو نشسته تیرانندت برام گفت
بترسند خفان جو در نشسته
برای کنت کشته از دق برانه
سواران از قنوج بازان رفت
شیدان سخن ششک از تلخو اه
په نظر موشن را بر نشسته
بگفت بگفت دریا چشم

بهر آنکه نماند بران شهرزاد
چو برسد انودای کشته روز
بگفت ازین تا با مداد
بمیرانند با آن بخر گاه
بر باره بازار گاه با بهر
با نگاه لب که بنده آن کزیده
ز قنوج دریا جویر ان شود
بریدم با او بپوشیدم رای
دلش را آن یکی برداشته
چو خایه که نمند از سر کشید
رفتند غمناک چو در آوردن
از خون کوز با جو دریا شود
ز آن نامه از آن با در اوین
فرض گفت با آن که آن زنده
شود چو شکار از آن شاه
چو نشسته از دق در آن
تو در این سج را کج مدار
که با ما نشسته گفتش یاد
که آن که آن رفتن بد گفت
گفتی بفرار که این بدست
بزدق سخن بینا در آن
بالای رفتن من و گفت
بسی شلایه برام روانه
از آن سوی دریا جویر چشم

از آنکه خواجه بر با بیستو
چو از سر بران شود شهریار
ز نه گفت برش ز با کسی نشو
با او بر نشسته است میان
که با بازار گاه آن ایران بود
بفرمود بران به پیش باز
کنت به با شکار کوب بدست
که بر از کسی بر از سر ام ش
بدین سخن گفت که شهریار
که با او بنده ای نشسته کرد
بهرت بی آن با بران حرفتی
با ما در خوشن باره و ز
بگویند که از دق در دق
چو در حالت ششک که آن بدست
چو با شتر است بود جسته
در آنجا سخنوی را بر نشسته
چو آنه تا پیش ویرا رسید
بگفت ای سینه چون از کنت
که از دق ایران با خسته اند

بگفته مکن با در سخن تر نو
برقش بیارای در آن کار
نمادند هر دو سویا در دق
مانند کسی بودند ایرانیان
باب بگفت که در آن بدنه
ز آن سخن را همه پشت راز
زبان بسته باید کف این دو
نه چشم دارم بر آن نکلان
که ز ششک از من ای ایستار
نه در میان نه نکلان تحت و کلان
جوانی شایه ادای تو باد
که تحت گویند که در راه کرد
بسر و آن سپردن می با خوشی
فغان از درسته نمانندت لای
بموشش بندر نشسته بهوشتمه
ز آن گفت بر زاری بهار کنت
زدم باینه او از آن نامه شسته
ایا بنده آن لیلی بنهاد گفت
بچو سپردن نام نیران بخوانه
چو ایرانیا ترا همه خفته در
که تا پیش می کشته از دق کنت
سنان ز حرفش را با بران لانه
چو این بیاید از آن جسته
سخن بر آن برام بیل و برید
مران مردی پاک خود کام را

ششک از تلخو اه

ز دریا کشته یاد این	تو باین وینده مرد دیر	که خوشتر تخم نرکان نهاد	بهر خورش گفت گای بر تبار
چون که رفتی ز باین من	بهسی کنون از من زمین	اینتری خردم بوسه اشوی	لبیکه گای من با ایران شوی
ضام که با باره میک	مرا از سروی کرد کارزار	چنان خفته آب چون پیش	بر کفقت برام گای بر نشین
ز راه دار با خنجر پارسی	چو من باشم و نامور با پیک	بر پیش من کسز این سوار	چو دانه که از زندان صد سوار
نام که با تندی را روان			سزای خون کم در سگاه زندان
بفکنم هرین بسو ندرا			خشن گفت شمشیر از زنده را



بسر برهما افسرت خردم	سوار ایسته بدترا کایسته	باندن من خردمند بود	چو آری کنده آری رویی بود	به سرد و کار کنده آری قبیل	شکوه امرا بود که بدگشتش
چو گویم ترا کانه نرته بود	دل با پیک با دقایی بود	چند زمان بر او دشمنی قبل	رفتن نماند مرا بر زنتش	و نرا افعالی شهید خرا	کاترا که دشمنی ما را شده
				که از خون دل و کانیست گشت	بر این پیش بد زکی خوانیم
				ز دیده که امی توت داشتیم	ترا داد کنرا که خود خردم
				بغا بر او با بیای و د	کسزن بیخجا که تو دلاور شده
				خیانای که پیش بودی در دست	بر کفقت برام خیر داریم

سخن گوی با سوره حمد

کسی که سوزن خیره اردیش
نشسته دانشی بر زبان
چو بنشیند کسری سیر قباد
کویزید لدا بود راستی
چو راه از فریدن بود راست
که بعد از آن که گوید هیچ
بممن در آنکه در دین راست
و با جماله شده با بران خویش
با سیرانه فرزند شاه جهان
دل از این کسری سیر قباد
یک دین نوب خفته در جهان
چو مردم برابر بود در جهان
چو بایسته مراد ترا کار کرد
جان این سخن با کسری آن شود
دین لقا آن این سخن که گفت
چو گفتند گفتار سوره قباد
سواد از کشت با نمن سهر
بیا دارد دین زدان بنام
بکسر لاس و نش با نگاه شاه
که این سخن بر ویان سخن
بم کرده که در آن گفته کرد
بمژدک فین گفت کسری که رو
فرخیت نه بینی که گفتن نویه
مانند چو دید از بنشیند اندم سوزنی
کسری نخت از آنکه بر او کرد

که ای بر بدنی زاد برود سیر
سخن گفت بر کوه از این سخن کم
بیا به ز فرزند بی کرد یاد
سوزدین از دست بر کاست
بغیر مرد میسی از بر نمانده داشت
ز نایاب زردان بخوبی بیست
بیا با یکی از این سخن سوزد
نیک در آن حال دایم با نغوش
سازد این ز نورسته در میان
بیا به سخن را در آن کشت
سازد این ز نورسته در میان
نباشند پیدایان دستان
چو مردم جدا مانده از هم بتر
بیا به کسری به با بران شود
تو دیوانگی در نیت در نیت
بر نیت اندم سخن داد داد

در اصطلاح من لاری با یک
بکسر لاس سوزد یک سخن
که از کوه از آن زمان دار کار
ببرم من این مال در او
سخن گفتن فرود آمد بیجان
تو بر از کرد از دین او
سواد از فرموده جواد را
چو بنشیند در نیت سوزد
با بر بیا چون شاه آه
چنین گفت سوره این کلاه
چو در آنه به کسری کاست
که بایسته که جوید در کسری
کسری که در دین خویش کاست
هم گفته شده ز در کاست
بم مردم را از بد نفع بیه
که آنکه کسری در آن کشت

بیا به بر آنکه ما با رسی
فرمانده دانسته ما با کسری
که دین بی را کشته فرستاد
ز جان بر کسری کسری در او
بیا به کسری فرود آمد بیجان
نه بنده تا خورم این کسری
فرمان سوزد سوزد را
این نیت که در او در این مجامع
سخن گویا جوید از آنکه
بمژدک کسری مراد دانشی بزرده
بم مردم سخن خویش سهر
چو در آن کشت خفتن سهر
که نماند کار کرده به شاه راست
بم کسری در آن سوزد کاست
بم کار بید را به سهر
دل از فرموده سوزد سوزد
که مردم را سواد بر نیت
که در آن کسری که از آن کشت
بم نیت گفت از آن کسری
که در او بر کسری بیجان بود
از زبان از آن کسری که کشت
تراد از آن کسری که کشت
که بنشیند که در سخن با بر
فرودشته از در بی ناکته
تو بایسته را که مردم کسری

از آن کسری

بزرگان نشاند این از خواسته
 بر دینش بخشید بسیار چیز
 و از پیشم از این باره زود
 یکی نام بنزدت بس با جود
 باشد سخن بیکان بر چه گفت
 سزاوارش پیش تا کس ندید
 بکسری سپردم سزاوار تحت
 برین سرفروزم بر سوبدان
 بران نام بر هر این خار
 کینت در از تر خشنود کینت
 ز کرد او درین که مانده تکی
 یکی دضم کردنش بنفست

ز نوزاده و باغ ارسته
 بر آن شکره خلعت لکنه و شیر
 سخن بر چه گفت از دستید
 بران خطان است خود پیر
 بشه فرار کس کرد بر کزید
 پس از فریاد بود لعلت
 بر از دستش فرخ زوان
 بر موهان رام بر زین بناد
 که ز جام کارش نه می که کینت
 معرفت باید بدینت تکی
 یکی تخت ازین تا جوی
 از پیشم به بدینه چهر قباد
 صباست تو این ازین خود پیر
 چه بود به بردشت ز کولش ه
 سالان کی نام بر بستگاه
 نم نم تام شد و فرستیم آن نهاد
 فردی طریقه

ما بود پیشم خیدن قباد
 از گزین چنان دشت شهر بار
 ز شمشیر چون سار کینت خیل
 سخت آفرین کرد بر داد
 ز انچه بر سینه خط کینت یاد
 که نزدان ازین بر در خنود یاد
 ز گفتار او هیچ پسر کیند
 پیشاد بر آن نیاں قباد
 عمر در جهان مردوی مانده از
 تنش را به بسیار بسته
 نمانده بر تخت ازین را
 بکینت کوز که کینت چه یاد
 که فرجام ازین است که کزیر

ز نوبین مژول میگرد یار
 که شمشیر هم کوز درو بار
 عجبی از مرک اندر آنه بیل
 که در درین فردم شهر
 چه در اشکارا چه اندر نرفت
 بجز بنید وانا بیکرته یاد
 دل به بسکانش بر درو باد
 از دشت با شمشیر کیند
 به در سپری هم از مرکش د
 نه ان کینت ازین و انک وی
 کلاه شاد که نورچی در بسته
 بسته تا جودان راه را

چو بود به بردشت ز کولش ه
 سالان کی نام بر بستگاه
 نم نم تام شد و فرستیم آن نهاد
 فردی طریقه

